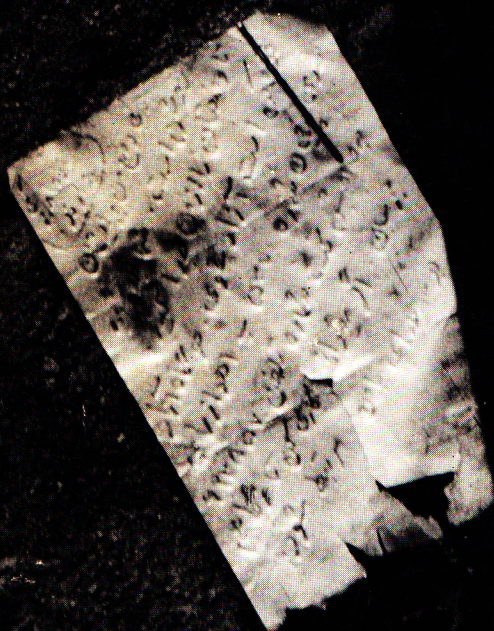


حقیقت ساد



خاطراتی از زندانهای زنان جمهوری اسلامی ایران

سخنی با خواننده

اینک فرصتی پیش آمده تا کتاب‌های سه‌گانه‌ی «حقیقت ساده»، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۴ نوشته شده است، در یک جلد گردآوری شود. در چاپ جدید پاره‌یی تصحیحات و تغییرات این‌جا و آن‌جا انجام گرفته و جلد اول از نو ویراستاری شده است. از مهر و یاری دوست قدیمی و هم‌بندم در زندانِ زمانِ شاه، که ویراستاری سه جلد کتاب را مدیون او هستم، نیز از دوست ادیبی که به ایرادهای ارزنده‌یی در شیوه‌ی نگارش من اشاره‌یی داشته است، صمیمانه سپاس‌گزارم.

چاپ و انتشار این کتاب را از جلد اول تاکنون مدیون تلاش و همکاری دوستان «تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی - هانور» هستم. سپاس فراوان بر دوستان بی‌شماری که در سراسر دنیا بی‌هیچ دریغی در توزیع کتاب به ما یاری رسانده‌اند، بی‌شک بدون یاری این دوستان امکان توزیع نسبتاً گسترده‌ی کتاب فراهم نمی‌آمد.

منیره برادران

۱۳۷۵

اسفند

پیش‌گفتار (دفتر اول)

در شهریور سال ۱۳۶۷ اولین نمایشگاه بین‌المللی تهران پس از پایان جنگ برگزار شد. زندان اوین با محل نمایشگاه فاصله‌ی زیادی ندارد. ما از لابه‌لای نرده‌های آهنین، پرچم‌ها و آرم کشورهای مختلف جهان را که با بالن‌های تبلیغاتی در آسمان شمال تهران در پرواز بودند، می‌دیدیم و شب‌ها از «شهر بازی» که نزدیک محل نمایشگاه قرار داشت، هیاهوی شادمانه‌ی بچه‌ها را می‌شنیدیم.

اما این سوی دیوار خفاش مرگ سایه‌گسترانده بود. ما در نوبت شلاق و مرگ به سر می‌بردیم. روزانه ده‌ها یا شاید صدها زندانی را به جوخه‌ی اعدام می‌سپردند. در آن روزها آرزو می‌کردم با یکی از آن بالن‌ها به پرواز درآیم و سرگذشتمان را به فریاد بازگویم.

زمانی که دیگر پشت دیوار نبودم، با دوستی در غروبی بهاری در خیابان‌های شلوغ تهران قدم می‌زدیم. پرده‌ی غلیظ دود گازوییل مانع حس بهار نبود. او پیشنهاد کرد آنچه را در زندان گذشته، ثبت کنم و از من خواست این‌کار را جدی بگیرم. من بهانه‌ها آوردم، نپذیرفتم. گفتم بازگوکردن آنچه در زندان بر ما گذشته، کار آسانی نیست. ضعف‌ها و شکست‌ها و خیانت‌ها هم داشته، آن‌ها را چه کنم؟ گفت: دقیقاً همان‌ها نیز باید به ثبت رسد تا پایداری‌ها زیباتر جلوه کنند و چهره‌ی انسانی‌شان را بازایابند. باز بهانه آوردم: قلمم تمرین ندارد. مبتدی است. گفت: قلم را به دست بگیر، به‌زودی دوست خواهد شد.

لحظه‌یی که تصمیم گرفتم پیشنهادش را بپذیرم، دست هم‌دیگر را فشردیم. شب شده بود و خیابان‌ها خلوت می‌شدند. از هم جدا شدیم. آنچه می‌خوانید تنها سه سال از نه سال زندگی زندان است. هنوز فرصت بازنویسی خاطرات تمامی دوران زندان را نیافته‌ام. امیدوارم در آینده در انجام این مهم موفق شوم.

شکی نیست که نوشته‌ی حاضر نمی‌تواند بازتاب همه‌ی حوادث زندان باشد. چه من تنها به نوشتن آنچه که خود دیده‌ام و آنچه که در خاطرم بوده، بسنده کرده‌ام. مسلماً این تنها گوشه‌هایی است از آنچه در زندان‌های جمهوری اسلامی گذشته است.

۴ حقیقت ساده

اسامی زندانیان را به غیر از نام تیرباران شده‌گان تغییر داده‌ام.

فروردین ۱۳۷۱

پیش‌گفتار (دفتر دوم)

زندگی جنگ بود. برق شمشیر دشمن وسوسه برمی‌انگیخت: وسوسه‌ی تسلیم، تنش با خود. جنگی دردناک: تسلیم و حقارت یا مقاومتی در برابر انسان. چه بسا که حاصل نبرد تسلیم بود. رذالت بود. یا ایستادن و استواری با افت‌وخیزها. کم‌تر درختی است که در برابر توفان، نلرزد و خم نشود - و من از این درخت‌های رسای انسانی هم دیده‌ام و از آن‌ها یاد کرده‌ام - درخت‌های دیگر اگرچه در برابر توفان خم می‌شوند به این سو و آن سو، اما چه بسیار که بر جای می‌مانند.

زندان از این لرزش‌ها و خمیدن‌ها داشته است و حتا چه بسیار افتادن‌ها. شاید آسان‌تر می‌بود این همه به سکوت برگزار می‌شد و خواننده اگر منزّه طلب هم باشد، این‌گونه را بهتر می‌پسندد اما این هم خود جنگی است در برابر منفعت‌طلبی‌ها، یک‌جانبه‌گری‌ها و واقع‌«نه» بینی‌ها.

تیرماه ۱۳۷۳

پیش‌گفتار (دفتر آخر)

با پایان یافتن دفتر سوم خاطرات زندگی نُه‌ساله‌ام در زندان و بازنگری به آن، توضیح پاره‌یی نکات را به خوانندگان این دفترها میدونم. روزی که نوشتن خاطراتم را شروع کردم، نه از دشواری کار تصویری روشن داشتم و نه از توانایی‌های خودم. قصد داشتم یک‌ساله کار این سه دفتر را به پایان برم. تنها در روند کار توان فرسای چهارساله بود که آن تصمیم را نه یک بلندپروازی، که یک خام‌نگری یافتم. برای بازآفرینی گذشته نیازمند به زمان و آماده‌گی بیش‌تری بودم. مقدم بر هر چیز نیازمند به فرصت برای کلنجاررفتن با خودم، تا بتوانم از تجربه‌های نهانی‌ام سخن بگویم. گذر زمان لازم بود تا دست و قلم لرزانم، اعتمادبه‌خود و جرأت بیابد و از داوری‌ها نه‌راسد. حتا فائق‌آمدن بر این هراس هم کافی نبود، برای پرداختن به مسائل و احساس‌های شخصیم و به‌ویژه برای نوشتن درباره‌ی دیگران همواره در هراس و تردید بوده‌ام و هنوز هم هستم.

جزیی کوچک از تاریخ روزهای سیاهی را نوشته‌ام که دور نیست. دیروز است یا دیشب، و هنوز پایان نیافته. این‌ست که هر خواننده‌یی تجربه‌ها و خاطره‌های خود را در آن می‌جوید. خواننده‌ی این دفترها تنها خواننده‌یی ناظر نیست، خود و گذشته‌اش را در پیوندی تنگ با آن می‌بیند. در روند کار متوجه شدم که خاطره‌نگاری کاری است نه تنها دشوار که بیش از حد تصور پرمسئولیت. می‌باید واقعیت‌ها را درست همان‌سان که بوده چون معماری، دوباره از پایین به بالا روی هم بچینم و بنایی را به‌عینه بازسازی کنم. آیا از پس این کار پرمسئولیت برآمده‌ام؟

اما واقعیت کدام است؟ آیا برداشت من از رویدادها با برداشت دیگری از همان رویدادها یک‌سان است؟ آیا می‌توان در توصیف حادثه‌یی، داوری‌های شخصی را به‌کلی کنار نهاد، تا خواننده خود داور باشد؟ آیا قلم من از خطر یک‌جانیه‌نگری به دور بوده است؟

بار این تردیدها و دل‌نگرانی‌ها تا امروز، و در پایان کار بیش از گذشته هم‌چنان بر ذهنم سنگینی می‌کند. بسیاری از من پرسیده‌اند چه‌گونه این‌همه خاطره‌ها را در ذهن حفظ کرده‌ام؟

آیا یادداشت‌هایی از آن سال‌ها دارم؟ چه‌گونه توانستم ترتیب زمانی و پیوند حوادث را از یاد نبرم و تداوم آن‌ها را در خاطر نگه دارم؟ زندگی در زندان تنگ، حوادث برجسته و روزها سخت یک‌نواخت هستند. به‌طوری‌که مجال و فرصت دیدن، تأمل و دقت فراوان است. حوادث پیرامونی، آدم‌ها، مناسبات آدمی، احساس‌ها و تجربه‌ها در آن دنیای بسته و محدود در ذهن و حافظه جان‌سختی نشان داده و ثبت می‌شوند، مگر این‌که بار تلخ و گزنده‌ی آن چنان سنگین و دردآلود باشد که برای ادامه‌ی حیات، در ناگزیری، به‌عمد یا غیرعمد، پس زده شوند و گاه حتا به فراموشی سپرده شوند. در سفر به آن سال‌ها و تمرکز روی آن خاطرات بود که گوشه‌های بیش‌تری از آن زندگی را روشن‌تر دیدم و به یاد آوردم. آن تصویرها در زمان و مکان مشخص و به‌ترتیب در ذهن من نقش بسته بودند. بی‌شک بدون تمرکز دوباره و بازآفرینی آن سال‌ها، این گوشه‌های نهفته در یاد برای همیشه در صندوق‌خانه‌ی ذهنم محبوس می‌ماند و شاید هم به فراموشی سپرده می‌شد.

صد افسوس، که نه تنها یادداشتی از آن روزها در دست ندارم، که حتا نامه‌یی از نامه‌هایی که در آن سال‌ها برای خانواده‌ام نوشته بودم، بازنیافتم. بارها از خودم پرسیده‌ام آیا این من امروز در اروپا می‌توانم احساس و تجربه‌ی آن روزهایم، تجربه‌ی آن زندانی‌یی را که آینده برای یک علامت سؤال بزرگ بود، بازآفرینی کنم و در اندیشه و احساس «او» دخل و تصرف نکنم؟ به‌یقین اگر آن یادداشت‌ها یا نامه‌هایی را که در زندان در دوری‌ها و جدایی‌ها از دوستان به صد تدبیر به هم می‌رسانیدیم، در اختیار داشتم، حضور «او» در این دفترها ملموس‌تر می‌شد.

تمامی آن گذشته، یا رویدادهایش یا آدم‌هایش در نوشته‌ی من ثبت نیستند. آن‌هایی را که نگاشته‌ام، صد البته نارسا و ناکافی هستند. مبنای انتخابم چه بود؟ گزینشی آگاهانه در کار نبود. آن بخش از حوادث، آدم‌ها و احساس‌های برجسته‌تر و نمایان‌تر در حافظه‌ام، آن دیگری‌ها را پس می‌راند و آن جنبه‌هایی که خاطره روشن‌تری از آنها داشتم و برای بیان ملموس‌تر بودند، به قلم آمده‌اند. اگر بنا بود با بردباری و وسواس بیش‌تر، در زمانی طولانی‌تر و در سفری عمیق‌تر به آن سال‌ها بازگردم، برای حوادث، احساس‌ها و آدم‌های به‌ظاهر کم‌تر نمایان و در سایه هم، فرصت و توانایی بیان می‌یافتیم. چرا چنین وسواسی و دقتی به خرج ندادم؟

درگیری با گذشته و کلنجار با آن، تنها به لحظه‌هایی که قلم به دست می‌گرفتم، محدود نمی‌شد. گذشته خود، حال و لحظه می‌شد و من در تکاپوی زندگی حال و در تضادی تلخ با آن سرگردان می‌ماندم. اگر می‌توانستم تنها چند

ساعتی از شبانه‌روز یا چند روزی از هفته را برای نوشتن و سیر در گذشته اختصاص دهم و باقی را به حال و امروز واگذارم، شاید در آن صورت قادر می‌بودم میزان دقت و موثکافی نوشته‌ام را بالا ببرم. چنین تقسیمی برای من، اما ناممکن بود. چه‌بسا ماه‌ها درگیر با گذشته و در کشاکش سخت با خودم سپری شد، بی آن‌که بتوانم کلمه‌یی روی کاغذ بیاورم. و چه‌بسا در پی این بحران‌های روحی و مراحل دشوار، قلم را که به دست می‌گرفتم وسیله‌ی زبان و بیان لازم را برای نگارش آن‌ها نمی‌یافتم. پیش می‌آمد که از ادامه‌ی نوشتن دل‌سرد می‌شدم و خود را سخت ناتوان می‌دیدم. به خود می‌گفتم «وظیفه‌یی در کار نیست.» اما نه، می‌دانستم در آن صورت باید برای همیشه سرگردان بمانم. رهایی‌ام در تسلیم در برابر یأس و ضعفم نبود. کار باید پایان می‌یافت و کاستی‌ها و نارسایی‌های ناشی از شتاب‌زدگی نباید مانعی بر پایان و نیز نشر این دفترها می‌شد.

در این راه از راه‌نمایی‌های ارزنده‌ی دوستی دیرین و هم‌بندی زندان زمان شاه برخوردار بوده‌ام که خود تجربه‌های غنی از دوران اسارتش دارد و ویراستاری‌ها را نیز مدیون او هستم. از او سپاس‌گزارم.

آذرماه ۱۳۷۴

عشرت آباد

یکی از شب‌های پاییز سال ۱۳۶۰ بود حوالی ساعت ۱۲ شب. من تازه به رخت‌خواب رفته بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. خواهرم آیفون را برداشت. از آن طرف صدای مرد غریبه‌یی شنیده شد که می‌گفت: «من از دوستان برادرتان هستم.» خواهرم گفت: «اما برادرم این‌جا نیست.» غریبه آمرانه دستور داد: «فورا در را باز کنید!»

بی‌شک شکارچیان آدم‌ها بودند که آن‌روزها همه‌جا حضور داشتند. در خیابان‌ها جلوی مردم را می‌گرفتند بازرسی می‌کردند؛ کیف‌ها را می‌گشتند و با کوچک‌ترین سوءظنی افراد را دست‌گیر می‌کردند. شب‌ها به منازل هجوم می‌بردند و طعمه‌شان به‌ویژه دانش‌جویان و دانش‌آموزان بود. خواهرم در را باز کرد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن مردان مسلح خانه را اشغال کردند و در پاسخ به سؤال خواهرم که «شما کی هستید؟ و به چه مجوزی آمده‌اید؟» برگه‌یی را نشان دادند.

هنوز فرصت نکرده بودم لباس خوابم را عوض کنم که مردی بی‌سیم به دست که به نظر می‌رسید سردسته باشد، در اتاقم ظاهر شد. مرا به نام صدا کرد و بلافاصله دستور داد لباس پوشیده آماده شوم چون بازداشت هستم. و در جواب سؤال «برای چی؟» با خشونت پاسخ داد: «بعداً معلوم می‌شود.»

در فاصله‌ی کوتاهی که مشغول پوشیدن لباس بودم آن‌ها تمام اثاثیه‌ی خانه را به‌هم‌ریختند. چیزی نیافتند، اما به‌رحال باید مدارکی جور می‌کردند. تعدادی از کتاب‌های کتاب‌خانه را برداشتند و از خواهرم کیسه‌یی خواستند که در آن بریزند. خواهرم درحالی‌که سعی می‌کرد خون‌سردی خود را حفظ کند، گفت: «فعلاً که اختیار اسباب و اثاثیه را شما دارید. هرچه می‌خواهید بردارید.» یکی از آن‌ها کیسه‌زباله‌یی پیدا کرد و آورد. کتاب‌ها را در آن ریختند. در تمام این مدت جوان شانزده یا هفده‌ساله‌یی که با اسلحه‌اش ژست‌های آرتیستی می‌گرفت، من و خواهرم را زیر نظر داشت.

کلید ماشین خواهرم را هم گرفتند و آن را بازرسی کردند. یکی از آن‌ها درحالی‌که نواری در دست داشت و اسم شوان را به غلط تلفظ می‌کرد، پرسید «این نوار چیست؟» خواهرم گفت: «خودت روی ضبط امتحانش کن.» اما او

زحمت این کار را به خود نداد و آن را نیز به هم‌راه چند نوار دیگر در کیسه ریخت.

پس از حدود یک ساعت کارشان تمام شد و من زندانی‌شان بودم. خواهرم را تنگ در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم: «خودت را برای هر چیزی آماده کن.» او درحالی‌که به شدت متأثر بود، به من سفارش کرد که در همه‌حال شرافت خود را حفظ کنم. این سخن با ارزشش را همواره و سال‌ها در خود تکرار کردم. وارد کوچه که شدم، برگشتم تا یک‌بار دیگر و شاید برای آخرین بار خانه را ببینم. خواهرم هنوز در آستانه‌ی در بود. در نگاه‌اش اندوهی توصیف‌ناپذیر بود و اشک می‌ریخت.

از کوچه گذشتیم در خیابان ماشین‌لندوری در انتظارم بود. سردسته‌ی تیم در ماشین را باز کرد و پرسید آیا سرنشینان آن را می‌شناسم. لحظه‌ی گویی برق مرا گرفت. برادرم، همسرش نرگس و یکی دیگر از خویشان‌مان که در همسایگی منزل برادرم سکونت داشت، با چشمان بسته نشسته بودند و پاسداری درحالی‌که اسلحه‌اش را به طرف زندانیان گرفته بود، در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود و انگشتش روی ماشه قرار داشت. با خود اندیشیدم چه بلایی سر برادرم خواهند آورد. سؤال شکارچی مرا به خود آورد: «آن‌ها را می‌شناسی؟» گفتم: «مگر بازجوییم از همین‌جا شروع شده؟» ضربه‌ی مستی را بر سرم احساس کردم. یقین داشتم آن‌ها با شناخت نام و هویتشان دست‌گیر شده‌اند، لذا جواب دادم: «مگر ممکن است برادرم و زنش را نشناسم.»

چشمان مرا نیز بستند و در کنار آن‌ها نشان‌دند. ماشین به راه افتاد.

ماشین در خیابان‌های خلوت شب، با سرعت پیش می‌رفت و من به آن‌چه که در انتظارمان بود می‌اندیشیدم. می‌دانستم نرگس چه قدر نگران است. دستم از زیر چادر دست او را می‌جست. دست سردش را فشردم.

بعد از مدتی نه چندان طولانی ماشین ایستاد. ما را پیاده کردند. ساختمان کهنه‌یی را که در مقابلمان قرار داشت، از زیر چشم‌بند دیدم. بعدها فهمیدم آن‌جا کمیته‌ی عشرت‌آباد بود. از لحظات کوتاهی که با هم بودیم، استفاده کرده، موضوعی را که به نظرم مهم می‌آمد، به آن‌ها گفتم. سپس من و نرگس را از مردها جدا کرده از یک حیاط قدیمی و چند محوطه‌ی پستومانند گذراندند. جلوی دری متوقف شدیم. زنگ زدند. نگهبان زنی در را باز کرد و ما را به داخل برد، بعد از بازرسی بدنی چند عدد پتوی سربازی کهنه در اختیارمان گذاشت و دستور داد همان‌جا بخوابیم. من و نرگس چشم‌بندمان را بالا زدیم و به هم‌دیگر نگاه کردیم. در نگاه‌اش اندوه و ابهام بود. گفت: «خوب است که لااقل با هم هستیم.» با سر تأیید کردم. نگهبان گفت: «با هم حرف نزنید.» دراز کشیدیم و در سکوت

هم‌دیگر را نگاه کردیم. خوابمان نمی‌برد. سنگینی حادثه قدرت اندیشیدن را از من گرفته بود. این شبی دیگر بود، غیر از همه‌ی شب‌های زندگی‌م. تنها همین را احساس می‌کردم.

پس از مدتی خوابم برد. صبح روز بعد با صدای نگرهبان از خواب بیدار شدم. چشمان نرگس باز بود. او تمام شب بیدار مانده بود. نگرهبان ما را به اتاق عقبی فرستاد. آن‌جا زندانیان دیگری نیز بودند؛ حدود پانزده نفر. از دیدن آن‌ها کمی سبک شدم.

اتاق تاریک و نمور، با دیوارهای سیمانی و سکویی سیمانی که زندانیان روی آن نشسته بودند، مرا به یاد حمام‌های قدیمی زمان بچگی می‌انداخت. زندانی دیگری که متوجه نگاه حیرت‌زده‌ی من به در و دیوار بود، گفت: «زندان کم آورده‌اند حمام‌ها را هم به کار گرفته‌اند.» روی سکو نشستم و این‌بار چهره‌ها را نگاه کردم. اکثرشان دختران بسیار جوانی بودند که به‌زودی فهمیدم دانش‌آموز هستند. سه نفرشان از یک دبیرستان بودند که موقع اسم‌نویسی در مدرسه دست‌گیر شده بودند. یکی دیگر، اکرم دختر شانزده‌ساله‌ی بود که در تظاهرات مسلحانه‌ی ۵ مهر با کوکتل مولوتف دست‌گیر شده بود. گرچه هیچ استفاده‌ی از آن نکرده بود، اما می‌گفت که به‌احتمال زیاد اعدام خواهد شد. یک بافتنی دستش بود. با تعجب پرسیدم آن را از کجا آورده است. گفت: «مال یکی از نگرهبان‌ها است. خُب، سرگرمی است. سعی می‌کنم بد بیافم.» آن را نشانم داد. با ناشیگری بافته شده بود.

یک دختر دانش‌جو هم در میان آن‌ها بود. گفت به دلیل فعالیت دانش‌جویی دست‌گیر شده است. تعجب کردم چون یک‌سال‌ونیم بود که دانشگاه‌ها تعطیل بود. گفت: «به دلیل همان فعالیت یک‌سال‌ونیم پیش دست‌گیر شده‌ام.» زن دیگری هم بود که موی رنگ‌کرده‌اش توجه‌ام را جلب کرد. اکرم به دو نفری اشاره کرد و گفت آن‌ها خواهر هستند و این زن، آن‌ها را لو داده. هر سه‌ی آن‌ها ساکت در گوشه‌ی نشسته بودند و تمایل زیادی به صحبت نداشتند.

اکرم گفت: «این‌جا زندانیان را به‌طور موقت نگه می‌دارند و بعد از تحقیقات و تکمیل پرونده و بازجویی اولیه، زندانی را می‌فرستند اوین. و به‌ندرت اتفاق می‌افتد که کسی را از همین‌جا آزاد کنند.»

نگهبان اطلاع داد صبحانه آماده است. دو نفر داوطلب رفتند و صبحانه را آوردند. نان و پنیر و یک کتری چای بود. یکی از بچه‌ها پنیر را به تعدادمان تقسیم کرده داخل تکه‌نانی گذاشت و به دستمان داد. زندانی دیگری چای را در لیوان‌های پلاستیکی ریخت. تعداد لیوان‌ها کم بود و چای را به‌نوبت نوشیدیم. بعد اطلاع دادند برای رفتن به دست‌شویی آماده شویم. دست‌شویی در جایی

دیگر بود. برای رفتن باید چادر و چشم‌بند می‌گذاشتیم. نرگس و یکی دو نفر دیگر چادر نداشتند. ردیف شدیم هر کسی چادر یا لباس نفر جلویی را از پشت گرفت و راهی دست‌شویی شدیم. سر راه‌مان یک محوطه‌ی نسبتاً بزرگ و گود شبیه حوض قرار داشت. ظاهراً در گذشته از آن به عنوان خزینه‌ی حمام استفاده می‌کردند. مردی را آن‌جا شلاق می‌زدند؛ صحبت اسلحه در میان بود. دورتادور خزینه، اتاق‌های کوچکی بود که از آن‌ها برای بازجویی استفاده می‌شد. صداهای بلند و خشن بازجوها از همه‌جا شنیده می‌شد.

دیگر به دست‌شویی رسیده بودیم. چند توالت در آن‌جا بود و یک روشویی. از کف زمین آب بالا زده بود. چادر را جمع کردم. چه کثافتی!

زندانیان قدیمی‌تر گفتند، روزانه سه نوبتی که به دست‌شویی می‌رویم، خودش هم سیروسیاحت است و هم می‌توانیم بفهمیم در بازجویی‌ها چه خبر است. موقع برگشت بار دیگر از مقابل خزینه رد شدیم، هنوز صدای شلاق بود و فریاد مرد.

به اتاق رسیده بودیم که مرا برای بازجویی صدا زدند. تتم لرزید. یاد مردی افتادم که در خزینه شلاق می‌خورد. مرا به یکی از همان اتاق‌های مشرف به خزینه بردند. بعد از پرسیدن اولین مشخصات و هویتم از علت زندانی‌شدنم در زمان شاه سؤال کردند و بعد درباره‌ی پسرعمویم، حبیب، پرسیدند که زمان شاه توسط ساواک کشته شده بود. گفتم: به دست ساواک کشته شده. بازجو گفت: «نه، او خودکشی کرده.» گفتم: «این قطعی نیست به‌علاوه اگر هم چنین باشد، این عمل زیر شکنجه بوده.» اما او اصرار می‌کرد که نه، او خودش، خودش را کشته. گفتم: «آخرش چی، می‌خواهید ساواک را تبرئه کنید؟» بازجو که عصبانی شده بود، گفت: «فعالاً برو، بعد دوباره صدایت می‌کنم.» سر خودکاری را به دستم داد و ته آن را خودش نگه داشت و این‌طوری مرا تا در اتاق برد.

ناهار، برنج و خورش قیمه بود که مرا به یاد غذای عاشورا انداخت. آن را در یک سینی ریخته بودند و ما که بشقاب نداشتیم همگی از سینی خوردیم.

بعد از ظهر، در بازگشت از دست‌شویی، بازجو مرا کنار کشید و درحالی‌که تکرار می‌کرد: «دروغ‌گو!» مرا به اتاق بازجویی برد. آن‌جا بار دیگر از من آخرین مدارک تحصیلم را پرسید. گفتم: «دیپلم» گفت: «همین را بنویس و امضا کن!» بعد که نوشتم، گفت: «دروغ‌گو! مگر تو دانش‌جوی علوم اجتماعی دانشگاه تهران نبودی؟» فهمیدم از دانشگاه گزارش داده‌اند. جواب دادم: «بودم» گفت: «علت دروغ» گفتم: «ترس» گفت: «همین را بنویس» بعد اضافه کرد: «به خاطر این اولین دروغ، ۶۰ ضربه شلاق به کف دست داری.» از تصور ضربه به کف دست، یاد تنبیهات دوران کودکی و مدرسه افتادم. گفت: «دستت را بیاور جلو!» با اولین شلاق احساس کردم دستم آتش گرفت و با

ضربه‌ی دوم بی‌اختیار دستم را عقب کشیدم. زن نگهبانی را صدا کرد که دستم را نگه دارد. ده ضربه که زد گفت بقیه را می‌بخشم. به نظرم شکنجه‌ی مضحکی آمد. دستم را نگاه کردم. کبود و ورم کرده بود. بعد به زن نگهبانی دستور داد آن شب مرا در سیاه‌چال نگه دارند، به حالت ایستاده تا صبح و غذا هم ندهند.

نگهبان مرا به سلولی به ابعاد یک در یک برد. وقتی در را پشت سرم بست، مطلقاً تاریک شد. دستور داشتم نشینم. ساعتی را به حالت ایستاده گذراندم. هر چند وقت یک‌بار نگهبانی برای سرکشی می‌آمد. بعد تصمیم گرفتم بنشینم. حالم اصلاً خوب نبود. وقتی نگهبان آمد و مرا به حال نشسته دید، دستور داد بلند شوم. گفتم حالم خوب نیست. او هم اصراری نکرد. حتا پتویی هم آورد. می‌خواست غذا هم بیاورد. گفتم میل ندارم. پاهایم را کاملاً جمع کردم و توانستم اندکی بخوابم.

بعد از ظهر آن روز، باز مرا بردند. بازجو جاروجنجال راه انداخته بود که بالاخره جاسازی‌ها کشف شده و چنین وچنان می‌کنیم. معلوم شد همان‌روز در بازرسی مجدد از منزل برادرم، تعدادی نشریه پیدا کرده‌اند. بعد عکسی را نشانم داد و با تمسخر پرسید: «کیست؟» عکس سه‌درچهار خودم بود. گفتم: «می‌دانی از کجا پیدا شده؛ از جاسازی منزل برادرت.» می‌دانستم دروغ می‌گوید. عکس در آلبوم خانوادگی برادرم بود. بازجو تهدید می‌کرد «می‌فرستم جایی که آدم شوید.»

بعد مرا هم‌راه نرگس سوار پیکانی کرده و به جایی دیگر که خیلی هم دور نبود، بردند. بعدها فهمیدم در همان محوطه به زندان پادگان عشرت‌آباد منتقل شده‌ایم. زندان آن‌جا، شامل یک راهرو می‌شد و حدود سی سلول نسبتاً بزرگ. مدتی بعد این زندان چند برابر شد. مرا در سلولی یک‌نفره انداختند. بقیه را نیز در سلول‌های دیگر.

غروب بود. شروع کردم به قدم‌زدن. صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. سرود انترناسیونال را زمزمه می‌کردم. از بیرون هم‌چنان صدائی شنیده نمی‌شد. صدایم را بلندتر کردم. فکرم پریشان بود. دلم می‌خواست باز هم بخوانم. «امشب در سر شوری دارم...» اما گریه مجالم نداد تا آن را به آخر برسانم. این ترانه مرا یاد زیباترین و لطیف‌ترین احساسم انداخت. در آن لحظه، سرنوشت تاری را که در انتظارم بود، باور کردم و به تلخی گریستم.

شب، هنگام شام به نگهبان گفتم با یک نگهبان زن کار دارم. منظورم را فهمید؛ رفت و مقداری پنبه آورد. روز سومی که آن‌جا بودم برای بازجویی صدایم کردند. برخلاف آنچه انتظار داشتم، بازجو برخوردی رسمی و تاحدودی محترمانه داشت. از من می‌خواست اعتراف کنم. او از حقانیت جمهوری اسلامی

و جنگ با عراق گفت و من انتقادات خودم را گفتم. در پایان تهدید کرد: «اگر اعتراف نکنی به اوین فرستاده خواهی شد.»

فردای آن روز، سلولم را تغییر دادند و این بار نزد زندانی دیگری بردند. از دیدن هم خیلی خوش حال شدیم. او گفت روز پنج مهر، تصادفی به ساختمان جنگ زده گان، که آن روز مجاهدین در آن سنگر گرفته بودند، برای کاری رفته و دستگیر شده است.

بعد از شام مدتی قران می خواند. در این حال و نیز در وعده های نماز حالتی روحانی پیدا می کرد و توجهی به اطرافش نداشت. من در این فرصت ها ورزش می کردم.

به زودی صمیمیت و اعتمادی بین مان برقرار شد و سرگذشت واقعیش را برایم تعریف کرد. او با اسم دیگری خود را معرفی کرده بود و می گفت ممکن است اعتماد بازجو را جلب کرده باشد و آزاد شود. از هواداران مجاهدین بود. من از او به اسم منیژه نام می برم. در مدرسه ی خوارزمی دانش آموز سال آخر بود. باهوش، شجاع و زیرک به نظر می رسید و مهربان بود. روی هم رفته دوستش داشتم و تحسینش می کردم. درباره ی مسائل سیاسی با هم بحث می کردیم. او با شوری فراوان سرنگونی جمهوری اسلامی را انتظار می کشید. می گفت: «محرم نزدیک است مطمئن هستم همان طور که مراسم عزاداری سال ۵۷ به قیامی علیه شاه تبدیل شد. محرم امسال نیز مردم ساکت نخواهند نشست. در مقابل خون هایی که به زمین ریخته می شود، مردم قیام خواهند کرد.»

حرف هایش به دل می نشست و آدم دوست داشت باورشان کند. اما برایم محرز بود که این نوعی ساده نگری در امر سیاست است و خطرناک. من نیز نظرات خودم را به او می گفتم. برایم تعریف کرد که روز پنج مهر، خود شاهد کشته شدن همه ی آن هایی بوده که در آن ساختمان سنگر گرفته بودند و می جنگیدند. می گفت تحلیل سازمان این بود که با شروع جنگ از طرف ما، مردم به ما خواهند پیوست. لذا ما دستور داشتیم تا آخر مقاومت کنیم و در هیچ حالتی عقب ننشینیم. از این جنگ نابرابر، که یک طرف آن قربانی شد، خیلی متأثر شدم.

روزها از بیرون سلول صدای بنایی شنیده می شد. حدس می زدیم که زندان دیگری می سازند. برای من این دردناک بود. می گفتم: «یعنی آن ها این همه برنامه های درازمدت دارند؟» منیژه به خنده می گفت: «به زودی زندان سازندگانش خواهد شد.»

یک شب، بیرون سلولمان در راهرو، صدای آزار و شکنجه ی یک زندانی به

گوش می‌رسید. معلوم نبود علت چیست اما هر چه بود، مربوط به بازجویی‌اش نمی‌شد. احتمالاً در سلول کاری کرده بود که ظاهراً خلاف مقررات بوده یا...؟ نگهبان آن‌چنان با خشونت وی را می‌زد که به هن‌هن افتاده بود. صدای کوبیده‌شدن سر زندانی را به دیوار می‌شنیدیم و سلول می‌لرزید. صدای چیز سنگینی که به زمین می‌افتاد و باز صدای مشت و لگد. صدای زجر زندانی حدود یک‌ربع ساعت یا شاید بیشتر ادامه داشت. چه دردناک بود که نمی‌توانستیم کاری بکنیم، حتا اعتراضی.

پس از آن، نوبت دست‌شویی بود. برخلاف همیشه، که موقع عبور از راهرو دمایایی‌هایمان را روز زمین می‌کشیدیم و اگر می‌توانستیم به بهانه‌ی اسم یک‌دیگر را صدا می‌زدیم تا دیگران بشنوند، این‌بار در سکوت به دست‌شویی رفتیم و وقتی به سلول برگشتیم، منیژه در سلول را به‌شدت کوبید. نگهبان که از این کار خشمگین شده بود، توضیح خواست. منیژه گفت: «دستم پر بود، با پا در را بستم. ملتفت نشدم.» نگهبان فحشی‌نثار کرد و در را به‌شدتی بیشتر بهم کوبید و بست. درحقیقت با این عمل، اعتراض‌مان را نسبت به نگهبان بیان کرده بودیم و از این‌که او هم متوجه‌ی این امر شده بود، راضی بودیم.

بی‌انصافی خواهد بود، درکنار این برخورد وحشیانه، از رفتار انسانی نگهبان دیگری سخن نگویم. او را حسن‌آقا صدا می‌کردند. هر صبح با یک گاری چهارچرخه که کتری‌چای روی آن قرار داشت، وارد می‌شد. با حرکت گاری، کتری صدای دل‌نشینی داشت و بوی چای خوش بود. او به خواسته‌های زندانیان توجه می‌کرد. قند بیش‌تر می‌داد و مخفیانه برای زندانیان سیگار می‌آورد که البته تنها در نوبت او یعنی صبح‌ها باید می‌کشیدند. ما یک‌بار ناخن‌گیر و شانه خواستیم. فردای آن‌روز آورد. آن‌ها را از منزلش آورده بود. به نظافت سلول‌ها علاقه‌مند بود. برای این کار جارو در اختیار زندانی قرار می‌داد. ما در سلام‌دادن به او پیش‌دستی می‌کردیم. او لباس فرم پاسداری به تن نمی‌کرد و به نظر می‌رسید مستخدم زندان است نه پاسدار.

از درز باریک در سلول می‌شد راه‌رو را دید. مواقعی که زندانیان را به دست‌شویی می‌بردند، به‌نوبت چشمانمان را به روزن در می‌چسباندیم. من می‌توانستم برادرم را ببینم. سلول او در انتهای راه‌رو قرار داشت و از جلوی سلول ما رد می‌شد. در دست‌شویی صدایش را می‌شنیدم که با سروصدا دست و صورتش را می‌شست. همیشه حوله‌ی هم بر شانه داشت. دلم می‌خواست بدانم آن را از کجا آورده است. می‌دانستم سلولش کجاست و مترصد فرصتی بودم تا پیامی به او برسانم. روی زورق سیگاری که زیر پتوی سلول پیدا کرده بودم، با سنجاق سرم‌نامه‌ی کوتاه برایش نوشتم. در نامه، محلی را در دست‌شویی تعیین

کردم که می‌شد آن‌جا برای یک‌دیگر پیغام بگذاریم. یک‌بار در نوبت دست‌شویی ما که نگهبان راه‌رو را ترک کرده بود، از فرصت استفاده کرده و به‌سرعت نامه را داخل سلول برادرم انداختم. در نوبت دست‌شویی بعدی در همان‌جایی که قرار گذاشته بودم کاغذ زرورق را یافتم. نامه‌ی برادرم بود. نوشته بود: «مدرکی از ما ندارند، اما وضع من مشخص است. تو و نرگس سعی کنید وضعیتان را از من جدا کنید. ممکن است تو آزاد شوی. و...» خواسته بود در این‌صورت وصیتش را که ظاهراً به برگرداندن اتوموبیلی به صاحبش مربوط می‌شد، انجام دهم. ضمناً خواسته بود طریق تماسش را با نرگس فراهم سازم.

نامه را چند روزی حفظ کردم. دلم می‌خواست برای همیشه آن را نگه دارم اما می‌دانستم این کار خطرناک است و باید آن را از بین برد. با نرگس نیز به همان طریق تماس گرفتم و محل قرار را به اطلاع او نیز رساندم. اما قبل از این‌که فرصتی برای تماس میان آن‌ها پیش آید، ما منتقل شدیم. گرچه بعدها نرگس برایم تعریف کرد که حسن‌آقا یک‌بار امکان ملاقات برادرم را با نرگس فراهم کرده و خواسته بود که آن‌ها موضوع را به کسی نگویند. نرگس نیز از این موضوع جز با من با کسی سخن نگفت.

بعد از ده روز، یک روز صبح مرا از سلول بیرون آوردند و گفتند انتقالی هستی. از منیژه خداحافظی کردم، به امید دیداری دیگر (اما ای کاش چنین امیدی نمی‌داشتم. سه سال بعد، او را در زندان دیدم، اما این‌بار او کسی دیگر بود و رضایتش در آزار دیگر زندانیان. او یک تواب خبرچین شده بود.) بعد از انگشت‌نگاری و گرفتن عکس، مرا سوار کامیونی کردند که پشتش یک اتاقک قرار داشت. در اتاقک چند زندانی مرد و دو زندانی زن دیگر با چشم و دستان بسته نشسته بودند. در بین آن‌ها برادرم و نرگس را تشخیص دادم. اما خویشاوند دیگرم نبود. پس او آزاد می‌شد. از این موضوع خیالم آسوده شد. دست‌های مرا نیز بستند. دو نگهبان در دو طرف اتاقک، مسلسل‌شان را به طرف ما نشانه رفته بودند. هنوز در بسته نشده بود، و صدای حسن‌آقا از بیرون کامیون شنیده می‌شد: «چرا ایستاده‌اید تماشا، این‌ها هم آدم هستند، مگر آدم ندیده‌اید.» معلوم بود با دیدن ما، عده‌ی سرباز پادگان کنج‌کاو شده بودند. ماشین پس از پیمودن مسیر نسبتاً زیادی متوقف شد. ما را پیاده کردند و دستور دادند که به صف شویم و پشت هم را بگیریم. من از فرصت استفاده کرده، پشت برادرم ایستادم و پولیورش را گرفتم. پولیور سبز پشمی‌اش برایم آشنا بود. در مسیر کوتاه تا داخل ساختمان چند کلمه‌ی با هم حرف زدیم. او گفت این‌جا خیلی بلوف می‌زنند باید مواظب بود و فریبشان را نخورد. به او اطمینان دادم که نگران ما نباشد. فکر کردم یقیناً این آخرین باری است که صدایش را می‌شنوم. پس دلم خواست که احساس

همیشگیم را برایش بگویم «تو اولین معلم من بوده‌ای و برای همیشه هم خواهی بود.»

اوین - جهنم واقعی

داخل ساختمان شدیم، از پله‌ها بالا رفتیم و ظاهراً به طبقه‌ی دوم رسیدیم. صدای فریاد و شلاق و گاه ضجه در ساختمان شنیده می‌شد. ما را جلوی یکی از اتاق‌های بازجویی نشانده‌اند. کمی سرم را بالا گرفتم. در گوشه‌ی راهرو، پسر جوان لاغری کف زمین افتاده بود. رنگ به چهره نداشت. سرش را با پارچه‌ی خونین بسته بودند. به پاهایش نگاه کردم باندپیچی شده و خون از آن بیرون زده بود ساق پاها کبود. سرم به دست داشت. هرازگاه ناله‌ی می‌کرد و سرش را بالا می‌آورد. بی‌تاب بود.

در اتاق روبه‌رویی صدای ممتد شلاق زوزه‌کشان فضا را می‌شکافت و با فریاد مردی پاسخ داده می‌شد و گریه و ناله‌ی مرد دیگری که می‌گفت: «بس است، دیگر نمی‌توانم...» اما شلاق هم‌چنان به کار بود. در اتاق جنبی، که خیال می‌کردم خالی است، ناگهان صدای زنی را شنیدم که ملتسمانه می‌گفت: «دست‌هایم را باز کنید. تشنه‌ام...»

راهرو شلوغ بود. مردانی که همگی کفش‌های ورزشی به پا داشتند، به سرعت در رفت‌وآمد بودند. صدای پایشان را نمی‌شد شنید، اما از زیر چشم‌بند سایه‌شان را می‌دیدم و گاه با خودکار یا مشت به سرم می‌زدند و رد می‌شدند. از اتاق دیگری که کمی دورتر از من قرار داشت، ناگهان صدای فریادی را شنیدم که می‌گفت: «این‌که نوشته‌ی چرت‌وپرت است خیال کرده‌ای کجا هستی؟!» و ناگهان گرومپ... در اتاق‌های طرف دیگر راهرو صدای شلاق و فریاد بازجوها و گفت‌گوهای بلندشان و گاه صدای ناله‌ی درهم پیچیده بود.

کاملاً مبهوت مانده بودم. پیش‌تر شنیده بودم در اوین شکنجه هست اما، چنین جهنمی را تصور نمی‌کردم. صدای اذان به یادم آورد که ظهر است. در اتاق روبه‌رویی مرد زیر شلاق به صدا درآمد: «نزنید؛ می‌گویم، همه‌چیز را می‌گویم.» صدای شلاق قطع شد. زندانی بریده‌بریده آدرس را می‌داد. خیابان رودکی... کوچه‌ی... بازجو حریصانه می‌بلعید.

تکیده در خود و چمباتمه‌زده سر را روی زانوانم قرار دادم. دیگر چیزی نمی‌شنیدم. خانه‌ی خیابان رودکی در ذهنم مجسم شد. به‌زودی در منزل به صدا درمی‌آید و ناگهان همه‌چیز زیرورو می‌شود.

نمی دانم چه مدت به این حال گذشت که یک باره متوجهی لگد آهسته‌یی به پهلویم شدم. سرم را بلند کردم. چرخ‌های گاری را مقابل خود دیدم و بوی غذا... صدای مرد پیری می‌گفت: «بلند شو بیا!» مرا از راهرو عبور داد. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که زندانیان با چشمان بسته در کنار راهرو نشسته‌اند و بشقاب غذا در دستشان. مرا به اتاقی در همان نزدیکی‌ها برد و گفت: «ناهار را این‌جا بخور!» چشم‌بندم را بالا کشیدم. اتاق پُر بود از زنان زندانی که سه چهار نفره دور کاسه‌یی جمع شده با هم غذا می‌خوردند.

دو دختر جوان، که به نظر می‌رسید خود نیز زندانی هستند، نزدیک در نشسته بودند. به من گفتند کنار یکی از کاسه‌ها بنشینم. اشتها نداشتم. گوشه‌یی به تماشا نشستم. نزدیک در، زنی حدود سی سال توجه‌ام را جلب کرد. رنگ چهره‌اش به کبودی می‌زد. او نیز غذا نمی‌خورد. بی‌تاب بود. معلوم بود درد دارد. گاه لبش را گاز می‌گرفت و به خود فشار می‌آورد. بعد آهسته خدا را صدا می‌کرد و چیزی زیر لب می‌گفت. پاهایش را نگاه کردم. تا زانو باندپیچی شده بود. بعدها با هم دوست شدیم. نامش سپیده بود.

نگاهم را روی چهره‌های دیگر چرخاندم. نرگس را ندیدم. بیش‌ترشان دختران بسیار جوان بودند رنگ‌پریده و در نگاه‌شان ترس و نگرانی موج می‌زد. پس از چند دقیقه یکی از آن دو دختری که کنار در نشسته بودند، آمرانه اعلام کرد: «وقت غذا تمام شده. کاسه‌ها را بدهید و چشم‌بندها را ببندید.» چشم‌بندها را پایین کشیدیم. اتاق ساکت شد. گاه صدای پچ‌پچی می‌آمد و بلافاصله فریاد «خفه‌شو»ی آن دو بلند می‌شد. هر چند وقت یک‌بار هم، بازجویی دم در می‌آمد و اسمی را - البته تنها اسم کوچک - را صدا می‌کرد. در این مواقع سرم را بالا می‌کردم که چهره‌ی زندانی را ببینم. در رفتن تردید داشتند.

عصر آن روز، اسامی تعدادی را برای رفتن به بند خواندند. اسم هر کسی که خوانده می‌شد، خوش‌حال از جا بلند می‌شد و آهسته از بقیه خداحافظی می‌کرد. قیافه‌ی یک نفر در بین آن‌ها به نظرم آشنا آمد. نامش را صدا زدم. او هم مرا شناخت. هشت سال قبل از آن، پشت میز مدرسه کنار هم می‌نشستیم. لیخندی به هم زدیم. دلم می‌خواست من هم جزو آن‌ها بودم. اما می‌دانستم تا بازجویی نشوم، از بند خبری نیست. بازجویی، تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

آن‌ها رفتند. از دختری که نزدیکم نشسته بود، سؤال کردم آیا این‌جا همه را شکنجه می‌کنند؟ طوطی‌وار جواب داد: «این‌جا کسی را شکنجه نمی‌کنند. بگو تعزیر. همه را هم نه، کسانی را که دروغ می‌گویند.» پرسیدم «تو را چی؟» جوابم را نداد.

فرمان‌های «ساکت» یا «چشم‌بندت را بکش پایین» هر چند وقت یک‌بار

تکرار می‌شد. این اتاق کنار اتاق‌های بازجویی بود. صدای شلاق و فریاد قطع نمی‌شد. ساعتی بعد، یکی از آن دو دخترِ تواب اعلام کرد وقت دست‌شویی است. برخاستیم، پشت سرهم ردیف شدیم و در راه‌رو راه افتادیم. چند نفری، از جمله سپیده نمی‌توانستند روی پا بایستند و خود را روی زمین می‌کشیدند. دست‌شویی در گوشه‌ی دیگر راه‌رو قرار داشت. چند توالت و سه کابین حمام و چند شیر آب. حمام تنها برای استفاده‌ی کسانی بود که می‌گفتند غسل داریم. آن‌جا چشم‌بندها را بالا زدیم در انتظار خالی‌شدن توالت بودم که چشمم به آینه‌ی بالای روشویی افتاد. از دیدن خودم یکه خوردم. چشم‌هایم گود افتاده و موهایم ژولیده. یکی از توالت‌ها خالی شد. سپیده که روی زمین نشسته بود، نگاهی به من کرد. کمک می‌خواست. زیر بغلش را گرفتم و او کشان‌کشان خود را به توالت رساند. آن‌جا دو دستش را در دو طرف توالت قرار داد و بدنش را بلند کرد. من لباسش را پایین کشیدم و کمکش کردم. تشکر کرد و گفت: «ده روز است وضعم چنین است. مثل سنگ نجس شده‌ام.» آب ریختم که دست‌هایش را بشوید. وضو گرفت. مرتب نام خدا را تکرار می‌کرد و گاه زیر لب می‌گفت: «خدایا تا کی؟»

موقع برگشتن از دست‌شویی، راه‌رو را از زیر چشم‌بند نگاه کردم. زنان و مردان زندانی در کنار دیوار نشسته بودند. سرم را اندکی بلند کردم. از نرگس خبری نبود. به اتاق که نزدیک شدیم، صدای گفت‌وگویی کنج‌کاویم را برانگیخت. سرم را بلند کردم. کنار دیوار زنی ایستاده بود. کاپشنی زردرنگ به تن داشت و یک روسری کرم‌رنگ به سر. روبه‌رویش جوان ریشویی ایستاده بود و می‌گفت: «... یعنی تو قبول نداری تو را خدا آفریده» زن، درحالی‌که یک دستش را جلو آورده و به مرد نشان می‌داد با لحنی محکم گفت: «این دست‌ها، انسان را آفریده دست‌های ابزار ساز.»

دیگر داخل اتاق شده بودیم. صدایشان را تا مدتی بعد نیز می‌شنیدم، اما گفته‌ها نامفهوم بود. موقع خوردن شام - در زندان شام را حوالی ساعت شش می‌دهند - وقتی چشم‌بند را بالا زدم، متوجه شدم هم‌کاسه‌ی بی‌ام همان دختر زردپوش است. با لبخند به او سلام کردم و خودم را معرفی کردم. او هم خود را سوزان^۱ معرفی کرد. دختر دیگری هم که قبول کرده بود در این‌جا شکنجه نیست، هم‌کاسه‌ی بی‌ام بود. گریه می‌کرد و نامش را به ما نگفت. سوزان از من پرسید: «امروز دست‌گیر شده‌ای؟» جواب دادم: «نه، اما امروز به اوین آمده‌ام.» سوزان با خنده گفت: «برای همین است رنگت پریده. اما زود به همه‌چیز عادت

۱. سوزان نیک‌زاد، اعدام آبان ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق -

می‌کنی.» بعد رو به دیگری کرده گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ توی زندان که حلوا پخش نمی‌کنند. کسی که خریزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.» روحیه‌ی قوی و صراحت لهجه‌اش، سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. بعدها در مدت کوتاه حیاتش، از دوستان هم بودیم. برایم توضیح داد که پرستار است و تنها زندگی می‌کند. قرارش را لو داده بودند. درباره‌ی کسی که او را لو داده بود، گفت: «حتماً خیلی شکنجه‌اش کرده‌اند. بیش از طاقتش.» سوزان سی‌ساله بود و خواهرش فخری از مجریان برنامه‌های تلویزیونی در دوره‌ی شاه بود.

بعد از خوردن شام مجدداً چشم‌بندها را پایین کشیدیم. در نوبت دست‌شویی بعد از شام باز چشمم در راهرو سرگردان بود که بالاخره آشنا را یافتم. کنار ستونی برادرم نشسته بود. تمام حواسم متوجه او شد. در همین اثنا مرد ریشویی پوشه‌به‌دست بالای سر برادرم رسید. او را به نام صدا کرد و گفت: «بلند شوید.» لحنش رسمی بود. کنار مرد ریشو که ظاهراً بازجو بود، لاجوردی ایستاده بود. با اشاره به بازجو چیزی گفت. به دنبال آن بازجو خطاب به برادرم پرسید: «آیا شما آقای لاجوردی را می‌شناسید؟» برادرم جواب داد: «او را از دور می‌شناسم. با هم در یک زندان نبودیم. ایشان زندان مشهد و من زندان شیراز بودم.» اشاره‌ی برادرم به زندان زمان شاه بود.

بعد بازجو گفت: «دنبال من بیایید.» برادرم کجا رفت؟ آیا بازجویی‌اش شروع شد؟ چه به سرش می‌آوردند؟ این سؤالات برای همیشه بی‌پاسخ ماندند. بهانه‌ام برای ماندن در راهرو این بود که وانمود کنم کفش‌های دم در را مرتب می‌کنم. اما دیگر کفش‌ها مرتب شده بود و من به اتاق رفتم. نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم و به ماجراهای آن روز فکر کردم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت که یک‌باره متوجه شدم همه‌جا تاریک شد. چشم‌بند را بالا زدم. همه‌جا مطلقاً تاریک بود. ناگهان صدای «الله اکبر، خمینی رهبر» بلند شد. جمعیت زیادی در راهرو درحالی‌که پاها را به شدت تمام به زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌کشیدند: «مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست، منافق مسلح اعدام باید گردد، حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله.» و چنان پایشان را محکم به زمین می‌کوبیدند، که ساختمان به لرزه درآمده بود. یادم آمد که شب اول محرم است. همه‌ساله در ساعت ۹ شب اول ماه محرم، در خیابان‌ها و بالای پشت بام‌ها شعار می‌دادند. اما این یکی، نوعی دیگر بود. گمان کردم هر لحظه ممکن است به داخل اتاق بریزند و همه را قتل‌عام کنند. نگران زندانیانی بودم که در کنار راهرو نشسته‌اند. آیا آن‌ها در این تاریکی زیر پا له شده‌اند؟ این معما همیشه باقی ماند. یعنی اوین آن‌همه پاسدار داشت؟

بعد از حدود نیم‌ساعت، با همین حالت پا کوبیدن و با شدیدترین صدای

حجره شعاردادن، از پله‌ها پایین رفتند و بیرون ساختمان رسیدند. صدایشان از بیرون نیز شنیده می‌شد. سپس صدا دور و دورتر شد. گویی نمی‌خواستند هیچ گوشه‌ی زندان و هیچ فرد زندانی از اربابشان در امان باشد. شب اول اوین چنین گذشت. فردای آن روز نرگس را در گوشه‌ی دیگر اتاق دیدم. سرفه‌یی کردم، متوجه من شد. خندیدیم. از آن پس، دیگر کنار هم می‌نشستیم. او را شب قبل آورده بودند. پس در تاریکی و وحشت شب پیش، او در اتاق بود.

چند روزی در انتظار بودم. در این مدت غذا نمی‌خوردم. شنیده بودم، آدم وقتی ضعیف باشد زودتر زیر شکنجه از هوش می‌رود. ضمناً خواب درست و حسابی هم نداشتم. شب‌ها هم صدای شلاق قطع نمی‌شد. شبی تا صبح صدای فریاد زنی در زیر شلاق به گوش می‌رسید. صبح روز بعد، او را به اتاق آوردند. پاهایش آس‌ولاش بود. شبی نیز صدای لاینقطع شلاق را می‌شنیدم، اما فریادی نه. با خود فکر کردم، این قهرمان کیست؟ شاید برادرم بود.

در این چند روز از فرصت‌های کوتاه نهار و دست‌شویی استفاده می‌کردم و با سوزان بیش‌تر آشنا می‌شدم. او پرستار بود و می‌توانست به زندانی‌هایی که پاهایشان زخمی بود، برسد و به خاطر موضع شجاعانه‌اش، حتا نگهبان‌ها برایش احترام قائل بودند. نگهبان‌ها با او بحث می‌کردند و گاه اجازه می‌دادند در پانسمان زندانیان کمک کنند. در آن روزها، دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده، وزیر بهداشتی سابق، که در آنجا به "شیخ" معروف بود، تنها دکتر زندان بود و آن‌همه بیمار شکنجه‌شده، سیانورخورده و تیرخورده. اما شیخ مجاز بود تنها در مواردی زندانی را زیر عمل ببرد که محکوم به اعدام نباشد. در مورد اعدامی‌ها تنها به یک پانسمان ساده اکتفا می‌شد و چه بسیار اتفاق می‌افتاد که زندانی قبل از اعدام از شدت جراحات و عفونت از بین می‌رفت.

یکی از این نمونه‌ها را آن روزها، همه دیده بودند. مرد جوانی بود که او را مسعود صدا می‌کردند. در ارتباط با سازمان پیکار دست‌گیر شده بود. نمی‌دانم چه مدت زیر شکنجه بود. شنیدیم روزی او را در گوشه‌ی دیوار بی‌جان یافتند. یک روز سوزان را به خانه‌اش بردند. پاسداران یک شب و یک روز در خانه نشستند تا اگر کسی تلفن زد یا به خانه مراجعه کرد، شناسایی و دست‌گیر کنند. خوش‌بختانه نه کسی تلفن زده بود و نه کسی به خانه‌اش آمده بود. سوزان از این بابت خیلی راضی بود. او تعریف می‌کرد در تمام آن مدت با پاسداران در دفاع از نظراتش بحث می‌کرده است. در برگشت به زندان با خودش سیگار آورده بود. خودش کم می‌کشید و به نرگس می‌داد. من هم شب‌ها، شریک سیگارشان

می‌شدم.

دایی جلیل^۱، یکی از پاسدارهای آن‌جا، ظاهراً برخوردی صمیمی با زندانیان داشت. به زندانیانی که درد داشتند، قرص مسکن می‌داد و گاه خبرهایی را از زبان او می‌شنیدیم. یک‌بار گفت: «رهبرِ شما زنان حالا در چنگ ماست» و به تمسخر اضافه کرد: «مادرتان بُریده.» می‌دانستیم خانم معصومه شادمانی دستگیر شده است. دلم می‌خواست او را می‌دیدم. اما کسی او را در زندان ندید. اعدام او را در دی‌ماه آن‌سال به همراه مهدی بخارایی و مکرم‌دوست در روزنامه‌ها نوشتند. شنیده بودیم که او را بسیار شکنجه کرده‌اند تا جایی که یک‌بار اقدام به خودکشی کرده اما موفق نشده بود.

پدر محمد کچویی^۲ هم آن‌زمان در آن‌جا کار می‌کرد، کارهای خدماتی و بردن و آوردن زندانی‌ها در محوطه‌ی زندان. با زندانیان رفتار خوبی داشت. او را حاج‌آقا صدا می‌کردند. پسر محمد کچویی هم، که آن‌زمان شش یا هفت‌ساله بود، در زندان می‌پلکید و گاه کارهای خدماتی مثل دادن آب و غیره را انجام می‌داد. فهمش برایم مشکل بود که چه‌طور اجازه می‌دهند یک بچه شاهد آن‌همه واقعیت‌های هولناک باشد؟ آیا این‌ها برای بچه دردناک و غیر قابل فهم نیست؟ شاید در کج‌اندیشی‌شان، این نیز نوعی تعلیم و تربیت بود.

۱. پاسدار معروف اوین و از اعضای گارد ویژه‌ی لاجوردی، که بعدها کشته شد. در مراسم سوگ‌اش در اوین توابعها برایش اشک‌های بسیار ریختند.

۲. محمد کچویی، رئیس زندان اوین، تیرماه ۶۰ در مراسم اعدام زندانی‌ها با شلیک پاسداری کشته شد.

بازجویی

پس از پنج روز انتظار، بعد از ظهر روز یک‌شنبه مرا برای بازجویی صدا زدند. روز پیش از آن نرگس را صدا زده و پس از بازجویی او را به بند فرستاده بودند. وارد اتاق که شدم، مرا هل دادند جلوی یک میز و سؤالاتی درباره‌ی هویتم کردند. در حین جواب‌دادن، مرد دیگری با یک باتوم به سر و پشتم می‌زد، اعتراض کردم: «چرا می‌زنید؟ من که دارم جواب می‌دهم.» مرد گفت: «این تنها برای این است که بدانی کجا هستی.» چه حرف ابلهانه‌یی! دیده‌ها و شنیده‌های همین چند روز به‌تنهایی کافی بود که بدانم این‌جا چه جهنمی است. بعد مرا رو به دیوار روی یک صندلی نشانده و ورقه‌یی جلویم گذاشتند که با خط کج و معوج رویش نوشته شده بود: «هویت شما محرز است مشروح فعالیت‌های خود را بنویسید.»

شروع کردم به نوشتن. هر چند دقیقه یک‌بار ضربه‌ی باتوم را بر سر و پشتم احساس می‌کردم. در اتاق، کسان دیگری هم بازجویی می‌شدند. یکی، پسر دانش‌آموزی بود که معلوم بود فضا به‌کلی مرعوبش کرده است. گریه می‌کرد و فعالیت دوره‌ی مدرسه‌اش را شرح می‌داد. به او می‌گفتند: «اگر حرف بزنی کاری با تو نداریم.» اما می‌شنیدم که هر چند وقت یک‌بار بر اثر ضربه‌ی صدایش قطع می‌شد.

دختر دیگری که صدایش را از گوشه‌ی دیوار می‌شنیدم، می‌گفت: «نشربه مربوط به برادرم بود. من از آن اطلاعی ندارم.» جای برادرش را می‌پرسیدند. دختر جواب داد که نمی‌داند. بعد سؤال کردند: «یک بطری شراب هم در منزل بود آن مال کیست؟» دختر جواب داد: «مال برادرم بود.»

دقایقی بود که قلم را روی میز گذاشته بودم. مردی از پشت سرم ورقه را برداشت بعد از چند دقیقه ضربات پی‌درپی باتوم را بر پشت و سر خود احساس کردم. از شدت درد از صندلی بلند شده بودم. گاه جیغ می‌کشیدم و یک‌بار بی‌اختیار مادرم را صدا زدم که فوت شده بود. بعد از مدتی، زدن را قطع کردند و مرا به راهرو فرستادند. از داخل اتاق صدای بازجویی چند زندانی دیگر را می‌شنیدم. یکی از صداها مربوط به زنی بود که می‌گفت: «دستم را باز کنید، شما شوهرم را می‌خواهید و من او را به شما نشان می‌دهم.» ولع حیوانی بازجوها را

حس می‌کردم که می‌گفتند: «حالا عاقل شدی.» بلافاصله صدای جرینگ جرینگ فلز به گوشم خورد. دست‌های زن را باز می‌کردند. زن می‌گفت: «مطمئن هستم شوهرم برای بردن بچه خواهد آمد، او بچه را خیلی دوست دارد.» بازجو گفت: «شما که فعالیت می‌کردید، چرا بچه‌دار شدید؟» زن گفت: «من مخالف بودم ولی او قانع کرد که بچه داشته باشیم. مرا به منزل برادرم ببرید و آن‌جا منتظر باشیم.»

بعدها فهمیدم پاسداران به همراه آن زن، درحالی‌که آثار شکنجه‌ی فراوان بر پاها و دست‌هایش بود، چند روز در خانه منتظر نشسته بودند. اما شوهر نیامده بود.

بعد از ساعتی مرا دوباره به اتاق برگرداندند. این بار اتاق خلوت شده بود. بازجو گفت روی همان صندلی بنشینم و از من خواست که یک دستم را از بالا به پشت برسانم و دست دیگرم را از پهلو. بعد گفت به همین حالا دو دستم را به هم جفت کنم. دست‌هایم به هم نمی‌رسیدند. بازجو دست‌ها را از بالا و پایین به هم فشار داده موازی هم کرد و دست‌بند زد. ساعت را هم باز کرد. درد شدیدی را در دست‌هایم حس کردم. می‌دانستم این دست‌بند قپانی خیلی دردناک است. به‌زودی درد از دست‌ها فراتر رفته به تمامی اعضای بدنم رسید. زمان خیلی کند می‌گذشت. به تدریج عرق بر بدنم می‌نشست. بازجو گاه ضربه‌ی خفیفی به دستم می‌زد اما این ضربات خفیف به منزله‌ی پتکی بود که بر سلسله اعصابم وارد می‌شد. مدتی بعد مرا از صندلی بلند کرد و با اشاره، صندلی دیگری را نشان داد که بنشینم. این صندلی رو به دیوار نبود. حدس زدم، خودش نیز در جایی نشسته که متوجه‌ی حالات چهره‌ی من باشد. نمی‌دانم چند ساعت گذشت اما دیگر در اتاق، زندانی دیگری نبود. تنها بازجوها می‌آمدند و می‌رفتند.

احساس تشنگی شدیدی می‌کردم. آب خواستم. بازجو گفت: «چشم، همین الان؛ آفتابه را به دهانت می‌گذارم.» از این اهانت مشمئز شدم. احساس می‌کردم چیزی فراتر از درد آزارم می‌دهد. در این فاصله کسی وارد شد. بازجو با احترام فراوان به او سلام کرد، او نزدیک صندلی من آمد. عبایش را از زیر چشم‌بند توانستم ببینم. از بازجو پرسید: «این کیه؟» بازجو جواب داد: «حاج آقا، همان‌که برادرش دیشب میهمانمان بود.» حدس زدم برادرم شب قبل در حضور همین مرد که بعد فهمیدم هادی غفاری است، شکنجه شده باشد. شاید هم خودش شکنجه کرده باشد. حاج آقا گفت: «بگو اسلحه‌ها را کجا قایم کرده‌ای تا دست‌هایت را باز کنند.» پوزخندی زدم و گفتم: «مثل این‌که شما اصلاً از پرونده‌ی من خبر ندارید؟ اسلحه کجا بود؟» او گفت تا اعتراف نکنی به همین حال باقی خواهی ماند و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او بازجو مجدداً شروع

کرد به شلاق زدن بر دست‌هایم و تکرار می‌کرد: «بی‌حیا! جلوی حاج‌آقا می‌خندی؟ خجالت نمی‌کشی؟»

باز مدتی گذشت. در این حین از من سؤالاتی می‌کرد. یک‌بار پرسید: «آیا حاضری مصاحبه کنی؟» جواب دادم: «ولی من که کاره‌یی نیستم مصاحبه کنم.» بعد مرا از روی صندلی بلند کرد و دمر روی زمین خواباند. مرد دیگری آمد و پشتم روی دست‌های بسته‌ام نشست. آه چه دردی! دور دهانم کهنه‌ی کثیفی بستند و شروع کردند به شلاق زدن کف پاهایم. با هر ضربه، بدنم بی‌اختیار واکنش نشان می‌داد. پاهایم را جمع می‌کردم و جیغ می‌کشیدم. کهنه از دور دهانم کنار رفته بود. پتویی روی سرم انداختند و مردی که رویم نشسته بود، از روی پتو دهان و بینی‌م را محکم گرفته بود. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است خفه شوم. بی‌اختیار تقلا می‌کردم که دهانم را از زیر دست مرد خارج سازم، تا نیم‌نفسی بکشم. نمی‌دانم چه مدت گذشت، اما دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم پتو روی صورتم نبود و بازوها کنار رفته بودند. صدایی مرا به خود آورد: «خودت را جمع کن، حجاب و حیا را گذاشته‌ی کنار.» خواستم دست‌هایم را تکان بدهم، اما هنوز از پشت بسته بودند. بازجو آمد و دست‌هایم را باز کرد. دست‌ها به حالت مرده و بی‌حس در کنارم افتادند. قدرت حرکت آن‌ها را نداشتم. مرد باز تکرار کرد: «خودت را بپوشان بی‌حیا.» به هر زحمتی بود دستم را بالا آوردم و چادر را روی سرم کشیدم و چشم‌بندم را مرتب کردم. بعد، مرا از اتاق بیرون آوردند و در راهرو نشاندهند. نتوانستم بنشینم. روی زمین ولو شدم. چند دقیقه بعد، بازجو بالای سرم آمد. از زیر چشم‌بند توانستم صورتش را ببینم. بسیار جوان می‌نمود، شاید بیست‌ساله. به من گفت: «بلند شو و درجا بزن.»^۱ یارای حرکت نداشتم. به زحمت گفتم نمی‌توانم. گفت: «مگر نمی‌خواهی ورم پاهایت زودتر خوب شود.» نالیدم: «چرا، ولی حالا نمی‌توانم. فردا می‌کنم.» او مرا به اتاق زنان فرستاد و نزدیک در، لیوان آبی به دستم داد. گفت: «فردا صبح صدایت می‌کنم که حرف‌هایت را بزنی.» فکر کردم فردا مربوط به آینده است، فعلاً که زیر شلاق نیستم.

در اتاق همه خوابیده بودند و جایی برای من نبود. دایی جلیل آن‌جا کنار در ایستاده بود و با دو دختر توأب آهسته صحبت می‌کرد. یکی از آن دو خواست جایی برایم باز کند. بار دیگر نفهمیدم چه شد که ناگهان احساس کردم کسی با

۱. بعد از شلاق زندانی را مجبور می‌کنند که «درجا بزند». یعنی درجا قدم‌زدن به حالت نظامی، این‌کار ضمن این‌که دردناک است، باعث می‌شود ورم پاها، کم‌تر شده پاها برای شلاق مجدد آمادگی داشته باشد.

خشونت تکانم می‌دهد و می‌گوید: «بلند شو! آن‌جا بخواب نه این‌جا.» پاها و دست‌هایم به شدت درد می‌کرد. مُسکن خواستم. دایی جلیل از جیش قرصی درآورد و به من داد. در آن لحظه آرزو کردم نزد عزیزمی بودم که دوستش داشتم و او تیمارم می‌کرد. خیلی زود از شدت خستگی و بی‌حالی به خواب رفتم.

صبح روز بعد، هنوز کاملاً بیدار نشده بودم که با شنیدن نام خودم لرزیدم. بازجویی مجدد؟! جوابی ندادم. دخترِ تواب گفت: «صبر کنید الان می‌گویم بیاید.» صدای بازجو را شنیدم که گفت: «نه، کاری با او ندارم. ساعتش را آورده‌ام.» نفسی به راحتی کشیدم. یادم آمد که شب قبل، هنگام بستن دست‌ها، ساعت‌م را از دستم باز کرده بودند.

از شنیدن نامم، سوزان فهمید که من در اتاق هستم و با چشم دنبالم می‌گشت. نگاه‌مان از زیر چشم‌بند با هم تلاقی کرد. لب‌خندی زدیم. نگران من بود. پرسید: «چیزی که نکفتی؟» من هم با خنده و اشاره گفتم: «من که چیزی برای گفتن نداشتم.» پاهایم را نگاه کرد و بعد درحالی که دو دستش را به هم گره می‌زد، خندید. لحظه‌ی زیبایی بود. در آن لحظه خستگی و درد را فراموش کردم.

احساس کردم چیزی به گردنم سنگینی می‌کند. دست زدم، از جنس حوله بود. یادم آمد که شب قبل آن را دور دهانم بسته بودند. خیلی کثیف بود. اما اگر می‌شستم، به عنوان حوله به کار می‌آمد.

آن روز عصر اسم مرا هم برای انتقال به بند خواندند. خیلی خوش حال شدم. دلم می‌خواست زندگی جمعی بند را می‌دیدم و خودم هم در آن شریک می‌شدم. می‌دانستم آدم در بند آزادتر است. بلند شدم. کفش‌هایم به پایم نمی‌رفت. آن‌ها را به دست گرفتم. گلنار دختر دیگری بود که همان روز با او آشنا شده بودم. کم‌تر در اتاق پیدایش می‌شد، بیش‌تر در بازجویی و زیر شکنجه بود. تا یک هفته هیچ مشخصه و آدرسی از خودش نداده بود. بعد از یک هفته که اسم و آدرس را گفته بود دیگر شوهرش منزل را ترک کرده بود. استقامتش برایم تحسین‌برانگیز بود. آن روز او هم به بند می‌رفت. من زیر بغلش را گرفته بودم و در راه آهسته با یک‌دیگر صحبت می‌کردیم. در هوای آزاد، نسیم سرد پاییزی را حس می‌کردم. مسیرمان سربالایی بود. به‌سختی راه می‌رفتیم. پس از طی مسیری از چند پله بالا رفتیم و به ساختمانی رسیدیم. بوی الکل و دارو به مشام خورد. آن‌جا بهداری اوین بود. در گوشه‌وکنار راهرو، روی زمین یا روی تخت، زندانیانی را می‌دیدم با چشمان بسته. پا و گاه دستشان باندپیچی بود. بعضی سرُّم به دست داشتند. گلنار مرا متوجه جهتی کرد که مردی آن‌جا روی تخت افتاده بود. دهانش باز و رنگش کبود بود. معلوم نبود مُرده است یا زنده. نگاهی‌ای که از آن‌جا رد می‌شد محکم به سر گلنار زد و گفت: «بهش خط نده!» این اصطلاح را در زندان زیاد به کار

می‌بردند. آن‌ها دوستی و صحبت زندانیان را با یک‌دیگر جرم می‌شمردند و می‌گفتند به هم خط می‌دهید، روش سیاسی برای هم ترسیم می‌کنید. هر دو خنده‌مان گرفت. گلنار گفت: «فکر کرده چون من قدم بلندتر است به تو خط می‌دهم.» چادر را جلوی دهانمان گرفتیم و خندیدیم.

باید از پله‌ها بالا می‌رفتیم. این کار برای من و گلنار سخت بود. البته برای گلنار مشکل‌تر. چون هر دو پای او زخمی بود. دستمان را به نرده‌ی پله‌ها گرفتیم و خود را بالا کشیدیم. شوق بند دردمان را می‌کاست. از چند اتاق تودرتو گذشتیم. جلوی یکی از اتاق‌های در بسته متوقف شدیم. حاج‌آقا کچویی زنگ در را زد. زنی از آن طرف در را نیمه‌باز کرد. بدون این‌که خود را نشان دهد، کاغذهایی را از حاج‌آقا گرفت. بعد در را کامل باز کرد و ما داخل شدیم.

بند

بعد از پرسیدن اسم و مشخصات، ما را در اتاق‌های مختلف تقسیم کردند. من و گلنار را به اولین اتاق فرستادند. با شور و اضطراب وارد اتاق شدیم. اما یکه خوردم. با دیدن چهره‌های اتاق بلافاصله گمان بردم ما را به بخش زندانیان غیرسیاسی فرستاده‌اند. واخورده در گوشه‌یی نشستم. در اتاق بسته بود و دورتادور اتاق زنان نسبتاً مسنی نشسته بودند. به‌زودی فهمیدم که بیش‌تر آن‌ها به جرایم مالی و چند نفر نیز به دلایل سیاسی دست‌گیر شده‌اند. به‌محض ورودم زنی توجه‌ام را جلب کرد. چهل‌ساله می‌نمود. موهای رنگ‌شده و فرخورده‌اش تا کمر ریخته بود. موهایش طلایی‌رنگ بود. اما رنگ تیره‌ی اصلی از فرق سرش نمایان بود. نگاهی غضب‌آلود به من و گلنار انداخت. ناگهان بلند شد و به طرف ما آمد و شروع کرد به فحش‌دادن. حرف‌هایش نامربوط بود. معلوم نبود به ما فحش می‌دهد یا به کس دیگری. کمی دست‌وپایمان را گم کرده بودیم که با ایما و اشاره‌ی دیگران فهمیدیم دیوانه است. او رو کرد به عکس خمینی که به دیوار بود و انگشت تهدیدش را به طرف او گرفت و مجدداً بنای ناسزا را گذاشت. معلوم شد از دیدن پاهای من و گلنار متأثر شده و طرف فحش او کسانی هستند که ما را به این روز انداخته‌اند.

پس از چند دقیقه متوجه شدم در اتاق بسته نیست و می‌توانیم در راهرو رفت‌وآمد کنیم. با خوش‌حالی و لنگ‌لنگان از اتاق بیرون آمدم. راهرو پر از زندانی بود. همگی دختران جوان بودند و گاه در بین‌شان چهره‌های مسن نیز دیده می‌شد. آن‌ها خاطره‌ی مادرم را زنده می‌کردند.

اغلب با لبخندی به من سلام می‌کردند. از برخورد و رفتارشان معلوم بود به اتهامات سیاسی دست‌گیر شده‌اند. نفسی به‌راحتی کشیدم. پس، در بند سیاسی‌ها بودم. از کسی جای دست‌شویی را سؤال کردم. صفی را نشانم داد و درحالی‌که به پاهایم اشاره می‌کرد گفت: «البته تو می‌توانی خارج از نوبت بروی.» اما من ترجیح دادم در صف بایستم. عجله‌یی نداشتم و می‌خواستم چهره‌ها را تماشا کنم. به‌زودی چهره‌یی آشنا دیدم. شهره، آشنای قدیمی که سال‌ها بود، او را ندیده بودم. از دیدنش و این‌که هنوز زنده است، خیلی خوش‌حال شدم و بدون ملاحظه‌ی زندان در آغوش‌اش گرفتم. مثل سابق لاغر و چالاک بود. یک پولیور

دست‌بافت به تن داشت. اما به نظر می‌رسید با این همه سردش است. گفت نرگس هم این‌جاست. دیگر شادی‌م حدی نداشت. نوبت دست‌شویی را به کسی سپرده و با شهره راه افتادم. در اتاقی در ته راهرو نرگس را دیدم. روبوسی و شادی فراوان کردیم. وقتی برگشتم، نوبت دست‌شویی من بود.

در محوطه‌ی کوچک دست‌شویی دو توالت قرار داشت، یک روشویی و کنارش یک ظرف‌شویی. این‌جا بند ۲۴۰ قدیم، معروف به بهداری بود. بندی که از یک سال پیش، ویژه‌ی زنان بود. در دو اتاق اول که من هم در یکی از آن‌ها بودم مجرمان سلطنت‌طلب و جرایم مالی بودند. اما در پنج اتاق بعدی مجرمان سیاسی دیگر جای داده شده بودند که اکثرشان در چندماهه‌ی گذشته دست‌گیر شده بودند. ترکیب اتاق ما چنین بود: زن یکی از وزرای سابق که جرمش جاسوسی برای یکی از کاناالهای تلویزیونی آمریکا بود. خودش می‌گفت: «من کارمند آن تلویزیون بودم و کارم خبرنگاری بود.» تربیت‌شده‌ی آمریکا و یک بورژوازی اصیل بود. رفتاری متین و موقر داشت. در زندگيِ جمعی زندان نیز هم‌کاری می‌کرد. زنی دیگر، که شوهرش از رجال سابق و خودش صاحب یک کارخانه در شمال ایران بود، جرمش شکایتی بود که گویا کارگردان علیه‌اش کرده بودند. جرم مالی داشت. با ما به شدت ضدیت می‌کرد. زندگي در یک محیط جمعی با او واقعاً مشکل بود. از سیاسی‌ها متنفر بود و آن‌ها را عامل زندانی‌شدن و بدبختی خود می‌دانست و ضمناً همیشه اختلاف طبقاتی‌اش را با ما به رخ می‌کشید. دیگری به جرم هم‌کاری با ساواک دست‌گیر شده بود، می‌گفتند اولین زنی بوده که به عضویت ساواک درآمده است. برادر و پسرش از افراد متنفذ بازار و حزب‌اللهی بودند. در آن‌روزها پسرش را مجاهدین ترور کردند و او را برای مراسم تشییع به خانه بردند.

خودش می‌گفت برادرش با لاجوردی و امثال او هم‌سفره است. خیلی زود آزاد شد. دیگری، زنی فئودال بود با فرهنگ فئودالی. نمی‌دانم به چه جرمی دست‌گیر شده بود. یکی دیگر، دختری میان‌سال بود، جرمش هم‌کاری با یکی از گروه‌های جمهوری‌خواه بود که ظاهراً قصد کودتا داشتند. تحصیل‌کرده و بافرهنگ بود. با ما میانه‌ی خوبی داشت. زندانی‌ها به او احترام می‌گذاشتند. او که در کارهای خدماتی بند با دفتر هم‌کاری می‌کرد، در جریان بعضی اخبار مربوط به ما قرار می‌گرفت و به ما اطلاع می‌داد.

ربابه، زن روان‌پریشی بود که گاه می‌گفت آلمانی است و گاه می‌گفت گیلکی است. یک‌بار به من گفتم که پنج‌ماهه حامله است، اما دستگاهی در رحم دارد که تا هر وقت که او بخواهد از رشد بچه جلوگیری می‌کند و در مقابل تعجب من اضافه کرد که در آلمان اکثر زن‌ها از این روش استفاده می‌کنند. بعضی وقت‌ها

می‌گفت: «پدر بچه‌ام برادرم است.» هر چند وقت یک‌بار نیز چند مشت به کف اتاق می‌زد و بعد دستش را به حالت گوشه‌تلفن به گوش می‌گرفت و به زبانی ناآشنا شروع به حرف‌زدن می‌کرد.

چند نفر سیاسی دیگر هم در اتاق بودند که تازه به این اتاق آورده شده بودند. اتاق روبه‌روی هم چنین ترکیبی داشت. این دو اتاق امکانات بیش‌تری داشت اما با زیاد شدن تعداد زندانیان به افراد این دو اتاق هم افزوده می‌شد. قدیمی‌ها عمدتاً از بابت این‌که جایشان را تنگ کرده‌ایم از ما ناراضی بودند و از هم‌زیستی با کمونیست‌ها و مجاهدین، به قول خودشان مشت‌ی جوان تندرو، معذب بودند. چهار اتاق دیگر متعلق به مجاهدین و اتاق آخری که بزرگ‌تر از همه‌ی اتاق‌ها بود، متعلق به چپ‌ها بود. حیاط کوچکی هم داشتیم که از صبح تا هنگام غروب باز بود. پشت حیاط، آشپزخانه‌ی زندان قرار داشت. هر روز صبح بوی غذایی به مشام‌مان می‌رسید که مربوط به روز بعد بود، لذا ما همیشه غذای روز بعد را می‌دانستیم.

ششیده بودم بندهای دیگر زنان، عبارت از آپارتمان‌های بسیار کوچک است با جمعیت زیاد و فاقد هواخوری و حداقل امکانات.

شام آوردند. تکه‌ی کوچکی کره و به اندازه‌ی یک قاشق مربا. نرگس از من دعوت کرد که شام را در اتاق آن‌ها باشم. من هم ترجیح دادم که اولین شام بند را با او و شهره بخورم. چند نفر از زندانی‌ها که آن روز کارگر بودند، سفره انداختند. بشقاب‌های ملامینی را چیدند. کنار هر بشقاب مقداری نان گذاشتند و در هر بشقاب سهم دو نفر را قرار دادند. آن شب خوش‌مزه‌ترین شام زندان را خوردم، در جمع دوستان جدید.

در گوشه‌ی اتاق توجه‌ام به عده‌یی جلب شد که دور سفره‌ی جداگانه‌یی جمع شده بودند. شهره برایم توضیح داد که آن‌ها توده‌یی‌ها و اکثریتی‌ها هستند و رابطه‌یی با دیگران ندارند.

بعد از شام از بلندگو اعلام شد، کسانی که مایل به رفتن به حسینیه هستند، آماده شوند. در آن زمان هنوز این برنامه‌ها اجباری نشده بود. شهره برایم شرح داد حسینیه سالنی است که از شب اول محرم افتتاح شده و در آن‌جا برنامه‌های مذهبی برگزار می‌شود. بعدها حسینیه مکانی برای مصاحبه‌های اجباری زندانیان شد. با کمال تعجب دیدم که تعدادی برای رفتن آماده می‌شوند. شهره در مقابل تعجبم گفت: «برای زندانی بیرون رفتن از بند صرفاً یک نوع تنوع است ولی کسانی هم هستند که رفتن به آن‌جا را تحریم کرده‌اند.»

بعد از رفتن آن‌ها، بند کمی خلوت شد. زندانی‌های اتاق هفت، که ششیده

بودند روز بعد تعدادی را به زندان قزل حصار منتقل خواهند کرد، برنامه داشتند. مرا هم دعوت کردند. بچه‌ها تکی یا جمعی شعر و سرودهای محلی خواندند. دو نفر هم صحنه‌ی بازجویی یک زندانی را در لفافه‌ی طنز به نمایش گذاشتند. پاسخ‌های زیرکانه‌ی زندانی که از زیر سؤال‌های اصلی بازجو شانه خالی می‌کرد، باعث خنده و تفریح‌مان شد.

شب که زندانی‌ها از حسینیه برگشتند در بین آن‌ها نیز، یکی از دوستان سابق را دیدم. او نیز جزو انتقالی‌ها به قزل حصار بود. تعریف کرد که با دوستانش در اتوموبیلی بوده، که پاسدارها به آن‌ها مشکوک می‌شوند و دست‌گیرشان می‌کنند. سه پسر هم‌پرورنده‌ی او را اعدام می‌کنند و به او چون زن بوده، به اتهام ارتداد حکم ابد می‌دهند. او گفت یک‌بار او را همراه تعدادی دیگر به بازجویی می‌بردند، چشمانشان بسته بود. در محلی نگهبان گفته بود که چشم‌بندها را بالا بزنند و آن‌ها ناگهان اجساد به‌دارآویخته‌ی چند مرد را در مقابل خود دیده بودند. جسدها با رنگ کبود و زبان از حلقوم درآمده، در هوا معلق بودند. من که صحنه را ندیده بودم، تنها از تصور آن حالم دگرگون شد. نیر، که این صحنه را تعریف می‌کرد، اشک می‌ریخت.

صبح فردای آن‌روز، زندانی‌های انتقالی در میان بدرقه‌ی گرم دیگران عازم قزل حصار شدند. بچه‌ها دسته‌جمعی ترانه‌ی «مرا ببوس» را خواندند. مسئولین زندان دل‌خوشی از این برنامه‌ها نداشتند.

* * *

در هفته دوبار و هر بار به مدت سه الی چهار ساعت آب حمام گرم می‌شد. سه کابین دوش وجود داشت. اوایل به هر کس هفته‌ی دوبار نوبت حمام می‌رسید. اما با شلوغ‌شدن بند و افزوده‌شدن بر تعداد، این نوبت به هفته‌ی یک‌بار رسید. در هر نوبت سه الی چهار نفر از دوش استفاده می‌کردند که با زیادترشدن تعداد بند، پنج‌نفره یا حتی بیشتر از هر دوش استفاده می‌شد. بدین ترتیب، حمام عمومی و برای زندانی‌هایی که عادت به این‌گونه حمام‌ها نداشتند بسیار مشکل بود. آن‌ها ابتدا می‌گفتند ما اصلاً حمام نمی‌رویم. اما هفته‌ی دوم مجبور می‌شدند خود را با این‌گونه حمام‌کردن وفق دهند.

ربابه هربار از رفتن به حمام خودداری می‌کرد، اما از یک نفر خیلی حساب می‌برد و او مجبورش می‌کرد که به حمام برود و گاه خود بالای سرش می‌ایستاد که از این کار شانه خالی نکند. درهرحال، روزهای حمام از روزهای خوب بند بود. اولین حمام برای من هم قدری سخت بود. آب چاهک گرفته بود و پاها در آب کثیف قرار داشتند. وانگهی دست‌زدن به پشت و پاهایم که یک‌سره سیاه

بودند، دردناک بود. بار اول بچه‌ها با دیدن پشتم یک‌باره تعجب و وحشت کردند. بچه‌هایی که پاهایشان زخم داشت، با یک کیسه‌نایلون پاها را محکم تا زانو می‌بستند که آب به باند نفوذ نکند. لباس و حوله نیز به تعداد همه نبود و مجبور بودیم به‌طور جمعی از آن‌ها استفاده کنیم.

در بند تعدادی مادر مسن بودند که عمدتاً به خاطر فعالیت فرزندان‌شان دست‌گیر شده بودند. یکی از این‌ها مادر جزنی بود. هفتادساله یا بیش‌تر که خیلی بیمار بود و روزانه حدود ۲۶ نوع قرص می‌خورد. پاسدارها برای دست‌گیری عروسش به خانه رفته بودند، او را نیافته، دیگر اهالی خانه را آورده بودند. حتا میهمانان خانه را. این‌ها همگی گروگان بودند.

مادر دیگری بود، با دختر دوازده‌ساله‌اش که در خانه دست‌گیر شده بودند. دنبال پسر خانواده بودند، آن دو را به عنوان گروگان آورده بودند. این دختر نوجوان هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. هربار با دیدن چهره‌ی معصوم و غم‌زده‌اش قلبم می‌فشرد. مادر مسن دیگری بود که به او حاج‌خانم می‌گفتم. برای ملاقات پسرش که با نام مستعار در زندان بود، مراجعه کرده و دست‌گیر شده بود. حاج‌خانم که تحمل سروصدا و شلوغی بند را نداشت زیر پله‌های مشرف به هواخوری، جای کوچکی برای خودش داشت که اکثر اوقات او را در آن‌جا به حال نماز و قرآن‌خواندن می‌دیدیم. صبح زود، خورشیدنزده برای نماز بیدار می‌شد و تک‌تک بچه‌های اتاق را بیدار می‌کرد. یک نفر از اقلیت‌های مذهبی که ضمناً وابسته به یکی از گروه‌های چپ بود، در اتاق‌شان بود. هربار او را نیز برای نماز بیدار می‌کرد و با این‌که او توضیح می‌داد که نماز نمی‌خواند، حاج‌خانم قانع نمی‌شد و می‌گفت همه باید نماز بخوانند. اما این کار او کسی را نمی‌رنجاند، چراکه می‌دانستیم این کار او صرفاً از روی اعتقاد شدید مذهبی است. به‌رغم بدخلق‌ی‌هایش، همه به او احترام می‌گذاشتیم. او در مقابل رژیم مقاوم بود.

تنها مرد بند - که به شوخی می‌گفتم تنها مرد محله - پسری یک‌ساله بود به نام علی. برای دست‌گیری پدرش به خانه ریخته بودند، او را نیافته، مادرش و او را به گروگان آورده بودند. علی، آن بچه‌ی دوست‌داشتنی از سروصدا، شلوغی و محبت و توجه آن‌همه آدم سخت‌کلافه و عصبی بود. بعدها مادران زیادی را دیدم که مجبور بودند بچه‌هایشان را نزد خود در زندان نگه دارند.

یک روز شایع شد که مصاحبه‌ی تعدادی از نادمین را از تلویزیون پخش خواهند کرد. از سرکنج‌کاوی همه در اتاق تلویزیون - در آن‌زمان تنها در یکی از اتاق‌ها تلویزیون کوچکی وجود داشت - جمع شدیم. اتاق پر بود و به‌سختی جا

برای نشستن پیدا می‌شد. مصاحبه شروع شد. تعدادی دختر که نیمی از صورتشان را با چادر سیاه پوشانده بودند بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شدند و به معرفی خود پرداختند. با دیدن یکی از آن‌ها بلافاصله چشم‌مان به دنبال نسرین گشت. او را در گوشه‌ی اتاق که شرمندۀ نشسته بود، یافتیم. دختر هفده‌ساله‌ی دانش‌آموزی بود. حجب و زیبایی چهره‌اش، اما در نظرم فروریخت. آنان از گذشته‌ی خویش و مبارزه علیه نظام ابراز ندامت کرده، از مسئولین طلب عفو می‌کردند. می‌گفتند در زندان شکنجه نیست و آنان داوطلبانه به این مصاحبه راضی شده‌اند. عجیب آن‌که یکی از آن‌ها همان دختری بود که در اتاق زنان، در ساختمان بازجویی مراقب ما بود و روزانه شاهد آن‌همه شکنجه!

در آن‌زمان، در بند ما تنها تعداد انگشت‌شماری تواب بودند که برایشان صبح‌ها آموزش اسلام گذاشته بودند. آن‌ها هر روز صبح با دفتر و قلمی که تنها در اختیار آنان قرار می‌گرفت، در کلاس حاضر می‌شدند. از اتاق ما نیز تنها یک نفر در آن کلاس‌ها شرکت می‌کرد. او دانش‌آموزی بود هوادار یکی از گروه‌های چپ. پدرش او را به اوین معرفی کرده بود که اصلاح شود. آزادیش مشروط به شرکت در این کلاس‌ها بود.

در آن‌زمان هنوز مسئولیت امور بند در دست تواب‌ها نبود. تواب‌ها هنوز پدیده‌ی جدیدی در زندان بودند. تعدادی از زندانیان قدیمی که عمدتاً سلطنت‌طلب بودند، مسئول تقسیم غذا و دارو بودند. اینان نه تنها مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کردند، بل که عموماً رابطه‌ی بسیار خوبی نیز با ما داشتند و بچه‌ها را کمک می‌کردند.

فاطمه، وابسته به محفلی منشعب از چریک‌های فدایی بود. وی از سال ۱۳۵۹ در زندان بود و به سال‌های طولانی محکوم شده بود. از مارکسیسم و کلاً سیاست سرخورده بود، اما چشم‌اندازی برای خود نداشت. نه تنها طرف‌دار رژیم نشده بود بلکه انتقادات خود را نیز گاه علناً بیان می‌کرد. تنها به دلیل کارآیی و زرنگی‌ش کار تقسیم غذا بین اتاق‌ها به دوش او بود. به نظر می‌رسید او خلاء ذهنی خود را با کار جسمی زیاد مخفی می‌کند. بعدها شنیدیم که دچار بیماری روانی شده است. غم‌انگیزترین سرنوشت در زندان.

هر روز هنگام عصر، تعدادی زندانی جدید وارد بند می‌شدند. افزوده‌شدن بر تعداد، از امکانات ناچیز موجود می‌کاست. مثلاً مقدار غذا با افزایش جمعیت بند اضافه نمی‌شد و کم‌شدن غذا را شکم‌های نیمه‌گرسنه به‌خوبی حس می‌کردند. دیگر برای رفتن به توالت از صبح در صف می‌ایستادیم و نزدیک ظهر نوبت می‌رسید. وقتی گنجایش راهرو برای صف‌کشیدن تمام شد، سیستم شمارهبندی را

جایگزین صف کردیم. صبح یک شماره می‌گرفتیم و ظهر نوبتمان می‌رسید. بعد، شماره‌ی دیگری می‌گرفتیم که شب نوبت آن می‌رسید. البته بیمارانی که کلیدی و آن‌هایی که پاهایشان زخمی بود، حق داشتند خارج از نوبت از توالت استفاده کنند. آنان گاه از این امتیاز ناراحت می‌شدند و بعضاً قبول نمی‌کردند. مثلاً شهره که کلیه و مثانه‌اش عفونت داشت مجاز بود از این حق استفاده کند اما او به این امتیاز تن نمی‌داد و دردش تشدید می‌شد.

حمام رفتن و رخت‌شویی هم سخت شده بود. برای شستن و آب‌کشیدن رخت‌ها طشت و جای کافی وجود نداشت. شب‌ها برای خوابیدن با مشکلات جدی روبه‌رو بودیم. در راه‌رو و اتاق‌ها طوری می‌خوابیدیم که کم‌ترین فضا را اشغال کنیم، به این ترتیب که روی یک کتف دراز می‌کشیدیم و چنان نزدیک هم، که دیگر امکانی برای جابه‌جاشدن در خواب یا جمع‌کردن پاها وجود نداشت. خواب در این حالت با آرامش همراه نبود، لذا روزها کسل و خواب‌آلود بودیم. این حالت علت دیگری هم داشت و آن کافور زیادی بود که در غذا می‌ریختند. کافور روی دستگاه هورمون‌های جنسی اثر منفی داشت. تعداد زیادی عادت ماهانه‌شان قطع شده یا نامنظم شده بود و این امر با ناراحتی‌های عصبی توأم می‌شد.

جای من و گلنار شب‌ها کنار دیوار بود. بچه‌ها کسانی را که پاهایشان زخمی بود کنار دیوار جا می‌دادند که پاهایشان از ضربات نفر مقابل در امان باشد. گرچه پاهای من به‌زودی خوب شد، اما هنوز بی‌حسی انگشت‌های دستم از بین نرفته بود. من و گلنار شب‌ها از خاطرات گذشته برای هم تعریف می‌کردیم و با یک‌دیگر بحث‌های زیادی نیز حول مسائل سیاسی و ایدئولوژیک داشتیم. او فردی مذهبی بود، اما افکاری مستقل از مجاهدین داشت. بر سر مسائل سیاسی با هم تفاهم داشتیم، اما سر مذهب نه، او که تنها بیست سال داشت به‌خوبی قرآن را تفسیر می‌کرد. دانش‌جوی سال اول پزشکی بود و چهره‌ی زیبا و خنده‌ی مهربانش آدم را جذب می‌کرد.

یک‌روز سوزان را در بند دیدم. خوش‌حال از تجدید دیدار، یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم. گفت دادگاه رفته و در انتظار اجرای حکم است. بُهت و ناراحتی جای شادی دیدار را گرفت. او که این تغییر را در چهره‌ام احساس کرد با صدای بلند خندید و گفت: «دنیا را چه دیدی از این ستون به آن ستون فرج است.»

به‌زودی وجودش در بند، مایه‌ی شادی و تسلی همه شد. او که پرستار مجربی بود تعلیم کمک‌های اولیه را پیشنهاد کرد که همگی استقبال کردیم. هر صبح برای علاقمندان کلاس داشت. در آموزش بیش‌تر تکیه‌اش روی آموزش‌های اولیه‌ی درمانی و پیش‌گیری در محیط زندان بود. ضمناً او به ما یاد داد چه‌گونه

پاهای شلاق خورده را ماساژ دهیم تا زودتر بهبود یابند. ماساژ را از نوک انگشتان پا شروع می‌کردیم یک کف دست را زیر پا و دست دیگر را روی پا قرار داده به آرامی به طرف قسمت بالای پا می‌بردیم. او هم چنین ماساژ برای سردرد را یاد داد. بعدها هر وقت پا یا سر کسی را ماساژ می‌دادم، خاطره‌ی سوزان برایم زنده می‌شد.

اما سوزان مسافر بود. تنها یک هفته در بند ماند. یک روز بعد از ناهار اسمش را خواندند. می‌دانستیم دیگر برنخواهد گشت. هنگام خارج شدن از بند مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و گفت: «خداحافظ بچه‌ها!» او حاضر نشد با تک‌تک ما خداحافظی کند و بعد درحالی‌که می‌گفت: «به امید پیروزی»، از بند خارج شد.

رفتش باشکوه بود. تزلزلی در او نبود. با خنده ترک‌مان کرد که به رفتنش اشک نریزیم.

عصرها هنگام ورود تازه‌واردان به بند، جلو در تجمع می‌شد. هر کسی دنبال آشنایی می‌گشت. روزی من نیز در بین آن‌ها آشنایی دیدم. سیما^۱، که از زمان دانش‌جویی او را می‌شناختم. بارها با هم کوه‌نوردی کرده و از دوستان هم بودیم. با دیدن چهره‌ی تکیده و لباس سراپا سیاه‌اش دلم گرفت. در یک لحظه فاجعه را پیش‌بینی کردم. نگاه‌مان از دور با یک‌دیگر تلاقی کرد. خندیدیم. اما او با اشاره از ابراز آشنایی امتناع کرد. شب هنگام او را در گوشه‌ی راه‌رو دیدم. جلو رفتم یک‌دیگر را بوسیدیم. گفتم آشنایی‌مان طبیعی است و شک‌برانگیز نیست. از علت دست‌گیری‌ش سؤال کردم. گفت وضعیت مشخص است و رفتنی است. لذا نمی‌خواهد برای من دردسر درست کند. درحالی‌که به شدت متأثر شده بودم به او اطمینان دادم که دردسری پیش نخواهد آمد.

چهار روز پیش دست‌گیر شده بود سیانور هم‌راه داشت، اما پاسدارها در لحظه‌ی دست‌گیری دست در دهانش کرده و مانع خوردن سیانور شده بودند. همه‌ی اطلاعات را داشتند. کسی که سیما را لو داده بود، درباره‌اش همه‌چیز را می‌دانسته است. با این‌همه سخت شکنجه شده بود. سه روز بازجویی کرده، روز چهارم او را به دادگاه فرستاده بودند و حالا در انتظار اجرای حکم بود. می‌گفت دخترخاله‌اش هم که با وی هم‌خانه بوده، دست‌گیر شده است. سخت نگران‌ش بود و می‌گفت: «بعد از رفتن من او تنها خواهد ماند.» به من سفارش می‌کرد که او را تنها نگذارم.

۱. سیما دریانی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با چریک‌های فدایی خلق.

فردای آن روز اسمش را هم‌راه نام دیگری از بلندگو خواندند که خود را برای رفتن آماده کنند. فرصتی باقی بود تا با سیما آخرین دقایق زندگی‌اش را شریک باشم. با هم به هواخوری رفتیم. باران نم‌نم می‌بارید. او که اهل مازندران بود باران را بسیار دوست داشت. سیگاری آتش زدیم و از گذشته‌ها و حال گفتیم. او از اعتقاد خود به چریک‌های فدایی که در تمامی زندگی مبارزاتی‌اش به آن وفادار بود، صحبت کرد. در بازجویی و دادگاه نیز از اعتقادش دفاع کرده بود. می‌گفت: «پیروزی نزدیک است. ارتش رهایی‌بخش ما جنگ چریکی را از جنگل‌های شمال آغاز خواهد کرد.» می‌دانستم که این‌ها آخرین سخنان اوست، اما تصور این‌که ساعتی دیگر انسان زنده و پرشور را آتش تیر خاموش خواهد ساخت، دیوانه‌ام می‌کرد.

در میان گفت‌وگوهایمان دختر جوان دیگری نزدمان آمد. او را قبلاً در بند ندیده بودم. سیما او را به من معرفی کرد: ناهید^۱. اسم او را نیز هم‌راه سیما خوانده بودند. هر دو هم‌سفر بودند. ناهید گفت او را نیز روز قبل به بند آورده‌اند. دنبال موچین می‌گشت که ابروهایش را مرتب کند. با خنده به سیما گفت: «می‌خواهم مرتب بروم.» سیما نیز خندید و از کیفش موچینی را درآورد. ناهید یک هفته قبل دست‌گیر شده بود. او را هم مسئول تشکیلاتی‌اش لو داده بود. ناهید در تمام مراحل بازجویی از اعتقادش دفاع کرده بود. بازجو می‌خواست، او را به بحث ایدئولوژیک بکشاند. ناهید گفته بود: «شما اقتصاد را درست کنید، من کاری با ایدئولوژی تان ندارم.»

ساعتی بعد، مجدداً اسمشان را خواندند. سیما آخرین سفارشات خود را در مورد دخترخاله‌اش کرد. دخترخاله‌اش در آن لحظه به شدت می‌گریست و حاضر به وداع نبود.

دو دختر قهرمان که هنوز در بند گم‌نام بودند، دست یک‌دیگر را گرفته خداحافظی کرده و با خنده بند را ترک کردند. به سراغ دخترخاله‌اش رفتم که در غمش شریک باشم. اما او می‌خواست تنها باشد. به هواخوری رفتم. هنوز باران می‌بارید. نزدیک غروب بود. بغض فروخورده‌ام ترکیب و سیل اشک‌هایم جاری شد.

۱. ناهید محمدی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق - اقلیت

جایی دیگر در اوین

ساختمان بند ما بخشی از بهداری اوین بود. جسته‌وگریخته می‌شنیدیم که به علت تراکم بیماران شکنجه‌شده و سایر بیماران، بهداری دچار کم‌بود جا است. از طرف دیگر آن‌قدر بر تعداد زندانیان اضافه شده بود، که دیگر حتا جای کوچکی برای خوابیدن هم پیدا نمی‌شد. لذا تعدادی از تازه‌واردان را شب‌ها برای خوابیدن به راه‌روی بیرون بند می‌بردند. شایع بود که بند ما را تغییر خواهند داد. در یکی از روزهای آذر سال ۶۰ از بلندگو اعلام شد کلیه‌ی وسائل شخصی و غیرشخصی خود را جمع کرده برای انتقال آماده باشیم. بعد اسامی زندانیان چپ خوانده شد که اول از همه خارج شویم. از بقیه خداحافظی کردیم و با چادر و چشم‌بند راه افتادیم. از راه‌پله‌یی بالا رفته از یک راه‌رو نسبتاً طویل گذشتیم و بعد وارد راه‌رو کوچک‌تری شدیم. آن‌جا ما را در اتاق انتهایی راه‌رو موسوم به اتاق شش جا دادند. یکی از زنان نگهبان تک‌تک ما را گشت و چند سیگاری را که تا آن‌وقت مجاز به خریدش بودیم، از ما گرفت. بعد در اتاق را بست و رفت. چشم‌بندها را برداشتیم. در اتاق بزرگی بودیم حدود پنج در هفت، با دو پنجره. هر پنجره سه شیشه داشت که رو به طرف بالا باز می‌شد و پشت شیشه میله قرار داشت. شیشه‌ی اول رنگ خورده بود. به هر پنجره پرده‌ی ضخیمی بود که چند روز بعد آن‌ها را کُنده و از پارچه‌اش برای درست‌کردن وسائل ضروری اتاق استفاده کردیم. پایین هر پنجره رادیاتور شوفاژ قرار داشت. برای این‌که موقعیت بند را تخمین بزنیم - برای زندانی مهم است که موقعیت جغرافیایی خود را بشناسد - چند نفری بالای رادیاتور رفته از پنجره‌ی دوم که رنگ نشده بود، بیرون را نگاه کردند. ساختمان دو طبقه بود. دو سوی ساختمان اتاق‌های زندانیان قرار داشت و در هر طرف سه اتاق. حیاطی مربع‌شکل هم در مقابلمان بود و یک تور والیبال در آن. تلویزیونی هم در اتاق بود. به‌زودی صدای پای زندانیان دیگر در راه‌رو شنیده شد. آن‌ها به اتاق‌های دیگر فرستاده می‌شدند. تعداد دیگری را هم بردند بند پایین.

آن‌روز از ناهار خبری نشد. هنگام غروب در اتاق را برای رفتن به دست‌شویی باز کردند. ما بابت ندادن ناهار و دیربردن به دست‌شویی به نگهبان اعتراض کردیم. نگهبانی که تا آن‌وقت او را ندیده بودیم، اعتنایی به حرفمان

نکرد. به او، که چهره و هیكلی خشن و مردانه داشت، خانم بختیار می‌گفتند. شنیده بودیم در زمان شاه نیز نگهبان بند زنان سیاسی بود. بختیار با صدای دورگه‌اش گفت: «همین است که هست. از این به بعد همین طوری خواهد بود. عجله کنید که وقت می‌گذرد.» او در محل اتصال دو راهرو، روی یک صندلی نشست که هر دو راهرو را زیر نظر داشته باشد تا ما نتوانیم با اتاق‌های دیگر تماس بگیریم.

در راهرو دو دست‌شویی بود و در هر دست‌شویی سه توالت که دیوار کوتاهی آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. بلندی دیوارها تا کمرمان بود. مستراح در نداشت. در هر دست‌شویی یک روشویی با چند شیر آب قرار داشت. ما برای این که هم‌دیگر را نبینیم، مجبور شدیم چراغ‌ها را خاموش کنیم. با این همه رفع حاجت در چنان مکان بی‌دروپیکری برایمان خیلی مشکل بود. به این وضعیت هم اعتراض کردیم. بختیار در پاسخ اعتراض ما فقط می‌گفت: «زود باشید وقتان تمام است.»

زهره دختر نادمی که به دلیل اتهامش در اتاق ما جا گرفته بود و سخت از این بابت ناراحت بود، نزد نگهبان رفته با گریه و التماس می‌گفت: «من نادم هستم. مرا از اتاق کافرها ببرید. من نماز می‌خوانم. اتاقم را عوض کنید.» بختیار گفت: «ولی تو که چپی هستی.» او گفت: «بودم، ولی الان مسلمان و تواب شده‌ام.» هنوز تعدادی فرصت نیافته و در نوبت دست‌شویی بودند که بختیار اعلام کرد «وقت تمام است.» ما اعتراض کردیم اما او ما را به زور به داخل اتاق فرستاد. موقع دادن غذا بود. طبق روال قبل، غذا را فاطمه و دوستش آوردند. از فاطمه درباره‌ی اوضاع انتقال‌ها پرسیدیم. گفت امروز کلیه‌ی زندانیان زن اوین را به این ساختمان منتقل کرده‌اند و در دو بند ۲۴۰ و ۲۴۶ جا داده‌اند. اما دو بند دیگر این ساختمان متعلق به مردان زندانی است. بند ما ۲۴۰ بود و زندانیان بندهای موسوم به آپارتمان را در بند ۲۴۶ جا داده بودند. در اتاق‌های بند پایین باز بود. حتا آن‌ها می‌توانستند از هواخوری نیز استفاده کنند.

وقتی سفره‌ی شام را انداختیم، طبق روال بند قبلی، تعدادی از زندانیان که گوشه‌ی پایین اتاق نشسته بودند، دور هم جمع شدند و سفره‌ی جداگانه‌یی انداختند. موضع آن‌ها در حمایت از رژیم و متفاوت با ما بود. خودشان علت زندانی شدنشان را سوءتفاهم می‌دانستند و معتقد بودند وضعیتشان با ما متفاوت است. زندانیان دیگر نیز کاری با آن‌ها نداشتند. گاهی اصلاً وجودشان در اتاق حس نمی‌شد. فکر می‌کنم به‌رغم این که در آن سال‌ها آن‌ها را به‌ندرت شکنجه می‌کردند و اکثراً بعد از مدتی آزاد می‌شدند، اما زندان برایشان سخت‌تر از ما بود. زهره هم در گوشه‌ی کز کرده و شام نخورد. او بعدها از جاسوسان و

شکنجه‌گران بندها شد.

آن شب بعد از شام ما را دست‌شویی نبردند. چند نفر بیمار‌کلیه‌یی داشتیم از جمله شهره و نرگس. سطلی داشتیم در گوشه‌ی اتاق، پتویی را حایل کردیم که آن‌ها کارشان را بکنند. اما آن‌ها خود را سخت معذب احساس می‌کردند و ترجیح می‌دادند درد را تحمل کنند تا مزاحمتی برای دیگران ایجاد نکنند. اما ما اصرار کردیم.

سپیده‌دم روز بعد، هنوز در خواب بودیم که در را برای دست‌شویی باز کردند. یکی از بچه‌ها گفت: «احتیاجی نیست در اتاق ما را این‌قدر زود باز کنید ما نماز نمی‌خوانیم.» نگهبان که علی‌زاده بود، گفت: «ولی این قانون ماست.» ما ضمناً از وقت دست‌شویی استفاده کرده، ظرف‌های شب قبل را شستیم. این‌بار هم علی‌زاده مرتب تکرار می‌کرد «زود باشید، وقت تمام شد، وقت، نفری سه دقیقه است. خودم نشسته‌ام و وقت گرفته‌ام سه دقیقه بیشتر نمی‌شود.» از حرفش همگی زدیم زیر خنده.

زهره باز التماس می‌کرد که اتاقش را تغییر دهند. چند روز بعد بالاخره او را بردند. فکر کنم از رفتنش ما بیش‌تر خوش‌حال شدیم.

آن‌روز هم به وقت کم دست‌شویی، عدم رعایت حال بیماران، نبود حمام و چند مورد ضروری دیگر اعتراض کردیم. نگهبان گفت نماینده‌یی بفرستید تا با مسئول بند که در آن زمان زن جوانی به نام نوریخش بود، صحبت کند. ما قضیه را جدی گرفتیم و از بین خود شهره را انتخاب کردیم. او یک‌بار رفت و با نوریخش صحبت کرد. اما هیچ اعتنایی به حرف‌ها و خواسته‌های ما نشد. فهمیدیم که موضوع نماینده فریب و ظاهرسازی است.

در اتاق در بسته، روزها سخت و طولانی می‌گذشت در انتظار دست‌شویی و التهاب بازجویی. شب‌ها با خواندن ترانه و سرود و تعریف خاطرات، سعی می‌کردیم رنگ شادی به اوقات مان بدهیم. روزها نیز کلاس زبان‌های محلی و انگلیسی داشتیم.

بعد از ظهر یکی از روزهای اواسط آذرماه، آذر^۱ را صدا زدند و بعد وسائش را خواستند. بهت‌زده هم‌دیگر را نگاه کردیم. یکی از دوستانش که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «قطعاً او را برای اعدام برده‌اند خودش این را حدس می‌زد.» باور نمی‌کردیم، این دختر ساکت نوزده‌ساله را برای اعدام برده باشند.

۱. آذر لطیفی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق - اقلیت

حوالی ساعت هفت شب بود که صدای رگبار از پشت دیوار ساختمان، گویی در یک لحظه همه چیز را متوقف کرد و بعد صدای تک تیرها. آذر در بین آنها بود. بی اختیار ترانه‌ی مرغ سحر را زمزمه کردم. شب قبل، او با صدای زیبا و محزون خود این ترانه را خوانده بود و چه زیبا خوانده بود. او خود، مرغ سحر بود. همه ماتم زده نشسته بودیم که در اتاق باز شد. نرگس را صدا زدند برای تلفن. تلفن؟! دلم به شدت شور می زد. تمایل باطنیم این بود که به فاجعه فکر نکنم. شهره از من پرسید: «چه حدس می زنی؟» گفتم شاید خانواده اش اقدام کرده اند که تلفنی با وی تماس بگیرند. گفت: «فکر کنم داری خوش خیالی می کنی.» او راست می گفت و من این را می دانستم، اما نمی خواستم باور کنم. این ناباوری چند دقیقه بیشتر نگذشت. در اتاق باز شد و نرگس وارد شد. او در حالی که به سر و روی خود می زد، گفت: «گشتندش، بچه ها کشتندش.» چیزی مانند کوه در دلم فروریخت. بقیه‌ی ماجرا را خود خواندم. بچه ها می خواستند او را آرام کنند اما موفق نمی شدند. من دست هایش را گرفتم و گفتم: «آرام باشیم، آن گونه که او می خواهد.» نرگس عاجزانه گفت: «نمی توانم.» گفتم: «می توانی.» اندکی آرام گرفت و آن وقت توانست ماجرای تلفن را برایمان بازگو کند. او را به دفتر بند برده و گوشی را به دستش داده بودند. آن طرف خط برادرم بود. او در حالی که می خندید از همسرش برای همیشه وداع کرده بود. نرگس فریاد کشیده بود: «خدا حافظی برای چی؟» او گفته بود: «مرا به جرم این که زندانی زمان شاه بودم، ساعتی دیگر اعدام خواهند کرد.»

نرگس در حالی که این بار آهسته اشک می ریخت، گفت دیگر حرف نزنیم و منتظر صدای رگبار باشیم. حوالی ساعت ۸/۵ شب بود که یک باره صدایی هم چون ریزش کوهی از آه‌ن برخاست. این صدای مهیب تنها برای یک لحظه بود. بعد صدای شعار برخاست: «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، الله اکبر خمینی رهبر، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله.» دقایقی بعد صدای تک تیرها آمد. یک، دو، سه، چهار... گاه در فاصله‌ی تک تیرها وقفه‌هایی به وجود می آمد. این وقفه‌ها یعنی زجرکش کردن زندانی در خون تپیده. هشتادوپنج، هشتادوشش. صدا متوقف شد. هشتادوپنج نفر هم راه برادرم بودند. هم سفرش بودند. او تنها نبود. نرگس پرسید: «فکر می کنی در لحظه‌ی آخر، چه می کرده؟» گفتم: «شاید سرود خوانده.» گفت: «شاید هم سربه‌سر دیگر هم سفرانش می گذاشته.»

سکوت بود که سایه اش را بر تمام اتاق گسترده بود. بعضی آرام می گریستند، من و نرگس هم. برادرم و آذر دیگر در دیار ما نبودند. اما ما به دیار زندگان تعلق داشتیم. من زنده بودم. نفس عمیقی کشیدم، شاید هم آهی. احساس رضایت، که

من هنوز زنده بودم. آه چه احساس زننده و متناقضی. زنده بودن حس رضایت برمی‌انگیزد و این واقعیت چه زشت است، اما از دست دادن عزیز، این چه تلخ است.

هنگام خواب رسیده بود. زندگان باید استراحت می‌کردند، در انتظار روزی دیگر. روزی نو. این قانون زندگی است. اما در آن حال نمی‌شد خوابید. انسان نیز برای این چاره‌ی اندیشیده: قرص خواب‌آور. من و نرگس آن را خوردیم. قرص تلخ بود. آب هم تلخ بود. خوابیدم و خوابی دیدم که مثل شعر بود. مادرم که قبلاً فوت کرده بود، در لباس حریر آبی‌رنگ، لباسی که خواهرم شب عروسی آن را پوشیده بود و رنگ دل‌خواه برادرم، راه می‌رفت. مادرم می‌خندید و پشت سرش میهمانی بود. پدرم و عموهایم که سال‌ها قبل مُرده بودند، به‌طور مبهم قابل تشخیص بودند.

فردای آن‌روز نرگس را پیر و شکسته یافتم. گفت تمام شب را بیدار بوده. از اتاق‌های دیگر شنیدم که همان شب فرح^۱ را هم از بند ما برای اعدام برده بودند. با خنده‌ی زیبا و موهای کوتاه‌اش در ذهنم زنده است. همیشه شاد بود و می‌خندید. او هم یک پرستار بود.

نُه سال بعد که دیگر پشت دیوار نبودم و توانستم بر مزار برادرم حاضر شوم، گور نوجوان شانزده‌ساله‌ی را در کنار مزار برادرم دیدم. او نیز همان‌شب تیرباران شده بود. نامش کوروش بود. آری برادرم آن‌جا نیز تنها نبود.

چند روز پس از آن دو مرد ریشو آمدند و گفتند ما هیأتی هستیم از طرف آیت‌الله منتظری و برای رسیدگی به وضعیت پرونده‌ها آمده‌ایم. از تک‌تک ما هویت و علت دست‌گیری را سؤال کردند. دست‌گیری اکثر ما علت خاصی نداشت و تحت نام مشکوک در زندان بودیم. من نیز علت دست‌گیری خود را نمی‌دانستم. نرگس گفت به خاطر همسرم دست‌گیر شده‌ام و تاریخ اعدام را گفت. آن‌ها گویی متعجب شدند. در آن تاریخ، دیگر اعدام‌ها را در رسانه‌های عمومی منعکس نمی‌کردند. جلوی اسم من و نرگس علامت گذاشتند. شهره نیز جرم خویش را طبق گفته‌ی بازجو گروگان پدرش قید کرد. آن‌ها پدر او، حاج آقا مدیر شانه‌چی را می‌شناختند و با احترام زیاد از وی یاد کردند و جلوی اسم شهره دو علامت گذاشتند و گفتند رسیدگی خواهیم کرد.

فردای آن‌روز شهره را صدا زدند. عصر که برگشت با باز شدن درها روبه‌رو شد. در راه‌رو دوستانش از اتاق‌های جلویی به استقبالش رفته بودند. وقتی به

اتاق ما، که آخرین اتاق بود، رسید شادی و خنده را در چشمانش دیدیم و نیز خستگی شدید را. می‌لنگید، معلوم بود برای بار سوم در بازجویی «پذیرایی» شده بود. حاضر نبود به سؤالات ما پاسخ دهد. می‌گفت اول شما بگویید چه طور شد در اتاق‌ها را باز کردند. برایش تعریف کردیم حوالی ساعت ده صبح متوجه شدیم نگاهبانی در اتاق را باز کرد و بدون حرفی رفت. متعجب شده بودیم و نمی‌دانستیم قضیه چیست؟ آن موقع که وقت دست‌شویی نبود. سرمان را از اتاق بیرون آوردیم که ببینیم چه خبر است. دیدیم که از اتاق‌های دیگر هم چند کنج‌کاو سرشان را بیرون آورده‌اند و نگاهبانی در راهرو نیست. فهمیدیم که در اتاق‌ها باز شده. از خوش حالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. دویدیم بیرون و یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. در عرض چند لحظه همه‌ی زندانی‌ها در راهرو بودند.

بعد از شنیدن ماجرا، شهره نیز قضیه‌ی بازجویی خودش را گفت. شلاق خورده بود و مدتی از میچ دست‌آویزانش کرده بودند.

آن شب به مناسبت بازشدن درها، بچه‌ها برنامه‌ی رقص تدارک دیده بودند. ما تنگ کنار هم نشستیم، تا وسط اتاق فضایی برای رقص باز باشد. دخترها رقص‌های محلی اجرا می‌کردند. شهره نیز به میان آن‌ها رفت. بلد نبود اما اصرار داشت که قاسم‌آبادی برقصد. یکی از زندانی‌ها حرکات را یادش داد. به سرعت یاد گرفت و حرکات را تکرار کرد. اما ندانستم چرا حرکاتش بیشتر به ورزش شبیه بود تا رقص. یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «شهره‌خانم! رقص که ورزش نیست، ظرافت هم می‌خواهد.» اما او در رقصیدن اصرار داشت.

یک هفته بعد دوباره شهره را صدا زدند. عصر که برگشت، رنگش پریده بود. گفت دادگاه بوده و در آن‌جا غیر از حاکم شرع بازجو هم حضور داشته است. در کیفرخواستش آمده بود عضویت در سازمان اقلیت، عضویت در سازمان راه کارگر، مسئول تبلیغاتی شرق اقلیت، مسئول تدارکاتی غرب راه کارگر و چند مورد دیگر. شاید چنین کیفرخواست ساختگی خنده‌دار به نظر برسد، چون هرگز نشنیده بودیم که کسی در عین حال در دو سازمان عضویت داشته باشد. اما آیا باز خنده‌دار خواهد بود وقتی بدانیم سرنوشت یک انسان، زندگی و مرگ او با این ساختگی‌ها رقم می‌خورد؟

شهره مکالمه‌ی آهسته‌ی حاکم شرع و بازجو را شنیده بود، که به یک‌دیگر می‌گفتند اعدامی است. آن شب به شهره گفتم: «همیشه دلم می‌خواست این معما را بدانم کسی که می‌داند اعدام خواهد شد، چه حالی دارد؟ اضطراب؟ چی؟» جواب داد: «اضطراب ندارم. تنها دلم می‌خواهد اعدامم به تأخیر بیفتد. حتا یک روز یا یک ساعت، چون بچه‌ها را دوست دارم و از بودن در کنارشان لذت می‌برم.»

چند روز بعد، سر سفره‌ی نهار بودیم که او را صدا زدند. او در رفتن هیچ درنگ نکرد. همه غافل‌گیر شده بودیم و به جز چند نفری که تا سر راهرو بدرقه‌اش کردیم، با کسی خداحافظی نکرد. چرا؟ نمی‌دانم. شاید آن قدر بچه‌ها را دوست داشت که ترجیح داد کسی را غمگین نسازد. ولی آیا شب‌هنگام که با صدای رگبار دانستیم قلب پر طپش شهره^۱ ایستاده است، اندوهگین نشدیم؟ ۶۰۰ نفر مطلقاً سکوت کرده بودند و بعد ناگهان انفجار گریه، که برخلاف دفعات قبل این بار اوج گرفت. این یک سوگ همگانی بود.

از زمانی که در اتاق‌ها باز شده بود، روزانه راهرو، توالت و حمام را نظافت می‌کردیم. چند پتو هم به جای در و دیوار توالت آویزان کردیم. هر روز تعدادی زندانی جدید می‌آوردند و چپی‌ها را به اتاق ما. دوست داشتیم از آن‌ها درباره‌ی جزئیات زندگی مردم، اتوبوس‌ها، خیابان‌ها، وضع دست‌گیری‌ها و غیره سؤال کنیم. فکر می‌کردیم در نبود ما همه چیز تغییر کرده است. اما البته چنین نبود. خبرها تنها حاکی از موج بالای دست‌گیری‌ها بود، که ما در زندان با افزوده شدن روزانه بر تعدادمان خود شاهدش بودیم. فعالان سازمان‌ها یا افراد مشکوک که چه بسا اتفاق می‌افتاد هیچ آشنایی حتا با نام گروه‌ها نداشتند، صرفاً به دلیل تشابه قیافه، اسم یا سر و وضع مشکوک دست‌گیر می‌شدند و گاه به شدت شکنجه هم می‌شدند تا اعتراف کنند. اما اعتراف به چه؟ مثلاً دختری که روز ۱۸ شهریور، روز تظاهرات مسلحانه از خیابان می‌گذشته به دلیل شلوار لی و لباس اسپورت مورد سوءظن واقع شده و دست‌گیر شده بود. سه روز او را شکنجه کرده بودند. زخم پاهایش که خیلی عمیق بود، به عمل جراحی کشیده بود و یک دستش نیز در اثر دست‌بند قپانی و آویزان شدن به شدت آسیب دیده بود. حتا او را یک بار به صحنه‌ی تیرباران ساختگی برده بودند. یک سال در زندان ماند. حتا زمانی که ملاقات‌ها شروع شد، او ممنوع‌الملاقات بود. بعد از یک سال اجازه دادند به خانه‌اش تلفن بزنند. افراد خانواده‌اش که بالکل از او بی‌اطلاع بودند و پس از بی‌ثمر بودن تلاش‌های فراوان در یافتن او، تصور کرده بودند که مُرده است، با شنیدن صدایش بی‌هوش شدند. او پس از یک سال زندان و شکنجه آزاد شد.

دختر دیگری در اتاق ما بود که می‌خواست از یک تلفن عمومی تلفن بزند. به او مشکوک شده و دست‌گیرش کرده بودند. شکنجه شده و یک سال در زندان ماند. برای دست‌گیری‌های خیابانی تواب‌ها را می‌بردند. آن‌ها نظر می‌دادند که

۱. شهره مدیرشانه‌چی، اعدام دی ۶۰، هوادار «راه کارگر»

فلان چهره و فلان حالت مشکوک است، یا اگر پیش‌تر کسانی را در تظاهراتی یا جایی دیده بودند، به پاسدارها معرفی می‌کردند.

مادران یا زنان مسنی نیز بودند که به خاطر فعالیت فرزندان‌شان دست‌گیر شده بودند یا جرمشان این بود که به فرزندان‌شان کمک کرده‌اند. خانمی بود که خانه‌اش را به یک فعال سیاسی اجاره داده بود. این، جرم وی و دلیل زندانی‌بودنش بود. موارد نظیر این‌ها زیاد بود.

روزی خانمی را به اتاق ما آوردند. هفت‌ماهه حامله بود. در چهره و نگاه‌اش بهت آمیخته با اندوه جلب توجه می‌کرد. از علت دست‌گیری‌اش سؤال کردیم با همان حالت بهت و غم توضیح داد که روز قبل در خانه‌شان به هم‌راه همسر و پدر و مادر همسرش دست‌گیر شده است. شوهرش از زندانیان زمان شاه بود. شب‌هنگام او را بالای جسد شوهرش برده بودند. بازجو گفته بود سگته کرده است. او هنوز نتوانسته بود شوک ناشی از حادثه را باور کند. نزد خود اندیشیدم دیروز در خانه بوده با همسرش، امروز در زندان و تنها. می‌شود تصور کرد که یک زندگی این چنین سریع شود؟ ضمناً خود وی به‌سختی بیمار بود و نمی‌توانست غذای زندان را بخورد. بعد از چند ماه که اسمش را برای آزادی خواندند، هیچ واکنش حاکی از شادی نداشت. در سکوتی غم‌انگیز خداحافظی کرد و رفت.

روزی خانمی را به اتاق ما آوردند که نامش ژینوس^۱ بود و حدود چهل‌ساله. کت شبکی به تن داشت و وضع ظاهرش آراسته بود. رفتار و گفتار متین و شیرینش به سرعت توجه ما را به او جلب کرد. استاد فیزیک بود و نسبت به دانش‌آموزان علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد. آنان را دختران خود خطاب می‌کرد و می‌گفت: «شما جای‌تان پشت میز مدرسه است نه این‌جا. این‌جا هم نباید فرصت را از دست بدهید. من به شما درس خواهم داد، مسلماً شما از با استعدادترین دانش‌آموزان هستید.» خیلی زود نسبت به وی علاقه و احترام پیدا کردیم. اما او تنها دو سه روز نزد ما میهمان بود. یک‌روز عصر صدایش زدند. رفت و دیگر برنگشت. هنگام رفتن، کت زیبایش را برای ما به یادگار گذاشت.

روز به‌روز بر تعداد زندانیان بند اضافه می‌شد. در هر اتاق حدود ۱۰۰ الی ۱۱۰ نفر جاداده شده بودند. روزها فقط می‌توانستیم با پاهای جمع‌شده بنشینیم و از راهرو برای قدم‌زدن استفاده کنیم. ازدحام در راهرو چنان زیاد می‌شد که تنها می‌توانستیم پشت‌سرهم تقریباً به‌هم‌چسبیده، آهسته‌آهسته قدم بزنیم. گرچه این عمل باعث خستگی می‌شد، اما چاره‌ی نبود. عدم تحرک به‌تدریج عوارض خود

۱. ژینوس محمودی، اعدام زمستان ۶۰، به اتهام بهائیت.

را نشان می‌داد. کم‌ردرد و پادرد. صبح‌ها که تعدادی از افراد اتاق در راه‌روها بودند، فضایی در اتاق ایجاد می‌شد که عده‌یی بتوانند ورزش کنند و چون این فضا خیلی محدود بود، ما ترجیح می‌دادیم از حق ورزش‌مان به نفع جوان‌ترها صرف‌نظر کنیم. اکثر زندانی‌ها آن زمان هفده و هیجده‌ساله بودند.

شب‌ها راه‌رو را می‌شستیم و پتو می‌انداختیم، تا برای خوابیدن از آن استفاده کنیم. از هر اتاق تعدادی در راه‌رو می‌خوابیدند و همیشه بر سر این تعداد با اتاق‌های دیگر بحث داشتیم. از میان خودمان یک نفر را به عنوان مسئول خواب تعیین کرده بودیم. او وظیفه‌ی سنگینی داشت و همه باید حرفش را اطاعت می‌کردند. او با مشورت دیگران جای خواب‌ها را تعیین می‌کرد. جای خواب به‌طور دورویی عوض می‌شد. ما در دو ردیف، روبه‌روی هم روی یک کتف می‌خوابیدیم و پاهایمان در هم می‌رفت. شب‌ها با کوچک‌ترین حرکت فرد کناری یا روبه‌رویی از خواب بیدار می‌شدیم. یک‌بار آزمایش کردیم که نوبتی بخوابیم اما این کار تنها مشکل را بیش‌تر کرد. چون فضایی که برای نشستن‌مان اشغال کرده بودیم، کم‌تر از فضای خوابیدن نبود. این نحوه‌ی خوابیدن اما، یک حُسن برای ما داشت. برای پنج الی شش نفر یک پتو کافی بود، لذا کم‌بود پتو را در آن زمستان سخت کم‌تر احساس کردیم. با توافق جمع شب‌ها در ساعت معینی که معمولاً با ساعت خاموشی بند هم‌زمان می‌شد، قانون سکوت داشتیم. چون کوچک‌ترین پیچ‌پچی آرامش دیگری را بر هم می‌زد و اگر کسی از این قانون تخلف می‌کرد بار اول از طرف مسئول خواب اخطار دریافت می‌کرد و اگر این کار تکرار می‌شد به فرد خاطی در خارج از نوبتش کارگری داده می‌شد و بدین ترتیب تخلفی آن فرد بر همه آشکار و باعث شوخی و تفریح می‌شد.

برای سهولت کارها، روزانه چند نفر کارگر می‌شدند. کارگران تقسیم غذای داخل اتاق، شستن ظرف‌ها، جاروکردن اتاق و کلاً نظم اتاق را بر عهده داشتند و در نوبت کارگری برای کل بند، شستن راه‌رو، توالت‌ها و حمام بر عهده‌مان قرار می‌گرفت. افراد بیمار کارهای سبک‌تر را می‌کردند و هنگام تشدید بیماری مرخصی می‌گرفتند. کارگری برای ما نوعی تنوع بود و از آن لذت می‌بردیم، به‌ویژه شستن راه‌رو که خواهان زیادی داشت. اما کارگر وظایف ویژه‌ی دیگری نیز داشت، مثلاً اگر راه‌توالتی می‌گرفت - که غالباً چنین می‌شد - او به منزله‌ی یک متخصص باید در بازکردن آن تلاش می‌کرد و در مواردی که موفق نمی‌شد، باید صبر می‌کردیم تا برادران فنی - کارگران فنی معمولاً از مردان زندانی بودند - می‌آمدند.

هفته‌یی سه شب از حوالی ده تا شش صبح آب حمام گرم می‌شد و به هر کدام از ما هفته‌یی یک‌بار نوبت می‌رسید. در حمام چند دوش وجود داشت که در هر

نوبت چند نفر از یک دوش استفاده می‌کردند. وقت بسیار کم بود. مجبور بودیم به سرعت برق‌وباد خود را بشوییم و به نوبت زیر دوش برویم. فکر می‌کنم اگر کسی در آن اوقات ناظر حرکات ما بود بدون شک بیش‌تر از فیلم‌های چارلی چاپلین مایه خنده‌اش می‌شد. محوطه‌ی حمام گرچه کوچک بود، اما ناچار بودیم لباس‌ها مان را در همان محوطه عوض کنیم. بسیار اتفاق می‌افتاد که به کسی که تمام کرده و در حال پوشیدن لباس بود، آب یا کف صابون می‌ریخت. این کار آدم را عصبانی و کلافه می‌کرد اما با خنده و شوخی از آن می‌گذشتیم.

شب‌هایی که نوبت حمام بود، سروصدا و رفت‌وآمد و صدای دوش‌ها خواب‌بقیه و به‌ویژه کسانی را که در راه‌رو می‌خوابیدند، مختل می‌کرد. آب حمام خیلی زود رو به سردی می‌گذاشت و مجبور بودیم با آب سرد استحمام کنیم. با همه‌ی این‌ها حمام‌کردن از تفریحات و تنوعات ما بود. ضمناً برای تنظیم استحمام بین اتاق‌ها و در هر اتاق بین افراد، دو مسئول داشتیم.

پس از مدتی که ظاهراً خانواده‌ها توانسته بودند از محل زندانی بودن ما اطلاع کسب کنند، برای ما پول و لباس می‌فرستادند. بدین ترتیب کم‌بود لباس و حوله رفع شد. البته بعضی خانواده‌ها از وجود فرزندان‌شان در زندان هم‌چنان بی‌اطلاع بودند، ولی چنین افرادی مشکلی از نظر پول و لباس نداشتند. ما در اتاق صندوق عمومی داشتیم، از نظر لباس نیز، دو دست لباس برای هر نفر کافی بود و می‌شد بقیه را در اختیار دیگران قرار داد.

شستن لباس‌ها به دلیل کم‌بود طشت - هر اتاق تنها یک طشت داشت - و سردبودن آب لوله‌ها مکافات زیادی داشت. تازه بعد از شستن، مشکل خشک‌کردن آن‌ها را داشتیم. لباس‌ها را از پنجره‌های اتاق آویزان می‌کردیم و چون تعداد پنجره‌ها کافی نبود، لباس‌ها روی هم قرار می‌گرفتند. بدین ترتیب گاه چندین روز طول می‌کشید تا لباس‌ها خشک شوند. ناچار بودیم لباس‌ها را کم‌تر بشوییم، وانگهی آویزان‌کردن لباس‌ها از پنجره‌ها جلوی نور را می‌گرفت و زندانی را از دیدن آسمان محروم می‌ساخت. پس مجبور بودیم بخشی از لباس‌ها را در داخل اتاق آویزان کنیم. فضای اتاق نیز همیشه مرطوب و آب‌لباس‌ها مدام بر سرمان چکه می‌کرد.

در آن‌روزها شپش به بند راه یافته بود، شاید از طریق زندانی‌های تازه‌وارد، که روزهای متمادی را در راه‌رو یا در اتاق زنان در ساختمان بازجویی بدون هرگونه امکان بهداشتی گذرانده بودند. آن‌ها وقتی وارد بند می‌شدند، مجبور می‌شدند موهایشان را کوتاه کنند و به سر و بدنشان د. د. ت. بزنند. اما این کافی نبود ما، بقیه هم برای پیش‌گیری باید اقداماتی می‌کردیم. از جمله این‌که موها مان را کوتاه

کنیم. اکثر ما این کار را کردیم. اما مشکل می‌شد همه را به این تصمیم مجبور کرد. چند نفری ایستادگی کردند. از جمله خانم تازه‌واردی به نام کبری‌خانم که مدت کوتاهی را در زندان گذراند. او موهای بلندی داشت که غیر از خطر شپش شب‌ها هنگام خواب نیز باعث دردسر همسایگانش می‌شد. اما کبری‌خانم در مقابل این تصمیم سخت پافشاری می‌کرد. به‌هرحال ما در محیط همگونی نبودیم و این موضوع مشکلاتی را در زندگی جمعی پیش می‌آورد.

پس از اصرار فراوان، بالاخره د. د. ت. به مقدار زیاد دادند و گفتند پتوها و زیر موکت را از آن ماده بزینیم. آن‌روز به این علت ما را به هواخوری بردند. اولین بار بود که در این بند جدید به هواخوری می‌رفتیم. بعد از ماه‌ها ندیدن هوای آزاد، آن روز شوق و شغفی داشتیم. برف باریده بود. ما از فرصت استفاده کرده و برف‌بازی کردیم.

قبلاً گفتم که پنجره‌ی پایینی رنگ خورده بود و جلوی نور گرفته می‌شد. این کار ظاهراً برای این بود که ما نتوانیم با زندانیان بند پایین که در هواخوری قدم می‌زدند، تماس بگیریم. یک‌روز چند نفری که نوبت کارگیشان بود، ضمن مرتب‌کردن اتاق، رنگ شیشه را با یک تیزی آکنده و پاک کردند. این طوری بهتر بود. هم نور به اتاق می‌رسید و هم می‌شد حیاط را تماشا کرد.

فردای آن روز آن چند نفر را صدا زدند، آن‌ها را بازجویی کرده و تهدید کرده بودند که به جرم لطمه‌زدن به اموال زندان اعدام خواهند شد. البته این یک تهدید بود و قضیه با ۵۰ تومان خاتمه یافت. این پول را بابت رنگ از ما گرفتند. راضی بودیم، چون تا زمانی که دوباره شیشه‌ها رنگ خورد، ما استفاده‌ی خود را کرده بودیم و این به ۵۰ تومان می‌ارزید.

صبحانه یک‌درمیان پنیر و کره بود و چند سال بعد کره به‌کلی از غذای زندان حذف شد. اندازه‌ی پنیر برای هر نفر تقریباً به اندازه‌ی دو جبه‌قند بود. صبح و ظهر نیز نصف لیوان چای و چند عدد قند داشتیم. چای بیش از آن‌که طعم چای داشته باشد، مزه‌ی کافور می‌داد. غذای ظهر برنج مخلوط با لپه، عدس و یا مقدار کمی گوشت بود. هفته‌ی یک یا دوبار هم خورشت یا آب‌گوشت داشتیم و شب‌ها آش یا خوراک حبوبات و سیب‌زمینی یا غذای حاضری. غذا اکثراً فاقد

۱. تیزی به ابتکار زندانی‌ها از حلبی قوطی کنسرو در صورت امکان از شیشه درست می‌شد و از وسایل ضروری و مخفی ما بود که برای بریدن میوه، پارچه و غیره از آن استفاده می‌کردیم و مجبور بودیم آن را از دید نگهبان‌ها دور نگه داریم.

گوشت بود. کسانی که ناراحتی معده داشتند، نمی‌توانستند آش یا خوراک‌های حبوبات‌دار بخورند. آن‌ها از خرما یا حلوایی که از فروشگاه می‌خریدیم، استفاده می‌کردند.

دی‌ماه آن سال روزهای متمادی غذای ما کره و مربا یا خرما بود. در آن مدت هیچ غذای گرمی نداشتیم. در حسینه از لاجوردی علت را پرسیدند و او جواب داد که آشپزخانه در دست تعمیر است. اما در بین زندانیان تفسیرهای دیگری می‌شد. آن‌قدر مربا، که آمیخته‌بی از شیرهی رقیق و چند تکه هویج خردشده بود، و خرما خورده بودیم که دیگر حالمان از دیدن آن به هم می‌خورد. یکی از زندانی‌های باذوق در وصف این مربا شعری فکاهی گفته بود، که در سر هر غذا آن را می‌خواند و ما می‌خندیدیم. بعدها این شعر مایه‌ی دردسر او شد. ضمناً مقدار غذا بسیار کم بود. یک بشقاب پر نشده را دو نفره می‌خوردیم. مقدار نان نیز محدود بود. یک نان‌ونیم در شبانه‌روز. ظاهراً این مقدار کم نبود اما ما که از غذا سیر نمی‌شدیم، در فاصله‌ی میان دو وعده غذا مجبور بودیم نان خالی را گاز بزنیم.

سه روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، کیهان و اطلاعات را می‌توانستیم بخیریم. تعداد روزنامه‌ها محدود بود. به هر اتاق یک یا دو عدد می‌رسید. ما در گروه‌های چندنفره آن‌ها را می‌خواندیم. یعنی یک نفر با صدای بلند می‌خواند و بقیه گوش می‌دادند. روزنامه و تلویزیون مهم‌ترین وسیله‌ی ارتباطی ما با دنیای خارج بود. ارتباطی یک‌جانبه. ما در جریان حوادث و تحولات ایران و جهان قرار می‌گرفتیم ولی آیا از آن‌چه بر ما می‌گذشت، جهانیان هم مطلع می‌شدند؟

آن‌زمان کتاب نداشتیم اما بعدها که کتاب دادند، چندان مورد استقبال زندانیان که تشنه‌ی مطالعه و یادگیری بودند، قرار نگرفت. چرا که کتاب‌ها محدود به کتاب‌های اسلامی بود و هیچ تنوعی در آن‌ها نبود. حتا از کتاب‌های معتبر و مرجع اسلامی نیز خبری نبود. یک کانال آموزش اسلام نیز صبح‌ها برنامه داشت. این کانال تا شعاع ۵ کیلومتری اوین را در بر می‌گرفت. از این کانال مصاحبه‌ی زندانیان نیز پخش می‌شد. ما تلویزیون را در آن ساعات روشن نمی‌کردیم. اما هفته‌ی یک روز از این کانال مداربسته فیلم نمایش داده می‌شد که تنها در آن روز تلویزیون آموزشی تماشاچی داشت. در آن‌زمان هنوز نشستن پای این برنامه‌ها اجباری نشده بود. اما بعدها که آن را اجباری کردند، برای کسانی که نمی‌خواستند به این اجبار تن دهند، چه تنبیهات و آزار و اذیت‌های شدیدی که به کار نبردند!

حسینه در بالای تپه‌های اوین قرار داشت و سالن بسیار بزرگی بود که پرده‌ی قسمت زنان را از مردان جدا می‌کرد. در سال ۶۰ از حسینه عموماً برای دعای

کمیل یا مراسم عزاداری و گاه سخنرانی استفاده می‌شد اما بعدها حسینیه جایگاه مصاحبه‌های اجباری زندانیان شد. گاه نیز از شخصیت‌های دولتی برای سخنرانی در جمع زندانیان در حسینیه دعوت می‌کردند. لاجوردی نیز با محافظان دائمی‌اش در تمام این برنامه‌ها حضور داشت و گاه خود سخنرانی می‌کرد که چیزی جز تحقیر زندانی‌ها و تهدید و ارباب نبود. زن و بچه‌ی لاجوردی هم بیشتر وقت‌ها در حسینیه حاضر بودند. شایع بود که لاجوردی تا زمانی که تیم‌های ترور مجاهدین لو نرفت، از اوین خارج نشد.

قبلاً اشاره کردم که هفته‌ی دوبار پشت دیوارهای بند صحنه‌ی اعدام بود. ظاهراً قصد لاجوردی و مسئولین ایجاد ارباب و ترور بود. اما از طرف دیگر با شنیدن صدای تیرهایی که بر قلب دوستان‌مان فرود می‌آمد، نفرت و کینه‌ی ما نیز تشدید می‌شد.

در بند ما دو خواهر بودند هیجده و نوزده‌ساله که با هم دست‌گیر شده و با هم به دادگاه رفته بودند. بعد از ظهر یک روز سرد، شیرین^۱، خواهر بزرگ‌تر را صدا زدند، که دیگر برنگشت. شب هنگام صدای رگبار، به یقین تیرباران شیرین بود. خواهرش در غم و ماتمی وصف‌ناپذیر به سوگ نشسته بود. او که دچار شوک‌های عصبی شده بود، فریاد می‌کشید: «شیرین را کشتند.» ما همگی به طرف اتاق او راه افتادیم. از همه‌ی اتاق‌ها آمده بودند. اتاق دیگر گنجایش نداشت. در راه‌روها جمع شده همگی گریه می‌کردیم. شوکی همگانی در بند بر پا بود. همان روز صبح بود، که خواهر کوچک‌تر زیر بغل شیرین را گرفته بود و او را که بیشتر از خودش شکنجه شده بود و قادر به راه‌رفتن نبود، در رفتن به دست‌شویی کمک می‌کرد. بعد از آن هر دو آهسته در راه‌رو قدم زده بودند و حالا شب‌هنگام خواهر کوچک‌تر تنها بود. بعد از آن شب دیگر صدای تیرها به‌ندرت شنیده شد. میدان تیر را جای دیگری بردند.

به تدریج موج تواب‌ها در زندان گسترش می‌یافت، این‌ها هر روز صبح بازجویی رفته و شب برمی‌گشتند. البته آن‌ها خود بازجویی نمی‌شدند بلکه بازجویی می‌کردند، یا بهتر بگویم نقش کمک‌بازجو را داشتند. آن‌ها در بازجویی دیگر زندانی‌ها شرکت داشتند و تناقض گفته‌های آن‌ها را بیرون می‌کشیدند و گاه که بازجو می‌خواست کوتاه بیاید، این‌ها ول‌کن نبودند. آن‌ها را برای گشت‌های

۱. شیرین مظاهری، اعدام زمستان ۶۰، مجاهد.

خیابانی نیز می‌بردند که چهره‌های آشنا یا مشکوک را در خیابان‌ها شناسایی کنند. شنیده بودم که حتا شلاق هم به دست می‌گرفتند. مادر مُسنی تعریف می‌کرد که از دست دختر پانزده‌ساله‌اش شلاق خورده است. مادر دیگری بود که دخترش دست‌گیرش کرده بود. بازجویش نیز دخترش بود. افرادی که خیانت می‌کردند، وادار می‌شدند برای نشان دادن وفاداری‌شان به اسلام، گام‌به‌گام هم‌کاری‌های بیش‌تری بکنند. آن‌ها را وادار می‌کردند دوست، آشنا یا هم‌پرونده‌یی‌شان را شلاق بزنند که آخرین علایق وابستگی‌شان به گذشته قطع گردد. حتا بعضی از این‌ها را به صحنه‌های اعدام می‌بردند تا کارهای تدارکاتی اعدام‌شوندگان را انجام دهند و نیز تیر خلاص بزنند.

در تابستان ۶۱، یکی از هم‌اتاقی‌ها ما را صدا زدند. شب دیروقت برگشت. قدرت حرف‌زدن نداشت. رنگش به‌شدت پریده و چهره‌اش وحشت‌زده بود. قرص دادیم. خوابید. صبح روز بعد توانست برایمان تعریف کند که او را به اتاقی برده بودند که دوستان هم‌پرونده‌یی‌اش در حال نوشتن وصیت‌نامه بودند. یک زن هم در بین آن‌ها بود. ملیحه، دختر جوان توابی، روی پاهای آن‌ها اسم و شماره‌شان را می‌نوشت. شب دوست ما را به بند برگرداندند اما ملیحه هنوز آن‌جا بود و با خون‌سردی کارهای تدارکاتی صحنه‌ی تیرباران را انجام می‌داد. تواب‌ها البته خود این عمل را انکار نمی‌کردند. فرانک، کسی که شایع بود در اعدام‌ها شرکت دارد، در اتاق خودشان با صدای بلند گفته بود: «این کار افتخار ماست. کافرکشی و منافق‌کشی جهاد ماست. اما چون جهاد در اسلام برای زن مکروه است، تیراندازی را برادران تواب ما انجام می‌دهند، ما نیز در بقیه‌ی کارها شریک آن‌ها هستیم.» همین فرانک عید آن سال به مرخصی رفته بود - در شرایطی که مرخصی حتا برای تواب‌ها نیز وجود نداشت - وقتی برگشت تغییرات زیادی در صورتش پدید آمده بود و انگشتی به دستش بود که می‌خواست آن را به رُخ دیگران بکشد. به دیگران گفته بود با پسر توابی ازدواج کرده است و صیغه‌ی عقدشان را در قم خوانده‌اند.

البته تواب‌ها از مسائل امنیتی با افراد دیگر صحبت نمی‌کردند، مگر با خودشان. اما گاه شب‌ها که دیروقت به بند برمی‌گشتند، ترسیده و رنگ‌پریده بودند و در خواب گریه و ناله می‌کردند و چیزهایی به زبان می‌آوردند که می‌شد حدس زد آن‌شب برنامه داشتند: شرکت در مراسم اعدام زندانیان.

گاه افرادی نیز به این کار تن می‌دادند که اصلاً انتظارش نمی‌رفت. روزی از تلویزیون مصاحبه‌ی سهیلا، یکی از هم‌بندی‌ها، را دیدیم و بسیار حیرت کردیم. او از افراد مورد اعتماد بند به شمار می‌آمد. حال چه‌طور یک‌شبه راه عوض کرده

بود؟ او را چند روزی به سلول انفرادی برده بودند و در آنجا چه بر او گذشته بود، من نمی‌دانم. شاید وعده و وعید آزادی، شاید تهدید و... به‌رحال وقتی برگشت، آدمی دیگر شده بود و همان‌روز مصاحبه‌اش را از تلویزیون پخش کردند: آدمی شکسته و پست. شوهرش، اما بسیار شکنجه شده و مقاومت کرده بود. دوستان نزدیک سهیلا دیگر نزدیک وی نشدند. سال بعد از آن او مسئول یا نگهبان بند هشت، بند تنبیهی قزل‌حصار شد.

در زندان کنار مقاومت‌ها، سربلندی‌ها و حماسه‌ها پست‌ترین و حقیرترین‌ها نیز بودند که برای حفظ خود به هر رذالتی تن دادند.

* * *

در ماه‌های آخر سال ۶۰ درهای اوین به روی خانواده‌ها گشوده شد. ملاقات، چیزی شیرین و ویژه وارد روزهای یک‌نواخت زندان شد.

خبر ملاقات و تاریخ آن را در روزنامه‌ها دیدیم. روزشماری کردیم تا روز موعود رسید. از صبح آن‌روز همه با روحیه‌ی شاد و خندان از خواب بیدار شدیم، لباس‌های تمیز پوشیده و منتظر ماندیم. هیجان زیاد بود. حدس می‌زدیم که تعدادی ملاقات نداشته باشند. ساعت هشت اولین سری ملاقاتی‌ها را خواندند. اولین نفر از اتاق ما بود. آن‌ها را روانه کردیم و منتظر دسته‌های بعد ماندیم. ملاقات‌ها تا ظهر ادامه داشت. دخترها تعریف می‌کردند که خانواده‌ها از شوق دیدار فرزندان‌شان گریه می‌کردند. امکان حرف‌زدن نبود تنها می‌توانستند با اشاره چیزهایی را به هم بفهمانند. شیشه مانع شنیدن صدا بود.

آن‌روز از روزهای استثنایی زندان بود. خانواده‌ها باور نمی‌کردند فرزندان‌شان را سالم می‌بینند. ملاقات سه روز ادامه داشت. من و نرگس و تعدادی دیگر ملاقات نداشتیم. گفته شد ممنوع‌الملاقات هستیم.

ملاقات بعدی یک ماه بعد بود. روز دقیق آن از طریق روزنامه اعلام می‌شد. در انتظار ماه بعد روزشماری کردیم.

در نیمه‌های بهمن‌ماه، از تلویزیون دست‌گیری تعداد زیادی از رهبران سازمان پیکار را اعلام کردند و چند روز بعد خبر کشف چند خانه‌ی تیمی و کشته‌شدن موسی خیابانی و اشرف ربیعی و تعدادی دیگر. شنیدن این خبرها خیلی ناراحت‌کننده و یأس‌آور بود. روز ۲۲ بهمن ما را به هواخوری بردند، ضمناً از بلندگو اعلام شد کسانی که مایل هستند، می‌توانند برای دیدن اجساد بیرون بروند. از این حرف یکه خوردم. ابتدا نفهمیدم موضوع چیست. اما با تعجب دیدم عده‌ی به‌سرعت چادر و چشم‌بند گذاشته بیرون رفتند. کاشف به عمل آمد اجساد

خیابانی و ربیعی و تعداد دیگری را که در درگیری کشته شده بودند، به نمایش گذاشته‌اند. نباید این صحنه‌ی مضمثرکننده و رقت‌آور دیدنی بوده‌باشد، اما تعدادی برای تماشا رفتند. شاید از سر کنج‌کاوی یا برای اطمینان از این‌که حقیقتاً رهبران‌شان کشته شده‌اند. توابعها نیز در شادی از دست‌دادن رهبرانِ دیروزشان شعار دادند. چرا؟

همان‌شب، صحنه را از تلویزیون نشان دادند. اجساد کنار هم در پارچه پوشیده شده بودند. چهره‌ی خیابانی از پارچه بیرون بود، اما چهره‌ی اشرف ربیعی نمایان نبود. می‌گفتند صورتش با نارنجک رفته است. لاجوردی درحالی‌که فرزند اشرف و رجوی را در بغل گرفته‌بود، بالای اجساد ایستاده‌بود. در چهره‌اش برق شادی شیطانی نمایان بود.

مجاهدها باور نداشتند رهبرشان خیابانی جزو کشته‌شدگان باشد. آن‌ها نمی‌خواستند باور کنند و به خیالشان آن یک جسد بدکی بود. در نظر آن‌ها رهبران‌شان شکست‌ناپذیر بودند. آن‌ها هم‌چنین اعتقاد داشتند پیروزی سازمان نزدیک است و تصورشان از پیروزی خیالی و ماجراجویانه بود. روزها را با این فکر سر می‌کردند که به‌زودی درهای زندان باز خواهد شد.

یک‌شب برق زندان دو - سه بار خاموش شد، البته این امر تا آن‌وقت سابقه نداشت چون برق زندان از برق شهر جدا بود و به دلایل امنیتی ما هرگز خاموشی نداشتیم. اما آن‌شب چند بار برای مدت کوتاهی برق رفت. ما حدس زدیم که ژنراتور در دست تعمیر باشد. اما مجاهدین این را به علامت آزادسازی زندان گرفته بودند. بعدها شنیدیم که حتی آن شب را در آماده‌باش به صبح رسانده بودند. طبیعی بود که چنین درک غیرواقعی و خام از دگرگونی‌های اجتماعی، بعدها در رویارویی با واقعیت باعث سرخوردگی و وادادن‌ها شود.

البته در میان ما چپ‌ها نیز درک‌های غیرواقعی و ذهنی‌گرایانه وجود داشت. یادم هست که در آن زمستان ۱۳۶۰ حدود یک هفته روزنامه نداشتیم. علت را از فاطمه که روزنامه‌ها را می‌آورد پرسیدیم، گفت: «کسی که روزنامه‌ی زندان را می‌آورد دوچرخه‌اش خراب شده.» این دلیل به نظرمان خنده‌دار می‌آمد و به تردید افتادیم که شاید کارکنان مطبوعات در اعتصاب هستند. اما تعدادی به این تردید رنگ یقین دادند. درک ما نیز از آینده روشن نبود. در انتظار معجزه‌یی مبهم بودیم. دوربودن از واقعیت‌های خارج از یک طرف و فشارهای داخل که گاه تحمل‌ناپذیر می‌نمود از سوی دیگر، به ذهن این اختیار را می‌داد آن‌گونه که خود می‌خواهد حال و آینده را ترسیم کند. و شخص حتی اگر منطق آن را نپذیرد اما دوست دارد که باورش کند. باوری شیرین.

با یک‌دیگر به بحث می‌نشستیم و حال و آینده را بررسی می‌کردیم. بازگشت به گذشته و نقد و بررسی آن از دیگر مسائلی بود که ما را به خود مشغول می‌داشت. گرچه این موضوع نیاز به زمان داشت، که از گذشته و سال‌های پُرتب‌وتاب انقلاب فاصله گرفته باشیم تا بشود بر آن اِشراف داشت. برای من یک سال طول کشید تا قادر باشم گذشته‌ی خویش و پیرامونم را بازنگری کنم و موشکافانه به نقد بنشینم و این کار البته در زدودن افکار غیرواقعی به آدم کمک می‌کرد و ما را به واقع‌نگری سوق می‌داد. اما این واقع‌نگری را دیواری ظریف با بدبینی و سرخوردگی جدا می‌ساخت و گاه این دیوارِ ظریف شکننده می‌شد و بدبینی و سرخوردگی انسان را می‌فرسود. نقد گذشته و حال، جاده‌یی خالی از خطر نبود. چه‌بسا کسانی‌که در این جاده مقصود را سرخوردگی یافتند. بهتر بگویم در آن غلطیدند و در زندان سرخوردگی معمولاً پذیرش جو حاکم را به دنبال دارد. جمهوری اسلامی از یک طرف با تبلیغات و عوام‌فریبی و از سوی دیگر با ایجاد فضای ارباب و ترور جای خلا چشم‌انداز را پر می‌کرد. در آن سال‌ها من با دو دوست دیگر راه دشوار نقد و نظریایی را در پیش گرفتیم. اما در میانه‌ی راه از هم جدا شدیم. آن‌ها کعبه‌ی مقصود را اسلام یافتند. من دیگر هرگز آن‌ها را در زندان ندیدم، چون به زندانی دیگر منتقل شدم. اما مدت‌ها غمگینانه به انشقاق‌مان فکر کردم. من و آن دو از بهترین دوستان هم بودیم. گرچه دوستی گذشته‌مان در نظرم هم‌چنان محترم ماند، اما من هرگز تسلیم‌شان را نپذیرفتم. در دنیای دوستی اتفاقاً ارزش‌گذاری‌ها خشن‌تر هستند.

در آن سال‌ها بخش بزرگی از دست‌گیری‌ها مربوط به دانش‌آموزان بود. دختران بسیار جوانی که گاه حتا رشد طبیعی هم نکرده بودند. طبیعی بود که برای این‌ها دوری از خانواده و فضای ناامن و ارباب‌زدان، کم‌بود غذا، نبود فضای ورزش و تحرک و فقدان امکانات آموزشی و درسی فشاری مضاعف بود. روزی دختر پانزده یا شانزده‌ساله‌یی را از اتاق ما برای بازجویی بردند. شب که برگشت آثار شلاق بر پاهاش بود. بازجو پس از شلاق از او خواسته بود که «کلاغ پر» برود. این کار برایش طاقت‌فرسا بود. اما بازجو با شلاق وادارش کرده بود که در حالت نشسته بپرد و خودش قاه‌قاه خندیده بود. فردای آن‌روز مجدداً نام او را برای بازجویی خواندند. او سرش را روی زانوان یکی از مادران گذاشته بود و گریه می‌کرد و می‌گفت دیگر به بازجویی نمی‌رود. می‌دانستیم نرفتن برایش گران تمام می‌شود اما نمی‌توانستیم کاری برایش بکنیم. چند بار اسمش را خواندند. عاقبت نگهبان آمد و او را کشان‌کشان برد. شب که برگشت، مجدداً شلاق خورده بود و از بازجویی‌های طولانی خسته به نظر می‌رسید.

ما البته نمی‌توانستیم جای طبیعی خانواده را برای نوجوانان بپرکنیم اما تلاش داشتیم بیش‌تر به آن‌ها محبت کنیم و آن‌ها را در بازی، گرچه سکوت نسبی زندان را به هم می‌زد، آزاد می‌گذاشتیم. آن‌ها بازی‌های هیجان‌انگیزی داشتند که گاه ما بزرگ‌ترها نیز در آن شرکت می‌کردیم. در این بازی‌ها صدای خنده چنان بلند می‌شد که تمامی زشتی‌های زندان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

دومین نوبت ملاقات در ماه اسفند بود. وقتی نام مرا نیز برای ملاقات خواندند هم دچار شادی شدم هم اضطراب. نمی‌دانستم در مدت این چند ماه بر خانواده‌ام چه گذشته و غم از دست دادن برادرم را چه‌گونه تحمل کرده‌اند. سالن ملاقات نزدیک در ورودی اوین قرار داشت. ما را با یک مینی‌بوس درحالی‌که چادر و چشم‌بند داشتیم به آن‌جا بردند. در سالن ملاقات گفتند که چشم‌بندها را برداریم و در جیب یا جایی بگذاریم که خانواده‌ها نبینند. در دو طرف سالن کابین‌های ملاقات قرار داشت و شیشه‌یی ضخیم ما را از خانواده‌ها جدا می‌کرد. چند دقیقه‌یی منتظر ماندیم. نگاه‌مان به دری دوخته شده بود که شنیده بودیم خانواده‌ها از آن‌جا وارد می‌شوند. بالاخره در باز شد و پدران و مادران که اکثراً مسن بودند، با عجله وارد شدند. آن‌ها با چهره‌های مضطرب و نگران ما را نگاه می‌کردند و فرزندشان را می‌جستند. ناگهان خواهرم را دیدم که از جلو کابین‌ها به‌سرعت می‌گذرد و مرا جست‌وجو می‌کند. بعدها خواهرم برابم گفت که از پشت شیشه ما با چادرهای یک‌سان سیاه و چهره‌های لاغر و رنگ‌پریده همگی شبیه هم بودیم. برایش دست تکان دادم. مرا که دید، آمد روبه‌رویم. دلم می‌خواست شیشه مانع نبود و با بازوانم او را لمس می‌کردم. دقایقی بدون هیچ کلامی هر دو گریه کردیم. در اندیشه‌ی هر دوی ما، غم از دست‌دادن برادر بود و جای خالی‌اش در زندگیمان. بعد که آرام شدیم او شروع کرد به حرف زدن. با اشاره به او فهماندم که صدایش را نمی‌شنوم. با حرکات لب و اشاره‌هایش فهمیدم که اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند. تنها پدر و مادر مجاز به ملاقات بودند و آن‌ها به حرف خواهرم که می‌گفته هر دو مُرده‌اند، اعتماد نمی‌کردند. خواهرم جواز دفن آن‌ها را آورده و آن‌گاه به او اجازه‌ی ملاقات داده بودند. ماه قبل از آن نیز ممنوع‌الملاقات بودم.

من که نگران بودم بعد از دست‌گیری ما در دسری نیز برای خواهرم پیش آمده و کارش را از دست داده باشد، وقتی شنیدم هنوز شغلش را دارد خوش‌حال شدم. فهمیدن هر جمله چند دقیقه وقت می‌گرفت. دقایق آخر هر دو سکوت کردیم و تنها یک‌دیگر را نگاه کردیم که خود دنیایی لطف داشت. سال بعد، در هر کابین یک گوشی نصب کردند. این کار مکالمه را راحت

می‌کرد، اما عیب دیگری داشت. گفت‌وگوها شنود می‌شدند و بارها مایه دردسرمان شدند.

در یکی از روزهای آخر اسفند مرا برای بازجویی بردند. فکر کردم بار دیگر شلاق و شکنجه در انتظارم باشد. با نگرانی و دلهره چادر و چشم‌بند گذاشتم و از بند خارج شدم. در مسیر راه تعداد دیگری نیز زن و مرد از بندهای دیگر بودند. مردها جلوی صف می‌رفتند و ما دنبالشان. چادر یک‌دیگر را گرفته بودیم که به زمین نیافتیم. پای بعضی‌ها باندپیچی بود و کشان‌کشان می‌رفتند. حاج آقا کچویی راه‌دار و نگهبان ما بود. دلم می‌خواست با دختران دوروبرم حرف بزنم. این کار خیلی مشکل نبود می‌توانستم چادر را جلوی دهانم بگیرم و آهسته حرف بزنم و کسی متوجه نشود. اما نمی‌دانستم دوروبرم چه‌گونه آدم‌هایی هستند. در جایی‌که تعداد تواب‌ها روزه‌روز بیشتر می‌شد، اعتماد مشکل می‌نمود.

از راه‌رو بند گذشتیم. پله‌ها را پایین رفتیم و به محوطه‌ی اوین رسیدیم. بعد از طی مسیری نه چندان طولانی به ساختمانی رسیدیم. صدای جیغ زنی در فضا بلند بود. صدا قطع می‌شد و چند ثانیه بعد مجدداً فریادی دیگر. او زیر شلاق بود. آن‌جا ساختمان بازجویی بود. مرا جلو اتاقی نشانده و گفتند منتظر باشم. به یاد روزهای اول بازجویی افتادم. باز همان بود. دلم می‌خواست زودتر به بند برگردم. در آن لحظه بند به نظرم مأمن بود و این‌جا جهنم ترس و بی‌پناهی. سه-چهار ساعتی آن‌جا نشسته بودم. یک‌بار خواستم سرم را کمی بلند کنم و اطرافم را ببینم، اما مشت‌ی محکم به سرم خورد و نعره‌ی برآمد: «سر پایین».

در اتاق کناری کسی را می‌زدند. شلاق در هوا زوزه می‌کشید و فضا را می‌شکافت. اما صدای فریادی به دنبالش نبود. کنج‌کاو شده بودم بدانم او کیست؟ مرد است یا زن؟ جوان یا...؟ دلم می‌خواست دوست او بودم. بالاخره مرا به داخل اتاق بردند. بعد از چند سؤال و جواب از من خواستند روی یک صندلی کنار دیوار بنشینم و چشم‌بندم را بردارم. مرد ریشویی پشت دوربین عکاسی مقابلم ایستاده بود. اما چشم من بی‌اختیار در جهت صدای شلاق چرخید. در یک لحظه توانستم مردی را که روی تخت خوابیده و پاهایش به تخت بسته شده بود، ببینم. مرد ریشویی روی تخت ایستاده بود دو پایش کنار تخت. دیدم که شلاق را فرود آورد. دندان‌ها به‌هم فشرده، چهره سرخ و عرق کرده و آستین‌ها بالازده. از صدای مرد پشت دوربین تکان خوردم که با خشم می‌گفت: «مقابلت را نگاه کن!» صدای تیکی از دوربین. مرد گفت: «فوراً چشم‌بندت را ببند.» بعد مرا از اتاق بیرون برد چند سؤال درباره‌ی هویتم و خانواده‌ام کرد و رفت.

ساعتی دیگر کنار دیوار نشستم تا این که حاج آقا آمد و مرا همراه تعداد دیگری زندانی با خود برد. وقتی وارد بند شدم، عده‌یی را دیدم که اندوهگین مقابل در نشسته و چشم به در دوخته بودند. مرا که دیدند بلافاصله پرسیدند آیا شهره^۱ و مریم^۲ و چند نفر دیگری را که متأسفانه اسمشان را فراموش کرده‌ام، ندیده‌ام؟ ندیده بودم.

راه‌رو و اتاق‌ها نسبتاً آرام بود. از بازی و شوخی، که معمولاً عصرها بند را شلوغ می‌کرد، خبری نبود. دلم گرفت. فهمیدم حادثه‌یی اتفاق افتاده است. پرس‌وجو کردم. تعدادی را برای اعدام برده بودند. از اتاق ما شهره و مریم را. دو هفته‌یی می‌شد که شهره را به اتاق ما آورده بودند. او را از بند ۳۰۰۰ - کمیته مشترک ضدخرابکاری سابق که بعدها نام زندان توحید به خود گرفت و امروز به موزه عبرت تبدیل شده‌است - آورده بودند، همان‌جا بازجویی شده و به دادگاه رفته بود. ساکت و تنها بود و حزنی را در چهره‌اش می‌دیدم. دلم می‌خواست راز اندوه‌اش را می‌دانستم و به دژ تنهایی‌اش وارد می‌شدم. دلم می‌خواست با او دوست و نزدیک می‌شدم. ماتم نگاه‌اش مرا به خود می‌کشید. بعد از چند گفت‌وگوی تصادفی با هم دوست شدیم. همسر و خواهر همسرش هم دست‌گیر شده بودند. شهره با همسرش در دانشگاه آشنا شده بود. هر دو دانش‌جوی رشته‌ی کامپیوتر و با عشق ازدواج کرده بودند. چهره‌ی شهره مرا یاد عکسی می‌انداخت که روی کتاب «مادر» ماکسیم گورکی تصویر شده بود. غم و خشمی توامان چهره‌ی جوانش را در هم شکسته بود. می‌گفت زمانی به خنده‌های شاد و پرمصدا شهره بود، اما حالا دیگر نمی‌توانست چنان شاد و پرسروصدا بخندد. می‌دانست اعدامی است. اما امید داشت شاید هم حکم ابد بگیرد. برای هم از اعتقادات مان‌گفتیم و از گره‌های فکری مان. گاه مرا به باغ خوش‌بختی گذشته‌اش نیز می‌برد و از عشق بزرگش نسبت به همسرش صحبت می‌کرد. و حالا او رفته بود. بدون این که فرصت کرده باشم با او خداحافظی کنم. قبل از رفتن حلقه‌ی ازدواجش را به یکی از دوستان هم‌اتاقی داده بود که روزی به دست خانواده‌اش برساند. همسرش نیز همان روز اعدام شد. قبل از اعدام با یک‌دیگر ملاقات داشتند برای آخرین وداع.

مریم تنها سه چهار روز در اتاق ما بود. یک ماه بعد از دست‌گیری از بند

۱. شهره و همسرش فرزاد کشاورز، اعدام اسفند ۶۰، به اتهام رابطه با سازمان

چریک‌های فدایی خلق - اقلیت

۲. مریم فاطمی و همسرش، اعدام اسفند ۶۰، از اعضای سازمان پیکار در راه آزادی

طبقه‌ی کارگر

۳۰۰۰ نزد ما منتقل شده بود. چون زخم پایش خیلی عمیق بود، او را به بهداری زندان منتقل کردند. در اواسط بهمن دستگیر شده بود. می‌گفت آن روزها تعداد دستگیرشدگان در بند ۳۰۰۰ آن قدر زیاد بود، که حتا راه‌روها نیز از زندانی پر بود. شب‌های اول دستگیری، اعضای پیکار در سلول‌ها و راه‌روها با صدای بلند سرود می‌خواندند. مریم ضمناً گفته بود که مهری حیدرزاده از همان روزهای اول دستگیریش هم‌کاری می‌کرده و قرارها را لو می‌داده است.

آن روز نام او را هم خوانده بودند. اما در بند نبود. او را از بهداری برده بودند. کاش آن چند روزی که زنده بود، نزد ما مانده بود. خودش نیز نمی‌خواست به بهداری برود. می‌دانست اعدامی است و می‌خواست این چند روز را با بچه‌ها باشد.

از اتاق‌های دیگر نیز چند نفری را برده بودند. آن شب، سکوتی سنگین بر بند حاکم بود. به‌راستی جاشان در کنار ما خالی بود.

در تدارک نوروز

اما ما زنده بودیم و نوروز در راه بود. با اندوهی فراوان از نبود یاران، خود را برای مراسم و جشن آماده می‌کردیم. گروه‌های سرود و تئاتر تشکیل شده بودند و برنامه‌هایی را برای نوروز تدارک می‌دیدند. می‌خواستیم اولین نوروزمان را در زندان، باشکوه برگزار کنیم.

در آخرین ساعات سال و تنها چند ساعت قبل از تحویل سال نو، از تلویزیون خبر ضربه‌خوردن بخشی از تشکیلات اقلیت و دست‌گیری تعدادی از اعضا و کادرهای آن پخش شد. خنجری دیگر بر پیکرمان. اما این پیکر خنجر خورده می‌خواست جشن نوروز را در زندان برگزار کند.

تحویل سال نو، حوالی ساعت دو بامداد بود. همه بیدار نشسته بودیم. سفره‌ی هفت‌سین را با سرکه، سکه و شیرینی‌هایی که با قند و نان درست کرده بودیم، تزیین کردیم. آجیل‌مان نیز خرما و انجیر و آلوخشک بود. ماهی سفره‌مان نیز یک ماهی سرخ پارچه‌یی بود. یک ستاره‌ی سرخ هم که با خمیر نان درست شده بود بالای سفره قرار داشت.

چند ساعت پیش از تحویل سال، برنامه شروع شد. بچه‌ها ترانه‌هایی را در گروه‌های چند نفره اجرا کردند. یک برنامه‌ی تئاتر نیز داشتیم که در لابه‌لای آوازخوانی‌ها اجرا شد. همه خوش بودیم و می‌خندیدیم. آن‌ها برای اجرای برنامه‌هاشان به اتاق‌های دیگر رفتند و متقابلاً از اتاق‌های دیگر به اتاق ما آمدند و برنامه‌شان را اجرا کردند. در لابه‌لای ترانه‌ها اشعاری طنزآمیز در ارتباط با مسائل روزمره‌ی زندان وجود داشت که بیشتر از همه باعث تفریح و خنده‌مان می‌شد. بعضی‌ها اما، متأثر و گرفته بودند. نرگس در راهرو نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت.

فردای آن‌روز برای دیدوبازدید به اتاق‌های دیگر رفتیم. اول به اتاق چهار که اتاق مادران و افراد مسن بود، سر زدیم. از اتاق‌های دیگر نیز آمده بودند. جایی برای نشستن نبود. ایستاده روبوسی کردیم و عید را تبریک گفتیم. بعد به پیشنهاد مادرها یک سرود دسته‌جمعی خواندیم. حاج‌خانم دست بچه‌ها را گرفت و چند حلقه دور یک‌دیگر تشکیل دادیم و در همان حال سرود «بر پا خیز» را اجرا کردیم. پاهامان را با ضرب‌آهنگ به زمین می‌زدیم و در چند حلقه‌ی

دایره وار می‌چرخیدیم. صحنه‌ی با شکوه و عجیبی بود. از همه عجیب‌تر هم‌کاری مادرها و به‌ویژه حاج‌خانم بود. ما قبلاً حاج‌خانم را تنها پای سجاده‌ی نماز و یا در حال قرآن‌خواندن دیده بودیم. شوق و شور همه‌ی ما را فراگرفته بود. بعد از آن چند ترانه‌ی دیگر هم خواندیم و سپس برای تبریک نوروز و روپوسی به اتاق‌های دیگر رفتیم. تا ظهر دیدوبازدید ادامه داشت. به‌راستی اولین نوروزمان با شکوه بود و خاطره‌اش برای همیشه در ذهن می‌ماند.

فردای آن روز از طرف دفتر به اتاق چهار هشدار دادند که «انتظار نداشتیم شما سازمان‌گر چنین برنامه‌های بزم و شادی باشید و سرودهای ضدانقلابی بخوانید» و تهدید کردند که در صورت تکرار تنبیه خواهیم شد. در روزهای عید از تلویزیون فیلم و برنامه‌های شاد پخش می‌شد. تماشای تلویزیون از سرگرمی‌های ما بود.

روز ۱۵ فروردین برنامه‌ی انتقال به قزل‌حصار بود. شب قبل از آن اسامی تعدادی را برای انتقال خوانده بودند. آن‌ها دادگاه رفته بودند. اما هنوز میزان محکومیت‌شان معلوم نبود. در آن‌زمان، حکم در زندان قزل‌حصار به زندانی ابلاغ می‌شد. آن‌روز همگی در راه‌رو جمع شده بودیم و هم‌راه با خداحافظی سرود می‌خواندیم. سرود «تیغ باید خون فشاند...» نیز خوانده شد.

مراسم روپوسی و خداحافظی به درازا کشیده بود. از بلندگو مرتب اعلام می‌شد «انتقالی‌ها سریع بیایند» اما دل‌کندن از دوستان مشکل بود به‌ویژه آن‌که همیشه این احتمال وجود داشت که وداع برای اید باشد. ما با امید تجدید دیدار خداحافظی کردیم. نگهبان‌ها پشت در آمده بودند و زندانی‌ها را به‌زور از بند بیرون می‌کشیدند. آن‌ها همیشه نسبت به عواطف ما کینه می‌ورزیدند.

بعد از رفتن آن‌ها از بلندگو اعلام شد که هرکس در اتاق خودش باشد و بلافاصله چند نگهبان آمدند و در اتاق‌ها را بستند و گفتند که به دلیل خواندن سرود و ایجاد سروصدا تنبیه می‌شویم. تنها در صورتی در اتاق‌ها باز خواهد شد که تعهد بدهیم دیگر آواز نخوانیم.

همان‌شب نگهبان به اتاق ما - اتاق شش - آمد و دستور داد همگی چادر و چشم‌بند بگذاریم و بیرون برویم. همگی حتا مریض‌ها. برای چه کاری؟ جوابش این بود «به شما مربوط نیست.» لحن نگهبان طوری بود که گویی برای ما چیزی تدارک دیده‌اند. پیچ‌پیچ در میانمان افتاد. بیش‌تر این حدس را می‌زدیم که گروه ضربت در انتظارمان باشد. از اتاق نگهبانی بخش مردان که رد می‌شدیم، با خط‌کشی آهنی پذیرایی شدیم. خط‌کش را به آن دستی که چادر نفرِ جلویی را گرفته بود، می‌زدند. سوار مینی‌بوس که شدیم، فهمیدیم که ما را به حسینیه

می‌برند. آن‌جا چه خبر بود؟ چرا فقط اتاق ما را می‌بردند و چرا اجباری؟ در سالن حسینیه جایی برای نشستن نبود. ما را بیرون سالن نشاندهند. صدای مردی از میکروفون شنیده می‌شد، اما ما توجهی به آن نداشتیم. نگاهی به درون سالن انداختیم. پر بود از زن و مرد زندانی، که پرده‌یی از هم جداشان می‌کرد. هر طور بود جایی برای ما باز کردند و وارد سالن شدیم. متوجه شدم که همه از زندانیان چپ هستند. مرد میان‌سالی پشت میکروفون نشسته بود. بیش‌تر توجه من به اطراف بود نه به حرف‌های او، اما وقتی صدای لاجوردی را شنیدم که خطاب خود را متوجه «آقای روحانی» کرد، توجه‌ام جلب شد. بلافاصله نام حسین احمدی روحانی در ذهنم تداعی شد. بله خودش بود. یکی از رهبران سازمان پیکار، که دو ماه پیش از آن، خبر دست‌گیری‌اش در روزنامه‌ها آمده بود. کاملاً در تعجب و حیرت بودم. مردی که به قول خودش بیش‌تر از بیست سال سابقه‌ی مبارزاتی داشت، از رهبران اسلامی مجاهدین و سپس از رهبران سازمان مارکسیستی بود، حالا در مدت دو ماه تغییر عقیده داده بود.

پس از گفته‌های او، دختری از صف جلو بلند شد و جلو رفت و به لاجوردی چیزی گفت. بعد رفت پشت میکروفون. خود را منیژه هدایی^۱ معرفی کرد و گفت از اعضای سازمان پیکار است و می‌خواهد به آقای روحانی بگوید که او هیچ‌وقت نفهمیده است چه می‌خواهد، چه آن‌زمان که مسلمان بود و چه آن‌زمان که مارکسیسم را انتخاب کرد. حالا هم نمی‌فهمد چرا بار دیگر اسلام و جمهوری اسلامی را انتخاب کرده است. هدایی در ادامه‌ی صحبتش، از مصاحبه‌یی که خود وی حدود دو هفته پیش در انتقاد از مواضع گذشته‌اش کرده بود، انتقاد کرد و از مردم خواستار بخشایش شد. آن‌روز نفهمیدم اشاره‌ی وی به چیست ولی یک ماه بعد، آن مصاحبه را از کانال آموزشی پخش کردند.

مجدداً روحانی میکروفون را گرفت و این‌بار گفت: «تحت تأثیر حرف‌های این خواهر قرار گرفتیم.» و به دنبال آن در دفاع از پیکار و در رد جمهوری اسلامی سخن گفت. در جمعیت ولوله به پا شد. من آن‌چه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم.

پس از آن بصیرت، مسئول کلاس‌های آموزشی اوین، میکروفون را گرفت و اندر تناقضات ماتریالیسم و نفی آن صحبت کرد و هدایی را به یک مناظره بین اسلام و ماتریالیسم دعوت کرد. هدایی گفت که حول موضوع اقتصاد حاضر به بحث است نه ایدئولوژی. بصیرت استدلال می‌کرد: «مگر شما نیز قبول ندارید

۱. منیژه هدایی، اعدام بهار ۶۱ و برادرش بیژن هدایی، اعدام پاییز ۶۰، هر دو در ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر

هر جهان بینی ایدئولوژی است بنابراین چرا از بحث حول آن فرار می‌کنید مگر می‌ترسید؟» و بدین ترتیب نظر خود را تحمیل کرد و قرار شد در شب‌های بعد این مناظره ادامه یابد.

پس از آن بار دیگر روحانی میکروفون را گرفت و این بار گفت: «فکر می‌کنم من مسلمان هستم.» و بار دیگر در نفی سازمان پیکار و پذیرش جمهوری اسلامی صحبت کرد. جمعیت به همه‌همه افتاد. نمی‌توانستم باور کنم آنچه را که می‌بینم خواب و خیال است یا واقعیت؟ آیا این‌ها همه بازی بود؟ یک تئاتر خیمه‌شب بازی؟ که در این صورت هر بازی نیاز به بازیگر داشت. اما این یک بازی واقعی بود. بازیگر روحانی بود، عروسک خیمه‌شب بازی و گرداننده‌اش لاجوردی. بازیگر در حال شکستن و شاید آن‌شب آخرین دست‌وپازدن او پیش از سقوط بود. تماشاچی چنین بازی تلخی‌بودن، چه رنج‌آور بود. شاید اگر تماشاچی مرگ یک انسان بودم کم‌تر از آن رنج می‌بردم. لاجوردی با طعمه‌اش آن‌شب جشن گرفته بود.

دو شب بعد، بار دیگر ما را به اجبار به حسینیه بردند. برنامه‌ی مناظره بود. اما منیژه هدایی اعلام کرد که حاضر به مناظره حول ایدئولوژی نیست، چون آن را مسئله‌ی ضروری حاضر نمی‌داند، وانگهی در سلول هیچ کتابی در دسترس نداشته و تنها حاضر است حول محور اقتصاد بحث کند. بصیرت البته این را قبول نکرد. طبیعی بود چرا که هدایی روی نقطه‌ضعف او و جمهوری اسلامی انگشت گذاشته بود. بعد از آن دیگر هدایی را ندیدیم.

* * *

چند روزی در اتاق بسته بود. مثل سابق ما را سه بار در روز دست‌شویی می‌بردند ولی این بار خوابیدن دشوارتر بود، چون تعدادمان بیشتر شده بود. شنیدیم اتاق‌های دیگر تعهد داده‌اند که سرود نخوانند. در بین ما نیز بحث بود که این کار را بکنیم یا نه؟ عده‌ی مخالف و تعدادی موافق بودند. اما خوش‌بختانه فرصت برای موضع‌گیری ما پیش نیامد. خود آن‌ها در اتاق‌ها را باز کردند، چرا که بسته‌بودن در اتاق‌ها برای نگهبانان بیش‌تر دردسر داشت.

بهار آن سال مدام خبر لورفتن خانه‌های تیمی مجاهدین را می‌شنیدیم و هر روز بر تعدادمان افزوده می‌شد. اکثر کسانی که تازه دست‌گیر می‌شدند، به‌شدت شکنجه می‌شدند. یک‌روز، هنگام غروب دختری را روی دست به بند آوردند که هر دو پایش تا زانو باندپیچی بود و از زانو به بالا کاملاً سیاه. رنگ به چهره نداشت. نیمه‌بی‌هوش بود و قادر به تکلم نبود. او را در گوشه‌ی اتاق چهار خوابانند. هیچ‌کس حتا پرستارهای بند نمی‌دانستند چه بکنند. بعد از مدتی او با

اشاره فهماند که می‌خواهد به توالی برود. لگن یا وسیله‌ی نداشتیم. چند نفری او را روی دست بلند کرده، بردند. اما او قادر به ادراک کردن نبود. می‌دانستیم که باید دیالیز شود اگر او را به بهداری نمی‌رساندند تلف می‌شد. فردای آن روز او را به بهداری بردند. هرگز نفهمیدم چرا آن شب او را نزد ما آوردند؟ خیلی‌ها تحت تأثیر قرار گرفته بودند و تعدادی اشک در چشمانشان پر بود. آیا آوردن او برای این بود که فراموش نکنیم کجا هستیم؟

یک بار هم در میان تازه‌واردان زنی را به اتاق چهار آوردند، که قبلاً در بند ۳۰۰۰ بود. ما همه کنج‌کاو شده و خواستیم از ۳۰۰۰ خبرهایی بگیریم. اما متوجه شدیم که او حالت طبیعی ندارد. او خود را نژلا قاسملو معرفی کرد. شکنجه شده بود و تعادل روانی اش صدمه دیده بود. در اثر قرص‌هایی که به او می‌خوراندند، نیمه‌بی‌هوش و حتی اختیار ادارش را هم نداشت. او بیمار بود و در معالجه‌اش بی‌شک ما نمی‌توانستیم کمک کنیم. زندانی پرستار اتاق چهار بیماری او را چندین بار به دفتر گوشزد کرد. بعد از چند روز او را بردند. بعدها شنیدم که او را به بهداری نبرده‌اند بلکه به انفرادی فرستاده‌اند. پس از چند ماه انفرادی در اوین او را به انفرادی‌های گوهردشت منتقل کرده بودند و بیش‌تر از دو سال ونیم او را که بیمار بود در انفرادی نگه داشته بودند و در این مدت او هیچ‌وقت حالت طبیعی‌اش را بازیافته بود. من سال‌ها بعد او را در زندان قزل‌حصار دیدم. در آن روزها در اثر مراقبت زندانی‌ها و بهبود نسبی شرایط زندان حالش اندکی بهتر شده بود، البته به کمک قرص‌ها. با این‌همه چند بار نیز آن‌جا دچار حمله شد.

او استعداد عجیبی در یادگیری داشت. روزهایی که حالش بهتر بود مطالعه می‌کرد یا به بچه‌های دیگر زبان فرانسه یاد می‌داد. خود او فراموش کرده بود که مدت دو سال ونیم انفرادی را چه‌گونه گذرانده است. اما کسانی که در آن سال‌ها در گوهردشت بودند، می‌گفتند که نگهبان‌ها مرتب او را می‌زدند. آن‌ها خیال می‌کردند بیمار روانی را با کتک و شکنجه می‌توان معالجه کرد. او که بدترین شرایط را در زندان گذراند، پنج سال بعد آزاد شد. بعدها شنیدم که بعد از آزادی در پاریس زندگی می‌کرده و در سال ۶۷ خود به زندگی پایان داده‌است. چه سرنوشت غم‌انگیزی پس از سال‌ها غم.

تعداد نفرات اتاق ما از ۱۰۰ نفر نیز گذشته بود و دیگر جای حداقل هم برای تازه‌واردان نبود. فرستادن چپی‌ها به اتاق‌های دیگر برای تواب‌ها و تعدادی از مسلمانان متعصب مشکل نجس و پاکی ایجاد می‌کرد. لذا اتاق چهار را هم به چپی‌ها اختصاص دادند.

همراه تازه‌واردها، زنانی بودند که کودکشان را هم همراه داشتند. اکثر آن‌ها را به بند پایین می‌فرستادند که هواخوری داشت، اما در بند ما نیز چند کودک وجود داشت. این کوچولوها نیز مجبور به رعایت محدودیت‌ها و مقررات زندان بودند. مثلاً به‌طور طبیعی آن‌ها دوست داشتند وقتی در بند باز است بیرون بروند، اما قانون زندان می‌گفت، از آن در حق عبور ندارند.

الهام دختر سه‌ساله‌ی بود، که شاهد درگیری پدرش و دیگر اعضا خانه با پاسدارها بوده و در زندان نیز شاهد شکنجه‌ی مادرش. دختر بچه‌ی دیگری را دیدم که صحنه‌های وحشتناک‌تری را دیده بود. او شاهد درگیری مسلحانه و کشته‌شدن پدر و مادرش بود و پس از آن دچار افسردگی و انزوای طلبی شده بود. این کودک مدتی را نیز در سلول‌های انفرادی کنار چند تواب‌گذرانده بود. بعدها خاله‌اش که دستگیر شد، او را در زندان پیدا کرده بود و مراقبتش به او سپرده شد. بچه‌رغبتی به بازی نداشت و عجیب این بود که مثل آدم بزرگ‌ها، درحالی‌که دستانش را از پشت به هم حلقه می‌کرد، به‌تنهایی قدم می‌زد.

در بهار آن‌سال چند مصاحبه از تلویزیون مداربسته‌ی اوین پخش شد. یکی، مربوط به مصاحبه‌ی جیگاره‌یی^۱ از رهبران پیکار بود. البته مصاحبه در نفی سازمان پیکار نبود. او ضمن مصاحبه‌اش به پاره‌یی موضوعات اشاره داشت که مورد بهره‌برداری جمهوری اسلامی قرار گرفت. بعدها آن قسمت از مصاحبه‌ی وی را از تلویزیون سراسری نیز پخش کردند. جیگاره‌یی به تصفیه و ترور دو نفری که در سال ۱۳۵۴ مارکسیسم - لنینیسم را در سازمان مجاهدین نپذیرفته و بر هویت اسلامی سازمان پافشاری کرده بودند، اشاره داشت و نیز به ازدواج‌های تشکیلاتی درون سازمان. درعین‌حال وی تصریح کرد که آن موارد در درون سازمان مورد انتقاد قرار گرفته است. در پایان مصاحبه نظر جیگاره‌یی را درباره‌ی انجمن حجته سؤال کردند. وی آن را یک جریان آمریکایی خواند. این سؤال به نظرم عجیب آمد، چون جیگاره‌یی قبلاً مجموعه‌ی حکومت را رد کرده بود و نیازی به این سؤال وجود نداشت.

مصاحبه‌ی دیگر مربوط به منیژه هدایی بود، که در آن وی ضمن انتقاد از مواضع پیکار مواضع جمهوری اسلامی را ضدامپریالیستی و در نتیجه انقلابی خواند. همان‌طور که اشاره کردم خود هدایی در طول حیاتش در زندان از این بابت از خود انتقاد کرده بود.

۱. جیگاره‌یی، اعدام بهار ۶۱، از رهبران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر

مصاحبه‌ی دیگر مربوط به زهرا سلیمی^۱ همسر روحانی بود. او تنها با یک روسری کوتاه جلوی دوربین فیلم‌برداری ظاهر شد و این عجیب می‌نمود. مصاحبه‌ی وی بیش‌تر حول ازدواجش با روحانی بود. او گفت به دلیل مشکلات امنیتی نتوانسته بودند رسماً عقد کنند. شاید دلیل فشار آوردن به سلیمی همین نکته بود. بعدها روحانی در دادگاه از حاکم شرع خواسته بود که عقدشان را رسمی کنند، ولی تصور می‌کنم در آن‌زمان دیگر زهرا سلیمی زنده نبود. در بهار آن‌سال تعداد زیادی از دست‌گیرشدگان پیکار را اعدام کردند.

چند ماه پس از آن، که مادر هدایی مدام برای خیرگرفتن از سرنوشت دختر و دامادش مراجعه می‌کرده، لاجوردی خبر اعدام آن‌ها را داده بود. مادر، که چند ماه قبل‌تر نیز پسرش بیژن هدایی را کشته بودند، از شنیدن این خبر دچار شوک عصبی شده، دادوبی‌داد کرده و به لاجوردی و مقامات ناسزا گفته بود. بعد دیگر چیزی نفهمیده و خود را در سلولی تنها یافته بود. او مدتی به اتهام تحریک علیه دادستانی در زندان ماند.

در بهار و تابستان آن‌سال تقریباً هر روز چند ساعتی آب قطع می‌شد و به تراکم نوبت توالت‌ها و رخت‌شویی و ظرف‌شویی افزوده می‌شد. یک ظرف‌شویی در بند بود و به نوبت اتاق‌ها از آن استفاده می‌کردند. گاه می‌شد اتاقی که نوبت آخر بود در وقت ناهار هنوز ظرف‌های صبح را نشسته بود. در واقع زندانی‌ها باید تا شسته‌شدن ظرف‌ها صبر می‌کردند و بعد ناهار می‌خوردند.

از شیرهای حمام برای رخت‌شویی استفاده می‌شد. برای این کار نوبت می‌گرفتیم و رخت‌هایمان را در گروه‌های چند نفره می‌شستیم. برای توالت‌ها هم مثل همیشه در صف می‌ایستادیم. صف‌های توالت محل درد دل و گفت‌وگو و پخش خبر بود.

در بهار آن‌سال که دست‌شویی و حمام را تعمیر می‌کردند، به دلیل وجود مردهای کارگر که اغلب از زندانیان بودند، اجازه نداشتیم از راه‌رو استفاده کنیم. پاسدار زن در بند حضور داشت و به ترتیب از هر اتاق چند نفر را به دست‌شویی می‌فرستاد. ما مجبور بودیم با چادر رفت‌وآمد کنیم. پس از آن حمام و دست‌شویی‌ها دارای کابین و دیوارهای کاشی‌کاری شدند و این به نظر ما که قبلاً به‌جای در و دیوار توالت پتو زده بودیم، لوکس می‌آمد.

۱. زهرا سلیمی و خواهرش سیما سلیمی، اعدام بهار ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر.

حمام هم مثل سابق هفته‌یی سه شب گرم می‌شد و به هرکس هفته‌یی یک بار بیست دقیقه وقت حمام می‌رسید. مسئول حمام وظیفه‌ی سنگینی داشت، او می‌بایست ابتدا مریض‌ها و افرادی را که غسل داشتند، به حمام بفرستد. معمولاً در ساعات اول شب آب گرم بود و بعد رو به سردی می‌گذاشت. تواب‌ها سر مسئله‌ی غسل که وظیفه‌ی شرعی‌شان می‌دانستند، همیشه با مسئول حمام دعوا داشتند. آن‌ها به بهانه‌ی غسل می‌خواستند از نوبت‌های اول استفاده کنند. از سوی دیگر مسئول حمام موظف بود اول بیمارها را زودتر بفرستد بعد هم حق را نگه دارد.

یک‌بار مسئول حمام را بردند. شب که برگشت حسابی شکنجه شده بود و در کف هر دو پایش تاول بزرگ سیاهی دیده می‌شد. از آن پس او دیگر مسئول حمام نبود. علت شکنجه‌اش گزارشی بود که تواب‌ها داده بودند. آن‌ها گفته بودند او رعایت غسلی‌ها را نمی‌کند، اما مسئله چیز دیگری بود. تواب‌ها اولاً حق ویژه می‌خواستند ثانیاً می‌خواستند مسئولیت‌های امور بند را خود در دست داشته باشند. بعد از آن دیگر مسئولیت‌ها انتصابی و از طرف دفتر بند بود. به این ترتیب رعایت انصاف و عدالت در امور روزمره‌ی بند و حق طبیعی زندانی برای اختیار امور خود نقض شد. اما البته این را زندانیان نپذیرفتند و همواره در مقابل آن مقاومت کردند، گرچه این مقاومت‌ها، آزارها و شکنجه نیز به هم‌راه داشت.

دفتر زندان، برای هر اتاق، توایی را به عنوان مسئول اتاق تعیین می‌کرد که کارش گزارش‌دهی از رفتار و حرکات زندانیان و اجرای دستورات بالا بود. آن‌ها حتا در زندگی خصوصی افراد نیز دخالت می‌کردند و بر مبنای اینکه زندانی با چه کسانی دوستی و مراوده دارد، در کلاس‌های آموزشی شرکت می‌کند یا نه، رفتارشان نسبت به حکومت و وظایف مذهبی‌اش چه‌گونه است، موضع زندانی را تعیین می‌کردند و در طبقه‌بندی اختراعی خویش قرار می‌دادند. آن‌ها زندانیان را به سه یا چهار دسته تقسیم می‌کردند. تواب‌ها، کسانی که گرایش به تواب‌شدن داشتند، «بی‌تفاوت»‌ها و «سرموضعی»‌ها. روی دسته‌ی دوم و سوم کار می‌کردند و آن‌ها را تحت فشار می‌گذاشتند که توبه کنند و حمله و سرکوبشان عمدتاً متوجهی دسته‌ی آخر بود.

* * *

در تابستان آن‌سال مصاحبه‌ی روحانی و قاسم عابدینی و مهری حیدرزاده، از رهبران و کادرهای پیکار، از تلویزیون سراسری پخش شد. در لابه‌لای مصاحبه قسمت‌هایی نیز از مصاحبه‌ی جیگاره‌یی گنجانده شده بود. این سه تن با بازجوها فعالانه هم‌کاری می‌کردند. روحانی و عابدینی در تابستان ۶۳ پیش از برکناری

لاجوردی اعدام شدند.

در آن روزها مصاحبه‌های دیگری نیز از تلویزیون سراسری پخش شد. یکی از آن‌ها مربوط بود به مصاحبه‌ی حدود دوازده نفر از اعضای تیم‌های نظامی مجاهدین، اکثرشان افراد زیر ۲۰ سال بودند. سرنوشتشان روشن بود، اعدام. در جنگی تلخ و نابرابر. مصاحبه‌ی دیگری نیز پخش کردند که در آن مه‌ران صدقی از اعضای مجاهدین به رهبری «شکنجه‌ی سه پاسدار» اعتراف می‌کرد. عکس‌هایی نیز از اجساد آن سه تن نشان داده شد که به طرز فجیعی سوزانده شده بودند. محل دفنشان نیز در فیلم نمایش داده شد. این برنامه بیش از مصاحبه‌های دیگر ساختگی به نظر می‌آمد و همه شنیده بودیم که مه‌ران صدقی مدتهای زیادی زیر شکنجه بوده است. من که هرگز نتوانستم باور کنم شکنجه در درون یک سازمان سیاسی هم وجود داشته باشد مگر این‌که یک سازمان مافیایی بوده باشد.

در اواخر تابستان مصاحبه‌ی دیگری پخش شد که شرکت‌کنندگان آن مجموعه‌ی بودند از اعضای چند سازمان. در این مصاحبه دو نفر از «اقلیت» نیز شرکت داشتند. ع. نوریان از مترجم‌های سرشناس نیز در مصاحبه شرکت داشت. می‌توانستم در توضیح چنین شکست‌هایی، فشارهای زندان را دلیل بیاورم ولی آیا این تمامی حقیقت بود؟ نمی‌توانستم تنها به این دلیل قضیه را توجیه کنم. مصاحبه‌کنندگان در سرشکستگی و سرخوردگی خود من شونده را نیز سهیم می‌کردند. با شکسته شدن نشان جزیی از آنچه به من تعلق داشت، می‌شکست. من خود گرچه پشت میکروفون مصاحبه قرار نگرفتم اما گویی بخشی از هستی گذشته و حال من تن به تسلیم داده است. کسانی نیز بودند که قاطعانه و شجاعانه به خفت «نه» گفتند. اینان نیز بخشی از هستی من بودند، گرچه ندای آن‌ها را هرگز پخش نکردند، اما من و دیگر زندانیان آن‌ها را می‌شناختم. در دوروبرمان بودند. و بعضی از آن‌ها را هیچ‌کس در زندان ندید.

در شهریور آن سال، یک‌روز در میان، بعد از ظهرها روحانی در حسینیه برنامه داشت. اسم برنامه را «شو روحانی» گذاشته بودیم. حال دیگر لوطی لاجوردی بود که او را به هر طرف می‌چرخاند. روحانی از خاطرات بیست‌ساله‌ی مبارزات‌اش می‌گفت؛ از شکل‌گیری مجاهدین تا تغییر ایدئولوژی، زندگی درون‌تشکیلاتی و... که گاه حالت قصه به خود می‌گرفت. شنیدن آن‌ها گرچه اوایل جالب بود اما به‌زودی خسته‌کننده شد. در ضمن زندانی‌ها می‌توانستند سؤالاتی از وی بکنند. یک‌بار کتباً از او درباره‌ی سرنوشت علی‌رضا سپاسی آشتیانی سؤال شد. پاسخش این بود: «نمی‌دانم.» اما او قطعاً می‌دانست. همان‌گونه که ما هم می‌دانستیم آشتیانی زیر شکنجه رفته است. آری واقعیت این

بود که حتا زیر فشار هم حق انتخاب وجود داشت میان پایداری و خیانت، دره‌ی عمیق فاصله.

یک‌روز اعلام کردند همه در اتاق‌ها بنشینیم. دو دختر که نقاب به چهره داشتند، آمدند و تک- تک قیافه‌های ما را نگاه کردند. آن‌ها از تواب‌ها بودند که برای شناسایی و شکار آمده بودند. از اتاق ما کسی را نشناختند، اما از اتاق‌های دیگر چند نفر را نشان کردند. به تمسخر به آن‌ها «خواستگار» و «کوکلس کلان» می‌گفتم. هر چند وقت یک‌بار از این برنامه‌ها به اجرا درمی‌آمد.

در اوایل شهریور آن سال ۶۱ دو نفر از نمایندگان مجلس، سید هادی خامنه‌یی و دعایی برای بازدید آمدند. به همه‌ی اتاق‌ها رفتند و ساعتی در هر اتاقی گذراندند. برخورد ظاهریشان دمکرات‌مآبانه بود. از نگهبان بند که هم‌راشان بود، خواستند بیرون اتاق منتظر باشد و گفتند اگر کسی از اعضای اتاق هم مورد اعتمادشان نیست، بگویید که بیرون برود. ما در آن‌زمان تنها یک جاسوس داشتیم - و این شانس بود که در میان خود افراد واداده کم داشتیم - که ضمناً نماینده‌ی اتاق هم بود. اما دلیلی ندیدیم که او در اتاق نباشد. از نظر ما آن دو نماینده فرمایشی مجلس هم غریبه و منسوب به حکومت بودند. آن‌ها از وضع و خواسته‌های ما سؤال کردند. در آن‌روزها کولرها خراب بود و هوای اتاق با جمعیت بیش از ۱۰۰ نفر خفه‌کننده بود، آن‌ها خود گفتند: «ما این یک ساعت را به‌سختی تحمل می‌کنیم شما تمام شب و روز را چه می‌کنید؟» ما هم از وضع بد غذا، نبود هواخوری و فقدان حداقل جا برای نشستن و خوابیدن و وضعیت بلا تکلیف خود گفتیم. ضمناً نرگس نیز خواستار سهمیه‌ی سیگار شد. یکی از آن‌ها یک بسته سیگار از جیبش درآورد و به نرگس تعارف کرد و خودش سیگاری برایش روشن کرد. این ژست عوام‌فریبانه در آن محیط خفقان و ارباب به نظر ما جز مسخرگی چیز دیگری نبود. آن‌ها گفتند درباره‌ی خواسته‌های ما با مسئولین صحبت خواهند کرد. پس از آن گفتند اگر کسی شکنجه شده، می‌تواند اسم خود را بنویسد، ما موردها را بررسی خواهیم کرد. خنده‌دار بود کم‌تر کسی بود که مزه‌ی شلاق را نچشیده باشد. همان‌روز در اتاق چند نفری بودند که حالشان کاملاً خراب بود. آن‌ها گفته‌شان را تصحیح کردند: «نه، از نظر اسلام شلاق شکنجه نیست بل که حد شرعی است. منظور ما موارد دیگر است مثلاً قپان.» من و چند نفری دست‌بند قپانی شده بودیم. اسم‌مان را نوشتیم گرچه می‌دانستیم کار عبثی است، اما فکر کردیم نوشتن حمل بر محافظه‌کاری خواهد بود. این را اضافه کنم که دست‌بند قپانی که در سال ۶۰ یک شیوه‌ی متداول شکنجه بود از سال ۶۱ به بعد جای خود را به آویزان کردن داده بود، البته این دو

شیوه از نظر فشار زیاد روی سیستم اعصاب و عواقب بعدی که باعث فلج و شکستگی دست می‌شد، تفاوتی با هم نداشتند. شلاق هم در همه‌ی سال‌ها شیوه‌ی معمول بود.

پرسیدند: «آیا کسی هست که بلا تکلیف باشد.» تقریباً همگی مان چنین وضعی داشتیم. گفتند به‌زودی باز پرس اوین تقویت و به وضعیت پرونده‌های بلا تکلیف رسیدگی خواهد شد.

چند روزی بعد از رفتن آن‌ها کولر درست شد. به نرگس و یک نفر دیگر که سنشان بالای سی سال بود و از نظر عصبی بیمار بودند، سیگار داده شد. ولی آن‌ها حق کشیدن سیگار و نگاه‌داری کبریت در بند نداشتند. روزی سه بار و بعد از هر وعده غذا می‌توانستند به دفتر بروند و آن‌جا سیگار بکشند. گرچه همین سه عدد سیگار روزانه نیز تنها برای مدت کوتاهی دوام آورد. در اوین سیگار برای زنان ممنوع بود.

اواخر تابستان اسم من و نرگس را برای بازجویی خواندند. انتظارش را داشتیم. وضعیت پرونده‌های بلا تکلیف در دست رسیدگی بود. از تصور شکنجه‌ی مجدد، ترس و اضطراب داشتم. از دوستان خدا حافظی کردیم، چون امکان داشت ما را مدتی در سلول نگه دارند یا بندها تغییر کند. یکی از دوستان بسیار نزدیکم تا در بند ما را همراهی کرد. موقع رفتن یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. نگهبان که از دیدن این صحنه عصبانی شده بود، با غیظ گفت: «همین محبت‌تان به یک‌دیگر شما را از عشق به خدا دور می‌کند این همه وابسته به هم نباشید!»

در جوابش چیزی نگفتم. طبیعی بود که آن‌ها عواطف ما را نفهمند. چشم‌بندم را بستم، چادرم را جمع کردم و از در به اتفاق نرگس خارج شدیم. مدتی در راهرو منتظر نشستیم تا نگهبان مردی آمد و ما را با خود برد. یک طبقه پایین رفتیم. بعد از چند راهرو تودرتو گذشتیم. بوی دارو و الکل فضا را پر کرده بود. آن‌جا بهداری اوین بود که سابق بر آن بند ما بود. جلوی دری ایستادیم. نگهبان زنگ زد. در باز شد. وارد جایی شدیم که به ساختمان ۲۰۹ معروف بود، پیش از آن ۲۰۹ زیر نظر سپاه و تا حدودی مستقل از دادستانی، دست‌گیری و بازجویی مجاهدین را بر عهده داشت. اما در آن‌زمان زیر نظر دادستانی و محل شعبه‌های پنج و شش بود که پرونده‌های چپی‌ها را بررسی می‌کردند.

من و نرگس مدتی در راهرو کنار دیوار ایستادیم. صدای شلاق از اتاق‌های بازجویی شنیده نمی‌شد، اما گاه با صدای سنگین بازوبسته‌شدن دری صدای فریاد به گوش می‌رسید. شنیده بودم که زندانی را برای شکنجه به زیرزمین ساختمان می‌برند و در آهنی ضد صدا، مانع رسیدن صدا به بالا می‌شود.

مردی آمد و اسم من و نرگس را پرسید. اول نرگس را برد بعد سراغ من آمد. خودکاری به دستم داد که سر دیگر آن در دست خودش بود و گفت: «دنبال من بیا!» مرا به اتاق کوچکی برد که چند صندلی در آن جا قرار داشت. اشاره کرد که روی یکی از آن‌ها روبه‌دیوار بنشینم و خودش روبه‌رویم روی زمین نشست. گفت چشم‌بندم را بالا بزنم. با نگاه خیره‌اش روبه‌رو شدم. ته‌ریش داشت. در چهره‌اش چیزی بود که زنده می‌نمود. با لهجه‌ی بدی گفت: «فکر نکن این‌جا می‌توانی دروغ بگویی، باید حقیقت را بگویی تا زودتر تکلیفات روشن شود.» نگاه خیره‌اش بر من سنگینی می‌کرد. چهره‌ام را با چادر پوشاندم. با تمسخر گفت: «معلوم می‌شود حزب‌الهی شده‌ای.» بعد ادامه داد: «من یک طلبه‌ام و از قم آمده‌ام که وضع امثال تو را رسیدگی کنم. والا من این‌کاره نیستم. پنج بچه دارم اما برای امثال تو خودم را به دردسر انداخته‌ام.» کاغذی مقابلم گذاشت که روی آن با رنگ قرمز و خطی کج و معوج نوشته شده بود «هویت شما محرز است شرح فعالیت‌های خود را بنویسید.» از اتاق بیرون رفت. سرم را به دوروبر چرخاندم. هوای آزاد را احساس کردم. سرم را بلند کردم، سقف نداشت. دو زندانی مرد هم آن‌جا بودند. چند دقیقه‌ی نگذشته بود که بازجوی دیگری آمد. کاغذ یکی از پسرها را برداشت و او را زیر مشت و لگد گرفت و درحالی‌که می‌گفت تو تا زیرزمین نیروی آدم نمی‌شوی، او را با خود برد. از تصور این‌که مرا هم زیرزمین بیرند، بر خود لرزیدم.

در اتاق فقط من و یک زندانی دیگر ماندیم. سرفه‌ی کردم و سرم را به طرفش چرخاندم. او هم متوجه‌ی من شد. پرسیدم: «چه مدت است دست‌گیر شده‌ی؟» با عجله توضیح داد که روز قبل در خیابان سوار بر موتور دست‌گیر شده، بعد پاسدارها به خانه‌اش رفته و زنش را هم گرفته‌اند. به شدت نگران زنش بود. گفت جزو جناح فراکسیون پیکار است. این اسم به گوشم ناآشنا بود. صدای پایبی به گوش‌مان خورد فوراً سرم را پایین انداختم و مشغول نوشتن شدم. بازجو آمد و شفاهی سؤالاتی کرد. از جمله این‌که آیا تاکنون خارج از کشور بوده‌ام. جواب منفی بود. گفت: «اگر دروغ بگویی پدرت را درمی‌آورم.» بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «تحقیق کردم و فهمیدم درست گفته‌ی.» بعدها فهمیدم از نرگس پرسیده بود و او هم گفته‌ی مرا تأیید کرده بود. معلوم بود با یک بازجوی ناشی طرف هستم. ساعتی بعد، مرا برای ناهار به راه‌رو فرستاد. پس از آن دوباره به اتاق برگشتم. این بار با مشت و لگد بازجو روبه‌رو شدم. می‌خواستم چیزی بگویم، می‌گفت: «حرف بزنی بیشتر می‌زنم.»

دلم می‌خواست هرچه زودتر بازجویی‌ام تمام شود. عصر مرا به اتاق کوچکی فرستادند. نظیر همان اتاق بازجویی که سقف نداشت. این‌ها هواخوری سلول‌ها

بود، اما در آن موقع نه به منظور هواخوری زندانی بل که برای بازجویی از آن‌ها استفاده می‌شد. اتاق‌های بازجویی دیگر همگی پر بودند. چند زندانی دیگر هم آن‌جا بودند. نگهبان گفته بود «چشم‌بندها را بالا نزنید و با یک‌دیگر صحبت نکنید.» بعد از مدتی وقتی دیدم کسی در را باز نمی‌کند، چشم‌بندم را بالا زدم. دو نفر مانند به تن داشتند و چند نفر دیگر با چادر بودند. از وضع ظاهریشان معلوم بود که تازه دست‌گیر شده‌اند. وقتی فهمیدند که من از یک سال پیش در زندان هستم با تعجب گفتند: «چه‌طور این همه مدت را تحمل کرده‌ای؟» گفتم: «آدم به همه‌چیز عادت می‌کند.» یکی از آن‌ها با نگرانی پرسید: «آیا این‌جا زن‌ها را لخت می‌کنند و شکنجه می‌کنند.» گفتم: «نشنیده‌ام کسی را لخت کنند، اما خُب، شکنجه می‌کنند.» گویی از نگرانی‌اش کاسته شد. بیش‌تر نگران لخت‌شدن بود تا شلاق. معلوم بود مزه‌ی شلاق را نچشیده است.

یکی از آن‌ها به حالت گرفته و ساکت گوشه‌ی اتاق نشسته بود. علت دست‌گیریش را پرسیدم. گفت به خاطر شوهرش او را گرفته‌اند و با حالتی تصنعی افزود: «من اصلاً با او اختلاف داشتم. من مخالف سیاست و کارهایش بودم. همیشه با هم اختلاف داشتیم. می‌خواستم از او جدا شوم.» و ساکت شد. چند دقیقه بعد کیفیتش را باز کرد و به عکس مردی خیره شد. آهسته گفت: «نگران‌ش هستم.» با عشق و علاقه‌ی فراوان عکس را نگاه می‌کرد. عکس را که دیدم فهمیدم همان مردی است که در اتاق بازجویی دیده بودم و با هم صحبت کرده بودیم. وقتی این را به او گفتم از جا پرید دست‌هایم را گرفت و گفت: «حالش چه‌طور بود؟ آیا شکنجه شده بود؟» گفتم: «حالش خوب بود و ظاهراً شکنجه نشده بود. خیلی خوش حال شد و علاقه و توجه خاصی به من پیدا کرد.

اتاق کثیف بود و چند پتوی مجاله‌شده روی هم گوشه‌ی اتاق افتاده بود. چادرم را دور کمرم بستم و از بقیه خواستم که آن‌جا را تمیز و مرتب کنیم. آنان حوصله‌ی این کار را نداشتند و به‌شوخی به من گفتند «معلوم است زندانی قدیمی هستی.» اتاق را با دستمالی جارو کردم. بعد پتوها را روی زمین پهن کردم و نشستیم. صدایی آمد سریع خودمان را جمع‌وجور کردیم. شام آوردند. در همین ضمن دختری هم که خود را روی زمین می‌کشید، وارد شد. پاهایش باندپیچی و حالش به‌شدت بد بود. غذایی نخورد و دراز کشید. جا تنگ بود. یکی غفلتاً پایش را لگد کرد. از درد جیغی کشید. جایی باز کردیم و او را طوری خوابانیدیم که پایش به طرف دیوار باشد که در امان بماند. ساکت بود و به کنج‌کاوی‌های ما پاسخی نمی‌داد.

پس از شام خود را برای خواب آماده کردیم. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می‌کردم بدنم درد داشت دلم برای زندانی‌های بند تنگ شده بود. از

خستگی شدید زود خوابم برد.

صبح با صدایی آشنا از خواب بیدار شدم. به طور خفیف صدای بلندگوی بندمان شنیده می‌شد. نگهبان بند، رحیمی، اسامی را برای بازجویی می‌خواند. بار دیگر یاد آن‌ها و نرگس افتادم. احساس تنهایی و غربت داشتم و اضطراب از بازجویی آن‌روز.

بعد از خوردن نان و پنیر ما را به دست‌شویی بردند و بعد در راه‌رو نشاندهند. مدتی آن‌جا نشسته بودم که بازجو آمد. این‌بار مرا به اتاق دیگری برد و بار دیگر ورقه‌ی جلوم گذاشت. باز همان سؤال دیروز بود. مشغول نوشتن شدم. یک پسر زندانی دیگر هم در اتاق بود. بازجو سربه‌سرش می‌گذاشت. لحنشان متقابلاً صمیمانه بود. بازجو از او پرسید: «خُب بگو چرا رفتی هوادار این گروه شدی؟» زندانی با لحنی بی‌تکلف جواب داد: «هر کسی گروهی را انتخاب می‌کرد، یکی مجاهد می‌شد، یکی پیکاری. ما هم چریک‌ها را انتخاب کردیم، خوب مد بود دیگر...» بعد از مدتی سکوت بازجو پرسید و این‌بار لحنش شیطنت‌آمیز می‌نمود «در زندگیت چه کارهای خلاف شرع انجام داده‌ای؟» زندانی پس از اندکی تامل جواب داد: «یک‌بار مشروب خوردم.» بازجو این‌بار با لحنی شرربارتر ادامه داد: «نه! منظورم این چیزها نیست، چیزهای دیگر.» از لحنش وحشت کردم. فکر کردم چرا این سؤال‌ها را در حضور من می‌کند؟ آن‌ها پچ‌پچ‌کنان چیزهایی به هم می‌گفتند و می‌خندیدند. تشخیص دادم صحبت بر سر زنی است. دلم می‌خواست از اتاق بیرون بزنم. در این لحظه گویی بازجو هم وجود مرا زیادی تشخیص داد. به طرفم آمد و با تشر گفت: «بیرون!» نفسی به راحتی کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم. مدتی پشت درِ اتاق نشستم. صدای ریز و خنده‌های وقیحشان گوشم را می‌آزرد.

بعد از ساعتی بازجو مجدداً آمد مرا به اتاق برد و گفت که نوشتن را ادامه دهم. در همین حال چند بار با مشت و لگد پذیرایی شدم. او تهدید کرد که اگر درست و حسابی جواب ندهم شلاقم خواهد زد و از اتاق بیرون رفت. این‌بار در اتاق تنها بودم. وقتی برگشت ورقه‌ام را گرفت. سریع خواند و گفت: «پاشو تو آدم نمی‌شوی باید شلاق بخوری.» مرا از راه‌رو عبور داد و به طرف زیرزمین برد. از در آهنی که عبور کردم، صدای فریاد و ضجه که در آن زیرزمین بسته پژواک عجیبی می‌یافت، دهشتناک می‌نمود. مرا مدتی در راه‌پله‌ها نگه داشت. در این فاصله پسری را آوردند. بازجو با لگد او را به طرف زیرزمین هول داد. زندانی با سنگینی بدنش از پله‌ها به زیر افتاد. پس از نیم‌ساعتی بازجوی من برگشت و گفت: «تخت‌ها پر است باید در نوبت بنشینی.» دو سه ساعتی در حالت اضطراب بیرون در آهنی منتظر ماندم. هر بار که در باز می‌شد، صدای فریاد خفه

و شلاق بیرون می‌زد. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم. اما دلم می‌خواست این انتظار به درازا بکشد. بازجو آمد و گفت: «صلاح دیدم که تو را بفرستم بند.» و خودش تا نزدیکی بند با من آمد. در راه از زندگی شخصیم سؤالاتی کرد. نحوه و لحن سؤال‌کردنش آزاردهنده بود. گرچه لباس آخوندی به تن نداشت اما لحن گفتار و ناشی‌گری‌اش در بازجویی جای شکی باقی نمی‌گذاشت که آخوند است.

به بند که رسیدم گویی به خانه‌ی خودم رسیده‌ام. نفسی به‌راحتی کشیدم. چادر و چشم‌بند را برداشتم و قدم‌ها را تندتر کردم که هرچه زودتر دوستان را ببینم. به اتاق رسیدم. همه دور هم جمع بودند، اما نرگس نبود. گفتند روز قبل به بند برگشته بود. امروز مجدداً صدایش زده‌اند و هنوز برنگشته است. من هم تمامی آنچه را که در آن دو روز دیده بودم، تعریف کردم. نرگس برگشت. دستش را به دیوار گرفته بود و به‌سختی راه می‌رفت. پاهایش ورم کرده بودند. همه تعجب کرده بودند آخر برای چه او را زده‌اند؟ او که سخت مریض است، آخر از او چی می‌خواستند؟ نرگس گفت: «خودم هم نمی‌دانم از من چه می‌خواستند.» بدون این‌که چیزی گفته باشند، او را مستقیم به زیرزمین برده روی تخت خوابانده و با شمارش، ۶۰ ضربه شلاق به پایش زده بودند، او حتا نمی‌دانست چه کسی او را زده و از او چه می‌خواسته‌اند.

شب نوبت حمام بود. در حمام، وقتی مسئول حمام اتاقمان حوله را به دستم می‌داد، متوجه کبودی‌های پشتم شد. تازه فهمیدم که علت کوفتگی و درد شدید بابت چه بود.

یک ماه بعد نام من و نرگس را از بلندگو صدا زدند. همان‌طور که حدس می‌زدیم این‌بار دادگاه بود. دادگاه‌ها در طبقه‌ی سوم ساختمان مرکزی اوین قرار داشت. چندساعتی را در راهرو منتظر نشستیم. بعد از ظهر نوبتمان رسید. اول نرگس را صدا زدند و بعد از چند دقیقه مرا. وارد اتاقی شدم. گفته شد چشم‌بندم را بردارم. آخوندی پشت میز نشسته بود. بعدها فهمیدم که او مبشری، یکی از حکام شرع اوین، است. روی یک صندلی نشستم. کیفرخواستی خواند: گرایش به افکار مارکسیستی، خواندن نشریات گروه‌های چپ و شرکت در تظاهرات. گفتم اما تظاهراتی که در آن شرکت کرده‌ام مربوط به تظاهرات ضدآمریکایی قانونی جلوی سفارت آمریکا بود وانگهی... اما حاکم شرع بدون توجه به حرفم پرسید آیا حاضر به مصاحبه هستم. جواب دادم: «مصاحبه برای چی من‌که کاره‌ی نیستم.» گفت: «بیا جلو ورقه را امضا کن.» می‌خواستم چیزی بگویم، از خودم دفاع کنم و... اما دیدم فایده‌ی ندارد وانگهی اجازه‌ی سخن به من داده

نمی‌شد. ورقه را امضا کردم. همه‌چیز تنها چند دقیقه طول کشید. گفتم: «می‌خواهم به خانواده‌ام تلفن بزنم.» شنیده بودم در دادگاه معمولاً این کار را می‌کنند. اجازه داد تلفن بزنم. اما این کار جز نگرانی بیشتر برای خانواده ثمر دیگری نداشت.

دو هفته پس از آن حکم ابلاغ شد. سه سال حکم زندان. باید زیر حکم می‌نوشتم «رؤیت شد» و امضا می‌کردم. راضی بودم که فعلاً از شر بازجویی خلاص شده‌ام.

با این‌که هنوز زمستان سر نرسیده بود اما هوا بسیار سرد شده بود. در آبان‌ماه برف بارید. سرمای زودرس نوید زمستانی سخت را می‌داد. پنجره‌ی اتاق نیز اسباب زحمت بود. تعدادی از هم‌اتاقی‌ها به‌ویژه مسن‌ترها که از سرما ناراحت می‌شدند، می‌خواستند پنجره‌ی اتاق بسته باشد و تعدادی دیگر به علت کثیفی هوا و جمعیت زیاد اتاق، با بسته‌شدن پنجره‌ها موافق نبودند. این موضوع به جلسه‌ی عمومی اتاق کشید و تصمیم گرفتیم که حد تعادل را حفظ کنیم یعنی دو پنجره‌ی پایینی بسته باشد.

هفته‌ی یک‌بار در اتاق جلسه‌ی عمومی داشتیم. بر سر خرید از فروشگاه که عمومی بود، مسائل بهداشتی و نظم اتاق بحث و گفت‌وگو می‌کردیم. لیست اجناسی را به ما می‌دادند و ما از بین آن لیستی تهیه کرده و به دفتر ارائه می‌دادیم که رسیدن آنها گاه هفته‌ها طول می‌کشید. موضوع خرید از فروشگاه گاه جزو مسائل بحث‌انگیز می‌شد. چند نفری عقیده داشتند که خریده‌ها را متنوع‌تر کنیم و به دلیل کم‌بود غذای زندان، خوراکی بیش‌تری از فروشگاه بخریم. تعدادی دیگر تنها با خریدهای محدود و ضروری موافق بودند. چند نفری هم پیش‌تر رفته و طرفداران خریدهای متنوع را به لیبرالیسم متهم می‌ساختند. بالاخره به‌طور ضمنی توافق شد که تنها چیزهای ضروری را بخریم. یک‌بار بر سر مسئله‌ی خرید هندوانه ساعت‌ها بحث داشتیم، تعدادی که مخالف خرید آن بودند با استدلال این‌که میوه‌ی بی‌خاصیتی است و قسمت اعظم آن پوست است، خرید آن را رد می‌کردند. این‌بار هم با توافق ضمنی قرار شد که آن را نخریم.

بعدها که به موضوع فکر می‌کردم به نظرم بحث‌های بیهوده‌ی می‌آمد. ما که با کم‌بود پول روبه‌رو نبودیم. آیا این همه سخت‌گیری بر سر خرید درست بود؟ در سال‌های بعد سر این موضوع که خریده‌ها را متنوع کنیم توافق داشتیم. چون پس از چند سال زندان، همگی از نظر جسمی ضعیف شده بودیم.

اشاره کردم که با وجود امکان استفاده از کتاب‌خانه‌ی زندان، هیچ‌کشتی نسبت به آن‌ها وجود نداشت. لیست کتاب‌خانه‌ی اوین در تمامی سال‌ها هیچ

تغییری نکرده بود. زندانی‌ها تشنه‌ی کتاب‌های علمی، رمان و تاریخ بودند اما در اوین تنها کتاب‌های مذهبی وجود داشت.

یک‌بار جزوه‌ی «درباره‌ی استراتژی و تاکتیک» استالین به دستمان افتاد. جزوه ریزنویس بود. کسی آن را در بین راه بازجویی گیر آورده و کش رفته بود. در گوشه‌ای در پائین و نزدیک بهداری، که بند سابق ما بود، کتاب‌هایی که از خانه‌ها مصادره می‌شدند، روی هم تلنبار بودند. اما نزدیک‌شدن به آن‌ها خطر بزرگی بود. به‌رحال دیدن جزوه و به‌ویژه عکس استالین روی جلد آن بیش‌تر ما را به هیجان آورده بود تا خواندنش. آن‌زمان استالین برای بسیاری از چپ‌های ایران چهره‌ی یک دیکتاتور خشن را تداعی نمی‌کرد. کتاب را در گروه‌های چندنفره و مخفیانه خواندیم.

قلم و خودکار و کاغذ را تنها ماهی یک‌بار برای نوشتن نامه در اختیارمان می‌گذاشتند اما ما چند قلم داشتیم که مثل چیزی گران‌بها مخفیانه حفظش می‌کردیم. حل جدول یکی از سرگرمی‌های روزانه بود. هر جدولی چندین بار حل و بعد پاک می‌شد. یکی از بازی‌های گروهی‌مان مسابقه‌ی جدول بود. این جدول‌ها را خودمان چندنفری تهیه می‌کردیم سپس چند گروه تشکیل می‌دادیم و یک نسخه از جدول به هر گروهی داده می‌شد. گروهی که در کوتاه‌ترین زمان جدول درست را تحویل می‌داد، برنده بود و به عنوان جایزه چند انجیر خشک می‌گرفت.

در زندگی مشترک‌مان در بند و به‌ویژه در اتاق، روزبه‌روز پیوندهای عاطفی و دوستی‌مان عمیق‌تر می‌شد. از عمر بعضی دوستی‌ها یک سال یا بیش‌تر می‌گذشت. گرچه در زندگی تنگاتنگ زندان، حتا یک‌روز هم برای دوستی و نزدیکی کم نیست. دو نفر دوست بسیار صمیمی در اتاق‌مان بودند که شایع بود دوستی‌شان از حد رابطه‌ی مرسوم دو دختر فراتر می‌رود. به دلیل این شایعه، بچه‌ها تصور خوبی درباره‌ی آن دو نداشتند. یکی از آن‌ها دختر جوان دانش‌آموزی بود که مدت زیادی را در زندان گذرانده بود و همیشه از ناراحتی‌های عصبی رنج می‌برد. انزوای آن‌ها هر روز بیش‌تر می‌شد و در نتیجه فشارهای محیط بر آن‌ها مضاعف می‌گردید. گویا این شایعه از اتاق فراتر رفته و حتا به گوش دفتر هم رسیده بود. آن دو را برای بازجویی صدا کردند و شلاق زدند و اتاق‌شان را جدا کردند.

امکان دوستی با افراد اتاق‌های دیگر به دلیل کنترل شدید و گزارش توأبها روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شد. به‌رغم اختلافات عقیدتی و سیاسی با زندانیان مجاهد، با بعضی از آن‌ها روابط عاطفی و احترام‌آمیزی داشتیم. اما مجاهدین از بابت رابطه‌شان با ما تحت فشار قرار می‌گرفتند و روزبه‌روز این فشار از جانب

تواب‌ها بیشتر می‌شد. آن‌ها زندانی‌های مذهبی را که با ما دوست می‌شدند، به کافرشدن و دوری از مذهب متهم می‌ساختند. در نتیجه این فشارها، روابط آن‌ها با ما به تدریج محدودتر می‌شد.

یک سال می‌شد دوستم گلنار را ندیده بودم. او را برای عمل جراحی پاهایش به بهداری برده بودند. پس از آن به بند دیگری منتقل شده بود. بعد از یک سال بار دیگر او را نزد ما آوردند. از تجدید دیدار خیلی خوش حال شدیم اما به نظر آمد که او دیگر آن گلنار سرحال و شاد گذشته نبود. احساس کردم خیلی شکسته شده. از همسرش پرسیدم. غبار اندوه در چهره‌اش نشست. کمی مکث کرد و گفت: «خودم جسدش را دیدم. یک شب تابستان، حوالی ساعت ده بود که مرا بالای جسدش بردند. در همین اوین بود، در یکی از اتاق‌های بازجویی. آن‌ها هیچ‌وقت به من نگفتند چه‌گونه کشته شده، مرا برای شناسایی جسد برده بودند.» در گذشته بارها نگرانی خود را نسبت به سرنوشت همسرش گفته بود. من نیز نگرانی خودم را درباره‌ی برادرم. و آن‌روز نگرانی هر دو ما به اندوه همیشگی مان مبدل شده بود.

تواب‌ها نسبت به دوستی ما بی‌تفاوت نماندند. چند بار وقتی در راه‌رو با هم قدم می‌زدیم، متوجه شدم یکی از آن‌ها پشت سر ما می‌آید و آشکارا به حرف‌هایمان گوش می‌دهد. بعد علناً به گلنار تذکر دادند. پس از آن کم‌تر با هم ظاهر می‌شدیم. صف‌های طویل دست‌شویی محل خوبی برای صحبت‌هایمان بود. ضمناً رفتن به اتاق‌های دیگر را هم ممنوع کردند، البته هیچ‌وقت ما خودمان را مقید به این قوانین نکردیم و به اتاق چهار، که آنجا هم اتاق زندانی‌های چپ بود، رفت‌وآمد می‌کردیم.

گاه شب‌ها که احساس دل‌تنگی و یک‌نواختی به انسان فشار می‌آورد، دور هم جمع می‌شدیم و چند نفری که صدای خوبی داشتند، آواز می‌خواندند. یک شب پاییزی به‌همین ترتیب دور هم جمع بودیم و یکی از بچه‌ها آواز می‌خواند. جاسوس اتاق فوراً موضوع را به دیگر تواب‌ها گزارش کرد. یک‌باره هیاهویی از راه‌رو شنیدیم. صدای «مرگ بر کمونیسم» گوش‌ها را کر می‌کرد. تواب‌ها علیه ما راه‌پیمایی گذاشته بودند و حتی چند نفری از آن‌ها که دریده‌تر بودند وارد اتاق شدند و نزدیک ما آمدند، آن‌ها مشت‌های گره‌کرده‌ی خود را به طرف ما گرفته بودند و شعار می‌دادند. یکی از بچه‌ها صدای تلویزیون را بلند کرد که صدای آن‌ها را نشنومیم. یکی از تواب‌ها با وقاحت تلویزیون را خاموش کرد.

فردای آن روز دو نفری را که آواز خوانده بودند به دفتر صدا زدند. خانم رحیمی به تمسخر گفته بود: «شما مگر طاغوتی هستید که آوازهای زمان طاغوت

مهستی و هایده را می‌خوانید.» یکی از آن دو دوست ما گفته بود: «ما فقط چند ترانه‌ی اصیل ایرانی از پروین و مرضیه خوانده‌ایم.» خانم رحیمی با عصبانیت گفته بود که مگر مهستی و مرضیه فرقی با هم دارند. دوست ما گفته بود: «از نظر ما فرق دارند.» بعد رحیمی به‌طور جدی تهدید کرده بود که هر نوع آوازی نقض مقررات است و تنبیه دارد و آن دو را مجبور کرده بود که تعهد بدهند دیگر آواز نخوانند.

تواب‌ها که روزبه‌روز بر تعدادشان افزوده می‌شد هر چند وقت یک‌بار چنین مانورهایی می‌دادند. در شب‌های محرم و عاشورا و نظیر آن در راه‌روها دسته راه می‌انداختند و سینه‌زنی می‌کردند و اگر تصادفاً با یکی از ما در راه‌رو روبه‌رو می‌شدند، دست‌های خود را هنگام سینه‌زنی بیشتر و محکم‌تر باز می‌کردند که به ما اصابت کند. ما هم متقابلاً کاری می‌کردیم که به قول معروف لیج آن‌ها را درآوریم. مثلاً اگر هنگام وضوگرفتن یا بعد از آن دست ما به آن‌ها می‌خورد، چون ما را نجس می‌دانستند، وضویشان باطل می‌شد. ما ابایی نداشتیم که دستمان به آن‌ها بخورد یا آب دستمان به آن‌ها چکه کند تا مجبور شوند لباس‌شان را عوض کنند. یکی از تواب‌های معروف که ضمناً نقش کمک‌بازجو را داشت، تصادفاً چهره‌ی شبیه به انواع انسان‌های میمون‌نما داشت. اسم او را «حلقه‌ی گم‌شده» گذاشته بودیم. هروقت از جلوی او رد می‌شدیم، می‌گفتیم: «حلقه‌ام گم شد» یا «حلقه‌ی گم‌شده پیدا شد» و از این قبیل حرف‌ها. آن‌قدر این اصطلاح تکرار شد، که او بالاخره متوجه قضیه شد. اما البته مسئله قابل‌گزارش به بازجو نبود.

* * *

اولین سالگرد تیرباران برادرم نزدیک می‌شد. من و نرگس در تدارک برگزاری این روز بودیم. فضای زندان در آن روزها طوری نبود که بتوانیم همگی دور هم جمع شویم و برنامه داشته باشیم. نرگس تدبیری اندیشید. او اغلب بیمار بود و قرار شد آن روز نیز مصلحتی بیمار باشد و به این مناسبت برای دیدن او دور هم جمع شویم.

نرگس نامه‌ی خطاب «به همسر» نوشته بود و در آن از خوش‌بختی و زندگی مشترک گذشته‌شان یاد کرده بود و از این تنهایی یک‌ساله‌اش. به‌راستی نرگس در این یک سال شکسته شده بود. من نیز در رثای برادرم شعری سروده بودم. آن روزها خیانت‌ها و شکست‌ها مرا می‌آزرد. این احساس را در شعرم آورده بودم و در برابر سازش‌ها، مقاومت و شجاعت برادرم را ستوده بودم. از صبح آن روز نرگس سخت بیمار بود و خوابیده بود! من هم لباس تمیزی به تن کرده بودم و بر بالینش نشسته بودم. از صبح زندانی‌ها در جمع‌های چندنفره

برای عیادت نرگس می‌آمدند. اکثر دوستان این روز را به خاطر داشتند و به دیگران هم خبر داده بودند. زمزمه‌کنان و آهسته سرود انترناسیونال را خواندیم. اتاق آن قدر شلوغ بود که صدایمان به گوش غریبه‌ها نرسید. بعضی‌ها هم ترانه و سرودهای دیگر خواندند. نرگس نامه‌اش را برای دوستان می‌خواند، من هم شعرم را. و برای آن‌هایی که یک سال پیش در آن شب نزد ما نبودند، از حادثه تعریف کردیم. دوستان برایمان هدیه آورده بودند. بعضی‌ها با خمیر گل یا ستاره ساخته بودند. بعضی‌ها گل‌دوزی کرده بودند. یکی از بچه‌ها منظره‌ی زیبایی دوخته بود. رودخانه‌ی درون جنگل و سبزی. امواج رودخانه کلمه‌ی خاصی را می‌ساختند که در نگاه اول متوجه‌ی آن نمی‌شدی ولی اگر بیشتر دقت می‌کردی، آن را می‌فهمیدی. این هدیه‌ی عزیز بود. متأسفانه بعدها در زندان قزل‌حصار آن را با بقیه‌ی یادگاری‌هایم به یغما بردند. یکی از دوستان از سنگی کوچک مجسمه‌ی یک ماهی را ساخته بود و به نرگس گفت ماهی سمبل آزادی است. به این ترتیب تا شب همگی دوستان حتی از اتاق‌های دیگر آمدند. مراسم مان باشکوه و فراموش نشدنی بود.

یک‌روز که زندانی‌ها از ملاقات برمی‌گشتند، خبر آوردند نسترن^۱ اعدام شده است. زمانی که تازه دستگیر شده بودم او در بند ما بود. متوجه شده بودم که بچه‌ها کم‌تر با او حرف می‌زدند. نسترن روحیه‌ی شاد و سرحالی داشت. به نظر می‌رسید این تنهایی به او تحمیل شده باشد. بعدها که ماجرا را فهمیدم خودم نیز بی‌رحمانه در رفتار بقیه شریک شدم.

ماجرا چنین بود که پدر حزب‌اللهی نسترن او را لو داده بود. او را شکنجه کرده و مسئولش را می‌خواستند. نسترن نیز تحت فشار، یکی از دوستان سابق خود را به عنوان مسئولش معرفی کرده بود. اما واقعیت چنین نبود و او اصلاً مسئول نسترن نبود. او در «حزب رنجبران» فعالیت داشت و نسترن با این استدلال که «رنجبران» یک گروه ضدانقلابی است چون از رژیم حمایت می‌کرد، در آن زمان عمل خود را درست تشخیص داده بود. بعدها وقتی تصادفاً این دو با هم در یک اتاق قرار گرفتند، همه از ماجرا آگاه شدند. زندانی‌ها این عمل نسترن را به شدت مورد انتقاد قرار داده بودند. نسترن نیز قبول کرده بود که اشتباه کرده و بعد از مدتی خودش خواستار بازجویی شده بود تا حقیقت را بگوید. نسترن را بسیار شکنجه کردند و به بند دیگری فرستادند.

۱. نسترن اخلاقی، اعدام شهریور ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی

و آن روز شنیدم که نسترن اعدام شده است و نیز شنیدم که او مقاومت زیادی در بازجویی‌های بعدی نشان داده و از روحیه‌ی مقاومی برخوردار بوده است. اما بعضی‌ها خطای او را هرگز نبخشیدند.

از نسترن آموختم که انسان خطاپذیر است. اما خطای بزرگ‌تر، مطلق کردن خطای انسانی است. نسترن خطایش را جبران کرد ولی ما آن را مطلق کردیم.

شهره^۱ دختر آبادانی شوخ و دل‌شاد در زمستان ۶۰ دست‌گیر و همان دو هفته‌ی اول مراحل بازجویی‌اش تمام شده بود. دادگاه هم رفته و محکوم به اعدام شده بود. اما اجرای حکم یک سال به تأخیر افتاد. زندگی موقتش را با شور و عشقی بی‌نظیر می‌گذراند محبوب همه بود. یک‌بار تابلویی دوختیم و به او هدیه دادیم. همه‌مان حتا اگر شده با یک‌بار سوزن‌زدن در دوختن تابلو شریک بودیم. شهره از دیدن آن خیلی خوش حال شد، چراکه با دیدن تابلو خاطرات نوجوانیش زنده شد. زمینه‌ی تابلو طبیعت زیبای خوزستان بود با نخلستان‌هایش. دختری دوچرخه می‌راند و باد موهایش را پریشان کرده بود. این صحنه را از خاطراتی که شهره برایمان تعریف کرده بود به یاد داشتیم. نمی‌دانم مادرش که در زندگی تنها شهره را داشت، با خبر اعدام فرزندش چه کرد. من در زندان قزل‌حصار بودم که خبر اعدام شهره را شنیدم. آتش تیر خنده‌ی پرطنینش را برای همیشه خاموش ساخت. اما عشق وی به زندگی بهتر انسان‌ها، در خاطره‌ی من و کسانی که او را می‌شناختند زنده است.

در آن روزها کسان دیگری نیز بودند که دادگاه رفته ولی هنوز حکم‌شان معین نشده بود. به این‌ها اصطلاحاً «زیر حکم» می‌گفتیم. آن‌ها در انتظار دریافت حکم بودند. بعضی از این‌ها بعد از چند ماه یا چند سال حکم ابد یا پانزده سال گرفتند و برخی نیز اعدام شدند.

۲. شهره شیرزاد، اعدام زمستان ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر

فلفل دانه‌یی ۱۰۰ تومان!؟

یک شب موقع برگشت از حسینه، آرزو دختر جوان اتاق‌مان هوس کرده بود از محوطه‌ی سبزی‌کاری‌شده‌ی اوین فلفل بچیند. وقتی آن را به اتاق آورد به قطعات کوچک تقسیم کرده و به هرکسی تکه‌یی از آن را داد. شب، هنگام خواب، اسمش را خواندند. حدس زدیم موضوع فلفل باشد. از او فلفل‌ها را خواسته بودند. آرزو پاسخ داد بود: «آن‌ها را خوردیم.» پاسدار گفته بود: «کار تو دزدی بوده و دزدی حد شلاق دارد. از شلاق می‌گذریم اما باید جریمه بدهی.» آرزو با سادگی شیرین خود گفته بود: «مگر این‌ها برای زندانی‌ها نیست؟» اما پاسدار عمل آرزو را گستاخی و دزدی نامیده و بابت هر فلفل ۱۰۰ تومان جریمه خواسته بود. او آمد و از صندوق اتاق این پول را برد. و به این ترتیب ما آن شب فلفل ۱۰۰ تومانی خورده بودیم و چه خوش مزه بود. آن شب موضوع فلفل مایه‌ی تفریح ما شد.

در پاییز آن سال، انتخابات مجلس خبرگان بود. در سالن بند یک صندوق رای گذاشته بودند. پاسداری جلوی همه‌ی اتاق‌ها آمد و گفت به نوبت برای دادن رای بیاید. ما تردید داشتیم که چه کنیم؟ ولی فضای ارباب طوری بود که خود را مجبور دیدیم کاغذی به صندوق بیندازیم. بعضی‌ها از این کار هم خودداری کردند.

زندان قزل حصار

در اواخر آذر ۶۱ اسم من و نرگس را هم‌راه تعدادی دیگر برای انتقال به زندان دیگر خواندند. از زمانی که حکم‌مان ابلاغ شده بود، انتظارش را داشتیم و خودمان را آماده کرده و با پارچه‌ی یکی از ماتوهایم دو عدد ساک دوخته بودیم.

خداحافظی دیگر مثل سابق پرهیاهو نبود. آن روز در اتاق‌ها را بسته بودند تا ما نتوانیم از دوستان‌مان در اتاق‌های دیگر خداحافظی کنیم. به امید دیداری دیگر، با تک‌تک افراد اتاق ۶ خداحافظی کردیم. در راه‌رو گلنار را نیز دیدم که به هر کلکی بود توانسته بود از اتاق برای دیدار با ما بیرون بیاید. باعجله از هم خداحافظی کردیم. پس از آن من هرگز او را در زندان ندیدم. گویا پس از چند سال آزاد شد.

موقع خروج از بند، فاطمه را هم دیدم. دیگر کم‌تر پیدایش می‌شد. آن روز چهره‌اش گرفته بود. چادر مشکی‌ام را خواست. گفت برای کار، گرفتن غذای بند و تقسیم آن، بردن زباله‌ها و نظایر آن، به آن احتیاج دارد. می‌دانستم ملاقات ندارد، از این گذشته من چادر رنگی دیگری که آن‌روزها هنوز ممنوع نشده بود، با خود داشتم. همیشه نگران فاطمه بودم. احساس می‌کردم تناقضاتش روزی او را به بن‌بست خواهد کشاند. او می‌خواست تناقضات خود را با کار زیاد و سنگین فراموش کند، اما ذهن فعال و کنج‌کاو و حساس‌اش مانع آن بود. عمیقاً از گذشته سرخورده بود. از طرف دیگر هیچ اندیشه‌ی جدیدی را نپذیرفته بود. خلاء خطرناک است، به‌ویژه در زندان. می‌ترسیدم زندان سرنوشت بدتری برایش رقم بزند. متأسفانه چنین شد. بعدها شنیدم «روانی» شده است. او همیشه تنها بود. حتماً بیماری‌اش را نیز کسی نفهمید.

پس از خروج از بند سوار اتوبوسی شدیم. از محوطه‌ی اوین که خارج شدیم می‌توانستیم چشم‌بندها را برداریم. بعد از یک سال خیابان‌ها را می‌دیدم. گرچه پرده‌های اتوبوس را کشیده بودند، اما می‌شد از درزهای آن یا از پنجره‌ی اتوبوس خیابان‌ها را دید. از جلوی بیمارستان سعادت‌آباد گذشتیم. به یاد سوزان افتادم که در این بیمارستان پرستار بود. خیابان خلوت بود، بر شاخه‌ی درختان سپیدی برف حزن دل‌انگیزی داشت. دلم گرفته بود. از پشت پرده‌ی اشک، خیابان

دلگیرتر به چشم می‌آمد. نزدیک ظهر بود. مدرسه‌ها تازه تعطیل شده بودند. دانش‌آموزان نوجوان و نیز کودکان از مدرسه برمی‌گشتند. در کنار ما زندگی در مسیر طبیعی آتش جاری بود و این رودخانه در قلب فشرده‌ام روان شد، اشک‌ام را شست و من آرام شدم.

راننده خیابان‌های داخل شهر را دور زد و در بزرگ‌راه، راه خود را در پیش گرفت. تک‌وتوک آدم‌های پیاده را می‌شد، دید.

نیم‌ساعت بعد در قزل‌حصار بودیم. جلوی درِ زندان ازدحام بود. خانواده‌های زندانیان در انتظار ملاقات بودند. بی‌شک این زنان و مردان خسته و درهم شکسته، زیر مهمیز سوز و سرما و تحقیر و آزار مامورین رنج بیشتری را تحمل می‌کردند.

وارد قزل که شدیم، گفتند چشم‌بندها را بزنیم. ماشین جلوی ساختمانی متوقف شد. کوله‌بارها را برداشتیم و پیاده شدیم. وارد سالن بزرگی شدیم که به «زیر هشت» معروف بود. خسته و گرسنه بودیم. آن‌جا باید منتظر می‌نشستیم تا ما را در بندهای مختلف تقسیم کنند. باروبندیل‌ها را زمین گذاشتیم و روی آن‌ها نشستیم، برایمان نان و پنیر آوردند.

دختر جوانی که کاغذ به دست داشت، آمد و از تک‌تک ما مشخصات‌مان را پرسید. معلوم بود خودش نیز زندانی است. شنیده بودم در قزل اداره‌ی امور داخل زندان به عهده‌ی تواب‌ها و دیگر زندانی‌ها است. مسئولین بندها تواب‌ها بودند و کارهای آشپزخانه و نظافت واحد و راه‌روها را زندانیان عادی و گاه سیاسی انجام می‌دادند.

در این حین صدای سرفه‌ی مردی شنیده شد، خودمان را جمع‌وجور کردیم. مردی درشت‌هیکل درحالی‌که تسبیحی را در دست می‌چرخاند، در «زیر هشت» ظاهر شد. نگاه استهزاآمیزی به ما انداخت بعد لیست را از دختر تواب گرفت، نگاه کرد و گفت که پشت سرش برویم. او حاج‌داود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار بود. در راه‌رو عریض و طویل واحد راه افتادیم. مردی از کارکنان زندان با دوچرخه از کنارمان رد شد. از جلوی چند در رد شدیم. صدای ازدحام از پشت درها شنیده می‌شد. چه‌قدر این راه‌رو عریض و طویل در سایه‌روشنِ غروب رنگ‌وهوای حزن‌آلودِ زندان را داشت.

جلو دری حاجی ایستاد. پتویی را که به آن آویخته بود، کنار زد و گفت: «این‌جا بند شماست. روبه‌رو هم، بند هشت است بند تنبیه‌یی مجرد. حتماً که اسمش را شنیده‌اید. دست از پا خطا کنید. جای‌تان آن‌جاست.»

اسم بند هشت را قبلاً شنیده بودم. بند تنبیه‌یی زنان. و نیز شنیده بودم تنبیهات حاجی شوخی‌بردار نیست. اما فعلاً ما در بند چهار عمومی بودیم. وارد

بند شدیم از یک محوطه‌ی چهارگوش که میله‌هایی آن را از راهرو جدا می‌ساخت و این هم به زیر هشت بند معروف بود، گذشتیم و وارد راهرو بزرگی شدیم که در دو طرف آن سلول‌ها قرار داشتند. هر سلول را میله‌هایی از راهرو مجزا می‌کرد. ابتدای راهرو اندازه سلول‌ها کوچک‌تر از سلولهای عقبی بود. پشت میله‌ها زندانیان از سروکول هم بالا می‌رفتند و به ما سلام می‌کردند. ما را در سلول‌های مختلفی پخش کردند. من و نرگس را به یکی از سلول‌های بزرگ فرستادند. اما بعدها که شلوغی سلول‌های بزرگ برای نرگس عذاب‌آور شد، درخواست کرد او را به یکی از سلول‌های کوچک‌تر که آرامش بیشتری داشت، بفرستند.

به محض این‌که حاجی از در بیرون رفت، بچه‌ها از سلول‌ها بیرون ریختند. هر کسی دنبال آشنایی می‌گشت. همه هیجان‌زده بودند. من نیز با تعداد زیادی از آن‌ها در اوین هم‌بند بودم. با دوستان قدیمی روبوسی کردیم. آن‌ها دنبال خبرهای جدید از اوین بودند. می‌گفتند قزل مثل جزیره‌ی جدا افتاده است. آدم از همه‌جا بی‌خبر می‌ماند.

آن‌ها شام خورده بودند. دوستان برای ما چیزی آوردند خوردیم. زندانی‌ها تعریف کردند که غذای این‌جا برخلاف اوین زیاد است و فروشگاه هم اجناس متنوعی دارد.

دورتادور سلول تخت بود. تخت‌های سه‌طبقه. تصادفاً نماینده‌ی سلول ما زهره همان دختر توایی بود که از ابتدای دست‌گیری که وارد بند شده بود، او را دیده بودم. در چهره و نگاه‌اش همیشه ترس و وحشت بود، ترسی توام با بزدلی. اما وحشت او از ما بود و نیز از گذشته و تعلقات گذشته‌اش. همین وحشت بود که زندانش را با ننگ آغشت. یک سال بعد از دست‌گیری، پدر و مادر خود را لو داد. برای دست‌گیری آنها همراه پاسدارها به خانه رفته بود و حال با مادرش در یک زندان بود و در یک سلول. مادرش به یکی از زندانی‌ها گفته بود: «من از دخترم می‌ترسم و مجبورم در حضورش خودم را طور دیگری نشان دهم.» زهره مراحل ارتقاء تواییش را سریع گذراند و یک سال پس از آن در بدترین شرایط تنبیه، مسئول و مراقب ما بود و خود نیز چیزی از یک شکنجه‌گر کم نداشت.

زهره تخت مرا تعیین کرد. با دو نفر دیگر در استفاده از آن شریک بودم. خوابیدن روی تخت نوبتی بود. ساعت ده خاموشی شد و من آن‌قدر سرم گرم بود که شستن دندان‌هایم را فراموش کرده بودم. در محوطه‌ی دست‌شویی ۸ یا شاید ۱۰ مستراح قرار داشت و به همین دلیل صف‌های این‌جا برخلاف اوین خیلی طولانی نبود. یک محوطه‌ی بزرگ اختصاص به حمام داشت با تعدادی کابین. چند سکوی شیر آب هم در دست‌شویی قرار داشت که از دوتای آن برای ظرفش‌شویی استفاده می‌شد و از دوتای دیگر برای روشویی و رخت‌شویی.

معلوم بود راحتی این‌جا قابل مقایسه با اوین نیست. فردای آن روز از خواب که بیدار شدم، گفتند در هواخوری باز است. خوش‌حال از این‌که بعد از یک‌سال‌واندی می‌توانم در فضای آزاد قدم بزنم به هواخوری دویدم. حیاط بسیار بزرگی بود که باغچه‌های بزرگش در آن زمستان سرد انباشته از کپه‌های برف بود. زندانی‌ها می‌گفتند در بهار و تابستان که باغچه را گل و سبزی می‌کارند، حیاط مثل یک پارک زیبا می‌شود. سرم را بالا کردم که آسمان را ببینم. سیم‌های خاردار دورتادور دیوار آجری بلند بالا رفته بود. کمی دورتر برج نگهبانی دیده می‌شد. این حیاط بزرگ نیز یک زندان بود. خبر دادند صبحانه حاضر است. وارد ساختمان که شدم متوجه شدم در دو طرف راهرو سفره پهن شده و زندانی‌ها هر کدام جلوی سلول خودشان نشسته‌اند. چای در «زیر هشت» از داخل دیگ‌های بزرگ در کتری یا پارچی ریخته می‌شد و به سر سفره‌ها می‌رسید. این منظره مرا به یاد سفره‌های نذری انداخت. همه‌ی زندانی‌ها شاد و پرسروصدا سر سفره نشسته بودند. من نیز جلوی سلول خودم کنار یک سفره نشستم. چای داغ پس از قدم‌زدن صبحگاهی عجیب خوش‌مزه می‌نمود.

بعد از صبحانه دوستی مرا برای دیدنی‌های بند برد. در ابتدای ورودی بند یک اتاق سالن‌مانند قرار داشت که به بهداری معروف بود، اما برای مطالعه و در ساعات نماز برای نمازخواندن استفاده می‌شد. در این اتاق همیشه باید سکوت رعایت می‌شد. احساس می‌کردم وارد شهر جدیدی شده‌ام. نظم و قانونی که خود زندانی‌ها وضع کرده بودند، به نظر جالب و دقیق می‌آمد. همگی نیز با رغبت آن را رعایت می‌کردند، چرا که قوانین خودشان بود. در اوین چنین انضباطی وجود نداشت. شاید یک دلیل آن موقتی‌بودن زندان اوین در آن‌زمان بود. چنین نظمی در اوین نیز در سال‌های بعد به وجود آمد. دلم می‌خواست هر چه زودتر «کارگر» شوم و با نظم و انضباط آن‌جا بیشتر آشنا شوم. متأسفانه چنین نظمی که زندانی‌ها تعیین کرده بودند، به‌زودی سرکوب شد و جای خود را به مقررات دست‌وپاگیر و آزاردهنده‌ی ساخته‌وپرداخته‌ی تواب‌ها داد و آن‌ها زندان را تبدیل به جهنم کردند. قبل از ناهار، نماز جمعی در راهرو بند اجرا می‌شد. این نماز جمعی پیش‌نماز نداشت و در پایان آن زندانی‌های مذهبی درحالی‌که دست‌های یک‌دیگر را می‌گرفتند دعای وحدت می‌خواندند. این مراسم بعدها از طرف رئیس و مامورین زندان ممنوع و بساطش برچیده شد. هر کسی باید فردی نماز می‌خواند. هر از چند گاهی یکی از مریبان آموزشی که آخوند بود، پیش‌نماز می‌شد و تنها در آن مواقع نماز جماعت خوانده می‌شد.

بعد از ناهار سکوت نسبی در بند حاکم بود. با دوستم در راهرو قدم می‌زدیم

که یک‌باره ولوله‌یی در بند بر پا شد. همه در حال دویدن بودند. تعداد پیت به دست جلو صف می‌دویدند. عده‌یی هم درحالی‌که کیسه‌ی لباس و صابون در دست داشتند پشت سر آن‌ها. از این هجوم یکه خوردم و در بهت و حیرت بودم که دوستم خندید و گفت آب حمام گرم شده بچه‌ها برای حمام عجله دارند. من هم در نوبت بعدی بودم. رفتم که خود را آماده کنم.

در قزل نیز مثل اوین، آب حمام در ساعت‌های محدودی گرم می‌شد و هر کس بیست دقیقه وقت استحمام داشت. ضمناً چون در دقایق اول آب خیلی داغ بود، از آن چای هم درست می‌کردیم که به آن «چای حمام» می‌گفتیم. پیت‌هایی برای این کار درست شده بود. پیت‌های آب داغ را دو نفره به سلول می‌آوردیم و در سلول چای خشک در آن می‌ریختیم، بعد با پتو کاملاً می‌پوشاندیم که چای دم بکشد و گرم بماند. بدین ترتیب در وعده‌های حمام چای اضافه داشتیم.

وقتی وارد حمام شدم، خاطره‌ی حمام‌های عمومی دوران کودکی برایم زنده شد. محوطه‌ی بزرگ بخارگرفته‌یی بود، زندانی‌ها جلوی کابین‌های حمام مشغول استحمام بودند و به نوبت زیر دوش می‌رفتند. یک نفر درحالی‌که یک جاروی دسته‌بلند در دست داشت، آب‌های اضافی را به طرف چاهک هول می‌داد و هر چند یک‌بار وقت را اعلام می‌کرد. باعجله مشغول استحمام شدم و تنها دوبار توانستم زیر آب بروم. احساس می‌کردم آن‌جا هم مثل فیلم‌های قدیمی همه‌چیز در دور تند می‌گذرد. اگر کسی از بیرون ناظر کار ما بود، شاید بیش‌تر از فیلم‌های چارلی چاپلین به این صحنه‌ها می‌خندیدند اما ما همه مشغول کار خود بودیم و فرصتی برای نظاره به اطراف نبود.

مسئول حمام که به او «فرح حمومی»^۱ می‌گفتیم، دم در ایستاده بود و پایان وقت را اعلام کرد و نفرِ جاروبه‌دست آن را تکرار کرد تا همه بشنوند. باعجله بیرون آمدم. محوطه‌ی دست‌شویی بیرون در این ساعت‌ها جای تعویض لباس می‌شد. این یک حمام تاریخی بود.

پس از سختی‌ها و اضطراب‌های دوران بازجویی، بلا تکلیفی‌ها و مشکلات زندان اوین، زندگی آسوده‌یی را آغاز کرده بودم. اما عمر این آرامش خیلی کوتاه بود.

نیر از دوستان قدیمی بود که تنها یک شب در اوین با او بودم. حالا هم دیگر را در قزل حصار بازیافته بودیم. او در زندان تغییرات زیادی کرده و صاحب تفکری دیگر شده بود. در زندان تردیدهای گذشته‌اش را کنار گذاشته بود و به

حقیقت و ضدامپریالیستی بودن حکومت باور داشت. شگفتا که در بطن واقعیت‌های تلخ زندان به این نتیجه‌گیری رسیده بود. با یک‌دیگر ساعت‌ها بحث کردیم. او دختر صادقی بود. نمی‌توانم قطعاً بگویم فقط به دلیل مصلحت‌اندیشی تغییر عقیده داده بود. حکم وی به اتهام ارتداد، ابد بود، اما ابراز ندامت و قبول اسلام و البته تأیید آن از طرف زندانبانها زمینه‌ی آزادیش را فراهم می‌آورد و او به‌زودی آزاد شد.

یک‌بار با وی در هواخوری قدم می‌زدم، برج دیده‌بانی مقابل رویمان قرار داشت. او گفت: «آرزو دارد که یک‌بار هم از بالای آن برج، زندان را ببیند.» من گفتم: «به شرط این‌که دیگر زندانی در آن نباشد.»

اکثر زندانی‌ها حکم‌های درازمدت داشتند و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد کسی از زندان آزاد شود. کسی هم که دوره‌ی محکومیتش به اتمام می‌رسید، باید در جمع زندانیان مصاحبه می‌کرد. این مصاحبه خود هفت‌خوان رستم بود و قبولی در آن به‌راحتی امکان‌پذیر نبود. معمولاً قبل یا در حین مصاحبه، تواب‌ها گزارش‌هایی از متهم به حاجی می‌دادند و او باید محک می‌زد که زندانی مورد نظر توبه کرده یا نه؟ در حین مصاحبه معمولاً حاجی سؤال می‌کرد که انگیزه‌ی هواداری از گروه سیاسی‌اش چه بود؟ پاسخ زندانی می‌توانست انواع دلایل باشد: فضای باز بعد از انقلاب، یا تأثیرپذیری از فردی از خانواده و.... این نقطه‌ی حساس قضیه بود. حاجی چنین دلایلی را اصلاً دوست نداشت. او زندانی را مجبور می‌کرد بگوید به دلیل هواهای نفسانی و نظایر آن به کار سیاسی کشیده شده، یعنی ضعف در درون خودش و نفس خودش بوده. گاه حجم گزارش‌ها درباره‌ی زندانی زیاد بود و او باید پاسخ‌گوی آن‌ها می‌شد که در لابه‌لای سخنانش هر چند وقت یک‌بار تواب‌ها شعار «مرگ بر منافق» یا «مرگ بر کمونیست» سر می‌دادند. در چنین مواقعی مصاحبه‌ی زندانی پذیرفته نمی‌شد و باید مدت شش ماه یا یک سال دیگر صبر می‌کرد تا به قول حاجی «آدم» شود.

این مصاحبه‌ها برای زندان خیلی اهمیت داشت. در اوین خود لاجوردی این مصاحبه‌ها را اداره می‌کرد، با همان شیوه‌ی تحقیر و ارباب‌زدانی، و از ویدئوی داخلی پخش می‌شد. شرکت بقیه‌ی زندانیان در جلسه‌ی مصاحبه یا تماشا‌ی آن از ویدئو اجباری بود. ضمناً مصاحبه‌ها تنها برای آزادشدن نبود. زندانی‌ها به اجبار یا ظاهراً به‌اختیار مصاحبه‌های دیگری هم می‌کردند. مثلاً متهمین زیر حکم اعدام را مجبور به مصاحبه می‌کردند تا میزان ندامت آن‌ها را از گذشته بسنجند و بر اساس این سنجش متهم یا اعدام می‌شد یا گاه با تخفیف، ابد می‌گرفت. البته خیلی‌ها بودند که تن به این مصاحبه‌ها ندادند و اعدام شدند. در آن روزها در قزل مصاحبه‌هایی پخش می‌شد از اعترافات کسانی که ادعا

می‌کردند تشکیلاتی در درون زندان ایجاد کرده‌اند. تعدادی از این افراد که متهم به رهبری چنین تشکیلاتی بودند، در انفرادی‌های گوهردشت نگاه‌داری می‌شدند و تعدادی دیگر در بند تنبیهی هشت بودند. چند نفری از این‌ها را برای افشاگری پشت میکروفون برده بودند. آن‌ها در افشاگری‌هاشان اعتراف می‌کردند که به‌طور تاکتیکی خود را تواب وانمود کرده و بدین ترتیب مسئولیت اداری داخل بندها را گرفته بودند.

در سال ۶۲ این‌ها را از گوهردشت برگرداندند و ماه‌ها زیر بدترین و شدیدترین بازجویی‌ها و شکنجه‌ها قرار دادند، تا به ارتباطات خود با درون و بیرون زندان اعتراف کنند. از این شکنجه‌ها و بازجویی‌ها شماری روانی و بقیه هم به آدم‌های دیگری تبدیل شدند: به تواب‌هایی تمام‌وکمال که هرگونه هم‌کاری را پذیرفته و بعدها از چماق‌داران لاجوردی علیه زندانی‌ها شدند. فرزانه عمومی یکی از بازماندگان این فاجعه بود که کاملاً دیوانه شد. من و دیگران هیچ‌وقت از آن‌چه بر آن‌ها گذشته بود مطلع نشدیم.

* * *

بحران‌های فکریم برخلاف گذشته آهنگی کندتر به خود گرفته بود. دیگر مصاحبه‌های رهبران گروه‌ها کم‌تر آزارم می‌داد. دور عقب‌نشینی را پذیرفته بودم. این بار به خود قبولانده بودم که ذهن من واقعیت‌ها را تغییر نخواهد داد. احساس می‌کردم نسبت به یک سال قبل جاافتاده‌تر شده‌ام.

دهه‌ی فجر، دهه‌ی جشن‌های ۲۲ بهمن، شروع شده بود. از ویدئوی زندان هر روز یک فیلم نشان داده می‌شد، اما یک تلویزیون برای آن‌همه جمعیت! گاه مجبور می‌شدم از خیر دیدن فیلم‌ها بگذرم. برای تماشای یک فیلم، زندانی‌ها از ساعاتی قبل در ردیف‌های جلوی تلویزیون نوبت می‌گرفتند.

در یکی از روزها اعلام شد فیلم «مبارزان باسک» نمایش داده می‌شود. هنوز جمله‌ی گوینده تمام نشده بود که همه هوراکشان به سمت تلویزیون دویدند. حتی آن‌هایی که بالای تخت‌ها نشسته بودند بی‌محاپا پایین پریدند و دویدند. در مدت چند ثانیه جلوی تلویزیون صف طویلی ایجاد شد. در بند شوق و شور عجیبی به پا شده بود. بعد از پخش صدای قرآن‌خوانی که در ابتدای شروع برنامه‌های ویدئویی پخش می‌شد، منتظر نمایش فیلم شدیم. اما گوینده اعلام کرد به دلایل فنی فیلم نمایش داده نمی‌شود. همه پکر شدیم، دلایل فنی بهانه بود. واقعیت این بود که حاجی از راه‌رو واحد می‌گذشته که یک‌باره از هر بندی صدای هورای شادی می‌شنود، وقتی پرس‌وجو می‌کند، متوجه می‌شود به خاطر آن فیلم است، به همین دلیل دستور می‌دهد فیلم نمایش داده نشود.

در یکی از روزهای دهه‌ی فجر ناطق نوری به زندان آمد. به بند ما هم سر زد و سخنرانی طویلی کرد. از سخنانش چیزی به یاد ندارم حرف‌هایش جز تکرار گفته‌های روسای زندان نبود.

روز ۱۹ بهمن، یکی از روزهای قیام، مسئول بند که یک دختر تواب سابقاً چپی بود، بلندگو را گرفت و به خیال خودش سخنرانی کرد. از نظر او ۱۹ بهمن به این علت جشن گرفته می‌شد که اولاً شورش سیاهکل در سال ۱۳۴۹ سرکوب شد! و به قول او «چریک‌ها به درک واصل شدند»، ثانیاً خیابانی و هم‌راهنانش در سال ۶۰ «به درک واصل شدند» و ثالثاً در این روز نیروی هوایی با خمینی اعلام همبستگی کرده بود. آن‌روز از خودم سؤال کردم چه قدر این خانم نشسته فکر کرده تا به چنین نتایجی رسیده. اما سخنان او تازگی نداشت. هر روز در مجلس اسلامی چنین تحلیل‌هایی صورت می‌گیرد.

اما دوران آرامش کوتاه بود. هنوز دو ماه نگذشته بود که یک‌شب حاجی یالله‌کنان وارد بند شد. همگی دویدیم چادر به سر کردیم و در سلول‌های خود نشستیم. دومین بار بود که حاجی را می‌دیدم. داستان‌های واقعی زیادی درباره‌اش شنیده بودم که حاجی در آن‌ها دیو سیاه قصه‌ها بود. شنیده بودم حاجی دوست ندارد زندانی رودررو نگاه‌اش کند و کسی که جسارت مستقیم نگاه‌کردن در چشمان او را داشته باشد، باید خود را برای مکافات بعدی هم آماده کند. یا مثلاً حاجی دوست نداشت او را به نام صدا کنیم، باید می‌گفتم «حاج‌آقا».

مدتی در هول‌وهراس گذشت، تا این‌که حاجی که از سلول‌ها تک‌تک بازدید می‌کرد جلوی سلول ما که در قسمت انتهای راه‌رو بود، رسید. ساکت ایستاده بود و معلوم بود چهره‌ها را واری می‌کند. من از ترس سرم را پایین انداخته بودم که نگاه‌ام در نگاه‌اش نیافتد. در همین حین دیگران را نگاه کردم، متوجه شدم که رعب حاجی همه را نگرفته، بعضی‌ها بی‌باکانه به او چشم دوخته‌اند، از ترس خودم خجالت کشیدم و سرم را اندکی بالا گرفتم. در نگاه حاجی تمسخر بود. به یکی از زندانی‌ها که می‌شناخت بند کرده بود و او را تهدید می‌کرد که نخواهد گذاشت هرگز روی آزادی را ببیند.

از جلوی سلول ما رد شد. نفسی به‌راحتی کشیدم. بعد از این‌که همه‌ی سلول‌ها را سرکشی کرد، به زیر هشت بند رفت و مسئول بند از بلندگو اعلام کرد تمامی کسانی که به اتهام چپ دست‌گیر شده‌اند در زیر هشت جمع شوند. حدس زدیم حاجی برنامه‌ی برایمان تدارک دیده است.

با نگرانی رفتیم زیر هشت. حاجی مدتی از ما «سان» دید. با پوتین‌های سنگین و کاپشن و شلوار سربازیش کاریکاتوری از سرجوخه‌های حکومت‌های نظامی آمریکایی لاتین بود. سخنرانی نیز می‌کرد. به مارکسیسم فحش می‌داد و ما

را تفاله‌های آن خطاب می‌کرد و تهدید کرد که پدر کافرها را درمی‌آورد و... با بددهنی تمام حرف می‌زد و در لابه‌لای حرف‌هایش با تمسخر تکرار می‌کرد: «گاه، یونجه، طویله، این است شعار مارکسیست». چند نفر تواب نیز در میان ما بودند که با این شعار حاجی دم گرفته بودند. اما حاجی گویی خوشش نیامد کسی، آن هم یک زندانی زن، با او هم صدا شود و با نگاهی غضب‌آلود به آن‌ها حالی کرد: «خفه!»

بعد از پایان نمایش‌های مسخره‌اش حرف آخر را زد: «همه‌ی شما چپی‌ها باید انزجارتان را از مارکسیسم و گروه‌تان در جمع زندانیان و از پشت میکروفون اعلام کنید.» ما به صدا درآمدیم: ولی حاج‌آقا ما که کاری نکرده‌ایم. گفت: «همین که گفتم. یک هفته وقت می‌دهم هرکس قبول نکرد، جایش در این بند نیست. بند هشت آن روبه‌روست» رفت. بین ما آن شب و روزهای بعد بحث بود. اکثرمان تردید نداشتیم که نباید به این اراده‌ی حاجی تن داد. می‌گفتیم امروز انزجار می‌خواهد و چه بسا روزی دیگر گزارش هم بخواهد. وانگهی پذیرش یا عدم‌پذیرش انزجار بستگی به موضع هرکسی در دادگاه و بازجویی داشت. چنین ضابطه‌یی برای زندگی در بند دیگر یعنی چه؟ تعدادی هم حاضر بودند که اعلام انزجار نکنند.

یک هفته خیلی سریع گذشت. حاجی آمد و ما را به صف کرده و گفت: «هرکس قبول ندارد بیرون.» حدود ۴۰ - ۵۰ نفر از بند بیرون رفتیم. بدین ترتیب دور دیگری پر از تلاطم و فشار در دوره‌ی زندان من آغاز شد. نرگس خواسته بود که در همان بند بماند. او جداً بیمار بود و وضع ناآرام و تنبیهاتی که در پیش روی ما بود، به‌راستی برایش تحمل‌ناپذیر بود. از قبل با یک‌دیگر خداحافظی و سفارشات‌مان را به یک‌دیگر کرده بودیم. از این‌که ممکن بود دیگر او را نبینم، سخت متأثر بودم. نگران بیماری و سرنوشتش بودم. او هم نگران من بود. دلم می‌خواست در کنارش می‌ماندم، اما سرنوشت طبق تمایل ما عمل نمی‌کرد.

شب بود که وارد بند هشت، معروف به بند مجرد، شدیم به محض ورود چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، لباس‌های آویخته به میله‌ها بود. در یک لحظه مغازه‌های کهنه‌فروشی در ذهنم تداعی شد. در این‌جا نیز ابتدای ورودی بند را میله‌هایی از راهرو جدا می‌کرد که به آن زیر هشت می‌گفتند. بچه‌ها کپه‌کپه در راهرو و زیر هشت نشسته بودند. راهرو برخلاف بند چهار کوچک بود با سلول‌هایی در دو طرفش. اندازه‌ی سلول‌ها کوچک بود تقریباً یک‌ونیم در دو. در هر سلول یک تخت سه‌طبقه قرار داشت. روی تخت‌ها هم پر از زندانی بود. معلوم بود این‌جا هم مثل بندهای اوین، تراکم جمعیت زیاد است. بالای هر سلول

پنجره‌ی کوچکی قرار داشت با توری فشرده‌ی درهم. و اگر برق نبود، حتا روز هم بند تقریباً نیمه‌تاریک می‌شد.

آن شب حاجی داخل بند نیامد. وسائل و لباس‌هایمان را نیز ندادند. چند روز بعد که دادند، دیدیم وسائلمان به‌هم‌ریخته است. آن‌ها را گشته بودند و هر چه کاردستی‌های یادگاری داشتیم برداشته بودند.

صبح روز بعد حاجی آمد. چند نفری از زندانی‌های قدیمی آن‌جا را جدا کرده و به بند عمومی چهار فرستاد. شرط رفتن از این بند پذیرش انزجار از گروه و سازمان مربوطه بود. تعدادی را نیز در صف دیگری قرار داد. آن‌ها انتقالی به گورهدشت بودند. شنیده بودم شرایط گورهدشت به مراتب بدتر از بند هشت است. انفرادی‌های درازمدت و فرسایشی آن‌جا خیلی‌ها را دچار بیماری‌های روانی می‌ساخت. آن‌جا سکوت مطلق حاکم بود و با کوچک‌ترین صدایی از سلول، زندانی با شلاق و مشت و لگد تنبیه می‌شد یا سگ‌دانی در انتظارش بود، سیاه‌چالی تاریک و کوچک که شخص در آن تنها می‌توانست کز کرده، بنشیند. اندازه‌ی یک قفس واقعی.

حاجی، ما را که شب قبل وارد شده بودیم، در سه سلول تقسیم کرد و دستور داد در سلول‌هایمان بسته باشد، مگر برای وعده‌های غذا و شب‌ها برای خوابیدن. به این ترتیب صبح‌ها از ساعت هشت تا دوازده ظهر داخل سلول‌ها می‌رفتیم و در بسته می‌شد. از دوازده تا دو بعدازظهر برای ناهار در باز می‌شد و مجدداً از دو بعدازظهر تا غروب در بسته بود. مثل ساعات اداری کارمندان. اما البته نه در یک اداره بلکه در جایی تنگ و نمور و قفس‌مانند. در بقیه‌ی سلول‌ها باز می‌ماند. سابقاً در آن‌ها هم بسته بود، اما از چندی پیش‌تر، به مناسبت ۲۲ بهمن، در سلول‌هایشان را باز می‌گذارند.

در آن بند از هواخوری خبری نبود. بند به شدت نمور و سرد بود. برای خشک کردن لباس‌ها از میله‌های زیر هشت استفاده می‌کردیم. باید مانند بندبازها بالای میله‌ها می‌رفتیم و لباس‌ها را آویزان می‌کردیم. لباس‌ها روی هم تلنبار و در نتیجه دیر خشک می‌شدند و به این ترتیب رطوبت بند بیش‌تر می‌شد. تقریباً همه بیماری پوستی داشتند. از درمان و دارو خبری نبود. ظاهراً هفته‌یی یک‌بار پزشک می‌آمد، اما او که خود زندانی تواب بود به شرح حال کسی توجه‌یی نداشت. بدون این‌که حرف کسی را گوش کند به همه می‌گفت ناراحتی شما عصبی است. برای چند قرص مسکن یا آنتی‌بیوتیک باید با او چانه می‌زدیم که معمولاً کار به دعوا می‌کشید.

حاجی می‌گفت این‌جا بند تنبیه‌یی است، اگر امکانات می‌خواهید تشریف ببرید بندهای دیگر. اما با وجود فقدان حداقل امکانات من زندگی در این بند را

به بند قبلی ترجیح می‌دادم. در این بند تواب نبود و بدون وجود آن‌ها زندگی راحت‌تر و بهتر می‌گذشت. هرکسی هرگونه که خود می‌خواست زندگی می‌کرد.

در این بند شهرنوش پارسی‌پور و مادرش، خانم والا زندانی بودند که آشنایی با آن‌ها برایم لذت‌بخش بود. آن دو به دلخواه خود خارج از سلول‌ها در گوشه‌یی از راهرو زندگی می‌کردند. فرهنگ و شیوه‌ی زندگیشان تا حدودی متفاوت از بقیه بود. بقیه احترام و رعایت حال آن‌ها را داشتند. خانم والا، زن مسنی بود حدود شصت و پنج‌ساله که منسوب به شاه‌زادگان قاجار می‌شد. آن دو در شهریور ۶۰ در ماشین خودشان دست‌گیر شده بودند، گویا در اتوموبیل خانم والا مقداری کتاب پیدا کرده بودند، جرم و اتهام مشخصی نداشتند. وقتی آن دو را به دادگاه برده بودند هر دو با شهادت موضع خود را اعلام کرده بودند. خانم والا گفته بود با این‌که یک مسلمان است اما حکومت آخوندها را قبول ندارد و بعدها نیز شجاعانه ادعای خود را بیان می‌کرد. باسواد بود و معلومات فراوانی در ادبیات فارسی داشت. زندانی‌ها سؤالات زیادی داشتند که او می‌توانست پاسخ‌گو باشد. او تعبیر خواب هم می‌کرد. زندانی‌ها دوست داشتند خواب‌های خود را برای او تعریف کنند و او همیشه خواب‌ها را با پایان خوب و خوش تعبیر می‌کرد.

شهرنوش پسر نوجوانی داشت که به ملاقاتش می‌آمد. حدود سی و هشت‌ساله می‌نمود. مطالعات فراوان و عمیقی در زمینه‌های مختلف به‌ویژه درباره‌ی اساطیر داشت. زنی آزاده، مستقل و صاحب‌نظر بود و این بیش‌تر از هر چیز مرا شیفته‌اش می‌ساخت. او مارکسیسم را قبول نداشت ولی به آن احترام می‌گذاشت. طرف‌دار سوسیال‌دموکراسی بود و نظر خود را در دادگاه و در حضور حاجی و هر جای دیگر بیان می‌کرد. شجاعتش نیز تحسین‌برانگیز بود. از دیگران شنیده بودم برای اولین بار وقتی در حضور حاجی گفته بود: «من یک سوسیال‌دموکرات هستم و طرف‌دار پارلمان» حاجی که از این مفاهیم سر در نمی‌آورد، مانده بود که چه واکنشی نشان دهد. لذا درحالی‌که با یک دست شکم برآمده‌اش را می‌خاراند و با دست دیگر تسبیح می‌گرداند به‌طور غلطی تکرار کرده بود خانم سوسیال‌دموکرات. شهرنوش به زبان فرانسه و انگلیسی نیز تسلط داشت. بچه‌ها گاه در یادگیری زبان از او کمک می‌گرفتند. اما او اکثر اوقات ترجیح می‌داد تنها باشد و در ساعات خاصی، مواقعی که راهرو خلوت بود، قدم می‌زد. قدم‌هایش سریع و مصمم بودند. مشخص بود به چیزی می‌اندیشید. من حدس می‌زدم روی داستان‌هایش کار می‌کند و خوش‌حال بودم از این‌که نویسنده‌یی در بین ما هست که شاید روزی سرگذشت ما را بنویسد و ما شخصیت‌های حقیقی داستان‌هایش باشیم.

«خواستگاراها» چندبار هم آنجا آمدند. در قزل حصار اصطلاح «کوکلس کلان» را برای آنان به کار می‌بردند. یک‌بار چند دختر چادر به‌سر آمده بودند که صورتشان را داخل جوراب سیاهی کرده بودند و تنها برآمدگی بینی از آن معلوم بود. تک‌تک چهره‌های ما را بادقت نگاه کردند. یک نفر را شناسایی کردند. چند روز بعد او را به اوین بردند. بعدها شنیدم که مجدداً زیر بازجویی رفته و اعدامش کرده‌اند. نامش فریبا بود.

یک‌بار هم چند پسر آمدند که صورتشان را با یک مقوای مخروطی شکل پوشانده بودند که روی آن تنها دو سوراخ برای دیدن بود.

در بین ما دختر بسیار جوانی بود که هنگام دست‌گیری تنها چهارده سال داشت. بعد از یک سال حکمش تمام می‌شد. دختری محبوب و مورد علاقه‌ی همه بود. مقاوم و با روحیه‌ی قوی. ابتدا مصاحبه را که شرط آزادیش بود قبول نکرده بود، او را به اوین بردند. بعد از چند ماه مصاحبه‌اش را از تلویزون مداربسته‌ی قزل حصار دیدیم. عده‌ی کار او را خیانت می‌نامیدند. به نظر من چنین قضاوت بی‌رحمانه‌ی خطا بود. جوان چهارده‌ساله‌ی صرفاً به جرم هواداری از گروهی یک سال زندان و فشار را با مقاومت و شرافت از سر گذرانده بود. حال اگر می‌خواست مجدداً به زندگی و مدرسه‌ی خود بازگردد و شرط آزادیش را که مصاحبه‌ی اجباری بود، می‌پذیرفت، آیا خائن بود؟ هر چند بدون تردید آن کسی که این تحمیل را با پذیرش زندان و فشارهای آتی پاسخ می‌گفت، ارزشی والاتر داشت. خودم هم مخالف مصاحبه بودم، اما به نظرم خائن گفتن به کسی که برداشت دیگری از موقعیت خود داشت، یک بی‌انصافی محض بود. به یاد دارم با یکی از دوستان بر سر این موضوع بحث می‌کردیم به او گفتم تو به کار حسین روحانی هم می‌گویی خیانت و به عمل این دختر جوان که هوادار رده‌ی پایین پیکار بود و تنها برای آزادیش یک مصاحبه‌ی دو دقیقه‌ی کرده، خیانت می‌گویی. یعنی این دو را در یک ردیف قرار می‌دهی؟ او با قاطعیت گفت: «بله دقیقاً یکی است. خیانت، خیانت است.» اما واقعیت‌های بعدی زندان به همه‌ی ما یاد داد که در قضاوت‌ها محتاط‌تر باشیم.

شیدا یکی از مجاهدین بند ما بود. دختری مهربان و دوست‌داشتنی که از بیماری وسواس رنج می‌برد. وسواسی بی‌نهایت شدید و بیمارگونه. مثلاً برای وضوگرفتن یک ساعت یا بیش‌تر جلوی روشویی معطل می‌شد. هر بار که وضو می‌گرفت گویی به دلش نمی‌نشست و بار دیگر از نو شروع می‌کرد و در این مواقع اگر کسی به روشویی نزدیک می‌شد او کارش را قطع می‌کرد و منتظر می‌ایستاد و در تمامی این مدت چهره‌اش حالتی هیستریک داشت و دست‌هایش می‌لرزید.

همین وضع در مورد نمازش هم بود. بارها نمازش را شروع می‌کرد و قطع می‌کرد سجاده و چادرش را مرتب می‌کرد و بار دیگر شروع می‌کرد. این کار شاید در مواقعی ساعت‌ها ادامه می‌یافت. چند بار کنج‌کاو شدم که حالتش را تا پایان نمازش زیر نظر بگیرم. اما نتوانستم. او خود رنج روحی فراوانی را تحمل می‌کرد. بیماری شیدا اصلاً از عقب ماندگی فکریش ناشی نمی‌شد. او دانش‌جوی رشته‌ی مهندسی و فردی روشن‌فکر بود. بیماریش صرفاً یک عامل روحی داشت. دوستانش گاه در حین وضوگرفتن او شیر آب را می‌بستند، این کار گرچه عصیت او را تشدید می‌کرد، اما تصور می‌کنم لازم بود که چنین شیوه‌هایی در موردش به کار رود.

خانه‌تکانی نوروز

گرچه در بند هنوز سرمای زمستان حاکم بود، اما بوی بهار را از پشت توری ضخیم پنجره‌ی کوچک هم می‌شد حس کرد. نوروز در راه بود. نوروزی دیگر در زندان. دیگر کم‌تر برای زندگی بیرون از زندان دل‌تنگی می‌کردم. به زندان خو گرفته بودم. خود را برای نوروز آماده می‌کردیم. کسانی که در سلولشان باز بود سراسر بند را از در و دیوار گرفته تا سقف شست‌وشو و نظافت می‌کردند و ما از پشت میله‌ها شاهد جنب‌وجوش آن‌ها بودیم. کارشان با تفریح و شادی آمیخته بود. گویی خوش‌حال بودند که انرژی و شور جوانیشان را به کار می‌گیرند. آخر انرژی‌های خفته در قفس نیاز به رهایی داشت. ما هم شب‌ها که در سلول‌هایمان باز می‌شد در کار و کارگری سهیم می‌شدیم. در تدارک هفت‌سینی مفصل و کیک و شیرینی بودیم. می‌خواستیم در روزهای یک‌نواخت زندان که هم‌چون تصاویری سیاه‌وسفید بودند، عکس یک روز رنگی هم داشته باشیم.

عید ۱۳۶۲

تحویل سال نو حوالی ساعت نُه صبح بود. آن روز در سلول‌های ما را نبسته بودند. شادی عید همه را گرفته بود. اگر کسی لباس نو داشت آن روز پوشیده بود. جوان‌ترها سفره‌ی هفت‌سین را آماده می‌کردند. در وسط راهرو بساط هفت‌سین کامل می‌شد. گندم سبزشده جلوی آینه جلوه‌ی زیبا داشت و انسان را به یاد خاطرات دوران آزادی می‌انداخت. گل‌های رنگارنگ پارچه‌ی زینت‌بخش سفره بود. مجاهد‌ها قرآنی نیز در سفره گذاشتند. یک کیک بزرگ هم از نان و قند و کره درست شده بود. سفره‌مان ماهی هم داشت. ماهی را از پارچه درست کرده بودیم. ایلیار و سارا، کودکان بند، از دیدن این همه تنوع و رنگارنگی به هیجان آمده بودند و می‌خواستند همه‌چیز را به هم بزنند. آن‌ها در عمر یک‌ساله‌ی خود در زندان هیچ‌وقت این همه اشیاء متنوع و رنگی ندیده بودند.

پس از این‌که تحویل سال نو اعلام شد، چند نفری زمزمه‌کنان سرود «بهاران خجسته باد» را شروع کردند. بلافاصله بقیه هم با آن‌ها هم‌راه شدند و خواندند: «هوا دل‌پذیر شد گل از خاک بردمید...» و بیت «... به آن‌ان‌که با قلم تمامی درد را به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند بهاران خجسته باد» بیشتر به دل‌ها می‌نشست.

پس از آن رویوسی و تبریک عید آغاز شد. صدای خنده و شادی سراسر بند را گرفته بود. در میان شادی و خنده، یک‌باره اندوهی بر شانه‌هایم نشست. به زندگی و سرنوشت مبهم‌مان اندیشیدم. سارا و ایلیار و صدها کودک نظیرشان هرگز پدرشان را ندیدند. یاد و خاطره‌ی برادرم زنده شد. این همه دختران جوانی که باید پشت میز مدرسه بودند و اکنون... دلم می‌خواست تنها باشم در گوشه‌ی بی‌دنج، و هیچ‌کس مرا نبیند. از راهرو بیرون آمدم. زیر هشت نسبتاً خلوت بود. چند نفری قدم می‌زدند. من هم شروع کردم به قدم‌زدن. پس از دقایقی قدم‌هایم را تند کردم، به حالت فرار.

فردای آن روز مسئول بند که یکی از توأب‌ها بود، تذکر داد که نباید سرود خوانده می‌شد «شما حق نداشتید چنین کنید و چنان...» من گفتم: «حالا که خواندیم و گذشت. ببینیم سال دیگر چه می‌کنیم.» همه به این حرف خندیدیم. هنوز باورمان نمی‌شد که سال دیگری هم در زندان داشته باشیم.

نامه‌هایی که آن ماه نوشته بودیم همه به مناسبت عید، از امیدها و آرزوها و بهارانی دیگر بود. حاجی گفته بود، این‌ها همگی از یک موضوع نوشته‌اند و «خط» می‌دهند. هیچ‌یک از نامه‌ها به خانواده‌ها نرسید. ماهی یک‌بار می‌توانستیم نامه بنویسیم. خانواده‌ها هم متقابلاً در صفحه‌ی پشت کاغذ نامه که فرم زندان بود، می‌توانستند نامه بنویسند. تنها مجاز بودیم به افراد درجه‌ی اول خانواده نامه بنویسیم و آن هم در هفت سطر. اکثر نامه‌ها نمی‌رسید. ضمناً خانواده‌ها می‌توانستند عکس بفرستند. اما تنها عکس کودکان را. هر کسی آلبومی از عکس کودکان خانواده و فامیل برای خود درست کرده بود و ما با این عکس‌ها با دنیای خانواده‌ها رابطه برقرار می‌کردیم.

در یکی از روزهای اواسط فروردین، سارا و ایلیار هر دو یک‌ساله می‌شدند. پدر هر دو کودک اعدام شده بود. ما در تدارک یک جشن تولد مفصل برای آن دو بودیم. به پیشنهاد یکی از هم‌بندی‌ها تصمیم گرفتیم به عنوان هدیه، لباس محلی برای سارا و ایلیار درست کنیم. برای سارا که پدرش بلوچ بود، لباس بلوچی و برای ایلیار که پدرش ترک بود لباس محلی ترکی دوختیم. به اضافه‌ی تعدادی اسباب‌بازی و باز هم یک کیک بزرگ تولد.

برای دوختن لباس‌های محلی همه‌ی بند را خبر کردیم که به پارچه‌های رنگی، نخ گل‌دوزی و تور احتیاج داریم. بلافاصله هرچه در ته ساک‌ها و بقیچه‌ها بود، بیرون آورده شد. اگر لباسی داشتند که تور داشت یا پارچه‌اش رنگی بود همه را دادند اصلاً تصورش هم نمی‌رفت که این‌همه چیزهای متنوع در زندان پیدا شود. وقتی که در سلول‌هایمان بسته می‌شد، شروع به دوختن می‌کردیم و تا سروکله‌ی مادر سارا و یا ایلیار پیدا می‌شد آن‌ها را قایم می‌کردیم. می‌خواستیم غافل‌گیرشان کنیم و نباید از کار ما تا روز تولد مطلع می‌شدند.

بالاخره روز تولد فرارسید. بساط جشن را در راهرو چیدیم و لباس‌های محلی را به تن بچه‌ها کردیم. آن دو کوچولو با آن لباس‌ها، هیبت خنده‌داری پیدا کرده بودند. هدیه‌ها را هم که عروسک و توپ‌های پارچه‌یی و چند نقاشی کارتونی و... بود، کنار کیک گذاشتیم. جشن مفصلی بود. هر دو مادر از این‌همه توجه به بچه‌ها متأثر شده بودند و اشک در چشمان یکی از آن‌ها حلقه زده بود. حدود دویست نفر بند هم میهمان بودند و هم میزبان. جشن تولد خاطره‌انگیزی بود.

گرچه در سلول مادرها را نمی‌بستند، اما محیط زندان، آن‌هم شرایط یک زندان تنبیه‌یی بی‌شک برای دو کودک محیط مناسبی نبود. هر دو کودک از بسته‌بودن محیط و نبود فضایی برای جنب‌وجوش، آن‌همه سروصدا و تغذیه‌ی ناکافی به‌شدت عصبی بودند و مدام بهانه‌گیری و گریه می‌کردند.

بالاخره دو مادر تصمیم گرفتند بچه‌ها را نزد خانواده‌شان بفرستند، گرچه دوری از فرزند آسان نبود اما به خاطر سلامتی و رشد طبیعی کودک چاره‌ی دیگر نداشتند. روزی که قرار بود سارا و ایلپار از نزد ما بروند، بسیار غم‌انگیز بود. آن دو پیوند هر یک از ما با زندگی طبیعی بودند. هر یک از ما آن دو را کودک خود می‌دانست.

دو مادر با چهره‌ی غم‌زده و نگران از کودکان خود وداع کردند تا دو هفته یک‌بار، در ملاقات‌ها شاهد بزرگ‌شدن کودکان خود باشند.

سرما هنوز از بند رخت برنسته بود، اما بهار رسیده بود. توری آهنی درهم‌فشرده‌ی پنجره‌ی کوچک مانع حس بهار نبود. پنجره‌ی ما به مخروبه‌ی مشرف بود که حایل بند و آشپزخانه‌ی زندان بود. از آشپزخانه بوی غذا و چربی و دنبه می‌آمد. اما صبح‌های زود قبل از شروع پخت غذا، بوی علف را می‌شد حس کرد. مخروبه را علف پوشانده بود و گل‌های خودروی بنفش و سفید آن را تزئین می‌کرد. صبح‌ها که در قفسمان بسته می‌شد، می‌توانستیم بر درگاهی پنجره بنشینیم؛ پیشانی خود را به توری آهنی بچسبانیم و گل‌های بنفش و سفید را ببینیم؛ صدای جیرجیرک‌ها را بشنویم و گاه صدای ملایم جویباری - آبی که از فاضلاب آشپزخانه بیرون می‌ریخت - ارتباط ما را با طبیعت تکمیل می‌کرد. اما ما می‌توانستیم در ذهن خود آن را چشمه‌ی زلال یا رودخانه‌ی کوچک بنگاریم. آزار و اذیت از طرف مسئول بند تمامی نداشت. او هر بار که می‌خواست در سلول‌های ما را ببندد، با چند نفری که ناراحتی کلیه داشتند و در آخرین فرصت می‌خواستند به دست‌شویی بروند، درگیر می‌شد. بر اساس گزارش‌های او مدام تنبیه می‌شدیم.

روزی حدود دوازده نفر را صدا زدند. فکر کردیم تنبیهات متداول در انتظارشان باشد، اما هیچ‌یک را تا یک سال‌ونیم بعد به بند بازنگردانند. آن‌ها را ماه‌ها در یک دست‌شویی نگه داشته بودند و مدام جیره‌ی شلاق داشتند. بعد از چندین ماه آن‌ها را به انفرادی‌های گوهردشت فرستاده بودند.

صبح یک روز اسامی تعدادی را خواندند، من هم جزو آن‌ها بودم. خود را برای تنبیه آماده کرده بودیم. ما را به یکی از محوطه‌های «زیر هشت واحد» بردند. جایی انبارمانند بود. باید روبه‌دیوار می‌ایستادیم بدون حرکتی و صدایی. حاجی آمد. از ناسزاها و گفته‌هایش معلوم شد علت تنبیه نقض مقررات است: دیر در سلول حاضر شدن، شب‌ها بعد از ساعت خاموشی بیدار ماندن، با مسئول بند جروبحث کردن و... حاجی ناسزا می‌گفت و آن را با چاشنی مشت و لگد می‌آمیخت. از نفر اول شروع کرده بود و جلو می‌آمد. نوبت من که رسید، احساس

کردم با ضربه‌یی روی هوا بلند شدم. لگد حاجی با پوتین سنگینش متوجه من بود. پایش را از عقب وسط دو پای من قرار داد و مرا در یک چشم به هم زدن روی هوا بلند کرد. بعد با مشت به سرم کوبید. تعادل خود را از دست دادم و به دیوار خوردم. خودم را کنترل کردم که به زمین نیافتم. احساس کردم دچار خون‌ریزی شدم. حاجی بعد از این که کسی را از مشت و لگد خود بی‌نصیب نگذاشت، رفت. اما معلوم نبود تا کی باید آن‌جا می‌ایستادیم. بعد از گذشت چند ساعت پاهایم سنگین شده کمرم به شدت درد می‌کرد. گاهی سنگینی‌ام را روی یک پا می‌انداختم و پای دیگرم را استراحت می‌دادم و گاه آهسته پیشانیم را از جلو به دیوار تکیه می‌دادم. این طوری احساس می‌کردم سنگینی روی پاهایم کم‌تر می‌شود. اگر در این حالت نگهبان رد می‌شد و غافل‌گیر می‌کرد کتک در انتظارم بود. با کوچک‌ترین صدای پایی سرم را از دیوار برمی‌داشتم و بی‌حرکت می‌ایستادم.

هنگام ناهار و شام چند دقیقه‌یی اجازه داشتیم زمین بنشینیم. این تمديد قوا باعث می‌شد که چند ساعت بعدی را راحت‌تر بایستیم و باز دوباره خستگی. اما شب مشکل‌ترین زمان بود. بی‌خوابی به درد و خستگی اضافه می‌شد و انسان را کلافه می‌کرد. در آن لحظه تنها یک آرزو داشتیم: درازکشیدن. لحظات بسیار کُند می‌گذشت. حق حرف زدن با یک‌دیگر را نداشتیم اما گاه از فرصت‌هایی استفاده می‌کردیم و بسیار آهسته حال یک‌دیگر را می‌پرسیدیم. مادر سهیلا که به دیسک کمر مزمن مبتلا بود، از درد کاملاً ناتوان شده بود. صدای ناله‌ی آهسته‌اش را می‌شنیدم. روز دوم او دیگر طاقت نیاورد روی زمین نشست. نگهبان سر رسید و با مشت و لگد او را مجبور کرد که دوباره بایستد. بعد از ساعتی بار دیگر او نشست. باز مشت و لگد و مجبور به ایستادن، بار سوم او را به حال خود گذاشتند. اما حدس می‌زدیم عواقب بدتری در انتظارش باشد.

از یک‌دیگر ساعت را می‌پرسیدیم. صبح نزدیک بود. به هم‌دیگر می‌گفتیم صبح حتماً حاجی ما را به بند خواهد فرستاد. برای خوردن صبحانه هم دقایقی نشستیم. چند دقیقه دست‌شویی هم فرصتی برای تمديد قوا بود. صدای حاجی آمد. از شدت عصبانیت می‌غرید. بی‌توجه به بیماری مادر سهیلا با مشت و لگد به جانش افتاد. مادر سهیلا مرتب تکرار می‌کرد: «مگر من چه کرده‌ام؟» حاجی به مشت و لگد اکتفا نکرد. جعبه‌یی پیدا کرد، پشت او که روی زمین افتاده بود گذاشت و با تمامی سنگینی‌اش روی زن بی‌چاره نشست. صحنه‌ی فجیعی بود. چه به روز

این زن بیمار می‌آمد؟ چند نفری به اعتراض گفتند: «حاج آقا او مریض است. خودتان که می‌دانید.» اما گوش او بدهکار نبود و بعد از پایان شکنجه‌ی

مادر سهیلا، کسانی را هم که اعتراض کرده بودند، زیر مشت و لگد گرفت و رفت. مادر سهیلا ناله می‌کرد. بعدها دیسک کمر وی تشدید شد. اکثر اوقات دراز می‌کشید و کم‌تر یارای حرکت یا نشستن داشت. خیلی اوقات مجبور به تزریق مسکن بود.

امیدی که با آن شب را به صبح رسانده بودیم، بیهوده می‌نمود. دیگر طاقتی برایمان نمانده بود. دو شب بی‌خوابی و نزدیک سی ساعت ایستادن. احساس می‌کردم تعادلم را از دست می‌دهم. لحظاتی خوابم می‌برد اما بلافاصله با حرکت خود به خودی بیدار می‌شدم. از یادآوری آنچه که بر مادر سهیلا گذشته بود، خود را مجبور می‌کردم که تعادلم را در ایستادن حفظ کنم. عصر روز سوم در حالی که دیگر رمقی نداشتیم، به بند بازگشتیم. این یک شیوه‌ی متداول در شکنجه‌های حاجی در زندان قزل‌حصار بود.

در بین ما دختر جوانی بود به نام مرضیه که دچار ناراحتی مثانه و تکرر ادرار بود. او همیشه در آخرین لحظه‌ی قبل از بسته‌شدن در سلول‌ها به دست‌شویی می‌رفت. با این همه ساعتی پس از بسته‌شدن در سلول «اضطراری» می‌شد. این اصطلاح را به کسی می‌گفتم که نیاز فوری به دست‌شویی داشت. بی‌چاره در تمام ساعات دچار درد و ناراحتی بود و این قضیه فشار را بر او بیش‌تر می‌کرد. ناراحتی مثانه‌ی مرضیه که فشارهای عصبی تشدیدش می‌کرد، به جایی کشید که اکثر مواقع دیگر قادر به دفع ادرار نبود. گاه چندین روز مثانه‌اش دچار منع می‌شد و شکمش مثل زن‌های باردار جلو می‌آمد. پس از چندین روز تحمل درد، مجبور می‌شدند او را به بهداری زندان ببرند و با گذاشتن سوند مثانه‌اش را تخلیه‌کنند. زندانی دیگری هم بود با همین بیماری. او را برای معالجه به اوین فرستادند. بهداری اوین مجهزتر بود. بعدها شنیدیم برای همیشه مثانه‌اش از کار افتاده و با سوند تخلیه می‌شود.

هر چند وقت یک‌بار کسانی را از بندهای دیگر به بند هشت می‌آوردند. خبرهایی که با خود می‌آوردند، حاکی از این بود که فشارهای داخلی بند روز به روز بیش‌تر می‌شود. هر روز مقررات جدیدی اعلام می‌شد که وضع را بدتر می‌کرد. خرید جمعی، حتا خرید دونفره به بهانه‌ی زندگی «کمونی» ممنوع شده بود. از آن بدتر هر کس اجازه داشت فقط به‌تنهایی از خرید و خوراکش استفاده کند یعنی حق تعارف چیزی را به دیگری نداشت. دستور صادر شده بود که هیچ‌کس حق ندارد لباسش را به کسی هدیه کند و اگر تا به حال این کار صورت گرفته، زندانی موظف است آن را به دفتر بند تحویل دهد که به صاحبش برگردانده شود. به این ترتیب

کسانی که ملاقات نداشتند یا پولی از خانواده‌شان نمی‌رسید به شدت تحت فشار قرار می‌گرفتند. هدف مهم‌تر از آن، کشتن هر نوع حسِ علاقه‌ی جمعی و رابطه میان انسان‌ها و به جای آن تقویت انزوای فردی بود.

انجام هر نوع ورزشی ممنوع بود. زندانیان حق نداشتند به هیچ‌عنوان کارهای دستی از قبیل بافتنی، گل‌دوزی، تراش روی سنگ و... انجام دهند. این نوع کارهای دستی همیشه از سرگرمی‌های زندان بود و زندانی‌ها با این کارهای ذوقی، ابتکار و هنر خود را به نمایش می‌گذاشتند.

نحوهی «کارگری» و تقسیم وظایف بند از شکل سابق خارج شده بود. مسئولیت‌های داخلی بند از طرف دفتر و توابع تعیین می‌شد و دیگر آن شکل انتخابی، چرخشی و تعاون همگانی را نداشت. حتا جدول کارگری روزانه‌ی هر اتاق را هم مسئول اتاق که برگزیده‌ی دفتر بود، تعیین می‌کرد و مضحک این‌که عنوان «کارگری» حذف شده بود و به جای آن به کسی که کارهای روز را انجام می‌داد، باید "خانه‌دار" گفته می‌شد. در نظر آن‌ها نام «کارگر» مترادفِ مرام کمونیستی بود.

زندانی‌ها حق نداشتند دست در گردن هم بیاورند و قدم بزنند. این نوعی ابراز محبت و علاقه بین هم‌بندی‌ها و معمولاً جوان‌ترها بود. طبیعی بود که در دوری از خانواده و زندگی طبیعی، روابط عاطفی شدیدی بین زندانی‌ها برقرار می‌شد. از نظر مسئولین زندان، این نوع عواطف گناه بود. آن‌ها زندانی‌ی می‌خواستند که عواطف انسانی را در خود کشته‌باشد.

شرکت در تمامی برنامه‌های ارشادی زندان بدون استثنا اجباری بود. این اجبار حتا شامل بیماران نیز می‌شد. زندانی‌ها دیگر حق روشن‌کردن تلویزیون و انتخاب برنامه‌ی آن را نداشتند. توابعی مسئول تلویزیون تعیین شده بود و او فقط در مواقع خاص تلویزیون را روشن و معمولاً هنگام نمایش فیلم‌های سینمایی و کارتن و موزیک آن را خاموش می‌کرد. یادگیری هر نوع زبان خارجی، حتا زبان‌های بومی مثل ترکی و کردی ممنوع بود. خلاصه‌کنم برای کوچک‌ترین مسئله‌ی شخصی زندانی نیز قانون وضع شده بود و این فشارهای روزمره گاه فرساینده‌تر از شکنجه‌های دوران بازجویی می‌شد. زندانی مستأصل شده، روزه‌روز منزوی‌تر می‌شد. تظاهر به آدم‌های قالبی که آن‌ها می‌خواستند، چه‌بسا زندانی را در فرسایشی روزمره و مداوم از پا درمی‌آورد و او را به سمت خیل توابع سوق می‌داد.

مجری این مقررات نفس‌گیر خود توابع بودند. آن‌ها مثل چشم و گوش حاجی به همه‌جا سرک می‌کشیدند، علنا حرف‌های دیگران را استراق سمع می‌کردند و گزارش می‌دادند و بر اساس گزارش‌های آن‌ها هفته‌ی چندبار کسانی

را به بند ما می‌آوردند.

و اما در بند ما، بند هشت، این قوانین گرچه اعلام شده بود، عملاً اجرا نمی‌شد. چراکه توابی در بند نبود و کسی هم زیر بار آن نمی‌رفت. اما مواقعی که برنامه‌های ارشادی تلویزیون پخش می‌شد، مسئول بند کشیک می‌داد و زندانی‌ها را وامی‌داشت پای برنامه‌ها بنشینند، حتی افرادی را که خوابیده بودند بیدار می‌کرد و در صورت امتناع فوراً گزارش می‌داد و تنبیه در انتظارمان بود. تنبیه هم سرپایستان و کتک و غیره بود.

سر ساعت خاصی که چراغ سلول‌ها خاموش می‌شد - چراغ راهرو همیشه روشن بود - زندانی مجبور بود بخوابد. حتی اگر خوابش نمی‌برد حق نداشت در جای خود بنشیند یا مطالعه کند. مسئول بند در این ساعات مرتب سرک می‌کشید. به محض آمدن او همگی درازکش می‌شدیم و بعد از رفتش هرکسی به کار خود ادامه می‌داد.

ممنوعیت ورزش و کارهای دستی نیز در بند ما اجرا نشد. دور از چشم مسئول بند، برنامه‌های خود را داشتیم. البته آن‌ها گاه سرزده وارد می‌شدند و غافل‌گیرمان می‌کردند یا با بازرسی وسائلمان که گاه‌وبی‌گاه صورت می‌گرفت، کارهای دستی را که بازحمت و علاقه درست کرده بودیم، به یغما می‌بردند.

در مجموع به‌رغم فشارهای بند تنبیه‌یی، از بودن در بند هشت راضی بودیم، چراکه از شر چشم و گوش‌های حاجی در امان بودیم. خرید و شیوه‌ی کارگری بند، جمعی و دموکراتیک بود. دور از چشم مسئول بند ورزش و سرگرمی‌های مختلف هم داشتیم. یکی از بازی‌های جالب ما مسابقه‌ی جدول بود. جدولی که خود درست می‌کردیم و در گروه‌های چند نفره در حل آن رقابت می‌کردیم. یادگیری زبان نیز از برنامه‌های ما بود. گرچه کتابی در این زمینه در دسترس نبود، اما از اطلاعات یک‌دیگر بهره می‌گرفتیم. متأسفانه در آن زمان نسبت به یادگیری زبان اشتیاق زیادی وجود نداشت.

یک روز سیمین^۱ را به «زیر هشت» خواندند. وقتی برگشت صورتش کبود و ورم کرده بود. از دست حاجی کتک خورده بود، جرمش این بود که در ملاقات به خانواده‌اش گفته بود یک نفر از بند سه - یکی از بندهای زنان قزل‌حصار - فوت کرده است. حاجی می‌گفت اولاً چرا این خبر را به خانواده‌اش اطلاع داده، ثانیاً این خبر را از کجا شنیده است. اخبار بندها کمابیش می‌رسید. نمی‌شد گفت چه‌طور؟ اما می‌شنیدیم. ما هم شنیده بودیم دختر جوانی که از یکی از شهرهای شمال به آن‌جا تبعید شده بود، از بیماری مننژیت جان سپرده است و نیز شنیده

۱. سیمین نانکنی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷.

بودیم که مدت‌ها مریض بوده اما او را به بهداری نرسانده بودند و درحقیقت از عدم‌رسیدگی زندان مُرده بود. این خبر بی‌کم‌وکاست صحت داشت. در آن زمان بهداری رفتن هم از امتیازات شده بود. اکثراً کسانی را نزد دکتر یا به بهداری می‌فرستادند که از رفتارشان راضی باشند و بند ما از این نظر همیشه کم‌ترین سهمیه‌ی بهداری را داشت یا اصلاً نداشت.

یک‌بار حاجی یکی از هم‌بندی‌ها را کشیده زد به این بهانه که در ملاقات شرایط بند را به مادرش گفته بود و او در پاسخ کشیده‌ی حاجی جواب داد: «حاج آقا شما خودتان گفته بودید حقایق را بگویید.» گویا چند وقت قبل حاجی ادعا کرده بود «شما در ملاقات‌ها خبرهای دروغ به خانواده می‌دهید. شهادت داشته باشید و حقایق را بگویید.» و این‌بار دوست زندانی ما اشاره به گفته‌ی خود حاجی داشت. حاجی دیگر پاسخی نداشت و قضیه را با سیلی دیگری فیصله داد.

یک‌شب اعلام شد که برنامه‌ی مصاحبه است و همگی برای رفتن آماده باشند. کارگر بند موکتی را جلوی بند در راهرو سراسری واحد پهن کرد. این جزو وظایف هر بندی بود. ما به اجبار چادر به سر کردیم و بیرون رفتیم. بند ما در انتهای راهرو واقع بود. در جلوی ما دخترها و پسرها از بندهای مختلف به ردیف نشسته بودند. موسوی مسئول ایدئولوژیک زندان پشت میکروفون بود و حریف می‌طلبید می‌گفت: امشب بحث آزاد ایدئولوژیکی است. او تخصص خود را در نفی و نقد مارکسیسم می‌دانست اما سوادش تنها به کتاب جلال‌الدین فارسی که در رد مارکسیسم نگاشته شده بود محدود بود. می‌گفت: «مطمئن باشید این یک بحث آزاد است و پیگردی برای شما نخواهد داشت... فضا باز است هرکس در دفاع از مارکسیسم سخنی دارد بیاید بحث کنیم...»

ما مطمئن بودیم گفته‌هایش را کسی جدی نخواهد گرفت. غافل از این‌که یک برنامه‌ی جنجالی در انتظارمان بود. از ردیف پسران مردی میان‌سال جلو رفت و با دلایلی منطقی گفت: «شما که ادعا دارید فضا باز است، اما در داخل بندها ما چنین فضایی را نمی‌بینیم و طبیعی است که به حرف‌های شما کسی اعتماد نکند.» از شجاعت و صراحت گفتارش همگی متعجب شده بودیم و گویی این شجاعت او در دیگران نیز تأثیر گذاشت که بلافاصله پسر جوانی نیز پشت میکروفون رفت و از فضای ارباب و فشار داخل بندشان صحبت کرد. گفت در بندی است که از طرف توابع مسئول بند مدام مورد آزار و ضرب‌وشتم قرار می‌گیرند. سخنانش صراحت بیش‌تری داشت. به دنبال او زندانی دیگری که لهجه کُردی داشت پشت میکروفون رفت و در ادامه‌ی سخنان قبلی اضافه کرد که به

همراه تعدادی زندانی دیگر از کردستان به این زندان تبعید شده‌اند و همواره مورد ضرب و شتم هستند، تاجایی که خودِ وی از شدت کتک‌های مسئول بند کمرش ناراحتی پیدا کرده و مدت‌ها قادر به راه رفتن نبوده است. پس از این حرف‌ها مسئول بند که به او «حسین آقا» می‌گفتند، بالا رفت و با لحنی لات‌منشانه و وقیح اعلام کرد که: «بله زندانی منافق و کافر را باید زد، من خودم به این کارم افتخار می‌کنم، خودسرانه هم نمی‌کنم، دستور حاج آقا را اطاعت می‌کنم. هروقت هم دستور دادند کافر و منافق را خواهم کشت. کافر‌ها در بند تشکیلات درست کرده‌اند. به هم خط می‌دهند. با هم دیگر روزنامه می‌خوانند و تحلیل می‌کنند و...»

حاجی هم آن‌جا بود. او نیز گاه چیزهایی می‌گفت. اما در مجموع به نظر می‌رسید که دست‌وپایش را اگم کرده است. کنترل برنامه از دست موسوی خارج شده بود و دیگر کلامی نمی‌گفت. در میان جمعیت همه‌جا افتاده بود. عده‌یی در لابه‌لای حرف‌ها شعار می‌دادند: «مرگ بر کمونیست، مرگ بر سر موضعی، مرگ بر منافق.»

می‌شد احساس کرد که پاره‌یی از زندانی‌ها از شدت اعمال فشارها و زورگویی‌ها به تنگ آمده و از این موقعیت برای دادخواهی سود جستند، غافل از این‌که حرف‌های آن‌ها برای دیگر زندانیان بیگانه نبود. همه کم‌وبیش تحت این فشارها بودیم. حاجی و موسوی و دیگر مسئولان هم که دادخواه نبودند، بلکه خود عامل اصلی شکنجه و آزارها بودند.

یک توابع دیگر در افشای «سرموضعی»‌های بند پشت میکروفون رفت. حاجی او را ترغیب می‌کرد که حرف‌هایش را بزند. او گفت این‌ها، سر موضعی‌ها، صفحات اقتصادی روزنامه‌ی صبح آزادگان را می‌خوانند و با هم تحلیل می‌کنند. - از آن پس دیگر این روزنامه به زندان نیامد - و بعد در افشای یکی از زندانیان کُرد به نام سعید داد سخن داد و گفت او به حسین آقا، مسئول بند، فحش داده است. حاجی هم با لحنی برافروخته تکرار می‌کرد: «این کافر رهبر آن‌هاست.» حسین آقا هم به افشاگری از سعید پرداخت. در این اثنا توابع‌ها درون جمعیت شعار می‌دادند که «سعید باید بره بالا.» او را به‌زور فرستادند پشت میکروفون. او با لحنی موقرانه و متین گفت: «اولاً حسین آقا فحش داده و من در حضور جمع شرم دارم بگویم که او چه گفته. ثانیاً به‌هیچ‌وجه صحبت از تشکیلات درون زندان نیست، بلکه ما صرفاً به دلیل کُردبودن روابط دوستانه‌یی با هم داریم.»

شب از نیمه گذشته بود، که سروکله‌ی لاجوردی پیدا شد. تعجب توابع با وحشت همه را فراگرفت. اما او که در این برنامه نبود، شاید به او اطلاع داده

بودند و او خودش را با هلی‌کوپتر رسانده بود. خودش گفت در اتاقی دیگر خوابیده بود که سروصداها را می‌شنود. کنج‌کاو می‌شود و گوش می‌هد. گفت همه‌ی حرف‌ها را شنیده است. دروغ‌و‌قیحانه‌اش را در آن شب هرگز از خاطر نبرده‌ام. گفت: «شما مارکسیست‌ها هر کدام سطل لجنی برداشته و بر مسلک‌تان ریخته‌اید، دیگر چه جرأتی دارید که سر بلند کنید.» اما همه می‌دانستند و خود او هم بهتر از هر کسی می‌دانست که واقعیت چیز دیگری است. چنان مقاومت‌ها و حماسه‌هایی در زندان صورت گرفته بود که به افسانه می‌مانست، قهرمان افسانه‌ها، انسان‌ها بودند نه شاه پریان.

آشکار بود که پیداشدن سروکله‌ی لاجوردی یعنی تدارک فاجعه. او خود در این باره چنین گفت: «از واقعه‌ی امشب نخواهم گذشت، تمامی کسانی که امشب این‌جا مظلوم‌نمایی کرده‌اند مجازات خواهند شد.» برنامه در فضای ارباب‌آمیز تمام شد. همه می‌دانستیم اخطار لاجوردی جدی است و او حساب بچه‌ها را خواهد رسید. آن شب هیچانی دردآلود داشتیم. از زیر در گوش می‌کردیم که از صداها پایان ماجرا را بدانیم. با این‌که بند ما در انتهای راه‌رو بود و از «زیر هشت» خیلی دور، با این‌همه صدای رفت‌وآمدها و فریادهای مبهم را می‌شنیدیم. چه بر سر آنان می‌آمد؟ بعدها شنیدیم که سعید را اعدام کرده‌اند. خبر چه قدر صحت داشت؟ نمی‌دانم.

اما آقای موسوی هم‌چنان بر ادعای بحث آزاد اصرار می‌ورزید. یک‌بار هم اعلام شد این آقا با شهرنوش پارسی‌پور بر سر موضوع حجاب مناظره دارد. در آن زمان شهری (مخفف نام شهرنوش) و مادرش را از بند ما برده بودند. ما مشتاق بودیم که ببینیم موضوع از چه قرار است. گرچه شرکت در چنین برنامه‌هایی اجباری بود اما این‌بار با تمایل در آن شرکت می‌کردیم. با کمال تعجب شهری را دیدیم که این‌بار نه با چادر، حجاب رسمی زندان، بل‌که با مانتو و روسری از بند بیرون آمد و موقرانه در طول راه‌رو به راه افتاد. هنگامی‌که از کنار ردیف پسرها رد می‌شد، همه‌همه در بین آن‌ها افتاد. او رفت و کنار موسوی نشست. موسوی گفت: «به دنبال دعوت مکرر من برای بحث آزاد، این‌بار خانمی داوطلب شده که بر سر موضوع حجاب زن مناظره‌ی داشته باشیم. من در دفاع از حجاب و ایشان در نفی حجاب سخن خواهیم گفت.» اما طوری‌که ما شنیده بودیم قضیه صورت دیگری داشت. گویا روزی ادعاهای توخالی آقای موسوی در بند پخش می‌شده که شهری وجود آزادی در زندان را که ادعای موسوی بود، به تمسخر می‌گیرد. فوراً گزارش می‌شود که شهری در بند جوسازی کرده. او را به «زیر هشت» می‌برند و می‌گویند: «چرا جوسازی می‌کنی به جای آن شهامت داشته باش و در

بحث آزاد شرکت کن!» شهری پاسخ می‌دهد: «چه بحث آزادی! در شرایطی که من حتا حق انتخاب پوشش خود را ندارم.» گفته بودند: «تو می‌توانی بی‌حجاب بروی و در رد حجاب بحث کنی.» روسری و مانتو از نظر مسئولین زندان بی‌حجابی بود. شهری هم مجبور شده بود، بپذیرد.

موسوی وقت مناظره را بار اول بیست دقیقه برای هر نفر، بعد پانزده دقیقه و... تعیین کرد و ابتدا خودش صحبت را شروع کرد، در باب این‌که پوشش زن نص صریح قرآن است و گفته‌ی انبیا و... نوبتش تمام شد. شهری در گفتار خود با فصاحت تمام در باب تاریخچه‌ی پوشش و سیر تاریخی حجاب صحبت کرد. گفتارش آن قدر دقیق بود که شنونده با توجه به فقدان هر نوع کتاب تاریخی و مردم‌شناسی در زندان، از آن‌همه حضور ذهن تعجب می‌کرد. متأسفانه بیست دقیقه‌ی او تمام شد و این مدت برخلاف گفته‌های تکراری و بی‌ارزش موسوی چه قدر کوتاه به نظر آمد.

موسوی در نوبت دوم، عاجز از هر نوع پاسخی به شهری و شاید حتا ناتوان از درک گفته‌هایش محور بحث را به سکس و جاذبه‌های جنسی آن و طبیعت تحریک‌پذیر مرد کشاند. حتا تا این حد پیش رفت که گفت: «وقتی شما در کنار من بی‌حجاب باشی و من از دیدن شما تحریک شوم گناه برگردن کیست؟» و از این قبیل مهملات. این بار وقتی نوبت شهری رسید از ادامه‌ی گفتار امتناع کرد. موسوی بی‌اعتنا به علت آن، میکروفون را گرفت و همان یاهوگویی‌ها را ادامه داد. ما همگی علت سکوت شهری را درک می‌کردیم، وقتی روال بحث به چنان جاهایی کشیده می‌شد سکوت بهترین اعتراض و پاسخ بود و نیز تحقیر موسوی. هر شنونده‌یی این را می‌فهمید. تنها خود موسوی آن را نفهمید یا شاید به نفهمیدن تظاهر کرد.

بعدها آقای موسوی در اوین و هر جایی که سر منبر رفته بود از شاه‌کار آن‌روزش چنین یاد کرده بود که در مقابل دلایل کوبنده‌اش، آن خانم که پاسخی نداشت، جا زد و... درحالی‌که هر ناظر بی‌طرفی حق را به خانم شهری می‌داد که در فضای بسته‌ی زندان وقتی سیر سخن از تاریخ و فرهنگ به سکس و این قبیل بحث‌ها کشیده می‌شود، خود را درگیر نسازد.

بعد از ماه‌ها پافشاری ما بر حق هواخوری، بالاخره قرار شد هفته‌یی یک‌بار هواخوری داشته باشیم. بند ما هواخوری یا حیاطی نداشت، به‌ناچار ما را به هواخوری بند روبه‌رو، بند چهار عمومی می‌بردند و ما از این فرصت استفاده کرده و لباس‌ها و پتوهایمان را در معرض آفتاب قرار می‌دادیم. قدم‌زدن در هوای آزاد یا زیر آفتاب چه لذتی داشت. باغچه‌های تازه کشت‌شده در انتظار گل و گیاه

بودند. آن روز هفته که مصادف با چهارشنبه بود، برای ما پیک‌نیک و تفریح ما به شمار می‌آمد. گرچه این تفریح هم به مویی بسته بود و به کوچک‌ترین بهانه‌یی می‌توانست قطع شود. بهانه‌ها نیز به راحتی پیدا می‌شدند: صدای تان بلند بود. یا هواخوری را دیر تخلیه کردید. «مقررات» را رعایت نکردید و غیره. یک بار وقت هواخوری خیلی طولانی شد. آن قدر که ما دیگر خسته شده بودیم به علاوه در هواخوری دست‌شویی و توالت وجود نداشت و از این بابت در فشار بودیم. بالاخره بعد از چند ساعت در باز شد. غیر از مسئول بند ما، مسئولان و توابع‌های بندهای دیگر هم بودند، ما را با دقت بازرسی بدنی کردند. وقتی وارد بند شدیم همه چیز را درهم ریخته یافتیم. معلوم بود همه‌ی اثاث‌های ما را گشته و زحمت جمع‌آوری آن‌ها را به خود نداده بودند. گل‌دوزی‌ها، خیاطی‌ها و چیزهایی را که در دست داشتیم به بهانه‌ی کاردستی برده بودند. این گشت‌ها هر چند وقت یک‌بار تکرار می‌شد.

به مناسبت ماه رمضان آن سال درهای سلول‌های ما را نبستند. دلیل آن پادرمیانی یکی از پاسدارها، خانم بهمنی، نزد حاجی بود. این زن پدیده‌ی عجیبی در میان بقیه‌ی نگهبان‌ها بود. زن میان‌سال صاف‌وساده‌یی بود و سوادش تنها در حد سواد قرآنی. قرآن را با صوت قشنگی می‌خواند اما فارسی را نمی‌توانست درست بنویسد و بخواند. به دور از مسائل سیاسی و به قول خودمانی تنها یک خانم‌جلسه‌یی بود. مجاهد‌ها پای قرآن‌خواندنش می‌نشستند و این باعث رضای او می‌شد. آن‌ها رابطه‌ی نسبتاً نزدیکی با او برقرار کرده بودند. بهمنی از گفته‌های آن‌ها به شدت متأثر می‌شد و گویا در بیرون هم از زندان می‌گفت. درحالی‌که شنیده بودیم کارکنان زندان سیاسی مجاز نیستند محل کار خود را برای کسی روشن نمایند. به نظر می‌رسید کسی بهمنی را به بازی نمی‌گیرد و او از آن‌چه که در زندان می‌گذرد اطلاع چندانی ندارد.

به هر حال ما خوش حال بودیم که در سلول‌هایمان باز بود و می‌توانستیم آزادتر در بند بگردیم بدون این‌که درون قفس‌ها برویم. در ماه رمضان تنها دو وعده غذا داده می‌شد. صبحانه حذف شده بود. یک وعده در نیمه‌شب برای سحری و یک وعده هنگام افطار. مجاهدین روزه می‌گرفتند و عملاً هنگام سحر، بند حالت بیدارباش داشت. ما نیز ترجیح

می‌دادیم غذا را همان‌موقع که گرم بود، بخوریم. نگه‌داری غذا در هوای گرم و بدون یخچال دور از احتیاط بود. ساعت‌های خواب و بیداری و غذای بند به‌کل تغییر کرده بود. شب‌ها تا حوالی ساعت سه یا چهار صبح بیدار بودیم و در نتیجه روزها تا دیروقت می‌خوابیدیم. هنگام افطار از بلندگو دعا پخش می‌شد و بعد

صدای اذان که مرا به خاطرات دوران کودکی، به دوردست‌ها می‌برد. خاطره‌ی پدرم که سال‌ها پیش مُرده بود در من زنده می‌شد. در آن ساعات، بند نیمه‌ساکت بود.

روزنامه مهم‌ترین امکان ارتباطی ما با دنیای خارج بود. با جهان خارج و کشور خود. روزنامه رابطه‌ام را با مردم جهان بیش‌تر می‌کرد. پیش‌رفت و رفاه و تکنولوژی مدرن که زندگی را آسان‌تر می‌ساخت، مرا به وجد می‌آورد، جنگ‌ها قلبم را می‌فشرد، جنگ‌های داخلی در لبنان، آنگولا، نیکاراگوئه، افغانستان، اتیوپی و... را هم‌چون جنگی در خانه‌ی خود می‌دیدم و غمگین می‌شدم. دلم می‌خواست می‌توانستم از سهمیه‌ی غذای خود میلیون‌ها گرسنه‌ی جهان را سیر کنم. و باز این روزنامه بود که به‌رغم سانسور اخبار داخلی، مرا با حوادث میهن آشنا می‌ساخت. در لابه‌لای روزنامه‌ها همه‌روزه تضادهای بین جناح‌های حکومتی منعکس بود و گاه در لابه‌لای صفحات، در جاهایی که کم‌تر به چشم می‌خورد، چشم تیزبین ما روی اخباری متوقف می‌شد که هیجان‌مان را برمی‌انگیخت. یک‌بار خواندیم که مردم افسریه در اعتراض به کم‌آبی، جاده را بسته‌اند. پرنده‌ی تیزپرواز خیال ما به آن بال‌وپر داد. عده‌یی آن را نقطه‌ی عطفی در حرکت‌های مردم دانستند. ما بی‌صبرانه حرکت‌های مردمی را انتظار می‌کشیدیم و در طرحی مبهم رهایی خود را در گرو آن می‌دیدیم. خبر ربوده‌شدن یک هواپیمای ایرانی در مسیر تهران - شیراز نیز برای ما هیجان‌انگیز بود. پیش خود تصور می‌کردیم از خواسته‌های هواپیماربایان یکی هم آزادی زندانیان سیاسی باشد. برای ما خیلی مهم بود که فکر کنیم از فراموش‌شدگان نیستیم.

طیفی از نظرات سیاسی موجود در زندان چنین نظر و تحلیلی داشتند که حکومت قادر به تداوم خویش نیست و عن‌قرب با یک شبه‌کودتای بورژوایی سرنگون خواهد شد. کسانی که این نظر را داشتند، معتقد بودند که اصلی‌ترین مقاومت کمونیست‌ها در زندان در آن است که نظرات ایدئولوژیک خود را در زندان علنی سازند. تا آن‌زمان گرچه ما نماز نمی‌خواندیم ولی علناً آن را به رژیم اعلام نکرده بودیم و حتا اکثرمان در بعضی بندهای عمومی سابق مجبور به نماز شده بودیم، چرا که آن جزئی از مقررات بندهای قزل‌حصار بود. اما در بند هشت که توایی نیز در آن‌جا وجود نداشت، خود را آزادتر می‌دیدیم و دلیلی به تظاهر به نماز و روزه نمی‌دیدیم. اما این‌بار زمزمه‌ی جدیدی که بین پاره‌یی زندانی‌ها شروع شده بود، خواندن نماز را به عنوان نقض آشکار هویت ما و تحقیری برای ما می‌شمرد و عنوان می‌کرد که باید هویت واقعی خویش را در زندان اعلام و در جهت تثبیت آن عمل کنیم. ضمناً گفته می‌شد وظیفه داریم حقوق خویش را به عنوان زندانی سیاسی - ایدئولوژیک اعلام و برای تثبیت آن مبارزه کنیم. اشاعه‌ی

این ایده با آمدن حدود هفتاد نفر از زندانیانی که به تازگی از اوین منتقل شده بودند، هم‌راه بود. این عده را به عنوان «سر موضعی»های اوین به قزل‌حصار فرستاده بودند. مدت کوتاهی آن‌ها در بند هفت - بند کناری ما - بودند و در تابستان سال ۶۲ به بند ما آورده شدند.

با آمدن آن‌ها جنب‌وجوش خاصی در بند ایجاد شده بود. برخورد آن‌ها با توابع‌های مسئول بند بسیار تند و با حاجی بسیار صریح بود. می‌گفتند به هیچ‌وجه نباید تن به مقررات تحمیلی داد که هویت ما را زیر سؤال می‌برد، مثل شرکت در برنامه‌های آموزشی زندان، گوش‌دادن به مصاحبه‌های تحمیلی دیگر زندانیان و نماز خواندن. باید همه‌ی این‌ها را علناً تحریم کنیم. اگرچه ما هم در آن‌زمان نماز نمی‌خواندیم ولی بحث آن‌ها این بود که نه‌تنها آن را اعلام کنیم بل‌که از حق خود در داشتن فکر و اندیشه دفاع کنیم. ضمناً ما تا آن‌زمان در شکلی کاملاً منفعل و تحمیلی پای مصاحبه‌ها و برنامه‌های آموزش اجباری می‌نشستیم. اما موضع جدید این بود که این برنامه‌ها کاملاً تحریم شوند.

نظر من و تعدادی دیگر این بود که مقاومت ما باید متناسب با فضای عمومی زندان باشد و فضای عمومی در زندان‌ها در آن دوره مقاومت منفی بود با این‌وجود فشار و تنبیه بر ما زیاد بود. ما مطرح می‌کردیم آیا ما در انزوا از سایر زندانیان و عدم تناسب کامل با سطح مقاومت عمومی قادر خواهیم بود فشارهای بیش‌تر آتی را تحمل کنیم و با این رویه اصولاً به کجا می‌رسیدیم؟

این نوع مقاومت که آن‌زمان پیش‌رس می‌نمود، البته بعدها در زندان به امری متداول تبدیل شد. دفاع از نظر شخصی، داشتن اندیشه، تحریم‌های برنامه‌های آموزشی زندان و ابراز علنی مخالفت با حکومت و غیره بعدها آن‌قدر گسترش یافت که به رفتاری غالب در زندان‌ها تبدیل شد.

در آن‌زمان نظر ما در اقلیت مطلق قرار گرفت. فضای مساعد نیز برای تبادل فکری وجود نداشت. از یک‌طرف فضای پلیسی در زندان و از طرف دیگر نداشتن کوچک‌ترین درکی از دموکراسی در حرکت خودمان و سایه سنگین خط‌کشی‌های سیاسی و گروهی، مانع می‌شدند که نظرات یک‌دیگر را بشنومیم. اما در آن فضای خفقان و رکود زندان، درآمدن از موقعیت دفاعی و مقاومتی نوعی مبارزه‌طلبی نیز به شمار می‌آمد و آن‌قدر گیرایی داشت که تمامی ما را با خود برد. ضمناً نوعی خوش‌بینی به آینده مانع از آن بود که سختی راهی را که در پیش داشتیم، در نظر بگیریم. در این راه آن‌چنان فشار و شکنجه‌هایی بر ما رفت که در مخیله‌ی هیچ‌کس نمی‌گنجید و نتیجه آن شد که در پایان راه تنها تعدادی اندک (بسیار اندک) ماندند. بقیه را چون بلوری در هم شکستند و چه دهشتاک در هم شکستند.

فشارها روزبه‌روز بیشتر شد. تعداد نفرات سلول‌ها را بیش‌تر کردند، حدود بیست نفر و حتا بیش‌تر. در سلول‌ها نیز همیشه بسته می‌ماند حتا شب‌ها. مسلم بود که با چنین تعدادی در یک سلول یک‌ونیم در دو، بدون کوچک‌ترین حرکتی در جا میخ‌کوب می‌شدیم. در هر سلول یک تخت سه طبقه بود. شب‌ها برای خوابیدن پنج نفر زیر تخت قرار می‌گرفتیم که تنها سر و گردن‌مان بیرون بود و به‌هم‌چسبیده می‌خوابیدیم. در طبقه‌ی اول و دوم تخت چند نفری که مریض بودند می‌خوابیدند تا جای نسبتاً راحت‌تری داشته باشند. در طبقه‌ی سوم تخت چهار یا پنج نفر در عرض تخت کنار هم دراز می‌کشیدند اما بدین ترتیب پاهاى آنها معلق می‌ماند. اما از آن‌جا که نیاز مادر ابتکار است، فکری هم برای پاها کرده بودیم. چادری را لوله کرده یک سر آن را به دستگیره‌ی پنجره‌ی که بالای سلول قرار داشت و سر دیگر آن را به میله‌های سلول می‌بستیم و پاها را روی آن قرار می‌دادیم. باز چند نفری می‌ماندند که برایشان جای خوابیدن نبود. آن‌ها می‌توانستند در فضای بسیار کوچک بین تخت و میله‌های در بنشینند. جاها هر شب به‌نوبت عوض می‌شد. گاه می‌شد که حتا برای نشستن نیز جا نبود. یک‌شب که نوبت نشستن من بود، احساس تشنگی کردم و بلند شدم تا از کسانی که در راهرو بیدار بودند آب بخواهم - در سلول‌های مجاهد‌ها و تعداد دیگری از چپ‌ها باز بود - دو نفر کناری من که نشسته خوابشان برده بود، اندکی سر خوردند و جای من پر شد. حالا دیگر جای نشستن نیز نداشتم.

خوش نداشتم آن دو را که در خوابی عمیق بودند بیدار کنم. آن شب را درحالی که یک پایم روی میله در سلول و پای دیگرم روی لبه‌ی تخت بود، به صبح رساندم.

در آن گرمای تابستان، روزهای کلافه‌کننده‌ی داشتیم. گاه احساس می‌کردیم که هوایی برای تنفس نیست. تعدادی که تنگی نفس داشتند، حالشان بد می‌شد از کولر موجود در راهرو هم اثری به داخل سلول‌ها نمی‌رسید. به‌ناچار پارچه‌ی بزرگی را مرطوب کرده و در داخل سلول دایره‌وار می‌چرخانیدیم. این بادبزن و کولردستی ما بود.

صبح و ظهر و شام به مدت دو ساعت در سلول‌ها باز می‌شد. ابتدا می‌خواستند این سه نوبت کوتاه و تنها برای دست‌شویی باشد و غذا را در داخل سلول‌ها بخوریم. اما در آن فضای کوچک و قفس‌مانند، غذا خوردن ناممکن بود. ما در مقابل این تحمیل ایستادیم و طبق نظم قبلی، دور سفره در راهرو نشستیم. توابع مسئول بند تهدیدمان کرد که به داخل سلول‌ها برویم. همگی امتناع کردیم. حاجی آمد و به‌زور کتک همه را به داخل سلول فرستاد. از فردای آن‌روز از خوردن غذا امتناع کردیم. روز سوم مجدداً حاجی آمد و گفت: «اعتصاب غذا

کرده‌اید، پدرتان را درمی‌آورم!» گفتیم که اعتصاب غذا نکرده‌ایم اما نمی‌توانیم در جایی که جای کوچک‌ترین حرکتی نداریم غذا بخوریم. حاجی با نگاه و سخن تهدیدمان کرد. تمسخرمان کرد و چند نفری را که در گفتارشان صراحت بود، بیرون کشید و کتک زد. اما سرانجام رضایت داد که در هر وعده غذا دو ساعت در سلول‌ها باز باشد. این یک پیروزی برای ما بود. شادی‌ها کردیم. آن دو ساعت برای تمام کارهای ما بود. شست‌وشو، نظافت، غذا و از همه مهم‌تر این‌که با سه توالی برای بیشتر از دویست نفر، باید مدت‌ها در نوبت می‌ایستادیم.

هر روز بر سر این‌که آزادباش کم است و این‌که چرا بیماران را به بهداری نمی‌برند و از این قبیل مسائل با مسئول بند درگیری داشتیم که به دنبال آن مدام تنبیهات ویژه‌ی حاجی در انتظارمان بود. شب‌ها سرپایستادن و بی‌خوابی که قبلاً شرح‌اش را دادم از تنبیهات معمول شده بود. گاه می‌شد که هفته‌یی دو یا سه بار ما را تنبیه می‌کردند.

شرکت یا عدم شرکت در برنامه‌های آموزشی و مصاحبه‌ها دیگر موضوعیت خود را از دست داده بود. در سلول‌های ما حتی برای چنین برنامه‌هایی هم باز نمی‌شد. فشارهای مداوم و روزانه بیش‌ازپیش سبب بروز ناراحتی‌های عصبی می‌شد. تنها یکی از شب‌هایمان را شرح می‌دهم که گویای احوال ما است. آن شب بعد از وقت آزادباش شام که در سلول‌ها بسته شده بود، داخل سلول یا قفس خود به حالت چمباتمه نشسته بودیم و دو سه نفری آهسته صحبت می‌کردیم. هر کسی سرش به چیزی گرم بود. زندانی‌های بیرون سلول نیز خود را برای خواب آماده می‌کردند. یک‌باره سکوت بند را صدای خنده‌یی بلند و کش‌دار در هم شکست. خنده‌یی هیستریک که دقایقی ادامه می‌یافت، قطع می‌شد و مجدداً شروع می‌شد. اما این خنده نه مایه‌ی شادی که فریادی از دهشت بود. خبردار شدیم که یکی از زندانی‌ها حالش بد شده. او حالت‌های عصبی داشت، در حرف زدن دچار لکنت بود که در مواقع بحرانی بیشتر می‌شد. گاه دچار حمله‌های عصبی می‌شد که به شکل خنده‌های هیستریک بروز می‌کرد و آن وقت آن قدر خنده‌های زوزه‌مانند می‌کرد که از حال می‌رفت. دوستانش می‌گفتند معمولاً وقتی متوجه‌ی علایم شروع حمله می‌شود، به خود فشار می‌آورد که مانع آن شود یا این‌که دوستانش با صحبت و سرگرم‌کردنش، جلوی شدت حمله را می‌گیرند. اما گویا آن شب نتوانسته بود حمله را کنترل کند. صدای او از سلول کناری ما می‌آمد. همگی در حالت تأثر و بهت شدید بودیم که ناگهان متوجه شدیم یکی از هم‌سلولی‌ها، به حالت میخ‌کوب بدون این‌که حتی پلکی بزند، به یک نقطه خیره مانده و رنگ‌اش به کبودی می‌زند. همه دست‌به‌کار شدیم و با نواختن

ضربه به صورتش سعی کردیم او را به حال طبیعی بیاوریم. صدای خنده‌ی قبلی هنوز بلند بود که به تدریج رو به فریاد و ضجه می‌رفت.

از زندانی‌های بیرون سلول برای دوست شوکه‌شده‌مان آب خواستیم. حالا دیگر در بند مطلقاً سکوت بود تنها فریادهای خنده یا بهتر بگویم ضجه‌های هیستریک در فضا می‌پیچید. ناگهان از انتهای بند صدای جیغی شنیده شد. جیغی ممتد، چند نفری در راهرو به دنبال صدا دویدند. خبر رسید یکی دیگر نیز دچار حمله شده. او نیز از بیماری روحی رنج می‌برد و گاه دچار حملات هیستریک می‌شد و همان روز خودش برای دوستی تعریف کرده بود در مواقع حمله شخصیت دیگری در وجودش شکل می‌گیرد که با شخصیت حقیقی‌اش در کشاکش می‌افتد. در سکوت و ماتم بند فریادهای او چنان کش‌دار بود که به حالت خفگی می‌افتاد. خنده‌های نعر اول حالا دیگر به ناله و ضجه می‌مانست. در چهره‌ی همگی تأثر بود و بر چشمان بعضی قطره اشکی. من هم گریه می‌کردم. در نبردی بی‌رحمانه تن و روان همه در فرسایش بود. می‌اندیشیدم تا کجا و تا کی؟ آن شب همه‌ی وحشتم از فرسایش روان‌ها بود.

مسئول بند در دفتر نبود. زندانی‌ها در را به شدت می‌زدند. اگر این وضعیت ادامه می‌یافت، شاید که حمله همگی را می‌گرفت. مسئول بند آمد. آن دو را به بهداری بردند و پس از تزریق آمپول آرام‌بخش برگرداندند. در این فاصله سراغ رویا را گرفتیم. او هم از بیماری روحی در رنج بود. گفته شد در گوشه‌یی از سلولش نشسته دندان‌ها و مشت‌ها را به هم می‌فشارد تا جلوی حمله را بگیرد. او حتا در تلاش خود، تخت آهنی را هم از جا بلند کرده بود.

اما ما خود را به شرایط تسلیم نمی‌کردیم. برای بهترگذراندن اوقات برنامه داشتیم. روزها به خواندن روزنامه می‌گذشت. تعداد روزنامه‌ها کم بود و ما در دسته‌های چند نفره روزنامه می‌خواندیم. در ضمن مطالعه‌ی جمعی درباره‌ی اخبار و مقالات با هم تبادل نظر هم می‌کردیم. شب‌ها، "فیلم یا رمان خوانی" داشتیم. یکی از دوستان که خود علاقه‌ی عجیبی به رمان داشت در چند شب متوالی رمان «جان شیفته»ی رومن رولان را تعریف کرد و با هم‌دیگر در تجزیه و تحلیل شخصیت‌ها و حوادث آن صحبت کردیم.

وسط در هر سلول دریاچه‌یی کوچک قرار داشت. ظاهراً این دریاچه برای دادن غذا به زندانی، تعبیه شده بود. یک‌شب به این فکر افتادیم که گذشتن از آن دریاچه را امتحان کنیم. ظاهراً دریاچه خیلی کوچک‌تر از جثه‌ی یک انسان بالغ بود، اما به امتحانش می‌ارزید. لاغرترین فرد سلول را انتخاب کردیم. او توانست

سرش را رد کند. شانه‌اش کمی گیر داشت اما آن هم رد شد. کسانی که بیرون بودند، او را روی هوا نگه داشتند تا سایر اعضای بدنش خارج شود. بالاخره باسنش هم رد شد و دیگر مشکلی نمانده بود. او از سلول بیرون رفت! از این ابتکار همه به هیجان و وجد آمده بودیم. کسی فکر نمی‌کرد از چنان دریچه‌ی کوچکی انسانی بتواند رد شود. بعد نسرین را انتخاب کردیم. سر و شانه‌های او راحت رد شد اما باسنش گیر کرده بود. چند دقیقه‌ی بی به این حالت ماند. صحنه‌ی خنده‌داری بود. از خنده روده‌بُر شده بودیم. خطرناک هم بود. اگر مسئول بند وارد می‌شد دیگر کارمان زار بود. تلاشی دوباره کردیم. بالاخره نسرین هم رد شد و شادی آن شب به فاجعه نیانجامید. آن دو شب را در قسمت انتهایی بند خوابیدند که اگر مسئول بند برای سرکشی آمد، آن‌ها را نبیند. ما هم راضی بودیم که اندکی جایمان راحت‌تر شده بود. البته خوشحالی ما بیشتر از بابت ابتکارمان بود. من هم جزو لاغرها بودم. خواستند مرا هم بیرون بفرستند اما سرم از دریچه رد نشد. به تبع ما سلول‌های دیگر هم دست‌به‌کار شدند تا اضافه‌جمعیت را کاهش دهند.

در یکی از همان تنبیهات متداول، یعنی سرپانگه‌داشتن و بی‌خوابی دادن. حاجی یکی از هم‌بندی‌ها را بیرون کشیده و با لحنی به‌ظاهر نرم با وی صحبت کرده بود. حاجی که به نظر می‌رسید از تنبیهاتش سودی نبرده، به او پیشنهاد کرده بود که خودش مسئول شده و هرطور که می‌خواهند بند را اداره کند. این یک دام بود و طبیعی بود که او جواب منفی داده و گفته بود این کار من نیست. در پایان حاجی به او گفته بود که در سلول‌ها را باز خواهد کرد و ما می‌توانیم در راه‌روها آزادانه بگردیم. و اضافه کرده بود «این امتحان شماست.» احتمالاً دلیل این کار بازدید بود که مدتی بعد موسوی اردبیلی از آن‌جا به عمل آورد.

با شنیدن خبر بازشدن درها و لوله‌یی در بند بر پا شد. ما آن را پیروزی و دست‌آورد خود به حساب آوردیم و شادی‌مان اوج گرفت. از بیرون اخطار رسید که سروصدایمان بلند است و مردها می‌شنوند. نگهبانان مرد در بند را به شدت کوبیدند. از ترس بسته‌شدن مجدد در سلول‌ها ساکت شدیم.

شهریور را راحت‌تر و آسوده‌تر گذرانیدیم. حالا دیگر ورزش هم به راه بود. ورزش از ممنوع‌ها شمرده می‌شد. کسی را به عنوان مراقب تعیین می‌کردیم که آمدن مسئول بند را اطلاع دهد. این‌گونه ورزش پنهانی غیر از شادابی خود ورزش، شور و هیجان خاصی هم داشت. حالا دیگر هواخوری هفته‌یی یک بار هم برقرار بود. بار اولی که بعد از مدت‌ها به هوای آزاد رفتیم شادی عجیبی داشتیم. یک بازی جمعی به راه افتاد و طبیعی بود که بازی سروصدا و هورا

داشت. بلافاصله خبر رسید، هواخوری تعطیل شده. ما اعتراض کردیم که هنوز وقتان تمام نشده. مسئول بند گفت: «شما تنیه شده‌اید.» در این گیرودار سروکله‌ی حاجی پیدا شد. تعدادی فرصت کرده هواخوری را تخلیه کرده بودند. اما آن عده‌یی که هنوز در حیاط بودند، گیر حاجی افتادند. حاجی هم هروقت قصد زدن می‌کرد از هرچه دم دستش بود استفاده می‌کرد. این بار دسته‌جاری بلندی را گوشه‌ی حیاط پیدا کرد و با آن دنبال بچه‌ها کرده و آن‌ها را می‌زد. صحنه‌ی مضحکی بود و یادآوری آن بعدها باعث خنده و تفریح‌مان می‌شد. در شهریورماه روزی مرا به دفتر صدا کرده گفتند به اوین منتقل می‌شوم. اضطراب شدیدی به من دست داد احتمال داشت بازجویی مجدد در انتظارم باشد که در این صورت لابد اطلاعات جدیدی رو شده بود.

به من اجازه داده نشد با کسی خداحافظی کنم یا حتی وسائلم را جمع‌آوری کنم، اما هنگام خروج از در دوستانم را دیدم که در «زیر هشت» جمع شده بودند و با نگاهی نگران از من خداحافظی کردند.

در ماشین متوجه شدم که نرگس هم آن‌جاست. از دیدن هم بسیار خوش‌حال شدیم اما در آن لحظه حق صحبت با یک‌دیگر را نداشتیم. به اوین که رسیدیم از ظهر گذشته و ناهار تمام شده بود. برای ما نان و پنیر آوردند. دور هم نشستیم و با اشتها خوردیم. غیر از من و نرگس، یکی از دوستان قدیمی نیز با ما بود. در ساختمان مرکزی که اتاق‌های بازجویی مجاهدین در آن قرار داشت، در انتظار روشن‌شدن تکلیف‌مان نشستیم بودیم. صدای فریاد زنی در ساختمان بلند بود. از فریاد مقطّعش معلوم می‌شد که زیر شلاق است. بار دیگر تمامی خاطرات بازجویی و شکنجه‌های سال ۶۰ در خاطرم زنده شد.

حوالی عصر من و نرگس را به ساختمان ۲۰۹ بردند. مدتی هم در راه‌رو آن‌جا منتظر ماندیم تا بازجو آمد. از من سؤال کرد که آیا حاضر به مصاحبه هستم. پاسخ دادم: «برای چه؟ هنوز یک سال از حکم مانده.» بازجو گفت: «جواب مرا بده. اصلاً می‌خواهم تو را با نرگس آزاد کنم.» حکم نرگس دو سال بود که به‌زودی تمام می‌شد. جواب منفی دادم. بازجو عصبانی شده و به سرم کوبید و علت را پرسید. گفتم: «دلیل شخصی است.»

پس از آن ما را به سلول فرستاد و گفت: «فردا بار دیگر صدایتان می‌کنم.» و با اشاره به من اضافه کرد: «فکرهایت را بکن.»

خیال‌مان راحت شد که ما را برای بازجویی نیاورده‌اند. ضمناً بازجو نمی‌دانست که من و نرگس در یک بند نیستیم لذا هر دوی ما را به یک سلول فرستاد. دیگر بهتر از این نمی‌شد. خوش‌حال و راضی بودیم. در سلول، غیر از من و نرگس یک زن جوان تازه‌دست‌گیر شده هم بود و لیدا، توابی که برای

سلول‌ها کارهای خدماتی انجام می‌داد. خوش‌بختانه او فقط شب‌ها برای خوابیدن می‌آمد که ما در حضور او کم‌تر حرف می‌زدیم. من و نرگس مدت هشت ماه بود که از هم دور بودیم و خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتیم. نرگس از فضای خفقان بند خودشان می‌گفت. سخت تحت فشار بود. احساس می‌کردم در این مدتی که او را ندیده‌ام شکسته‌تر و سفیدی موهایش بیش‌تر شده است. علاوه بر آن به شدت بیمار بود. من هم از خاطرات و تنبیهات بند هشت می‌گفتم. برای آن تازه دستگیر شنیده خاطرات بندها جالب بود و همه‌ی گفته‌های ما برایش تازگی داشت. برای ما نیز شنیدن از فضای بیرون زندان جالب بود. او برای ما از جزئیات زندگی مردم، از لباس پوشیدن گرفته تا اتوبوس‌ها و غیره صحبت می‌کرد. هم‌راه همسرش دستگیر شده بود و خودش هیچ اتهام و پرونده‌ی نداشت. می‌گفت به زودی آزاد خواهد شد.

فردای آن روز بار دیگر بازجو نرگس و مرا صدا کرد و مجدداً درباره‌ی مصاحبه سؤال کرد. در مقابل پاسخ منفی من تهدید کرد که مرا مجدداً به دادگاه خواهد فرستاد. پس از آن از اتاق بیرون رفت و به نرگس گفت که مرا نصیحت کند. قبل از رفتن برای نرگس سیگاری آتش زد - نرگس به دلیل بیماریش پس از اصرار فراوان به سه نخ سیگار در روز مجاز شده بود. سیگار را دو نفری کشیدیم و گپ زدیم. او معتقد بود که من تا لو نرفته‌ام مصاحبه برای آزادی را بپذیرم.

روز سوم ما را مجدداً به قزل‌حصار برگرداندند. چند زندانی زن و مرد دیگر مسافر مینی‌بوس بودند. قبل از حرکت مدتی معطل شدیم. با وجودی که داخل ماشین با پنجره‌های بسته در آن نیم‌روز تابستان گرمایی طاقت‌فرسا داشت، اما ما اعتراضی نکردیم. چون در نبود راننده و نگهبانان، که طاقت گرما را نیاورده و از ماشین پیاده شده بودند، با زندانیان پسر از اخبار و حوادث بندهامان گفتیم.

به قزل‌حصار که رسیدیم، من و نرگس از هم خداحافظی کردیم. هر دو نگران هم بودیم و مرتب به یک‌دیگر گوشزد می‌کردیم «مواظب خودت باش.» من با این امید که او به زودی آزاد خواهد شد، برایش آرزوی موفقیت کردم.

سفر خوبی بود و من چه قدر حرف‌ها داشتم که برای دیگران تعریف کنم. چند نفری از دوستان به من ایراد گرفتند که چرا مصاحبه را قبول نکردم. می‌گفتند: «اگر واقعاً قصد آزادی تو را دارند باید مصاحبه را می‌پذیرفتی. وضعیت تو استثنایی است، اگر لو بروی معلوم نیست چه بر سرت خواهد آمد.» اما به نظر من هر کسی می‌توانست استثنایی برای خود قائل شود. و این عقب‌نشینی را توجیه نمی‌کرد.

موسوی که به آقای آنتی دورینگ هم معروف شده بود (او بارها در اشاره به کتاب انگلس، لفظ آقای آنتی دورینگ را به کار برده بود. بی‌چاره بعد از آن همه ادعای تخصص در نقد مارکسیسم، ندانسته بود که روی سخن انگلس با دورینگ است نه آنتی دورینگ) حالا ادعا داشت که با رهبران زندانی گروه‌ها، نشست‌هایی ترتیب داده و درباره‌ی تناقضات مارکسیسم با آن‌ها مناظره کرده است. لقب دیگر این آقای آنتی دورینگ «آقای تناقض» بود. می‌گفت تا به حال ۲۰۰ تناقض در مارکسیسم کشف کرده و آن را به همین نام به چاپ رسانده است. کتابش، کپی‌ناشیا‌یی از بعضی قسمت‌های کتاب جلال‌الدین فارسی بود به نام «درباره‌ی مارکسیسم». به‌رحال ما نیز مشتاق بودیم که بدانیم ادعای او درباره‌ی نشست با رهبران گروه‌ها صحت دارد یا نه؟

بالاخره در یکی از روزهای شهریور برنامه‌یی که آن‌همه موسوی وعده‌اش را داده بود، از ویدئو پخش شد. برنامه در حسینه‌ی اوین برگزار می‌شد. شرکت‌کنندگان نورالدین ریاحی، عبدالله افسری، مقصود فتحی و محمدرضا ستوده (سه نفر اول وابسته به راه کارگر و چهارمی از سازمان چریک‌های فدایی - اقلیت - بودند. هر چهار نفر اعدام شده‌اند)، یک نفر از رهبران اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و یکی دو نفر دیگر هم بودند، که نامشان را فراموش کرده‌ام، بعد از مقدمه‌چینی موسوی، آن‌ها خود را معرفی کردند. هنگام معرفی تنها فرد مرتبط با اتحادیه سخن خود را با بسمه تعالی آغاز کرد. ستوده که بیش از حد لاغر و مریض به نظر می‌رسید، گفت دو هفته قبل دست‌گیر شده و خودش داوطلب شرکت در این کلاس‌ها شده است. سخنی باورناکردنی بود. عبدالله افسری و مقصود فتحی سر را تا سینه پایین آورده بودند. از گفته‌های موسوی چنین استنباط می‌شد که این کلاس‌ها مدتی است ادامه دارد. موسوی در اشاره به سخنان قبلی، این ایراد را به مارکسیسم می‌گرفت که در تعمیم مسئله‌ی نسبیت، دو در دو لزوماً چهار نمی‌شود، و این نفی اصول بدیهی و منطق است. ریاحی در این‌جا وارد صحبت شد و اجازه خواست که اصل مسئله را توضیح دهد. او با بیانی فلسفی موضوع را از نظر فلسفه‌ی مارکسیسم و نیز ریاضیات توضیح داد. بعد از توضیح او موسوی سؤال کرد: «نظر خود شما چیست؟» و ریاحی پاسخ داد: «نظر گذشته‌ام را بگویم یا نظر کنونی‌ام را.» اما مسئله دنبال نشد چون عضو رهبری اتحادیه‌ی کمونیست‌ها صحبت‌های مفصلی در رد مارکسیسم کرد. گفته‌های او در تأیید حرف‌های موسوی بود و اضافه کرد که در زندان کتابی در رد مارکسیسم نوشته است.

ادامه‌ی صحبت‌های این جلسه به روزهای بعد موکول شد. اما این‌که آیا به‌راستی جلسات بعدی ادامه داشت، من اطلاعی ندارم، چون از تلویزیون

مدار بسته دیگر چیزی پخش نشد. بعدها به نقل از یکی از تواب‌ها که گویا خود نیز در این کلاس‌ها شرکت داشت، شنیدم که در این برنامه کسانی بودند که موضع‌گیری‌شان در دفاع آشکار از مارکسیسم بود. اصلاً کسانی در این کلاس‌ها شرکت می‌کردند که یا در موضع دفاع از نظرات مارکسیستی بودند یا تواب. و نیز شنیدم که افراد «سرموضعی» را به نام بازجویی به این کلاس‌ها می‌کشاندند و شرکت در این جلسات جنبه‌ی داوطلبانه نداشته است و باز بنا به گفته‌ی همان تواب، خود بازجوها خواهان قطع این برنامه‌ها و عدم پخش آن شده بودند.

اما برخورد ما نسبت به شرکت‌کنندگان در این برنامه، خیلی منفی بود. ما بدون آن‌که از کم‌وکیف شرکت آن‌ها مطلع باشیم همه را به یک چوب راندیم. گفتیم ضعف است و باید چنین برنامه‌هایی تحریم می‌شد، چون بهره‌ی آن را رژیم می‌برد. عده‌ی هم شرکت در آن را خیانت شمردند. البته این واقعیت بود که هرگز در شکنجه‌گاه‌های رژیم جایی برای مناظره‌ی آزاد وجود نداشت. چرا که این موسوی‌ها بودند که موضوع را به نفع خود و یک‌جانبه به معرض نمایش می‌گذاشتند. به نظر من هم این برنامه‌ها باید تحریم می‌شد. اما وقتی بعدها شنیدیم آن‌ها را به اجبار و به نام بازجویی برای شرکت در این برنامه‌ها برده بودند، از قضاوت عجولانه‌ی خود شرمند شدم. به‌ویژه این‌که تمام کسانی که در چنین کلاس‌هایی به اجبار شرکت کرده بودند، اعدام شدند.

در یکی از روزهای شهریور، موسوی اردبیلی که در آن زمان رئیس قوه‌ی قضاییه بود، از بند ما بازدید داشت. ماجرای این بازدید که بیش‌تر شبیه یک تئاتر کم‌دی بود، به تعریفش می‌ارزد. گویا اردبیلی برای بازدید از بهداری قزل‌حصار و بررسی وضعیت درمانی زندان آمده بود و ضمناً خواستار بازدید از بند هشت، که آوازه‌اش از زندان هم فراتر رفته بود، شده بود. لاجوردی و حاج‌آقا رحمانی نیز حضور داشتند. اردبیلی را تعدادی پاسدار مسلح محافظت می‌کردند و چند پاسدار دیگر هم که چهره‌هایشان برای ما غریبه نبود، لاجوردی را محافظت می‌کردند. بدین ترتیب زیر هشت کوچک بندها از پاسدار پر شده بود.

اردبیلی بعد از مقدمه‌چینی‌هایی خواست که اگر کسی در بین ما هست که به امر درمان او رسیدگی نشده، مورد خود را بگوید که رسیدگی کند. مقوله‌ی به نام درمان در آن زمان - حداقل در بند ما - چیز بیگانه‌ی بود. هر چند وقت یک‌بار یک دکتر زندانی به نام حسینی، که چیزی از زندانبان کم نداشت، به بند می‌آمد. او عادت به معاینه‌ی بیماران نداشت. جوابش برای همه یک‌سان بود: سالم هستی، یا این‌که ناراحتی‌ات عصبی است. او حتا اجازه نمی‌داد کسی علایم بیماری خود را بگوید. اکثر زندانی‌ها با او بگومگو داشتند و کار به دعا

می‌کشید.

موقعی که این مسائل مطرح می‌شد، حاجی که این حرف‌ها را خوش نداشت، صبحت‌ها را قطع کرده می‌گفت: دروغ است... جو سازی می‌کنند... تو مورد مشخص خودت را بگو و غیره. اما طبیعی بود که مشکل، مشکل عمومی بود و باید مطرح می‌شد.

گاه لاجوردی نیز وارد معرکه می‌شد و خطاب به اردبیلی می‌گفت: «حاج آقا به مظلوم‌نمایی این‌ها توجه نکنید این‌ها شیطان‌صفت و خبیث هستند و...»
مادر سهیلا که زیرک‌های وحشیانه، دیسک کمرش به مراحل بسیار حادی رسیده و حالت نیمه‌فلج پیدا کرده و ضمناً ناراحتی کلیه‌اش روز به روز بدتر شده بود، بلند شد. حاجی با نگاه و حالت چهره او را تهدید کرد که بنشیند. اردبیلی گفت: «بگذارید حرفش را بزند.» مادر سهیلا از ناراحتی و بیماری‌های خودش گفت و اضافه کرد که در زندان نه تنها به درمانش اقدام نشده بلکه فشارها و کتک‌های حاجی بیماریش را حادث کرده است. حاجی مرتب حرف‌های او را قطع می‌کرد و خطاب به اردبیلی می‌گفت: «دروغ می‌گویند او را به بیمارستان فرستاده‌ام همه‌کار برایش کرده‌ام. او یک "سرموضعی" بی‌چشم‌ورو است.»
اردبیلی با پوزخند به حاجی اشاره کرد: «بگذارید حرفش را بزند.»

پاسداران نیز در دو جبهه شده بودند. پاسداران لاجوردی اشارات تهدیدآمیز به ما می‌کردند و پاسداران اردبیلی به حرکات حاجی که ناشی از دستپاچگی بود می‌خندیدند.

در این میان متوجه اشارات تهدیدآمیز حاجی شدم، نگاه‌اش را دنبال کردم، تهدیدش متوجه مرضیه بود. همان‌کسی که مثانه‌اش در اثر فشارهای عصبی و تأخیر در وقت دست‌شویی کارکرد عادی خود را تقریباً از دست داده بود. اشارات حاجی خنده‌دار و مضحک بود. مرضیه سرش را پایین انداخته بود، که دیگر نگاه‌اش به حاجی نیافتد. سکوت کرده بود ترجیح داد از بیماریش در آن فضا چیزی نگوید.

یکی دیگر از زندانی‌ها با اشاره به کسانی که ناراحتی و زخم معده داشتند، گفت که هیچ غذای ویژه‌ی به آن‌ها داده نمی‌شود و این در حالی است که آن‌ها از جیره‌ی غذایی زندان نمی‌توانند استفاده کنند. حاجی گفت: «زخم معده که چیزی نیست.» اردبیلی با تمسخر جواب داد: «به نظر شما مرگ هم چیزی نیست.» از این حرف همه خندیدند. حاجی ادامه داد: «برای بیماران معده‌ی هر روز کباب می‌دهیم به این بزرگی» و با دست خود اندازه‌ی را نشان داد. ما به زور جلوی انفجار خنده‌مان را گرفتیم. اردبیلی پرسید: «کسی هست که بیماری معده داشته باشد؟ یکی از آن‌ها حرف بزند.» به یکی از سلول‌ها اشاره کردیم که

یک مریض در آنجا خوابیده بود. معده‌ی او حتا تحمل یک دانه خرما هم نداشت. بیشتر وقت‌ها افتاده بود و هرگز هم رنگ کباب‌های حاجی را ندیده بود. اردبیلی خواست برای دیدار او داخل سلول شود. البته این کار برایش راحت نبود. در ورودی سلول برای هیکل او کوچک بود. او که داخل شد دیگر برای حاجی جا نبود، او کنار میله‌ها ایستاده و مرتب تکرار می‌کرد: «دروغ می‌گوید.» این بازدید خنده‌دار تمام شد. پیش‌از آن نیز بازدیدهایی از بند هشت شده بود. لاجوردی و حاجی همیشه در این بازدیدها حضور داشتند. یک‌بار نیری یکی از حکام شرع دادگاه‌های اوین آمد. او با دیدن جمعیت زیاد ما در مقایسه با فضای کوچک بند و سلول‌ها تعجب کرده بود و وقتی پنجره‌های کوچک با توری فلزی سلول‌ها را دید، نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «این را رضاشاه ساخته. زندان‌هایی که ما ساخته‌ایم پنجره‌های بزرگ و آفتاب‌گیر دارد» - ما بعدها زندان‌های نوساخته را دیدیم. تمام پنجره‌های آن با کرکره‌های آهنی مستور شده بود، که مانع هوای آزاد و آفتاب بود - و لاجوردی پاسخ داد: «حاج‌آقا این‌جا هم برای این‌ها زیادی است. این‌ها باید اعدام می‌شدند. ظاهر مظلومشان را نگاه نکنید. این‌ها آتش‌پاره‌هایی هستند.» لاجوردی و دیگران همیشه در استفاده از واژه‌ی مخالف برای زندانیان و به‌ویژه به زنان ابا داشتند و الفاظی نظیر منافق، خبیث و کافر را به کار می‌بردند و آن‌روز لاجوردی با به‌کاربردن «آتش‌پاره» خواسته بود، زندانی سیاسی بودن و هویت سیاسی ما را نادیده بگیرد.

از زمانی که در سلول‌ها باز شده بود، ما نیز در «کارگری» بند شرکت داشتیم و به‌نوبت یک نفر از ما «سرکارگر» می‌شد. کارگری و سرکارگری غیر از این‌که چیزی مطلوبی بود، مسائل خاص خود را نیز داشت. مثلاً طرف صحبت مسئول بند سرکارگر بود که گاه مجبور بود تصمیمی بگیرد که با نظر جمع هم‌خوانی نداشت و به اختلاف نظرها و درگیری‌های بین زندانیان منجر می‌شد. یک‌بار به مناسبت یکی از اعیاد مذهبی شربت آبلیمو دادند. سرکارگر آن روز که یکی از زندانی‌های چپ بود آن را پس داد. گاه در اعیاد مذهبی به غیر از جیره‌ی غذایی زندان، چیزی هم به عنوان نذری داده می‌شد که غیر از بار مذهبی، به نظر ما تحقیرآمیز هم بود. مجاهد‌ها با پس‌دادن آن مخالف بودند.

روزی دیگر که باز نوبت سرکارگری یکی از چپ‌ها بود، به جنجالی بزرگ تبدیل شد که به خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌های حاجی انجامید. آن‌روز مسئول بند از سرکارگر خواست که برای شرکت در برنامه‌ی مصاحبه، موکت‌های راه‌روی داخلی بند به راه‌روی بیرون منتقل شود. این سنت معمول بود که برای برنامه‌هایی چون مصاحبه، دعا و سخنرانی کارگر موظف بود موکت راه‌رو بند را جمع کرده و در بیرون بند برای نشستن پهن کند. کارگران همه‌ی بندها این کار را

می‌کردند. از طرف دیگر مدت‌ها بود که ما چپی‌ها دیگر در این برنامه‌ها شرکت نمی‌کردیم، لذا سرکارگر گفته بود: «این وظیفه‌ی من نیست، وظیفه‌ی مسئول بند است یا کسانی که در برنامه شرکت می‌کنند.» چنین صراحتی در موضع‌گیری از یک طرف در آن‌زمان خیلی تند و از طرف دیگر اعلام آشکار عدم‌هم‌کاری با مجاهدها بود که پای شنیدن این برنامه‌ها می‌نشستند.

فضای سرد و نگران‌کننده‌ی در بند ایجاد شد. انتظار می‌رفت حاجی واکنش تندی نشان دهد. برنامه شروع شده بود و جلوی بند ما موکتی پهن نبود لذا کسی هم در برنامه شرکت نکرد. چند بار مسئول بند با عصبانیت اخطار کرد که موکت پهن شود، اما «سرکارگر» توجه‌ی به اخطارش نکرد. بالاخره چند نفر از مجاهدها که جزو «کارگری» آن‌روز هم نبودند، موکت را بیرون بردند.

شب، پس از پایان برنامه، حاجی آمد. تنها نبود با گروه ضربت آمده بود. از خشم می‌غرید. همگی ما چپی‌ها را با کتک و مشت و لگد از بند بیرون بردند و وسط راهرو بزرگ واحد به صف کردند و شروع کردند به زدن. مثل حیوان می‌غریدند و دیوانه‌وار با مشت و لگد و چوب می‌زدند. چند نفری فریاد زدند: «زن! چرا می‌زنی؟!» این دو کلمه بلافاصله در فضا پیچید و همگی مان آن را تکرار کردیم. این فریاد اعتراض به شکنجه بود. آن‌ها با وحشیگری بیش‌تری زدند. تعدادی خاموش شدند اما عده‌ی هم‌چنان در اعتراض به کتک‌ها فریاد می‌زدند: «زن!» ضربه‌ها باز هم وحشیانه‌تر شد و پس از مدتی صدای زن! زن! صدای معدودی در فضا شنیده می‌شد که ضربات هم بر سر آن‌ها متمرکز شده بود. صدای مشت و لگد و شکستن چوب‌ها، با ناله‌های اعتراض‌آمیز زن! زن! در هم آمیخته بود و در راهرو انعکاس وحشتناکی می‌یافت. پس از مدتی، دیگر رمقی نمانده بود؛ همه ساکت شده بودند. اما صدای شکسته‌شدن چوب‌ها هنوز به گوش می‌رسید که بعد از مدتی آن هم قطع شد. تخته‌چوب‌های شکسته‌شده روی زمین پخش بود. ما را زیر مشت و لگد به بند فرستادند و بار دیگر در سلول‌ها بسته شد. تعدادی را هم به زیر هشت فرستادند. صبح که برگشتند، دانستیم تنبیهات دیگری نیز نصیب‌شان شده: بی‌خوابی، سرپانگه‌داشتن و کتک‌زدن. چند نفرشان صدمات جدی دیده بودند. بعضی سرشان خونین بود، صورت‌ها اکثراً ورم کرده بود، یکی پایش آسیب دیده بود و به‌درستی قادر به راه‌رفتن نبود، یک نفر پرده‌ی گوشش پاره شده بود و بعدها هم از درد و عفونت آن رنج می‌برد. آن‌شب و روز پس از آن، رعب و وحشت در بند و در چهره‌ها آشکار بود.

چند روز بعد، تازه آزادباش ظهر تمام شده بود و ما در سلول‌ها نشسته بودیم که گفته شد «یا الله» و حاجی وارد شد. جلوی اولین سلول ایستاد. این بار لحنش تنها تمسخر نبود؛ خشک و خشن بود. گفت کار را یک‌سره خواهد کرد. دوازده

نفر را از سلول جدا کرد و برد. کجا؟ نمی‌دانستیم. سرنوشتی مبهم در انتظارمان بود.

آن شب خود را برای «خواب کنسروی» آماده می‌کردیم که مسئول بند آمد و از الهه که بیرون سلول مانده بود، خواست به سلول برود. الهه آن روز دندانانش را کشیده بود و خون‌ریزی داشت لذا به مسئول بند اطلاع داده بود برای این‌که امکان رفتن به دست‌شویی را داشته باشد، آن شب را در راهرو خواهد گذراند.

الهه از رفتن امتناع کرد. بگومگو شد. مسئول بند خواست الهه را به‌زور داخل سلول بفرستد. الهه مقاومت کرده دستش را پس زد. در این میان زندانی‌های دیگر که در راهرو بودند، دخالت کردند و می‌خواستند الهه را از دست مسئول بند خارج کنند. مسئول بند کاملاً خود را باخته و ترسیده بود. یک‌باره جیغی کشید و درحالی‌که به سر خود می‌زد از بند بیرون دوید. چند لحظه بعد سروکله‌ی حاجی پیدا شد. بدون اشاره‌ی به ماجرا، در سلول‌ها را باز کرد و خواست تک‌تک بیرون برویم. با نگاهی تهدیدآمیز سراپای یک‌یک ما را که از جلوی می‌گذشتیم، ورنده‌ها کرد و به تعدادی گفت «برو زیر هشت». در این میان از تمسخر و لوده‌گی نیز دست برنداشته بود. وقتی یکی از زندانی‌های گرد از جلوی رد می‌شد با لحنی تمسخرآمیز شروع کرد به ادا آوردن زبان‌گردی. و وقتی یکی از زندانی‌هایی را که مدتی در اوین بود و تازگی به قزل‌حصار برگشته بود، دید، جلوی زانو زده و با حالتی که انسان را به یاد نمایش‌های کم‌دی می‌انداخت، گفت: «بانو! شما این‌جا چه می‌کنید؟ من که شما را آزاد کرده بودم.» اما آن شب لوده‌گی‌هایش کسی را به خنده نمی‌انداخت. آینده‌ی تاریکی را که فرارویمان بود، حس می‌کردیم. من هم به زیر هشت فرستاده شدم. ما حتا فرصت نکرده بودیم لباس مناسبی بپوشیم و همگی پابرنه بودیم با لباسی نازک و چادرهای رنگ‌وررفته‌ی که به عنوان ملافحه از آن استفاده می‌کردیم. موقعی‌که از بند بیرون می‌رفتیم دمپایی کم آوردیم. لنگه‌به‌لنگه بودنش دیگر مهم نبود. به شانس من یک لنگه دمپایی قرمز و یک لنگه دمپایی سیاه خورد. مدتی در راهرو معطل شدیم. ما را روبه‌دیوار کردند و با کوچک‌ترین بهانه‌ی از پشت می‌زدند. یک بار زیر گوش‌ام صدای پچ‌پچی شنیدم. کسی می‌گفت: «حالت چه‌طوره؟ من می‌ترسم.» جرأت این‌که سرم را برگردانم و او را ببینم، نداشتم اما از صدای بیگانه‌اش تشخیص دادم که از خودی‌ها نیست. پاسخش را ندادم. از کنار من رد شد و همین کار را با نفر دیگری کرد. نفر دیگر تشخیص نداد که او پاسدار است و پاسخش را داد که بلافاصله ریختند و او را کتک مفصلی زدند.

ما را بیرون بردند. کامیونی که از اتاقک عقب آن برای حمل گوشت و کالاهای دیگر استفاده می‌شد، در انتظارمان بود. ما را سوار کردند و کامیون راه

افتاد. ساعت حوالی یک نیمه شب بود. با نگرانی آهسته از یک دیگر سؤال می‌کردیم «ما را به کجا می‌برند؟» «گوهردشت» «من هم فکر می‌کنم گوهردشت.» «درست است گوهردشت.» اما هنوز راه زیادی نرفته بودیم که کامیون ایستاد و ما را پیاده کردند. پس معلوم بود جایی دیگر در قزل‌حصار بودیم. ما را داخل ساختمانی کردند و در فاصله‌های یک متر از یک دیگر نگه داشتند. نگهبانی با چماق سراغ تک‌تک‌مان آمد. اگر کسی می‌گفت: «زنن! چرا می‌زنی؟»، او بیشتر می‌زد. آن قدر می‌زد که صدای اعتراض زندانی قطع شود. کسی که کنار من ایستاده بود مقاومت می‌کرد و با صدایی که می‌لرزید تکرار می‌کرد: «زنن!» و با هر صدای او ضربه محکم‌تر می‌شد. او باز تکرار می‌کرد: «چرا می‌زنی؟» بیشتر از یک ربع یا شاید نیم ساعت بود که او را می‌زدند. مقاومت این دختر جوان تحسین انسان را برمی‌انگیخت. در گوشه‌ی دیگری که فاصله‌ی زیادی از من داشت، می‌شنیدم که یکی دیگر را به شدت می‌زدند. او نیز با هر ضربه تکرار می‌کرد: «زنن!» او جرأت کرده و روی زمین نشسته بود. از جایی دورتر صدای خفیه‌ی زنی به گوش می‌رسید. نمی‌شد تشخیص داد صدای کیست.

شب به پایان رسید و نور صبحگاهی قابل تشخیص بود. آن روز نوبت ملاقات ما بود. قطعی بود که به ما ملاقات نخواهند داد. به خانواده‌ها چه خواهند گفت؟ و آن‌ها چه قدر نگران خواهند شد. به یاد خانواده‌ام افتادم و فکر کردم در این مدت چه قدر سختی کشیده‌اند. خواهرم هر بار پس از ملاقات با نگرانی به من گوشزد می‌کرد «مواظب خودت باش.»

بعد از ظهر ما را به اتاقی بردند و در را بستند. خوش حال بودیم که در کنار هم هستیم. نگرانی و اضطراب در چهره‌ی تک‌تک‌مان موج می‌زد. روی بعضی چهره‌ها لکه‌های کبود به چشم می‌خورد. فرشته پاک ژولیده و آشفته بود. گفت که شب قبل او را به اتاق تاریکی برده و حاجی چندین ساعت او را می‌زده است. پس آن صدای فریاد خفه مربوط به او بود.

اتاق به نسبت جمعیت ما که چهل نفر می‌شدیم، بسیار کوچک بود. در گوشه‌ی تعدادی پتوی سربازی انداخته بودند. بلافاصله دست‌به‌کار شدیم پتوها را روز زمین پهن کردیم و نشستیم. همگی خسته بودیم و گرسنه.

با ضربه‌ی شدیدی در باز شد و پاسداری با لگد یک سینی غذا به داخل هل داد. ما که صبحانه هم نخورده بودیم، سخت گرسنه بودیم. اما مقدار غذا تنها می‌توانست حداکثر پنج نفر را سیر کند. نه بشقابی بود و نه قاشقی، دست‌هایمان هم کثیف بود. چاره‌ی نبود، شکم گرسنه را باید پاسخی می‌دادیم. با نان لقمه کردیم و خوردیم. اما هنوز گرسنه بودیم مگر دو لقمه کسی را سیر می‌کرد. جایمان

بسیار تنگ بود. شب به سختی می توانستیم بخوابیم. هیچ وسیله‌ی هم به ما نداده بودند. روزهای اول حتا نوار بهداشتی هم نداشتیم. مجبور بودیم لباس هایمان را پاره کنیم و از آن استفاده کنیم. به زهره، دختر توایی که ما را به دست شویی می فرستاد، گفته بودیم نوار احتیاج داریم و او جواب داده بود به من مربوط نیست به حاج آقا بگویند. یک بار به حاجی گفتیم و او بی شرمانه گفت: «بی حیاها خجالت بکشید.» به راستی بی حیا کی بود؟ اما پس از آن نوار دادند. این همیشه از سیاست های زندانبان ها بود که همه چیز، حتا ابتدایی ترین وسیله ی مورد نیاز را باید درخواست می کردیم، تا بدهند. آن ها به این طریق احساس «بزرگ منشی» می کردند و به خیال خود ما را تحقیر. مدت ها صابون نداشتیم. این را هم مکرر گفتیم تا دادند. از مسواک و وسائل بهداشتی هم تا مدت ها خبری نبود.

روزهای سختی را می گذراندیم. حاجی هر چند روز یک بار می آمد و به بهانه‌ی ما را زیر شلاق می گرفت. حالا دیگر کابل هم در کنار کتک های دیگر رایج شده بود. هیچ گونه امکانی که با آن روزهایمان را تنوع دهیم در اختیار نداشتیم. روزها بسیار یک نواخت و به کندی می گذشت، اما ما زنده بودیم و باید خود را سر پا نگه می داشتیم. یکی از تفریحات و سرگرمی های ما یادگیری شعر بود. هنوز بخش هایی از شعر «ابراهیم در آتش» شاملو، شعری در رثای «وان تروی» حماسه‌ی مقاومت ویتنام و شعری از مائو را به یاد دارم که در آن روزهای سیاه یاد گرفتم. شعر را نه فقط می شنیدیم بل که می نوشیدیم و از هر بندش نیرو می گرفتیم. چند روز بعد اتاقمان را تغییر دادند. این بار یک دست شویی و حمامی که آب گرم نداشت کنار اتاقمان قرار داشت. این جا هم اتاق به نسبت تعدادمان خیلی کوچک بود. اما این اتاق پنجره‌ی داشت رو به باغچه‌ی کوچکی با چند درخت که دوست ما شدند. زندانی می تواند با درخت ستاره و ماه و هر آنچه طبیعت است پیوندی عاطفی برقرار کند. پاییز آمده بود با حزن خود، و اندوه درختی که برگ هایش را می ریخت با زندگی حزین ما چه هم آهنگ بود.

تدبیری اندیشیدیم که همه روزه ورزش کنیم و نیروی زندگیمان را تقویت کنیم. سه گروه ورزش تشکیل دادیم و به نوبت ورزش می کردیم. در حین ورزش یک گروه، بقیه تنگ هم می نشستیم که فضا برای آن ها خالی باشد. ما که از فرط نیمه گرسنگی هر روز ضعیف تر می شدیم، توان خود را به کار می بردیم که در حین ورزش از پا نیافتیم. احتیاج داشتیم که قدم بزنیم اما اتاق کوچک بود. برای این کار حلقه‌ی تشکیل داده و دورتادور اتاق قدم زنان، آهسته می چرخیدیم و هر چند وقت یک بار جهت چرخش را تغییر می دادیم که سرگیجه نگیریم. در این حال همه ساکت می شدند. این سکوت انسان را به خاطره های دور می برد و آینده های دور.

اما آینده مبهم بود. تا کی این وضعیت ادامه می‌یافت اصلاً آیا زنده می‌ماندیم؟ چه در انتظارمان بود؟

رابطه با دنیای بیرون به‌کل قطع بود. نه ملاقاتی، نه روزنامه‌یی، نه تلویزیونی و نه کسی یا جایی را می‌دیدیم به جز زهره و حاجی که هر وقت می‌آمد شلاق‌ی در دست داشت. اما ما زنده بودیم و باید روزنی به دنیای زنده‌ها می‌یافتیم. شب‌ها که در سکوت دور اتاق می‌چرخیدیم و این پیاده‌روی شبانه‌ی ما بود، صدای مبهمی می‌شنیدیم. از دیوار حمام می‌شد صدا را تشخیص داد. چند نفری که گوش‌شان تیزتر بود صدای اخبار تلویزیون را تشخیص دادند. آن‌ها هر شب گوش به دیوار می‌چسباندند که اخبار را بشنوند. صدا مبهم بود. درحقیقت بیش‌تر عنوان خیرها قابل تشخیص بود اما خود همین لذتی داشت. ما با جهان رابطه برقرار کرده بودیم. به یاد دارم خبر کودتای گرانادا آن‌روزها محور اخبار بود. به‌درستی نفهمیدیم هدف کودتا چه بود؟ اما به‌طورمبهم دخالت آمریکا را تشخیص داده بودیم، بقیه را ذهن ما می‌ساخت. کودتای سیاه. می‌توانستم خود را در رنج مردم گرانادا سهیم بدانم.

یکی دیگر از برنامه‌های ما یادگیری زبان‌های خارجی بود. یکی از دوستان با زبان فرانسه آشنایی داشت. چند نفری نزد او زبان فرانسه یاد می‌گرفتیم. آموزش شفاهی بود. اما صرف افعال آن مشکل بود و اگر نوشته می‌شد، بهتر یاد می‌گرفتیم. یک نفر چند تکه نوک مداد در درز چادرش آورده بود که آن‌ها را برای استفاده در اختیار بقیه گذاشت. ما از نوک مداد برای یادگیری زبان فرانسه استفاده می‌کردیم. اما این کار ما از طرف تعداد دیگری به شکل موهنی پاسخ داده شد. قضیه این بود که در آن‌روزها درک احمقانه‌یی در میان زندانی‌ها وجود داشت که یادگیری زبان‌های خارجی را مترادف با لیبرالیسم می‌دانست. کار ما از نظر اکثریت اتاق طرد شد. البته در این تحریم مرزبندی‌های گروهی نیز نقش داشت. آن‌ها برای متوقف کردن کار ما عنوان کردند نوک مدادها را باید برای استفاده‌های ضروری‌تر نگه داشت و ما حق استفاده از آن را برای یادگیری زبان نداریم. استدلال آن‌ها هیچ جنبه‌ی منطقی نداشت. اولاً که استفاده‌ی ما خیلی محدود بود ثانیاً چه کسی تعیین می‌کرد که چه نوع استفاده‌یی ضرورت بیش‌تر دارد؟ در اتاق جلسه‌یی به این مناسبت تشکیل شد. من که از تنگ‌نظری و توسل‌جستن اکثریت به شیوه‌های غیراصولی برای طرد دیگران خیلی رنجیده و متأثر بودم، بی‌پایه‌بودن استدلال آن‌ها را روشن کردم و یادآوری کردم افراد در انتخاب سرگرمی و آموزش‌های خود مختار هستند. در حین حرف زدن از خشم می‌لرزیدم.

متأسفانه چنین برخوردهایی در روابط میان ما زندانی‌ها وجود داشت. دو نفر

به اتهام این‌که رنجبری هستند، بایکوت شده بودند. کسی با آن‌ها حرف نمی‌زد و هنگام غذا خوردن کنارشان نمی‌نشست. من و چند نفر دیگری که این معیارهای غیرانسانی را قبول نداشتیم، خود نیز مشمول تحریم بودیم. این مسائل محدود به آن سال نبود و بعدها حتی به جنبه‌ی غیرانسانی آن افزوده شد. طبیعی بود که چنین فشارهایی از درون، انسان را بیش‌تر می‌آزرد. زندان چه پدیده‌ی عجیبی است! چرا شرایط یک‌سانی که در آن قرار داشتیم و آینده‌ی تیره و مبهمی که فراروی تک‌تک‌مان قرار داشت، برای نزدیک‌شدن ما به یک‌دیگر کافی نبود؟ واقعیت زندان پیچیده‌تر از این بود. هر چه شرایط زندان تنگ‌تر می‌شد، فاصله‌ی میان دنیا‌های ما هم بیش‌تر می‌شد.

البته در کنار زشتی این دوری‌ها، زیبایی‌های دیگری نیز وجود داشت. در همان‌حال که تعدادی مرزهای بین خود را عبورناپذیرتر می‌ساختند، تعدادی هم دریچه‌های روح خود را یک‌سر به هم می‌گشودند و روابط عاطفی شدیدی بی‌نشان برقرار می‌گردید. عدم‌امنیت مطلق فراروی‌مان بود و ما آرامش خاطر را در دوستی‌ها می‌جستیم. من آن‌روزها صاحب دو دختر بودم. دو دختر جوانی که مادر خویش را می‌جستند و نیاز من به باروی و مادرشدن با نیاز آن‌ها تلاقی کرده بود. شب‌ها بین آن دو می‌خوابیدم و تا صبح لرزش هیستریک آن‌ها را حس می‌کردم که در پناه من خود را آرام‌تر می‌یافتند. آن دو برایم از آینده‌ها داستان‌ها می‌گفتند و خیال‌بافی‌ها می‌کردند. می‌گفتند اگر روزی آزاد شویم به خانه‌های یک‌دیگر میهمانی خواهیم رفت. می‌گفتند دوست دارند آشپزی مرا امتحان کنند. از شیرینی حرف می‌زدند. شب‌ها چه‌قدر خواب شیرینی می‌دیدیم.

چند روزی بود که دندان درد شدیدی داشتم. به دندان‌هایم لعنت می‌فرستادم که چه وقتی را برای درد انتخاب کرده‌اند. درد امان‌ام را بریده بود. هر بار که در برای غذا باز می‌شد، مُسکن می‌خواستم. هر بار فحش نثارم می‌شد و گاهی هم قرصی می‌دادند. وقتی می‌گفتم دندانم احتیاج به دندان‌پزشک دارد، باتمسخر می‌گفتند: «دندان‌پزشک؟ این‌جا از این خبرها نیست.» روز ششم که از درد به خود می‌پیچیدم بقیه در اتاق را کوبیدند. اما نگهبانی نیامد. آن‌قدر کوبیدند تا بالاخره پاسداری آمد از پشت در چند فحش داد و رفت. چند دقیقه بعد زهره‌ی تواب آمد. مرا در آن‌حال که دید، مُسکنی داد و رفت.

فردای آن‌روز مرا بیرون بردند. حاجی منتظر بود که مرا نزد دندان‌پزشک ببرد. قبل از رفتن گفت: «زن برادرت را با این‌که مثل خودت بود، آزاد کردم.» خبر خیلی خوش‌حال‌کننده‌ی برایم بود. پس از آن حاجی با تقلید لهجه‌ی تُرکی به مسخره‌بازی پرداخت. در لابه‌لای حرف‌هایش می‌گفت: «آن آخوند تُرکِ خر

هم مثل شماست.» منظورش آخوندی از خویشاوندان دور ما بود که مدت کوتاهی در سال‌های اولیه‌ی انقلاب مسئولیتی در کابینه داشت و بعد کنار گذاشته شد. حاجی مرا سوار بنز آخرین مدل خود کرد. مرا عقب اتوموبیل نشانند و توای کنارم نشست. حاجی دستور داد سرم را کاملاً پایین نگه دارم. در حین رانندگی مدام تکرار می‌کرد: «دلم می‌خواهد سرت را بلند کنی تا چنان بزنم تو سرت.» بعد از طی مسیر کوتاهی پیاده شدیم. وارد ساختمان که شدیم از زیر چشم‌بند توانستم واحد سابق خودمان را تشخیص دهم. چند دقیقه‌ی در راهرو ایستاده بودم. دختر تواب لحظه‌ی از من جدا نمی‌شد. سپس مرا به بهداری بردند. صدای گفت‌وگوی حسینی، پزشک تواب را با خانم دندان‌پزشک می‌شنیدم. حسینی می‌گفت: «فقط حق دارید دندانش را بکشید.» و خانم دکتر با عصبانیت پاسخ داد: «باید اول از دندانش عکس بگیریم تا ناراحتی را تشخیص دهم.» ولی حسینی آمرانه تکرار می‌کرد: «دندانش را بکشید و سریع هم این کار را انجام دهید.»

پیش‌از آن، وقتی در راهرو ایستاده بودم از گوشه‌ی صدای خنده و گفت‌وگوی آشنایی را تشخیص دادم. صدای آن‌هایی بود که شش ماه پیش از بند ما برده بودند و ما شنیده بودیم آن‌ها را در یکی از توالت‌های «زیر هشت» بدون امکانات معمول زندان نگه داشته‌اند.

گویا چند بیمار زندانی دیگر هم در مطب دندان‌پزشکی بودند، که فوراً آن‌ها را بیرون فرستادند و مرا به اتاق بردند. خانم دکتر را فوراً شناختم. دکتر سوسن نیلی بود که در سال اول دست‌گیری‌مان با هم در یک اتاق و از دوستان هم بودیم. با این‌که در آن‌زمان طبابت در زندان نوعی هم‌کاری به شمار می‌آمد، اما هرگز نتوانسته بودم از احترام به این خانم مقاوم و با شخصیت مستقل، خودداری کنم. چند دختر تواب دور ما را گرفته بودند و متأسفانه ما نتوانستیم بیش از یک سلام با یک‌دیگر گفت‌وگو کنیم. در نگاه خانم دکتر دنیایی سؤال و ابهام بود. یقیناً خبر بردن ما به نقطه‌ی نامعلوم در بندها پخش شده بود. از طرف دیگر می‌دانستم که در این مدت بسیار لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر شده‌ام. بعد از کشیدن دندانم که خیلی راحت صورت گرفت، سوسن مقداری قرص مسکن، آنتی‌بیوتیک و نمک برای شست‌وشو داد.

بار دیگر با اتوموبیل بنز حاجی به اتاق خود برگشتم. زندانی‌ها دورم را گرفتند. در این مدت سه چهار هفته من تنها کسی بودم که از اتاق بیرون رفته بودم. همه می‌پرسیدند چه خبر؟ من داستان سواری با ماشین حاجی را برایشان گفتم و خندیدیم. بی‌شک من تنها کسی بودم که سوار اتوموبیل شخصی حاجی شده بودم. از همه مهم‌تر از شر دندان‌درد راحت شده بودم. و نمک غنیمت

بزرگی برایمان بود و مهم‌تر آنتی‌بیوتیک بود که دوستی که مدام دچار گوش‌درد بود بیش‌تر از من به آن نیاز داشت.

بعد از حدود یک‌ماهی که در آن اتاق بودیم، روزی دستور آمد که وسائلمان را جمع کنیم. عصر یک روز جمعه بود. از یک‌دیگر می‌پرسیدیم این‌بار ما را با کجا خواهند برد. پتوهای سربازی و ظروفی را که در اختیار داشتیم برداشتیم، چادرها را سرکردیم و راه افتادیم. از چند راه‌رو گذشتیم، از هر دری که وارد یا خارج می‌شدیم پاسداری که آن‌جا ایستاده بود با یک چوب‌دستی به سرمان می‌زد. این‌بار هم آن کسی که چادر نارنجی‌رنگ نازک نصیصش شده بود، بیش‌تر کتک خورد. ای کاش چادر دیگری در اختیارمان می‌گذاشتند که از شر آن راحت شویم.

ما را به محوطه‌یی بردند رو به دیوار نشان‌دند و گفتند «حرف نزنید!» مدتی که گذشت صدای پیچ‌بلند شد. در بسته شده بود و غیر از ما کس دیگری آن‌جا نبود. از جا بلند شدیم و با تعجب فراوان متوجه شدیم تعداد دیگری از دوستان‌مان هم که مدتی بود از آن‌ها بی‌خبر بودیم، آن‌جا هستند. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. آن‌ها را یک هفته پس از ما از بند بیرون آورده و سه‌هفته‌یی را در اتاقی دیگر در شرایطی مثل ما نگه داشته بودند. از دیدن هم خیلی خوش‌حال بودیم. با این‌که مواظب بودیم صدای خنده و خوش‌حالی‌مان اوج نگیرد، اما در به‌شدت کوبیده شد و مردی با لگد آن را باز کرد. هنوز کاملاً خود را جمع‌وجور نکرده بودیم که مرد پاسدار به داخل آمد و به چند نفری که جلوی در بودند، مشت و لگد و فحش حواله داد و رفت. بهانه این بود که او صدای ما را از پشت در شنیده است.

مکان جدید جای بزرگی بود اما نمی‌شد گفت اتاق. شنیده بودیم چنین جاهایی در زیر هشت قزل‌حصار وجود دارند معروف به گاودانی. همه‌جا بیش‌ازحد کثیف بود از یک طویله هم کثیف‌تر. یک حمام و دست‌شویی هم داشت که کرم‌های بزرگی در آن‌جا دیده می‌شد. همگی دست‌به‌کار شدیم و شروع به نظافت کردیم. گوشه‌یی پتوها را پهن کردیم. در مدت چند ساعت همه‌جا مرتب و تمیز شده بود. وقتی حاجی آمد، نتوانست از تعجب خودداری کند. آن‌جا نور و سرد بود و ما تنها یک دست لباس نازک تابستانی به تن داشتیم. آبان‌ماه آمده بود و سرماییش. بعد از صدها باز تذر قول داده بودند که لباس‌هایمان را بیاورند.

در آن‌جا مقداری پودر برای نظافت و مسواک و خمیردندان در اختیارمان گذاشتند. غذا هم چنان با لگد به داخل پرت می‌شد. دیگ بزرگی که اندک‌غذایی در ته آن بود. آشکار بود پس‌مانده‌ی غذای بندهای دیگر است. به ما گفته شده

بود: «حق ندارید دیگ را بشوید. سگ‌ها (یعنی ما) نجس هستند و دیگ نجس می‌شود.»

زندانیان چپی همیشه از بابت مسئله‌ی «نجس و پاکی» مورد فشار و آزار و اذیت و تحقیر قرار می‌گرفتند. این تحقیر چنان انسان را می‌آزرد که من از توصیف آن عاجزم.

چند روز پس از ورودمان وقتی حاجی آمد با نگاهی ارباب‌آمیز همه را ورنانداز کرده چند نفری را جدا کرده با لگد بیرون فرستاد. بیرون در نیز صدای کتک‌خوردن دوستان‌مان را می‌شنیدیم. آن‌ها دیگر نزد ما برنگشتند. روزهای بعد نیز این کار تکرار شد. نمی‌دانستیم آن‌هایی را که از ما جدا می‌کنند کجا می‌برند ولی تجربه به ما می‌گفت: جهنمی بدتر. تا این‌که نوبت خود ما رسید.

ما را با چشمان بسته و چادر به سر کرده در فاصله‌های یک‌متری از یک‌دیگر نشانده‌اند. تمام آن‌روز به همان حالت نشستیم بدون این‌که اجازه داشته باشیم تکان بخوریم و حرف بزنیم. زهره تمام مدت پشت سر ما کشیک می‌داد. هنوز نتوانسته بودم بفهمم معنی این کار چیست و تا کی باید چنین نشست. اما وقتی شب را با همان حالت یعنی با چشمان بسته و چادر خوابیدیم و روزهای بعد هم این کار تکرار شد، فهمیدیم معنی وضع جدید تنبیه دیگری است. همه‌چیز را می‌شد حدس زد جز این یکی را.

هر روز صبح ساعت شش با دستور بیدارباش زهره باید از جا می‌پریدیم و در یک لحظه در جای خود می‌نشستیم. اگر ثانیه‌یی دیر می‌کردیم، آن‌روز شلاق در انتظارمان بود. ساعت ده شب دستور خوابیدن صادر می‌شد این بار هم باید بی‌درنگ دستور اطاعت می‌شد. تا چند روز دیگر باید همین‌طور مثل مجسمه می‌نشستیم؟ غافل از این‌که نه یک روز و دو روز، نه یک هفته و دو هفته، بل که ماه‌ها. ده ماه تمام این شکنجه ادامه داشت و در این مدت آن‌چه که بر ما گذشت، فاجعه‌یی دردناک، بسیار دردناک بود. آن دوازده نفری را که چند ساعت قبل از ما از بند برده بودند از همان‌روز نخست به این حالت نشانده بودند. حتا هنگام غذاخوردن هم حق حرف‌زدن یا بازکردن چشم‌بندها را نداشتیم. سکوت مرگ‌بار تنها با فرامین و ناسزاهای زهره و پاسداران مرد شکسته می‌شد.

شب سوم وقتی که دستور خواب داده شد و توانستم زیر پتو دراز بکشم - و این بعد از شانزده ساعت بی‌حرکت‌نشستن چه لذتی داشت - دستی را که از زیر پتو به طرفم دراز شد بود. احساس کردم. دستم را پیش بردم. دست نفرکناری‌ام بود. آن‌روز وقتی حاجی او را می‌زده و او بلند گفته بود: «ولی حاجی! من که کاری نکرده‌ام»، صدایش را شناخته بودم. دستان‌مان که سرد بودند به هم‌دیگر

می‌گفتند: «من نگرانم، تو چی؟» می‌دانستم این کار خطرناک است هر آن ممکن بود زهره متوجه بشود. داستان‌مان را از هم جدا کردیم. همین‌که توانسته بودیم انسانی را، دوستی را نزدیک خود احساس و لمس کنیم به ما آرامش می‌داد.

خواب چه قدر خوب بود. زیر پتو کش و قوسی به عضلات خشک شده دادم و خیلی زود خوابم برد. ساعتی بعد با صدای ناسزاهای زهره از خواب پریدم. اما هنوز صبح نشده بود. صدای لرزان دو نفر را می‌شنیدم که می‌گفتند: «ما که کاری نکرده‌ایم.» زهره می‌زد و ناسزا می‌گفت. فحش‌هایش زننده بود و اتهاماتی را به آن دو نسبت می‌داد. شاید آن دو نفر هم مثل من و همسایه‌ام، دست یک‌دیگر را لمس کرده بودند. شاید اصلاً این هم نبود و زهره برای لذت بردن از آزار ما، دنبال بهانه می‌گشت.

از صدای فریاد او پاسداری به داخل آمد. زهره آن دو نفر را نشان داد. او هم با مشت و لگد به جان آن‌ها افتاد. در آن نیمه‌شب چه فضای رعب و وحشتی حاکم بود. نزدیک من دو انسان در مظان اتهامی بی‌اساس بودند و شکنجه می‌شدند، من همه‌ی صحنه را با شنیدن حس می‌کردم بدون این‌که کاری بتوانم بکنم.

پس از کتک فراوان، آن دو را سر پا نگه داشتند تا صبح روز بعد، که حاجی بیاید و تکلیف‌شان را روشن کند. فردای آن روز حاجی آمد و با شلاق به جان آن دو افتاد. یکی از آن دو که بیش‌تر کتک‌اش می‌زدند، اصرار می‌کرد اجازه دهند حرف بزنند. حاجی او را بیرون برد. بقیه‌ی ماجرا را دیگر ندانستم.

یک روز صبح حاجی بعد از این‌که چند نفری از جمله مرا زیر شلاق گرفت، به ما حالی کرد که وضع به‌همین ترتیب خواهد بود تا ما «آدم» شویم. ضمناً صحبت از تخت می‌کرد. می‌گفت که تختی برای تک‌تک‌تان خواهد آورد و با لحنی شیطانی ادامه داد: «هر کس روی تخت خود راحت و آرام خواهد بود.»

چند ساعت پس از رفتن او چند پاسدار آمدند ما را با کتک از جا بلند و در گوشه‌یی به صف کردند. صدای کوبیدن میخ به تخته را می‌شنیدیم. آن‌ها تک‌تک ما را جدا می‌کردند و با لگدی درون تخته‌ها می‌انداختند. چند ساعتی این کار ادامه داشت. من هم وقتی با چند لگد و مشت به گوشه‌یی پرتاب شدم خود را درون جعبه‌یی یافتم. در آن لحظه معنی گفته‌های حاجی را فهمیدم. پس او جدی می‌گفت. تخت واقعیت داشت. اما نه تختی برای خوابیدن و استراحت، تخته‌هایی برای جعبه، برای قفس. درون جعبه‌یی قرار گرفتم که دو طرف‌ام را دیواری از تخته گرفته بود. وقتی روبه‌دیوار چهارزانو نشستم، پاهایم از دو طرف با تخته‌ها تماس پیدا می‌کرد. عملاً هیچ امکان تکان خوردن نبود. پشت سرم

دیواری نبود و آن‌جا نگاه مراقب زهره همیشه ما را می‌پایید. این دوره‌ی سیاه در بین زندانی‌ها به «تخت‌ها» معروف شد.

روزها می‌گذشت، اما چه کند و چه سخت. از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بی‌حرکت در سکوتی مرگبار. عضلات بدن و به‌ویژه پاها از بی‌حرکتی درد داشتند. با چشمان بسته و گوش‌هایی که هیچ صدایی برای شنیدن نمی‌یافتند، لحظه‌ها چه سنگین و یک‌نواخت بودند.

شب‌ها که دراز می‌کشیدم احساس راحتی می‌کردم. می‌توانستم عضلاتم را بکشم و پاهای خشک‌شده را دراز کنم. شب‌ها نیز چشم‌بند و چادر با ما بود باید مواظب می‌بودیم حتا در خواب هم حجاب‌مان حفظ شود. نیمه‌شب‌ها مردان پاسدار به داخل می‌آمدند. کفش‌هایشان صدایی نداشت، آمدنشان را نمی‌شد فهمید مگر موقعی که ناگهان با لگدی به هوا پرت می‌شدی. یک‌شب حضور یکی از آن‌ها را بالای سر خود حس کردم. از خواب بیدار شده بودم اما چشم‌بندم مانع از دیدنش بود. دقایقی بالای سرم مکث کرد و رفت.

روزها سه بار نوبت دست‌شویی داشتیم و هر بار یک دقیقه. زهره گفته بود اگر از یک دقیقه بیشتر شود، پرده را کنار می‌زند، از همان یک دقیقه استفاده می‌کردم و چند بار دست و پایم را تکان می‌دادم. از بیوست شدیدی که قبلاً سابقه نداشت رنج می‌بردم و باسرم از نشستن مدام درد می‌کرد.

بشقاب را پشت سرمان می‌گذاشتیم و زهره غذا را در آن می‌ریخت. خوردن غذا تنوعی در لحظات سنگین و یک‌نواخت روز بود. آرام‌خوردن لذت بیشتری داشت. چه‌قدر در آن‌روزها هوس چای می‌کردم. دو ماه می‌شد که لب به چای نزده بودم. وقتی زهره برای خودش چای درست می‌کرد، ما عطر چای را می‌نوشیدیم! یک‌بار با صدای بلند گفت: «از چایم اضافه مانده، اگر کسی می‌خواهد دستش را بلند کند.» کلک می‌زد. وانگهی چای‌گذاری و هم‌راه با حقارت هر چه‌قدر هم که تشنه باشی، از گلو پایین نمی‌رود. گویا یک نفر دستش را بلند کرده بود. چون می‌شنیدم که بالای سرش رفته بود و مسخره‌اش می‌کرد و من خجالت‌کشیدم.

گرچه رابطه با دنیای خارج به‌کلی قطع بود و اعضای بدن در رخوتی کامل، اما پرنده‌ی خیال آزاد بود و می‌توانست پرواز کند و از جهنم حال فرارود و به دنیاهای آزاد پر بکشد. سعی می‌کردم حوادث زیبای گذشته را با جزئیات در ذهن مجسم کنم و آینده را در نظرم شیرین بیافرینم. تلاش می‌کردم به عزیزانم و به مردی که دوستش داشتم، فکر کنم و مثلاً فکر کنم که آن‌ها در این لحظه چه می‌کنند. چند بار سعی کردم داستانی ترسیم کنم. شروع به این کار کردم، اما

داستان‌ها نیمه‌تمام ماند. در آن موقعیت، تمرکز دقیق و ظریف بر یک موضوع امکان‌پذیر نبود. اما حساب روزها را داشتم و حتا نزد خود زمان و ساعات را هم حساب می‌کردم. و حدس می‌زدم که ساعت چند است.

یک‌روز حین خوردن غذا قاشق‌ام به تخته خورد. بعد از چند لحظه پاسخی شنیدم. همسایه‌ام متقابلاً قاشق را به تخته می‌زد. احساس این‌که در یک قدمی تو انسانی دیگر در شرایطی مثل تو زنده است و زندگی می‌کند، شادی‌بخش و امیدوارکننده بود. از آن پس سر هر وعده غذا این کار را تکرار می‌کردیم.

روزی یک‌بار حاجی می‌آمد. صدای شلاقش که به زمین می‌کوبید، دل را به لرزه درمی‌آورد. هر بار به بهانه‌ی کسی را زیر شلاق می‌گرفت. آن‌روز یکی را برده بود وسط و شلاق می‌زد. او را نمی‌دیدم، اما صدای لرزانش را می‌شنیدم که خود را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید و می‌گفت: «حاج‌آقا من حرف نزده‌ام، باور کنید حرف نزده‌ام.» لحنش حالت تضرع نداشت. با شناختی که از او داشتم، می‌دانستم اگر با همسایه‌اش حرف زده بود انکار نمی‌کرد. او هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت حتا به دشمن. می‌توانست سکوت کند اما دروغ نمی‌گفت.

یک‌شب با صدای پای چند مرد و گفت‌وگوی آهسته‌ی آن‌ها از خواب بیدار شدم. صدای لاجوردی را شناختم. روشن بود که آن‌چه بر ما می‌گذشت، تصمیم خودسرانه‌ی حاجی نبود. احتمالاً لاجوردی کارگردان اصلی این نمایش تعذیب فجیع بود.

پانزده روز از نشستن من در جعبه‌ها می‌گذشت، که مرا برای بازجویی به اوین فراخواندند. سرنوشت دیگری در انتظارم بود. بازجویی مجدد و تجدید دادگاه.

اما در این‌جا می‌خواهم سرنوشت غم‌انگیز دوستانم را به پایان برسانم. از ماه دوم به بعد به تدریج مقاومت‌ها در هم شکسته می‌شد، عده‌ی در حالت‌های نامتعادل روانی ناتوان از ادامه‌ی مقاومت به حاجی اعلام می‌کردند که حاضرند در برابر هر مقرراتی اطاعت کنند و حاجی بلافاصله در بدترین حالات روحی آن‌ها را پشت میکروفون مصاحبه می‌برد. آن‌ها درحالی‌که به‌شدت گریه می‌کردند، اعلام می‌کردند انسان‌های «حقیر و پستی» بوده‌اند. تنها در پی «هواهای نفسانی» در حق مردم «جنایت و خیانت» کرده‌اند و... حالا توبه کرده در اوج عجز و ناتوانی تقاضای «بخشش» می‌کردند.

حضور در این مصاحبه‌ها برای دیگر زندانی‌ها اجباری بود و برای کسانی‌که در گاو‌دانی‌ها و درون جعبه‌ها نشسته بودند، با صدای بلند پخش می‌شد. برای کسانی‌که کوچک‌ترین ارتباطی با دنیای خارج نداشتند، شنیدن عجز و شکست

دوستان‌شان فاجعه‌یی بود. تمام روز و حتا گاه شب چنین مصاحبه‌هایی از زندانی‌های زن و مرد با صدای بسیار بلند پخش می‌شد. آن‌ها روزه‌روز خود را تنهاتر می‌یافتند. حاجی حتا به این مصاحبه‌ها اکتفا نکرد گاه می‌بردشان بالای سر زندانی در جعبه‌نشسته تا سرخوردگی خود را حضوری به آن‌ها بگویند و شکست و تسلیم و پایان مقاومتشان را اعلام کنند. و بعد از زندانی ناتوان و درهم‌شکسته چیزهایی فراتر از اینها می‌خواست: اطلاعات و هم‌کاری. و چه بسیار از این افراد که در بازجویی‌ها مقاومت کرده و اطلاعات نداده بودند، در پی تجربه‌ی جعبه‌ها «تخلیه‌ی اطلاعاتی» شدند. کسانی بودند که زیر فشار حتا برادر و اقوام نزدیک خود را هم لو دادند یا مناسبات میان زندانی‌ها و نحوه‌ی تصمیم‌گیری‌ها را فاش کردند، حتا درباره‌ی تک‌تک هم‌بندی‌هاشان نیز نوشتند. اما آنان که راه‌گریز از جهنم جعبه‌ها را می‌جستند، خود را در جهنم دیگری یافتند. آن‌ها را به بند ۳ زنان می‌بردند که آن‌زمان عمدتاً از زندانیان نادم تشکیل می‌شد. قوانین سخت‌تر و دست‌وپاگیرتر شده بود. تواب‌ها با تمامی حواس مواظب دیگر زندانی‌ها بودند. آن‌ها حتا به یک‌دیگر نیز اطمینان نمی‌کردند. علیه هم گزارش می‌دادند. جنگ مبتدل بس غم‌انگیزی را میان خود دامن می‌زدند و حاجی از بازی دادن بازیچه‌هایش لذت می‌برد. و این تازه‌واردان، فراریان از جعبه‌ها و گاوَدانی‌ها، تا مدت‌ها در قرنطینه بودند. کسی اجازه‌ی تماس با آن‌ها را نداشت و آن‌ها نیز متقابلاً حق نداشتند با کسی صحبت کنند و باید درباره‌ی آنچه بر آن‌ها گذشته بود سکوت می‌کردند. آن‌ها که از تنهائی فرار کرده بودند در کنار دیگران خود را تنهاتر می‌یافتند. اکثر آن‌ها تا ماه‌ها بعد، تا زمانی‌که ریاست قزل تغییر کرد، در عدم‌تعادل روحی به سر می‌بردند. حالت تأثرشان در گریه‌های طولانی، خنده‌های هیستریک و تمایل به انزوای هرچه بیشتر از محیط بروز می‌یافت.

در ماه‌های بعد، حاجی شاید به دلیل ارضا از ضربه‌یی که به مقاومت زندان زده بود، تعدادی را با شرایط آسان‌تری از جعبه‌ها بیرون آورد. آن‌ها بدون مصاحبه و هم‌کاری و تنها با تعهد به پای‌بندی به تمام مقررات زندان به بند رفتند و تعدادی نیز تا آخر، آن جهنم را تحمل کردند. ارزش مقاومت آن‌ها در برابر چنین شکنجه‌های فوق‌طاعت بشری شایان بیش‌ترین احترام است. البته بهای سنگینی برای پایداریشان پرداختند: به بهای عوارض جسمی و روحی که تا سال‌ها بعد در زندان با آن‌ها بود و شاید تا پایان عمر. تعدادی از قربانیان این فاجعه هرگز نتوانستند بهبودی یابند. چند نفری دست به خودکشی زدند که خوشبختانه با هوشیاری هم‌بندی‌ها نجات یافتند. اما مهین بدویی که تا آخرین ماه‌ها شکنجه را تحمل کرد هرگز نتوانست اثرات تخریبی این دوره را در زندگی

جبران کند. سال‌ها در بند تنها زیست بدون این‌که با کسی کوچک‌ترین رابطه و گفت‌وگویی داشته باشد و زندگیش به تلخی خاتمه یافت. در سال ۶۷ وی به طرز فجیعی خودکشی کرد. سکوت مهین فریادی جگرخراش بود. فریادی بلند با طول موجی فراتر از قدرت شنوایی انسان.

چند نفر دیگر که آن‌ها هم از تأثیرات وحشتناک این دوره رهایی نیافته بودند و عمدتاً از کسانی بودند که بیش‌ترین مدت را در جعبه‌ها گذرانده بودند، بعدها در بند تمایل به گریز از جمع داشتند. برای فرار از جمع که آن‌ها را می‌آزرد، روبه‌دیوار و پشت‌به‌دیگران می‌نشستند، تنها غذا می‌خوردند و تنهای تنها می‌زیستند. آن‌ها به انسان‌های دیگر مطلقاً بی‌اعتماد شده بودند.

در ماه‌های بعد باز تعداد دیگری از زنان مقاوم چپ زندان اوین را به گاودانی قزل‌حصار فرستادند. به زنان مجاهد که به «تشکیلات بند» متهم شده بودند، شیوه‌های وحشتناک‌تری اعمال شد. ولی از آن‌جاکه کسانی که از آن شکنجه‌گاه بیرون آمدند یا کاملاً زیرورو شده و تواب شده بودند یا روان‌پریش، اطلاعی در مورد جزئیات آن ندارم. اما شنیده‌ام که آن‌ها هم ماه‌ها در حالت نشسته شرایطی نظیر ما داشتند به اضافه‌ی این‌که در تمام آن مدت چندین بازجو شبانه‌روز آن‌ها را در حضور هم شکنجه و بازجویی می‌کردند.

پی‌آمدهای این دوره‌ی سیاه تنها به کسانی محدود نمی‌شد که آن را زیسته بودند. اثرات ارباب‌آور آن بر بندهای دیگر و حتا زندان اوین هم سایه انداخت. اما این خفت برای حاجی ماند که با وجود آن‌همه ابتکار در شقاوت و شکنجه، نتوانست همه را در هم بشکند. زنان قهرمانی، ماه‌ها نشستن مداوم را در آن جهنم به پذیرش خواری ترجیح دادند. تعدادی از آن‌ها حتا تا ده ماه در آن جعبه نشستند.

با کنارگذاشتن حاجی از مدیریت زندان قزل‌حصار در سال ۶۳ و جایگزینی هیاتی طرف‌دار ایت‌الله منتظری به ریاست زندان، دوره‌ی سیاه پایان یافت و دوره‌ی که هم‌چون زنگ تفریح در زندان بود، آغاز شد.

* * *

از سیر سرگذشت خود جلو افتادم. در اواخر پاییز ۶۲ سوار پیکانی عازم اوین بودم. حتم داشتم لو رفته‌ام و برای بازجویی می‌روم. بار دیگر بازجویی‌های لعنتی، شلاق، دادگاه و شاید اعدام.

خیابان‌ها در نظرم حزن‌گرایی داشت. پاییز حضور خود را فریاد می‌زد. آخرین برگ‌های درختان کنار جاده با باد پاییزی در جدال بودند. در جاده‌یی که در حاشیه‌ی غربی تهران واقع بود، گاه عابری دیده می‌شد. در نظر من آن‌ها هم

قبای غم بر تن داشتند. ندای شومی می‌گفت شاید آخرین باری است که خیابان‌ها و مردم بیرون را می‌بینم. سرنوشت من در اوین تعیین می‌شد. اما سرنوشت آن‌هایی که در سکوت مرگبار «جعبه»‌ها نشسته بودند، چه می‌شد؟ غروب بود که به اوین رسیدیم. ای کاش راه طولانی‌تر می‌شد و من ساعت‌ها یا حتی روزها سواری می‌کردم. اما به‌راستی چه چیزی در انتظارم بود؟ احساس خستگی و تنهایی غریبی داشتم.

باز هم بازجویی

با مادر سهیلا هم سفر بودم. از آخرین باری که او را دیده بودم، هفته‌ها می‌گذشت. می‌دانستم که او را هم مدتی در «جعبه» گذاشته‌اند. اجازه نداشتیم با هم صحبت کنیم. خودم هم آن قدر در فکرهای نگران‌کننده غوطه‌ور بودم و دلهره داشتم که چندان اشتیاقی به صحبت نداشتم. پیش از سوار شدن پاسداری تهدیدم کرده بود که: «فکر نکن از دست ما دررفته‌ای، دوباره به این‌جا برمی‌گردی.»

وقتی من کیف پولم را خواستم، دو پاسدار چنان فحش و ناسزایی نثارم کردند که از گفتمام پشیمان شدم.

حوالی غروب بود که به اوین رسیدیم. قبل از ورود به محوطه‌ی زندان در دفتر نگهبانی ما را بازرسی بدنی کردند و چشم‌بند زدند. سپس ما را پیاده به سمت ساختمان ۲۰۹ بردند. نگهبانی که راهنمای ما بود ساک پارچه‌یی مادر سهیلا را گرفت و جلو افتاد. در پی او مادر سهیلا به سختی خود را می‌کشید. گفت: «مرا اعدام خواهند کرد.» و با من وداع کرد. چند ماه بعد وقتی شنیدم او آزاد شده خیلی خوش حال شدم.

در راه روی ۲۰۹ چند دقیقه‌یی ایستادم تا بازجو سررسید. همان بازجوی قبلی نبود. مرا به اتاقی برد و دستور داد چشم‌بند را بردارم اما چشم‌هایم را بسته نگه دارم. چند دقیقه بعد دستور داد دوباره چشم‌بندم را ببندم. کسی را برای شناسایی من آورده بودند. از اشاره‌های بازجو فهمیدم که لو رفته‌ام. ورقه‌یی جلویم گذاشتند. شروع کردم به نوشتن فعالیت‌هایم. هر چند سطری که می‌نوشتم می‌خواند و سؤال‌ها یا اشاره به موضوعاتی می‌کرد و من مجبور می‌شدم چند سطر دیگر هم اضافه کنم. چند بازجوی دیگر هم در اتاق بودند. می‌گفتند: «خانم مارکسیستِ دو آتشه است... بالاخره او هم لو رفت.»

آن شب بازجویی کوتاه بود. مرا به اتاقی که کنار اتاق‌های بازجویی بود فرستادند. زن دیگری هم با بچه‌اش در اتاق بود. بچه مدام گریه و بی‌تابی می‌کرد. خواستم کمک‌ی باشم و من هم بچه را بغل بگیرم. اما بچه با من احساس بیگانگی می‌کرد. بازوانم هم تاب نگه‌داری او را نداشت. بیمار بودم و احساس ضعف شدیدی می‌کردم. خواستم سر صحبت را با زن بازکنم، تمایلی به گفت‌وگو نشان نداد. نگران بودم و می‌ترسیدم. دستور داده بودند که با هم حرف نزنیم.

شب به سختی گذشت. در خواب و بیداری شب را به صبح رساندم. پریشان و نگران بودم که چه پیش خواهد آمد. نگهبان مرتب از دریچه ما را می‌پایید. روز بعد را هم در همان اتاق گذراندم. صبح و یک بار ظهر ما را به دست‌شویی بردند. مهار ادرارم را از دست داده بودم و وضع بدی داشتم.

بازجو به سراغ زن آمد و سؤالاتی از او کرد. از پرسش‌ها و پاسخ‌ها فهمیدم که دنبال شوهرش بوده‌اند، اما شوهر را نیافته و زن را دست‌گیر کرده‌اند. زن می‌گفت: «شوهرم رفته مسافرت اما نمی‌دانم کجا، من غیر از خانه‌داری و بچه‌داری کار دیگری ندارم.» کودک دائم گریه و بی‌تانی می‌کرد. پس از آن مادر و بچه را به سلول فرستادند و من تنها ماندم. حوالی شب که زیر پتوی سربازی دراز کشیده بودم، زن دیگری را آوردند. هنوز کفش به پا داشت. معلوم بود تازه دست‌گیر شده است و هنوز دمپایی به او نداده‌اند. نگهبان گفت: «حق حرف زدن ندارید.» بعد در را بست و رفت. چشم‌بند را بالا زدم. چهره‌اش شبیه یکی از دوستانم بود. تردید کردم. نکند دوستم دست‌گیر شده باشد. چشم‌هایم دیگر درست نمی‌دید. نگاه‌اش کردم. نگاه‌اش ناآشنا بود. لبخندی زدم تا سرگفت‌وگو را بازکنم. با تندگی گفت: «خواهر! چشم‌بندت را بکش پایین!» صدای آشنای دوستانه نبود. هر که بود تمایلی به حرف زدن نداشت. شب اول زندان آدم نیاز به تنهایی و فکر کردن دارد. شب اول در زندان یعنی زیوروشدن کامل زندگی یک انسان. حال او را می‌فهمیدم. در زندان به آسانی نمی‌شود اعتماد کرد.

ساعتی بعد مردی که صدای مؤدبی داشت مرا از اتاق صدا کرد و دنبال خود برد. در میانه‌ی راه گفت: «خوب فکرهايت را بکن و به زندگیت رحم کن.»

گفتم: «دیگر آب از سر من گذشته.»

گفت: «این قدر ناامید نباش.» از طرز صحبت مؤدبانه‌اش تعجب کرده بودم. بعدها فهمیدم که بازجوی من است.

از زیر چشم‌بند می‌دیدم که زندانیان مرد و زن کنار دیوار نشسته‌اند. بعضی‌ها پتو داشتند و خوابیده بودند. در یک طرف راهرو به فاصله‌های کوتاه درهایی با میله‌های آهنی قرار داشت که به راهروهای دیگر باز می‌شد، جایی که سلول‌ها قرار گرفته بودند. زندانی‌ها جلوی این میله‌های آهنی روی نوک پا ایستاده بودند و گاه پایشان را حرکت می‌دادند. دست‌های آن‌ها را بالای سرشان به میله‌ها بسته بودند. جلوی دری ایستادیم که پرده‌ی داشت. بازجو زنگی را فشار داد. دختری پشت پرده آمد و مرا به آن طرف پرده کشاند. دنبالش راه افتادم. دست چپ ردیف سلول‌ها بود که از درون بعضی از آن‌ها صداهای آهسته‌ی به گوش می‌رسید.

خوش حال بودم که مرا به سلول می‌فرستند. آن‌جا می‌توانستم چشم‌بندم را بردارم. قدم بزنم و هروقت خواستم بخوابم، حرف بزنم، حتی آواز بخوانم. لیدا

دختر زندانی که با پاسدارها همکاری می‌کرد، در سلولی را باز کرد. چشم‌بند را بالا زد. کسی زیر پتو خوابیده بود با صدای باز شدن در نیم‌خیز شد. لیدا اشاره به من کرد و گفت: «ملیحه می‌توانی سراغ خواهرت را از او بگیری. او از جایی می‌آید که خواهرت آن‌جاست.» از این نشانی که لیدا داد و شباهت چهره‌ی ملیحه به خواهرش فوراً او را شناختم. شنیده بودم حسابی با بازجوها همکاری می‌کند. از این معرفی لیدا سر درنیاوردم. یعنی می‌خواست کمک‌ی به من کرده باشد؟ یا دشمنی و رقابتی با ملیحه داشت؟ فکر می‌کنم قصدش کمک به من بود. به‌رحال اشاره‌اش به‌جا بود. شنیده بودم ملیحه اعتماد زندانی‌ها و به‌ویژه دست‌گیرشدگان را جلب می‌کند تا از آن‌ها اطلاعات بگیرد. احساس می‌کنم ملیحه از این اشاره‌ی لیدا ناراحت شد.

گویا خبر انتقال ما از قزل‌حصار به نقطه‌ی نامعلوم، همه‌جا پیچیده بود. لیدا پرسید ما کجا بودیم. گفتم: «در نقطه‌ی نامعلوم در خود قزل‌حصار.» از این‌که آن‌همه لاغر شده بودم حیرت کرده بود. می‌گفت نسبت به سه ماه قبل، که مرا هم‌راه نرگس در سلول‌های ۲۰۹ دیده بود، خیلی تغییر کرده‌ام. خودم هم احساس می‌کردم که تکیده شده‌ام. چادر و چشم‌بند را برداشتم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم. هفته‌ها بود موهایم شانه نخورده بود. روی گوشم زخم دلمه‌بسته‌یی را با دست لمس کردم. یادم آمد که وقتی شلاق حاجی روی سرم فرود می‌آمد حس کردم مایعی در لاله‌ی گوشم ریخت و مثل این‌که میله‌یی داغ بر سرم کوبیده باشند، دردی در سرم پیچید. هرچه بود گذشته بود. لحظه‌یی خود را فارغ دیدم. اما بلافاصله در سایه‌یی از نگرانی فرورفتم. چه بر سرم خواهد آمد؟ باز هم شلاق؟

اما این‌ها مال روزهای بعد بود. فعلاً می‌توانستم شب را بدون چادر و چشم‌بند بخوابم. بی آن‌که نگران لگدهای غافل‌گیرکننده باشم. دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم. اما با ملیحه؟ او که چیزی از بازجو کم نداشت. نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. ساکت مرا نگاه می‌کرد. با این‌همه احتیاج داشتم حرفی بزنم. در آن حال نومیدی و ترس نیاز به هم‌صحبت داشتم. روزها می‌گذشت که کلامی نگفته بودم و صدایم گرفته بود و به‌سختی درمی‌آمد. از نگرانی خودم برای او گفتم. گفت: «فردا و پس‌فردا تعطیل است و کسی را بازجویی نمی‌برند.»

نفسی به‌راحتی کشیدم و دراز کشیدم. بالا سرم پنجره‌یی بود اما توری ریزبافت و کلفت و شیشه‌های خاک‌گرفته نمی‌گذاشت آسمان و ستاره‌ها دیده شوند. توالت فرنگی گوشه‌ی سلول پرده‌یی نداشت. دفعه‌ی قبل روی توالت‌نشستن در حضور دیگران چه‌قدر برایم مشکل بود. کنار در یک روشویی کوچک بود. فکر کردم در مقایسه با گاودانی قزل‌حصار، این‌جا بهشت است.

فردای آن روز ملیحه از پاسدار خواست ما را به حمام بفرستند. گفت غسل دارد. ما را خارج از نوبت به حمام فرستادند. با ریزش آب گرم بر بدنم احساس سبکی کردم و آرامش یافتم.

ملیحه هم از این که هم صحبتی پیدا کرده، راضی بود. از خاطرات گذشته و زندان می‌گفت. من شنونده‌ی خوبی بودم. او اطلاعات زیادی درباره‌ی زندانیانی داشت که هیچ‌کس آن‌ها را در زندان‌ها ندیده بود، چون همیشه در انفرادی بودند. ملیحه آن‌ها را می‌شناخت. در سلول‌ها یا بازجویی‌ها آن‌ها را دیده بود. با ظاهری بی‌تفاوت سعی می‌کردم او را به این گفت‌وگوها بکشانم.

نام نسرین نیک‌سرشت^۱ را پیش‌تر شنیده بودم. نامش دهان‌به‌دهان می‌چرخید. کم‌تر کسی او را در زندان دیده بود. سراسر دوران بازداشتش را در انفرادی گذرانده بود. به شدت شکنجه شده بود، با صندلی چرخ‌دار به بازجویی می‌بردندش. روحیه‌اش اما خوب بود و هیچ کوتاه نیامده بود. می‌گفتند بازجوها بر سر درهم شکستن او با یک‌دیگر شرط‌بندی کرده بودند. در این ماجرا برنده، اما نسرین بود که تسلیم نشده بود. می‌خواستند حلقه‌ی ازدواجش را از او بگیرند. گمان می‌کردند که مقاومتش به خاطر وابستگی به همسرش رحیم صبوری^۲ است. چه خیال خامی! حتا ملیحه هم در دل مقاومت این زن را می‌ستود و با احترام از او یاد می‌کرد. می‌گفتند نسرین از تواب‌ها کینه نداشت و آن‌ها را قربانی می‌دانست و به آن‌ها دل می‌سوزاند.

ملیحه در لابه‌لای حرف‌ها اشاره‌هایی هم به نفیسه ناصحی^۳ داشت. او هم هیچ کوتاه نیامده بود و زیر شکنجه‌ها سخت مقاومت کرده بود. می‌گفتند وقتی زندانیان تواب برای دادن چای و غذا به سلول او می‌رفتند با آن‌ها به گفت‌وگو می‌نشست و آن‌ها را از نتیجه‌ی کارها و خیانتشان بر حذر می‌داشت.

بالاخره بعد از چند روز مرا برای بازجویی صدا زدند. کسی ورقه‌یی جلویم گذاشت و بیرون رفت. روی آن نوشته شده بود نام کسانی را که در فعالیت‌های سیاسی‌ام می‌شناختم، بنویسم. چند اسم نوشتم و خودکار را روی میز گذاشتم. از زیر چشم‌بند به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من مردی نشسته بود. هر دو مان روبه‌دیوار نشسته بودیم. به نظر می‌رسید ورقه‌ی او هم به فرم ورقه‌ی من است. عینک ته‌استکانی به چشم داشت و مردد نشسته بود.

بعد از ساعتی بازجو آمد ورقه‌ام را گرفته و ثانیه‌یی بعد گفت: «مثل آن‌که باید

۱. نسرین نیک‌سرشت به جرم ارتباط با چریک‌های فدایی خلق در سال ۶۲ اعدام شد.

۲. رحیم صبوری در زمستان ۶۰ در درگیری با پاسداران کشته شد.

۳. نفیسه ناصحی به جرم رابطه با سازمان چریک‌های فدایی خلق - اقلیت - اعدام شد.

بروی زیرزمین تا آدم بشوی!» مرا از اتاق بیرون برد و گفت همان‌جا کنار دیوار بایستم و رفت. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم. پیراهن پشمی که به داشتم از تن درآوردم. می‌دانستم زیر شلاق آدم احساس گرمای شدید می‌کند. حدس می‌زدم بازجو منتظر خالی شدن تخت‌های زیرزمین است.

انتظار به درازا کشید. ناهار آوردند. نخوردم. دلهره شدید جلوی اشتها را گرفته بود. فکر کردم این‌بار زودتر از شکنجه‌ی اول بی‌هوش خواهم شد. بعد از ناهار هم خبری نشد. حالا دیگر روی زمین نشسته بودم. از زیر چشم‌بند تنها پاهایی را که در رفت‌وآمد بودند، می‌دیدم. عصر، راه‌رو تقریباً خلوت شده بود که نگاهی آمد و نام بازجوییم را پرسید. اسمش را نمی‌دانستم. گفت: «برو سلول فردا صدایت می‌کنند.»

آن‌روز به خیر گذشت. اما نیمی از دردِ شلاق را در آن حال انتظار کشیده بودم.

چند روز دیگر دوباره مرا صدا زدند. همان بازجو در اتاق بود، که شب دوم مرا به سلول فرستاده بود. اما من او را نمی‌دیدم. صدایش مرا یاد یکی از صدایشه‌های داستان‌های شب رادیو می‌انداخت. حدس می‌زدم خیلی جوان باشد. نظرم را درباره‌ی ولایت فقیه، جمهوری اسلامی و مارکسیسم پرسید. گفتم: «مخالف حکومت هستم و مارکسیسم را قبول دارم.»

«می‌دانی که اعدام خواهی شد. اما خودت هم حق انتخاب داری: یا اعدام، یا سال‌ها زندان طولانی مدت یا حتا آزادی.» روی کلمه‌ی آزادی چنان تأکید کرد که مو به اندامم راست شد و لرزیدم. منظورش را می‌دانستم.

اضافه کرد: «همه‌ی اطلاعات سوخته، خودت هم لو رفته‌ای، احتیاجی به شلاق زدن نیست. اما اگر دو سال قبل تنها یکی از این اطلاعات را داشتیم، تو بودی و شلاق. مرگات زیر شلاق حتمی بود.» بعد درباره‌ی میزان شلاق‌هایی که خورده بودم و انواع شکنجه‌هایی که در اول دست‌گیری دیده بودم، سؤال کرد. دوباره به سلول برگشتم. چند هفته‌ی مرا به بازجویی نبردند.

روزهای اول ملیحه از سلول بیرون نرفت. روزها می‌خوابید یا در سلول قدم می‌زد. خیلی گرفته به نظر می‌رسید. از بازجویی به نام سعید حرف می‌زد که گویا آن‌روزها از اوین رفته بود. می‌گفت دانش‌جوی پزشکی بوده و برای ادامه‌ی تحصیل رفته است. از رفتنش ناراحت و دماغ به نظر می‌رسید. و بیش‌تر ناراحت بود که چرا بدون خداحافظی از او رفته است.

گفتم: «عجب انتظاری داری. او بازجوست و تو زندانی.» آهی کشید. سعید در آن سال‌ها در خشونت شهره‌ی زندان بود. او گویا جوان خوش‌چهره‌ی بود که خشونتش را هنرپیشه‌وار به کار می‌گرفت. ملیحه می‌گفت

همیشه یک دستمال کُردی هم به گردن داشت.

بعد از چند روز، بار دیگر ملیحه را بیرون بردند. صبح‌ها می‌رفت و عصر برمی‌گشت. گاه او را برای شناسایی افراد ره‌گذر یا سرِ قرارهای شناسایی شده می‌بردند. این خیابان‌گردی‌ها برای او تفریحی بزرگ بود. او خود متوجهی برخوردارهای تحقیرآمیز بازجوها و پاسدارها با خود نمی‌شد. یک‌بار هنگام ظهر بازجوها برای خوردن ناهار به رستورانی رفته بودند. ملیحه را هم سرِ میز دیگری «تنها» نشاندند و برایش چلوکباب سفارش داده بودند. ملیحه روزه‌اش را شکسته بود (او هفته‌یی دوبار روزه می‌گرفت) و غذا را با اشتهای فراوان خورده بود. شب که برگشت شام زندان را نخورد که مزه‌ی چلوکباب را خراب نکرده باشد. تعریف می‌کرد که در رستوران موسیقی پخش می‌شد. پاسدارها گفته بودند باید آن را خاموش کنی. متصدی رستوران گفته بود: «این موسیقی که اشکال ندارد.» اما پاسدارها اصلاً دوست نداشتند موسیقی بشنوند. این زورگویی‌ها برای ملیحه دل‌فرب بود. او حتا از رانندگی آن‌ها هم لذت می‌برد که مقررات رانندگی را رعایت نمی‌کردند و با وسعت زیاد و با ویراژهای خطرناک می‌رانند. می‌گفت سعید حتا بدون گواهی‌نامه رانندگی می‌کرده و همیشه چنان ویراژ می‌داده که ملیحه در صندلی عقب به این طرف و آن طرف پرت می‌شده.

در بند با تواب‌ها که رودررو می‌شدم، احساس کینه داشتم. اما آن‌روزها پستی و حقارت ملیحه حس ترحم برمی‌انگیخت. در هفده‌سالگی دست‌گیر شده بود و آن‌روزها نوزده‌ساله بود.

روزی خبر اعدام برادرش را از بازجو شنید. به سلول که آمد، گریه کرد. می‌گفت برادرش را دوست دارد و او قربانی اعمال دیگران و جوانی و ساده‌لوحی خودش شده است. گفتم: «مسلماً برادرت به چیزی اعتقاد داشته و برای آن ایستاده.» اما او مسائل را از دریچه‌ی دیگری می‌نگریست که در آن رفتار خودش را هم توجیه کند. هنوز مادرش را که خود به زندان کشانده بود، دوست داشت. روزی او را برای دیدار خانواده‌اش به خانه بردند. چون روزی که مادرش به ملاقاتش آمده بود، او برای گشت از زندان بیرون رفته بود. در خانه مادرش او را به خاطر رفتار متفاوتش با سایر زندانی‌ها و گشت‌های بیرون از زندان سرزنش کرده بود. ملیحه از خوردن چایی که خواهرش آورده بود، خودداری کرده بود. خواهرش به طعن گفته بود: «حالا دیگر ما نجس شده‌ایم؟» ملیحه از این‌که اعضا خانواده‌اش وضع او را در زندان نمی‌پسندند سخت در عذاب وجدان بود. مادر ملیحه به ملاقاتش می‌آمد. با قلب بزرگی که داشت، مرا به حیرت وامی‌داشت. من مدت‌ها با او در یک اتاق زندانی بودم و می‌دانستم که از خیانت دخترش چه قدر آزرده است.

شناخت دنیای حقیر ملیحه گرچه سرگرمی روزهای تنهایم بود، اما باعث محبتی نمی‌شد. هرچه او را بیشتر می‌شناختم، از او بیشتر تر فاصله می‌گرفتم. با او که بودم بیشتر احساس تنهایی می‌کردم. وقتی نبود، راحت‌تر بودم. ورزش می‌کردم، آهنگی زمزمه می‌کردم، قدم می‌زدم و با خودم حرف می‌زدم.

شب سالگرد برادرم، حضور او را مزاحم می‌دیدم. آن شب را دلم می‌خواست در کنار دوستی بگذرانم و درد دلی بکنم. یا دست کم تنها باشم. چه خوب که مثل هر شب زود خوابید. من آهسته اشک ریختم و به «آبی‌ها» فکر کردم، به روزهای کودکی، به حوادث تلخ و شیرین زندگی. شاید سرنوشت من نیز مثل سرنوشت برادرم باشد.

اما هم سلولی بودن با ملیحه مزیت‌هایی هم داشت. روزنامه به سلول ما می‌رسید. این بخت و امکان بزرگی در انفرادی است. از آن گذشته قلم هم داشتیم و من با چه شوق و لذتی هر شب جدول روزنامه را حل می‌کردم.

هفته‌یی چندبار بازجو مرا صدا می‌زد و بیشتر شب‌ها. ملیحه گفته بود که بازجوی من در اوین می‌خوابد. بازجویی نمی‌کرد بیشتر مسائل سیاسی و ایدئولوژیک را پیش می‌کشید که من هیچ تمایلی نداشتم با او درباره‌ی این موضوعات بحث کنم. اما ناچار می‌شدم درباره‌ی مسائل مختلف موضع‌گیری کنم. او موضوع جنگ با عراق را پیش می‌کشید من نظرم را در مخالفت با جنگ می‌گفتم. بعد بحث را به جاهای دیگر می‌کشاند. مبارزه با آمریکا که صدام را جلو انداخته، وحدت مسلمانان جهان، مبارزه‌ی ضد صهیونیستی جنوب لبنان و... آن روزها در روزنامه خوانده بودم که بمب بزرگی در مقر تفنگ‌داران آمریکایی در لبنان منفجر شده و تعداد زیادی کشته شده‌اند. رژیم ایران اتهام داشتن در آن را رد کرده بود. بازجو می‌گفت: «این انفجار به دست برادران پاسدار ما صورت گرفته اما بنا به مصلحت فعلاً آن را اعلام نمی‌کنیم.»

یک بار بحث سوریه را به میان کشید و نظر مرا در مورد حکومت این کشور پرسید. گفتم: «مطالعات و اطلاعات زیادی درباره‌ی همه‌ی کشورها ندارم و نمی‌توانم درباره‌ی حکومت هر کشوری نظر بدهم. وانگهی این چه ربطی به زندانی بودن من دارد.» او می‌گفت: «ما دولت سوریه را تأیید می‌کنیم، اما این تاکتیکی است چون حکومت آن‌جا اسلامی کامل نیست. زن‌ها بی‌حجاب به خیابان می‌روند.»

بحث‌های بی‌سروته و تکراریش برایم خسته‌کننده و عذاب‌آور شده بود، به‌ویژه آن‌که مجبورم می‌کرد من هم حرف بزنم. من دلیلی برای بحث با او نمی‌دیدم.

یک بار در انتظار بازجویی در راهرو نشسته بودم. متوجه شدم زن دیگری در چندمتری من نشسته است. سرفه‌یی کرد. جوابش را با سرفه‌یی دادم. آهسته خود را به طرف من لغزاند. من هم چنین کردم. به هم نزدیک شده بودیم. سرم را بالا کردم و از زیر چشم‌بند راهرو را نگاه کردم. رفت‌وآمدی نبود. یک‌دیگر را نگاه کردیم. نسرین^۱ بود. هم‌دیگر را از دوران دانشگاه می‌شناختم. نمی‌دانستم او هم دست‌گیر شده است. پیچ‌کنان با یک‌دیگر حرف زدیم. گفت مدت زیادی از دست‌گیریشان نمی‌گذرد. تصمیم داشت با همسرش از کشور خارج شود. همه‌چیز فراهم بود. اما چند روز پیش از رفتن، دست‌گیر شده بودند. می‌خواستند برای خرید کردن، اتومبیل را کنار خیابان پارک کنند که آنها را دست‌گیر کرده بودند مادرشور هم همراه آنها بود که او را به زندان آورده بودند. گفت مدت‌ها در "تور" بوده‌اند و همه‌چیزشان لو رفته بود؛ برای او و همسرش حکم اعدام داده‌اند و هر دو از مواضعشان دفاع کرده‌اند. داشت به من سفارش می‌کرد مواظب خودم باشم و بی‌گدار به آب نزنم که صدای پایی شنیدیم و گفت‌وگو را قطع کردیم. نگهبان آمد بالای سرمان و اسم‌مان را پرسید. اما قضیه به خیر گذشت و دردسری پیش نیامد.

یک شب پس از خوردن شام من و ملیحه ساکت نشسته بودیم که در باز شد و یک تازه‌وارد که به‌سختی روی پاهایش ایستاده بود، وارد شد. چادر سرمه‌یی رنگ زندان به سر داشت، چادری که به‌طور موقت به کسانی داده می‌شد که تازه دست‌گیر شده بودند و چادر نداشتند. پشت سرش در بسته شد. مردد ایستاده بود. سلام کردیم و گفتیم می‌تواند چادر و چشم‌بندش را بردارد. من بازویش را گرفتم و روی پتو نشاندم و گفتم پاهایش را دراز کند و راحت باشد. خودمان را به هم معرفی کردیم.

تصمیم داشتم در حضور ملیحه هیچ سؤالی از او نکنم. اما ملیحه پشت سر هم از نحوه و علت دست‌گیریش می‌پرسید و به‌ویژه می‌خواست بفهمد او چرا «تعزیر» شده است. تازه‌وارد که او را زهره می‌نامم، با ساده‌لوحی جواب سوالهایش را می‌داد. من مرتب تلاش می‌کردم موضوع را عوض کنم. از قوانین و زندگی سلول می‌گفتم. سعی می‌کردم او از ما سؤال نکند. درحالی‌که گفت‌وگو می‌کردیم من پاهایش را هم ماساژ می‌دادم. پیشنهاد کردم بخوابیم. ملیحه تعجب کرده بود چون هیچ‌وقت من آن‌قدر زود نمی‌خوابیدم. گفتم زهره خسته است و درد دارد.

۱. نسرین بقایی و همسرش حسین قاضی، اعدام بهار ۶۲، جرم همکاری با «راه کارگر».

زهره گفت: «من خسته نیستم و خوش‌حالم زندانی‌های دیگر را می‌بینم. اما با اصرار من او راضی شد. پتوها را انداختیم و دراز کشیدیم. وقتی مطمئن شدم ملیحه به خواب رفته، آهسته به زهره گفتم در حضور او کم‌تر حرف بزند و به‌ویژه از خودش چیزی نگویید. از من تشکر کرد. دلش می‌خواست بیشتر با هم حرف بزنیم. دوست داشت درباره‌ی وضعیت خودش که نگرانش می‌کرد، صحبت کند. من گفتم: «باشد برای بعد.» نگران بودم ملیحه با صدای پیچ‌پیچ ما بیدار شود. دوستی من و زهره خیلی سریع پیش رفت. نه به خاطر خصوصیات مشترک، که روحیه و رفتارمان با هم تفاوت زیادی داشت. بلکه به خاطر احتیاج مشترک‌مان به مصاحبت با هم. هر دو نیازمند هم‌صحبتی بودیم و یک‌دیگر را یافته بودیم. زیاد پیش می‌آمد که ملیحه روزها یا دست‌کم ساعتی از روز را در سلول نباشد. ما از همه‌ی این فرصت‌ها برای گفت‌وگو استفاده می‌کردیم، حتا وقتی یکی از ما روی توالت نشسته بود و آن دیگری به پشت چرخیده بود، فرصت‌گپ‌زدن را از دست نمی‌دادیم.

زهره پسری داشت که از بابت او بسیار نگران بود. از همسرش کم‌تر حرفی به میان می‌آورد، به نظر می‌رسید با هم اختلاف دارند، خودش هم چندبار اشاره‌هایی به این موضوع کرده بود. ماه‌ها بود رابطه‌شان تیره بود. اما احساس می‌کردم در تنهایی به او فکر می‌کند و دوری از او رنجش می‌دهد. در خیابان دست‌گیر شده بود. پاسدارهای گشت به او مشکوک شده و کیفش را گشته بودند و در آن یک جزوه درباره‌ی فلسفه یافته بودند. هم‌راه او یک مرد هم بود که پاسدارها را بیش‌تر برانگیخته بود. زهره در بازجویی‌هایش گفته بود که با هیچ گروه سیاسی مرتبط نیست و به مطالعه‌ی فلسفه علاقمند است اما با همین اتهام او سال‌ها در زندان ماند. برای آزاد شدن باید مثل همه شرط ندامت را می‌پذیرفت. نکرد و سال‌ها در زندان ماند.

با من از ضرورت مطالعه‌ی فلسفه حرف می‌زد. مطالعه‌ی عمیق فلسفه را مقدم بر داشتن یک نظریه‌ی سیاسی می‌دانست. به نظر او جریان‌های سیاسی و روشن‌فکران ما بدون داشتن درکی عمیق از فلسفه و به‌ویژه فلسفه‌ی هگل و دیالکتیک، به موضع‌گیری سیاسی پرداختند که خواه‌ناخواه انحراف در نظرهایشان را در پی آورد. می‌گفت در ترجمه‌ی کتاب‌های فلسفی ماتریالیسم و مارکسیسم تحریف شده است، چون غالب این ترجمه‌ها را توده‌یی‌ها انجام داده‌اند. درست‌تر آن می‌دانست که با آموختن زبان آلمانی به‌طور مستقیم منابع اصلی فلسفه را مطالعه کنیم.

تحت تأثیر حرف‌های او من هم به خواندن فلسفه که همیشه از آن فراری بودم علاقمند شدم. در فرصت‌های بعدی که در زندان پیش آمد در این زمینه

مطالعه‌هایی کردم. البته در زندان انتخابی جز محدودی اسلام و شیعه نداشتم. اما من مقدم‌شمردن مطالعه‌ی آکادمیک را بر همه‌چیز درست نمی‌دانستم. به نظر من موضع‌گیری سیاسی بر اساس منافع گروهی و طبقاتی یا یک‌سری آرمان‌ها و ایده‌ها شکل می‌گیرد به همین خاطر در هر جامعه‌یی بخش‌های مختلف اجتماعی به جهت‌گیری‌های سیاسی معینی می‌رسند که لزوماً به معنی فیلسوف‌بودنشان نیست. از طرف دیگر موکول‌کردن جهت‌گیری سیاسی به مطالعه‌ی فلسفه آن هم به زبان آلمانی، یعنی تعطیل‌کردن مبارزه‌ی سیاسی. به او می‌گفتم: «خود تو هم به‌رحال در جایی‌که ایستاده‌یی نوعی موضع‌گیری سیاسی است. مثلاً نسبت به جمهوری اسلامی یا دیگر چیزها. چون که در خلاء زندگی نمی‌کنی.» به نظر من نحوه‌ی نگرش زهره تنها از افت جنبش و سرخوردگی‌های متعاقب آن ناشی می‌شد.

روزی من و ملیحه را برای بازجویی بردند. تعجب کرده بودم که چرا ما دو نفر را با هم می‌برند. بازجو آمد و گفت: «یکی از رهبران کمونیست را می‌آورم تا با او بحث کنید و بدانید که رهبران شما در چنگ ما هستند.» خطابش بیش‌تر به من بود. افزود: «می‌توانید از او درباره‌ی مارکسیسم بپرسید اما درباره‌ی حکومت وارد بحث نشوید.»

کنج‌کاو شده بودم و مضطرب. بازجو یک صندلی را به زندانی که هم‌راهش آورده بود نشان داد و بعد گفت که چشم‌پندش را برداریم.

در گوشه‌ی اتاق مردی را روبه‌روی خود دیدم. او را شناختم ریاحی^۱ بود. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید نشان دهم. بسیار تکیده و لاغر شده بود. ریش داشت، شنیده بودم به زندانیان انفرادی اجازه‌ی اصلاح سر و صورت را نمی‌دهند. کت‌وشلوار قهوه‌یی پوشیده بود، شاید هم همان لباسی بود که با آن دست‌گیر شده بود. سرم را چرخاندم و چهره‌ی بازجو را دیدم که خیلی جوان بود. شاید بیست‌ساله. ریش نداشت. دستور داد: «شروع کنید.»

ملیحه گفت: «در نظریه‌ی مارکسیسم یک تضاد اصلی وجود دارد. می‌گوید تاریخ سیر تکاملی داشته و دارد. یعنی می‌توان از آن نتیجه گرفت که مثلاً فئودالیسم نسبت به برده‌داری پیشرفته بوده یا بورژوازی نسبت به فئودالیسم. درحالی‌که روزه‌روز استثمار و ستم بیش‌تر شده است. این یک تضاد است.» ریاحی پاسخ داد: «منظور مارکسیسم از تکامل، پیشرفت ابزار تولید است. ثانیاً شدت استثمار با میزان ارزش اضافی سنجدیده می‌شود و این‌طور نیست که برده حقوق بیش‌تری از دهقان زمان فئودالی داشته باشد. بل که برعکس.»

۱. نورالدین ریاحی به جرم همکاری با سازمان راه‌کارگر، زمستان ۶۲ اعدام شد.

ملیحه باز هم مخالفت و جدل می‌کرد. توجهی به حرف‌های ریاحی نداشت و هم‌چنان حرف می‌زد. به نظر می‌رسید او این حرف‌ها را قبلاً هم زده باشد. محتوای بحث برایش کم‌تر مهم بود تا میل به بحث و ابزار وجود. اما من به حرف‌های ملیحه راضی بودم چرا که بازجو کم‌تر به من توجه می‌کرد. من هم ساکت نشسته بودم در حال وهوای خودم و ریاحی را نگاه می‌کردم، باید روزهای بسیار سختی را گذرانده باشد. شنیده بودم به همراه همسرش یک‌سال پیش دست‌گیر شده است.

آن فضا مرا دستپاچه کرده بود. چادر خال‌دار سفید و سیاهام مدام لیز می‌خورد و از سرم عقب می‌رفت و همین وضعیت مرا بیش‌تر دستپاچه می‌کرد. از دمپایی‌های لنگه‌به‌لنگه‌ام، یکی به رنگ سیاه و بسیار بزرگ‌تر از پایم و دیگری قرمز و مدل زنانه، خجالت می‌کشیدم. سعی می‌کردم پاهایم را زیر صندلی پنهان کنم. به بحث توجهی نداشتم. چیزهای دیگر بیش‌تر مرا به خود مشغول کرده بود. حالا هم هرچه به خودم فشار می‌آوردم نمی‌توانم جزییات بحث را به خاطر بیاورم. بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟ نیت بازجو از این برنامه چیست؟ از من چه خواهند خواست؟ در این تشویش‌ها بودم که بازجو از من پرسید: «چرا تو حرف نمی‌زنی؟ تو هم وارد بحث شو و نظرت را درباره‌ی مارکسیسم بگو.»

گفتم درباره‌ی فلسفه وارد بحث نمی‌شوم. گفت درباره‌ی اقتصاد نظرت را بگو. گفتم به عدالت اجتماعی معتقدم و فکر می‌کنم بدون نفی طبقات عدالت میسر نیست. ریاحی گفت: «عدالت اجتماعی یک امر نسبی است و تأمین آن لزوماً با نفی طبقات مساوی نیست.» و چند کشور اروپایی را مثال زد. من منظور دیگری داشتم. عدالت اجتماعی را فراتر از مثلاً سوئد می‌دانستم. این را هم البته قبول داشتم که مثلاً در سوئد تأمین اجتماعی بیش‌تر و در نتیجه عدالت اجتماعی بیش‌تر از آمریکا است. اما کشتی به بحث نداشتم. مشوش بودم و خودم را در فشار می‌دیدم. ذهن و زبانم آماده‌ی بحث نبود. سؤالی مثل خوره مرا می‌خورد: «بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟»

آخر سر دل به دریا زدم و پرسیدم: «به نظر شما جمهوری اسلامی قادر به تأمین عدالت اجتماعی است؟»

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که بازجو دخالت کرد و گفت: «قبلاً گوش زد کرده بودم اجازه‌ی این سؤال‌ها را ندارید.» پس، ریاحی رژیم اسلامی را تأیید نمی‌کرد و گرنه بازجو خیلی هم راضی می‌شد که او از این بابت نظرش را اعلام کند.

ریاحی از من پرسید آیا کتاب «در دادگاه تاریخ» نوشته‌ی مدداف را خوانده‌ام. جواب منفی دادم. توصیه کرد در زندان آن را بخوانم. بازجو گفت لیست کتاب‌های زندان را برایم می‌آورد که بتوانم کتاب بگیرم. اما این کتاب را

هیچ وقت در لیست کتاب‌های اوین نیافتم. ریاحی دوباره پرسید چه کتاب‌هایی در زندان خوانده‌ام. گفتم: «کتاب‌های زیاد و متنوعی در زندان وجود ندارد و من کتاب زیادی نخوانده‌ام.» واقعاً در آن لحظه کتاب خاصی در ذهنم نبود تا این که کتاب «درس‌هایی درباره‌ی مارکسیسم» نوشته‌ی جلال‌الدین فارسی به ذهنم آمد که به طرز ناشایانه‌یی در نفی مارکسیسم نوشته شده بود. ما این کتاب را به خاطر متن‌های مارکسیستی که به آن‌ها استناد می‌شد می‌خواندیم.

برایم معما بود که چرا ریاحی این سؤال‌ها را می‌کند. نمی‌دانستم به خاطر کنج‌کاوی شخصی‌اش است یا چیز دیگر. این بار پرسید آیا کتابی از مطهری خوانده‌ام. یادم آمد که چند ماه پیش کتاب «درباره‌ی تعدد زوجات» مطهری را خوانده بودم.

ریاحی خندید و گفت: «همه‌ی خانم‌ها سراغ این کتاب می‌روند.» باز جو هم خندید. از ریشخند و شوخی آن‌ها بدم آمد. ریاحی توصیه کرد کتاب‌های مطهری را برای شناخت بیشتر بخوانم و من با این که از این توصیه خوشم نیامده بود، بعدها خواندن آن‌ها را شروع کردم. به جز وقت‌کشی در سلول، برای خواندن آن‌ها دست کم در آن زمان کنج‌کاو بودم. البته با مطالعه‌ی این کتاب‌ها کشتی نسبت به مذهب و اسلام در من پدید نیامد. فقط به شناخت ملموس‌تری از اسلام دست یافتم.

در میانه‌ی پرسش‌ها و پاسخ‌ها مهار چادرم را بیشتر از دست داده بودم. یک باره متوجه شدم که یک طرف چادرم به بالای کمرم رسیده و عن‌قریب از سرم می‌افتد.

باز جو آن روز ساکت بود و به گمانم از بحث‌ها هم سر درنیاورده بود. گفت برای امروز بحث کافی است و بقیه‌ی بحث را به روزی دیگر وا گذاشت. ریاحی هم رو به من گفت: «درباره‌ی بحث عدالت اجتماعی بیشتر فکر کن تا در جلسه‌ی بعدی صحبت را ادامه دهیم.»

باز جو او را از اتاق بیرون فرستاد و پشت سر او کلی بدوبی‌راه و ناسزا گفت. باغیظ می‌گفت: «همین‌ها شما را بدبخت کرده‌اند. تئوری بافته‌اند و شما را فریب داده‌اند.» چند فحش هم چاشنی حرف‌هایش کرد. مرا به سلول برگرداند. اما ملیحه در اتاق ماند.

زهره با نگرانی و بی‌صبرانه منتظرم بود. غیبت ما چندساعتی به درازا کشیده بود. آن چه را گذشته بود به کوتاهی برایش تعریف کردم. در آن لحظه ترجیح می‌دادم با کسی حرف نزنم. زهره حالم را فهمید و مرا به حال خود گذاشت. شروع کردم به قدم‌زدن. در هراس بودم. از من چه می‌خواهند؟ چرا ریاحی را به این جلسه آورده بودند؟ آیا تحت فشار قرار گرفته بود؟ دلم می‌خواست این برنامه

در همین جا ختم می‌شد و بازجو مرا به حال خودم می‌گذاشت. دفاع از عقیده، مخالفت با رژیم و سکوت دوساله در بازجویی‌ها، پرونده‌ام را سنگین‌تر می‌کرد. بازجو گفته بود حکم‌ام اعدام است. این سرنوشت را برای خود پذیرفته بودم. اما از فکرکردن به آن وحشت داشتم. خیلی وقت‌ها در حال قدم‌زدن به زندگی گذشته می‌اندیشیدم اما تنها تلخی‌ها و ناکامی‌های آن در ذهنم برجسته می‌شد. از یادآوری عشقی که در زندگی داشتم سخت غمگین می‌شدم و گاه به یاد آن اشک می‌ریختم. هفت قدم که برمی‌داشتم به دیوار می‌رسیدم برمی‌گشتم و هفت قدم دیگر. گاه این حرکت پاندولی ساعت‌ها ادامه می‌یافت. پیش‌ترها لحظه‌های شیرین زندگی گذشته در تصویر خیالم برجسته می‌شدند اما آن روزها بر درد و غم‌های زندگی گذشته بیشتر مکث می‌کردم که پایانش را هم چنان می‌دیدم.

بازجو گفته بود برنامه‌ی بحث‌ها ادامه دارد. دلم می‌خواست از آن فرار کنم. به یقین ریاحی را هم به اجبار به بحث کشانده بودند. به‌گنگی احساس می‌کردم که سرانجام با این جلسه‌های بحث مرا خسته خواهند کرد و حتماً انتظارهای دیگری در پی خواهد بود. برای خطرکردن خودم را خسته و ناتوان می‌دیدم. احساس تنهایی غریبی داشتم. باید هرطور شده از شرکت در آن برنامه‌ها خودداری می‌کردم. چند روز بعد به بازجو گفتم برای ادامه‌ی بحث‌ها آمادگی ندارم. او هم هیچ‌وقت دنباله‌اش را نگرفت. از لابه‌لای صحبت‌های ملیحه متوجه شده بودم که سربازجوها این روش‌ها را زائد می‌دانستند.

به‌زودی فهرستی از کتاب‌های اوین را به سلول آوردند. اجازه دادند نفری دو کتاب انتخاب کنیم. همان کتاب‌های یک‌نواخت گذشته بود. اما این بار من کشش عجیبی داشتم که آن‌ها را بخوانم. دلم می‌خواست از یک‌نواختی سلول و از تشویش درونم فرار کنم و کتاب، محتوای آن هرچه بود، یک سرگرمی بود. من و زهره کتاب‌ها را انتخاب کردیم که چند روز بعد آوردند. شروع کردم به خواندن کتاب‌هایی در زمینه‌ی تاریخ اسلام و دیدگاه‌های فلسفی فیلسوف‌های بزرگ اسلام. البته اصطلاح‌ها و کلمه‌های عربی و قلمبه‌اش برایم کسل‌کننده بود. کتابی چندجلدی از علامه طباطبایی را شروع کردم، اما آن قدر خسته‌کننده بود که بعد از جلد دوم آن را کنار گذاشتم. چند کتاب هم از فیلسوف‌های معاصر مصر خواندم. اما کتاب‌های مطهری به خاطر قلم روانش برایم جذاب بود. هرچه می‌خواندم کنج‌کاویم هم بیشتر می‌شد. نظرات متعادلی از اسلام داشت. کتاب «تماشاگه راز» را که درباره‌ی حافظ بود، با علاقه خواندم. این مطالعات کششی نسبت به پذیرش اسلام در من برنیانگیخت. اما البته پرسش‌ها و ابهام‌هایی در من ایجاد کرد که پاسخ به آن‌ها را به آینده‌ها موکول کردم.

باز هم، گاه شب‌ها بازجو مرا صدا می‌زد. از راهرو داخلی سلول‌ها که بیرون می‌آمدم به راهرو اصلی ۲۰۹ وارد می‌شدم. یک‌طرف این راهرو اتاق‌های بازجویی بود. طرف دیگر درهای آهنی میله‌دار، که به راهروهای سلول‌ها باز می‌شد. شب‌ها زندانی‌ها را از میله‌های این درها آویزان می‌کردند. با شنیدن صدای پای زندانی که معمولاً دمپایی‌شان را روی زمین می‌کشیدند، آن‌ها سرفه‌یی می‌کردند یا پابه‌پا می‌شدند. هر بار که از آن‌جا رد می‌شدم نگرهبانی کنارم بود و جرأت نمی‌کردم سرم را بالا کنم و صورتشان را ببینم. بیش‌ترشان مرد بودند. حضورشان را در وجودم احساس می‌کردم. می‌دانستم که تعداد دیگری را نیز در زیرزمین آویزان کرده‌اند و حتا می‌دانستم بعضی‌ها را طوری آویزان کرده‌اند که پایشان به زمین نرسد. وقتی به سلول برمی‌گشتم تا صبح چندین بار از خواب می‌پریدم و یادم می‌آمد که هم‌زنجیری‌های من در فاصله‌یی چندمتری در آرزوی خواب پابه‌پا می‌شوند. دردشان را حس می‌کردم. همان دردی که زیر «قیان» کشیده بودم. دردی که در سراسر اندام می‌پیچد و آدم را مستأصل می‌کند.

در یکی از این شب‌ها که ناچار بودم مدتی در راهرو منتظر بایستم، به طرز عجیبی سردم شده بود. تمام بدنم می‌لرزید. زمستان آمده بود و من لباس گرم نداشتم. از سرما و احساس حضور آن‌هایی که به میله‌ها آویزان بودند می‌لرزیدم. آن‌ها هم حضور مرا حس کرده بودند. سرفه می‌کردند و من دمپایی‌هایم را بیش‌تر روی زمین می‌کشیدم. چادر هم لرزش اندامم را نپوشانده بود. بازجو که آمد پرسید: چرا می‌لرزی؟

- سردم است.

- مگر لباس نداری؟

- ندارم بیش‌تر وسائلم در زندان قزل‌حصار مانده.

- چرا خانواده‌ات لباس نمی‌آورند؟

- مگر آن‌ها خبر دارند من کجا هستم؟

- از این پس می‌توانی ملاقات داشته باشی.

از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجیدم. گفتم: اما آن‌ها نمی‌دانند من کجا هستم.

گفت: به آن‌ها تلفن کن و اطلاع بده که می‌توانند برای ملاقات به اوین بیایند.

همان شب گذاشت تلفن بزنم. خواهرم باور نمی‌کرد زنده هستم. ماه‌ها بود از من بی‌خبر بودند. گفتم می‌توانند به ملاقاتم بیایند و برایم لباس و پول بیاورند. خیلی خوش‌حال بودم که به‌زودی خانواده‌ام را خواهم دید. امید چندانی نداشتم

که بتوانم آن‌ها را یک‌بار دیگر ببینم.

در آن‌سال‌ها ملاقات‌ها هر بیست روز یک‌بار بود و ما برای فرارسیدن ملاقات‌ها روزشماری می‌کردیم. آه! که زمان در سلول چه کند می‌گذرد.

بالاخره روز ملاقات رسید. ملاقات برای کسی که زندگیش محدود به سلولی هفت‌قدمی است دو مزیت دارد. یکی دیدار با خانواده و دیگر بیرون‌رفتن از آن محیط تنگ و تنفس هوای آزاد. در بین راه گاه پیش می‌آمد که با زندانیان دیگر هم حرفی رد و بدل کنیم یا از زیر چادر مخفیانه دستی را بفشاریم.

نگرانی خواهرم مرا به یاد شب دست‌گیریم انداخت. آن‌روز هم همین‌طور نگران و پریشان بود. وقتی شنید دوباره مرا دادگاهی خواهند کرد، بیش‌تر نگران شد. اما گریه نکرد. می‌گفت در این چند ماه مدام به زندان‌های اوین و قزل‌حصار سر زده و هر بار پاسخ شنیده‌است: این‌جا نیست.

در اتاقک کناری من فرشته که در گاودانی قزل‌حصار با هم بودیم، ایستاده بود. از دوستان صمیمی یک‌دیگر بودیم. خواهرم و مادر او هم در آن‌طرف دیوار با هم دوست شده بودند و گاه با هم به ملاقات می‌آمدند. دلم می‌خواست با او حرف بزنم و از سرنوشت دوستانم خبر بگیرم. پس از قطع مکالمه‌ی تلفنی با خانواده، چند لحظه‌یی فرصت یافتم. پرسیدم: کی آمده‌ای؟ چه‌طور شد تو را به این‌جا آورده‌اند؟ بچه‌ها چه‌طورند؟

اما او که در گذشته در این نوع تماس‌گیری‌ها از همه بی‌پروا تر بود آن‌روز سکوت کرد و نگاه‌اش را از من دزدید. زیر چادرش مقنعه داشت و یک تسبیح هم به دستش بود. در بند دیده بودم که زندانی‌ها برای بازی و عادت تسبیح می‌چرخاندند، اما نمی‌دانم چرا او طور دیگری تسبیح را گرفته بود. آن‌طرف شیشه مادرش را دیدم که با اشاره چیزهایی می‌گفت و گریه می‌کرد. منظورش را فهمیدم. می‌پرسید آیا دخترش عوض شده؟ و از من هم می‌پرسید آیا عوض شده‌ام؟ به تردید افتاده بودم. فرشته به نظرم بیگانه و غریب می‌آمد.

به‌زودی فهمیدم او در «جعبه»ها، درهم‌شکسته و به پایان خط رسیده‌است. تمام شرایط حاجی را پذیرفته‌است تا هم‌کاری با آن‌ها را. باورش سخت بود. او در بازجویی‌ها مقاومت کرده بود و در بند هم همیشه نسبت به زندانبان‌ها روحیه‌ی پرخاشگری داشت. جسور و شجاع بود. همسرش را که از همان روزهای اول دست‌گیری زیر شکنجه تن به هم‌کاری داده بود، خائن می‌شمرد. و حالا چه شده بود؟ می‌دانستم و دیده بودم که چه‌گونه جسم و روح آدمی در «جعبه»ها مدام زیر ضرب‌وشتم است. اما چنین سرنوشتی باورکردنی نبود. بقیه چه کرده‌اند؟ آیا هنوز در آن جهنم هستند؟ با تکرار این پرسش‌ها بالاخره فرشته پاسخ داد: نمی‌دانم.

بعدها فهمیدم که می‌دانست دوستان ما هنوز آن‌جا هستند. مأیوس و گرفته به

سلول برگشتم. زهره هم ملاقات داشت. هر کدام ملاقاتمان را به تفصیل برای هم تعریف کردیم.

* * *

شب‌های جمعه در حسینیه دعای کمیل خوانده می‌شد. شرکت زندانی‌ها در این برنامه برخلاف مصاحبه‌ها اجباری نبود. البته در قزل‌حصار قانون طور دیگری بود.

از سلول‌های ۲۰۹ هم تعدادی زندانی زن و مرد را برای شرکت در این دعا می‌بردند. بازجوی ما هم‌راه چند نگهبان دیگر دسته‌ی زندانیان را زیر نظر داشت. ملیحه را هم برای این برنامه می‌بردند. یک‌شب سعیده، پاسدار بخش زنان، از من و زهره هم خواست برای رفتن به حسینیه آماده شویم. خیلی تعجب کردیم. شاید اشتباه می‌کرد. به سعیده گفتم: «مطمئن هستی که ما هم باید بیاییم. ولی ما که نماز نمی‌خوانیم.»

او رفت و دقیقه‌ی بعد برگشت و گفت: «آره، بازجویان گفته.» من و زهره اول تردید کردیم، بعد تصمیم گرفتیم برویم. ملیحه می‌گفت «هوایی هم می‌خورید.»

قبلاً من در این برنامه‌ها شرکت نمی‌کردم. اما در آن لحظه دچار یک نوع بی‌تفاوتی بودم. احساس می‌کردم روحیه‌ی بی‌تفاوتی بر من سنگینی می‌کند و همین مرا به وحشت می‌انداخت. ترس از آینده و خودم. آن‌ها از من چه خواهند خواست؟ تا کجا می‌توانم عقب‌نشینی کنم و کجا باید ترمز کرده و کمربند را سفت‌تر کنم. آن‌روزها پیش خود حساب می‌کردم نیرویم را برای نبردهای بزرگ‌تر ذخیره کنم. آیا این یک توجه نبود؟

مسئله‌ی دیگری هم برای من و زهره سؤال‌برانگیز بود: چرا در کنار ملیحه و امثال او، ما را هم برای رفتن به حسینیه انتخاب کرده‌اند؟ بیرون رفتن از سلول یک امتیاز بود که همه‌ی زندانی‌های انفرادی از آن بهره‌مند نمی‌شدند. اما پاسخ به سؤالمان روشن شد. بازجوی ما که خودش هم هر بار زندانی‌ها را هم‌راهی می‌کرد بیشتر متهمینش را به این برنامه‌ها می‌فرستاد. این کار درحقیقت از ابتکارها و شیوه‌های خاص او بود. غیر از متهمین او، تواب‌هایی را هم که به دلیل هم‌کاری فعال در بازجویی‌ها در سلول نگه داشته می‌شدند، به دعای کمیل می‌بردند.

شب بود که ما را هم‌راه تعداد دیگری از زندانی‌ها بیرون بردند. برخلاف گذشته، مسیر نسبتاً طولانی را روی تپه‌ی اوین پیاده طی کردیم. هوای خنک و تمیز شبانه لحظه‌ی از تشویش و نگرانی‌هایم کاست. در این چند سال

بارها و بارها آرزو کرده بودم شبی در هوای آزاد آسمان را بالای سرم ببینم. دره‌ی اوین زیر پایمان بود و بالای سرمان ستاره‌ها و ماه. هوا چه خنکی مطبوعی داشت. دیگر از سرما نمی‌لرزیدم. آن را با پوست و دهانم می‌بلعیدم. نگهبان ایراد نمی‌گرفت که ما سرمان را برای دیدن آسمان بالا بگیریم و به دوروبرمان نگاه کنیم، به انبوه درختان دره و کورسوی تک‌خانه‌ها.

به حسینه که رسیدیم ما را در گوشه‌ی جدا از بقیه‌ی زندانی‌ها نشانده‌اند. قبل از نشستن می‌توانستم صف پسرها را که با پرده‌ی از ما جدا می‌شدند ببینم. بیش‌ترشان در سنین جوانی یا نوجوانی بودند.

دعا شروع شد. دعاخوان یا از بیرون آمده بود یا یکی از پاسدارهای زندان بود. به زندانی‌ها یک کتابچه‌ی دعای کامل داده شد. زندانی‌ها هم‌راه دعاخوان، دعا را آهسته تکرار می‌کردند. هر چند وقت یک‌بار دعاخوان، دعا را قطع می‌کرد و به زبان فارسی مرثیه‌خوانی می‌کرد. آن وقت زندانی‌ها با صدای بلند گریه می‌کردند. گاه مرثیه مربوط به گناه و آمرزش می‌شد، فریاد ضجه به اوج می‌رسید.

این فضا برای من غریب نبود. همیشه لاجوردی و دیگر مسئولان به زندانی‌ها القاء می‌کردند که آن‌ها انسان‌های گناه‌کاری هستند که در مقابل «امت حزب‌الله» ایستاده‌اند. به آن‌ها القاء می‌شد که تمام جامعه علیه آن‌ها هست. تنهایی و انزوا در فضای رکود سیاسی موجود، این احساس گناه‌کاربودن را تشدید می‌کرد. زندانی خود را بی‌پناه می‌دید. با گسترش موج ندامت‌ها و تواب‌ها هر روز فضای زندان تنگ‌تر می‌شد و احساس بی‌پناهی شدت می‌یافت.

اما این فضا برای زهره به‌کلی غریب بود. او چنین تصویری از زندان نداشت. آن شب بسیار گریه کرد نه تحت تأثیر دعا و مرثیه که اصلاً توجهی به آن نداشت. پس از آن چند بار از من پرسید آیا این‌ها به‌راستی زندانی بودند. او از دیدن آن‌همه چهره‌های نوجوان در میان پسران منقلب شده بود. در بازگشت از حسینه دیگر نه به ستاره و ماه توجهی داشتیم و نه به هوای تمیز شبانه. من هم خودم را در بی‌پناهی و تنهایی آن جوان‌ها شریک می‌دیدم.

هفته‌های بعد هم ما را به حسینه بردند. غیر از پیاده‌روی مسیر حسینه که برایم جالب بود، نشستن در حسینه و شنیدن دعاها و گریه‌ها، خسته‌کننده و گاه خفه‌آور بود. من که تمایلی به شرکت در دعاخوانی نداشتم، برای پایان آن لحظه‌شماری می‌کردم. گاه هم خود را به فکری مشغول می‌کردم تا از آن فضای یأس و غم فاصله بگیریم. اما هر بار صدای گوش‌خراش بلندگو و زمزمه‌های دعاخوانی زندانی‌ها مرا به آن فضا بازمی‌گرداند.

شبی دختری را به سلول ما آوردند که جزو دسته‌ی از زندانی‌های تبعیدی از کردستان بود. آن‌ها در قزل‌حصار بودند. بعضی‌شان تواب بودند و حاجی آن‌ها را

به هم‌کاری گرفته بود. یکی از آن‌ها زمانی که در «جعبه»ها بودم برای مراقبت بالای سر ما می‌آمد و با صدای بلند نسبت به «چپ‌ها» ابراز نفرت می‌کرد. آن دختر شب را در سلول ما خوابید. انگار وظیفه داشت تمام اخبار یأس‌آور «جعبه»ها را برایم بگوید. بیش‌تر کسانی را که من می‌شناختم، نام برد و گفت حالا آن‌ها مسلمانان «خوب» بند سه قزل‌حصار هستند. می‌گفت آن‌ها در گذشته «قربانی» بودند و حالا مسلمانان سربه‌راهی شده‌اند. حاجی دیگر به آن‌ها اعتماد دارد و در مسئولیت‌های بند سهیم هستند. از او سراغ دو «دخترم» را گرفتم که خیلی دوستشان داشتم. آن دو شب‌ها کنار من می‌خوابیدند و من تا صبح تشنج‌ها و لرزش بدنشان را احساس می‌کردم. خود را به من می‌فشردند. چون کودکی که به مادر پناه می‌برد. آن‌زمان در «گاودانی» بودیم، از زمانی که ما را در «جعبه»ها نشانده دیگر از آن دو بی‌خبر مانده بودم. حالا او می‌گفت «هر دو نادم شده‌اند. شب و روز نماز می‌خوانند حتا نمازهای نخوانده‌ی گذشته را. جوان بودند فریب خورده بودند و حاجی نجاتشان داد. خودشان هم حاجی را دعا می‌کنند که مسیر زندگی‌شان را تغییر داد.» ضربات مثل شلاق بر ذهن و باور و اعتمادم می‌کوبید. دوستانم را شکسته بودند. خود را تنهاتر می‌دیدم.

فردای آن‌روز دختر را از سلول ما بردند. شاید وظیفه‌ی او که تنها یک شب را با ما گذراند، نقل این اخبار بود. روشن بود که اگر این خبرها را از زبان بازجو می‌شنیدم باور نمی‌کردم.

* * *

بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، یک روز شروع کردم نماز خواندن. نام آن را تنها یک تسلیم می‌گذارم. قبلاً هم دو ماهی را در بند چهار قزل‌حصار نماز خوانده بودم. آن‌جا این کار اجباری بود و من هم مثل بقیه این کار را کرده بودم. آن‌روزها رنج کم‌تری برده بودم چون فقط قانون بند را رعایت کرده بودم. در این‌جا اما این یک اجبار مستقیم نبود. انتخاب میان مرگ و زندگی بود. حکم اعدام مرا تهدید می‌کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضع حکم اعدام را قطعی‌تر می‌کرد. این را بازجو گفته بود. وضع پرونده‌ام هم طوری بود که می‌توانستم با موضع میانه‌روتری، اعدام را به حبس طولانی‌مدت تبدیل کنم. این را هم بازجو گفته بود. و من در کابوس مرگ از آن فرار کردم، آن هم در شرایطی که از زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم. در فرار، احساس زبونی کردم و آن را هر بار که برای نماز خم می‌شدم بیش‌تر احساس می‌کردم.

ملیحه را از سلول ما بردند. اما او فرصت کرده بود خبر نماز خواندن مرا گزارش کند. بازجو بدون اشاره‌ی مستقیمی به این موضوع، مرا مدتی به حال

خودم گذاشت.

دختر جوانی را به سلول ما آوردند که تازه دستگیر شده و پاهایش شلاق خورده بود. او را ناهید می‌نامم. بسیار مغموم و گرفته می‌نمود. کم‌تر حرف می‌زد و بیش‌تر اوقات در سلول قدم می‌زد. این حالت‌ها برای کسی که تازه دستگیر می‌شود طبیعی است. نامزدی داشته و قرار بوده به‌زودی با هم ازدواج کنند. یک‌دیگر را با عشق و محبتی فراوان دوست داشتند. سه سال پیش نامزد شده بودند اما نامزدش دستگیر می‌شود و دوسال‌ونیم در زندان می‌ماند. حالا هم خودش دستگیر شده بود. به‌شوخی به او می‌گفتیم: «حُب حالا نوبت اوست که برای تو انتظار بکشد.»

او بسیار خجالتی بود. روزهای اول توالترفتن در حضور ما برایش مشکل بود. اگرچه ما پشت به او می‌کردیم و با صدای بلند حرف می‌زدیم که او احساس ناراحتی نکند. اما او شب‌ها که ما می‌خوابیدیم توالت می‌رفت. عادت به توالت فرنگی هم نداشت. دیری نگذشت که او هم به شرایط جدید عادت کرد. در یکی از روزهای ملاقات در بین راه یک دوست قدیمی را دیدم. آن روز ما را پیاده می‌بردند. من و او، شهلا، در دوره‌ی دانش‌جویی با هم دوست بودیم. او چند ماه قبل از دست‌گیری من، در شهری دیگر دستگیر شده بود. تعجب کردم که او را به تهران منتقل کرده‌اند. نزدیک او راه می‌رفتم که متوجه من بشود. پاسخ سلام مرا نداد. اما آهسته سرش را بالا آورد که مرا ببیند. از زیر چادر صورتش را دیدم که بسیار لاغر و تکیده می‌زد. از صف عقب مانده بود. من نیز قدم‌هایم را آهسته کردم و نزدیک او قرار گرفتم. اگر چادرمان را جلوی دهانمان می‌گرفتیم می‌توانستیم بدون این‌که کسی متوجه شود با هم حرف بزنیم. اما او به سؤال‌ها و کنج‌کاوی‌های من پاسخ نمی‌داد. تعجب کرده بودم. اما فردای آن روز که بازجو به خاطر این کنج‌کاوی به من ناسزا گفت و تهدیدم کرد، فهمیدم خود او گزارش کرده است.

در پایان بازجو به نرمی گفت: «اگر می‌خواهی دوستان قدیمی‌ات را ببینی حُب من شما را با هم روبه‌رو می‌کنم.»

فردای آن روز او را به سلول ما آوردند. از همان اول احساس کردم خیلی عوض شده است و دوستی‌مان تنها به گذشته‌ها مربوط می‌شود. می‌گفت یک سال بعد از دست‌گیری در زندان به حقایق جدیدی رسیده، با گذشته‌اش مرزبندی کرده و به حقانیت اسلام و رژیم ایمان آورده است. می‌گفت بازجوها در این راه او را کمک کرده‌اند. او را به مرخصی‌های چندساعته می‌فرستاده‌اند تا او فرصت کند به مراسم تشییع جنازه‌ی کشته‌شدگان جنگ برود. یا در خیابان‌ها مردم مسلمان را

بینید. می‌گفت: «دیدم که آن‌ها اسلام را می‌خواهند.» می‌گفت از اعتماد بازجوها نسبت به خودش خجالت می‌کشیده اما از آن‌ها درس‌ها آموخته است. یک ضربه‌ی دیگر به روح خسته‌ی من. این دوست قدیمی که با او روزها و خاطره‌های خوشی داشتم، دیگر یک غریبه بود. او را با خودم مقایسه می‌کردم. در گذشته‌ها اشتراک‌های زیادی با هم داشتیم. حالا زبونی و تسلیم او مرا به وحشت می‌انداخت. اگر من هم سرنوشتی مثل او پیدا می‌کردم؟ نه! هنوز توان مقاومت داشتم. دیدن سرنوشت او، نیروهای پنهانی مرا برانگیخت. باید خودم را محکم نگه می‌داشتم.

حس می‌کردم او هم از تسلیم خود راضی نیست، اما به آن تن داده بود. آیا در نهان هم به اعتقادهای جدیدش باور داشت؟ او که در گذشته دختر شاداب و خدانی بود حالا به‌کلی تلخ و افسرده شده بود. پیری زودرسی در خطوط چهره‌اش نمایان بود.

دیری نگذشت که او را از سلول ما بردند. بودن با او برایم سخت بود. از رفتنش خوش‌حال شدم. فکر می‌کنم برای او هم همان اندازه سخت بود که با من در یک‌جا باشد. چند ماه بعد او را در اتاق بازجویی دیدم که در کارهای مربوط به بازجویی هم‌کاری می‌کرد. این‌بار دیگر تعجب نکردم.

یک روز در ملاقات، پس از قطع‌شدن تماس تلفنی با خانواده و زمانی که منتظر بودیم پاسدارها ما را به سلول ببرند، متوجه شدم یک چهره‌ی آشنا به طرفم می‌آید. دوستی قدیمی در قزل‌حصار بود. حال و روز مرا پرسید. گفت وقتی او و دیگر دوستانم خبر انتقال مرا به اوین شنیدند خیلی نگران شدند. از حال بچه‌های قزل‌حصار پرسیدم. گفت دیگر کسی مثل گذشته فکر نمی‌کند. بیش‌ترشان نوعی عقب‌نشینی را پذیرفته‌اند. گفت همه تواب نشده‌اند، اما پذیرفته‌اند که قوانین و ضوابط بند را رعایت کنند و نماز هم بخوانند. تأکید داشت که من هم تدروی نکم و بعضی عقب‌نشینی‌ها را بپذیریم. سفارش می‌کرد مواظب خودم باشم. از دیدارش خیلی خوش‌حال شدم. لاغر بود و رنگ‌پریدگی چهره‌اش نشانی از فشار «جعبه»‌ها داشت. اما معلوم بود خود را حفظ کرده است.

در یکی از بعدازظهرها صدای گریه‌ی سوزناک زنی را شنیدم. صدا از یکی از سلول‌های نزدیک بود. چند ساعتی گریست. آن‌شب همگی بسیار متأثر بودیم و با هم حرفی نمی‌زدیم. فردای آن‌روز شنیدیم لیدا بوده که از شنیدن خبر فوت مادرش می‌گریسته. مدتی بود که دیگر او را نمی‌دیدم. بعدها شنیدیم که او را به شهرستان خودش منتقل و مدتی بعد آزادش کرده‌اند.

دختر زندانی دیگری که زری نام داشت، در امور خدماتی سلول‌ها با سعیده‌ی

پاسدار هم‌کاری می‌کرد. او بسیار فرزند و چابک بود و به همه‌ی کارها رسیدگی می‌کرد. با بودن او ما مشکل کم‌تری داشتیم. به موقع زندانی‌ها را به حمام می‌فرستاد. و سر وقت غذا و چای می‌داد. هفته‌یی یک‌روز هم ناخن‌گیر و سوزن به سلول‌ها می‌داد.

سعیده که دوست داشت او را خواهرسعیده صدا کنیم، متفاوت با سایر پاسدارها لباس می‌پوشید. معمولاً شلوار جین و بلوزهای کوتاه به تن می‌کرد. آرایش داشت و به خود عطر می‌زد. حدس می‌زدیم با یکی از پاسدارهای مرد نامزد شده. گاه صدای آن پاسدار را می‌شنیدم که به اتاق سعیده در سلولی نزدیک سلول ما می‌آمد. سعیده معمولاً طوری رفتار می‌کرد که با زندانی درگیری و دعوا پیش نیاید. اما گاه مودبی‌گری خاصی هم نشان می‌داد. به‌ویژه وقتی احساس می‌کرد مورد احترام قرار نگرفته و به او بی‌اعتنایی شده است. تا زمانی که زری بود بیش‌تر کارها را به او وامی‌گذاشت و خودش را کم‌تر می‌دیدیم. اما از سال ۶۳ مقرر شد که زندانی‌ها را از این‌گونه مسئولیت‌ها حذف کنند. از آن پس دیگر زری را ندیدیم. او را به بند فرستاده بودند. پس از آن سعیده و پاسدار زن دیگری که به‌تازگی آمده بود، روزها کار می‌کردند. پاسداری که جدید بود، رفتاری مؤدب و مهربان داشت و با دل‌سوزی و جدیت کارهای زندانی‌ها را دنبال می‌کرد. شب‌ها هم پاسدارهای مرد سرکشی می‌کردند. بعدها او و سعیده هر دو از اوین رفتند.

یک تازه‌وارد دیگر داشتیم. مینا زن جوانی بود که به اتفاق همسرش دست‌گیر شده بود. آن دو سه سال قبل هوادار یکی از گروه‌های مارکسیستی بودند. بعدها از آن فاصله گرفته و هر دو به درس و کار مشغول بودند. حالا هم قرار بود به‌زودی آزاد شوند.

به‌این‌ترتیب ما چهار نفر شده بودیم و دیگر قدم‌زدن در سلول چندان آسان نبود. وقتی می‌نشستیم دیگر جایی برای قدم‌زدن وجود نداشت. اما می‌توانستیم درجا بزنیم. در یک نقطه می‌ایستادیم و بدون حرکت به جلو پاها را یک‌به‌یک بلند می‌کردیم. توافق کردیم که ساعتی را ورزش کنیم. ورزش دسته‌جمعی شوق دیگری داشت. در هوای راکد سلول تنفس سخت و مشکل بود. زری که متوجه‌ی ورزش ما شده بود، چند بار دریچه‌ی سلول را باز گذاشت تا هوای تازه به سلول برسد. هر وقت امکانش بود، از این‌گونه کمک‌ها و ارفاق‌ها به زندانی‌ها می‌کرد.

شب‌ها بعد از شام که نور سلول کم‌تر می‌شد و نمی‌توانستیم چیزی بخوانیم، با هم به گپ می‌نشستیم. از خاطرات و گذشته‌ها می‌گفتیم. ناهید که دیگر به زندگی در سلول عادت کرده بود، خاطره‌های شیرین و گاه عجیبی تعریف می‌کرد. یک‌بار داستان‌هایی از جن‌پوری می‌گفت. من و زهره خیلی تعجب کردیم که

ناهدید به این داستان‌ها باور دارد. پیش از آن یک‌بار هم ملیحه از خاطرات مشابه برایمان گفته بود. او هم به جن‌پوری باور داشت. می‌گفت آن‌ها کاری به آدمی‌زاد ندارند باید آن‌ها را به حال خودشان گذاشت. پیش‌ترها هرگز به این فکر نیافتاده بودم که خرافات تا این حد وسیع در باورهای مردم نفوذ دارد. آن‌قدر که حتا جوان‌هایی که با درس و علم هم بیگانه نبودند، آن را باور داشتند.

مینا زن جوان سرحالی بود. او هم از خانواده‌اش و روحیه‌ی آن‌ها تعریف می‌کرد. آن‌قدر که ندیده با خُلق و خوی آن‌ها آشنا شده بودیم.

کم‌تر وارد بحث می‌شدیم، چون جمع ناهم‌گونی بودیم. اما یک‌بار بحث تعدد زوجات در اسلام پیش آمد. مینا از آن دفاع کرد. می‌گفت این قانونی علیه زنان نیست، چون شرط رضایت زن قید شده است و ما هر دلیلی می‌آوردیم او قانع نمی‌شد. برایم عجیب بود که زنی که فرهنگ مدرن دارد در دفاع از این قانون سخن می‌گوید. از او پرسیدم: «آیا خودت هم به داشتن یک هوو رضایت می‌دهی؟» سکوت کرد و جوابی نداد. می‌دانستم که او و همسرش هم‌دیگر را خیلی دوست دارند و بالاخره هم به‌رغم مخالفت‌های خانواده با هم ازدواج کرده بودند.

معنی سکوت او روشن بود، من به خنده گفتم: «پس تو مرگ را برای همسایه می‌خواهی.» و بحث را خاتمه دادیم. مینا تنها مدت کوتاهی با ما بود. من و او به هم محبت داشتیم. اما زهره از او خیلی بدش می‌آمد. روزی که آزاد می‌شد، پیراهنی را که خیلی دوست داشت، برایم به یادگاری گذاشت و کاغذ ناشده‌یی هم به دستم داد که بعد از رفتنش بخوانم. در نامه‌اش از وضع من اظهار نگرانی کرده و ارزش کرده بود که زنده بمانم.

در یکی از شب‌هایی که ما را به حسینیه می‌بردند متوجه‌ی یک چهره‌ی آشنا شدم. صدیقه یکی از دوستان قدیمی دوره‌ی دانش‌جویی بود. می‌دانستم که او دست‌گیر شده است. چون بازجو اطلاعاتی درباره‌ی او از من خواسته بود و من انکار کرده بودم، گفته بود صدیقه در زندان است و می‌تواند ما را با هم روبه‌رو کند. و من گفته بودم: «نه احتیاجی نیست، هرچه بوده مربوط به گذشته بوده.» و بازجو جواب داده بود: «به‌همین دلیل از زیر شلاق مجدد دررفتی.»

و حالا او را می‌دیدم. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. منتظر فرصتی بودم تا به او نزدیک شوم. به حسینیه که رسیدیم خودم را نزدیکش رساندم و در کنارش نشستم و در حین دعا که صدای بلندگو و دعاخوانی زندانی‌ها بلند بود، سر صحبت را با او باز کردم. اما آن‌شب او گرفته به نظر می‌رسید. از دست‌گیریش پرسیدم، پاسخی کوتاه داد. تمایل زیادی به صحبت نداشت. حس کردم، و چه دردناک، که او نسبت به من شک دارد. چون من نشانیش را می‌دانستم. از این‌که

فکر کند من او را لو داده‌ام سخت دلم گرفت. اما در آن وضع نمی‌خواستم توضیحی بدهم. چون هم مطمئن نبودم که او چنین ظنی دارد، هم به نظر واقعیت می‌بایست نه از زبان خودم، که طوری دیگر برایش روشن می‌شد. آن شب که به سلول برگشتم خیلی گرفته بودم. قضیه را به زهره گفتم. به نظر او من نباید سکوت می‌کردم و قضیه را توضیح می‌دادم. گفتم: «نه، اما امیدوارم قبل از این‌که از زندان آزاد شود، حقیقت برایش روشن شود.»

در دهه‌ی فجر، سالگرد انقلاب، در حسینیه برنامه‌های ویژه‌ی برقرار بود. ما را هم در این شب‌ها به حسینیه می‌بردند. آن روزها برف روی زمین نشسته بود. صدای برف زیر پاها کیف عجیبی داشت. یک شب زیر بارش قطرات برف ما را به سمت حسینیه بردند. من و صدیقه نزدیک هم راه می‌رفتیم و آهسته می‌خندیدیم.

در یکی از برنامه‌ها میهمانان خارجی که هر ساله به خرج جمهوری اسلامی به ایران می‌آیند، برای دیدار از اوین دعوت شده بودند. آن شب حسینیه را تزئین کرده بودند. غیر از عکس‌های بزرگ خمینی و بهشتی که همیشه بر در و دیوار بود، در گوشه و کنار، دسته‌های گل و شیرینی چیده بودند. بعدها شنیدم که از بندها تنها کسانی که پاسدارهای بندها انتخاب می‌کردند، اجازه‌ی شرکت در این برنامه را داشتند. آنچه میهمانان خارجی از اوین می‌دیدند، یک سالن آراسته و شماری زندانی نادم بود. آن‌ها را برای بازدید کارگاه‌های خیاطی و نجاری نیز برده بودند. اما کسی به آن‌ها نگفته بود برای کار بین ده تا دوازده ساعت و شاید هم بیشتر در روز، زندانی‌ها هیچ‌گونه مزدی نمی‌گیرند.

مثل همیشه ما را در گوشه‌ی جدا از دیگر زندانی‌ها نشاندند. پاسدارها در گوشه و کنار یا میان جمعیت پخش بودند و اوضاع را زیر نظر داشتند. میهمانان زن را آوردند سمت دیگر پرده، طرفی که زنان زندانی را نشانده بودند. معلوم بود به روسری عادت ندارند. روسری‌هاشان روی سرشان بند نمی‌شد و دائم پس می‌رفت. پاسدارها یا مترجم‌ها در گوش‌شان چیزی می‌گفتند و آن‌ها روسری‌شان را دوباره به جلو می‌کشیدند. یکی از میهمان‌ها که زنی بود با چهره‌ی شبیه مردم آسیای جنوب شرقی، با کنج‌کاوی به من خیره شده بود. بعد از چند دقیقه‌ی با زن جوانی که مقنعه به سر داشت به طرف من آمد. سعیده هم فوری خودش را به ما رساند. زن جوان که گویا نقش مترجم را داشت به زن خارجی اشاره کرد و به سعیده گفت که می‌خواهد با من صحبت کند. سعیده اما مهری حیدرزاده را نشان داد و گفت بهتر است با او حرف بزنند.

مترجم گفت: «این طوری که خیلی بد می‌شود. به آن‌ها گفته شده با هر کسی که بخواهند می‌توانند صحبت کنند.» اما سعیده قبول نمی‌کرد و مهری را جلو آورده بود.

مترجم حرف‌ها را ترجمه کرد. اما باز میهمان اصرار داشت که تنها چند کلمه با من صحبت خواهد کرد. دلیل پافشاری او را می‌توانستم بفهمم. چهره‌ی من بسیار تکیه‌تر و رنگ‌پریده‌تر از دیگران بود و چادرم هم با چادر سیاه بقیه تفاوت داشت، خالدار سیاه‌وسفید بود. مخالفت سعیده هم زن را کنج‌کاوتر کرده بود.

بالاخره به او اجازه داده شد که چند کلمه‌یی از من سؤال کند. پرسید چه مدت زندانی بوده‌ام و چه محکومیتی دارم؟ آخر سر هم پرسید آیا امکان استفاده از کتاب را دارم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. دوباره پرسید: «چه کتاب‌هایی؟». جواب دادم: «فقط کتاب‌های اسلامی.» در تمام این مدت سعیده متوجه من بود.

آن شب لاجوردی هم حضور داشت. چیزهایی درباره‌ی زندان، ارشاد زندانی‌ها و پذیرایی خوب از آن‌ها گفت. مترجم وحید^۱ بود. او سال‌ها در آمریکا درس خوانده و زندگی کرده بود، به انگلیسی سلیسی ترجمه می‌کرد. خودش هم یک مصاحبه داشت. خبرنگاران و میهمانان خارجی سؤال می‌کردند و او در پاسخ از رژیم اسلامی دفاع می‌کرد. میهمانان از لاجوردی هم سؤال‌هایی کردند و او با لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش پاسخ می‌داد. از جمله سؤال شد برای نیازهای طبیعی یا جنسی این جوانان چه برنامه‌یی دارند؟ آیا آن‌ها می‌توانند ازدواج کنند؟ با این سؤال پسرهای زندانی به خنده و همهمه افتادند. لاجوردی گفت این‌ها مسئله‌ی زندانیان ما نیست و بعد با ریشخند خطاب به زندانی‌ها پرسید «آیا این مسئله‌ی شما هست؟» انفجار خنده در حسینیه بلند شد.

درگیردار این شلوغی‌ها یکی از میهمان‌ها کنار پرده حایل میان ما و پسرها آمد و به ما نزدیک شد. از چند نفر از زندانی‌های ردیف ما به زبان انگلیسی پرسید کسی در بین ما هست که زبان ترکی بداند. در این حین سروکله‌ی پاسدار مرد هم پیدا شد. من متوجه شدم صدیقه و آشنای دیگری که چند ردیف جلوتر از من نشسته بودند با خنده به من اشاره می‌کنند. خندیدم و سرم را به علامت امتناع تکان دادم. اما آن‌ها اصرار می‌کردند. حتا به پاسدار مرد گفتند یک نفر هست که ترکی می‌داند. در آن لحظه پاسدارهای زن آن‌جا حضور نداشتند. جو شلوغ شده

۱. وحید سریع‌القلم و برادرش فرید سریع‌القلم به جرم هم‌کاری با «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» اعدام شدند.

بود و حواس پاسدارها بیشتر متوجه ریشخندها و حرف‌های لاجوردی بود. دلیل پافشاری صدیقه را می‌توانستم بفهمم. احتمالاً می‌خواست موضع‌گیری و حرف‌های مرا بشنود. پذیرفتم و جلو رفتم. پاسدار اجازه داد با آن مرد بدون واسطه صحبت کنم. اهل ترکیه بود. زبانش کمی متفاوت با زبان آذری ما بود. هر جا که حرف یک‌دیگر را نمی‌فهمیدیم به انگلیسی می‌گفتم. لحن دوستانه‌اش و حضور صدیقه و آشنای دیگری که در چند قدمی من نشسته بودند و با تمام حواس به حرف‌های ما گوش می‌کردند، به من قوت قلب می‌داد. به راحتی و حتا با خنده صحبت می‌کردم.

سرگذشت خودم را در زندان به‌کوتاهی گفتم. او از این‌که بیشتر از دو سال بود که در زندان بودم متعجب شده بود. پرسید آیا کتاب در اختیار ما می‌گذارند؟ معلوم می‌شد به آن‌ها گفته شده بود که ما کتاب و امکانات زیادی داریم. گفتم: «تنها کتاب‌های اسلامی که آن‌ها به همه‌ی سلول‌ها داده نمی‌شود.» لحن دوستانه بود و می‌خندید. پرسید که آیا من هم از گذشته ندامت کرده و طرف‌دار جمهوری اسلامی شده‌ام؟ گفتم: «فکر می‌کنی آن‌چه در این‌جا می‌بینی یا به تو گفته شده تمامی واقعیت زندان باشد؟» خندید و پاسخی نداد. من هم خندیدم. از شغلش پرسیدم. گفت خبرنگار است. در پایان برایم آرزوی سلامتی کرد و خواست یک عکس از من بگیرد. امتناع کردم. گفت برای مطبوعات نیست. تنها برای یادگار است و پیش خودش نگه خواهد داشت. باز امتناع کردم. دوستانه از هم وداع کردیم و رفت. من و صدیقه به هم خندیدیم و من سر جای خودم برگشتم.

احساس خاصی داشتم از این‌که با یک انسان دیگر، انسانی که زندانی نبود و به کشور دیگری تعلق داشت، چند دقیقه‌ی یک رابطه‌ی انسانی برقرار کرده بودم.

در اواخر بهمن‌ماه زهره را به بند منتقل کردند. جدایی‌مان سخت بود در مدتی کوتاه مناسبات عمیقی بین‌مان برقرار شده بود. اما درعین‌حال خوش‌حال بودم به جایی می‌رود که از سلول بهتر است. از ماجراهایی که از بند تعریف کرده بودم، مشتاق بود آن‌جا را ببیند. از تنهایی و یک‌نواختی سلول خسته شده بودم. دلم می‌خواست مرا هم به بند می‌فرستادند. اما بازجو گفته بود: «نه هنوز خیلی کارها داریم.» این حرف ترس و دلهره‌ی مرا بیشتر می‌کرد. بعد از رفتن زهره من و ناهید تنها شدیم. بیشتر وقت‌ها سکوت کسل‌کننده‌ی در سلول برقرار می‌شد. من و او کم‌تر قادر به درک و تفاهم با یک‌دیگر بودیم. بنیه‌ام ضعیف شده و بسیار تحلیل رفته بود. غذا آن‌قدر کم بود که همیشه

نیمه‌گرسنه بودیم. ضعف و سرگیجه‌ی شدیدی داشتم. بیش‌تر وقت‌ها سرم درد می‌کرد. شب‌ها نمی‌توانستم خوب بخوابم. مرتب از خواب می‌پریدم. گاه دردی هم در قلب و دست چپ‌ام احساس می‌کردم. روزها یک‌نواخت می‌گذشت. اما خواندن روزنامه تا حدودی از کُندیِ زمان می‌کاست.

آن‌روزها، در صفحات اول روزنامه، چیزهایی از جانب آیت‌الله منتظری درباره‌ی زندان و زندانی‌ها نوشته می‌شد. حرف‌هایی که با آنچه در زندان‌ها می‌گفتند و می‌کردند متفاوت بود. او مسئولان زندان را به جای شدت عمل به نرمش و عطوفت دعوت می‌کرد و به جای انتقام‌جویی از عفو حرف می‌زد. این حرف‌ها در مقایسه با تهدیدها و شعارها درباره‌ی شدت عمل که مرعوب‌کننده و یأس‌آور بود، اندک تسکینی به شمار می‌آمد.

روزی هنگام ظهر مرا صدا زدند. برخلاف تصورم بازجویی در کار نبود، بل که یک «مناظره» ترتیب داده بودند بین نسرین که در دفاع از نظراتش سخن می‌گفت و شهلا که در رد مواضع گذشته و مارکسیسم صحبت می‌کرد. یک نفر هم که او را نمی‌شناختم در اتاق بود. کم‌تر حرف می‌زد، اما او در رد مواضع گذشته‌اش و به عنوان نادم نشسته بود. بازجو به من گفت حرف‌ها را گوش کنم و اگر مایل هستم اظهار نظر بکنم. وحشت و تشویش از این برنامه‌ها دوباره در من زنده شد. آن‌روزها روش بازجویی‌ها نسبت به سال‌های گذشته تغییر کرده بود. «ارشاد» کردن زندانی که گاه هم با شلاق هم‌راه بود، به بازجویی‌ها اضافه شده بود. زندانی علاوه بر فشارهایی که برای بازجویی و دادن اطلاعات متحمل می‌شد زیر بار دیگری هم که به تغییر اعتقاداتش مجبور شود، قرار می‌گرفت. گاه برای زندانی به منظور پذیرش مصاحبه و تغییر نظراتش جیره‌ی شلاق تعیین می‌کردند که معمولاً برای افراد شناخته‌شده و رهبران گروه‌ها به کار گرفته می‌شد. اما فشارهای روانی، تهدیدها و برنامه‌های ارشادی بر همه اعمال می‌شد.

بازجو مرا روی یک صندلی نشانند و اجازه داد چشم‌بندها را باز کنیم. ما چهار نفر به طرف دیوار نشسته بودیم. شهلا در یک طرف من و نسرین در طرف دیگر نشسته بودند. بازجو هم پشت سرمان بود. من و نسرین که قبلاً در راهرو با هم حرف زده بودیم، با لبخندی به هم سلام کردیم. خوش حال بودم که هنوز زنده است.

شهلا بحث را شروع کرد. گفت به این نتیجه رسیده است که گروه‌های چپ همیشه و بر سر همه‌ی مسائل موضع‌گیری و تاکتیک‌های غلط داشته‌اند. مثال جنگ ایران و عراق را زد. می‌گفت که جنگ حقانیت دارد و مردم در این جنگ از همه‌چیز خود گذشته‌اند، درحالی‌که چپ علیه آن موضع‌گیری می‌کند. نسرین در پاسخ به او گفت توده‌ی مردم خواهان این جنگ نیست چرا که جز بدبختی و

تشدید فقر ارمغان دیگری نداشته است. شهلا گفت شاید بعضی اقشار مرفه با جنگ مخالف باشند، اما نه توده‌ی مردم و رو به نسرين اضافه کرد که: «تو و همه‌ی ما از توده‌ی مردم جدا بودیم و خواست آن‌ها را نمی‌شناختیم.» نسرين در پاسخ گفت از قضا خودش در جنوب شهر زندگی می‌کرده و با مردم و زن‌ها تماس زیاد داشته است. سپس شهلا بحث را به «فرار» رهبران گروه‌ها به خارج از کشور کشاند و گفت: «پناه‌جویی آن‌ها به دامن کشورهای سرمایه‌داری نقض اصول است» نسرين استدلال کرد که پناهندگی با استفاده از دمکراسی غربی، برای حفظ نیرو اجتناب‌ناپذیر و لازم بود. این پناه‌جویی، به معنی پذیرش دولت‌های سرمایه‌داری نیست. نمونه‌ی خود خمینی را مثال آورد که در سال ۵۷ به کشور فرانسه فرار کرده بود. بازجو نیز گه‌گاه به حمایت از شهلا وارد بحث می‌شد.

لحظاتی از بحث دور می‌شدم و به نسرين فکر می‌کردم. صراحت او مرا تحت تأثیر قرار داده بود. وقتی با خود می‌اندیشیدم چه سرنوشتی در انتظار زن جوانی با این همه شجاعت و صراحت است، دلم در هم می‌فشرد. از زیر چادرش، که گل‌های ریزی به آن نقش بسته بود، لباس صورتی‌رنگ‌اش را می‌دیدم. با بیرون رفتن بازجو، لحظاتی بحث قطع شد. من و نسرين به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. گفت: «چرا ساکتی؟»

– «گوش می‌دهم.»

– «تو سؤال نداری؟»

سکوت کردم. سؤال‌های زیادی از او داشتم. تازه چند ماه بود دست‌گیر شده بود. اما در حضور شهلا و آن دیگری نمی‌توانستم. گفتم لباس قشنگی داری. گفت: «تازه از طرف خانواده برایم رسیده اما ممنوع‌الملاقات هستم.»

بازجو آمد و بحث ادامه یافت. آن دیگری که من نمی‌شناختم ساکت بود. تنها یک‌بار چند کلامی به حمایت از شهلا بر زبان آورد. وقتی بحث مربوط به خارج از کشور بود، بازجو دخالت کرد. نه برای بحث، بل که می‌خواست این را از زبان نسرين بشنود که او و همسرش با خارج از کشور ارتباط داشته‌اند. نسرين انکار می‌کرد. بازجو نام کسانی را نیز در این میان می‌آورد و از نسرين می‌خواست که درباره‌ی آن‌ها توضیح دهد. جلسه حالت بازجویی پیدا کرده و نسرين زیر فشار قرار گرفته بود. خود من هم از این فضا به شدت ناراحت بودم. دخالت کردم و گفتم: «اما این‌جا که جلسه‌ی بازجویی نیست. شما ما را برای کار دیگری آورده‌اید.»

بازجو به نسرين گفت اما تو نگفته‌های زیادی داری، می‌گذارم برای بعد. و بحث دوباره ادامه یافت. نسرين به آرامی پایش را نزدیک پای من آورد. سرم را

به طرفش چرخاندم و لبخند زدم. حوالی غروب بود که بازجو گفت: «بحث را تمام کنیم چون من هنوز نماز نخوانده‌ام.» ما را به سلول برگرداندند. هنگام وداع، نسرین بار دیگر آهسته سفارش کرد مواظب خودم باشم. من هم همین سفارش را به او کردم. آن روز مطمئن شدم از شهلا خیلی دور شده‌ام و از دوستی گذشته‌مان هیچ نمانده است. در اسفندماه یک تازه‌وارد داشتیم. حوالی غروب بود، ناهید روی توالت نشسته بود و من روبه‌دیوار و پشت به او که در باز شد. ناهید که روی توالت بود، دست‌پاچه شده و مرتب تکرار می‌کرد «در را باز نکنید.» اما بی‌اعتنا به او در باز شد و زنی با مانتو و روسری وارد شد. تازه‌وارد چشم‌بندش را بالا زد که سلام کند. ناهید با دست‌پاچگی داد کشید: «نگاه نکن!» و او چشم‌بندش را پایین کشیده و کنار در چمباتمه زد و نشست. ناهید پس از این‌که کارش تمام شد، آزادباش داد. من برگشتم دیدم تازه‌وارد همین‌طور نشسته است. گفتم چشم‌بندش را بردارد. او موضوع را نمی‌دانست و فکر کرده بود در سلول هم باید با چشم‌بند بنشیند.

خودش را معرفی کرد. مهتاب می‌نامم‌اش. همان روز دست‌گیر شده بود. همسرش هم یک سال پیش دست‌گیر شده بود. یک پسر کوچولوی نه‌ماهه داشت که او را نزد مادرش گذاشته بود. نگرانش بود.

مهتاب با خود هوای جدیدی به سلول آورد. او سکوت سلول را با شوخی‌ها و خاطره‌هایش شکست. خیلی زود با شناختی که از ما به دست آورد، رابطه‌ی خوبی در سلول حاکم کرد. بین من و او تفاهم متقابلی به وجود آمده بود. یک‌دیگر را می‌فهمیدیم. در حین آن‌که خودش موقعیت دفاع از باورهایش را انتخاب کرده بود، موقعیت مرا هم می‌فهمید و می‌گفت - و این امر روشنی بود - که همه‌ی گروه‌ها زیر فشار یک‌سانی نیستند. می‌گفت مردم با گشاده‌نظری بیش‌تری به شرایط زندان نگاه می‌کنند و عقب‌نشینی‌های جزئی زندانی‌ها را به حساب خیانت نمی‌گذارند. بدون این‌که به وضعیت من اشاره کند - وضعیتی که تنها خودم باید درباره‌اش تأمل می‌کردم - وظیفه‌ی زندانی را حفظ ارزش‌های بزرگ‌تر و کلیدی می‌دانست و به من احترام می‌گذاشت.

پیش از آن هم از زبان زهره یک چنین برداشت‌هایی را شنیده بودم و به نظرم می‌رسید ما در زندان نسبت به خودمان سخت‌گیرتر از آن هستیم که مردم بیرون از زندان انتظار دارند. مردم گویا قضایا را ساده‌تر می‌گرفتند. می‌شنیدم هر زندانی که تحت فشار نماز می‌خواند یا هر زندانی که برای آزادیش یا فرار از اعدام به یک مصاحبه‌ی صوری تن می‌دهد، از نظر مردم خائن نیست.

مهتاب را به نزد کیانوری هم برده بودند. وضع درهم‌شکسته‌ی کیانوری او را

تحت تأثیر قرار داده بود. احساس می‌کردم خیلی چیزها را در پیرامون خود شکسته و پایان‌رفته می‌بیند. اما او روحیه‌ی خستگی‌ناپذیر داشت و باورهای خود را صیقل می‌داد.

روز ۱۷ اسفند او با چهره‌ی خندانی با ما روبه‌رو شد. هنگام صبحانه کلی شوخی کرد و خندیدیم. و بعد گل‌هایی به من و ناهید هدیه داد که از خمیر درست شده بود. چندروزی بود که با خمیر ور می‌رفت. سه نفری روز زن را جشن گرفتیم. به پیشنهاد او تصمیم گرفتیم هر کدام رمان یا داستانی که در خاطر داریم، برای هم تعریف کنیم و قرار بر این شد او شروع کند. او داستانی به نام «خرمن» را انتخاب کرد که قبل از دست‌گیریش خوانده بود و جزئیات آن را به یاد داشت.

نوروز ۶۳، عید خاکستری

در تدارک نوروز هم بودیم. باید پیش از عید سلول را تمیز می‌کردیم. پتوهای روی زمین را جمع کردیم و در گوشه‌یی روی هم گذاشتیم. پس از آن‌که دیوارها و کف سلول را شستیم و خشک کردیم، پتوها را روی زمین پهن کردیم. دست‌شویی و توالت را هم طبق معمول هرروزه شستیم و کلر زدیم. هرکدام در تدارک چیزی بودیم. خمیر آماده می‌کردیم که با آن‌ها گل درست کنیم. من چند دانه از تخم‌های ساقه‌ی جارو را که به‌طور موقت برای نظافت سلول به ما داده بودند، خیس کرده‌بودم به این امید که شاید سبز شوند. می‌خواستیم نوروز روزی استثنایی در روزهای یک‌نواخت سلول باشد.

اما آرزویمان عملی نشد. روز پیش از عید، مهتاب را از سلول ما بردند. او تازه تعریف داستانش را شروع کرده بود. هر سه از این جدایی به‌شدت ناراحت بودیم. چند ساعت پس از رفتن او، دو نفر دیگر را آوردند. ساک‌هایشان که با پارچه دوخته شده بود نشان می‌داد از تازه‌دست‌گیرشدگان نیستند. از این‌که زندانیان قدیمی را می‌دیدم، خوش‌حال بودم. می‌توانستم از اوضاع و احوال بند و بچه‌ها سؤال کنم. اما وقتی گفتند از بند کارگاه هستند خودم را جمع‌وجور کردم. باید احتیاط می‌کردم. گفتند خودشان خواسته‌اند چندروزی از بند دور باشند. «بند خیلی شلوغ است و ما می‌خواستیم این چند روز تعطیلی را استراحتی کرده باشیم.»

آن‌ها هیچ شوروشوقی برای عید و مراسم نوروز نشان ندادند. وقتی دانستند ما در تدارک گل و سبزی هستیم با تمسخر خندیدند. پروانه، یکی از آن دو، گفت: «عید کار طاغوتی‌هاست.» دیگری، مرضیه: «با وجود این‌همه شهید در جنگ، ما دیگر عیدی نداریم.» موقع تحویل سال نو آن دو مشغول نماز و عبادت شدند. در فضایی ملال‌آور و ساکت، من و ناهید به یک‌دیگر تیریک گفتیم. آن‌ها مقداری شیرینی با خود داشتند، پس از ماه‌ها نیمه‌گرسنگی و محروم از خوردن مواد شیرین به جز چند عدد قند روزانه، شیرینی‌ها مزه‌ی خاصی داشتند.

فضایی که آن‌ها از بند کارگاه ترسیم می‌کردند، تأثیربرانگیز بود. کارگاه خیاطی که کارگران آن زنان زندانی بودند، از نیمه‌ی دوم سال ۶۱ دائر شده بود. همه‌ی کسانی را که در کارگاه کار می‌کردند در یک‌جا گرد آورده بودند. بیش‌ترشان

زندانی‌های نادم بودند. آن‌ها ساعت هفت سرکارشان می‌رفتند که در طبقه‌ی پایین همان ساختمان بود. هرکدام پشت یک چرخ خیاطی می‌نشستند و بدون وقفه تا ظهر کار می‌کردند. ظهر استراحت کوتاهی برای نماز و غذا داشتند و دوباره کار شروع می‌شد تا حوالی غروب. با این حساب در روزهای بلند تابستان بیش‌تر کار می‌کردند.

مسئول کارگاه یک زن پاسدار بود. برای نظارت به کار، کسانی را به عنوان «چشم‌وگوش» از میان زندانی‌ها انتخاب می‌کرد تا مراقب باشند که لحظه‌ی در کار غفلت نشود. رفتار «چشم‌وگوش»‌ها با بقیه‌ی زندانی‌ها خیلی بد بود.

این زندانی‌ها شب، خسته از کار روزانه، وارد جهنم دیگری می‌شدند که نامش بند بود. مقررات در آن‌جا از بندهای دیگر سخت‌تر بود. زندانی‌ها اجازه نداشتند به‌طورمشتک خرید کنند یا لباس بشویند یا غیره. این کار به معنی زندگی «کمونی و کمونیسیم» بود. اجازه نداشتند خوراک یا پوشاک خودشان را به زندانی دیگری بدهند. این نوع هم‌بستگی هم مترادف با «کمونیسیم» بود. نباید بلند می‌خندیدند یا لباس‌های رنگ روشن می‌پوشیدند که به معنی دوری از مذهب بود. و ده‌ها محدودیت دیگر که نام «مقررات» بر آن گذاشته بودند. آن‌ها را طوری پرورده بودند که برای خبرچینی و گزارش‌دهی از یک‌دیگر، وارد رقابت با هم می‌شدند. پرسیدم: «مگر همه‌ی کارگاهی‌ها نادم نیستند؟»

پروانه که مدت بیش‌تری در کارگاه بود، جواب داد: «نه! منافق و سرموضعی هم داریم.»

– «از کجا می‌گویی آن‌ها منافق و سرموضعی هستند. مگر آن‌ها را می‌شناسی؟»
– «نه، اما آن‌ها در بند خراب‌کاری می‌کنند، مثلاً آفتابه‌ها را پاره می‌کنند یا در فاضل‌آب‌ها چیزی می‌اندازند که راه آن بگیرد.»

– «این کار چه نفعی برایشان دارد؟ وقتی آفتابه پاره می‌شود یا راه دست‌شویی گرفته می‌شود، زندانی است که دچار مشکل می‌شود. وانگهی این نوع آفتابه‌ها به‌مرورزمان خودبه‌خود تکه‌پاره می‌شوند.»

طوری مرا نگاه کرد که معنایش این می‌شد، لابد خودت هم این کارها را کرده‌ای و پاسخ داد: «منافق‌ها می‌خواهند به این وسیله ضربه‌ی اقتصادی بزنند.» خندیدم.

در بندشان بی‌اعتمادی مطلق حاکم بود. آن‌ها بر سر پیش‌آمدهای معمول زندان هم‌دیگر را متهم می‌کردند.

پروانه سال ۶۰ دست‌گیر شده بود. به‌گفته‌ی خودش یک سال «سرموضعی» بود. بعدها لو رفته بود و در بازجویی‌ها نادم شده بود. با شوق و شیفتگی خاصی از بازجویی صحبت می‌کرد. در پی ماجرای اعتمادش به بازجو جلب شده بود،

چون خودش مورد اعتماد بازجو قرار گرفته بود. روزی بازجو همراه او به خانه‌شان رفته بود. گویا برای پیدا کردن ردی از برادر پروانه چندساعتی در خانه منتظرش نشسته بودند. بازجو در حضور پروانه و مادرش اسلحه کمربندش را باز کرده و کنار دستش قرار داده و نماز خوانده بود. این کار در نظر پروانه نشانه‌ی بزرگواری بازجو بود. و این‌که بازجو هیچ خطری از جانب پروانه و مادر پیرش احساس نمی‌کرده، موضوع قابل تأملی برای پروانه نبود.

مرضیه هم یک‌سالگی می‌شد دست‌گیر شده بود. او در همان مراحل اولیه‌ی بازجویی اطلاعاتش را داد بود. می‌گفت: «روزی که دست‌گیر شدم مرا به کمیته‌ی ۳۰۰۰ بردند. آن‌جا در گوشه‌ی راه‌رو نشسته بودم که ناهار آوردند. پلو و خورش قرمه‌سبزی بود، غذایی که خیلی دوست دارم. با اشتها بشقاب اول را خوردم و پرسیدم می‌توانم یک بشقاب دیگر بخورم. نگهبان باز هم برایم غذا ریخت. همان‌جا فهمیدم این‌که می‌گویند به زندانیان گرسنگی می‌دهند دروغ است.»

ناهد گفت: «پس تو با یک وعده پلو و خورش تغییر عقیده دادی.» هر دو خندیدیم. در آن روزها غذایی که به ما می‌دادند آن قدر کم بود که همیشه نیمه‌گرسنه بودیم. پرسیدم در بند آن‌ها هم غذا همین اندازه است؟ گفتند «بله» اما آن‌ها می‌توانستند با خرید مواد غذایی دیگر چون خرما و میوه کم‌بود را جبران کنند. مرضیه می‌گفت: «شکر خدا که شوهرم هم تواب شده و در بند جهادی‌ها کار می‌کند.» زندانی‌های آن بند کارهایی چون نجاری، باغبانی و تعمیرات را به عهده داشتند. مرضیه و شوهرش، تنها چند ماه هوادار یک گروه مارکسیستی بودند و فعالیت خاصی جز خواندن چند جزوه و کمک مالی نکرده بودند. مرضیه به هفت سال و شوهرش به دوازده سال محکوم شده بودند. پروانه هم به ده سال محکوم شده بود. او هم هوادار یک گروه مارکسیستی بود. حکم‌ها برایشان مهم نبود. به امید گرفتن عفو بودند.

به کارگران زندانی دست‌مزد داده نمی‌شد. اما اگر کسی ملاقات نداشت یا خانواده‌اش دارای بنیه‌ی مالی کافی نبود، آن وقت درخواستی می‌داد و حدود ۳۰۰ تومان کمک‌خرجی به او داده می‌شد. این زندانی‌ها پذیرفته بودند کارشان در راه خدا و بخشش گناهان‌شان است. کم‌تر کسی، حتی اگر خانواده‌اش از نظر مالی در مضیقه بود، به خود جرأت می‌داد درخواست کمک‌خرجی کند.

مرضیه هیچ‌وقت قدم نمی‌زد. در گوشه‌ی سلول کز می‌کرد و به حرف‌های پروانه گوش می‌داد. پروانه قدم می‌زد و از رؤیاهایش می‌گفت. گاه خود را در پارکی پُرگل و سبزه تصور می‌کرد و گاه در خانه‌ی خودشان. نمی‌توانست واقعیت زندانی‌بودنش را بپذیرد و به‌همین خاطر هیچ‌وقت هم نمی‌توانست برنامه و

سرگرمی‌یی برای خود جور کند. وقتی این موضوع را به او گفتم تصدیق کرد که هرگز نتوانسته زندانی‌بودنش را بپذیرد. می‌گفت: «این احساس سرموضعی‌ها است که انگیزه‌یی برای زندانی‌بودن خودشان دارند. اما من که یک تواب هستم نمی‌توانم قبول کنم در زندان باشم. یعنی برایم بی‌معنی است.»

یک چنین روحیه‌یی در زندان برایم آشنا بود. ملیحه هم چنین روحیه‌یی داشت. به‌رغم این‌که این‌دسته از زندانی‌ها در مقایسه با دیگران، نگرانی‌ها و دلهره‌های بازجویی را نداشتند و از آینده و سرنوشت خود چندان در هراس به سر نمی‌بردند، اما به‌همین دلیل که واقعیت زندانی‌بودنشان را نمی‌پذیرفتند، زندان بر آن‌ها سخت‌تر می‌گذشت. ما که در هر شرایطی و با کوچک‌ترین امکانی برای گذراندن اوقات خود برنامه و سرگرمی ترتیب می‌دادیم، روزهایمان بهتر می‌گذشت.

بسیار پیش می‌آمد که پروانه از بازجویی صحبت کند. مرضیه هم با سؤال‌هایش او را همراهی می‌کرد. پروانه می‌گفت: «وقتی بازجو برایم صحبت می‌کند در یک حالت عرفانی فرو می‌روم.» با شیفتگی بسیار از او صحبت می‌کرد. بازجو برای او از جنگ و اسلام و چیزهای دیگر حرف می‌زد و گاه به او اجازه می‌داد روبه‌رویش بنشیند و بدون چشم‌بند او را نگاه کند. انگیزه‌ی درخواست گذراندن چند روز تعطیلی در سلول از جمله امیدی بود که پروانه برای دیدن بازجویی در سر داشت.

هر روز به امید رفتن به بازجویی از خواب بیدار می‌شد. چند بار گفت «خواب دیده‌ام امروز به بازجویی خواهم رفت.» تا شب به این امید قدم می‌زد و همه‌ی صحبت‌هایش به بازجو ختم می‌شد. هر بار با بازشدن دریچه‌ی سلول از جا می‌پرید. آن باری که او را برای بازجویی خواندند - و از بخت بد او، تنها همین یک‌بار او را خواستند - چهره‌اش سرخ شد. مدتی با روسریش ور رفت تا به آراستگی روی سرش قرار گیرد. نظر مرضیه را هم جویا شد.

وقتی برگشت حالت شور و شیفتگی‌اش بیشتر شده بود. بعدها شنیدم که عشق او به بازجو به پاسدار بندشان گزارش شده بود و او را با تحقیر و اهانت از بندکارگاه اخراج کرده بودند.

من و ناهید در حضور آن دو با هم حرف نمی‌زدیم. وجودشان کسل‌آور و خسته‌کننده بود. روی هم‌رفته روزهای تعطیلی نوروز، سلول حالت مُرده‌یی پیدا کرده بود. صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. در هم باز نمی‌شد و غذا را از دریچه به داخل می‌سراندند. روزنامه هم نبود.

پس از تعطیلات آن دو را بردند. وضع آن‌ها برایم بسیار رقت‌انگیز بود. آرزو کردم هرگز به هم‌چون بندی نفرستندم.

شنیده بودم در دادگاه گاه کار اجباری را هم به حکم زندانی اضافه می‌کنند. وحشتم از این بود که چنین حکمی برای من هم صادر کنند. کار مهم نبود. مسئله بر سر تحقیر و اهانت بود و زندگی در جهنمی به نام «بند کارگاه» جایی که هیچ‌کس به دیگری اعتماد نمی‌کرد.

* * *

بالاخره بازجویی برای تکمیل پرونده‌ی دادگاه (بازپرسی) شروع شد. در این بازجویی‌ها باید به چیزهایی پاسخ می‌گفتم که سال‌ها از آن گذشته بود. به چیزهایی متهم می‌شدم که از آن‌ها بی‌اطلاع بودم و هیچ ربطی به فعالیت سیاسی من نداشت. و حالا غیر از بازجویی همیشگی، سربازجو هم دخالت می‌کرد که در خشونت و بددهنی سرآمد بود. یک‌روز گفتند خواهرم دست‌گیر شده و در تناقض با حرف‌های من چیزهایی گفته است. دست‌گیری او برایم سخت دردناک بود. اما حرف‌های احتمالی او را انکار کردم. بعدها فهمیدم به من دروغ گفته‌اند و او دست‌گیر نشده است.

ملاقات‌هایم ضبط می‌شد و باید جواب‌گو می‌بودم. مثلاً اگر حرفی از یکی از فامیل‌ها به میان می‌آمد، باید نسبت و جایگاه او را در خانواده روشن می‌کردم و این‌که چه‌کاره است و غیره.

بازجو به‌طور ضمنی به من فهمانده بود کیفرخواستم تنها محدود به چیزهایی نیست که از من درباره‌ی آن سؤال شده. گفته بود: «این را می‌گویم که آمادگی داشته باشی.»

بعدها در دادگاه منظور او را فهمیدم. نیمی از کیفرخواستم گزارش‌هایی بود مربوط به رفتار و برخورد در زندان، با آب‌وتاب.

در این دوره از نظر جسمی و روحی سخت بیمار بودم. دیگر چون گذشته نمی‌توانستم برای سرگرمی خودم و هم‌سلولی‌هایم شعر و آواز بخوانم، یا حرف بزنم. تمام روز را ساکت بودم و در خودم فرو می‌رفتم و ناخواسته رنج خودم را به ناهید منتقل می‌کردم. این طبیعت زندگی محدود و تنگ در سلول است که خواه‌ناخواه آدم دیگری را هم با رنج و شادیش سهیم می‌کند. ناهید که از کمک به من ناتوان بود، ترجیح می‌داد مرا به حال خودم بگذارد. اما برخلاف همیشه این داروی درمان من نبود. سردرگم‌تر از آن بودم که بتوانم به خودم کمک کنم. درحالی‌که از زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم و نقطه‌ی امیدی فراروی خود نمی‌دیدم، اما از مرگ هراس داشتم یا حداقل جسارت اقدام به خودکشی را نداشتم. قدرت تحمل بار سنگین زندگی‌یی را که در آن دوره به من تحمیل شده بود، نداشتم. دلم می‌خوست بمیرم، اما به‌طور طبیعی و بدون اقدام به خودکشی. به

بیان دیگر می‌خواستم راحت شوم. غذا نمی‌خوردم. نه این‌که اعتصاب غذا کرده باشم اما هیچ انگیزه‌یی که مرا به خوردن وادارد، در خود احساس نمی‌کردم. نه تنها احساس گرسنگی نمی‌کردم بل‌که یادآوری و دیدن غذا حالم را به هم می‌زد. پزشک زندان مقداری قرص خواب‌آور و آرام‌بخش داده بود. داروها را باید بیرون از سلول می‌گذاشتم. اجازه داشتیم شبی یکی از آن را برداریم. در فرصت‌هایی که چشم پاسدار را دور می‌دیدم، تعداد بیش‌تری برمی‌داشتم و مخفی می‌کردم. به چه قصدی؟ برای خودم هم ناروشن بود.

ناهدید هم یک شیشه شربت دارویی داشت. گاه شیشه‌ی شربت در سلول جا می‌ماند. یک‌شب که ناهید را برای دعای کمیل به حسینیه بردند - و من در آن‌روزها که توان و یارای حرکت نداشتم، از رفتن سرباز می‌زدم - متوجه شیشه شدم که در سلول جا مانده بود. ناهید آماده پشت در منتظر بازشدن در ایستاده بود. شیشه به من چشمک می‌زد. با رفتن ناهید حداقل دو ساعتی تنها می‌ماندم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. وحشت از یک اقدام، عملی که هنوز برای انجام آن مصمم نبودم، به جانم چنگ می‌زد. با شیشه چه آسان می‌توانستم رگ دستم را بزنم.

اما ناهید که فکر مرا خوانده بود - این را بعدها به من گفت - پیش از خارج‌شدن، شیشه را بیرون گذاشت. شاید راحت شدم. وقتی وسیله‌یی در دست‌رس نباشد دیگر جنگ بین تردید و یقین هم وجود ندارد. اما قرص‌ها بودند. گرچه برای مُردن کافی نبودند، اما با خوردن آن‌ها دست کم چند ساعتی آسوده می‌شدم. چندتایی از آن‌ها را خوردم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

متوجه برگشتن ناهید نشده بودم. صبح که برای چای در باز شد، بیدار شدم. احساس تشنگی شدیدی داشتم. چای را خوردم اما نان و پنیر را نه. باز خوابیدم چند ساعت بعد دوباره بیدار شدم. احساس کِرختی می‌کردم و سرم به‌شدت درد می‌کرد. ناهید ساکت در گوشه‌یی نشسته بود. بیش‌تر از روزهای پیش از زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم.

عصره‌نگام بار دیگر تعدادی از قرص‌ها را خوردم و خوابیدم. نیمه‌های شب از درد معده و تهوع شدید بیدار شدم. یارای حرکت نداشتم. به‌زحمت خودم را بالای لگن توالت کشیدم. عَق زدم. اما چیزی از معده‌ی خالی بیرون نمی‌آمد. بار هم عَق زدم و باز هم. گویی تمام دل و روده‌ام کَنده شده می‌خواست بیرون بریزد. اما استفراغ نمی‌کردم. عرق سردی بر سراسر بدنم نشسته بود. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. چندبار بی‌هوش شدم و سرم روی لبه‌ی لگن توالت افتاد. هر بار با احساس شدید استفراغ به هوش می‌آمدم. باز هم درد. دردِ مرگ، دردِ زندگی!

ناهید در این فاصله، مقوای علامت فلش را زیر در گذاشته بود. اما چون کسی نیامد، شروع کرد به کوبیدن در.

در باز شد و ناهید چادر را روی سرم انداخت و چشم‌بندم را بست و نگهبان مرا بیرون برد. توان راه رفتن نداشتم. دستم را به دیوار گرفته بودم و تلوتلوخوران راه می‌رفتم. بهداری نزدیک بود. آن‌جا مرا روی تخت خواباندند و آمپولی تزریق کردند. پس از آن استفراغ کردم. استفراغ‌های دردناک. در فاصله‌ی استفراغ‌ها از هوش می‌رفتم.

پاسداری که گویا آموزش کمک‌های اولیه دیده بود، به من سرم وصل کرد و آمپول دیگری هم به آن افزود. دیگر چیزی نفهمیدم. چند ساعت بعد که با خارج کردن سرم از دستم از خواب نیمه‌بی‌هوشی بیدار شدم، در تمام تنم احساس سنگینی می‌کردم. پاسدار که لحنی آرام و دل‌سوزانه داشت - شاید به این دلیل که در آن لحظه نقش پزشک را ایفا می‌کرد - سؤال‌هایی از من کرد. چه مدت در زندان هستم؟ و چرا؟ و...

به‌سختی می‌توانستم جواب بدهم.

مرا که به سلول برگرداندند دیگر صبح شده بود. در راهرو، آن‌جا که در سنگین آهنی زیرزمین قرار داشت، مردی را دیدم که دو پاسدار زیر بغلش را گرفته بودند و او را که بی‌هوش بود روی زمین می‌کشیدند. پاهایش زخمی و خونین بود. سرم را کمی بالا بردم و یک لحظه صورتش را دیدم. به مرده‌ها می‌مانست. چشم‌هایش نیمه‌باز بود و رنگ به چهره نداشت. شاید مرده بود. در آن لحظه اما این فرض، حس غریبی در من برنیا‌نگیخت. من خود مرگ را دیده بودم.

باز خوابیدم. حالتی نیمه‌بی‌هوش و نه خواب. وقتی بیدار شدم زمان و مکان را از دست داده بودم. مدتی به خود فشار آوردم تا موقعیت خودم را بازیابم. ساعت را از ناهید پرسیدم. گفت عصر است. باور نمی‌کردم. من که مدت‌ها بود، بیش‌تر از یک ساعت نمی‌توانستم بخوابم، حالا بیش‌تر از دوازده ساعت خوابیده بودم.

ناهید گفت مرا برای بازجویی صدا زده‌اند، اما از خواب بیدار نشده بودم. تصور یک بازجویی دیگر، بار دیگر احساس ترس را در من بیدار کرد. ناهید غذای مرا کنار گذاشته بود. باعصابانیت گفتم: «من که چند بار گفته بودم غذا نمی‌خورم.»

روز بعد دوباره صدایم زدند. بازجو بدون اشاره به حادثه، نصیحت می‌کرد که چرا این قدر همه‌چیز را سخت می‌گیرم. ضمن حرف‌هایش افزود که اعتصاب غذا بار «گناهان» ام را سنگین‌تر خواهد کرد. اما اعتصاب غذا یعنی اعتراض به چیزی مشخص و داشتن توانی در خور آن. من در آن‌روزها نه چنان توانی در

خود داشتم نه اعتراض معینی. درحقیقت اعتراض من که با یأس هم توام بود، اعتراضی بود به همه چیز. به زندگی، به سرنوشت و از همه مهم تر به خودم. امروز که از آن روزها فاصله گرفته ام، می توانم بگویم که من در اوج خستگی و یأس و وازدگی و در شرایط روحی بسیار سخت مقاومت می کردم. در آن روزها خود را به کلی تنها می دیدم. با نوعی فاصله گیری یأس آلود از گذشته و بدبینی به آینده، مقاومت می کردم. مقاومت برای تسلیم نشدن. ایستادگی در برابر آن چیزی که به شیوه های مختلف از من خواسته می شد. اما آن روزها بار مقاومت خود را نمی دیدم. تن به نماز دادن و تردید درباره ی پذیرش شرط مصاحبه، که تصمیم بر سر آن سرنوشت مرا تعیین می کرد، مرا می آزد. «من» درونم با «من» نمودیم در جنگ بود.

روزها هم چنان به کندی و سنگینی می گذشت. هنوز انگیزه یی برای غذا خوردن نداشتم. بعد از چند روز که با مصرف داروهای تقویتی کمی نیرو گرفته بودم، بار دیگر از شدت ضعف در گوشه ی سلول افتادم. ناهید ساکت قدم می زد. احساس می کردم تلخی و اندوهام را در فضای سلول پراکنده ام. و خودم را بابت آن مقصر می دیدم.

در یکی از این شب های سرد و سکوت که زیر پتو کز کرده بودم در سلول باز شد و زنی که چادر سرمه یی زندان به سر داشت با کودکی در بغل وارد شد. نیم خیز شدم. زن چشم بند را برداشت و به ما سلام کرد و نشست. زیبا بود و چهره اش در اولین نگاه آدم را خیره می کرد. کودکش با کنج کاوی به اطراف نگاه می کرد. خود را به یک دیگر معرفی کردیم. نامش را سیمین می گذارم. گفت مرا می شناسد - بازجو درباره ی من برایش حرف زده بود.

یک ماه پیش دست گیر شده بود. در نگاه اش مهربانی و تیزی خاصی بود که مرا جلب می کرد. پسرش نه ماهه بود و راه رفتن را در سلول آموخت. دیدن این انسان کوچک، بعد از مدت ها، خنده بر لبانم آورد. پس از رفتن ایللیار و سارا که یک سال از آن می گذشت، کودک دیگری ندیده بودم، مگر عکس آن کودکی که خنده یی شیرین داشت و از روزنامه کُنده و به دیوار چسبانده بودم. بعضی روزها احساس می کردم کودک درون عکس با خنده اش حرف می زند. آن روزها آرزوی داشتن فرزند کردم.

ناهید شروع کرد به نوازش کودک. اما او هنوز بهت زده بود و احساس بیگانگی می کرد. من هم سعی کردم با نوازشش با او رابطه برقرار کنم. یک باره بغض کودک ترکیب و گریه سر داد. مادرش هرچه کرد نتوانست او را آرام کند. برخاست و سر کودک را روی شانه اش گذاشت و شروع کرد به قدم زدن. اما

کودک آرام نمی‌گرفت. مادر شعر می‌خواند لالایی می‌گفت اما بی‌فایده بود. کودک هم‌چنان گریه می‌کرد.

پاسدارسعیده در را باز کرد و گفت: «خانم این بچه را آرام کن مردم خوابیده‌اند.»

سیمین باعصبانیت پاسخ داد: «خودم بیشتر از شما به فکر این مسئله هستم.»

نیم‌ساعتی گذشت تا بچه دیگر خسته شد و فریاد و گریه‌هایش رو به آرامی گذاشت. چند دقیقه بعد خوابید. جایی برایش آماده کردیم و او را خوابانیدیم. خودمان نیز نگران از بیدارشدنش سکوت کردیم.

به‌زودی توانستم با کودک رابطه برقرار کنم. صبح‌ها که مادرش برای بازجویی می‌رفت، پیش من و ناهید می‌ماند. ما با شوق و لذت فراوان از او مراقبت می‌کردیم. با او بازی می‌کردیم، تمیزش می‌کردیم. شیرش را می‌دادیم و او را می‌خوابانیدیم. من حتا لباس‌ها و کهنه‌هایش را می‌شستم.

هنوز غذا نمی‌خوردم و ضعف داشتم. اما احساس می‌کردم بار دیگر نوای زندگی و زنده‌بودن در من دمیده می‌شود. بچه را در آغوش می‌گرفتم، عطر زندگی را در او می‌بویدم. کودک تنوع می‌خواست. دوست داشت با هر چیزی که در سلول بود بازی کند. اسباب‌بازی‌هایی می‌خواست که نداشتیم. او از ما و از من نیز زندگی و شادی می‌خواست. می‌خواست برایش سگ و گربه شویم. برایش شعر بخوانیم، بخندیم و بخندانیم. من هم بازی می‌کردم و می‌خندیدم. کودک مرا به بازی وامی‌داشت.

چند شب بعد، بار دیگر ضعفم تشدید شد. نیمه‌بی‌هوش در گوشه‌ی افتادم. مرا به بهداری رساندند و این‌بار در اتاق بیماران بستریم کردند و سرم تزریق کردند. اتاق بزرگ بود و چند تخت در آن قرار داشت. کسان دیگری هم بودند. یک نفر که خود را مریم معرفی کرد کنار تخت آمد و گفت مرا می‌شناسد و خندید. یک‌باره بدنش شروع به لرزش کرد. او را نمی‌شناختم. یکی دیگر از بیماران به من اشاره کرد که مریم «روانی» است. خودم هم متوجه این حالت غیرطبیعی‌اش شده بودم. در اتاق راه می‌رفت و حرف می‌زد و مرتب دچار رعشه و لرز می‌شد. وقتی می‌لرزید، سر و بدنش به جلو خم می‌شد و لحظه‌ی ساکت می‌ماند. لرزه که برطرف می‌شد دوباره حرف می‌زد و حرف می‌زد. حرف‌هایش ربطی چندانی به هم نداشت و نمی‌شد چیزی از آن فهمید.

کنار تخت من دختر جوانی خوابیده بود که رنگ به چهره نداشت. پاهایش تا زیر زانو باندپیچی بود و از آن خون بیرون زده بود. بی‌حال و ساکت روی تخت افتاده بود. چهره‌اش خیلی جوان می‌نمود. دختر جوان دیگری هم بود که دستش

باندپیچی بود. او در اتاق قدم می‌زد، یک بار نزدیک تخت من آمد و باصمیمیت و با لهجۀ شدید کردی دلیل بیماریم را پرسید. گفتم: «بیماری خاصی ندارم تنها ضعف و بی‌خوابی است.»
 مریم که در این موقع خود را بار دیگر به کنار تخت من رسانده بود، گفت: «نگران نباش من هم اولش این‌طوری بودم.» با زهرخندی گفتم: «به من روحیه می‌دهی؟»

مریم با صدای بلند و زنگ‌داری خندید و بار دیگر تشنج و لرزش به او دست داد. وحشتی تازه از درونم سر برآورد. وحشتی که تا آن‌روز برایم بیگانه بود. نکند من هم تعادل روحیم را از دست بدهم؟ روانی یا دیوانه شوم و...؟ نه! چه وحشت غریبی. به خود نهیب زدم، باید قوی باشم. هنوز نیروهایی در خودم سراغ دارم که کارم به آن‌جا نکشد.

سپس از دختر کرد پرسیدم به چه دلیل دستش باندپیچی شده است. گفت موقعی که پاسدارها به خانه‌شان ریخته بودند، چنان ترسی برش داشته بوده که به کوچۀ دویده و پاسدارها به او تیراندازی کرده بودند. در بیمارستان زندان سندج نتوانسته بودند گلوله را از دستش خارج کنند و پس از بازجویی‌های اولیه او را به بهداری اوین فرستاده بودند. می‌گفت بعد از بهبودی به سندج برگردانده خواهد شد. بیمار دیگری بود که اصلاً حرف نمی‌زد. گفتند معده‌اش خون‌ریزی کرده است.

شب، هنگام خواب، هر کسی در تخت خود دراز کشید. دختری که تختش نزدیک تخت من بود، ناله‌های خفیفی می‌کرد. به آرامی نامش را پرسیدم. خود را آزاده^۱ معرفی کرد. پرسیدم: «کی دست‌گیر شده‌ای؟»

– «یک هفته پیش.» و باز ناله‌یی کرد. می‌دانستم درد می‌کشد. ساکت شدم. به‌زودی خوابم برد.

نیمه‌های شب از سروصدا بیدار شدم. آزاده استفراغ می‌کرد و مریم که سراسر شب را با وجود قرص‌های قوی خواب‌آور نخوابیده بود، مراقبش بود. برایش سطل آورده بود. من که سرم به دستم بود، نمی‌توانستم کمکی بکنم. دختری که زخم معده داشت به در می‌کوبید.

دختر جوانی با موهای رنگ‌کرده که ظاهراً پرستار آن‌جا بود، وارد شد. مریم تحت تأثیر آن فضا شروع کرد به دادوبیداد. می‌گفت: «آیا این مسلمانی است که او را به این روز و حال درآورده‌اند؟» پرستار سرش داد کشید و گفت: «تو دخالت نکن برو سر جای خودت.» مریم که تشنج و لرز امانش نمی‌داد،

بریده بریده گفت: «او... درد... دارد... شما... نمی فهمید؟» پرستار بازوی مریم را گرفت و به طرف تختش هل داد. مریم می گفت: «نمی توانم... بخواهم.» پرستار به سر می که به دست آزاده وصل بود آمپولی تزریق کرد و رفت. چند ساعت بعد سر می را از دستم باز کردند. به توالی رفتیم. توالی بیرون از اتاق قرار داشت. اما یک روشویی کوچک در اتاق بود.

صبحانه آوردند و به من گفتند تا چند ساعت دیگر مرخص می شوم. بلند شدم که دست و صورتم را بشویم. سرم گیج می رفت. دستم را به تخت گرفتم. چند لحظه یی گذشت، یک باره توانی تازه در وجودم احساس کردم. جای را با اشتها خوردم. اما هنوز میل به نان و پنیر نداشتم. مریم خواب بود، آزاده بیدار. حالش را پرسیدم.

«بترم.»

«برای چه دستگیر شده ای؟»

«خودم هم نمی دانم. من و یکی از دوستانم را با هم دستگیر کرده اند.» زیرکیش تحسین برانگیز بود. طبیعی بود او که برای ندادن اطلاعات تا این حد شکنجه شده بود، محتاط باشد. نوزده ساله بود و سال پیش دیپلم گرفته بود. می گفت نگران پدر و مادرش است که برایش خیلی غصه خواهند خورد. از خانه و حتا حوض شان حرف زد. می توانستم بفهمم که اندیشیدن به آن چیزها در آن حال، چه قدر برایش شیرین و امیدبخش است.

پرستار آمد و گفت حجاب سر کنیم که دکتر می آید. دکتر که خودش هم زندانی بود، وارد شد. ما چادر سر کرده بودیم، اما سر آزاده پوشیده نبود. پاسدار یک روسری روی سر او انداخت. دکتر گفت پانسمان پای آزاده عوض شود. در اصل برای دیدن آزاده آمد بود. مریم هم که بیدار شده بود می گفت دیگر قرص هایش را نخواهد خورد چون تأثیری برایش ندارد. دکتر گفت: «بخور، به زودی حالت خوب خواهد شد.»

پس از رفتن دکتر، پرستار پانسمان پای آزاده را باز کرد. مریم را که کنج کاوانه جلو آمده بود، پس زد و به لحن آمرانه گفت سر جای خودش بنشیند. مریم که آرام تر از شب قبل شده بود، اطاعت کرد. بندها را یکی پس از دیگری باز کرد. باندهای زیرین کاملاً خونی بود. نمی توانستم کف پا را ببینم اما روی پاها کاملاً ورم کرده و جای خراش شلاق بر آن دیده می شد. می توانستم جلوی چشمانم تصور کنم که چه حفره ی بزرگی در کف پا هست.

پس از این که پرستار کارش را تمام کرد، دستور داد اتاق را نظافت کنیم و خود بیرون رفت. من تعجب کردم که نظافت اتاق به عهده ی بیماران است. دختر کرد گفت: «این کار هر روز ماست.» همه به غیر از آزاده بلند شدیم. پرستار یک

جاروی دسته‌دار آورد. پیش خودم حساب کردم که حالم از بقیه بهتر است. جارو را از دست مریم گرفتم. یکی دست‌شویی را شست. یکی ظرف‌ها را. مریم در تخت خود دراز کشید. دیگر رعشه‌ی شب گذشته را نداشت.

حوالی ظهر مرا به بند فرستادند. ناهید و سیمین نگرانم بودند. حرف‌های زیادی داشتم، آدم‌های جدید دیده بودم که باید با همه‌ی جزئیاتش تعریف می‌کردم. ناهار کنتل بود، یک غذای استثنایی در زندان. بعد از مدت‌ها اشتها پیدا کرده بودم. تکه‌یی از آن را خوردم.

کم‌کم شروع کردم به غذا خوردن و رفته‌رفته نیرویم را بازمی‌یافتم. مادر دوم بچه هم شده بودم. همه‌ی کارهایش را می‌کردم، حتا کهنه‌هایش را می‌شستم. مادرش می‌گفت: «این کار من است. هر کس دیگری غیر از مادر از این کار بدش می‌آید.» اما من بدم نمی‌آمد. بچه در سلول بی‌تابی می‌کرد. همه‌ی اسباب و اثاثیه را به هم می‌ریخت، دنبال وسیله‌یی برای بازی می‌گشت. من و ناهید با پلاستیک‌های نان یک سبد برای ظرف‌ها درست کردیم و ظرف‌ها را بالای دیوار دست‌شویی آویزان کردیم.

بچه در سلول خسته می‌شد. آن‌جا برای بازی خیلی تنگ بود. دوست داشت بیرون برود، پشت در سلول می‌ایستاد و از دریچه‌ی پایینی آن، که گاه برای دادن غذا آن را باز می‌کردند، بیرون را نگاه می‌کرد. با آمدن کودک پاسدارها گاه دریچه را برای تهویه‌ی هوای سلول باز می‌گذاشتند، البته اگر کسی از آن‌جا رد نمی‌شد. بچه تنها دیوار جلو را می‌توانست ببیند. از دریچه صدا می‌زد: «بیا!» پاسدار مردی به او علاقه و محبت خاصی پیدا کرده بود و چند بار او را بیرون برد. نمی‌دانستیم کجا؟ مادرش نگران و بی‌اعتماد بود. حتا یک‌بار علامتی در کهنه‌ی بچه گذاشت. علامت دست نخورده بود. نباید فکر بد می‌کردیم. پاسدار وقتی او را به سلول برمی‌گرداند، بچه حاضر به جدا شدن از او نبود. پاسدار را می‌چسبید تا نتوانیم جدایش کنیم. بالاخره با گریه‌ی فراوان و به‌زور او را از بغل پاسدار می‌کندیم. صحنه‌یی تأثرانگیز بود. پاسدار هم از این صحنه متأثر می‌شد. بچه نمی‌خواست زندانی باشد. مادرش به فکر افتاده بود اگر ماندنش طولانی شود او را پیش مادرش بفرستند. بازجو گفته بود آزاد خواهد شد به شرطی که مصاحبه را بپذیرد. و او هنوز در این‌باره تردید داشت.

در یکی از روزهای فروردین، همه‌جا را سم‌پاشی می‌کردند. صبح با صدای دستگاه سم‌پاشی و بوی تند سم از خواب بیدار شدیم. بعد از سم‌پاشی راه‌روها، نوبت سلول رسید. سلول را که سم‌پاشی می‌کردند ما را به هواخوری بردند. سم برای بچه خیلی خطرناک بود. حیاطِ هواخوری کوچک بود. قبلاً یک‌بار در آن‌جا، یا حیاطی شبیه آن بازجویی شده بودم و شبی را هم در آن گذرانده بودم.

در انتهای هر راه‌رویی، یکی از این حیاط‌های کوچک وجود داشت که برای بازجویی یا ملاقات با پزشک و یا برای هواخوری‌های استثنایی استفاده می‌شد. مساحت آن چیزکی بزرگ‌تر از یک سلول بود. اما مهم این بود که سقف نداشت و آسمان را می‌شد دید.

پس از آن هر چند روز یک‌بار بعدازظهرها بچه و مادرش را به هواخوری می‌بردند. من و ناهید مرتب درخواست می‌کردیم به خاطر بوی نم، لباس‌ها و کهنه‌های کودک که باید روزانه شسته می‌شد، گاه در سلول باز بماند، تا هوا عوض شود. مریم، پاسداری که تازه آمده بود و رفتاری مودب داشت، پذیرفت. پس از آن من و ناهید هم به هواخوری می‌رفتیم. در ساعتی که ما به حیاط می‌رسیدیم، آفتاب تنها بر گوشه‌یی از آن می‌تابید و به‌سرعت خود را از دیوار بالا می‌کشید. به دیوار تکیه می‌دادیم و خود را به آفتاب می‌سپردیم. یا قدم می‌زدیم. در هوای روشن بهتر می‌توانستیم رنگ پریده‌ی یک‌دیگر را ببینیم.

در همین روزها دریچه‌یی را که بالای دیوار سلول و چسبیده به سقف بود، باز کردند. این دریچه‌ها، که از داخل سلول امکان بازکردن آن نبود، غیر از شیشه با توری‌های فشرده‌یی مسدود بود. با باز شدن آن، هوای تازه به سلول می‌رسید. دیگر شب‌ها برای خوابیدن کلافه نمی‌شدیم. آسمان را هم می‌توانستیم بالای سرمان ببینیم. شبی از خواب بیدار شدم. چشم باز کردم و ماه را دیدم. نور آن مرا بیدار کرده بود. بی‌اختیار شعر فروغ را با خود زمزمه کردم:

«... در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلایی‌رنگش می‌ترکید..»

* * *

شب‌ی هر سه‌ی ما را از سلول بیرون آوردند و به اتاقی در کنار اتاق‌های بازجویی بردند. زندانیان دیگری را هم از سلول‌ها آورده بودند. اتاق نسبتاً بزرگ بود. ما همگی دور هم روی زمینی که پتو انداخته بودند، نشستیم. چشم‌بندها را برداشتیم. می‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم اما اجازه نداشتیم حرف بزنیم. سعیده‌ی پاسدار کاملاً مراقب بود.

از تلویزیونی که در اتاق بود مصاحبه‌ی احسان طبری پخش می‌شد. او در رد ماتریالیسم و پذیرش ایده‌آلیسم، سخن می‌گفت. نمی‌توانستم روی سخنانش متمرکز شوم. توجه‌ام بیشتر به زندانی‌ها بود. زیرچشمی آن‌ها را نگاه می‌کردم.

بعضی‌ها را می‌شناختم، آن‌ها را در حسینیه دیده بودم. اما بعضی چهره‌ها کاملاً بیگانه بودند. زنی که از زیر چادر گل‌دارش موهای سفیدش بیرون زده بود با مهربانی به من و سیمین خندید. دایم حواس‌اش به کودک بود و می‌خواست با اشاره و حرکات خنده‌دار توجه بچه را جلب کند. موهای سفیدش با چهره‌ی نسبتاً جوانش تناسبی نداشت. بعدها که در بند با او آشنا شدم دانستم که نامش فردین است. آن‌زمان بیش از یک‌سال می‌شد که در انفرادی بود و آن‌روز از دیدن آدم‌های دیگر به‌ویژه یک بچه آن‌هم هم‌سن‌وسال دختر خودش، خوش‌حال بود. سعیده کودک را که دور اتاق می‌چرخید و سروصدا می‌کرد و من و مادرش قادر به آرام‌کردنش نبودیم، بیرون فرستاد و به دست پاسداری سپرد.

شب بعد باز هم ما را برای ادامه‌ی شنیدن مصاحبه بردند. سیمین به خاطر بچه‌اش نیامد. این‌بار در اتاق چند ردیف صندلی گذاشته بودند. طوری که دیگر نمی‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم.

بعد از پایان برنامه که برخاستیم، دیدم در ردیف انتهایی یک چهره‌ی آشنا به من می‌خندد. یکی از دوستان قدیم دانشگاهی بود. من هم با خنده سلام کردم. تازه پا به سلول گذاشته بودم که سعیده در را باز کرد و به من گفت که بروم بیرون. تعجب کرده بودم. دیروقت بود. سعیده لبخند زیرکانه‌یی به لب داشت. در راهرو ایستاده بودم که بازجو به سراغم آمد. از زیر چشم‌بند دیدم که به جای کفش، دمپایی به پا دارد و لبه‌ی شلوارش را می‌دیدم که به پیژاما می‌مانست با خشونت سرم داد زد که «باز کار خلاف کرده‌ای؟» مات‌ومبهوت مانده بودم، نمی‌دانستم از چه صحبت می‌کند. در میانه‌ی دادویی‌دادهایش فهمیدم که منظورش لبخند و سلام و اشاره‌یی است که با آن دوست قدیمی ردوبدل کرده بودیم.

گفتم: «وقتی یک آشنای قدیمی را ببینم طبیعی است که به او سلام می‌کنم، اما ما حرف دیگری نزدیم.»

گفت: «من که به تو تا این حد اعتماد و لطف می‌کنم، پاسخ تو این است. با این کارها امکان‌های خودت را محدود می‌کنی.»

بعدها که آن دوست را در بند دیدم، گفت که او بابت آن‌شب هیچ بازخواستی نشده بود.

* * *

در آن روزها، اوایل بهار ۶۳، صدای مارش نظامی از راه‌روی بیرونی شنیده می‌شد. گوینده، در لابه‌لای مارش نظامی، خبر پیش‌روی نیروهای نظامی ایران را در خاک عراق می‌داد. صدای مارش که در سکوت سلول‌ها طنین بلندی

داشت، آزار دهنده بود. بوی جنگ و خون می داد. دلم می خواست خبر پایان جنگ را می شنیدم.

نماز جمعه را هم گاه با صدای بلند پنخس می کردند. صبح یک روز از راهرو صدای رفت و آمد زیادی به گوش می رسید. به ما هم گفته شد که در سلول با حجاب بنشینیم. گوش ها را تیز کرده بودیم که بدانیم چه خبر است. صدای باز شدن در سلولی به گوش رسید. من صدای موسوی اردبیلی را تشخیص دادم. حدس زدیم برای بازدید آمده است. خودمان را آماده کرده بودیم حرف هایمان را بزنیم. اما بعد از چند دقیقه صداها دور شد. گویا تنها از یک سلول بازدید کرده بود.

شی از یکی از سلول ها صدای گریه و فریاد زنی را شنیدیم. گویی از بیرون رفتن خودداری می کرد. سعیده که می کوشید، صدایش شنیده نشود، گویا دست او را می کشید. صدای زندانی را می شنیدیم که می گفت: «ولم کن.» بعد صدای مردانه یی را شنیدیم و صدای کشیده شدن کسی را روی زمین که مرتب فریاد می زد: «ولم کنید.» شاید زندانی از رفتن به بازجویی خودداری می کرد. در یکی از روزهای ملاقات، که این خوش ترین روز ما بود، ما هر سه با هم به ملاقات رفتیم. در بین راه من بچه را در آغوش گرفته بودم. خانواده ی سیمین برای کودک لباس فرستاده بودند. با هیجان و شور آن ها را باز کردیم و به تن او اندازه گرفتیم.

هفته یی یک بار به ما نخ و سوزن و ناخن گیر می دادند. در یکی از این روزها، با نخ های رنگی که از حوله هایمان کنده بودم. روی لباس های کودک تصاویری از گل و حیوان دوختم که ناهید نقاشی کرده بود.

رفته رفته کم تر به آینده ی یاس آور و تلخی های گذشته می اندیشیدم. کودک زمان حال من شده بود، با بودن او خوش حال بودم. مادرش این همه را با لذت می نگریست. یک شب پیشنهاد کرد برای امتحان بچه، من او را به پستان بگیرم. ابتدا او سینه ی مرا پس نزد آن را گرفت. تنها پس از چند دقیقه که متوجه شد فریب خورده خود را به آغوش مادرش انداخت. سیمین به شوخی به او گفت: «ای پسر بی وفا مگر تو هنوز پستان مادرت را نمی شناسی.»

سیمین پر عاطفه و مهربان بود. با هم تفاهم داشتیم، درددل می کردیم و من از عواطف و عشق خودم برایش می گفتم. او می فهمید در چه شرایطی به نماز خواندن تن داده بودم و از این که آن همه خود را به خاطرش آزار می دادم، سرزنش می کرد. می گفت: «همه معنی این کار را می فهمند.» قضیه ی مصاحبه و شرط آزادی را هم ساده تر از آن می دید که من می دیدم. گرچه خودش هنوز در پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی تردید داشت.

تازه وارد دیگری نیز به سلول اضافه شد. او دختر جوانی بود که به اتهام پخش اعلامیه‌یی در تحریم انتخابات دستگیر شده بود. آن روزها انتخابات ریاست جمهوری نزدیک بود. همراه دوستش دستگیر شده بود و دوستش همه‌ی مسئولیت را به عهده گرفته بود. او بعد از مدت کوتاهی آزاد شد. اعلامیه مال گروهی بود که در موضع رد و نفی نظام نبود. بسیار سرحال بود، روحیه‌ی شادی داشت. تنها نگرانی از سرنوشت دوستش او را آزار می‌داد. روزها برای کودک شعرهای کودکانه می‌خواند و شب‌ها برای ما آواز می‌خواند. صدای زیبایی داشت. قبل از دستگیری خود را برای کنکور آماده می‌کرده و ما آرزو می‌کردیم قبل از آن آزاد شود. مدت کوتاهی که با ما بود خاطره‌ی خوبی از خود باقی گذاشت. اما آن قدر در زندان ماند تا مجبور شود در انتخابات شرکت کند.

روز انتخابات ما را از سلول بیرون آوردند. یک باره خود را در راهرو مقابل صندوق دیدیم. جرأت مخالفت نداشتیم. لیستی از نامزدها وجود داشت. این حداقل حق را به ما دادند که رای مان مخفی باشد. من روی برگه نوشتم به کسی رای می‌دهم که همه‌ی زندانیان سیاسی را آزاد کند.

بعدها از زبان لاجوردی شنیدم که از صندوق زندان، آرایی مثل رای به مسعود رجوی یا به اسامی آشنا یا ناآشنا، بیرون آمده بود.

یک بار مرا برای بازجویی به حیاط کوچکی بردند که سقفش با ایرانیت پوشیده شده بود. مرا روبه‌دیوار نشانند. دختری که احتمالاً تواب بود - بازجوی زن وجود نداشت - آلبوم عکسی برایم آورد. قبلاً بازجو توضیح داده بود که در میان عکس‌های مربوط به دانش‌جویان اگر چهره‌ی آشنا دیدم، علامت بزنم.

عکس‌ها مربوط به سال‌های قبل بود. دخترها بدون حجاب بودند. بی آن‌که در پی شناسایی آن‌ها باشم سرسری عکس‌ها را نگاه می‌کردم. بیش‌تر توجه‌ام نه به آلبوم، بل‌که به دختری بود که پشت سر من پشت میز نشسته بود. غریزه‌یی می‌گفت که دختر را می‌شناسم. برای دیدن او باید به‌طور کامل برمی‌گشتم. صبر کردم. آلبوم را که بستم و کنار گذاشتم، برای برداشتن آن به کنار آمد و آلبوم دیگری برایم آورد. سرم را بالا کردم و او را دیدم. دوستی قدیمی بود از زندان قزل‌حصار که در دوره‌های تنبیه‌یی و گاو‌دانی با هم بودیم. نزدیک به سه سال پیش دستگیر شده بود. در ایستادگی و شجاعت اخلاقی نمونه بود. سال ۶۰ که همه‌ی زندانی‌های قزل‌حصار به دلیل «نقض مقررات» در تنبیه بودند و حاجی گفته بود که تنها وقتی به تنبیه پایان می‌دهد که تک‌تک بگویند غلط کردند و زندانی‌ها به تردید این را گفته بودند، این دوست در نوبت خود گفته بود: «من هم همان کاری را که بقیه کردند، می‌کنم.» احترام زیادی میان زندانی‌ها داشت.

ماه‌های طولانی را هم در سلول‌های تنبیه‌ی گوهردشت گذرانده بود. از اعضای خانواده‌اش چندین نفر دیگر هم در زندان بودند. و حالا او نقش بازجو را پیدا کرده بود. با دیدنش در این وضعیت کاملاً یکه خوردم. گویی پتکی به سرم کوبیده شد. مرتب از خود می‌پرسیدم با او چه کرده‌اند؟ از قزل‌حصار که منتقل شدم او هنوز در «جعبه»‌ها بود. بازجو گفته بود دوستانم اطلاعات و گزارشات زیادی درباره‌ی رفتار من در زندان نوشته‌اند. می‌توانست او هم یکی از آنها باشد. آل‌بوم را بستم و وانمود کردم که همه را نگاه کرده‌ام و گفتم می‌خواهم بروم. او چیزی نگفت. بلند شدم. موقع خروج از در با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم: «عقیده‌ات هر چه هست به خودت مربوط است اما با زندگی دوستان سابق و زندانیان دیگر بازی نکن و شرافتت را حفظ کن.» منتظر واکنش و پاسخ او نشدم و بیرون آمدم.

عصر همان روز بازجو مرا خواست. باز داد و فریادش بلند شد که اولاً من حق نداشتم سرم را بلند کنم و نگاه‌اش کنم. ثانیاً اجازه نداشتم با او صحبت کنم تا چه رسد به این‌که به او فحش بدهم. گفتم: «من فحش نداده‌ام.» می‌گفت: «شماها چه آدم‌هایی هستید که با دوستان خود این‌طور رفتار می‌کنید. تو نمی‌فهمی که با این برخوردت چه قدر او را ناراحت کرده‌ای.»

تا چند روز این دوست قدیمی فکر مرا به خود مشغول کرده بود.

بعدها از کسانی که با او هم سلول بودند شنیدم که رفتار متناقضی داشته و ضمن آمادگی برای هم‌کاری، رفتارش هیچ شباهتی به یک نادم نداشته است. چند ماه پس از آن آزاد شد.

یک بار دیگر هم مرا برای دیدن عکس‌ها بردند. این بار شهلا به جای او بود. همان دوستی که پیش‌تر مدت کوتاهی با او هم‌سلولی بودم. شنیده بودم او هم هم‌کاری می‌کند.

زندانی دیگری هم در فاصله‌ی یک‌متری من روی زمین نشسته بود. دقت کردم، صدیقه بود. با لبخند و اشاره‌ی بی‌به هم سلام کردیم. چهره‌اش خوش حال می‌نمود. گوشه‌ی ورقه‌یی که جلوی او بود، چیزی نوشت و انگشت اشاره‌اش را روی آن گذاشت. کمی خودم را به طرفش کشاندم و توانستم بخوانم. نوشته بود: «حالا می‌دانم چه کسی آدرس مرا داده است.» با خنده نگاه‌اش کردم. سنگینی باری که مدت‌ها مرا آزرده بود از دوشم برداشته شد. روی نوشته‌اش خط کشید و دوباره نوشت: «به‌زودی آزاد می‌شوم و با نامزدم ازدواج خواهم کرد.» نوشتم: «برایتان آرزوی خوش‌بختی می‌کنم.»

هر دو نوشته‌هایمان را خط زدیم و خود را با عکس‌ها سرگرم کردیم. روی صفحه‌یی می‌خکوب شدم. عکس برادرم بود. با قیافه‌یی جدی. عکس مربوط به

سال‌های خیلی دور بود. زمانی که او بیست‌ساله بود. نگاه‌ام روی همان صفحه بی‌حرکت ماند. بر چهره‌اش خیره ماندم. کاش می‌توانستم آن را بردارم. اما عکس با نایلونی مهر و موم شده بود. با اشاره‌ی انگشت، عکس را به صدیقه نشان دادم و نوشتم برادرم. آهی کشید. بعد از چند دقیقه آلبوم را تندوتند و برانگیخته ورق زدم. گویی می‌خواستم فرار کنم. از کجا؟ و از چی؟ و به کجا؟

حالم که رفته‌رفته بهبود یافت، بار دیگر شب‌های جمعه مرا هم به مراسم دعای کمیل می‌بردند. یک راه‌پیمایی شبانه در هوای بهاری. دیدارهای احتمالی از دوستی یا آشنایی، ارزش تحمل دو ساعت دعا را داشت.

از ساختمان که خارج می‌شدیم به سمت دره‌ی اوین به راه می‌افتادیم. سمت راست دره بود با انبوه درختان که گویی قبای سبز تازه به‌تن کرده بودند - چه زیبا بود.

شبی، چند قدمی جلوتر از من دختری راه می‌رفت که چادر سرمه‌یی و کوتاه‌اش فقط تا زیر زانوانش را می‌پوشاند. با کنج‌کاوی غریبی دلم می‌خواست او را ببینم. قدم‌هایم را تندتر کردم تا پایه‌پای او راه بروم. صف زندانی‌ها که غرق تماشای طبیعت زیبای بهار شده بودند، به هم خورده بود. سرم را بلند کردم و او را دیدم. نسرين بود. خوش‌حال از این‌که هنوز زنده است. سرفه‌یی کردم که متوجه من بشود. به هم سلام کردیم. آهسته و کوتاه از زیر چادر گفت «موضع» اش را متعادل کرده و دیگر دفاع ایدئولوژیک نمی‌کند. درباره‌ی اسلام و رژیم هم سکوت می‌کند. گفت احتمال دارد به جای اعدام، حبس بگیرد.

بیش‌تر از این نتوانستیم صحبت کنیم. گویا بازجو متوجه ما شده بود. آمد کنار ما اما چیزی نگفت. دیگر تا آخر برنامه، در حسینیه و حتا موقع بازگشت نسرين را تنها نگذاشت. این آخرین دیدار من با نسرين بود. چند هفته بعد شنیدم که اعدام شده است.

ماجرای سنجاق قفلی

یک روز عصر، بعد از وقت شیرین ملاقات، مرا به بازجویی بردند و طبق معمول در گوشه‌ی اتاق روبه‌دیوار نشانده‌اند. بازجو از ملاقاتم پرسید. گفتم: «حرف‌های خانوادگی». به نکته‌ی ناچیزی در لابه‌لای گفت‌وگوی تلفنی با خواهرم اشاره

کرد. قضیه‌ی لباسی بود که آن روز برایم فرستاده بودند. خواهرم گفته بود هدیه‌ی دایی‌ام است. بازجو می‌خواست بداند چرا دایی‌ام برای من لباس خریده و چه‌کاره است؟ اگر چه ملاقات‌ها کنترل می‌شد، اما بر سر هر گفته‌ی بازجویی نمی‌شدیم. بازجویم با این‌کار می‌خواست مرا زیر فشار روحی بگذارد. کوشیدم خون سردی‌ام را حفظ کنم. سیمین از من خواسته بود در فرصت مناسبی موضوع کم‌بود شیر خشک کودک را با بازجو در میان بگذارم. من هم قضیه را گفتم. بازجو گفت که مسئله به من مربوط نیست و خودش با مادر بچه در این‌باره صحبت خواهد کرد. سپس چند دقیقه‌ی از اتاق بیرون رفت.

از لحظه‌ی که وارد اتاق شدم یک سنجاق قفلی که زیر پایم بود توجه‌ام را جلب کرده بود. دنبال فرصتی بودم آن را بردارم. در سلول با یک سنجاق قفلی خیلی کارها می‌شد کرد. تمام مدتی که بازجو در اتاق بود برق آن سنجاق لعنتی مرا به خود می‌کشید و همه‌ی حواس‌ام متوجه آن بود. وقتی مطمئن شدم بازجو بیرون رفته، خم شدم آن را برداشتم و زیر چادر به لباسم وصل کردم.

بازجو برگشت و گفت فردای آن‌روز مرا به بند خواهد فرستاد. از شنیدن خیر به حدی خوش‌حال شدم که بی‌اختیار گفتم: «متشکرم». بازجو با حالت تهدیدآمیزی گفت مواظب روابطم با دیگران باشم و حق ندارم از قزل‌حصار چیزی بر زبان برانم و افزود: «فکر نکن که رفتی بند همه‌چیز تمام شد. من از تمام حرکات و رفتار تو با خیر می‌شوم». اجازه داد که بروم. وقتی خواستم از اتاق خارج شوم، او که جلوی در ایستاده بود دستش را جلو آورد و گفت: «سنجاق قفلی را بده.»

گویی یک‌باره آب سردی روی سرم ریخته باشند. بدنم به لرزه افتاد. احساس آدمی را داشتم که در اولین دزدی خود‌گیر افتاده باشد در یک آن متوجه تله‌ی شدم که برایم گذاشته بود. اما دیگر دیر شده بود. سعی کردم مهار خودم را از دست ندهم. به آرامی، درحالی‌که لرزش دستانم را نمی‌توانستم زیر چادر بپوشانم، سنجاق را از لباسم کندم و به او دادم و گفتم: «این چیز کم ارزش تنها در زندان که آدم از امکانات زندگی حداقل محروم است، ارزش پیدا می‌کند. مثلاً برای آویزان کردن لباس و کهنه‌های شسته‌شده‌ی کودک.»

گفت: «نمی‌توانی از فروشگاه آن را تهیه کنی؟» با این حرف می‌خواست کار مرا دزدی قلمداد کند.

«اگر می‌شد آن را خرید حتماً زودتر به فکر خودمان می‌رسید.»

«پس داشتن آن در سلول غیر قانونی است.»

«نه کاملاً. ما در زندان قزل‌حصار می‌توانستیم سنجاق قفلی داشته باشیم.»

دیگر موضوع را ادامه ندادم. از جلوی من کنار رفت و من بیرون آمدم. وقتی

داخل سلول شدم دلم می‌خواست چیزی را پاره کنم، ظرفی را بشکنم. نکردم اما. فقط قضیه را برای ناهید و سیمین تعریف کردم. درد و خشم من برایشان قابل فهم بود.

بعدها هر بار که این ماجرا را برای دوستی در زندان تعریف کردم احساس تلخ آن روز مرا می‌فهمید. تا مدت‌ها با دیدن هر سنجاق قفلی آن احساس در من زنده می‌شد و پشتم تیر می‌کشید. شاید هم اگر آن روز خشم‌ام را فرو نمی‌خوردم، خودم را چنگ می‌زدم یا لباسم را پاره می‌کردم، این احساس در من چنان جای‌گیر نمی‌شد و تا ماه‌ها بعد با دیدن سنجاق قفلی بدنم تیر نمی‌کشید.

اما موضوع دیگری هم در برنامه‌ی آن شب ما وجود داشت. من به بند می‌رفتم و آخرین شبی بود که با هم سلولی‌هایم می‌گذراندم. در همین اثنا در باز شد و چند پلاستیک پوشاک به داخل پرت شد. برای من و ناهید از طرف خانواده لباس رسیده بود. ما پای ورقه‌یی را امضا کردیم. درون بسته‌ی لباس‌هایم یک پیراهن سفید زیبا بود که دور یقه‌اش توردوزی شده بود. به یاد لباس عروسی افتادم و دلم گرفت.

آن شب احساس‌هایم پرتناقض و رنگ تند به خود گرفته بود. هم بسیار غمگین بودم که ناهید و سیمین و مهم‌تر از همه کودک را که می‌توانست کودک خود من باشد، ترک می‌کردم، هم درد تحقیری که از ماجرای سنجاق قفلی ریشه می‌گرفت، احساس تلخی و بی‌زاری به من می‌بخشید. و دست‌آخر احساس شادی از این‌که به بند عمومی می‌رفتم و از محیط یک‌نواخت سلول رها می‌شدم. معنای دیگر آن این بود که بازجویی‌های من پایان یافته است.

تصمیم گرفتیم آن شب را جشن بگیریم. خودم هم باید به نوعی از ماجرای سنجاق فرار می‌کردم. بلوز سفید با یقه‌ی توردوزی را پوشیدم با یک شلوار پیژامایی که گل‌های صورتی‌رنگ داشت. خواهرم می‌گفت: «رنگ‌های شاد را انتخاب کرده‌ام چون از طبیعت دور هستی.» شوریده و پریشان بودم. دلم می‌خواست سرمست شوم و از آن فضا بگریزم. باید جشن‌مان را می‌آراستیم. چند تکه نان در بشقاب گذاشتیم و لیوان‌ها را از آب گرم پر کردیم و از قند روز بعد هم مایه گذاشتیم. لیوان‌های قرمز پلاستیکی را به سلامتی به هم زدیم و نوشیدیم. هیجان‌زده بودم و حالت آدم مست را داشتم. گاه ناهید را می‌بوسیدم و از این‌که در این مدت باعث ناراحتی‌اش شده بودم، پوزش می‌طلبیدم. گاه سیمین را می‌بوسیدم و می‌گفتم که خیلی دوستش دارم. بچه اما خوابیده بود. حتا دلم می‌خواست که لحظه‌یی برقصم اما خود را از این‌کار ناتوان دیدم.

بی‌شک اگر تماشاگری در کار بود، آن صحنه را با خنده‌های هیستریک من و با آن قیافه‌ی هیجان‌زده، با آن لباس‌ها و موهای کوتاهی که روز پیش به دست

ناهِید زیادی کوتاه و بدقواره شده بود، با آن چهره‌ی لاغر و رنگ‌پریده، صحنه‌یی بس مضحک می‌یافت، شاید هم غم‌انگیز. اما ما آن شب در زندان جشنِ راستینی بر پا کرده بودیم.

زندگی دوباره در بند عمومی

فردای آن روز به گفتند و سائلم را جمع کنم و بیرون بروم. چادر سر کردم، چشم‌بند زدم و دوستانم را بوسیدم. واکندن از کودک سخت بود. او گریه می‌کرد و می‌خواست با من بیرون بیاید. به امید دیداری دیگر وداع گفتیم و بیرون آمدم. از راهرو ۲۰۹ گذشتیم از پله‌ها بالا رفتم و به دفتر ۲۱۶ رسیدم. در این بخش چهار بند زنان وجود داشت. مدتی در دفتر معطل شدم. آن‌ها باید زندان جدید مرا تعیین می‌کردند. یک بازجویی هم آن‌جا کردند. پیش‌تر در کدام زندان‌ها بوده‌ام؟ چرا بار دیگر بازجویی شده‌ام؟ و آخر سر هم مورد قضاوتشان قرار گرفتم که پس «سرموضعی» هستم. مرا به بند سه پایین فرستادند.

شادمان وارد بند شدم. از پله‌ها پایین رفتم. چند زندانی پای پله‌ها جمع شده بودند تا تازه‌وارد را ببینند. در میان آن‌ها، پی‌چهره‌یی آشنا بودم. اما کسی را نشناختم. آن‌ها با کنج‌کاوی مرا ورنانداز می‌کردند و این کنج‌کاوی تا چند روز ادامه داشت. در زندان، تازه‌وارد همیشه زیر ذره‌بین قرار می‌گیرد و تمام حرکات و رفتار و حتا لباس‌پوشیدن او سنجیده می‌شود. زندانی‌ها می‌کوشند وضعیت و جایگاه تازه‌وارد را پیدا کنند و با نگاه‌شان مدام این پرسش را تکرار می‌کنند: «از چه دسته و گروهی هستی؟»

اما آن‌روز به نظرم رسید که کنج‌کاوی آن‌ها بیش‌تر از همیشه است. بعدها دوستی‌گفت که من با هیکل لاغر و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام و موهای کوتاه پسرانه‌ام باعث تأثر و دل‌سوزی آنها قرار گرفته‌بودم و مثل آدم‌های تیفوسی به نظر می‌رسیدم. بعدها بعضی‌ها به شوخی مرا «تیفوسی» صدا می‌زدند.

بالاخره چند چهره‌ی آشنا یافتم. مهتاب و زهره که چند ماه با آن‌ها هم‌سلول بودم به استقبال آمدند. از دیدن دوباره‌ی آن‌ها خوش‌حال شدم.

در دفتر به من گفته بودند به اتاق سه بروم. مسئول اتاق گوشه چادرم را گرفت و به اتاق برد. اندازه‌ی اتاق همانی بود که قبلاً در اوین دیده بودم. اما این‌بار تمیزتر و مرتب‌تر به نظر می‌رسید. ساک‌های دوخته‌شده از پارچه، روی هم به‌نظم روی قفسه‌های بالای دیوار چیده شده بودند. پیش از آن ساک‌ها نایلونی بودند و بیشتر وقت‌ها روی سرمان می‌افتادند. زیر پایه‌ی تلویزیون هم طبقه‌یی برای چیدن جعبه‌های شامپو و صابون تعبیه شده بود. در گوشه‌ی دست راست اتاق

گهواره‌یی جلب نظر می‌کرد. البته تختی در کار نبود. گهواره تشکی بود روی زمین با یک پشه‌بند توری. گفتند جای سیماست. خوش حال شدم که بچه‌یی هم در اتاق داریم. جمعیت اتاق‌ها کم‌تر از دو سال پیش، که اوین را ترک کرده بودم، به نظر می‌رسید.

مسئول اتاق با چند نفر از نزدیکانش مرا سؤال پیچ کرده بودند و من سرسری جوابشان را می‌دادم. حواسم به دیگر افراد اتاق بود. آن‌ها مشغول کار خود بودند و ظاهراً توجه‌یی به من نداشتند. بعدها فهمیدم تنها مسئول اتاق و تواب‌ها اجازه داشتند تازه‌وارد را سؤال پیچ کنند. در بین تواب‌ها دختر ریزاندامی نشسته بود که گفت مرا می‌شناسد. در چشمان سبزش که شاید هم قشنگ بود، چیزی ناخوش آیند توی ذوق می‌زد. پرسیدم: «از کجا؟»

– «حدس بزن!»

یادم آمد که با او، مرضیه، در دوره‌ی دبیرستان دوست بودم. آن روزها هم از نگاه کردن به چشمانش ابا داشتم. یک کلاس از من پایین‌تر بود. مذهبی بود و در مدرسه‌مان تنها کسی بود که روسری داشت و آن هم به شکل مقنعه و تنها گردی صورتش بیرون بود. در آن سال‌ها با مسائل سیاسی آشنا شده بودم. با هم‌کلاسی‌هایم کتاب‌های ماکسیم گورکی را دست‌به‌دست می‌چرخانیدیم. حتا خودمان در مدرسه یک کتاب‌خانه دایر کرده بودیم. مرضیه به شدت به من علاقه‌مند شده بود. من گرایش‌ات مذهبی نداشتم. اما هر چیزی که به نوعی ضدشاه بود، توجه‌ام را جلب می‌کرد. با مرضیه از این جنبه مشترک بودیم. یک‌بار مرا به یک سخن‌رانی مذهبی برد. سالن زنان از مردان جدا بود و دختران جوان که به نظر می‌رسید بیش‌تر دانش‌جو هستند، همه روسری داشتند. من هم روسری سر کرده بودم. سخن‌رانی برایم هیچ جذابیتی نداشت.

مرضیه یک‌بار هم مرا به خانه‌شان برده بود و من چقدر در خانه‌شان احساس ناراحتی کرده بودم. همه چیز برق می‌زد و ما باید با احتیاط کفش‌هایمان را دم در درمی‌آوردیم، به چیزی دست نمی‌زدیم و خشک و جدی می‌نشستیم. مادرش یک زن خشکه‌مقدس و وسواسی بود.

و حالا ده سال از آن روزها می‌گذشت. وقتی او گفت شوهرش را اعدام کرده‌اند، هیچ تأثیری در صورتش ندیدم. اما وقتی از بچه‌اش حرف زد و برادر کوچک‌اش که در زندان بود، کمی متأثر شد. می‌گفت: «بچه‌ام وبال گردن مادرم شده. علاوه‌براین که او به ملاقات من و برادرم هم می‌آید.»

هر روز صبح زود مرضیه را برای بازجویی می‌بردند و شب‌ها گاه دیر وقت برمی‌گشت. با بازجوها هم‌کاری می‌کرد. وقتی توی بند نبود، راحت‌تر بودیم. نگاه تیزش همه چیز را می‌دید و زبان تلخ‌اش همیشه بر ضد زندانی‌ها دراز بود.

دیری نگذشت که متوجهی دسته‌بندی‌های اتاق شدم. در گوشه‌ی راست تواب‌ها می‌نشستند و در گوشه‌ی چپ، زندانی‌های چپ. و مقابل دیوار روبه‌روی مجاهده‌ها می‌نشستند. من هنوز با بچه‌های چپ کاملاً آشنا نشده بودم، باید با احتیاط و به‌تدریج جلو می‌رفتم. در گوشه‌ی چپ از اتاق بین دیوار روبه‌رو و دیوار چپ نشستم، ولی خیلی زود به چپی‌ها نزدیک شدم. چند نفر از آن‌ها که نماز نمی‌خواندند در «کارگری» محدودیت داشتند. اجازه نداشتند ظرف بشویند، چای و غذا تقسیم کنند. کارهای به‌اصطلاح خشک مثل جارو و گردگیری می‌کردند.

قراردادهای ضمنی در روابط زندانی‌ها، مثل تقسیم فضای اتاق بین تواب‌ها و دیگران، نه با بحث و گفت‌وگو و نه به دستور پاسدارها بود. در پی‌آمد دوستی‌ها و مرزبندی‌ها در روابط زندانی‌ها چنین قرارهایی ناگزیر می‌شد. همه هم از آن راضی بودند.

بیش‌ترین چیزی که نظرم را جلب می‌کرد، این بود که می‌دیدم تعداد تواب‌ها نسبت به سال‌هایی که در بند عمومی بودم، افزایش یافته و آن‌ها فعال‌تر شده بودند. آشکارا جاسوسی می‌کردند. وقتی به صحبت‌های دو نفر مشکوک می‌شدند، بی‌هیچ دغدغه‌ی می‌رفتند کنار آن‌ها تا حرف‌هایشان را بشنوند. تلاش می‌کردند زندانی‌های غیرتواب را مزوی کنند. برای این کار هر روز قوانین تازه‌ی به زندانبان‌ها پیشنهاد می‌کردند و فضا را بر زندانی‌ها تنگ‌تر می‌کردند. خودشان هم مجری این قوانین بودند. یکی از قوانین این بود که صبح‌ها در ساعت‌هایی که برنامه‌های ارشادی ویدئو پخش می‌شود، زندانی‌ها اجازه نداشتند از اتاق قدمی بیرون بگذارند و مجبور بودند بی‌حرکت و ساکت بنشینند و اجازه نداشتند خودشان را با خیاطی و کارهای دستی یا مطالعه سرگرم کنند. هر که به این قانون توجه‌ی نمی‌کرد، به او اخطار می‌دادند، ضمن این‌که به پاسدار نیز گزارش می‌دادند. کار دستی ممنوع بود. زندانی‌ها اجازه نداشتند با خمیر نان مجسمه بسازند یا روی تکه‌سنگی یا استخوانی تصویری بتراشند.

سیما، کوچولوی اتاق ما، سه‌ساله بود و بسیار شیرین حرف می‌زد. اما شلوغی بند عصبی‌اش کرده بود. جز مادرش تنها با چند نفر دیگر بازی می‌کرد و عاشق قصه بود. من چند عکس از کتاب‌های مختلف پیدا کرده بودم و با نشان دادن آن‌ها برایش قصه می‌گفتم. قدرت تخیلش بسیار زیاد بود و فقط با حوصله‌ی زیاد می‌شد با او کنار آمد. اگر جواب سؤال‌های تخیلی‌اش را سرهم‌بندی می‌کردی، آدم را گیر می‌انداخت. سرانجام توانستم به او نزدیک شوم.

مادر سیما که شنیده بود من قبلاً در زندان قزل‌حصار بودم، سراغ یکی از

آشناهایش را گرفت که بعد از ماه‌های طولانی در انفرادی گوهردشت تعادل روحی‌اش را از دست داده بود. من حقیقت را به او گفتم. خودش هم چیزهایی در این باره شنیده بود. گفت او آزاد شده و اکنون در یک آسایشگاه روانی بستری است.

پدر سیما اعدام شده بود و او خواهر دیگری هم داشت که به مدرسه می‌رفت. سیما خواهرش را خیلی دوست داشت با این‌که مدت کوتاهی با او زندگی کرده بود و از آن دوره چیزی به یاد نداشت، هر بار که از ملاقات برمی‌گشت از خواهرش می‌گفت و از قصه‌هایی که او برایش تعریف کرده بود.

یک‌روز در صف دست‌شویی، متوجه‌ی یک چهره‌ی آشنا شدم. منیژه بود که در روزهای اول دست‌گیری در کمیته‌ی عشرت‌آباد هم سلولی بودیم. آن‌روزها صمیمیت و شجاعت او چشم‌گیر بود. این‌بار برخلاف گذشته چهره‌اش شاد و خندان نبود. به هم سلام کردیم. او ماجرایش را برایم تعریف کرد. از زندان کمیته آزاد شده اما یک هفته‌ی بعد دوباره دست‌گیر شده بود. که این‌بار او را به اوین آورده و شکنجه کرده بودند. تا یک سال منتظر اجرای حکم اعدام مانده بود و پس از آن تواب و به ده سال حبس محکوم شده بود.

با لحنی تلخ می‌گفت که دست‌گیری‌اش لطف خدا بوده تا با «حقایق» آشنا و مسلمان واقعی شود. گفت: «خدا را شکر که روزهای اول دست‌گیری اعدام نکردند، وگرنه منافق از این دنیا می‌رفتم.» دیگر شادابی و شور گذشته را نداشت. چهره‌ی زیبایش را اندوه سرخوردگی و کینه پوشانده بود. بسیار اطلاعات داده و با بازجوها هم‌کاری کرده بود. بیش‌تر اوقات او را در گوشه‌ائی در راه‌رو، که بلندگو بالای سرش قرار داشت، می‌دیدم. از این بلندگو نوحه پخش می‌شد یا اسامی کسانی خوانده می‌شد که باید به بازجویی، ملاقات یا بهداری می‌رفتند. منیژه در همان گوشه می‌ایستاد. می‌گفتند برای این‌که به دو طرف راه‌رو نظارت داشته باشد، آنجا می‌ایستد. اما من می‌دیدم اغلب مات به گوشه‌ی چشم دوخته و گاه گریه می‌کند. به‌راستی که آدمی دیگر شده بود. نماینده‌ی اتاق ۲ بود و زندانی‌ها را خیلی اذیت می‌کرد، حتا احترام خانم جاافتاده‌یی را هم که قبلاً معلم او بود نگاه نمی‌داشت و به همه بددهنی می‌کرد.

بارها از خود می‌پرسیدم آیا در قالب کنونی‌اش راضی است؟ اگر روزی آزاد شود، از کرده‌اش پشیمان نخواهد بود؟

در میان کودکان بند، چشمه دختر بچه‌ی یک‌ساله بیش‌تر از همه مرا مجذوب خود کرده بود. چشمان سبز و شفافش به‌راستی به چشمه‌ی زلال می‌مانست. در آدم میل در آغوش گرفتن و بوسیدنش را برمی‌انگیخت. اما بر پیش‌بند لباس‌اش دوخته شده بود «مرا نبوسید.» به‌راستی هم اگر قرار می‌شد هر روز ۲۵۰ نفر

فقط یک بار گونه‌ی چون برگ گلش را ببوسند، سلامت جسمی و روحیش به خطر می‌افتاد.

روزی در گوشه‌ی راه‌رو آرام نشسته بود و با یک کتری بازی می‌کرد. در کتری را برمی‌داشت و دوباره سر جایش می‌گذاشت. کنارش نشستم و بدون این‌که مزاحمش شوم فقط نگاه‌اش می‌کردم. مادرش در چند قدمی مواظبش بود. مادر چشمه زمانی که دست‌گیر شده بود، ماه اول حاملگی‌اش بود. او را شکنجه کرده بودند و او امید به زنده یا سالم ماندن بچه نداشت. شاید هم نیروی جوانی و عشقش به کودکی که در شکم می‌پروراند، باعث شده بود که بچه سالم بماند. خبر اعدام شوهرش را در زندان به او داده بودند. عاشق همسرش بود و فشار سنگین این خبر دردناک را به بهای گزافی تحمل می‌کرد. همواره غمی ژرف بر نگاه و چهره‌ی جوانش سایه انداخته بود. محکوم به اعدام بود. شاید به خاطر کودکش اجرای آن را به تأخیر انداخته بودند. شرط خلاصی‌اش از اعدام انجام یک مصاحبه و ابراز ندامت بود. اما او به آن تن نداده بود. در آن روزها او از معدود زندانی‌هایی بود که در آن بند نماز نمی‌خواند. پاسدارها و تواب‌ها به او کینه داشتند و او را بایکوت کرده بودند و روابطش را با دیگران زیر نظر داشتند. اما او در میان زندانی‌ها از احترام خاصی برخوردار بود. دوستانش البته تن به تحریم غیرانسانی او نداده بودند. اما خودش تنهایی را ترجیح می‌داد. شاید به این دلیل که باعث فشاری به دیگران نباشد.

همیشه زودتر از بقیه از خواب بیدار می‌شد تا در ساعتی که حمام خالی بود، لباس‌ها و کهنه‌های چشمه را بشوید. در این ساعت چشمه هنوز در خواب بود. حمام که برای شستن ظرف‌ها و لباس‌ها هم استفاده می‌شد، تمام روز شلوغ بود. مادر چشمه به خاطر «کافر» بودنش تحریم مضاعف شده بود. آب دست‌ها و لباس‌اش نباید به کسی چکه می‌کرد. دست خیس او نباید به دست «مسلمانان» می‌خورد و غیره. دوستانش از جمله یک دوست صمیمی او اصرار داشتند که او را در کارهای مربوط به دخترش کمک کنند. اما او تنها به این رضایت داده بود که زمانی که کار دارد، از دخترش مواظبت کنند.

چندبار خواستم به او نزدیک شوم. شخصیت مقاوم و مستقل او در هر انسانی حس احترام برمی‌انگیخت. او مرزهای غیرانسانی را که برایش ساخته بودند، با نگاه‌اش به من گوش‌زد کرد. تنها با نگاهی از تفاهم و سلامی کوتاه به هم‌دیگر می‌گفتیم: «تو را می‌فهمم.» هر دو سرگذشت و شاید سرنوشتی مشابه داشتیم.

اما چرا چشمه‌کوجولو که در مرز یک‌سالگی بود، همیشه عصبی به نظر می‌رسید؟ مگر او چه قدر جهان را دیده بود و می‌شناخت؟ شاید هم با چشمان

زیبایش خیلی چیزها را می‌دید، اندوه و نگرانی مادرش را که شاید برای همیشه آن‌ها را از هم جدا کنند، حس می‌کرد و محیط ناآرام و متشنج دنیای کوچک زندان را. او هیچ تصویری از «بابا» نداشت و نمی‌دانست شاید روزی مادرش را هم برای همیشه ببرند. اما مادرش که این را می‌دانست آیا می‌توانست این نگرانی را مطلقاً از کودک پنهان کند؟

بعدها که همه ما را از آن‌جا بردند، مادر چشمه در جمعی که همه تواب بودند تنها ماند. آن‌ها فشار را بر او بیش‌تر کردند و او روزهای سخت‌تری را از سرگذراند. روزی که او را با وسائش بردند. همه و از جمله خودش فکر کرده بودند برای اعدام است. کسی نمی‌دانست با چشمه‌ی کوچولویش چه کرده‌اند. بعدها خبر شدیم که هر دو را آزاد کرده‌اند. با این‌که می‌دانستیم نزدیکان او در دستگاه دولتی نفوذ زیادی داشتند، اما خبر باورنکردنی بود. این حادثه‌ی بی‌سابقه همان قدر که زندانی‌ها را خوش‌حال کرد، حسادت و کینه‌ی تواب‌ها را برانگیخت.

بعدها شنیدم مدت‌ها طول کشیده بود تا مادر چشمه این آزادی نامنتظره را باور کند و خود را با محیط بیرون از زندان وفق دهد.

مادر دیگری هم بود که سرگذشتی همانند مادر چشمه داشت. او هم «زیر اعدام» بود و به خاطر این‌که به مصاحبه و نماز تن نداده بود توابها بایکوتش کرده بودند. در زندان دخترش را به دنیا آورده و نام سونا را بر او گذاشته بود. یعنی قوی سفید.

روزی او را صدا زدند. وقتی برگشت گرفته و درهم بود. خبر اعدام شوهرش را داده بودند. در عرض چند دقیقه خبر در بند پیچید. همه‌ی نگاه‌ها به او بود. گریه‌اش را کسی ندید. اما شاید در خلوت و تنهایی زیر پتو یا در کابین حمام اشک‌ها ریخته باشد. چند روزی از اتاق بیرون نیامد مگر برای کاری. چندبار دیدمش که گرفته و مغموم با یکی از دوستانش قدم می‌زند.

چندروزی بیش‌تر نبود که به بند منتقل شده بودم. اتاق مادر سونا ته راهرو بود و ما هنوز یک‌دیگر را نمی‌شناختیم، اما دلم می‌خواست به‌گونه‌ی هم‌دردیم را به او نشان دهم. با واسطه‌ی دوستی پیراهن سفیدی که آدم را به یاد عروسی می‌انداخت، به سونا هدیه کردم. با این آرزو که سونای کوچولو روزی عروس شود، که کنایه‌ی بود به یک زندگی طبیعی.

به‌راستی مادر سونا چه‌گونه فاجعه را به خود قبولاند؟ بارها فکر کردم چه رنج بزرگی است که انسان احساسات طبیعی خود را در مرگ عزیزترین کس خود فروخورد. چند سال پیش که برادرم را تیرباران کردند، فضا طور دیگری بود. اما از آن پس خیلی چیزها تغییر کرده بود. زندانی‌ها را شقه کرده بودند. تواب‌ها را

در برابر زندانی‌ها بسیج کرده و بذر بی تفاوتی و بی اعتمادی کاشته بودند. این‌ها مثل خوره روح آدمی را می‌خورد.

بعدها شنیدم که مادر سونا را هم شکسته‌اند. افسوس.

وقتی ما را از آن بند بردند، او را در میان جمعی که همگی تواب بودند تنها گذاشتند. ماه‌ها بی آن‌که کلامی با کسی ردوبدل کند، در جمع غریب و بیگانه‌ی تواب‌ها تنها مانده بود. سپس او را به سلول انفرادی برده بودند و حکم اعدام هم چون شمشیر دم‌مک‌لوس بالای سرش بود. سرانجام روزی سر فرود آورده و تسلیم شده بود. دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم که آزادش کرده‌اند.

در بند، کودکان دیگری هم بودند. ده پانزده کودک زندانی که بزرگ‌ترینشان دختری بود شش‌ساله. فکر می‌کنم او فضای تنگ زندان را بیش‌تر از بقیه‌ی کوچولوها حس می‌کرد. دیده بودم که او هم مثل زندانیان دیگر «کارگری» می‌کند. برای ظرف‌شویی، چیدن سفره و در تقسیم کار اتاق، نام او هم در کنار زندانی‌های دیگر در لیست کارگری به دیوار آویخته بود. در فضای تنگ بند، کودکان زندان به بازی و سرگرمی‌های غریبی روی می‌آوردند. گاه دسته تشکیل می‌دادند و دنبال هم راه می‌افتادند و شعار می‌دادند «الله اکبر، خمینی رهبر». گاه چشم یکی را با دستمالی می‌بستند و چوبی به دستش می‌دادند و با گرفتن سمت دیگر چوب هدایتش می‌کردند. برخی تنها تصویری که از اتومبیل داشتند مینی‌بوسی بود که فاصله‌ی کوتاه بند تا سالن ملاقات را با آن طی می‌کردند. معمولاً آن‌ها از این سواری بیش‌تر از خود ملاقات لذت می‌بردند.

هواخوری بین ما و بند بالا تقسیم می‌شد. حیاط زندان برای کودکان فضای نفس کشیدن و بازی بود. می‌توانستند آن‌جا بدون و یک‌دیگر را دنبال کنند و گاه اگر هوا گرم بود آب بازی هم می‌کردند. باغچه‌ی داشتیم با چند درختچه و گل. اما آن‌قدر که برای ما این نمودهای طبیعت زیبا بود، برای کودکان جالب نبود. آن‌ها بازی می‌خواستند اما اسباب‌بازی در زندان پیدا نمی‌شد. ما با حوله و پارچه برایشان خرس و سگ دوخته بودیم. اما این اسباب‌بازی‌ها دنیای کنج‌کاوشان را ارضا نمی‌کرد. گاه ما بزرگ‌ترها هم در بازی‌های جمعی کودکان شرکت می‌کردیم و ابتکارهایی به کار می‌بردیم.

بسیار پیش می‌آمد که بین کودکان دعوا درمی‌گرفت. یک‌دیگر را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. نوید پسر بچه‌ی چهارساله باعث شکایت مادران و کودکان می‌شد. او که بچه‌ی عاصی و عصبی بود بچه‌های دیگر را گاز می‌گرفت و می‌زد. مادرش بارها می‌گفت پسرش در گذشته این‌طور نبوده.

گاه دلم سخت برای کودکی که در سلول گذاشته بودم تنگ می‌شد. جای او خالی بود. نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌کند؟ چه‌قدر بزرگ شده؟ چه قیافه‌ی پیدا کرده، با

موهایش چه کرده‌اند؟ در این موقع به سراغ سیمای کوچولو می‌رفتم. ماه رمضان آمده بود و روزه اجباری. مگر برای بیماران و کسانی که دوره‌ی قاعدگی را می‌گذرانند. حتی آن‌ها هم اجازه نداشتند سفره باز کنند و آشکارا غذا بخورند. در گوشه‌یی از اتاق دور هم می‌نشستند و از غذای سرد و مانده‌ی سحری شب قبل می‌خوردند. بیرون از اتاق اصلاً اجازه‌ی خوردن نداشتند. کسانی هم که نماز نمی‌خواندند ناگزیر غیرعلنی غذا می‌خوردند.

این تنها سالی بود که من هم روزه گرفتم یا به این کار تظاهر کردم و با این تظاهر فشار روانی سخت و غریبی را تحمل کردم. امروز، حتی پس از گذشت سال‌ها، فشار آن‌روزها در خواب و کابوس‌های من تکرار می‌شوند. هم‌چون کسی که در جنگ شکست خورده یا تسلیم شده باشد. مهم نبود که به‌راستی روزه می‌گرفتم یا نه. بارها پیش آمده بود که آب خورده بودم. مهم این بود که مخفیانه این کار را می‌کردم. همین احساس تسلیم و ناتوانی هر بار نیز که به‌ظاهر برای ادای نماز خم می‌شدم در وجودم سر برمی‌داشت. با این تظاهر نوعی احساس امنیت هم می‌یافتم. چرا که خودم را با محیط و آن‌چه از من می‌خواستند هم‌آهنگ می‌کردم. اما دقیقاً همین حس امنیت بود که روحم را از درون می‌خورد. احساس می‌کردم برای آن، چیزی را فروخته‌ام. بخشی از تعلقاتم را.

من هرگز چه در آن دوره و چه پس از آن، کسی را به خاطر این کارها و پذیرش این نوع تحمیل‌ها در محیط سخت زندان محکوم نکردم و امروز راضی‌ام که به بعضی تنگ‌نظری‌های معمول زندان درنغلطیدم. اما با خودم و در درون خودم چنین نبوده‌ام. در تناقض دائم و سخت، منطق و احساس‌ام در جنگ و گریز بود. امروزه بارها از خود پرسیده‌ام اگر من امروز در آن شرایط قرار می‌گرفتم، آیا همان رنج‌ها را می‌کشیدم؟ ظاهراً پاسخ مثبت است. چون احساس اهانت و حقارت درونی آن دوره را هنوز نتوانسته‌ام فراموش کنم.

در روزهای رمضان تنها دو وعده غذا داده می‌شد و همه، چه آن‌ها که روزه بودند و چه آن‌ها که نبودند، می‌بایست با این دو وعده خود را تنظیم کنند. غیر از دعا و نیایش‌های ویژه‌ی تلویزیون، بقیه‌ی ساعت‌ها هم از بلندگو نوحه پخش می‌شد. نوحه‌ها بیش‌تر مربوط به جنگ بود. گاه خودِ نوحه‌خوان هم به گریه می‌افتاد وقتی می‌خواند:

«شهیدم من، شهیدم من به کام خود رسیدم من
خداحافظ ایا مادر نمی‌بینم تو را دیگر»

نوحه چیزی است غیر از صدای دعا و نیایش. گاه شنیدن دعایی یا صدای اذان یاد گذشته‌های دور و خاطره‌ی پدر و مادرم را در من زنده می‌کرد. آن صداها را در کودکیم گم کرده بودم. اما نوحه تنها بیزاری را در انسان برمی‌انگیخت.

بیزاری از همه چیز این دنیا: از خودم و دیگران. نوحه تجسم مرگ و پوچی بود برای زندگان.

«سوی دیار عاشقان

رو به خدا می‌رویم

به ولای عشق او

به کربلا می‌رویم.»

«این دل تنگ‌ام عقده‌ها دارد

گویا میل کرب و بلا دارد.»

شاید کسانی هم که چون منیژه با شنیدن این نوحه‌ها اشک می‌ریختند به پوچی و مرگ خود می‌گریستند.

اما به راستی کودکان زندان از این نوحه‌ها و زاری‌ها چه عایدشان می‌شد. این نوحه‌های مرگ چه اثری بر روح لطیف‌شان می‌گذاشت؟ خشم یا ترس؟ شاید هم اگر نوید کوچولو دائم کودکان دیگر را گاز می‌گرفت، خشمی ناشناخته را آشکار می‌کرد؛ یا شاید وقتی سیمای سه‌ساله به بهانه و بی‌بهانه مدت‌ها اشک می‌ریخت، از ترس بود؛ یا شاید چشم‌های پراخم چشمه کوچولو اعتراضی بود به آن دنیای تنگ پُرغم و درد.

مریم را در همین بند دوباره پیدا کردم. تازه از بهداری منتقل شده بود. دیگر لرزش‌های هیستریک را نداشت، اما همیشه ناآرام و بی‌قرار بود. مدام حرف می‌زد. مهم نبود که شنونده‌ی مشخصی داشته باشد یا نه. خطابش به همه‌ی زندانی‌ها و شاید هم به همه‌ی آدم‌های روی زمین بود. گاه نیز طنزهایی می‌گفت که ما «عاقلان؟!» را به حیرت می‌انداخت.

توب‌ها می‌گفتند او خود را به دیوانگی زده. سخن ابلهانه‌یی بود. اگر یک آدم سالم می‌توانست تنها یک روز چنان نقشی را بازی کند، بی‌شک در پایان روز به واقع بیمار می‌شد.

مریم اول مرا نشناخت. وقتی گفتم یک‌دیگر را در بهداری دیده‌ایم، به یادش آمد. خندید و گفت: «هنوز مثل من نشده‌ای؟» من هم خندیدم.

به‌رغم مقررات زندان به همه‌ی اتاق‌ها سر می‌زد. او آزاد از این مقررات بود. گاه در راهرو به نماز می‌ایستاد. بدون این‌که چادر به سر کند، با صدای بلند نماز می‌خواند. گاه میانه‌ی نماز هم می‌خندید.

روزی با صدای فریادی همگی به راهرو دویدیم. مریم گلوی یکی از هم‌اتاقی‌هایش را گرفته بود و فشار می‌داد. این کار اول به شوخی شروع شده بود. طرف مقابل هم سعی کرده بود به آرامی خود را از زیر دست مریم کنار بکشد. اما

بعد از چند لحظه فشار دست‌های مریم بیش‌تر شده و رنگ زندانیِ مقابل او رو به کبودی رفته بود. بقیه دخالت کردند و مریم را کنار کشیدند. حالتی کاملاً برافروخته داشت. بار دیگر او را به بهداری بردند. می‌گفتند اگر کسی به مریم زل می‌زد او تحریک و عصبی می‌شد. بعدها شنیدم او را که حالش روزبه‌روز بدتر می‌شد، آزاد کرده‌اند.

مریم زندگی سختی را از سر گذرانده بود. از کودکی با فقر و محرومیت و خشونت آشنا شده بود. هنگام دست‌گیری، کودکش هم هم‌راه او بود. کودک را که در زندان بیمار شده بود ناگزیر به مادرش سپرده بود. یک‌بار هم او را به ملاقات شوهرش برده بودند که به‌شدت شکنجه شده بود. بعدها خبر اعدام شوهر و برادرش را به او داده بودند.

روزی یکی از هم‌اتاقی‌های ما را صدا زدند. دوستان نزدیکش با بیم و نگرانی چادر و چشم‌بند را به دستش دادند و با او وداع کردند. از نگرانی آن‌ها تعجب کردم. بیش‌تر از یک نگرانی معمول برای کسی بود که به بازجویی خوانده می‌شد. پس از رفتن او اتاق ساکت شد. دوستانش بی‌قرار و پریشان بودند. چیزی مبهم و گنگ بر فضای اتاق سنگینی می‌کرد.

شب‌هنگام از بلندگو اعلام شد که وسائلس را جمع کنیم و به بیرون بفرستیم. تازه علت آن فضای گنگ و سنگین را دانستم. او آن‌شب اعدام می‌شد. هوادار مجاهدین بود.

دوستانش منقلب بودند اما اشک‌هایشان را پنهان می‌کردند. سکوتی درناک بر اتاق سایه انداخته بود. بنا به مقررات، هیچ‌کس اجازه نداشت در مرگ «منافقی» متأثر شود و سوگ‌دار. سرانجام نزدیک‌ترین دوست اعدامی نتوانست به «مقررات» تن دهد. ناگهان بغضش ترکید. زار می‌زد و او را صدا می‌کرد. ساعت‌ها گریست. هرچه «نماینده»ی اتاق بیش‌تر در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد شیون و ناله‌اش بلندتر می‌شد. دیگر دوستانش که چشمان‌شان از گریه‌های پنهانی سرخ بود، می‌کوشیدند او را آرام کنند. اما او بیش‌تر می‌گریست. دختری که بعدها دانستم خواهرش است برایش آب و قرص آورد. اما او آرام نمی‌شد. چند روز تمام گریه کرد.

تأثر و اشکش به حساب «سرموضعی» بودنش گذاشته شد. مسئول داروی اتاق بود و از مسئولیت‌اش برکنار شد. نامش در لیست سیاه قرار گرفت و بعدها با تعداد دیگری از زندانی‌ها به عنوان «تنبیه‌یی» به زندان قزل‌حصار فرستاده شد. این‌بار خواهرش در درد دوری از او گریست. با زاری فریاد می‌کشید: «من دلم می‌خواست دست‌گیر شوم که تو را بینم و با تو باشم.» «نماینده»ی اتاق

بالای سرش رفت و در گوش‌اش چیزهایی گفت. او فریاد می‌زد: «چرا؟ آخر چرا؟»

در بند عمومی که امکانات بیش‌تری برای گذران زندگی وجود داشت، وضع آشفته‌ی روحی‌ام اندکی سروسامان یافت و خواب‌ام میزان شد. زندگی در جمع دیگر زندانی‌ها، قدم‌زدن در حیاط و هوای آزاد، که ماه‌ها از آن محروم بودم، خوش‌آیند بود. اما هنوز جسمم بسیار ضعیف بود. جیره‌ی غذا خیلی کم بود، در بشقاب‌ی نیمه‌پر دونفره غذا می‌خوردیم. حتا نان هم جیره‌بندی بود. خرید هم محدود بود، تنها میوه‌یی که از فروشگاه زندان برایمان می‌آوردند، خیار و گوجه‌سبز بود. گرچه آن‌ها را با اشتها می‌بلعیدم، اما هم‌چنان رنجور و ضعیف مانده بودم. گاه از شدت ضعف دچار لرز می‌شدم. در هوای گرم تابستان زیر چندین پتو می‌رفتم. اما بی‌فایده بود. از درون می‌لرزیدم.

زندانی‌ها از گوشه و کنار شنیده بودند که من در میان تنبیه‌های گاودانی قزل‌حصار بوده‌ام. بسیار کنج‌کاو بودند چیزهایی از آن‌جا بدانند. اخبار بسیار مبهمی به گوش‌شان رسیده بود، اما از شرایط و وضعیت آن‌جا چندان چیزی نمی‌دانستند. از گوشه‌وکنار شنیده بودند دوستانی را که سال‌ها با هم زندان را از سر گذرانده بودند و به هم اعتماد داشتند، در هم شکسته‌اند. گاودانی و تنبیه در «جعبه» یا «تابوت» نه تنها زندانی‌ها را که در آن وضعیت قرار داشتند، بل‌که دیگران را هم در وحشت و هراس نگه می‌داشت. آن‌روزها در وحشت از فروشکستن در گاودانی، در میان بعضی زندانی‌ها این فکر مطرح می‌شد که از همان اول کار، عقب‌نشینی تاکتیکی را بپذیرند.

کوشیدم تمام سرگذشت گاودانی را، تا زمانی که خود در آن‌جا بودم، برای یکی از دوستان هم‌اتاقی بگویم. با چه زحمتی برای این چند ساعت گفت‌وگوی جدی برنامه‌ریزی کردیم. ساعت‌هایی را انتخاب کردیم که زندانی‌های دیگر به‌ویژه جاسوس‌ها به مراسم دعا می‌رفتند. باین‌همه یک بار در میان گفت‌وگوهای ما مرضیه سر رسید و با نگاه وقیحانه‌اش به ما چشم دوخت. مجبور شدیم گفت‌وگوی ناتمام را به فرصتی دیگر موکول کنیم. قرار شد آن دوست هم‌اتاقی‌ام تجربه‌های مرا به دیگران منتقل کند. پس از آن در نگاه دیگر دوستان زندانی حس هم‌دردی و هم‌دلی بیش‌تری می‌دیدم.

بعدازظهر یکی از روزها که نوبت هواخوری ما بود، من با سیماکوچولو مشغول بازی بودم. گفت: «جیش دارم.» او را به دست‌شویی که داخل ساختمان بود، بردم. موقع برگشتن در راه‌روی خلوت با هم مسابقه‌ی دوگذاشته بودیم که یک‌باره بر جا می‌خکوب شدم. روبه‌رویم گلی دوست دیرینم ایستاده بود. صمیمی‌ترین دوستم در آخرین سال‌های پیش از دست‌گیری. خوش‌حالی ما در آن لحظه

قابل توصیف نیست. چندی بود که از دست‌گیری با خبر شده بودم و نگران سرنوشتش. تعریف کرد چه‌گونه به تصادف او را به سلول شانزده برده بودند، همان سلولی که من ماه‌ها در آن به سر برده بودم. به همین خاطر به در و دیوارهای آن علاقه پیدا کرده بودم. می‌گفت شب‌ها کنار در می‌خوابیده، جایی که پیش‌ترها من می‌خوابیدم.

دل‌مان می‌خواست ساعت‌ها یک‌دیگر را تماشا کنیم. خیلی شکسته شده بود. چند تار سفید در موهایش دیدم. روی دستش اثر زخم بود. زخمی چون یک سوختگی عمیق. گفت مدت‌ها در یک کارگاه دوزندگی کار می‌کرده و دستش زیر چرخ برقی رفته. زخمش گویی نمود تمام آن زخم‌هایی بود که در این چند سال بر وجودش نشسته بود. روزهای سختی را از سرگذرانده بود. با دست‌گیری یا فراری‌شدن دوستانش روزبه‌روز خود را تنها تر می‌دیدم.

سه سال، روزبه‌روز گذشته بود و ما یک دنیا سخن داشتیم. دوست و همدم خود را یافته بودم. او را به دوستان دیگرم نشان دادم و گفتم: «بهترین دوستم را دوباره پیدا کرده‌ام. می‌توانید به من حسودی کنید.» اما حسادتی در کار نبود، از شادی من همه شاد شدند.

من و گلی نه تنها دوست، که محبتی مادرانه به هم داشتیم. او از من چون فرزندی مراقبت می‌کرد. مواظب سلامت من بود و مرتب دستور می‌داد. من هم راه و رسم زندان را به او می‌آموختم. رخت‌هایش را می‌شستم. برای لباس‌هایش ساک دوختم. او برای انطباق و هم‌آهنگی با محیط جدید مشکل داشت، من یاورش می‌شدم. خوش‌ترین روزها را با یک‌دیگر گذرانیدیم.

زنِ نویسنده و نقاشی در بند ما بود. با گلی در یک اتاق بودند. گلی با آن روحیه‌ی لطیف و حساس‌اش خیلی زود به او نزدیک شد. داستان برای کودکان هم می‌نوشته است. در زندان هم به روحیه‌ی کودکان دقت و موشکافی می‌کرد. نقاش و طراح هم بود. می‌دانستم که دفتری دارد سراسر از طرح‌هایش. اما آن را ندیده بودم. طبیعی بود که احتیاط کند. روزی گلی دفتر را گرفت. با هم به حیاط رفتیم و در گوشه‌ی نشستیم که مقابلش رخت‌ها به بند آویخته بود و چون دیواری از بقیه‌ی حیاط جدا می‌شد. در هر صفحه‌ی دفتر خودم و خودمان را می‌دیدم. حالت‌ها و چهره‌های ما در زندان به تصویر کشیده شده بود: زیر قفسه‌های اتاق دختری چمباتمه زده و با نگاهی مات به گوشه‌ی چشم دوخته؛ مادری کودکش را تنگ در آغوش گرفته؛ کودک گریه می‌کند و نگاه مادرِ نگران؛ چند نفری کنار باغچه‌ی حیاط نشسته‌اند و خیره به گل‌ها نگاه می‌کنند. خودم بارها این کار را کرده بودم. برای ما زندانی‌ها یک شاخه‌ی گل، یا یک برگ، مظهر تمام طبیعت

و زیبایی بود. بالاتر از آن یادآور انسان‌های دیگر. و ما گل‌ها را با نام انسان‌ها نام‌گذاری می‌کردیم.

چند تصویر سمبلیک هم در دفتر بود. دختری با پوشش بلند، لاغر اندام، با چهره‌یی گرفته و غمگین، در قلبش اما گلی ریشه دوانده بود. مینا^۱ از محبوب‌ترین چهره‌های بند بود. بلندبالا و کشیده، چهره‌یی زیبا، چشم‌هایی جذاب، خوش‌روحه و خوش‌رفتار. همه دوستش داشتند. با این‌که روابط مجاهده‌ها با چپ‌ها را همیشه مرزی از هم جدا می‌کرد، اما او به دور از این مرزها بود و به دور از تنگ نظری‌ها وارد دوستی می‌شد. دوست کوچولوهای زندان هم بود. با آن‌ها چنان بازی می‌کرد که صدای قهقهه‌شان همه‌جا می‌پیچید. بچه‌ها را به کول می‌گرفت و گاه برایشان نقش سگ و گربه و خر را بازی می‌کرد. توابعها از محبوبیتش وحشت داشتند. تحریمش کرده بودند. محکوم به اعدام بود، با این‌همه نخواستند او را به ندامت بگذارند.

پیش‌ترها با خواهرش در زندان‌های اوین و قزل‌حصار هم‌بند بودم. از مینا برایم گفته بود. با وجود سن بیشترش و میزان بالاتر تحصیلش با چنان احترامی از خواهرش مینا یاد می‌کرد که آرزوی دیدارش را در آدم برمی‌انگیخت. می‌گفت: «خواهرم انسان بزرگی است.» و به‌راستی هم مینا انسان بزرگی بود. آشنایی قبلی با خواهرش، وسیله و بهانه‌ی خوبی بود برای آشنایی با مینا. روزی کنار باغچه نشستیم و ساعت‌ها حرف زدیم. او از خواهرش پرسید و من از «گل‌باغی» خواهرخوانده‌شان. آن دو همیشه نگران تنهایی خواهرخوانده‌شان بودند. کودک بی‌کسی که خانواده‌شان او را به فرزندگی قبول کرده بود.

مینا نظر و تحلیل‌های سیاسی‌اش را برایم می‌گفت. او هم اوضاع را با خوش‌بینی عوام‌فریبانه‌ای می‌نگریست. می‌گفت بر اساس تحلیل سازمان (مجاهدین) رژیم بیشتر از پنج سال دوام نمی‌آورد. با این‌که اعتماد او نسبت به خودم، که در رابطه میان مجاهدین و چپ‌ها متداول نبود، برایم خوش‌آیند بود، اما کشتی به این نوع بحث‌ها نداشتم. بیشتر روح بزرگ مینای جوان را می‌جستم.

دست‌گیری او از طریق تشکیلات نفوذی بود که دادستانی سازماندهی کرده بود. در سال ۶۱ و ۶۲ دادستانی برای نفوذ در تشکیلات مجاهدین و جلب هواداران آن، تشکلی را به وجود آورده بود که سر نخ آن به بازجوها و اوین وصل می‌شد. پس از جلب افراد زیادی به این تشکیلات کاذب، در فرصتی مناسب، تمام این افراد را دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. بیش‌تر این افراد پس از دست‌گیری و پی‌بردن به دامی که دادستانی برایشان گسترده بود، ضربه‌ی روحی

بزرگی خورده بودند. در زندان دیدند که به اصطلاح مسئولشان حالا بازجوی آنهاست. و تمام رفتار و فعالیتشان و حتا دست‌خطشان در دادستانی ضبط است. خیلی‌ها از این حادثه دچار یأس و سرخوردگی شده و اظهار ندامت را پذیرفته بودند.

تشکیلات نفوذی دادستانی حتا گاه از این افراد برای خارج کردنشان از کشور پول‌های کلانی گرفته بود. اما پیش از قرار فرار، زندانی شده بودند. اما مینا، که شخصیتی استوار و مقاوم داشت، دچار سرخوردگی و یأس نشده بود.

یکی از تازه‌واردین سه سال پیش از آن در ۳۰ خرداد ۶۰ در خیابان دست‌گیری شده و به سه سال زندان محکوم شده بود. او دو سال آخر را در یک سلول انفرادی در گوهردشت گذرانده بود. ساکت و منزوی در گوشه‌یی می‌نشست. تصادفاً همان‌جایی که من می‌نشستم. به تدریج رابطه‌یی بین ما برقرار شد. پیش از این‌که از دیگران بشنوم تعادل روحیه‌اش را از دست داده، علایم افسردگی شدیدی را در او می‌دیدم. کم‌تر با کسی حرف می‌زد. به تجویز پزشک هر شب قرص می‌خورد.

من و او هم‌کاسه بودیم. یعنی غذای ما را در یک بشقاب می‌ریختند. پیوندمان در سکوت بود. به او گفته بودم که من هم در زندان قزل‌حصار بوده‌ام. چندبار با هم در حیاط قدم زدیم و کمکی با هم گفت‌وگو کردیم. یک‌بار گفت از زندان خسته شده است. حکم سه‌ساله‌اش پایان یافته بود و امید می‌رفت که آزاد شود.

دلم می‌خواست در شست‌وشوی لباس و کارهای دیگر به او کمک کنم اما تمایلی نشان نمی‌داد. چندبار دیدم که مینا با او قدم می‌زند. شاید او می‌توانست با روحیه‌ش شاد و گرمی قلبش امید و زندگی را در این دختر سرخورده به وجود آورد.

شبی در اتاق نشسته بودیم، که ناگهان سراغ جعبه‌ی داروها رفت و در یک چشم‌به‌هم‌زدن مستی قرص در دهان ریخت. به طرفش دویدیم و دیدم که هنوز در مشتش قرص دارد. متشنج بود و می‌لرزید. با آرامش می‌خواستم قرص‌ها را از دستش بگیرم که نماینده‌ی اتاق دخالت کرد و باخشونت او را زمین زد و قرص‌ها را از دستش گرفت و شروع به فحاشی کرد. رنگ او به شدت پریده بود و می‌لرزید. من سعی کردم آرامش کنم. نماینده‌ی اتاق با حرف‌های بی‌ربطش وضعیت را متشنج‌تر می‌کرد و می‌خواست مرا از آن‌جا دور کند. با صدای بلند تکرار می‌کرد: «منافق خودش را به بیماری زده تا آزادش کنند.»

نتوانستم مهار خودم را حفظ کنم و با لحنی معترض به او پرخاش کردم که:

«نمی‌فهمی با بیماری روبه‌رو هستی که احتیاج به درمان دارد.» صدایم به شدت می‌لرزید اما ادامه دادم: «انسانیت را از دست داده‌ای.»
در این گیرودار دستور آمد که بیمار با حجاب بیرون برود. نماینده‌ی توابع نگذاشت من او را ببرم. خودش او را به دفتر برد و از آن‌جا به بهداری فرستاده شد.

چند روز بعد برگشت. گوشه‌گیرتر و منزوی‌تر شده بود. بعد از مدتی او را برای مصاحبه به حسینه بردند و پس از آن آزاد شد.

بالاخره روزهای سخت و تیره‌ی ماه رمضان به پایان رسید. نماز عید فطر در محوطه‌ی اوین برگزار شد و پس از آن صبحانه طبق معمول داده شد. آن‌روز در حیاط را زودتر از همیشه باز کردند. مسلمان‌ها عید را به هم‌دیگر تبریک می‌گفتند. فضا پر از خنده و شادی بود. حتا توابع هم می‌خندیدند و کاری به زندانی‌های دیگر نداشتند. آن‌روز بعضی‌ها صبحانه را در حیاط خوردند. ما هم چند نفری همین کار را کردیم. سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و شوخی می‌کردیم.

* * *

یک‌روز در میان، بعد از ظهرها برنامه‌ی مصاحبه می‌گذاشتند. کسانی که محکومیت‌شان به پایان می‌رسید، می‌بایست در حسینه در حضور سایر زندانی‌ها «انزجار» خود را از «گروهک»‌ها اعلام می‌کردند. از این مصاحبه‌ها فیلم‌برداری هم می‌شد. شرکت سایر زندانی‌ها در این برنامه اجباری بود. هر زندانی که پشت میکروفون می‌رفت باید انگیزه‌ی خود را در هواداری یا فعالیتی که کرده بود، توضیح می‌داد. اگر زندانی می‌گفت مثلاً به خاطر فضای سیاسی بعد از انقلاب یا امکان فعالیت علنی به سوی سیاست کشیده شده است، بدبختی بزرگی در انتظارش بود. مصاحبه‌کننده از کوره درمی‌رفت و می‌پرسید «پس به این ترتیب چرا امت حزب‌الله جذب این گروهک‌ها نشد.»

بسیار امکان داشت که زندانی با این توضیح در امتحان «رد» شود. در چنین وضعی گاه به‌طور موقت و گاه برای همیشه از آزادی محروم می‌شد. گاه زندانی را مجبور می‌کردند بگویند به خاطر «هواهای نفسانی» یا «نفس شیطانی» جذب «گروهک»‌ها شده است. در هر حال زندانی باید از همه‌ی «گروهک»‌ها به‌ویژه «گروهکی» که متهم به هواداری از آن بود اعلام انزجار می‌کرد.

کسانی که در پرونده‌شان اتهام مشخصی وجود نداشت، با مشکل بیش‌تری روبه‌رو می‌شدند. اگر می‌گفتند هوادار هیچ گروهی نبوده‌اند - وضعیتی که بسیار هم پیش می‌آمد - مصاحبه تبدیل به بازجویی می‌شد.

یک‌بار یک عراقی را که به اتهام بمب‌گذاری دست‌گیر شده و بعد از یک‌سال

برائت‌اش ثابت شده بود، به مصاحبه آوردند. با لهجه‌ی شدید عربی علت دست‌گیریش را توضیح داد. اما این کافی نبود. باید اعلام انزجار می‌کرد از چی و کی؟ قدوسی هم گیج شده بود. بعد از مدتی سکوت سرانجام گفت: «از صدام.»

در این مصاحبه‌ها زندانی مجبور بود طلب عفو و بخشش هم بکند. قضیه به این‌جا هم ختم نمی‌شد. بسیار پیش می‌آمد که توابعها از وضعیت زندانی گزارشی ناجور بدهند. مثلاً می‌گفتند او هنوز هم «منافق» است یا با «منافق»‌ها نشست و برخاست دارد. در مراسم دعا و... شرکت نمی‌کند. هنوز افکار گذشته را در سر دارد و غیره.

توابعهای زن گزارش‌هایشان را کتبی می‌دادند. اما توابعهای مرد از میان جمعیت پشت میکروفون می‌رفتند و گزارش می‌دادند. در این مواقع در میان جمعیت همه‌دمی گرفت. هر کسی می‌خواست چیزی بر گفته‌ی نفر قبلی بیافزاید و زندانی مصاحبه‌شونده مجبور بود از خود دفاع کند. در رد دفاع او گزارش دیگری داده می‌شد. در این گیرودار فریاد «مرگ بر منافق» یا «مرگ بر کافر»، «مرگ بر کمونیست» بلند می‌شد. در چنین وضعی زندانی بخت برگشته دیگر روی آزادی را نمی‌دید. در آن دوره مصاحبه‌کننده مجید قدوسی بود که به خاطر ترور پدرش، دادستان انقلاب، کینه‌ی عمیقی به زندانی‌ها داشت. مدت‌ها هم بازجو بود.

شب‌ها بیش‌تر در راهرو و پشت در اتاق‌ها می‌نشستیم. آن‌جا آدم راحت‌تر بود. مثل این‌که از فضای تنگ خانه به کوچه پناه آورده باشی. در راهرو می‌توانستیم همسایه‌ها و دوستان اتاق‌های دیگر را هم ببینیم. سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و صدای خنده و شوخی در راهرو بلند می‌شد.

اوایل تابستان بود و دو ماهی می‌شد که به «بند» آمده بودم. روزی در اتاق‌ها را بستند. پاسدارها آمدند و نام چند نفر را خواندند و بیرون بردند. فرصتی برای خداحافظی نبود.

معلوم بود قضیه بر سر یک نقل‌وانتقال ساده نیست. چند روزی بود که از گوشه‌وکنار می‌شنیدیم می‌خواهند تعدادی زندانی را برای تنبیه به قزل‌حصار منتقل کنند. قزل‌حصار هم مترادف بود با گاودانی. آن‌جا که انسان‌های زنده را در تابوت نگه می‌داشتند تا به تعبیر حاجی، رئیس قزل‌حصار، ارشاد شوند، مطیع و رام شوند، «تطهیر» شوند. نوعی شست‌وشوی مغزی.

هنوز از بهت و نگرانی درنیامده بودیم که وسائل آن‌ها را هم خواستند. ساک‌ها

را از قفسه‌های بالای دیوار پایین آوردیم. هرکس مشغول جمع‌آوری چیزی شد. دلمان می‌خواست برای آن‌ها که رفته‌اند و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان است، چیزی را فراموش نکنیم. به‌ویژه مواد خوراکی را.

در این میان دو نفر اندوهی بیش‌تر داشتند. آن‌که نام خواهرش جزو لیست سیاه بود زار می‌زد، به در می‌کوبید، موهایش را می‌کند و داد می‌زد «مرا هم با او ببرید». آن‌روز بود که فهمیدم آن دو خواهر هستند. به دو گروه مختلف وابسته بودند. آن‌که مانده بود در جمع تواب‌ها می‌نشست و آن‌که رفته بود در جمع هواداران مجاهدین. هیچ ندیده بودم با هم حرف بزنند یا با هم غذا بخورند. حال ضجه‌های خواهر درمانده دل هرکسی را می‌سوزاند.

دختر دیگری هم سخت‌گریه می‌کرد. دوستش را برده بودند. چندی پیش‌تر از عمل آپاندیس برگشته بود و دوستش مثل پروانه دورش می‌چرخید و مثل مادر از او مراقبت می‌کرد. با محبت و عشق به یک‌دیگر فشارها و سختی‌ها را تحمل می‌کردند و در دل هراسی نداشتند. مدت‌ها بود که دوران محکومیتش به سر رسیده بود. دوبار هم مصاحبه کرده بود، اما آزادش نکرده بودند. در غمش نبود، دوستش در کنارش بود؛ دوستی که برایش همه‌چیز بود. خانواده‌اش، زندگی و آزادیش. و حالا با سوز می‌گریست و با قلب سوخته‌اش به جاسوس‌ها و تواب‌ها ناسزا می‌گفت: «چرا دست از سرمان برنمی‌دارید. دیگر چه می‌خواهید... چرا او را بردند؟ مگر او چه کرده بود.» می‌گفت دیگر خسته شده و می‌خواهد حرف دلش را بیرون بریزد. چشم‌هایش از اشک پر بود.

در حین‌گریه و شیون، وسائل دوستش را جمع می‌کرد. لباس‌ها را تا می‌کرد و مرتب در ساک پارچه‌یی روی هم می‌گذاشت. چندتا از لباس‌های خودش را با لباس‌های دوستش عوض کرد. نماینده‌ی اتاق بالای سرش رفته و هشدار داد که اجازه ندارد این کار را بکند. او فریاد کشید: «دست از سرم بردار.» انگار آماده بود که به صورت او چنگ بزند.

بالاخره وسائل بیرون برده شد. گویی قلب سوخته‌ی دو انسان هم از جسم‌شان بیرون می‌رود. دیگر توان‌گریه و زاری نداشتند. خسته و غمگین گوشه‌یی چمباتمه زده بودند. ساعتی بعد نام خودش هم خوانده شد، رفت و وسائلس را هم بیرون بردند.

شنیدیم که همان‌روز آزاد شده‌است. برگه‌ی آزادیش زودتر از گزارش تواب‌ها رسیده بود. نماینده‌ی اتاق و تواب‌های دیگر ناراحت و برافروخته بودند که او از دستشان دررفته است.

بعد از پایان کار انتقالی‌ها، درهای اتاق‌ها را دوباره باز کردند. همه برای خبرگرفتن از دوستانشان بیرون ریختند. در اتاق کناری گلی را یافتیم. نفسی

به راحتی کشیدیم. او با من می ماند. اما بیشتر دوستان دیگرمان را برده بودند. ناهار را در فضایی گرفته و غم بار در اتاق خوردیم. از چهل و چند نفر اتاق ما کم تر از نیمی باقی مانده بودند. نماینده‌ی اتاق و مرضیه و دارودسته اش شادی می کردند و از گوشه‌ی چشم ما را می پاییدند و چیزهایی پیچ می کردند. بعد از ناهار از بلندگو اعلام شد ما هم وسائلمان را جمع کنیم. خوش حال شدم. شنیدم که به بند دیگری در همان ساختمان منتقل می شویم. ساعت ها در راهرو اصلی ساختمان با چشم بند و چادر نشستیم. دانستیم که ما را به بند چهار می فرستند. همان بند ۲۴۰ که سابق در آن جا بودم. تنها آرزویم این بود که با گلی یک جا باشم. این را هم شنیدیم که تعدادی از زندانی های لیست سیاه را به قزل حصار فرستاده اند و تعدادی هم که محکومیت شان مشخص نبود به بند یک و به اتاق های در بسته.

بالاخره نوبت من رسید. مرا به دفتر بند چهار بردند. خانم رحیمی مسئول بند را می شناختم. مرا به بند بالا، اتاق چهار فرستاد. از سابق می دانستم اتاق های چهار و شش مخصوص زندانی های چپ است. به طرف اتاق دویدم. نیاز شدیدی به توال رفتن داشتم. زندانی ها در راهرو جمع بودند و مرا کنج کاوانه نگاه می کردند. چند چهره‌ی آشنا هم دیدم سلام کوتاهی کردم و به شتاب به طرف دست شویی دویدم. بعد از گذشتن از پیچ راهرو، جلوی دست شویی که رسیدم وسائلم را زمین انداختم و وارد دست شویی شدم. برخلاف سابق این بار صفی جلوی دست شویی نبود. بیرون که آمدم یک راست به اتاق چهار رفتم. چند نفری که از قدیم با هم بودیم به استقبال آمدند. هم دیگر را بوسیدیم. از دیدن من یکه خورده بودند. شنیده بودند اعدام شده ام. گفتم: «می بینید که زنده هستم.» اتاق نسبت به سابق تغییر کرده بود. همه چیز مرتب به نظر می رسید. دورتادور اتاق پتوها مرتب به شکل کاناپه چیده و پتوی تمیزی هم روی آن کشیده شده بود. روی یکی از کاناپه ها نشستیم. مثل این که وارد خانه ام شده باشم، احساس راحتی داشتم.

خوش بختانه کسی کنج کاوی نکرد. به مرور زمان با سرگذشت های یک دیگر آشنا شدیم. خیلی چیزها نسبت به دو سال قبل تغییر کرده بود. دیگر جمعیت از سر و کول هم بالا نمی رفت. توجه ام به چند زن مسن جلب شد که به ردیف کنار هم نشسته بودند. سرووضع شان اندکی با مادرهای دیگری که در زندان دیده بودم، تفاوت داشت. با مهربانی مرا نگاه می کردند. بهایی بودند و به این اتهام در زندان بودند. چند زن جوان هم در میان شان دیده می شد.

شنیدم یکی از هم بندی های قدیمی ام خبر اعدام مرا داده بود. چند دقیقه‌ی نگذشت که به دیدنم آمد. چون گلی پژمرده بود. در چهره و نگاه اش چیزی تغییر

کرده بود. پیش‌ترها او را «نارنجک» صدا می‌زدیم. تنها روش مبارزه را جنگ مسلحانه می‌دانست و خود مثل نارنجک پُر جوش و خروش بود. همیشه می‌خندید و از هر فرصتی برای تبلیغ نظراتش استفاده می‌کرد. اگرچه این کار در زندان زیاد به دل نمی‌نشست، اما خنده‌رویی و خوش‌قلبی‌اش برای همه جذاب بود. حالا طور دیگری شده بود. دیگر «نارنجک» نبود. به گفته‌ی خوش‌تواب شده بود.

روزهای بعد او را همیشه با کتاب دعا و مشغول نماز و نیایش می‌دیدم. در قالب جدیدش مضحک به نظر می‌رسید. در گاودانی‌ها او را تغییر داده و به شکل کنونی درآورده بودند. می‌گفتند او از آن‌چه به سرش آمده بود، چیزی بر زبان نمی‌آورد. تنها چیزی که گفته بود این بود که «همه تغییر کرده‌اند. تمام آن‌هایی که شما می‌شناختید نادم و مسلمان شده‌اند.» شاید به همین دلیل بود که دوستان سابقم در ابتدا با نوعی احتیاط با من رفتار می‌کردند. نمازخواندن من هم چیز جدیدی بود. گذاشتند تا به‌مرور زمان مرا محک بزنند.

نه گلی و نه هیچ‌یک از دوستان بند سه را در این‌جا نیافتم. زندانی‌ها از پنجره دیده بودند که تعداد زیادی را به بند پایین فرستاده‌اند. به گمانم گلی من هم آن‌جا بود.

شش‌ه‌ی پایینی رنگ خورده بود. اما با خراشیدن رنگ می‌شد هزار درز در آن ایجاد کرد، جایی به اندازه‌ی یک چشم و از آن می‌شد قدم‌زدن زندانی‌ها را در حیاط پایین دید. و من گلی را دیدم. تنها نبود. دوستان جدیدی پیدا کرده بود. به بهانه‌ی آویزان کردن شورتی به طناب میله‌ها، خودم را از پنجره بالا کشیدم. دوستی که با گلی قدم می‌زد متوجه من شد. خندید و مرا به گلی نشان داد. از آن پس اگر می‌شد یک‌بار در روز از این راه هم‌دیگر را می‌دیدیم.

در این اتاق هم زندانی‌ها با مرزبندی‌های معینی دسته‌بندی شده بودند. کنار دیوار دست راست زندانی‌های بهایی می‌نشستند. بین آن‌ها پزشک جوانی هم بود که به دلیل بهایی بودن هیچ شانس برای به‌دست‌آوردن شغل نیافته بود. از این رو تصمیم گرفته بود به شکل غیرقانونی از مرز پاکستان خارج شود. چون ممنوع‌الخروج هم بود. در مرز دست‌گیر شده بود. در دادگاه مدارک زیادی ارایه داده بود تا ثابت کند پس از ناامیدی کامل برای یافتن شغلی در ایران، تصمیم به خروج گرفته است. با این‌همه یک سال در زندان ماند. چند بهایی دیگر هم این وضعیت را داشتند. هنگام خروج غیرقانونی از مرز پاکستان دست‌گیر شده بودند. زن دیگری هم بود که می‌گفت تمام داروندارش را فروخته و به قاچاقچی داده است. خودش و شوهرش به زندان افتاده بودند و دختر کوچکشان در به‌در شده

بود. بیش‌تر وقت‌ها عصبی و افسرده بود. گاه عصرها با صدای بلند گریه می‌کرد. زن‌های دیگر بهایی به او هشدار می‌دادند «با این‌کار دیگران را ناراحت می‌کنی.» و او داد می‌زد: «ولم کنید.»

پری‌خانم زن پنجاه‌ساله‌یی بود که به دلیل فعالیت در انجمن بهایی‌ها هم‌راه همسرش دست‌گیر شده بود. شوهرش را شکنجه کرده بودند و در پاییز ۶۳ اعدامش کردند. خود پری‌خانم هم به ده سال محکوم شده بود.

با وجود تفاوت در معیارها و نحوه‌ی زندگی با زندانی‌های بهایی، اما در زندگی جمعی تفاهم و احترام متقابلی داشتیم. بعضی‌وقت‌ها دوستی‌های نزدیکی هم بین‌مان برقرار می‌شد.

در گوشه‌ی راست اتاق جمع هوادارها و اعضا گروه‌های اکثریت و حزب توده می‌نشستند. این‌ها چون پیش‌تر از رژیم دفاع و حمایت کرده بودند، جمع جداگانه و «کمون» خود را داشتند. دیگر زندانی‌ها با آن‌ها وارد رابطه نمی‌شدند.

در طرف چپ اتاق زندانی‌هایی می‌نشستند که وابسته به گروه‌های چپ بودند و اکثریت اتاق با این گروه بود. من هم در میان این دسته می‌نشستم. اما با دیگر زندانی‌ها هم رابطه داشتم. برای نشستن دور سفره هم همین ترتیب رعایت می‌شد. جز نماینده‌ی اتاق، تواب دیگری در اتاق نبود. دو سال پیش از آن با او در یک اتاق بودم. آن‌زمان با هم دوست بودیم. حالا دیگر به‌کلی تغییر کرده بود. حتی جاسوسی هم می‌کرد.

به غیر از اتاق چهار، اتاق شش هم مخصوص چپی‌ها بود. بعد از این‌که عده‌ی زیادی از افراد اتاق شش را به بندهای تنبیه‌یی فرستاده بودند، حالا تعدادشان کم شده بود. تواب و نماینده هم نداشتند. زندانی‌های این دو اتاق از طرف زندانیان دیگر بایکوت بودند و صحبت و رفت‌وآمد با ما برای زندانی‌های دیگر موجب دردسر می‌شد. آخرین نوبت حمام که دو یا سه شب در هفته گرم بود، به اتاق چهار و شش داده می‌شد. چون ما «نجس»‌ها حمام را «نجس» می‌کردیم و «مسلمان»‌ها نمی‌توانستند بعد از ما حمام کنند.

مسلمان‌های دواشته و به‌خصوص تواب‌ها هنگام وضوگرفتن و شست‌وشو از ما فاصله می‌گرفتند تا «نجس» نشوند. ما به این تحقیرها عادت کرده بودیم و این کارشان به نظرمان مضحک می‌رسید. اگرچه به این وضع مرتب اعتراض می‌کردیم. مثلاً بر سر تقسیم غیرعادلانه‌ی نوبت‌های حمام همیشه با اتاق‌های دیگر درگیری داشتیم. رحیمی مسئول بند هیچ‌وقت جانب ما را نمی‌گرفت، اما دعوای داخلی بند را هم تشدید نمی‌کرد.

با این‌همه چون در اتاق ما غیر از نماینده‌ی دفتر که اکثر وقت‌ها بیرون از اتاق

بود، توابی نبود، خود را از بقیه‌ی اتاق‌ها آزادتر می‌دیدم. مجبور نبودیم به مقررات دست‌وپاگیر تن دهیم یا تظاهر به ندامت کنیم.

در بند ما شش کودک زندانی وجود داشت. چون این بند از هواخوری محروم بود، بیش‌تر کودکان را با مادرشان به بند پایین می‌فرستادند. نوزاد چندماهه‌یی در اتاقمان داشتیم که بعد از چند هفته مادرش او را فرستاد پیش خانواده‌اش. مهدی، پسرک چهارساله، هم در همسایگی ما در اتاق پنج، زندانی بود. روزهای اول که وارد بند شده بودم مرا «جدیدی» صدا می‌کرد. بعد از چند روز می‌گفت «اتاق ششی». به او یاد داده بودند از اتاق چهار و شش فاصله بگیرد و با ما حرف نزنند. مهدی پسری دوست‌داشتنی و بسیار باهوش و زیرک بود. روز اول که خواستم او را ببوسم و دستی به سرش بکشم، متوجه شدم دختر جوانی او را از من دور کرد. در یک درگیری مسلحانه پدر و مادر مهدی کوچولو کشته شده بودند و خودش سالم به دست پاسدارها افتاده بود. اجساد پدر و مادرش شناسایی نشده بود. مهدی کوچولو را به زندان آورده بودند و به دختر توابی سپرده بودند تا از او مراقبت کند. نام مهدی را هم خود دختر برایش انتخاب کرده بود و چون فرزندی به او محبت داشت.

یکی از دخترهای جوان اتاق ما که علاقه‌ی زیادی به بچه داشت، کوشش بسیار کرد تا با مهدی رابطه‌ی پنهانی برقرار کند. اما مهدی در غیاب مادرخوانده‌اش هم از ما فرار می‌کرد. دلم می‌خواست بدانم این کوچولو از زندان و این رابطه‌ها و مفهوم اتاق شش و «نجسی» در سرش چه می‌گذرد. مادرخوانده و دو خواهر او که آن‌ها هم تواب بودند، با مهدی کوچولو بازی نمی‌کردند و او را بغل نمی‌کردند. با تمام مراقبت و محبتشان باز هم رابطه‌ی خشک و جدی با او داشتند. چیزی را از او دریغ نمی‌کردند خیلی هم دوستش داشتند، اما ندیده بودم که او را ببوسند.

روزی مهدی کوچولو را از بند بردند. شنیدیم او را به یک خانواده‌ی شهید حزب‌اللهی سپرده‌اند. مادرخوانده‌اش با این‌که سعی داشت در ظاهر این را به حساب خوش‌بختی مهدی بگذارد، اما چه بسیار غصه خورد. حتا شنیدم خانواده‌اش هم حاضر شده بود مهدی را به فرزندی قبول کند. اما مهدی به خانواده‌یی کاملاً ناآشنا سپرده شد.

در اتاق شش دو خواهر کوچولو با مادرشان که به اتهام بهایی بودن دست‌گیر شده بود، زندانی بودند. خواهر بزرگ‌تر وارد شش‌سالگی می‌شد. او را فرستادند پیش خانواده‌ی مادرش. اما خواهر کوچک‌تر، روفیای سه‌ساله و بسیار زیبا و دوست‌داشتنی، مانده بود. در چشم‌های سیاه و گیرایش کنج‌کاوی و شیطنت

کودکانه‌اش آشکار بود. این کودک هم اجازه نداشت به اتاق‌های دیگر برود. آخر او هم «نجس» بود. او حتا اجازه نداشت با مهدی بازی کند. چندبار در راه‌رو دیده بودم که روفیا با خنده به مهدی نزدیک شد. اما بلافاصله دستی مهدی را عقب می‌کشید.

مادربزرگ روفیا برای ملاقات از سنگسر مازندران به تهران می‌آمد. وضع مالی خانواده‌شان خوب نبود. چندتا لباسی که روفیا داشت، زندانی‌ها دوخته بودند. من و شهین یک دامن و بلوز بسیار قشنگ از پارچه‌ی لباس‌های نو خودمان برای روفیا دوخته بودیم. در هفته یک‌بار سوزن و قیچی و ناخن‌گیر می‌دادند.

شهین عشق و محبت زیادی به روفیا داشت. من و او و روفیا از بازی‌های سه‌نفره‌یی که جور می‌کردیم لذت می‌بردیم. قایم‌باشک بازی می‌کردیم، با میله‌ی خودکار و کف صابون حباب‌های رنگی درست می‌کردیم که در هوا به رقص درمی‌آمدند و... رقص حباب‌ها در هوا بزرگ‌ترها را هم به خود جلب می‌کرد. در گرفتن حباب‌ها با روفیا مسابقه می‌گذاشتند و صدای خنده در اتاق می‌پیچید.

دیری نگذشت که روفیا هم به من علاقه پیدا کرد. صبح‌ها زودتر از خواب بیدار می‌شد و پیش از رفتن به دست‌شویی به اتاق ما می‌آمد و مرا بیدار می‌کرد. از این علاقه لذت می‌بردم. کاش آزاد و بیرون از زندان بودیم. گاه در حین بازی با روفیا، کوچولوی سلول به خاطر می‌آمد. می‌خواستم نزد خود تصور کنم که او حالا چه قدر بزرگ شده است. چه خوب که او آزاد شده بود.

زنی پنجاه‌ساله در اتاق ما بود. مادر صدایش می‌کردیم. از همان لحظه‌ی ورودم مجذوب چهره‌ی مهربان او شدم. صورتش خیلی شکسته نبود، اما موهای سفیدش او را مسن‌تر نشان می‌داد. با لهجه‌ی گیلکی حرف می‌زد. همیشه دامن چین‌دار بلند می‌پوشید و خاطره‌ی مزرعه‌های برنج‌کاری و چای‌کاری را در خاطر انسان زنده می‌کرد. معلم بود و به این جرم دست‌گیر شده بود که یکی از آشنایانش که فعالیت سیاسی داشته، مدتی را در خانه‌ی او زندگی کرده بود. صراحت در گفتارش با نوعی سادگی آمیخته بود که در آن فضای زندان گرچه غریب می‌نمود، جلوه‌ی زیبایی داشت. یک‌بار برایمان تعریف کرد که در بازجویی او را متهم کرده بودند به این‌که اطلاعاتش را "سوزانده" است. و او به سادگی و صراحت پاسخ داده بود که هرگز چیزی را نسوزانده، چون اگر چنین بود پاسدارها هنگام یورش به خانه‌اش حتماً دود را می‌دیدند. همه از شنیدن داستان خندیدیم. می‌گفت: «پس از آن بود که معنای سوزاندن اطلاعات را فهمیدم.» با پاسدارها هم صریح بود و هم جافتاده و متین. حتا احترام پنهانی پاسدارها را هم

برمی‌انگیخت.

چندبار نامه‌هایی را که به خانواده‌اش نوشته بود، برگردانده بودند. در نامه‌هایش به طنز همه‌ی حقایق را می‌نوشت. یک‌بار به خواهرش که صاحب‌خانه از خانه بیرونش کرده بود، نوشته بود تو که غیر از حقوق کارمندی درآمدی نداری «مستکبر» هستی و صاحب‌خانه هم «مستضعف» است و حق دارد تو را بیرون کند، چون این حکومت «مستضعفین» است علیه «مستکبرین». در پایین نامه‌اش که برگشت خورده بود، نوشته بودند جز سلام و احوال‌پرسی چیزی ننویس. بار دوم در نامه‌اش نوشت: «سلام، حال‌تان چه‌طور است. چون گفته‌اند غیر از سلام و احوال‌پرسی چیزی ننویسم، نامه را تمام می‌کنم. خداحافظ.» البته این بار هم نامه برگشت خورد.

مادر به یک‌سال‌ونیم محکوم شده بود. و به‌زودی محکومیتش تمام می‌شد. پسری نوجوان داشت و هر بار که به ملاقات می‌رفت و او را می‌دید می‌گفت امید من دارد شیر جوانی می‌شود.

مادر در مرزبندی‌ها و معیارها و ضابطه‌های موجود در روابط زندان روش خاص خود را داشت. با همه‌کس مستقل از گروه‌بندی‌ها رفتاری دوستانه و محترمانه داشت. بقیه هم به او خیلی احترام می‌گذاشتند. مهربانی‌ها و دل‌سوزی‌هایش به‌راستی عشق مادری را تداعی می‌کرد. یک‌بار سر سفره‌ی غذا یکی از زندانی‌ها او را بی اختیار «مامان» صدا زد و بلافاصله سرخ شد. مادر گفت: «زیباترین خطابی است که در زندان می‌شنوم. خوش‌حالم که مامانت را در من می‌بینی.»

مادر، هم غرور داشت و هم لجاجت بود. دوستان نزدیک‌اش بارها از او خواهش و تمنا می‌کردند که لباس‌هایش را بشویند چون همیشه از درد استخوان رنج می‌برد. مادر اما به این کار تن نمی‌داد. همیشه می‌کوشید بیماریش را کم‌اهمیت جلوه دهد یا حتا آن را پنهان کند. بیماری کولیت هم داشت و بیش‌تر وقت‌ها نمی‌توانست غذای زندان را بخورد. هرچه می‌کردیم اندک گوشت بیش‌تری برای او بگذاریم قبول نمی‌کرد.

* * *

گرچه از نظر روحی وضعم بهتر و خودم آرام‌تر شده بودم. اما وضع جسمی‌ام بهبود نمی‌یافت. مرتب دچار لرز می‌شدم و بیش‌تر وقت‌ها سردرد هم داشتم. می‌دانستم این سردردها از نوع میگرن، که پیش از آن هم داشتم، نیست. یک‌روز صبح از خواب که بیدار شدم، احساس ضعف شدیدی کردم و لرز گرفتم. صبحانه را که تکه‌ی کوچکی پنیر بود و نان و نصف لیوان چای خوردم و

روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشیدم. ساعتی بعد به قصد دست‌شویی از اتاق بیرون آمدم. سرگیجه داشتم و در راه بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم خودم را روی زمین راه‌رو دیدم و متوجه چهره‌های نگرانی شدم که بالای سرم نشسته بودند. همه چیز دور سرم می‌چرخید. یک نفر برایم آب و قند آورد. به کمک دیگران چند جرعه نوشیدم. چند دقیقه‌ی گذشت، بلند شدم و به کمک یک نفر به دست‌شویی رفتم. بار دیگر بی‌هوش شدم. و این بار که به هوش آمدم خود را در اتاق دیدم. پتویی رویم کشیدند و به خوابی شبیه یک بی‌هوشی فرو رفتم.

با تکان‌هایی از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم باز نمی‌شد. شهین و چند نفر دیگر کنارم نشسته بودند. ظرفی در دست شهین بود و می‌گفت «معجون» است باید بخوری. به زحمت چشم‌هایم را باز کردم اتاق نیمه‌تاریک بود. ساعت را پرسیدم. حوالی غروب بود. باور نمی‌کردم این همه مدت خوابیده باشم. یاری تکان خوردن نداشتم. دوستانم اصرار می‌کردند که چیزی بخورم. به زحمت چند قاشق از «معجون» را خوردم. شیرینی آن دلم را زد. «معجون» مخلوطی بود از خرما، انجیر خشک و قند و گاه شیر خشک، اگر پیدا می‌شد. مخلوط را با کمی چای یا آب گرم می‌کوبیدند. چیزی مقوی که به بیمارها انرژی می‌داد.

با ناامیدی گفتم: «نمی‌دانم چه‌ام شده؟ چرا نمی‌توانم راه بروم؟» دلم می‌خواست گریه کنم. دوستانی که به بالینم آمده بودند، تشویق‌ام می‌کردند که «معجون» را بخورم. پزشک اتاق گفت اسمم را به مسئول دارو داده که به‌عنوان اورژانس مرا به بهداری بفرستند. از من می‌پرسید آیا سابقه‌ی بیماری صرع یا حمله‌ی مغزی داشته‌ام. عاجزانه گفتم: «نه! من مریض نیستم. فقط فشار خونم پایین آمده.» بعدها می‌گفتند رنگ چهره‌ام آن قدر پریده بود که همه وحشت کرده بودند. شراره‌ها تا گریه کرده بود.

می‌خواستند برایم لگن بیاورند یا روی دست مرا به دست‌شویی ببرند، اما از تصور آن وحشت داشتم. گفتم به‌زودی حالم خوب خواهد شد. چند قاشقی از «معجون» خوردم. احساس می‌کردم عضلاتم دوباره جان می‌گیرد و می‌توانم بلند شوم.

فردای آن روز مرا به بهداری بردند. دکتر برایم چند سرُم خون‌ساز و قرص آهن تجویز کرد. قرص‌های آهن را تا ماه‌ها می‌خوردم و به تدریج حالم بهتر شد.

هواخوری نداشتم اما، بعد از اعتراض‌های زیاد، بالاخره اجازه دادند که لباس‌های شسته را در حیاط پهن کنیم. روزی یک‌بار یک نفر از زندانی‌های مورد اعتماد دفتر، لباس‌های شسته را بیرون می‌برد و روی طناب حیاط پهن می‌کرد. البته طنابِ اتاق ما و شش از طناب بقیه جدا بود.

مجبور بودیم در راهرو یا داخل اتاق قدم بزنیم. اتاق کوچک بود و بعد از مدتی قدم‌زدن سرگیجه می‌گرفتیم. راهرو هم همیشه شلوغ بود و همگی نمی‌توانستیم قدم بزنیم. با این همه، طوری جور می‌کردیم که در شبانه‌روز حداقل دو ساعت حرکت کنیم و بعضی‌ها هم بیش‌تر از دو ساعت. ورزش هم ممنوع بود. با این همه ما برای ورزش کردن به اتاق شش می‌رفتیم. نام اتاق شش را منطقه‌ی آزادشده گذاشته بودیم. چون جاسوسی در آن‌جا نبود. کم‌رزد و پادرد از بیماری‌های شایع بود. و می‌دانستیم که دلیل اصلی آن کم‌بود تحرک است. برای دیدن آسمان پشت پنجره می‌ایستادیم و گاه می‌شد که ساعت‌ها در آسمان خیره می‌ماندیم. شیشه‌ی پنجره‌ی پایینی رنگ شده بود تا مانع از دیدن حیاط و هواخوری باشد. به میله‌های پنجره طناب‌های نازک نایلونی وصل کرده بودیم. لباس‌های زیرمان را که روزانه می‌شستیم به این طناب‌ها آویزان می‌کردیم. همیشه مجبور بودیم آسمان را از لابه‌لای لباس‌های زیر تماشا کنیم. با این‌که می‌کوشیدیم بهداشت فردی و عمومی را رعایت کنیم، اما بیماری‌های زنان و عفونت‌های موضعی شیوع داشت. برای پیش‌گیری از گسترش این نوع بیماری‌های واگیر، لباس‌های کسانی را که مبتلا بودند، روی طناب‌های جداگانه آویزان می‌کردیم و در صورت امکات طشت لباس آن‌ها را هم جدا می‌کردیم. شنیده بودم که حتی دختر نوزاد چندماهه‌ی اتاق سه هم دچار عفونت زنانگی شده است. برای ضد عفونی کردن حمام و دست‌شویی، کلر در اختیارمان می‌گذاشتند.

در گرم‌ترین روزهای تابستان، کولرها یک‌باره خراب شد. گرمایی جهنمی بود. پنجره‌های اتاق هم به‌طورکامل باز نمی‌شد و هوا جریان نداشت. با جمعیتی بیش از سی نفر در یک اتاق و در گرمای چهل درجه‌ی تابستان، به‌کلی کلافه شده بودیم. بارها به دفتر رفتیم و اعتراض کردیم. می‌گفتند کولرها به‌کلی خراب شده‌اند. سه هفته کولر کار نمی‌کرد. شب‌ها نمی‌توانستیم بخوابیم. پتوها را جمع کردیم و روی موکت که زیر و نازک بود می‌خوابیدیم. بعضی‌ها حتی موکت را هم کنار زده و روی موزاییک می‌خوابیدند.

در یکی از این روزها نام من از بلندگو خوانده شد. مضطرب و نگران چادرم را سر کردم و چشم‌بند زدم و بیرون رفتم. جلوی دفتر ۲۱۶ که ابتدای ورودی بخش زنان است، نشستم. تعداد دیگری زندانی زن هم آن‌جا در انتظار بازجویی نشسته بودند.

قلم به‌شدت می‌طیید. حدس زدم دادگاه باشد. «خواهر پاسدار» آمد و ما را با اسامی کوچک حاضر و غایب کرده و بخش مربوط به هر یک را تعیین کرد.

من باید به بخش دادگاه می‌رفتم. طپش قلبم تندتر شد. به خودم دلداری می‌دادم که بالاخره این مرحله باید بگذرد. و چه بهتر که زودتر از انتظارش خلاص شوم. نیم‌ساعتی گذشت و مرد پاسدار مسنی که همه او را می‌شناختیم و زندانی‌ها را برای بازجویی به این‌طرف و آن‌طرف می‌برد، سر رسید. همگی پشت سر یک‌دیگر راه افتادیم. از پله‌ها پایین رفتیم و از ساختمان خارج شدیم. بعد از طی مسیری سراسیمه وارد ساختمان مرکزی شدیم.

اتاق‌های دادگاه در طبقه‌ی سوم بود. به من گفتند خودم از پله‌ها بالا بروم و در طبقه‌ی سوم خود را به پاسدار مربوطه معرفی کنم. در راه روی دادگاه هم حدود دوساعتی نشستیم. بالاخره نوبتم رسید. مرا به اتاقی بردند و گفتند چشم‌بندم را بردارم. حاکم شرع، که گویا مشری بود، پشت میز نشسته بود و مرد دیگری، که آخوند نبود، پشت میز دیگری. نمی‌دانستم چه مقامی دارد. حاکم شرع اول نام و مشخصات مرا پرسید و پس از آن کیفرخواستم را خواند. با شنیدن هر کیفرخواست حاکم دگرگون می‌شد. در همه‌چیز به‌شدت اغراق شده بود. در مورد پاره‌یی هم اصلاً از من سؤال نشده بود. نمی‌دانستم از کیفرخواست هم مربوط به گزارش زندان بود. «زندگی کمونی، اعتصاب غذا، رابط زندان با بیرون...» اصلاً تصورش را نمی‌کردم. در پایان کیفرخواست بخش‌هایی از نظر بازجو خوانده شده که، هم‌چون دادستان، تقاضای اشد مجازات را کرده بود. درمانده و تنها بودم. بغض گلویم را می‌فشرد. حاکم شرع پرسید: «خودت چه می‌گویی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم و چه‌گونه از خودم دفاع کنم. احساس می‌کردم چه قدر مظلوم و تنها هستم. در این گیرودار صدای اذان بلند شد. حاکم شرع گفت: «امروز برو دوباره صدایت می‌کنم.» بیرون آمدم. احساس تلخی داشتم. احساس آدمی بی‌سلاح و تنها در جنگی نابرابر. به اتاق که برگشتم شهین، مادر و چند نفر از دوستان دورم نشستند و غذایی را که برایم کنار گذاشته بودند آوردند. اشتها نداشتم. ماجرا را گفتم و با هم‌دردی آن‌ها سبک‌تر شدم و از بار تنهایی‌ام کاسته شد. گفتند دو روز تعطیل در پیش است و بهتر است به روز سوم فکر نکنم. عصر که با روفیا بازی می‌کردم، قضیه‌ی دادگاه را به فراموشی سپردم. آن‌چه در دم می‌گذرد زیباست. آینده را بگذار برای روزهای آینده.

فردای آن روز که تعطیل بود از بلندگو دستور آمد «تمام افراد برای بیرون رفتن آماده شوند. با قاشق و بشقاب». ولوله افتاد. ماجرا چیست؟ ما را به کجا می‌برند؟ چنین چیزی سابقه نداشت. حتی قدیمی‌ترهای زندان هم نمی‌توانستند حدسی بزنند. بالاخره از گوشه‌وکنار خبر آمد که قضیه نگران‌کننده نیست، قرار است ما را به «پیک‌نیک» ببرند. «پیک‌نیک؟» هر کسی با شنیدن این کلمه خندید. برویم ببینیم «پیک‌نیک» در زندان دیگر چیست. مادر و چند نفر دیگر خواستند در بند بمانند. اما از بلندگو گفته شد که برنامه اجباری است.

بالاخره همگی با چادر و چشم‌بند بیرون رفتیم و در سراسیمه‌ترین حالت به طرف ساختمان مرکزی راه افتادیم. از آن هم گذشتیم و نزدیک سالن ملاقات به راست پیچیدیم. وارد محوطه‌ی جنگل‌مانندی شدیم و بعد از چندصد قدمی به محوطه‌ی بازی رسیدیم که باید اطراق می‌کردیم. چادر و چشم‌بندها را برداشتیم. در یک گردشگاه واقعی بودیم. طناب برای بازی و تمرین بالا رفتن از طناب‌های آویزان. نرده‌هایی برای خزیدن و نظایر آن که می‌توانست محلی برای آموزش‌های نظامی باشد. استخر هم بود. از شدت هیجان نمی‌دانستیم چه بکنیم. می‌دویدیم، طناب را می‌گرفتیم، از نرده‌های آهنی بالا می‌رفتیم.

صدای خنده و شادی بلند بود. رحیمی و چند پاسدار زن دیگر هم حضور داشتند، اما آن روز کاری به ما نداشتند، تذکر و اخطاری در کار نبود. ما آزاد بودیم. چند نفری جرأت کردند و به آب پریدند. باور نکردنی بود. من هم به آب زدم. یکی از تواب‌ها هم به آب زد و ماهرانه شنا می‌کرد. او هم می‌خندید و به دیگران طرز شنا کردن یاد می‌داد. آن‌جا ما دیگر «نجس» و «مناق» نبودیم.

مدتی در آب دست‌وپا زدم. با صدای بلند می‌خندیدم و آن‌هایی را که به تماشا ایستاده بودند، تشویق می‌کردم بیرند توی آب. چند نفری هنوز مردد بودند. رحیمی هم آمده بود کنار استخر و با خنده ما را تماشا می‌کرد. ساعتی بعد از آب بیرون آمدم و زیر آفتاب ایستادم که لباسم خشک شود. اما این چاره‌ساز نبود. چادر را دور خود پیچیدم و لباسم را درآوردم و در آفتاب پهن کردم. دیگران هم همین کار را کردند. قیافه‌هایمان خنده‌دار شده بود.

وقت ظهر گفتند که با حجاب باشیم. وانت‌باری آمد و غذا و هندوانه آورد. هندوانه برای دسر؟ سابقه نداشت. گروه‌گروه دور هم جمع شدیم. عده‌ی هم داوطلبانه به تقسیم ناهار پرداختند. غذا هم مثل روزهای دیگر نبود. لوبیاپلو در بشقاب‌های پر.

روفیا آن روز مثل پروانه می‌چرخید. می‌دوید و به زمین می‌افتاد. بعد از ناهار عده‌ی ترجیح دادند زیر آفتاب بخوابند. من و چند نفر دیگر قدم زدیم. از این‌که نیروی پا و سایر عضلاتم را به کار می‌گرفتم احساس نشاط

می‌کردم. لباس‌ام خشک شد و آن را پوشیدم. به اتفاق چند دوست دیگر قدری از محیط دور شدیم. دیواری جلوی ما نبود. جلوتر رفتیم. در انتهای محوطه گل‌خانه‌یی بود با گل‌های پرورشی و زینتی. می‌دانستیم مردهای زندانی «جهاد» آن‌ها را پرورش می‌دهند و برای فروش به بیرون از زندان برده می‌شوند. در روزهای ملاقات، زندانی‌ها و خانواده‌ها می‌توانستند از این گل‌ها بخرند و توسط پاسدار به هم‌دیگر هدیه بدهند. اما اجازه نداشتیم آن را با خود به بند ببریم.

وقتی دیدیم کسی به ما کاری ندارد، مسیر داخل جنگل را پیش گرفتیم. درخت‌های انبوه، صدای پرندگان و زمزمه‌ی نهر آب، صفای غریبی داشت. لحظه‌یی به فرار فکر کردم. اما کجا؟ مطمئناً دیواری این محوطه و جنگل را از بیرون جدا می‌کرد. یکی از دوستان که شاید او هم به این موضوع می‌اندیشید، گفت: «آن‌ها به همین راحتی هم ما را به حال خود رها نکرده‌اند کمی که جلوتر برویم دیوارهای اوین و دیده‌بانی جلویمان است.»

این دیوارها را زمانی که آزاد بودم از بلندی‌های شمال تهران دیده بودم. عصر، پیش از تاریکی هوا گفته شد که برای برگشتن آماده شویم. آن روز همه چیز رنگی دیگر داشت. روزی بود استثنایی. به بند که برگشتیم باز گرما بود و کلافگی. دوباره ما «نجس» شدیم و...

فردای آن روز نماز جمعه بود و حرف‌های پیش از خطبه لاجوردی از بلندگو پخش شد. از خدماتش برای حفظ امنیت کشور سخن می‌گفت و این‌که هرچه کرده به تأیید امام بوده و... از خدماتش در زندان‌ها و به‌ویژه از اوین می‌گفت و این‌که حتی زندانی‌ها را به «پیک‌نیک» می‌برند. همه خندیدیم. یکی به شوخی گفت: «پس لاجوردی از نماز جمعه وقت گرفته بود که گزارش پیک‌نیک دیروز را بدهد.»

پس، این همه برای تبلیغ بود؟ اما در هر حال لاجوردی بر خلاف سال‌های قبل که تنها از زور و ارباب سخن می‌گفت، این بار موضوع رفاه زندانی و پیک‌نیک را به میان می‌کشید.

دو روز تعطیل را کم‌تر به دادگاه فکر کردم. اما از غروب روز جمعه دوباره مشوش و پریشان شده بودم.

صبح شنبه منتظر نشسته بودم و هر بار که بلندگو به صدا درمی‌آمد قلمم فرو می‌ریخت. تا این‌که اسمم خوانده شد. از دوستان خداحافظی کردم و راه افتادم. شهین تا در بند به بدرقه‌ام آمد. مرتب سفارش می‌کرد خون سرد باشم.

چند ساعت بعد در همان اتاق قبلی که نام دادگاه داشت، نشسته بودم. این بار غیر از حاکم شرع کس دیگری در اتاق نبود. حاکم شرع پرونده را ورق زد و سؤال‌هایی کرد که اصلاً ربطی به کیفرخواست‌ها نداشت. در مورد زندگی

شخصیم خیلی کنج‌کاوی می‌کرد. سؤال‌هایی می‌کرد که خشم مرا برمی‌انگیخت و بدون توجه به پاسخ‌های من، حرف‌هایی می‌زد که جنبه‌ی توهین‌آمیز به خود گرفته بود.

نمی‌دانستم این سؤال‌ها برای چیست. کنج‌کاوی شخصیش است یا تحقیر و خشمگین کردن من؟ متوجه شدم که به پاسخ‌ها و دفاع من توجه‌ی ندارد و فهمیدم که تأثیری هم در حکم ندارد. می‌لرزیدم و گریه‌ام را فرو می‌خوردم. ساکت شدم.

گفت: «اما من به تو وقت داده‌ام که حرف بزنی.» پاسخی ندادم. تنها در پایان در پاسخ سؤالش که «آیا حاضری ندامت خود را اعلام کنی؟» به تلخی جواب مثبت دادم.

دادگاه تمام شد. حال باید منتظر نتیجه‌ی آن می‌ماندم. شاید هم ماه‌ها.

مثل سابق، می‌توانستیم به کتاب‌خانه‌ی اوین، کتاب سفارش دهیم. فهرست کتاب‌ها هیچ تغییری نکرده بود. ما هم کشتی برای خواندن آن‌ها نداشتیم. روزنامه داشتیم که دریچه‌ی بود به دنیای بیرون. گرچه دریچه‌ی بس تنگ و پر از سانسور. اما همان هم برایمان ارزش داشت. اخبار و مقاله‌هایی را که با جهان خارج ارتباط داشت، باعلاقه دنبال می‌کردیم. به جنگ‌های آزادی‌بخش و ملی و حرکت‌های مردمی توجه بیشتری داشتیم. آن‌روزها در روزنامه‌ها نوشتند که جبهه‌ی «فارابوندومارتی» در السالوادور مذاکره را پذیرفته است. من از هر راه شرافت‌مندانیه‌ی که به نفع صلح تمام می‌شد، باطناً خوش‌حال می‌شدم. وقتی یکی از هم‌اتاقی‌ها خندید و گفت آن‌ها هم سازش کردند. با خشم گفتم: «چرا شرایط مذاکره را نمی‌بینی.»

تلویزیون هم داشتیم که بزرگ‌ترین سرگرمی ما بود. شب‌ها موقع اخبار سکوت می‌کردیم. اخبار داخلی بیشتر به جنگ «مقدس» علیه دولت عراق اختصاص داشت. هر شب خبر و فیلمی از اعزام جوانان به جبهه‌ها یا خبری از پیروزی‌های ایران داده می‌شد. به این اخبار بی‌تفاوت بودیم. می‌دانستیم حقیقت گفته نمی‌شود. با وجود این‌همه پیروزی، جنگ هم‌چنان ادامه داشت. از خانواده‌ها می‌شنیدیم که فقر و فلاکت بیشتر شده، اجناس ضروری نایاب گشته و مردم برای به‌دست آوردن یک قالب صابون یا یک جعبه دستمال کاغذی ساعت‌ها در صف می‌ایستند. ما هم در زندان این کم‌بود را حس می‌کردیم. دستمال کاغذی، که برای جلوگیری از بیماری‌های عفونی زنانگی حاضر بودیم با هر قیمتی آن را بخریم، یا کم بود یا اصلاً نبود. خمیردندان را جیره‌بندی کرده بودیم و برای آن مسئولی گذاشته بودیم که شب‌ها آن را به دست می‌گرفت و

ذره‌یی روی مسواک هرکس می‌گذاشت.

جدول روزنامه سرگرمی ما بود. حل جدول ممنوع بود. اما ما توجه‌یی به آن نمی‌کردیم. جدول را با مداد حل می‌کردیم و بعد آن را پاک می‌کردیم تا نفر بعدی بتواند بار دیگر آن را حل کند. یک جدول تا ده‌ها بار حل می‌شد. فیلم‌های تلویزیونی را همیشه نگاه می‌کردیم، جمع‌ها‌ها حتا برنامه‌ی کودک و نوجوانان را هم باعلاقه تماشا می‌کردیم.

می‌ترسیدم که ذهنم در زندان بیوسد. می‌دانستم اگر فعالیت ذهنی‌م را در محدوده‌ی تنگ زندان نگه دارم ذهنم تنبل خواهد شد. کتاب‌هایی به نام «اسناد لانه‌ی جاسوسی» در زندان موجود بود. در یک‌طرف کتاب اصل سند به زبان انگلیسی و بسیار ریز چاپ شده بود، و در طرف دیگر ترجمه‌ی آن که اصلاً امانت در آن رعایت نشده بود. با خواندن آن‌ها، سعی می‌کردم زبان انگلیسی را فراموش نکنم. یادگیری زبان‌های خارجی به جز عربی ممنوع بود. آشنایی و یادگیری زبان عربی را از سلول شروع کرده بودم. این‌جا آن را ادامه می‌دادم. تلویزیون و برنامه‌ی مداربسته‌ی اوین آموزش زبان عربی داشت. برای دیگران عربی زبان خسته‌کننده‌یی بود. اما برای من از هیچ بهتر بود. دو نفر دیگر هم در یادگیری زبان عربی به من پیوستند.

ترتیب «کارگری» در بند بین اتاق‌ها می‌چرخید. زندانبان‌ها حتا در این مسئله هم دخالت می‌کردند. هر شب نام «کارگر»ها از طرف دفتر و پاسدار تعیین می‌شد. تنها در بند ما یک چنین مقرراتی وجود داشت. نمی‌دانم برای دفتر چه اهمیتی داشت «کارگر» در آن‌روز شراره باشد یا شهین یا... هر روز راه‌رو شسته می‌شد و موکت در آن پهن می‌شد. دست‌شویی و حمام را روزانه دو یا سه بار می‌شستیم و یک‌بار هم کلر می‌زدیم. اما غذا را یکی از تواب‌ها میان اتاق‌ها تقسیم می‌کرد. حتا این وظیفه را هم از ما گرفته بودند.

این‌جا هم برنامه‌های مصاحبه اجباری بود. اما برای اتاق ما و شش سخت‌گیری زیادی نمی‌کردند. همیشه چندنفری از اتاق ما به این برنامه می‌رفتند تا خبرها را بیاورند. چه کسانی مصاحبه کرده‌اند؟ چه گفتند؟ قدوسی چه گفت ... و

یک‌بار هم از اتاق ما دختر جوانی را برای مصاحبه صدا زدند. شش ماه قبل حکم او تمام شده بود، اما در مصاحبه «رد» شده بود. حالا دوباره برای مصاحبه صدایش زدند. آن‌روز همه‌ی ما به حسینیه رفتیم. آرزو داشتیم این‌بار در «امتحان» قبول شود. به خاطر فعالیت در مدرسه او را دست‌گیر کرده بودند، زمانی‌که فعالیت‌های سیاسی در مدارس و دانشگاه‌ها علنی بود. و حالا سال‌ها از آن روزها می‌گذشت. این دختر رماتیسم قلبی داشت و هر ماه دوبار پنی‌سیلین به

او تزریق می‌شد. از آن گذشته زخم معده هم داشت که در زندان تشدید شده بود. پشت میکروفون رفت و کوتاه و خلاصه شرح فعالیتش را گفت و در پایان اظهار «ندامت» کرد. تواب‌های بند ما علیه‌اش گزارش دادند که هنوز «سرموضعی» است و شعار «مرگ بر کافر» در حسینیه بلند شد.

ده روز بعد صدایش زدند و گفتند که باز باید در زندان بماند تا «آدم» شود. خشمگین برگشت. از خشم گریه می‌کرد و می‌گفت: «از این تواب‌ها که با سرنوشت آدم این‌طور بازی می‌کنند، متنفرم.»

یک‌بار هم نوبت مصاحبه‌ی زنی از اتاق ما بود که در ارتباط با حزب توده دست‌گیر شده بود. قدوسی از او می‌خواست که بگوید جاسوس بوده است. ولی او می‌گفت که هیچ‌گاه جاسوس نبوده‌است. قدوسی می‌گفت که وقتی خود کیانوری اعتراف به جاسوسی کرده پس همه‌ی توده‌یی‌ها هم جاسوس هستند و بلافاصله شعار «مرگ بر جاسوس توده‌یی» در حسینیه بلند شد.

وقتی برگشت بسیار برافروخته و پریشان بود. گرچه چند روز بعد آزاد شد. اما وقتی اتاق را ترک می‌کرد خوش‌حال نبود و گریه می‌کرد.

در اتاق چهار و شش کسانی بودند که مدت‌ها و حتا سال‌ها بود محکومیت‌شان تمام شده بود. اما چون مصاحبه را نپذیرفته بودند هم‌چنان در زندان مانده بودند.

مادر هم حکمش تمام شد و به «دفتر آزادی» فراخوانده شد. از او خواستند ندامت‌نامه بنویسد و مصاحبه کند. نپذیرفت. انگیزه‌اش را پرسیدند. باصراحت پاسخ داد: «چون مخالف شما هستم.» زندانبان‌ها از صراحت و شجاعتش تعجب کرده بودند. گفتند: «ولی تو کاره‌یی نبودی.» مادر گفت: «وقتی دست‌گیر شدم نسبت به شما بی‌تفاوت بودم یعنی نه مخالف و نه موافق. اما وقتی حقایق را در زندان دیدم، مخالف شدم.»

وقتی مادر برایمان این ماجرا را تعریف کرد، همه خندیدیم. چون دقیقاً خلاف آنچه که مرسوم زندان بود، گفته بود. باید گفته می‌شد: «با دیدن حقایق در زندان به حقانیت جمهوری اسلامی و اسلام پی بردم.» به این ترتیب مادر هم مثل خیلی کسان دیگر سال‌ها در زندان بلا تکلیف ماند.

یک نفر از مجاهد‌های اتاق سه هم بود که حکمش تمام شده بود، مصاحبه کرده اما «رد» شده بود. او را همیشه در حمام می‌دیدم که ظرفی را می‌شست. بارها و بارها شاید ساعت‌ها آن را آب می‌کشید یا می‌دیدم که آستین‌ها و پاچه‌ی شلوارش را بالا زده و دست و پایش را می‌شوید تا بعد آن وضو بگیرد. ساعت‌ها این کار را ادامه می‌داد. می‌گفتند به رماتیسم استخوان مبتلا شده است. تنها لباسی که همیشه به تن می‌کرد یک مانتوی سرمه‌یی و یک روسری بود. ندیده

بودم با کسی حرف بزنم یا لبخندی بزنم. تنها چندبار او را در حال صحبتی کوتاه با شراره دیده بودم. شراره می‌گفت توابعهای اتاق سه با او خیلی بدر رفتاری می‌کنند.

روزی هنگام غروب گفته شد برای رفتن به حسینیه آماده شویم. کمی عجیب بود. چون برنامه‌ی مصاحبه‌ها معمولاً بعد از ظهر حوالی ساعت سه شروع می‌شد و تا غروب و وقت اذان پایان می‌یافت. برنامه‌ی دعا هم که نمی‌توانست باشد. از اتاق ما چند نفری رفتند. شب که برگشتند، بسیار برافروخته و ناراحت بودند. شراره که چشم‌هایش از گریه سرخ بود تعریف کرد که دختری به نام مینا را برای مصاحبه آورده بودند. خود لاجوردی هم حضور داشت و گفته بود که همان شب مینا اعدام خواهد شد. او همان دختر محجوبی بود که تنها توابعها از او نفرت داشتند. شاید در محبوبیت او ضعف خود را می‌دیدند. آن شب را با یاد مینا و خواهرش گذراندم. با از دست دادن او خواهرش چه می‌کرد؟

این ماجرا در شهریور ۶۳ پیش آمد. از گوشه‌وکنار می‌شنیدیم که از اواخر مرداد، موج اعدام‌ها شدت یافته است. از بند پایین خبر رسیده بود که زنی را به ملاقات شوهرش برده بودند که روز بعد از آن، در ۲۸ مرداد، اعدام شد.

برکناری لاجوردی

در اواخر شهریور شایعه‌ی برکناری لاجوردی دهان‌به‌دهان می‌چرخید. خبر از خانواده‌ها رسیده بود. گویا به مادر یکی از زندانی‌ها که خواستار ملاقات با لاجوردی بود، گفته بودند که او دیگر در اوین نیست.

خبر باور نکردنی بود. برکناری او می‌توانست به معنی دگرگونی سیاست‌های زندان باشد؟ مدت‌ها بود که می‌شنیدیم میان سیاست‌های لاجوردی و دادستانی انقلاب با شورای عالی قضایی اختلاف هست. در روزنامه‌ها هم می‌خواندیم که منتظری در پیام‌هایش نسبت به زندانی‌ها لحن ملایم‌تری دارد و انتقادهایی هم نسبت به سیستم زندان‌ها می‌کرد.

خیلی دلم می‌خواست شایعه‌ی برکناری لاجوردی واقعیت داشته باشد. همیشه نام او وحشت را تداعی می‌کرد. اما بعضی از زندانی‌ها نسبت به خبر بی‌تفاوت بودند و می‌گفتند با جابه‌جایی مهره‌یی وضع تفاوتی نخواهد کرد. مهرماه آن سال شخصی به نام "مهندس" فروتن رئیس زندان اوین شد. یک

روز همگی ما را در حیاط جمع کردند و فروتن آمد. رحیمی از قبل به تواب‌ها گفته بود اگر لازم شد آن‌ها به نمایندگی از جانب بقیه حرف بزنند. ما هم که حدس زده بودیم شاید فرصتی برای طرح مشکلات پیش آید، خوسته‌ها مان را از قبل نوشته بودیم که به دست فروتن برسانیم. نظر بعضی از زندانی‌ها این بود که ما نباید خواست یا مشکلات را با مسئولان زندان که خود مسبب این وضعیت هستند، مطرح کنیم زیرا نه تنها عبث که بی‌پرنسیبی هم هست.

فروتن همه‌چیز را توجیه می‌کرد. در مورد مشکل حمام و نداشتن آب گرم و کافی، گفت خودش مهندس تأسیسات است و می‌داند دلیل اصلی آن، نبودن فشار کافی آب برای طبقات بالایی ساختمان‌هاست. با این توجیه ما که در طبقه‌ی دوم ساختمان بودیم، محکوم بودیم با آب سرد حمام کنیم. در مورد نبود هواخوری هم بهانه‌ی دیگری آورد. درکل حرف‌هایش، وعده‌ی به بهبود وضع زندان نداد. پس، شایعه‌ی برکناری لاجوردی واقعیت داشت. یک‌بار هم در گوشه‌ی از روزنامه خواندیم شخصی به نام رئیسی دادستان انقلاب اسلامی شده، بدون این‌که خبر برکناری لاجوردی در جایی درج شده باشد. از گوشه‌وکنار خبر می‌رسید که حاج داوود رحمانی هم از ریاست زندان قزل‌حصار کنار گذاشته شده و در پی آن تغییراتی هم در آن‌جا به وجود آمده است. حتا تعدادی از زندانی‌ها را آزاد کرده‌اند.

ملاقات‌ها تقریباً هر بیست روز یک‌بار بود. در هر ملاقات، تاریخ ملاقات بعدی به خانواده‌ها اعلام می‌شد. به‌این‌ترتیب اگر خانواده‌ی یک بار به ملاقات نمی‌آمد، تاریخ ملاقات بعدی را نمی‌دانست. برای کسانی که از شهرستان می‌آمدند، این مشکل بزرگی بود. خانواده‌ها هم‌دیگر را خبر می‌کردند و این مشکل را میان خودشان حل می‌کردند. این چیزها را که می‌شنیدیم خیلی خوش حال می‌شدیم، از این‌که میان خانواده‌ها روابط خوبی وجود دارد.

همیشه شب پیش از ملاقات، بند حال‌وهوای دیگری پیدا می‌کرد، همه می‌گفتند و می‌خندیدند. اگر نوبت حمام با شب قبل از ملاقات مصادف می‌شد، خوش‌بختی بزرگی بود که می‌توانستیم با قیافه‌ی تمیز به دیدار عزیزان مان برویم. زندانی‌هایی که فرزندان‌شان هم به ملاقات می‌آمدند، خوش‌حالی‌شان بیشتر بود. کوشش می‌کردیم روز ملاقات لباس‌های تمیز و مرتب بپوشیم. از این‌کار دل‌خوش بودیم، اگرچه خانواده‌ها ما را در چادر سیاه می‌دیدند.

در یکی از شب‌های قبل از ملاقات، اما، همه‌مان گرفته بودیم، به‌ویژه مادرِ روفیا که باید روز بعد، از دخترش جدا می‌شد و او را به خانواده‌اش می‌سپرد.

مادرها اجازه نداشتند فرزندان بزرگتر از دو سال را پیش خود نگه دارند. روشن بود که زندان محیط مناسبی برای کودکان نیست. مادرها خودشان بهتر از هرکس این را می‌فهمیدند، اما این قانون بدون توجه به شرایط خانواده‌ها وضع شده بود. آن‌هایی که کودکان را پیش خود در زندان نگه می‌داشتند، به این دلیل بود که برای نگهداری آن‌ها در بیرون از زندان امکانی نداشتند. مادر روفیا که شوهرش هم در زندان بود، خانواده‌ی کم‌درآمدی داشت که نگهداری دو کودک برایشان سنگین بود.

با این‌همه قانون بود و روفیا باید بیرون می‌رفت. مادرش آن‌شب گرفته و پریشان بود. باید برای مدتی نامعلوم از دختر کوچکش جدا می‌شد. هنوز دو ماه از جدایی از دختر بزرگ‌ترش نگذشته بود. روفیای کوچولو هم غم مادرش را حس می‌کرد. آن‌شب حوصله‌ی بازی نداشت پی بهانه می‌گشت که گریه کند.

فردای آن‌روز وقتی نام مادر را برای ملاقات خواندند، اشک در چشمش جمع شد اما بردباریش را از دست نداد. ما همه روفیا را بوسیدیم. او گریه می‌کرد و نمی‌دانست که چرا همه می‌خواهند او را ببوسند. برایش هدیه‌ی درست کرده بودیم. مادر وسایل او را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و بیرون رفت. روفیا با خنده و بازی‌هایش جزء شیرینی از زندگی ما بود. تا هفته‌ها جای خالی او را در کنارم به تلخی حس می‌کردم.

یک روز، در میان تازه‌واردها آزاده را دیدم. خوش‌حال از این‌که بار دیگر او را می‌بینم، جلو رفتم که احوال‌پرسی کنم. اما مرا گنگ و غریب نگاه کرد. گفتم روزهای اول دست‌گیریش که در بهداری بود شبی کنار تخت او خوابیده بودم. باز چیزی به یادش نیامد و پاسخی نداد. از وضع پایش پرسیدم. بی‌تفاوت گفت خوب شده‌ام. پرسیدم در این مدت کجا بودی؟ گفت: «نمی‌دانم.»

روزهای بعد او را می‌دیدم که تنها در راهرو پشت در اتاقشان نشسته، همیشه کتابی به‌دست. هنگام خواندن، لب‌هایش را به‌شدت تکان می‌داد. حتا در هواخوری که قدم می‌زد، تندوتند کتابی را می‌خواند، یا مات به گوشه‌ی زل می‌زد و گاه با خودش حرف می‌زد. از یکی از هم‌اتاقی‌هایش شنیدم که تمام این مدت در انفرادی گوهردشت بوده است. در چهره‌ی جوان او دیگر اثری از شادی و شور حیات دیده نمی‌شد.

سه سال بعد که بار دیگر او را دیدم. حال روحی‌اش خوب شده بود. بسیار سرحال بود، اما جسمش هنوز بیمار بود. کلیه‌اش بعد از شکنجه به‌شدت آسیب دیده و پایش بعد از عمل جراحی هنوز بهبود نیافته بود. در تابستان سال ۶۷ او را اعدام کردند.

شهرین را از اوایل سال ۶۱ که دستگیر شده بود، می‌شناختم. آن روزها رابطه‌مان تنها به یک سلام محدود بود. بیست‌ساله بود و بسیار شوخ و شلوغ. با چند تا از هم‌سن‌وسال‌هایش دور هم جمع می‌شدند و بازی و خنده و شوخی می‌کردند و سرب‌سر دیگران می‌گذاشتند. شادی آن‌ها مرا یاد دورانی از زندگی خودم می‌انداخت که به دبیرستان می‌رفتم. شهرین همیشه یک شلوار سربازی به پا داشت. روزی که با دوستانش به سینما رفته بود، همین شلوار را به پا داشت که پاسدارها به آن‌ها مشکوک شده و دستگیرشان کرده بودند. آن‌ها که هوادار یکی از گروه‌های چپ بودند، در سینما با هم قرار گذاشته بودند. همه با تعجب می‌پرسیدیم چه‌طور جرأت کردی و شلوار سربازی پوشیدی. این کار در سال ۶۱ به معنی آن بود که: «بیا بید مرا دستگیر کنید.» شهرین می‌گفت: «این‌طور لباس پوشیدن را دوست دارم خودم را راحت‌تر احساس می‌کنم.»

بعد از دو سال ونیم، او دیگر آن دختر شوخ و بذله‌گو نبود. دیگر صدای خنده‌های بلند او را نمی‌شنیدیم، احساس می‌کردم از چیزی سرخورده است. فضای زندان او را بسیار آزرده بود. از توابعها که همه‌روزه او را می‌پاییدند نفرت داشت. از دوستانش هم آزرده بود. می‌گفت این‌ها آدم‌ها را آن‌طوری که خودشان فکر می‌کنند، دوست دارند نه آن‌طور که آدم‌ها هستند. حس می‌کردم از زندان خسته شده، اما دوستانش او را نمی‌فهمیدند. زمانی که او را دیدم، بسیار تنها بود. می‌گفت در این مدت خیلی‌ها را دیده که زمانی ادعاهای بزرگ داشتند و بعد سقوط کرده‌اند. گاه در حین حرف‌زدن قطره‌ی اشکی به چشمانش می‌دوید. دردش را می‌فهمیدم و تسلی‌اش می‌دادم که در نهایت این زندان لعنتی مقصر است نه آدم‌ها. اما او به شدت به آدم‌ها بدبین شده بود. می‌گفت زندان را هم آدم‌ها می‌سازند.

محکومیت‌اش به زودی تمام می‌شد. احساس می‌کردم دلش می‌خواهد آزاد شود، اما برای مصاحبه تردید دارد و رودربایستی با دوستانش. من بی آن‌که بگویم چه تصمیمی بگیرد، اندرزش می‌دادم که می‌بایست آن‌طور که خودش صلاح می‌داند و تشخیص می‌دهد، تصمیم بگیرد. بار زندان هرکس به دوش خود او است. بعد از مدتی به من گفت تصمیم گرفته نماز بخواند. هیچ‌وقت در این باره با هم صحبت نکرده بودیم. اندکی وحشت کردم. نکند از من تأثیر گرفته. اما نه این‌طور نبود او در آن‌زمان نیاز داشت دیگر به عنوان یک «سرموضعی» انگشت‌نما نباشد. در تصمیم‌گیریش دخالت نکردم.

رفته‌رفته از نظر عاطفی و روحی به من وابستگی پیدا می‌کرد. این را وقتی فهمیدم که دوست صمیمی دیگری هم یافته بودم. با زن جوانی که به‌تازگی از بند ۳۰۰۰ به اتاق ما آمده بود، دوست شده بودم. خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

نقاط اشتراک زیادی ما را به هم پیوند می‌داد. از نظر روحی و شخصیتی با هم خیلی تفاهم داشتیم. در هواخوری‌ها که هفته‌یی یک‌بار در روزهای جمعه اجازه داده بودند، چند بار با هم قدم زده بودیم و ساعت‌ها حرف زده و خندیده بودیم. شهین دیگر به حیاط نمی‌آمد. من می‌دیدم که از پشت پنجره ما را نگاه می‌کند. گویی این حق را به من نمی‌داد که دوستان دیگری هم داشته باشم. دوستم هم متوجه این حالت شهین شده بود. هرچه کوشیدیم دوستی مان را سه نفره کنیم، شهین تن نمی‌داد. از این‌که شهین را می‌آزردم ناراحت بودم. شاید با بدبینی به انسان‌ها در تجربه‌ی تلخ زندان، مرا هم گناه‌کار می‌دانست. می‌دانستم که چنین فکری بی‌انصافی است اما دیوارهای تنگ زندان، انسان را هم تنگ‌نظر می‌کند. خودم هم سال‌های بعد از این تنگ‌نظری‌های عاطفی به دور نبودم. تنگ‌نظری‌ها هم در عرصه‌ی سیاست رخ می‌نمود که البته خیلی خطرناک‌تر بود و هم در عرصه‌ی دوستی. در دوستی‌ها می‌شد فهمید و اغماض کرد. اما در سیاست قابل اغماض نبود و شهین از نظر سیاسی تنگ‌نظر نبود، در زندان وسعت اندیشه را آموخته بود.

اواخر پاییز شهین را هم‌راه دو نفر دیگر از پیش ما بردند. بردن آن‌ها چنان غافل‌گیرکننده بود که ما حتا فرصت خداحافظی نیافتیم. شنیدیم آن‌ها را به بند یک، بند تشبیهی‌ها که در اتاق‌ها بسته بود، برده‌اند. بعدها شهین با روحیه‌ی خوب، هنگام پایان محکومیتش از زندان آزاد شد.

خودکشی مادر رضوان

نیمه شبی در ماه شهریور بود که با صدای جیغ و فریادهایی خفه از خواب پریدم. بقیه هم بیدار شده بودند. هاج و واج یکدیگر را نگاه می‌کردیم. نمی‌دانستیم صدا از کجاست؟ صداها تکرار شد. به طرف پنجره دویدیم. در سالن پایین جنب و جوش غریبی بود. چند نفری کنار پنجره آمدند دستشان را به گلو گرفته بودند. صدای مهمهمی آن‌ها را می‌شنیدیم.

به یقین حادثه‌یی در بند پایین رخ داده بود. چند نفر از هم‌اتاقی‌ها هم کنار پنجره آمدند. برای کسب خبر یک نفر به طرف در خروجی بند رفت. بسته بود. چند نفر از اتاق‌های دیگر هم آن‌جا جمع بودند. آن‌ها می‌شنیدند که چند نفر از پله‌ها باشتاب بالا آمده‌اند و در دفتر را می‌کوبند. صدای باز شدن در و صدای پاسدار را تشخیص دادند و دیگر هیچ. از نگرانی دیگر کسی توان خوابیدن نداشت. در این میان خبری شایع شد که موش در بند پایین دیده شده و به این دلیل زندانی‌ها وحشت‌زده شده‌اند. منبع شایعه از تواب‌ها یا از دفتر بود. البته این شایعه را کسی باور نکرد تا به آن بختند.

فردای آن‌روز از پنجره دیدیم که زندانی‌های بند پایین کم‌تر در هواخوری قدم می‌زنند. با هم حرف نمی‌زدند و گاه صدای گریه بلند می‌شد. ظهر که «کارگر» دیگ غذا را از راه‌روی بیرون به داخل می‌کشید، تصادفاً یکی از زندانی‌های پایین را دید، اتفاقی که زیاد پیش می‌آمد. با اشاره خبر گرفت که شب قبل یک نفر خود را دار زده است.

از آن‌روز نگره‌داری کیسه‌های نایلونی نان ممنوع شد. باید هنگام تحویل نان، آن‌ها را از کیسه‌های نایلونی بیرون می‌آوردیم. این نایلون‌ها برای ما استفاده‌ی زیادی داشت. می‌شد حدس زد که حادثه‌ی خودکشی با نایلون ارتباط داشته است.

چند ماه بعد که در زندان قزل‌حصار گلی را دیدم، حادثه را برایم تعریف کرد: مادر رضوان، ۵۰ ساله، را مرتب به بازجویی می‌بردند و شلاقش می‌زدند. او زنی کم‌حرف بود یا شاید سکوت را در زندان ترجیح می‌داد و کم‌تر از بازجویی‌ها و زندگیش حرف می‌زد. نزدیکانش تنها چیزی که می‌دانستند این بود که دختر و داماد او فراری هستند و احتمالاً جای آن‌ها را از مادر رضوان می‌خواستند.

بعد از آخرین بازجویی، اطرافیان رضوان متوجه شده بودند که او مطلقاً با کسی حرف نمی‌زند، در اتاق کم‌تر ظاهر می‌شود و بیشتر مواقع زیر پله‌های راهرو می‌نشیند. متوجه شده بودند همیشه بقچه‌یی را با خود حمل می‌کند و حتا هنگام خواب آن را زیر سرش می‌گذارد. گلی دیده بود که روز و شب قبل از حادثه مادر رضوان به آسمان خیره شده است. شب حادثه یکی از زندانی‌ها از خواب بیدار می‌شود و برای خوردن آب به حمام می‌رود. همه‌ی زندانی‌ها خواب بودند. در حمام را که باز می‌کند، در فضای نیمه‌تاریک حمام متوجه‌ی هیکلی می‌شود که در دو قدمی او در هوا آویزان است. از حمام بیرون می‌دود. آن قدر ترسیده بوده که حتا نمی‌توانست جیغ بکشد. از صداهای خرخر، گنگ و مبهم او چند نفری بیدار می‌شوند. اول گمان می‌کنند دچار حمله‌ی عصبی شده و می‌کوشند آرامش کنند. او مرتب با دست حمام را نشان می‌داده. به طرف حمام می‌دوند و بعد صداهای جیغ. پیکر مادر رضوان که زبانش از گلو بیرون افتاده بود در هوا معلق بود. او با طنابی از نایلون‌های بسته نان خود را به دار آویخته بود. گلی بعد از حادثه فهمیده بود که مادر رضوان چرا در روزهای آخر، بقچه‌اش را از خود دور نمی‌کرد. قطعاً طنابی را که دور از چشم همه بافته بود در بقچه می‌گذاشت.

تا مدت‌ها پس از این حادثه، زندانی‌ها به‌خصوص هم‌اتاقی‌های گلی شب‌ها با کابوس از خواب می‌پریدند. خود گلی هم تا مدت‌ها دچار کابوس می‌شد. می‌گفت: «مادر رضوان، دست راست بالای سر من می‌خوابید. پاهایش بالای سر من قرار می‌گرفت. این قدر نزدیک بود. بعد جای او خالی مانده بود و باورش مشکل بود.»

نماینده‌ی اتاقشان دختر جوانی که به مادر رضوان توجه ویژه‌ی داشت و از او مراقبت می‌کرد، بعد از این حادثه به‌شدت دچار ناراحتی و افسردگی شد. حتا او را بازجویی کردند تا شاید سرنخی از راز خودکشی مادر به‌دست آوردند.

ساعت ده‌ونیم شب، زمان خاموشی بود. ما یک‌ساعت قبل از آن رخت‌خواب‌ها را روی زمین پهن می‌کردیم و دراز می‌کشیدیم. سکوتی نسبی در اتاق برقرار می‌شد. کسی با صدای بلند حرف نمی‌زد، صدای تلویزیون را اگر روشن بود کم می‌کردیم. شبی زیر پتو دراز کشیده بودم و خسته از شلوغی و سروصدای روزانه در خود فرورفته بودم که ناگهان با صدای خفیف ناله‌یی در بالای سرم به خود آمدم. سارا غش کرده و سرش به رعشه افتاده بود. دهان بسته‌اش کف کرده بود و رنگ چهره‌اش به تیرگی می‌زد. یک نفر دهان او را با فشار دست باز کرد و قاشقی بین دندان‌هایش گذاشت. پزشک زندانی اتاق هم رسید. اما چاره‌یی نبود. حمله باید

خودبه خود رفع می‌شد. دقایقی بعد به هوش آمد نگاهی به دوستان دور و برش انداخت لیکنند محجوبی زد چشمانش را بست و خوابید.

سارا تازگی از انفرادی‌های گوهردشت آمده بود. دوستش را پیش از این در سلول شناخته بودم. هر دو وقتی داشتند اعلامیه‌ی تحریم انتخابات را پخش می‌کردند، دستگیر شده بودند. سارا سرشار از صمیمیت و مهربانی بود.

یک شب زن مسنی را به اتاق آوردند که بیمار بود و دیوانه به نظر می‌رسید. درباره‌ی دستگیری‌اش مطالب بی‌سروته و متناقضی می‌گفت. گاه از مرگش در اثر یک تیراندازی، گاه از برادرش و یک آشنای دیگری حرف می‌زد که به نظر می‌رسید آخوند بوده است. می‌گفت قلبش درد می‌کند و چندبار هم سخته کرده است. چند روزی فکر همه‌ی ما را به خود مشغول کرده بود. حتا بعضی‌ها از تأثر گریه کردند. از او مراقبت می‌کردیم و نمی‌دانستیم چرا دستگیر شده است. بعد از چند روز حالش به‌خودی‌خود خوب شد و دیگر اثری از بیماری در او دیده نشد.

در اتاق حوصله‌اش سر می‌رفت و در راهرو می‌نشست و می‌گذاشت دیگران سربه‌سرش بگذارند. ارمنی بود و بالهجه ارمنی حرف می‌زد. می‌گفت مسلمان شده و اسمش زهرا است، اما همه او را به همان نام سابقش صدا می‌زدند. هنوز چیزی از علت دستگیری‌اش نمی‌دانستیم.

یک‌روز در روزنامه عکس و نام او چاپ شده بود و زیر عکس توضیح داده شده بود که به علت کلاه‌برداری از خانواده‌های زندانی دستگیر شده است و خواسته شده بود که اگر کسی که از او شکایتی دارد به دادستانی مراجعه کند. مدت‌ها بود که می‌شنیدیم از خانواده‌ها برای آزادی یا مرخصی یا ملاقات با نزدیکان‌شان پول‌های کلانی اخاذی می‌شود. می‌شد حدس زد که این شیادی‌ها بدون زدوبند با دادستانی امکان‌پذیر نبود. خانواده‌هایی که پس از پرداختن پول‌های زیاد متوجه دام و فریب آن‌ها شده بودند. ما بارها در این‌باره به خانواده‌ها مان هشدار داده بودیم. با خواندن خبر روزنامه، حس هم‌دردی ما نسبت به این زن از بین رفت. دانستیم که با تمارض خود ما را هم فریب داده است. او حتا در تقسیم سهمیه‌ی پنیر زندان هم تقلب می‌کرد.

تلویزیون اتاق شش خراب شده بود و ساکنان آن برای دیدن و شنیدن اخبار شب به اتاق ما می‌آمدند. بنا به مقررات، زندانی‌ها اجازه‌ی رفت‌وآمد به اتاق‌های دیگر را نداشتند.

یک‌شب که زندانی‌های اتاق شش برای دیدن اخبار به اتاق ما آمده بودند، نماینده‌ی اتاق ما-منتخب دفتر زندان- به آن‌ها دستور داد که از اتاق بیرون بروند. هیچ‌کس به حرفش توجه نکرد. این بار با صدای بلند حرفش را تکرار کرد. چند نفری به او اعتراض کردیم که با سروصدایش مزاحم گوش کردن ما به اخبار

می‌شود. باز بنای داد و فریاد را گذاشت، دستشان را می‌کشید و می‌خواست آن‌ها را به‌زور از اتاق بیرون بفرستد. همه به خشم آمده بودیم. مادر که از همه خشمگین‌تر شده بود، برخاست و درحالی‌که صدایش از خشم می‌لرزید، رو به نماینده‌گفت: «آن قدر بی‌شخصیت شده‌ای و شرافت را زیر پا گذاشته‌ای که از بیرون انداختن میهمان هم شرم نداری؟»

نماینده‌ی اتاق که در وضع بدی قرار گرفته بود به راه‌رو رفت و شروع کرد به داد و فریاد. چند توپ دیگر دورش جمع شدند و دلداری‌اش می‌دادند. بالاخره رفت به دفتر زندان و ماجرا را گزارش داد.

چند دقیقه بعد مادر را به دفتر احضار کردند. رحیمی پاسدار که روحیه‌ی مادر را می‌شناخت و به‌نوعی هم احترام او را داشت، مادر را متهم کرده‌بود به این‌که به نماینده که خود هم یک زندانی است، فحش داده یعنی به او گفته بی‌شرف و او را رنجانده است. مادر با صراحت همیشگی‌اش توضیح داد که «هرگز به کسی فحش نداده و نمی‌دهد بل که به نماینده گفته که شرافتش را از دست داده‌است.»

بالاخره رحیمی پس از مدتی بحث و گفت‌وگو با مادر، سروته قضیه را هم آورد. ما با شنیدن ماجرا از زبان مادر، از او پرسیدیم به‌راستی فرق میان شرافت خود را از دست دادن با بی‌شرف بودن چیست؟ مادر به‌سادگی پاسخ داد: «فرق بسیار دارد.»

آن شب همه گرفته و رنجیده بودیم. مادر بیشتر از همه.

* * *

یک بار دیگر فروتن رئیس جدید زندان به دیدار بند آمد. این بار به تک‌تک اتاق‌ها سر زد. ما را هم با حجاب فرستادند به اتاق شش. فروتن آمد و روی زمین نشست و از رحیمی خواست از اتاق خارج شود. ظاهراً می‌خواست جلب اعتماد کند. شروع کرد به سخن‌رانی. حرف‌هایش خیلی پیش‌پاافتاده بود. متوجه نبود این حرف‌ها برای یک عده زندانی سیاسی تا چه حد خنده‌دار است. از معجزات و برکات انقلاب اسلامی گفت، از این‌که حالا مردها حداقل مطمئن هستند که زنشان از آن خودشان است، از این‌که قبل از انقلاب آن قدر فساد بوده که در میهمانی‌ها یا پارتی‌ها، زن‌ها اشتراکی می‌شدند.

کسی توجه‌ی بی‌به این حرف‌ها نداشت. همه می‌خواستند هرچه زودتر صحبت‌ها به مسائل و مشکلات عمومی و فردی زندان کشیده شود. یکی از زندانی‌ها که به اتهام رابطه با سازمان فداییان اکثریت دست‌گیر شده بود، گفت چندبار به منتظری نامه نوشته اما مطمئن نیست که به دستش رسیده باشد. از

فروتن پرسید آیا می‌تواند نامه را شخصاً به دست منتظری برساند؟ فروتن نامه را گرفت اما قول قطعی نداد. یک نفر دیگر خواستار کتاب شد. در بین صحبت‌ها فروتن مدام به پیام‌های بی‌سیم‌ی که در دست داشت و بوق می‌زد، گوش می‌کرد. بعد از مدتی که گفت‌وگوها داغ شد، آن را خاموش کرد. چند نفری از این‌که ماه‌ها و حتی سال‌ها بلا تکلیف هستند، شکایت داشتند. فروتن از آن‌ها خواست هر کدام جداگانه مورد خود را بنویسند. چند نفری قبول نکردند. گفتند این یک مسئله‌ی عمومی است.

مادر هم اجازه‌ی صحبت خواست و با همان لحن ساده و همیشگی‌اش از فروتن پرسید: «شما که می‌گویید در آلمان تحصیل کرده‌اید یا مقامات دیگری مثل خامنه‌یی که رئیس جمهور است و مرتب به این کشور و آن کشور حتی به کشورهای کمونیستی سفر می‌کند، شما با مشکل شرعی‌تان، مسئله‌ی نجس و پاکی چه می‌کنید؟ این را به اتاق پنج هم بگویید تا همان را بکنند.»

همه از این پرسش غیرمنتظره و مقایسه‌ی طنزآمیز مادر سخت به خنده افتادیم و به زحمت جلوی خنده‌مان را گرفتیم. فروتن مات‌ومبھوت نگاه می‌کرد. مادر اضافه کرد: «فلاسک چای که هر روز می‌آورند، برای ما و اتاق ۵ مشترک است و ما هر روز بر سر چای و شستن فلاسک با هم دعوا داریم. چون از نظر آن‌ها ما نجس هستیم و نباید به فلاسک دست بزنیم. تکلیف ما چیست؟ آقای رئیس جمهور این مشکل‌اش را چگونه حل می‌کند؟ به این اتاق ۵ بگویید همان را انجام دهند.»

بالاخره فروتن هم خنده‌اش گرفت اما به زحمت می‌کوشید جلوی خودش را بگیرد. گفت او هم چند بار جزو هیأت تدارکات بازدید مقامات از کشورهای دیگر بوده است. در این سفرها یک گروه آشیزی ویژه با خود می‌برند و بر غذا و نوشابه‌ی آن‌ها نظارت می‌کنند. بعد اضافه کرد: «اما حل این مسئله خیلی ساده است می‌شود یک فلاسک دیگر تهیه کرد.»

اما این مسئله‌ی ساده هیچ‌وقت حل نشد. توابع‌های اتاق ۵ می‌گفتند: اول ما چای را بریزیم بعد شما. اما به غیر از جنبه‌ی توهین‌آمیز قضیه، تقسیم چای هم به نسبت تعداد زندانی هر اتاق، مشکل دیگری بود. شاید به نظر فروتن یا هر کسی که از بیرون نگاه کند قضیه ساده و گاه مضحک بنماید. اما این قضیه‌ی ظاهراً ساده و مضحک سال‌ها باعث رنج و آزار روزمره‌ی ما بود.

فروتن برای رفتن عجله داشت. اما خواسته‌ها، شکایت‌ها و اعتراض‌ها زیاد بود. چند نفری در راهرو هم به دنبالش رفتند و از رفتار توابع‌ها شکایت کردند. فروتن دوروبر را نگاه کرد و با خنده گفت: «من هم از آن‌ها می‌ترسم.»

یک روز هم آخوندی برای بازدید آمد که خود را عضو «هیئت عفو زندانیان»

معرفی کرد. پیش از آن نامی از چنین هیئتی نشنیده بودیم. کلی نصیحت کرد و گفت: «بزرگ‌ترین افتخار و احترام زن این است که در خانه باشد نه در زندان.» گفت پسرش را ترور کرده‌اند اما باین‌حال کینه‌ی نسبت به زندانی‌ها ندارد و قصدش این است کمک کند تا آن‌ها همه به خانه و زندگیشان بازگردند. سعی می‌کرد با لحنی احترام‌آمیز حرف بزند.

هوا رو به سردی می‌رفت. پاییز فرارسیده بود. پاییز برای من فصل خاطره‌ها بود. خاطره‌هایی از روزهای خوش مدرسه و صدای خش‌خش برگ‌های خشک زیر پاها در خیابان درختی پاستور تهران. شبی هم که دست‌گیر شدم، باد پاییزی می‌وزید. شبی هم که برادرم تیرباران شد یکی از شب‌های پاییز بود. و پاییز پیش از آن سال در گاودانی قزل‌حصار، آرزوی معجزه‌ی را می‌کردم تا شاید اوضاع تغییر کند.

حالا می‌توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم، اما در حیاط درختی نبود که رنگ پاییز را در آن ببینم. تنها از خنکای مطبوع هوا می‌شد فرارسیدن پاییز را حس کرد. شب‌ها پشت پنجره به تماشای آسمان می‌ایستادم و فکرم به پرواز درمی‌آمد و به بیرون از زندان سر می‌کشید. سروصدا و شلوغی آزاردهنده‌ی اتاق را دیگر نمی‌شنیدم. به عشقی می‌اندیشیدم که در پی آن شب پاییزی تنها خاطره‌اش با من مانده بود خاطره‌ی شیرینی که به زندگی خاکستری زندان، رنگ می‌بخشید، رنگ‌های آبی، سبز، سرخ که دوستشان داشتم.

با سرد شدن هوا بار دیگر بر سر باز یا بسته‌بودن پنجره بحث درگرفت. تعدادی تمیزی هوا را بر وجود سرما ترجیح می‌دادند و اصرار داشتند پنجره‌ها باز باشد و تعدادی از وجود سرما می‌نالیدند. برای من این همه بی‌تفاوت بود. پنجره برایم تماشای آسمان بود در شب‌ها و فرورفتن در رؤیا. و روزها دزدانه نگاه کردن گلی و دیگر زندانی‌های بند پایین که در حیاط قدم می‌زدند. گلی با اشاره به من فهمانده بود که ۵ سال محکومیت گرفته است.

یک شب پس از برگشت زندانی‌ها از حسینه متوجه غیبت یکی از هم‌اطاقی‌ها شدیم. هم‌راه سایرین برای رفتن به حسینه از بند بیرون رفته بود. پس از آن کسی او را ندیده بود. اتاق‌ها، حمام و دست‌شویی را گشتیم. اما هیچ‌کجا نبود بعید بود که اشتباهی وارد بند پایین یا بندی دیگر شده باشد. نگران شده بودیم ولی تردید داشتیم موضوع را به دفتر زندان اطلاع بدهیم. اما گویا نماینده‌ی اتاق به دفتر گزارش کرد، چندبار نام او را از بلندگو خواندند. اما پیدایش نشد. تا اواخر شب منتظر نشستیم.

دو سال پیش در راه حسینیه، پاسداری دختر جوانی از بند ۲۴۶ را از ته صف بیرون کشیده و به بهانه‌ی بازجویی او را با خود برده و به او تجاوز کرده بود. زندانی‌ها غیبت او را به دفتر اطلاع داده بودند. دختر را شب به بند برگردانده بودند، به شدت گریه می‌کرد. پاسدارهای زن در بازجویی از او ماجرا را فهمیده و قول داده بودند که پاسدار خاطی را شناسایی کنند. اما دختر که چشم‌بند داشت، نتوانسته بود مشخصات پاسدار را بدهد.

اواخر شب هم‌اطاقی ما پیدایش شد. می‌خندید. نفسی به‌راحتی کشیدیم. تعریف کرد که هنگام رفتن به حسینیه از زیر چشم‌بند دره‌ی اوین را تماشا می‌کرده و چند قدمی از صف عقب افتاده بود. علی‌پور یکی از «خواهرپاسدار»ها که بسیار بددهن و تند بود، او را از صف بیرون انداخته و گفته بود: «لازم نیست تو به حسینیه بیایی برگرد بند.» او هم ظاهراً راه برگشت را پیش گرفته بود. اما تازه به اوین آمده بود و راه را نمی‌شناخت و در محوطه زندان سرگردان مانده بود. پاسدارهای مرد او را گرفته و قضیه را به رئیس جدید زندان گزارش داده بودند. فروتن ابتدا کار این زندانی را به فرار تعبیر کرده بود، اما پس از شنیدن توضیح‌های او، علی‌پور را فراخوانده و به شدت سرزنش‌اش کرده بود. این ماجرا ساعت‌ها کش آمده بود. وقتی آن را برایمان تعریف می‌کرد، مدت‌ها خندیدیم. اما شاید کینه‌ی علی‌پور که در این ماجرا کمی ادب شده بود، باعث شد که پس از مدت کوتاهی، این زندانی را به بند «تنبیهی» فرستادند.

تاریخ سالگرد اعدام برادرم را دوستان نزدیک می‌دانستند. آن‌شب مرا به اتاق شش دعوت کردند و خواستند که خاطراتی از او برایشان تعریف کنم. از هم‌دلی‌شان دل‌گرم و خشنود شدم. گل سرخی هدیه گرفتم که با کاموا و سنجاق قفلی درست شده بود. گل سرخی که تا مدت‌ها آن را به سینه سنجاق می‌کردم. دوست دیگری یک روسری به من هدیه داد که گوشه‌یی از آن را گل‌دوزی کرده بود.

زمرستان نزدیک می‌شد. چند روزی بود مادر در تدارک آجیل شب یلدا بود. پوست پرتقال‌ها را جمع می‌کرد به قطعات کوچک می‌برید. مقداری از آن‌ها را در آب نمک و مقداری را در آب قند می‌خیساند و روی شوقاژ می‌چید. اجازه داده بودند برای شب یلدا هندوانه بخریم. به رسمیت‌شناختن سنت‌های ملی در زندان برایمان غیرمنتظره و بی‌سابقه بود. تلاش داشتیم تا این بلندترین شب سال را در فضایی دوستانه و صمیمی در کنار هم بگذرانیم.

آن‌شب بعد از اخبار تلویزیون، در اتاق جمع شدیم. البته طبق معمول در گروه‌های متفاوت. مادر که مخالف این دسته‌بندی‌ها بود، همه‌ی چیزهایی را که

از پیش تهیه کرده بود، وسط اتاق چید. مقداری تخمه هم که از خربزه‌های فصل تابستان کنار گذاشته بود، آورد. گروه ما هندوانه نخریده بود. چون اجازه‌ی خرید آن را در شب یلدا تبلیغ عوام‌فریبانه‌ی زندانبان‌ها می‌دانست اما بهایی‌ها و توده‌یی‌ها که هندوانه خریده بودند، آن را قاچ کردند و وسط اتاق گذاشتند. مادر و یک نفر از خانم‌های بهایی چند شعر از حافظ خواندند. بعضی از اشعار حافظ و شاعرهای دیگر به کمک حافظه‌ی این و آن در گوشه‌ی دفتری نوشته شده بود. نماینده‌ی اتاق و توابع دیگری که تازگی به اتاق ما آمده بود، کتاب حافظ داشتند و نماینده هم چند شعر از حافظ خواند. با این‌که شعرها را به درستی و زیبایی می‌خواند، اما به دل ما نمی‌نشست. کاش این دو، آن شب در اتاق نمی‌ماندند.

چندی پس از آن، یک‌روز که داشتم نماز ظهر را در راهرو می‌خواندم، اسم چند نفر را از بلندگو خواندند، اسم من هم جز آن‌ها بود. حدس زدم برای جواب دادگاه باشد. شش ماه از تاریخ دادگاه من می‌گذشت. نماز را قطع کردم، چادر و چشم‌بند را برداشتم و بیرون رفتم. پس از تشریفات همیشگی، ما را به طبقه‌ی سوم ساختمان مرکزی محل دادگاه‌ها بردند. به نوبت ورقه‌یی را جلویمان گذاشتند که امضا کنیم. باید می‌نوشتیم «رویت شد». من به ده سال زندان محکوم شده بودم. تاریخ شروع محکومیتم از تاریخ دادگاه به حساب می‌آمد. یعنی سه سال زندانی که از سرگذرانده بودم، در محکومیت نمی‌گنجید. در آن لحظه به ده سال فکر نمی‌کردم. خوش حال بودم که زنده می‌مانم. با بی‌تفاوتی ورقه را امضا کردم. به بند که رسیدم، دوستانم جلو دویدند. من می‌خندیدم، آن‌ها هم. مادر گفت: «خیلی بی‌انصافی است که پس از سه سال زندان کشیدن بار دیگر به ده سال محکوم شده‌ای.» گفتم: «مهم نیست، فعلاً که سرنوشت ما با زندان رقم خورده.»

ناهارم را برایم کنار گذاشته بودند. سرد شده بود. اما با اشتها خوردم و بعد دراز کشیدم. دلم کمی گرفته بود، اما احساس آرامش می‌کردم از این‌که بالاخره تکلیف‌ام روشن شده است. حال باید خودم را برای سال‌های طولانی زندان آماده می‌کردم. دیگر دچار خوش‌خیالی‌های گذشته نبودم و به خیال هیچ معجزه‌یی هم نبودم.

روز ملاقات، خواهرم از شنیدن میزان محکومیتم کمی درهم رفت و سپس گفت: «خوش‌حالم که بالاخره از بلا تکلیفی درآمدی و تو را زنده می‌بینم.» پرسید که این ده سال از چه زمانی حساب می‌شود؟ گفتم: «از تاریخ صدور رای دادگاه.»

گفت: «اما تو شش ماه قبل دادگاه رفته‌یی. پس این شش ماه چه می‌شود؟ نباید ورقه را امضا می‌کردی. باید اعتراض می‌کردی.»

خندیدیم و گفتم: «تاریخ صدور رای همان شش ماه قبل است. اما شش ماه در مقایسه با ده سال چه جایی دارد؟» خندید و گفت: «یک روز هم مهم است.» زندانی بودنم باری بر دوش خانواده‌ام بود. خواهرم برای هر ملاقات باید یک روز معطل می‌شد و از اداره‌اش مرخصی می‌گرفت. برخورد زندانبان‌ها با خانواده‌ها هم بسیار توهین‌آمیز بود. گرچه ملاقات در زندگی زندان ارزش و جایگاه ویژه‌ای دارد، اما این‌که خانواده‌ها هم به‌نوعی در محکومیت زندانی‌شان سهیم می‌شدند، برای ما دردناک بود.

پس از این‌که تکلیف محکومیتم روشن شده، بارها از خواهرم خواستم که دیگر کم‌تر به ملاقاتم بیاید، که جای نگرانی و دلواپسی از سرنوشت من نیست. او هر بار می‌گفت: «دل خودم برایت تنگ می‌شود.» یک‌بار هم با قاطعیت خواست که دیگر این حرف را تکرار نکنم. و به‌این ترتیب پیوند خانوادگی ما نه تنها در طول سال‌ها صدمه ندید بل‌که محکم‌تر هم شد.

شایع شد به‌زودی کسانی را که محکومیتشان مشخص شده، به قزل‌حصار خواهند فرستاد. از بند پایین هم چند نفر و از جمله گلی را به آن‌جا منتقل کرده بودند. من هم در انتظار انتقال بودم، کنج‌کاو بودم تغییراتی را که شنیده بودم، در آن‌جا صورت گرفته، از نزدیک ببینم.

یک‌روز صبح در اتاق‌ها را بستند و از هر اتاق اسامی چند نفری را برای انتقال خواندند. از اتاق ما، تنها نام مرا خواندند. چند دقیقه‌ی بیش‌تر فرصت برای آماده‌شدن ندادند، به کمک دوستانم وسائلم را جمع کردم. جداشدن از دوستان خوبی که در این چند ماهه پیدا کرده بودم، چه‌قدر سخت بود. حتا به در و دیوار اتاق هم انس گرفته بودم. حالت کسی را داشتم که خانه و خانواده‌اش را ترک می‌کند و نمی‌داند آیا آن‌ها را بار دیگر خواهد دید یا نه؟ هم‌اتاقی‌ها و دوستانم به‌نوبت مرا در آغوش می‌گرفتند، اما من یارای خداحافظی نداشتم. دستپاچه بودم. وقتی نوبت مادر رسید، اشک‌ام جاری شد. او دلداریم داد و گفت: «زندان همین است.» و چند بار تأکید کرد مواظب خودم باشم. همه‌ی دوستان این را به من گوشزد می‌کردند.

در اتاق باز شد. من هنوز فرصت خداحافظی با همه را پیدا نکرده بودم. اما پاسدار باخشونت بازوی مرا گرفت و بیرون کشید.

در راهرو بیرونی مدتی به انتظار نشستم. از بندهای دیگر هم کسانی را برای انتقال بیرون می‌آوردند. ما را حضور و غیاب کردند و بعد وسائلمان را به دست گرفته و هم‌راه پاسدار مردی از پله‌ها پایین رفتیم. صدای خش‌خش کیسه‌های نایلونی در فضای پله‌ها بلند بود. بعد از مدتی انتظار در محوطه‌ی بیرونی، اتوبوس آمد. سوار شدیم.

پس از خارج شدن از در اصلی زندان، باید چشم‌بندها را برمی‌داشتیم. اما پرده‌های ضخیمی که به پنجره‌های اتوبوس آویخته بود، مانع دیدن خیابان بود. چند نفری که جرأت کرده و پرده را اندکی عقب زدند، با تشر راننده و پاسدار روبه‌رو شدند. سرک می‌کشیدیم که بتوانیم از پنجره‌ی جلوی اتوبوس، بیرون را تماشا کنیم.

زنگ تفریح در زندان

پس از نیم‌ساعتی که به قزل‌حصار نزدیک شدیم، دستور آمد دوباره چشم‌بند بزنیم. اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد. پیاده شدیم و به سالنی رفتیم. از زیر چشم‌بند، اطراف‌ام را نگاه کردم. همه‌چیز برایم آشنا بود، در واحد سه قزل‌حصار بودیم. ساعتی آن‌جا روی زمین یا روی ساک‌ها نشستیم. کسی آمد که چهره‌اش را می‌شناختم. زندانی بود. اسامی را برای حضور و غیاب خواند.

نان و پنیر آوردند. خیلی گرسنه بودم. در این فاصله با چند نفر مشغول گفت‌وگو شده بودم. بهناز را از سال ۶۰ می‌شناختم. ماه‌ها با هم در یک اتاق بودیم. اواخر آن‌سال به‌طور غیرمترقبه آزاد شده بود. و حالا بار دیگر او را در زندان می‌دیدم. این‌بار چهره‌اش شکسته می‌نمود. گفت: «دو سالی که آزاد بودم، هیچ کار مفیدی نکردم. دنبال ادامه‌ی تحصیل دانشگاهی را گرفتم، جواب منفی دادند. دنبال کار گشتم، اما شغلی پیدا نکردم. کنترل خانواده هم روی من شدید شده بود. اجازه نمی‌دادند تنهایی جایی بروم. نمی‌توانستند استقلال مرا قبول کنند. شده بودم لله‌ی مادر بزرگم. همه‌جا با او بودم. از این وضع خسته شده بودم که قراری برای ارتباط‌گیری با گروه... به دستم رسید. هنوز برای برقراری ارتباط تصمیم نگرفته بودم. پیش از هر چیزی می‌خواستم با نظرات سیاسی و عمل‌کرده‌های جدیدشان که سه سال از آن بی‌خبر مانده بودم، آشنا شوم. اما از سرِ بدبختی‌های همیشگی، درست سر همین قرار دست‌گیر شدم. در بازجویی‌های اولیه بر سر مخالفت با رژیم ایستادگی کردم. اما پس از مدتی تو خالی بودن گروه‌های سیاسی برایم روشن شد و رفته‌رفته از ایستادگی و مخالفت دست برداشتم.»

سرانجام سرخوردگی و وازدگی بهناز به تنفر از دیگر زندانی‌ها و به‌ویژه آن‌هایی که مقاومت می‌کردند، انجامید. پس از آن بهناز را همیشه تنها می‌دیدم. به همه‌کینه داشت و علناً جاسوسی می‌کرد.

بالاخره نوبت تقسیم‌بندی ما رسید. من و چند نفر دیگر و از جمله بهناز را که اتهام چپ داشتیم، به بند هفت فرستادند. در دفتر بند با نوشین روبه‌رو شدم. یک‌سال پیش از آن در تنبیهی‌های گاودانی با هم بودیم. تصادفاً هم در «جعبه»‌ها در کنار هم قرار گرفته بودیم. فقط تخته‌یی بین ما قرار داشت و ما در

هر وعده غذا آهسته قاشق را به تخته می‌زدیم. او همیشه خودش را یک سروگردن بالاتر از دیگران می‌دید، خود را مقاوم‌تر و داناتر از بقیه می‌دانست و برخوردش نسبت به دیگران همیشه از موضع برتر بود.

و حال که با مقنعه دفتر و قلم به دست روبه‌روی من نشسته بود، چهره و نقش دیگری داشت. مسئول بند شده بود و با زندانبان‌ها هم‌کاری می‌کرد. این خبر را در اوین شنیده بودم اما حالا دیدن خود واقعیت برایم مشکل‌تر بود. به سردی اسم و مشخصات مرا پرسید و یادداشت کرد. گویی هرگز یک‌دیگر را نمی‌شناختیم.

با احساس تلخی از دفتر بیرون آمدم. داخل بند که شدم گلی و چند دوست دیگر به استقبال آمدند. با دیدار آن‌ها تلخی چند لحظه پیش را فراموش کردم. خوشبختانه مرا با گلی و چند دوست دیگر که از اوین یک‌دیگر را می‌شناختیم، در یک سلول گذاشتند.

بند هفت قرینه‌ی بند هشت بود و در ابتدای ورودی بند یک محوطه‌ی نسبتاً بزرگی بود که به آن «زیر هشت» می‌گفتند. بعد وارد راه‌رو نسبتاً پهنی می‌شدیم که در دو طرف آن سلول‌ها قرار داشتند. دوازده سلول کوچک که در هر یک تختی سه‌طبقه قرار داشت. در فاصله‌ی بین شش سلول اول و سلول‌های انتهایی، دست‌شویی و حمام بود.

تمیزی و روشنی بند از همان اول نظرم را جلب کرد. میله‌ها و دیوارها به تازگی رنگ شده بود، بوی نم و رطوبت احساس نمی‌شد و تراکم جمعیت هم کم‌تر بود.

برای قدم‌زدن به حیاط رفتم. چند نفر در حیاط مشغول دیدن بودند. آن‌ها را می‌شناختم مدت‌ها با هم در یک بند زندگی کرده بودیم. انتظار داشتم با دیدن جلو بیایند. اما انگار اصلاً مرا نمی‌شناختند. روزهای بعد هم چند چهره‌ی آشنا و قدیمی زندان را دیدم که بدون کوچک‌ترین اظهار آشنایی از کنارم می‌گذشتند.

رازی دیگر. بیگانگی نوشین و دوستان سابق که حالا راه دیگری در زندان در پیش گرفته بودند، برایم قابل فهم بود. اما بیگانگی دیگران چرا؟ شاید هنوز از سرگذشت من در زندان اطلاعی نداشتند؟

شب‌هنگام فرشته که مسئول بند هفت بود، قفل در «زیر هشت» را به‌شدت به میله‌ها کوبید. همه‌ی زندانبانان فرونشست. فرشته اعلام کرد حجاب بگذاریم، آقای میثم وارد بند می‌شود. گلی که دو هفته زودتر آمده بود، گفت میثم رئیس جدید زندان است. دقایقی بعد مرد نسبتاً جوانی که حدوداً سی و پنج‌ساله می‌نمود، وارد شد. کاپشن سربازی به تن داشت و چهره‌اش را ریش انبوهی پوشانده بود.

سلام کرد و کنار در «زیر هشت» روی صندلی‌یی که فرشته آورده بود، نشست. گفت: «آمده‌ام تا درباره‌ی مشکلات صحبت کنیم.» بی‌تکلف می‌نمود و ضمن گفت‌وگو به چهره‌ی مخاطبان‌اش نگاه می‌کرد. خشونت و بی‌حرمتی هم در گفتارش نبود.

زندانی‌ها در قسمت جلوی راهرو نشسته بودند تعدادی هم در سلول مانده بودند. چند نفری صحبت کردند. گفتند مشکل عمده بند، نبود آب گرم برای حمام و بیماری گال است. خیلی صریح حرف می‌زدند و لحنشان اعتراضی بود، تمنايي در کار نبود. حتا آن‌جا که میثم در توجیه کم‌بود یا نبود آب گرم، مشکلات فنی را برشمرد، یک‌نفر گفت: «شما که همان توجیهاات حاجی را می‌کنید.» با این حرف چهره‌ی میثم افروخته شد و صدایش لرزشی از خشم گرفت.

یکی از زندانی‌ها که حرفه‌اش پرستاری بود، در مورد گسترش گال صحبت کرد. گفت: «باید هرچه زودتر این بیماری در بند ریشه‌کن شود و گرنه همه‌گیر خواهد شد. گال به دلیل نبود امکانات بهداشتی به وجود آمده و روزبه‌روز فراگیرتر می‌شود. پزشک هم بدون توجه به پیش‌رفتگی بیماری تنها به دادن پماد اکتفا کرده و بیمارها شب‌ها نمی‌توانند از شدت خارش بخوابند.» میثم گفت: «فکری برای گال خواهم کرد و دکتر متخصص هم به زندان می‌آورم.»

اولین بار بود که می‌دیدم زندانی‌ها چنین راحت و بدون تکلف با رئیس زندان حرف می‌زنند. باورکردنش مشکل بود. اما گویی اوضاع به‌راستی با دوره‌ی حاج‌داوود رحمانی تفاوت کرده بود. غیر از مجاهد‌ها که چادر سیاه به سر داشتند، بیش‌تری‌ها چادر رنگی پوشیده بودند.

خانمی هم که پرستار بود و تازگی از اوین به آن‌جا منتقل شده بود، در ضدیت با بقیه‌ی زندانی‌ها وارد صحبت شد. می‌خواست از موضع یک پرستار پاسخ آن کسی را که به تندى با میثم حرف زده بود، بدهد. پیش از شروع، مقدم بر هر چیز به آن زندانی گفت: «اول از همه صورت‌ات را بپوشان.» و بلافاصله جواب شنید: «به تو ربطی ندارد.»

فرشته، مسئول بند، این خانم را مسئول دارو و نظافت بند کرده بود اما زندانی‌ها اعتمادی به او نداشتند. او را از همان زمان دست‌گیری می‌شناختم. نشانی شوهرش را می‌خواستند. اما او مقاومت کرده و آن‌ها را سر یک قرار دروغی به خانه‌شان برده بود. بعدها که از بچه‌اش هم دور شده بود، همیشه عصبی می‌نمود. گویی بابت فشارهایی که بر او تحمیل شده بود، از بقیه طلب‌کار بود. یک‌سال بعد از آن شوهرش هم‌راه دیگر اعضای گروه دست‌گیر شد و او

دوباره زیر بازجویی رفت. او را بابت ندادن اطلاعات در موقع دست‌گیری دوباره تحت فشار گذاشته بودند. بازجو گفته بود اگر او در حین دست‌گیری سر نخ می‌داد، حادثه‌ی آمل^۱ پیش نمی‌آمد. پس از آن دیگر روحیه‌ی مقاومتش را از دست داد. بعد از سال‌ها بار دیگر او را می‌دیدم که این بار انگار بابت تمام درد و رنج و فشارهایی که بر سرش آمده بود، زندانی‌ها را گناه‌کار می‌دانست و به‌ویژه «سرموضعی»‌ها را. نسبت به آن‌ها کینه می‌ورزید. بقیه هم او را تحقیر می‌کردند. در نقل و انتقال‌های جدید، او، بهناز و چند تواب دیگر را به این بند آورده بودند. در فضای مقاوم بند، که به بند سرموضعی‌ها معروف بود، آن‌ها وصله‌ی ناجوری به حساب می‌آمدند. خودشان هم بیش‌تر از بقیه از حضور در این بند رنج می‌بردند. پس از چند هفته آن‌ها را به بند دیگری منتقل کردند.

روز دوم فرشته به سراغم آمد. پیش‌از آن با هم دوست بودیم. آمده بود وضع جدیدش را توجیه کند. اصرار داشت به من بقبولاند به سبب شکنجه‌ها و شرایط «جعبه»‌ها نبوده که تغییر کرده است بل که خودش به این انتخاب رسیده است. عدم صداقت او با خودش و با من، میلی به ادامه‌ی گفت‌وگو در من برنمی‌انگیخت. آدم دیگری شده بود.

در حین صحبت با او متوجه شدم چند نفر با خشم مرا نگاه می‌کنند. می‌دانستم که فرشته از طرف زندانی‌ها بایکوت است. گرچه قضاوت دیگران چندان برایم مهم نبود، اما این نوع برخوردها و پیش‌داوری‌ها برایم سنگین و دردآور بود. پیش از هر چیز عدم صداقت فرشته سدی بود میان ما. اگر او به خودش و به من دروغ نمی‌گفت و صادقانه می‌پذیرفت که توانش زیر شکنجه‌های روحی و شلاق محدود بود، شاید وضع او را می‌فهمیدم و حتا می‌توانستم رابطه‌ی محدودی با او برقرار کنم و شاید می‌توانستم به او کمک کنم تا ننگ زندانبانی را بر خود نپذیرد.

چند شب بعد بنفشه به دیدارم آمد. مدت‌ها در بند هشت و بعد در بند گودانی با هم بودیم. او همیشه آدم بسیار شوخی بود هنوز هم به‌رغم چین‌وچروک‌های زودرسِ چهره‌اش، سرحال و مقاوم می‌نمود. هیچ‌وقت در گفتار، ادعاهای بزرگ نداشت، اما در عمل مقاومت زیادی از خود نشان داده

۱. در بهمن ۶۰ اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها جنگ مسلحانه‌ی بی‌را در آمل آغاز کردند. در این نبرد چندساعته تعدادی از حزب‌اللهی‌ها و پاسدارها کشته شدند. در سال ۶۱ بیش‌تر اعضای این گروه دست‌گیر شدند. تعداد زیادی از آن‌ها را در حضور خانواده‌های کشته‌شدگان حزب‌اللهی آمل و در فضای ارباب و خشونت محاکمه کرده همگی را به دار آویختند.

بود. جزو معدود کسانی بود که ده ماه «جعبه» را تحمل کرده بود. برایم از ماجراهایی تعریف کرد که بعد از انتقال من به اوین در گاودانی‌ها گذشته بود. خودش شنیده بود - چشمشان بسته بود و نمی‌توانستند چیزی را ببینند - که «الف»، یکی از قدیمی‌ترین و مورد اعتمادترین زندانی‌ها، یک‌باره شروع کرده به خندیدن. خنده‌هایی طنین‌دار و سوزناک. زهره و دیگر نگهبان‌ها او را به حال خودش گذاشته بودند. خنده‌هایش کم‌کم به گریه تبدیل شده بود. بعد هم یک‌باره ایستاده بود و نماز خوانده بود. بنفشه گفت که حالا تواب شده است.

«س» یکی دیگر از زندانی‌های قدیمی گفته بود: «می‌خواهم از مارکسیسم دفاع کنم. مرا بکشید.» حاجی او را با خود برده بود و ساعت‌ها با هم درباره‌ی مارکسیسم بحث کرده بودند. حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «مگر حاجی بحث ایدئولوژیکی هم بلد بود؟» بنفشه خندید و گفت: «حاجی خیلی چیزها یاد گرفته بود. زندانی‌ها یادش داده بودند.» و ادامه داد: «همان‌شب مصاحبه‌ی «س» را از بلندگو شنیدیم. خوشا به حال تو که این مصاحبه‌ها را نشنیدی. من که هیچ‌وقت نمی‌توانم آن‌ها را فراموش کنم.»

- «مگر در مصاحبه چه گفت؟»

- «می‌گفت در گذشته «هیچ» بوده. مدام گریه می‌کرد و با عجز و ناتوانی می‌گفت من انسان نبودم، پست بودم، هواهای نفسانی داشتم. مدام این‌ها را تکرار می‌کرد و گاه از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند. درخواست بخشایش می‌کرد.»

بعدها که «س» را به بند فرستادند، بیش‌تر وقت‌ها یک چادر سفید سرش می‌کرد و ساعت‌ها به نماز می‌ایستاد و گاه در حیاط زندان با چادر سفید دست‌ها رو به آسمان بلند می‌کرد و ساعت‌ها به همان حالت می‌ماند.

بنفشه می‌گفت و من «س» را به خاطر می‌آوردم، زمانی که تازه دست‌گیر شده بود. همیشه یک شلوار گرم‌کن کوتاه و تنگ می‌پوشید که در زندان غیرعادی می‌نمود. یک‌سال بعد از دست‌گیری‌ش خبر اعدام همسرش را شنیده بود. بنفشه گفت «س» نامش را به زهرا تغییر داده بود.

بنفشه تعریف کرد که حاجی ابتدا شرط خروج از «جعبه»‌ها را هم‌کاری و مصاحبه گذاشته بود، اما بعدها به یک تعهد مبنی به رعایت مقررات زندان اکتفا کرده بود. هرکس از جعبه‌ها بیرون می‌آمد، به بند سه فرستاده می‌شد. به سالن تواب‌ها که صدایی از آن بر نمی‌خاست مگر به دعا و نوحه و زاری. مقررات بند تنها محدود به حجاب و نماز و روزه نبود. صحبت‌های عادی، دوستی‌ها و خنده‌ها هم جرم به شمار می‌آمد. تلویزیون جز برای اخبار و دعا روشن نمی‌شد. آن هم به دل‌خواه مسئول تلویزیون که خود از کسانی بود که از «جعبه»‌ها بلند شده بود. پرسیدم: «کی؟»

– «ر»، جاسوسی هم می‌کرد.»

باورم نمی‌شد! «ر» که آن‌قدر خوش‌قلب بود؟ که همسرش را تیرباران کرده بودند؟ بنفشه به یادش آمد که من و «ر» از دوستان صمیمی هم بودیم، گفت: «خیلی‌ها عوض شدند. باورش مشکل است. اما زندان جای بدی است.» می‌گفت بر سر تقسیم مسئولیت‌ها رقابت بود. نوشین، مسئول بند سه، چند رقیب دیگر هم داشت، اما حاجی او را انتخاب کرد. اول کسی دیگری کاندید بود. کسی که دو سال پس از دست‌گیری‌اش برای فرار از «جعبه»‌ها همه‌ی اطلاعاتش را داد، حتی اطلاعاتی درباره‌ی مادرش و برادرهایش. چون مریض بود حاجی آزادش کرد.»

بنفشه می‌گفت و می‌گفت و من احساس می‌کردم چیزی گلویم را می‌فشارد. دلم می‌خواست به صدای بلند جیغ بکشم.

در همین اثنا سیما، یکی دیگر از دوستان قدیمی گاودانی، سر رسید. نتوانسته بود بخوابد. آمده بود «زیر هشت» قدم بزند که ما را دید و به سراغمان آمد. حالت مرا که دید رو به بنفشه گفت: «چرا همه‌ی ماجرا را یک‌شبه می‌خواهی تعریف کنی؟»

گفتم که نمی‌توانم تا فردا انتظار بکشم. یک سال در انتظار این بودم که حقایق این دوره را بشنوم. پرسیدم: «بالاخره ماجرای «جعبه»‌ها چه‌طور تمام شد. این دیگر برایم یک معما است.»

این‌بار سیما حرف را ادامه داد و گفت که تغییر مدیریت زندان غیرمترقبه و به دور از انتظار بود. وقتی هیأت مدیریت جدید که میثم هم از آن‌هاست، به زندان آمدند هنوز «جعبه»‌ها بر پا بود. آن‌ها حتی «جعبه»‌ها را هم دیدند، عکس هم گرفتند. در بند سه گفته بودند: «آن‌چه که بر شما رفته شکنجه بوده، این ننگ برای اسلام است که آدم‌ها را این‌طوری طرف‌دار خود بکنند.» حتی گفته بودند وقتی عکس «جعبه»‌ها را به منتظری نشان دادند، گریه کرده بود. اعلام کرده بودند هرکس شکایتی دارد که از طرف حاجی آسیب جسمی یا روحی دیده است، حضوری یا کتبی اطلاع بدهد.

بنفشه خندید و رو به من گفت: «باور نمی‌کنی که چه پاسخ‌هایی به او داده شد. یکی از توابع‌ها بلند شده و گفته بود حاج‌آقا! آن‌چه به ما گذشته شکنجه نبوده، نعمتی بوده که ما آدم بشویم. دیگری هم که پرده‌ی گوش‌اش پاره شده بود و همیشه چرک داشت هیچ اعتراضی نکرده بود.»

گفتم: «مگر می‌شود آن‌ها بگویند شکنجه بوده و این‌طرف بگویند نه نعمتی بوده. دیگر داریم دیوانه می‌شوم.» سیما به طنز گفت: «همه‌ی ما دیوانه شده‌ایم.» بنفشه خلاصه کرد: «امکانات بند یک‌باره زیاد شد. برای بند هشت

هواخوری گذاشتند و از مقررات نفس‌گیر کم شد. حالا هم قزل‌حصار آن چیزی شده که خودت می‌بینی. کتاب به زندان راه پیدا کرده، فروشگاه و هواخوری هم مرتب است.»

اما من سؤال دیگری هم داشتم. یعنی هنوز یک معما برایم حل نشده مانده بود. چرا بعضی از دوستانی که در گذشته با هم بودیم به استقبال و احوال‌پرسی من نیامدند. سیما گفت: «مسئله تنها محدود به تو نیست. خودت به‌مرور جواب این پرسش را پیدا خواهی کرد.» بنفشه ضمن تأیید حرف او اضافه کرد: «تحت تأثیر این حوادث بی‌اعتمادی در بین زندانی‌ها و به‌ویژه زندانی‌های قدیمی زیاد شده و به این بی‌اعتمادی‌ها، رنگ سیاسی هم داده می‌شود.» در آن زمان موضوع را خوب نفهمیدم، این معما را باید با تجربه‌ی خودم حل می‌کردم. صبح نزدیک می‌شد. منگ و آشفته به رخت‌خواب رفتم. در راهرو چند نفر از زندانی‌های مذهبی را دیدم که برای نماز یک‌دیگر را بیدار می‌کردند.

در هر سلول قفسه‌یی برای کتاب با مقواهای ضخیم یا چوب درست شده بود. در گذشته این قفسه‌ها که به همت زندانی‌ها ساخته شده، خالی از کتاب بود اما حالا کتاب‌های نسبتاً متنوعی در آنها به چشم می‌خورد. می‌گفتند چندی پیش زندانی‌ها اجازه پیدا کرده بودند کتاب بخرند. من که پس از سال‌ها این همه کتاب می‌دیدم، حالت آدم گرسنه‌یی را داشتم که یک‌باره با سفره‌یی پر از غذاهای متنوع روبه‌رو می‌شود و انتخاب غذا برایش مشکل است.

یادگیری زبان عربی که از چند ماه پیش در اوین شروع کرده بودم، در این جا دیگر کششی برایم نداشت. انگلیسی را ترجیح می‌دادم. چند کتاب انگلیسی هم بود. تمایل شدیدی به خواندن رمان داشتم. اما کتاب رمانی وجود نداشت.

در این بند دو نفر توده‌یی هم بودند که از طرف بقیه تحریم شده بودند. یکی از آن دو، شکوفه را از اوین می‌شناختم. این انزوا که با تحقیر توأم بود، او را به شدت رنج می‌داد. یک‌بار برایم تعریف کرد که متوجه شده است از لیوانی که آب می‌خورد، دیگران آب نمی‌خورند. یک‌بار هم به او گفته شده بود «کتابی که در دست داری متعلق به من است و من اجازه نمی‌دهم تو آن را بخوانی.»

شکوفه اعتراض کرده و گفته بود اما کتاب‌ها عمومی است. پاسخ شنیده بود: «من برای خواندن عموم گذاشته‌ام اما نه برای توده‌یی‌ها.» شکوفه از این برخوردها رنج می‌کشید می‌گفت: «معنی تلخ تبعیض را حس می‌کنم.»

آن روزها زخم معده گرفت و به‌سختی قادر به غذاخوردن بود. اما دوست دیگرش خون‌سردتر بود و اعتمادبه‌نفس بیش‌تری داشت. یک‌بار متوجه شدم وقتی او خواست در بازی والیبال که از پیش شروع شده بود شرکت کند، تعداد

دیگری از بازی کنار رفتند. من نمی‌توانستم به این شیوه‌های غیرانسانی تن بدهم. گرچه به مذاق بسیاری خوش نیامد و خودم هم در تهدید و تحریم و بی‌اعتمادی قرار گرفتم.

از هنگام ورودم به این بند، وجود گیتی مدام آزارم می‌داد. همیشه پایین میله‌های «زیر هشت» می‌نشست و سرش پایین بود و گویی هیچ تعلق به آن محیط ندارد. با کسی حرف نمی‌زد. ندیده بودم برای قدم‌زدن یا انجام کاری بلند شود. شب‌ها که همه خواب بودند به دست‌شویی می‌رفت. حمام هم نمی‌رفت. شنیده بودم او هم ماه‌ها در «جعبه»‌ها بوده و پس از آن، هم‌چنان این حالت در یک‌جا نشستن را ادامه داده بود.

بقیه اصرار می‌کردند به حمام برود. حاضر بودند حتی حمام را برای او خالی بگذارند. اما قبول نمی‌کرد و می‌گفت «وجود میکروب لازمه‌ی حیات است.» حاضر نبود پیش پزشک زندان برود، گویا خودش هم دانش‌جوی روان‌شناسی بود. وضع او روزبه‌روز بدتر می‌شد گاه حتی همان‌جا که می‌نشست، شکمش را خالی می‌کرد.

یکی از امکانات جدید اجازه‌ی سیگار کشیدن زن‌ها بود. البته این شامل کسانی می‌شد که بالای سی سال داشتند و اجازه‌ی خانواده هم شرط بود. بعد از سال‌ها شبی با سیما و دوست دیگری سیگار کشیدم. پس از آن، بار دیگر به آن کشش پیدا کردم و بالاخره برای خرید سهمیه‌ی سیگار داوطلب شدم.

در این بند از نمازخواندن بیش‌تر از گذشته احساس سرگستگی می‌کردم، گرچه دیگر نظم و ترتیب نماز را رعایت نمی‌کردم. سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم و بعضی هم رو برمی‌گرداندند. شاید هم بیش از هر چیز ناخشنودی خودم بود که چنین توهمی را در من برمی‌انگیخت. خودم را منزوی می‌دیدم و گاه از خودم نفرت پیدا می‌کردم. در یک‌سال گذشته کش و واکش زیادی با خود داشتم و در این مدت آسیب‌های روحی زیادی را متحمل شده بودم. در پی آمدش، آن‌روزها خود را خسته و فرسوده می‌دیدم. اعتماد به نفس‌ام هم چون ساقه‌یی باریک آسیب‌پذیر شده بود.

در این خم‌وراست‌شدن ظاهری برای نماز از خود بیزار می‌شدم. اما چرا از ترک آن ناتوان بودم؟ می‌دانستم که دیگر، حداقل در آن دوران، فشاری از این بابت بر من نیست. اما بر آن بودم که خودم و تنها با خودم این مسئله را حل کنم و درباره‌اش تصمیم بگیرم. از این‌که تحت تأثیر فضا یا دیگران دست به کاری بزنم که از دورن خودم بر نیامده باشد، بیش‌تر از خودم متنفر می‌شدم. هنوز هم نمی‌دانم چرا از این بابت با خودم آن‌قدر سخت‌گیر بودم. در سلول ما بقیه هم نماز می‌خواندند و خیلی از زندانی‌ها در شرایطی مجبور به این کار شده بودند.

شاید هم من نسبت به پیش‌داوری دیگران یا عقب‌نشینی خودم اغراق می‌کردم. آن روزها به شدت عصبی و حساس شده بودم. در جمع کوچک ده نفره‌ی سلول ما مناسبات بسیار انسانی و عاطفی برقرار بود. پروین که زنی پخته و سردوگرم‌چشیده بود، نسبت به همه و به‌ویژه به من خیلی مهربان بود. گلی هم که متوجه‌ی کشمکش‌ها و جدال‌های روحیم بود، تلاش می‌کرد کمک‌ام کند و تنه‌ایم نگذارد. بیمار که می‌شدم، به‌ویژه هنگام سردردهای کلافه‌کننده، سراغ‌ام می‌آمد و با مهربانی کنارم می‌نشست. می‌خواست سر و پیشانی‌م را ماساژ دهد. همیشه در پی آن بود که کاری برایم بکند. لباس‌هایم را بشوید و... من برمی‌آشستم و خشم‌ام را بر سر او می‌ریختم. با خودم بی‌رحم بودم با نزدیک‌ترین دوستم هم بی‌رحمانه رفتار می‌کردم. دلم می‌خواست به او بگویم دست از سرم بردار! بگذار تنها باشم! نگفته، احساس‌ام را می‌فهمید. اما تنه‌ایم نمی‌گذاشت دورادور مراقب‌ام بود. بعدها در برابر بزرگواری و عشق گلی، احساس شرمندگی کردم. شاید هم اگر او به جای آن همه گذشت و محبت، مرا به خاطر بدخلفی‌ها و رفتار حماقت‌آمیزم سرزنش می‌کرد یا حداقل نرمش کم‌تری به خرج می‌داد، به حال من بهتر می‌بود. در آن روزها حتی از اندیشیدن به عشقی که همواره در سالیان اسارت مایه‌ی آرامش و نرمی روح‌ام بود، سرباز می‌زدم.

به مناسبت سالگرد انقلاب بار دیگر کتاب‌هایی را برای فروش در راهرو بیرونی به نمایش گذاشتند. من و چند نفر دیگر به قصد خرید کتاب رفتیم. بقیه که چنین نمایشی را عوام‌فریبی رژیم می‌دیدند، از خرید کتاب امتناع کردند. هیچ کتابی به زبان خارجی نبود. بیش‌تر کتاب‌ها درباره‌ی مذهب و اسلام بود. ما تنها چند کتاب خریدیم. گویا بار قبل کتاب‌ها متنوع‌تر بودند.

در یکی از همین روزها همه را به حیاط فرستادند. فرشته گفته بود: «برادر»ها برای کارهای فنی داخل بند می‌شوند. کار که تمام شد در را باز کردند. اولین کسی که داخل بند شد، حیرت‌زده برگشت و در حیاط با صدای بلند فریاد زد: «بچه‌ها! تلویزیون رنگی!» ما به تصور این‌که شوخی می‌کند، توجه‌ی بی‌به او نکردیم. اما وقتی خودمان وارد بند شدیم با کمال حیرت دیدیم که تلویزیون تصویر رنگی دارد.

در همین روزها راهرو با موکتی نو فرش شد.

در روزهای دهه‌ی فجر معمولاً کسانی برای بازدید از زندان می‌آمدند. در یکی از این شب‌ها سرحدی‌زاده آمده بود. در راهرو بزرگ یک سخن‌رانی عمومی داشت. از بند ما کسی در این برنامه شرکت نمی‌کرد. پس از آن خودش خواسته بود به دیدار بند هفت بیاید. سلام کرد و روی زمین، تصادفاً کنارگیتی،

که در جای همیشگی اش سر به پایین نشسته بود، نشست. فرشته با دستپاچگی صندلی آورد اما سرحدی زاده در همان جا که نشسته بود، ماند. تعدادی از زندانی‌ها هم آمدند و در راهرو نشستند.

دقایقی سکوت بود. کسی نمی‌دانست این بازدید اصلاً برای چیست و چه باید گفت. بالاخره سرحدی زاده با صدای آهسته‌ی از گیتی پرسید: «شما چه خواسته‌ی دارید؟» گیتی آهسته زیر لب پاسخ داد: «خواسته‌ی شخصی ندارم.»

گویا سرحدی زاده پاسخ او را نشنید یا این‌که قانع نشد. سؤال خود را تکرار کرد. در این اثنا دختر جوانی شروع به صحبت کرد. او با لحنی صریح و حتا تند خطاب به سرحدی زاده گفت: «نیازی به شمردن تک‌تک خواسته‌ها و کم‌بودها نیست. شما خودتان در زندان بوده‌اید و می‌دانید زندانی چه حقوقی دارد، و زندانی جمهوری اسلامی از چه امکاناتی محروم است. همان امکاناتی که شما در دوره‌ی شاه از آن‌ها بهره‌مند بودید یا برای آن اعتصاب کردید.»

سرحدی زاده سرش را پایین انداخت و ابروانش را در هم کشید. دختر که در آن زمان ۲۰ ساله بود و حکم ابد داشت، زندانی رشت بود و برای تبعید به قزل‌حصار فرستاده شده بود. او ادامه داد: «شما خود مدتی ریاست سازمان زندان‌ها را به عهده داشتید و بیشتر از همه از آن‌چه در زندان‌ها گذشته و می‌گذرد اطلاع دارید. بنابراین می‌خواهید ما چه بگوییم؟ دوست دارید برای حقوق ابتدایی مثل آب گرم و حمام به شما التماس کنیم. شما خودتان حقوق زندانی را می‌شناسید.»

سرحدی زاده به مومی می‌مانست که در اثر سخنان دختر جوان در هم فرو می‌رفت. سرش پایین و چهره‌اش در هم رفته بود. با صدایی گرفته و پایین گفت: «من برای این حرف‌ها این‌جا نیامده بودم.» برخاست و بیرون رفت.

یک‌شب هم یکی از مسئولین دادگاه‌های شرع یکی از شهرهای خوزستان برای بازدید آمد. گویا در آن زمان دیگر مسئولیت سابق را نداشت. او برای اطلاع از وضع کسانی که از زندان‌های خوزستان به قزل‌حصار فرستاده شده بودند، آمده بود. در بند ما هم تعدادی از این تبعیدی‌ها بودند که خواستار انتقال به شهرهای خودشان بودند.

اما در صحبت‌های این آخوند جوان چیزهایی جلب نظر می‌کرد. او درباره‌ی لزوم آزادی و گوناگونی نظرات صحبت می‌کرد و ضمن صحبت‌هایش مثالی هم از «چه گوارا» آورد. از خود سؤال کردم اگر او به راستی چنین فکر می‌کند چه‌گونه رای به محکومیت زندانی‌ها داده است؟ یا شاید وقتی از پشت عینک اهدایی جمهوری اسلامی به دنیا می‌نگرد، تناقضی در گفته‌ها و عمل‌اش نمی‌بیند. آن‌روز با خود شرط کردم که هرگز عینکی را از کسی به هدیه نگیرم.

یک شب دیگر میثم به بند آمد تا ترتیب داروهای گال و جوشاندن لباس‌ها را بدهد. یکی از زندانی‌ها که پرستار بود و گویا آن‌روزها کارآموزی‌ش را در زمینه‌ی گال و بیماری‌های پوستی می‌گذراند، گفت: «گرچه گال هنوز همهی افراد را آلوده نکرده اما باید اصل را بر این گذاشت که بند آلوده به این میکروب است. پس لباس‌های همهی ما باید جوشانده شود و باید همه از دارو استفاده کنند.»

میثم ابتدا قبول نمی‌کرد. بهانه می‌آورد که مثلاً ما ۱۵ نفری که تازگی از اوین آمده‌ایم، آلوده به گال نیستیم. یکی از بین ما گفت: «اما ضرری نمی‌بینیم که ضدعفونی شویم.» پس از مدتی بحث، بالاخره میثم قبول کرد. اما موضوع چه‌گونگی جوشاندن لباس‌ها هنوز حل نشده بود. او می‌گفت لباس‌ها را در آشپزخانه در دیگ‌های بزرگ می‌جوشانند. اما بچه‌ها می‌گفتند اعتماد ندارند آن‌ها کار را با دقت کافی انجام دهند. لباس‌ها می‌بایست مدت معینی جوشانده شود وگرنه میکروب گال ریشه‌کن نمی‌شود. پیشنهاد کردیم که یک کپسول گاز و چند دیگ به داخل بند آورده شود. میثم مخالف بود و مسئله‌ی کم‌بود کپسول گاز را مطرح کرد. یک نفر به طنز گفت: «چه رژیم‌ی! که نمی‌تواند یک کپسول گاز تهیه کند!»

میثم هم به تمسخر جواب داد: «همین رژیمی که می‌تواند همهی شما را یک‌شبه به زندان بیاورد.» بالاخره میثم پذیرفت که مسئله‌ی گاز را حل کند. بعد از ساعت‌ها بحث، ترتیب برنامه‌ی جوشاندن لباس‌ها، حمام و پماد داده شد. چند روز پس از آن گاز آوردند. سه شبانه‌روز مشغول جوشاندن لباس‌ها و ملافه‌ها بودیم. لباس‌ها را بعد از جوشاندن برای پهن‌کردن در هوای آزاد به حیاط می‌بردیم. هوا آن‌چنان سرد بود که دست‌هایمان از سرما کرخ و بی‌حس می‌شد. بیش‌تر لباس‌هایمان را هم برای جوشاندن داده بودیم و مجبور بودیم با حداقل لباس سرکنیم و به خاطر تراکم زیاد بخار مجبور می‌شدیم تمام پنجره‌ها را هم باز بگذاریم.

پس از آن نوبت حمام رسید. آن‌روز آب برخلاف سابق کاملاً گرم بود. پس از استحمام پماد مالیدیم و بعد لباس‌هایی را که قبلاً جوشانده بودیم، پوشیدیم. همگی شکل و قیافه‌ی خنده‌داری پیدا کرده بودیم. لباس‌ها بالکل شکل و رنگ اصلیشان را از دست داده، چروکیده و درهم‌رفته شده بودند. به این ترتیب گال از بند ما رفت.

سردردهای دائم، عصبیت‌ها و آشفتگی‌های روحیم را تشدید می‌کرد. با کمک یکی از دوستان هم‌سلولی که تجربه‌ی پرستاری داشت، حدس زدیم که عفونت سینوزیت پیدا کرده‌ام. در اوین مجبور بودیم با آب سرد حمام کنیم. و من که هیچ حدسی در این باره نداشتیم، بدون این‌که سرم را کامل بپوشانم به حیاط می‌رفتم.

پزشک هم که خود زندانی بود نمی‌توانست بیماری را دقیق تشخیص دهد. امکانات عکس‌برداری و آزمایش هم کافی نبود. اما بالاخره تشخیص خودم درست از آب درآمد. با خوردن آنتی‌بیوتیک از دردهایم کاسته شد. به علاوه تا گرم‌شدن هوا، همیشه حتا داخل بند هم سر و پیشانی‌م را با روسری پشمی می‌پوشاندم.

بهار نزدیک می‌شد، اما هوا هم‌چنان سرد بود. در تدارک نوروز، خانه‌تکانی کردیم. یک‌روز همه‌ی وسایل را به حیاط بردیم و سقف و در و دیوارها و زمین را شستیم. به غیر از نظافت روزانه، هفته‌یی یک‌بار هم در و دیوارها را می‌شستیم. ماهی یک‌بار هم موکت را برای تکاندن به حیاط می‌بردیم و کف زمین را می‌شستیم. شاید برای کسی که از بیرون شاهد ما بود، این‌همه نظافت چیزی جز وسواس نبود. اما ما به کارکردن نیاز داشتیم وانگهی وجود بیماری‌های مختلف عفونی، هر کسی را در زندان نسبت به بهداشت حساس می‌کرد.

آخرین چهارشنبه‌ی سال، تصادفاً نوبت هواخوری ما به بعدازظهر افتاده بود. جوان‌ترها با مقداری چوب و مقوای جعبه‌ی میوه‌ها و نفتی که برای سوزاندن نوار بهداشتی می‌دادند. آتش درست کرده بودند. آتش چهارشنبه‌سوری ما گرچه پُردود بود اما شعله هم داشت و ما از روی آن پریدیم. فرشته وقتی متوجه‌ی ماجرا شد که دیگر کار تمام شده بود. او به حیاط آمد و باخشم ما را دعوا کرد. کسی پاسخی نداد، انگار اصلاً او را نمی‌دیدیم. در چنین مواقع خشمگین‌تر می‌شد.

عید ۱۳۶۴

تحویل سال نو به شب خورده بود. حوالی ساعت ۹ شب. آن سال کسی نتوانست لباس مرتب بپوشد. با لباس‌هایی که جوشانده بودیم، بیش‌تر به «ژنده‌پوشان» شباهت داشتیم. اما بند مرتب بود. جوان‌ترها هفت‌سین مفصلی ترتیب داده بودند و در قسمت جلویی راه‌رو گذاشته بودند. با وجود این‌که آن سال می‌شد شیرینی هم خرید، اما همه ترجیح دادیم همان شیرینی سنتی زندان را با نان و قند و کره درست کنیم و با میوه‌ترین‌اش کنیم. مینا، جوان پرشور بند بیش‌از همه در این شادی‌ها و کارها سهیم بود. بند حال‌وهوای خاصی داشت. همه از سلول‌ها بیرون آمده و در راه‌رو جمع شده بودیم. صدای بلند خنده و گفت‌وگو سکوت معمول شب را بر هم زده بود.

اما گیتی دور از همه‌ها و خنده و شادی‌ها در همان‌جای همیشگی نشسته بود و سرش پایین بود. در اثنایی که منتظر اعلام تحویل سال نو بودیم، از قسمت عقبی راه‌رو صدای خنده و کف‌زدن بلند شد. نگاه‌ها متوجه آن‌جا شد. هفت‌سین دیگری گذاشته شده بود که بالای آن یک ستاره‌ی سرخ به چشم می‌خورد. زندانی‌های مذهبی در هم رفتند و بین‌شان پچ‌پچ درگرفت. مینا به انتهای راه‌رو رفت و پیشنهاد کرد که آن‌ها هم هفت‌سین خود را به قسمت جلویی راه‌رو بیاورند. اما با این پیشنهاد موافقت نشد. آیا بهتر نبود یک مراسم عمومی برگزار می‌شد؟

تلویزیون تحویل سال جدید را اعلام کرد. من و گلی و چند نفر دیگر اول به سراغ یکی از مادرها و پروین، که همسران‌شان اعدام شده بودند، رفتیم. یک‌دیگر را بوسیدیم و سال نو را تبریک گفتیم. پس از آن من و گلی برای تبریک‌گویی به دوستانی که در عقب راه‌رو جمع بودند، رفتیم و با تعدادی از آن‌ها روبوسی کردیم.

تهران و بروجرد و چند شهر دیگر، سال ۶۴ را با موشک‌هایی که بر سرشان می‌بارید، آغاز کردند. شب‌ها وقتی موشکی در گوشه‌یی از تهران فرود می‌آمد، لرزش زمین را در قزل‌حصار هم که کیلومترها با شهر فاصله داشت، حس می‌کردیم و صدای آن را می‌شنیدیم.

نیمه‌شب‌ی که همه خواب بودیم با صدای ضد‌هوایی و آژیر که چندان هم نزدیک نبود، از خواب پریدیم. چند نفر دیگر هم سراسیمه سرشان را بلند کردند. دیدم پروین دارد آرام و با نوازش همه را بیدار می‌کند. در آن لحظه برق رفت. یک‌باره زمین لرزید و صدای مهیبی برخاست. صدای مهمهمی بچه‌ها را می‌شنیدم. «باید همین نزدیکی‌ها بوده‌باشد.» کورمال‌کورمال رفتم بالای تخت و خود را به کنار پنجره رساندم. نورهایی آسمان تیره را روشن می‌کرد و صدای ضد‌هوایی‌ها لحظه‌یی قطع نمی‌شد. نمی‌دانستم خانه بر سر چه کسانی خراب شده؟ آیا بچه‌یی هم در خانه بوده؟ آیا آن‌ها فرصت یافته بودند از خواب بیدار شوند؟ احساس ترس نداشتم. شاید چون زمینی را که موشک شکافته باشد، ندیده بودم، اجساد یا انسان‌های نیمه‌زنده را ندیده بودم. اما پشت دیوار به‌تلخی آن را حس می‌کردم.

شب‌ی دیگر، پیش از خواب با صدای ضد‌هوایی‌ها، بند در تاریکی فرورفت. من در حمام رخت می‌شستم. بلند شدم، دست‌ها را جلو گرفتم و آهسته‌آهسته از راهرو گذشتم. چند نفری خود را بالای پنجره رسانده بودند تا شاید چیزی در آسمان ببینند. به‌طرف انبار رفتم که پنجره‌اش بزرگ‌تر بود. چند نفری قبل از من خود را به آن‌جا رسانده بودند. صدای مردها را از بند روبه‌رو می‌شنیدیم. آن‌ها هم بالای پنجره‌ها رفته بودند.

در اولین ملاقات سال نو، نگران به دیدار خانواده‌ها رفتیم. می‌شد یکی از آن موشک‌ها به خانه‌ی هر کدام از ما خورده باشد.

من آن‌روز با چند نفر از اعضای خانواده ملاقات داشتم. برخلاف تصورم روحیه‌ی آن‌ها خیلی خوب بود. فکر نمی‌کردم که آن‌ها در تهران مانده باشند. شنیده بودیم که مردم شهر را ترک کرده و در بیابان‌ها چادر زده‌اند. برادرم گفت: «اما ادارات و کارخانه‌ها که تعطیل نیست. باید کار کنیم.»

پرسیدم: «نمی‌ترسید؟»

خواهرم گفت: «ترس وقتی همگانی می‌شود معنی خود را از دست می‌دهد.

همه یک وضعیت دارند.»

خواهر دیگرم که بچه‌های کوچک داشت، گفت: «اما بچه‌ها وضعیت دیگری دارند. آن‌ها دیگر از همه‌چیز می‌ترسند، حتا از یک سوسک. وقتی آژیر می‌کشند و صدای ضد‌هوایی‌ها بلند می‌شود، صدای موزیک را بلند می‌کنم. خودم هم آواز می‌خوانم تا توجه بچه‌ها به آن صداها جلب نشود.»

برادرم حتا چند لطفیه هم درباره‌ی جنگ که بر سر زبان‌ها بود، تعریف کرد. همگی خوش‌حال به بند برگشتیم. آن‌روز زندانی‌ها با خواهرها و برادرهایشان که در مواقع معمول اجازه‌ی ملاقات نداشتند، دیدار داشتند. چند خبر هم رسیده

بود. می‌گفتند مردم در شهر بروجرود و در یکی از خیابان‌های تهران نسبت به جنگ اعتراض کرده‌اند.

در آخرین ساعات ملاقات، فضای شاد بند تغییر کرد. خبر آمد خانواده‌ی یکی از زندانی‌ها که از قائم‌شهر به ملاقاتش می‌آمدند، در جاده‌ی هراز تصادف کرده و مُرده‌اند. گرچه دختری که چنین حادثه‌ی برایش اتفاق افتاده بود، در بند دیگری بود، اما همه از این خبر متأثر شدیم. دوستان هم‌شهری او که در بند ما بودند، می‌گریستند و می‌گفتند: «در شهرمان همه با هم فامیل هستیم.»

بعد از ظهر یکی از روزها توی سلول دراز کشیده بودم و در حین خواندن کتابی به خواب رفته بودم. میان خواب و بیداری، صدای موسیقی زیبایی را شنیدم. نمی‌دانستم صدا متعلق به رؤیایم است یا بیداری. موسیقی آمیخته‌ی از صداهای طبیعت بود. چهچه و آواز پرنده‌ی، صدای وزش باد و ترنم جویبار. چشمانم را باز کردم. لحظه‌ی دوروبرم را نگاه کردم تا یادم بیاید کجا هستم. بقیه ساکت و مبهوت روبه‌روی تلویزیون نشسته بودند. سرم را به طرف تلویزیون برگرداندم تصویری خیال‌گونه از جنگل بود. قاصدکی با نی خود آهنگ و حرکت طبیعت را رهبری می‌کرد. با صدای نی او بلبلی تک‌خوانی می‌کرد و بعد پرنده‌ها هم‌سرایی می‌کردند. شاخه و برگ‌ها می‌رقصیدند و صدای برگ‌ها به آوازی می‌مانست. شاخه‌ی جوانی، جوانه می‌زد. قاصدک با نی خود موسیقی را هدایت می‌کرد تا جوانه رشد کند. این چنین، جوانه غنچه و سپس گل شد. قاصدک نی خود را به علامت پایان بالا و پایین آورد و تعظیم کرد.

ای کاش هرگز تمام نمی‌شد. در چهره‌ی بقیه هم که هم‌چنان ساکت رو به تلویزیون نشسته بودند، این را خواندم. و پس از آن، زندان چه قدر دل‌گیر بود. نوبت هواخوری ما نبود. خواستم خود را بالای تخت بکشانم و صورتم را به توری پنجره بچسبانم، اما بالای تخت چند نفری نشسته بودند. رفتم «زیر هشت» که قدم بزنم. آن‌جا هم شلوغ بود. احساس می‌کردم در و دیوار مرا فشار می‌دهند. دلم می‌خواست در دشتی می‌دویدم. دوست داشتم تنها بودم و نگاه کسی متوجه من نبود.

گیتی نشسته بود. با همان مانتوی سرمه‌ی و روسری سرمه‌ی همیشگی‌اش. آیا او هم موسیقی را شنیده بود؟ می‌دانستم آن تصویر خیالی را ندیده است. او هیچ‌وقت سرش را بالا نمی‌کرد. جایی هم که می‌نشست پشت به راه‌رو بود. شاید او هم دلش می‌خواست فریاد بکشد. شاید من هم روزی مثل او...

مینا لطفی و مهری رحیمی هر دو از دوستان صمیمی هم بودند. سال ۶۰ دست‌گیر شده بودند. دوره‌ی زندان آن‌ها بیشتر با تنبیه هم‌راه بود. هر دو مدت‌های طولانی در زندان گوهردشت در انفرادی بودند و سال ۶۷ به اتهام

هواداری از مجاهدین اعدام شدند.

مینا اهل یکی از شهرهای خوزستان بود. سیه‌چرده بود و با خطوط زاویه‌دار صورتش بیش‌تر به یک زن سرخ‌پوست شباهت داشت. در آن‌روزها که هنوز موهایش را کوتاه نکرده بود، در دو طرف شانه‌اش دو گیس پر و سیاه می‌بافت. جدی‌تر از همه ورزش می‌کرد، آن‌قدر که عرق از سر و صورتش سرازیر می‌شد. اندامش عضلانی و قوی بود. یک‌بار که در حمام پشت مراکیسه کشید تا چند روز پوستش می‌سوخت. در ورای چهره‌ی به‌ظاهر خشنش، قلبی مهربان داشت. استخوان یا سنگ را چنان ظریف خراش می‌داد که آفریده‌اش را رقیبی نبود. در هنرش لطافت درونش را می‌دید. اما همیشه به فرشته پرخاش می‌کرد. روزی که برای انتقال او را با وسائشش به دفتر بردند، صدای فریادش همه‌ی ما را پشت در کشاند. صداهای بگومگویی آن دو را می‌شنیدیم. گویا فرشته می‌خواست چیزی را به‌قهر از او بگیرد و او مقاومت می‌کرد. در این اثنا چیزی از زیر در بیرون انداخته شد. یکی از دوستان مینا فوری آن را برداشت. سنگی بود که شاید مینا از آن خاطره‌ها داشت و نمی‌خواست به دست فرشته بیفتد.

سال ۶۵ که او را در راه‌روی داخل بند شلاق می‌زدند، ما صدای زوزه‌ی شلاق را در اتاق‌ها مان می‌شنیدیم. زوزه‌ی شلاق یعنی تیزی آن‌که تن و روح را تا عمق می‌سوزاند. اما مینا فریاد نکشید. وقتی به اتاق برگشت بازوهای خود را تکان داد و به کار روزانه مشغول شد. این‌بار به جرم نوشتن روی دیوار سلول تنبیه شده بود.

مهری در محله‌ی گودی‌نشین‌ها بزرگ شده و سیاست را همان‌جا آموخته بود. سختی و مشقت در زندگی‌ش عمری بیش‌تر از طول زندان داشت. او در مدرسه‌ی زندگی‌ش آموخته بود که زیر بار زور نرود. صدای گرفته و خشن او نشان می‌داد که این‌همه را به‌راحتی به‌دست نیاورده است. موقعی که پاسدارها به خانه‌اش ریخته بودند تمام اعضای خانواده را دست‌گیر و بعدها برادرش را اعدام کرده بودند. مهری با خود شور و هیجان می‌آورد. با صدای بلند حرف می‌زد و با صدایی بلندتر می‌خندید.

* * *

از سرما کاسته شده بود. دیگر می‌شد لباس‌ها را در حیاط هم شست. زیر آفتاب بهاری کارکردن، قدم‌زدن و لم‌دادن لذتی دیگر داشت. از نگرانی‌ها و دلهره‌های گذشته کم شده بود. من هم به‌رغم کشمکش‌های درونی‌ام احساس نوعی آرامش می‌کردم. یک‌بار خواهرم گفت: «این دوره زنگ تفریح‌تان است.»
گاه باورش مشکل بود. یک‌بار در خواب دیدم لاجوردی به زندان برگشته و

با خنده‌ی زنگ‌دارش می‌گوید: «فکر کردید من رفتم و دیگر گذشته تمام شد؟ من زندان واقعی را نشان‌تان می‌دهم.» وقتی از خواب پریدم بدنم از عرق خیس بود و قلبام تند می‌زد. شم من می‌گفت که این وضعیت موقتی است. این دوره‌ی استراحتی بود برای جنگ‌های بعدی.

دانش‌آموزان اجازه داشتند درس بخوانند و از آن‌ها امتحان گرفته می‌شد. کتاب‌های درسی هم به زندان آمده بود. در بند ما تنها معدودی درس می‌خواندند. چپی‌ها آن را تحریم کرده بودند. من دلیل آن را نمی‌دانستم، اما فکر می‌کردم این ابتدایی‌ترین حق دانش‌آموزان است که از دوره‌ی تحصیلی‌شان عقب نمانند، گرچه سال‌ها از آن دور افتاده بودند. البته در بندهای دیگر دانش‌آموزان چپی هم از این فرصت استفاده کردند. حتا چند نفری دیپلم گرفتند. کسانی هم که دانش‌آموز نبودند، درس می‌خواندند. کتاب‌های ریاضیات طرف‌دار بیشتری داشت.

سال‌های بعد نه تنها امکان تحصیل را پس گرفتند، بل که کتاب‌های درسی را هم جمع‌آوری کردند.

مونا جوان‌ترین عضو خانواده‌ی سلول ما عاشق نقاشی بود. اجازه گرفته بود کتاب آموزش طراحی را داشته باشد. گاه که از طراحی اشیا خسته می‌شد، به ما رو می‌آورد. مدل نقاشی‌اش باید حداقل یک‌ساعتی بی‌حرکت می‌ماند و این از حوصله‌ی همه کس بر نمی‌آمد، با این‌همه هر کدام از ما حداقل یک‌بار مدل او شده بودیم. آن باری که من مدلش شدم، هر دو بالای تخت رفتیم. جایی که از شلوغی و رفت‌وآمدها دور باشیم. من بی‌حرکت نشستم و او شروع به کار کرد. چشمانش را از زیر عینک‌اش می‌دیدم که گاه جمع می‌شدند مثل این‌که دنبال گم‌گشته‌ی ریزی باشند. گاه سرش را به عقب می‌برد و دقایقی به طرح‌اش خیره می‌شد. در این اثنا من چند حرکت تند به خود می‌دادم و دوباره بی‌حرکت می‌شدم. بعد از مدتی احساس کردم همه‌چیز دور سرم می‌چرخد و من از رمق افتاده‌ام. دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم پروین را نگران بالای سرم دیدم. لیوان آبی به دستم داد و کمک‌ام کرد از آن بخورم. می‌شنیدم که گلی و مادر جوان سلول‌مان با مونا بگوومگو می‌کنند. مونا می‌گفت: «باور کنید من تقصیر نداشتم.» چند دقیقه بعد که توانستم بلند شوم، خندیدم. بقیه هم. به شوخی گفتم: «مونا در عین نقاشی جادوگر هم می‌شود.» به این ترتیب تصویر من نیمه‌تمام ماند.

روزی که به مادر سلول‌مان دستور دادند با وسائلس برای انتقال به اوین آماده شود، از مدت محکومیت‌اش چند روز بیش‌تر باقی نمانده بود. از چند هفته‌ی قبل کمرش ناگهان چفت شده بود و قادر به حرکت نبود. پروین مدام بالای سرش

بود و قربان صدقه‌ی او می‌رفت. او و همسرش با هم فامیل بودند. از کودکی یک‌دیگر را دوست داشتند و از همان ایام به یک‌دیگر قول ازدواج داده بودند. در زمان شاه با هم نامزد بودند که همسرش دست‌گیر شده بود. بعد از هشت سال که او آزاد شد، با یک‌دیگر ازدواج کردند. او با حسرت می‌گفت: «ما خیلی خوش‌بخت بودیم.» در زندان از زبان بازجو خبر اعدام شوهرش را شنیده بود. ما خوش‌حال و امیدوار بودیم که او آزاد شود. پسرش گفته بود: «دوازده شب دیگر ببخوابم، تو می‌آیی.» خودش خیلی امیدوار نبود. هنگام وداع گریه می‌کرد و مدام به پروین می‌گفت که مواظب خودش باشد. گاه هم رو به ما می‌کرد و می‌گفت: «مواظب این پروین من باشید.» چند روز بعد که خبر آزادیش را شنیدیم، نفسی به‌راحتی کشیدیم. پروین بیش‌تر از همه‌ی ما خوش‌حال بود.

بند هشت قزل‌حصار در آن‌زمان زندان زن‌هایی بود که دوره‌ی محکومیت‌شان تمام شده بود و دوره‌ی به‌اصطلاح «ملی‌کشی» را می‌گذراندند. عده‌یی را به اوین فرستاده بودند و تنها تعداد کمی در آن بند مانده بودند. یک روز آن‌جا را تخلیه کردند، تعدادی از آن‌ها را به بند ما آوردند و تعداد دیگری را به اوین یا بندهای دیگر فرستادند. چند روز بعد از پنجره دیدیم که تعداد دیگری را به آن‌جا آورده‌اند. کنج‌کاو بودیم که آن‌ها را بشناسیم.

شب صدای دعا شنیدیم و پشت سرش صداهای گریه و شیون زنانه. بعد چراغ خاموش شد و صدای گریه بالا گرفت. بیش‌تر کنج‌کاو شدیم. فردای آن‌روز نوبت هواخوری آن‌ها بود. چند نفری به حیاط آمدند. ما صورت خود را به توری پنجره چسبانیدیم که بتوانیم خوب نگاه‌شان کنیم. دست‌گیرشدگان دادستانی کرج بودند که چند سال پیش بندشان با ما مشترک بود. من با تعدادی از آن‌ها آشنا بودم. دو سال قبل، آن‌ها را از ما جدا کردند. شنیده بودم که مقررات به‌مراتب سنگین‌تری به آن‌ها تحمیل شده بود، تا همگی‌شان «ارشاد» شوند. آن‌ها را در بند هم چشم‌پسته نشانده بودند، بدون کلامی و حرکتی و زندانی‌های توأب بالای سرشان. بعد از قریب یک‌سال، چند نفری که به قالب «ارشاد» تن نداده بودند، به سلول‌های انفرادی گوهردشت فرستاده شده بودند.

شب جمعه که با صدای دعای کمیل بار دیگر صدای گریه‌شان بلند شد، من دیگر تعجب نکردم. در سوز گریه‌هاشان سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیزشان را می‌شد شنید.

چند روزی بود که آن‌ها را از صبح تا غروب به هواخوری می‌آوردند. از توری پنجره دیده بودم که وسائل‌شان را هم بیرون آورده و در حیاط می‌نشستند. حتا

آنجا غذا می‌خوردند. در این مدت ما هواخوری نداشتیم. فرشته گفته بود باید صبر کنیم رنگ‌کاری بند آن‌ها تمام شود. آن‌ها آرام، بدون صدای خنده‌یی و گفت‌وگویی می‌نشستند. قدم هم نمی‌زدند.

زندان سنگ‌شدگان

یک یا دو هفته بعد به من و ده نفر دیگر دستور دادند با چادر بیرون برویم. وقتی از در بند بیرون آمدیم، فرشته ما را به طرف انتهای راهروی زندان هدایت کرد. تعجب کردیم چون «زیر هشت» و کارهای اداری زندان در سمت دیگر قرار داشت. فرشته جلوی در بند هشت ایستاد، پرده را کنار زد که ما داخل شویم. ما به اعتراض از داخل شدن امتناع کردیم. نمی‌خواستیم به بندی برویم که بیش‌ترشان تواب بودند. با همان درگیری‌ها و گرفتاری‌های سابق. وانگهی زندگی ما متفاوت بود با کسانی که صدای گریه و دعاشان را شب‌ها می‌شنیدیم. گفتیم باید با مسئول زندان صحبت کنیم. فرشته ما را به دفتر فرستاد. پاسداری که مسئول شیفت زندان بود، آمد. ما دلایلمان را گفتیم. او قول داد که موضوع را با میثم مطرح کند، به شرط این‌که فعلاً داخل بند شویم. با بی‌میلی و اکراه از دفتر بیرون آمدیم. یکی از بین‌مان می‌خواست در دفتر تحصن کند و داخل بند نشود. اما بعد تصمیم‌ش تغییر کرد و با ما آمد.

زندانی‌ها ساکت جلوی در سلول‌هایشان نشسته و به ما زل زده بودند. از خوش‌آمدگویی خبری نبود. حتا چهره‌های آشنایی که قبلاً با هم در یک اتاق بودیم، غریبانه نگاه‌مان می‌کردند. همگی مان‌تو و شلوار تیره‌رنگ به تن داشتند. آستین لباس‌ها تا مچ پایین کشیده شده بود. حتا بیش‌ترشان روسری هم به سر کرده بودند. راه‌رو خالی بود و کسی در آن قدم نمی‌زد. آن‌هایی که نشسته بودند با یک‌دیگر حرف نمی‌زدند. روزنامه یا کتاب هم در دست نداشتند مگر چند نفری که قرآن یا کتاب دعایی را زیر لب می‌خواندند. انگار وارد شهری شده بودم که مردمانش به سنگ تبدیل شده‌اند.

ما را به سلول‌های مختلف فرستادند اما ما تصمیم داشتیم که داخل سلول‌ها نرویم و با هم سرکنیم. چند نوبت غذا را در سفره‌ی مشترک با آن‌ها خوردیم، اما فضا آن‌قدر سنگین بود که تحمل‌اش را نداشتیم. پس از آن خودمان سفره‌یی جدا می‌انداختیم.

شب اول تصادفاً یکی از شب‌های دعا بود. با بلندشدن صدای دعا از بلندگو، چراغ‌ها خاموش شد. زندانی‌ها در راهرو نشستند و دعا را هم‌راهی می‌کردند. اول آرام‌گریه می‌کردند، اما صدای گریه هر آن بلند و بلندتر می‌شد. گاه نوحه‌خوان دعا را قطع می‌کرد و در باب انسان‌گناه‌کار مرثیه‌سرایی می‌کرد، که صدای گریه اوج می‌گرفت. گریه نبود، زاری و فغان بود. چنان با سوز می‌گریستند که گویی مادری بالای جسد فرزندش می‌گرید. در گریه‌ی سوزناک‌شان، سرگذشت غم‌انگیزشان را می‌شنیدم. سرنوشت غم‌انگیزی که مرا هم به گریه می‌انداخت. در تاریکی رخت‌خواب‌ام را انداختم و زیر پتو رفتم. مانا هم کنارم بود. گفت: «چه کار کنم که نشنوم؟»

– «گوش‌هایت را بگیر و سرت را بکن زیر پتو.»

از زیر پتو جواب‌ام داد: «گرفته‌ام اما باز می‌شنوم.»

روزهای بعد هم چنان برای رفتن از آن بند پافشاری کردیم. بالاخره معاون زندان آمد، به او گفتیم: «برای چه ما را به این‌جا آورده‌اید. ما نمی‌توانیم این‌جا زندگی کنیم. می‌خواهیم در کنار دوستان‌مان باشیم.»

پاسخ داد: «شما را به این دلیل به این بند آورده‌ایم که فضای این‌جا هم تغییر کند و مثل بندهای دیگر بشود. شما آزاد هستید هرطور می‌خواهید زندگی کنید. این‌جا حق ندارند به شما توهین کنند.» پاسخ ما روشن بود. این مشکل خودشان بود اگر آش‌زیادی شور شده بود آشیز خودشان بوده‌اند. چند نفر از تواب‌ها هم آمدند که از ما شکایت کنند. می‌گفتند: «این "فاحشه"‌ها را از بند ما ببرید.»

سال‌ها آن‌ها را «شست‌وشوی مغزی» کرده بودند؛ که خنده و شوخی‌گناه است؛ که آن‌ها در گذشته پست و بی‌شرف بوده‌اند؛ که برای «پاک‌زیستن و تقدس» باید همه‌ی مظاهر زندگی انسانی را دور ریخت.

در حیات با دوستان بند هفت به‌راحتی حرف می‌زدیم. در حالی‌که برای زندانی‌های بند هشت حتا حرف‌زدن با هم سلول‌ی‌شان جرم به حساب می‌آمد. حالا هم که کسی مجبورشان نمی‌کرد، خودشان این قانون ضدانسانی را اجرا می‌کردند. کارهای ما به نظر آن‌ها از جرم هم بالاتر بود. واقعیت این بود که وجود ما ناقض باورهای بیمارگونه‌شان بود. اما آن‌ها قادر نبودند به‌راحتی این باورها را دور بریزند. ما تلویزیون روشن می‌کردیم که فیلم و برنامه‌های آن را نگاه کنیم. آن‌ها تلویزیون را جز برای دعا و نوحه‌خوانی تماشا نمی‌کردند. فیلم چیزی «ضد‌اخلاق» بود. شبی مشغول تماشای فیلمی بودیم یکی از آن‌ها جلو آمد و تلویزیون را خاموش کرد. ما دوباره روشن کردیم.

دست‌شویی ما را جدا کرده بودند و حتا دمپایی‌های مخصوص برای ما گذاشته بودند. ما به این قوانین و قیود تبعیض‌گرایانه تن نمی‌دادیم. غیر از ما، سه

نفر دیگر هم «نجس» بودند و سلول‌شان از بقیه جدا بود. نماز نمی‌خواندند اما ندیدم که به مقررات انزوای خود، اعتراض کنند یا از آن سر باز زنند. هنگام کارگری، آن سه تنها اجازه داشتند جارو کنند. اگر جایی را می‌شستند آن‌جا را «نجس» می‌کردند. این سه نفر که تحصیلات عالی هم داشتند، به دانش‌آموزان درس می‌دادند و من دیده بودم که با چه دل‌سوزی و دقت این کار را می‌کردند. اما رابطه‌ی دانش‌آموزان با این سه منحصر به درس بود، جدا از آن این‌ها «کافر» بودند.

پس از دو هفته ما را از آن‌جا بردند. در تجربه‌ی زندگی در زندان، این دو هفته برایم جایی ویژه دارد. اگر خود ندیده بودم، به‌سختی باور می‌کردم که انسان‌هایی این چنین مسخ‌شده باشند. زنده‌هایی که جامد بودند و همه یک‌شکل و شبیه به هم. بارها از خود پرسیده‌ام اگر آن‌ها روزی از زندان آزاد شوند و به شهر زندگان بروند چه‌گونه می‌توانند خود را با زندگی تطبیق بدهند؟

دوری جدید در بند سه

مرا به بند سه فرستادند. جایی که از وارد شدن به آن وحشت داشتم. این را به پاسدار گفتم. اما او برعکس، تنها مرا از جمع یازده نفری مان به آنجا فرستاد. می دانستم دوستان سابقی که بعد از شکنجه های «جعبه» ها به قالبی دیگر درآمده بودند. در بند سه هستند و دیدار مجدد با آنها برایم سخت بود.

غمگین وارد بند شدم. در دفتر دستور داده بودند به سلول انتهایی سیزده بروم. با سری پایین، سراسر راهرو را پیمودم. چند نفری از دوستان به استقبال آمدند، به سردی سلامی گفتم. کاش هیچکس را نمی شناختم. وارد سلول شدم. گویا خبر به سرعت پیچیده بود، «ر» و چند دوست قدیمی به دیدنم آمدند. همه چیز را شنیده بودم. می دانستم که خواهند گفت «چرا نمی فهمی، به خاطر فشار نبوده، ما خود به حقیقت رسیده ایم. چرا قبول نمی کنی که در گذشته اشتباه می کردیم.»

پس نخواستم وارد بحثی بیهوده شوم. حال پسر «ر» را پرسیدم. گفت: «بزرگ شده.» در این میان کسی از من سؤال کرد: «چای می خوری؟» تعجب کردم، آن روز رمضان شروع شده بود. با خوش حالی گفتم می خورم. «ر» و آن چندتای دیگر نخوردند.

این بند درست قرینه ی بند چهار بود، که من سه سال پیش از آن، مدت کوتاهی آنجا بودم. از در ورودی به سالن نسبتاً بزرگی وارد می شدی که به آن «زیر هشت» می گفتند. دست راست اتاق بزرگی بود که نمازخانه یا بهداری نام داشت. در این اتاق سکوت همیشه رعایت می شد. نماز هم آنجا می خواندند. اتاقک بهداری هم، جایی که داروهایمان را روزانه می گرفتیم، در همین اتاق بود. از «زیر هشت» وارد راهروی بزرگی می شدیم. میله هایی سلول ها را از راهرو جدا می کرد. نیمی از سلول ها کوچک تر بودند و در هر کدام سه تخت قرار داشت. سلول های بزرگ تر به اتاق می مانست و دورتادور آن شش تخت کنار هم ردیف شده بود. وسط سلول خالی بود. سفره ی غذا را آنجا پهن می کردند. در انتهای راهرو، دست شویی، حمام و چند سکوی شیر آب قرار داشت. در گذشته تراکم در این بندها بیش تر بود. اما حالا برای حمام کردن و توالی مشکل زیادی نداشتیم.

تخت‌ها به نسبت تعداد زندانی‌ها تقسیم می‌شد. تخت من با یک نفر دیگر مشترک بود که به نوبت هر شب یکی از ما روی آن می‌خوابید و دیگری روی زمین. بعد از مدتی هم تختی من از اتاق ما رفت و من به تنهایی صاحب یک طبقه از تخت شدم. تقسیم تخت‌ها، تنظیم «کارگری» و مسائل مربوط به دفتر زندان به عهده‌ی مسئول سلول بود که معمولاً از بین تواب‌ها و از طرف دفتر تعیین می‌شد. نظم «کارگری» روی جدولی به دیوار نصب می‌شد. آن‌جا برای اولین بار اصطلاح «خانه‌داری» را به جای «کارگری» در جدول دیدم. بعضی‌ها این اصطلاح را هم به کار می‌بردند. به نظر مضحک و غریب می‌آمد که مثلاً کسی بگوید «من امروز خانه‌دار هستم.» «کارگری» کلمه‌ی جاافتاده‌ی در زندان بود. گفتند که این تغییر نام در زمان حاجی صورت گرفته، چون کلمه‌ی «کارگر» تداعی مرام کمونیستی است. یادم آمد که در قانون کار پیشنهادی سال ۶۱ از طرف احمد توکلی وزیر کار وقت، کلمه‌ی کارگر حذف شده بود. باز یادم آمد که در اوین، توابی به دختری که روی جلد دفترش عکس کودک فقیر و ژنده‌پوشی را زده بود، گفته بود: «تو هنوز نادم نشده‌ای و کمونیست باقی مانده‌ای.» من هیچ وقت نتوانستم اصطلاح «خانه‌دار» را به کار ببرم. در گذشته این کار به معنی نقض مقررات بود. اما به تدریج بار دیگر اصطلاح «کارگر» جای «خانه‌دار» را گرفت.

زود به بند جدید عادت کردم. برخلاف تصورم فشار و ارباب کم شده بود. نسبت به گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود و از قدرقدرتی تواب‌ها کاسته شده بود. یکی از مسئولان آموزش زندان که گویا نسبتی هم با منتظری داشت، می‌گفت: «گزارش دادن یا جاسوسی کار مشکلی است، باید به آن اطمینان داشت، مگر شماها چه قدر از درون آدم‌ها خبر دارید.» نماز جماعت یا سخنرانی‌ها، بیش‌تر به عهده‌ی او بود. بیانی شوخ داشت و درکی که از وظیفه‌ی تواب‌ها می‌داد متفاوت با آموزه‌های دوره‌ی لاجوردی و داوود رحمانی بود.

از طرف دیگر جایی که زندانی از عمل و حق خود صریحاً دفاع می‌کرد، دیگر نیازی به گزارش دادن نبود. کسی که نماز نمی‌خواند، می‌خواست به این کارش صراحت دهد. مثلاً وقتی فروزان^۱ و اشرف^۲ را که در حیاط ورزش می‌کردند، به اتهام نقض مقررات به «زیر هشت» بردند، آن‌ها گفتند که باز هم این کار را خواهند کرد. آن‌ها به خاطر این حق و حقوق دیگر، ماه‌ها در انفرادی بسر برده بودند و به صراحت گفتند که هیچ تمایلی به شرکت در ورزش دسته‌جمعی

۱. فروزان عبدی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷/

۲. اشرف فدایی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷.

که دفتر و توابعها برنامه‌ریزی می‌کردند، ندارند. در شرایطی که برخوردها این قدر صریح بود، توابعها مستاصل شده بودند و بسیاری از آنها که در گذشته علیه زندانی‌ها فعال بودند، حالا از تب‌وتاب افتاده بودند. بعضی‌ها حتی از خودشان انتقاد می‌کردند و می‌گفتند فریب وعده‌های بازجوها را خورده‌اند یا این‌که ارباب شده بودند. آنها دیگر مثل سابق به تقدس‌مآبی تظاهر نمی‌کردند. لباس‌های رنگی می‌پوشیدند، شوخی و خنده می‌کردند. به این ترتیب کم‌تر تصادم و دعوا پیش می‌آمد. دخالت‌ها هم کم شده بود و هر کسی نحوه‌ی زندگیش را انتخاب می‌کرد.

در آن روزهای رمضان، دیگر روزه‌گرفتن اجباری نبود. غذایی را که از «سحری» برای ما کنار گذاشته می‌شد، موقع ناهار گرم می‌کردیم. اما از طرف زندان غذای گرم داده نمی‌شد. شنیده بودم که زندانی‌های چپ بند هفت در اعتراض به آن، غذایی را که سحر داده می‌شد، برمی‌گرداندند. این اعتراضی بود به نادیده‌گرفتن حقوق زندانی چپ.

در این‌جا بیش‌تر آرامش داشتم. برای انتخاب نحوه‌ی زندگی زیر فشار نبودم. هنوز گاهی نماز می‌خواندم، اما زیر فشار نگاهی نبودم. اکثر زندانی‌های چپ در این‌جا نماز می‌خواندند. من خودم باید در این باره تصمیم می‌گرفتم و نماز را برای همیشه کنار می‌گذاشتم. وقتی احساس کردم برای اعلام ترک نماز و دفاع از خود آمادگی دارم، حتی اگر زیر فشار قرار می‌گرفتم، این کار را کردم. و با این تصمیم، خود را از زیر فشار روحی‌یی که بابت نماز خواندن متحمل می‌شدم، خلاص کردم. احساس کردم بار دیگر خودم هستم. اعتماد به نفس‌ام را بازیافتم و جایگاه‌ام را در زندان مستحکم‌تر کردم.

در یکی از روزهایی که تازه به آن‌جا رفته بودم، نام مرا از بلندگو خواندند. کمی دلوپس شدم چون روز تعطیلی «احیا»ی رمضان بود و بعید بود در این روزها برای کارهای اداری کسی را صدا بزنند. نگران بودم که شاید خبر بدی از خانواده باشد.

بعد از مدتی انتظار مرا به اتاقی بردند و گفتند که «عفو» شده‌ام. شگفت‌انگیز بود. خشک‌ام زد. چند روز بعد میثم، رئیس زندان، به من گفت به زودی آزاد خواهم شد به شرط این‌که در حضور زندانی‌های دیگر ندامت کنم. نپذیرفتم. نصیحت‌م کرد و گفت که به بختم پشت پا نزنم؛ که قضیه را سخت نگیرم، که همه می‌دانند ندامت، حفظ ظاهر و پذیرش ضابطه‌ی آزادی است؛ که هنوز جوان هستم و باید به فکر تشکیل خانواده و زندگی باشم و...

من، اما همان پاسخ اولم را تکرار کردم. روز ملاقات موضوع را به خواهرم گفتم. او هم شگفت‌زده شد و پرسید «چه‌طور، هنوز یک‌سال از محکومیت

مجدد نگذشته، می‌خواهند تو را آزاد کنند؟ خوش‌باور نباش. این دامی است برای فروشکستن حیثیت تو. اگر می‌خواستند "عفو" بدهند اصلاً چرا تجدید دادگاه کردند؟» برای خودم هم حیرت‌آور بود اما می‌دانستم که «دامی» در کار نیست. گرچه نمی‌توانستم توضیح روشنی برای قضیه پیدا کنم. اما من که به‌هرحال تن به مصاحبه نداده بودم پس چرا در حرف‌های خواهرم نوعی بی‌اعتمادی بود؟ با احساس تلخی از ملاقات برگشتم و دلیل دل‌تنگیم را با دوستی در میان گذاشتم. دوستم، اما تلقی دیگری داشت. برخورد خواهرم برایش تحسین‌برانگیز بود. گفت: «جایی‌که اکثر زندانی‌ها از طرف خانواده زیر فشار هستند تا هر چیزی را در ازای آزادی بپذیرند، برخورد خواهرت جای احترام دارد.» خودم هم می‌دانستم که خواهرم در کنار محبت عمیقش نسبت به من ارزش‌گذاری هم می‌کند. این چنین عشقی است که به انسان پشت‌گرمی بیش‌تری می‌دهد.

در ملاقات بعدی خواهرم از این‌که نسبت به من بی‌اعتمادی نشان داده بود، پوزش خواست. در مقابل من هم از ارزش‌گذاری او در محبتش سپاس‌گزار بودم. چند روز بعد من و چند زندانی دیگر را به سالن بهداری فراخواندند. در آن‌جا آخوندی که خود را عضو «هیأت عفو» معرفی کرد، برگه‌ی عفو به ما داد که پر کنیم. بعد رو به من گفت: «خانواده‌ات را می‌شناسم. پدرت دین بزرگی نسبت به همه‌ی ما و اسلام داشته است. شرم دارم از این‌که پرونده‌ی دختر حاج... را بررسی کنم. چرا فرزندان آن خانواده‌ی متدین چنین شده‌اند؟ چرا باید تو در زندان باشی و...» او را نمی‌شناختم. از صحبت‌هایش تعجب کرده بودم. پدرم سال‌ها پیش زمانی‌که کودکی بیش نبودم، مُرده بود. نمی‌فهمیدم دیانت او چه ربطی به من دارد؟

زندانی‌های دیگر از ادب و احترام این آخوند نسبت به من و خانواده‌ام تعجب کرده بودند. حالا برایم روشن می‌شد دلیل این‌که قرعه‌ی عفو به نام من هم افتاده بود، چه بود. با ناباوری متوجه شدم که چندتایی نادم هم نسبت به من حسادت می‌کنند. آن‌ها برای آزاد شدن حاضر بودند هر قیدوشرطی را بپذیرند. و برای روز آزادی دقیقه‌شماری می‌کردند. برای این‌که نامشان در لیست عفو باشد به همین آقای عضو «هیأت عفو» التماس می‌کردند. گریه می‌کردند. هر بار که او به بند می‌آمد، ساعت‌ها پشت دفتر به انتظار می‌ایستادند که کتبی و حضوری به او عریضه بدهند.

یقین داشتم که چون شرط مصاحبه را قبول نکرده‌ام، آزاد نمی‌شوم، اما امکان داشت محکومیت کم شود. و همین‌طور شد. حکم من از ده سال به سه سال کاهش یافت. نسبت به آن بی‌تفاوت بودم، می‌دانستم بعد از پایان حکم بار دیگر

برای آزادیم شرط خواهند گذاشت. احساس می‌کردم به زندگی در زندان عادت کرده‌ام. خارج از زندان دیگر برایم غیرقابل تصور شده بود.

به‌زودی دوستان جدیدی پیدا کردم. یکی از روزها، من، شهره و یک نفر دیگر از هم‌سلولی‌ها که روزه نمی‌گرفتیم، دو نفر دیگر از زندانی‌ها را برای ناهار دعوت کردیم. سفره چیدیم، ترشی و ماست و هرچه داشتیم، آوردیم. شهره را از بند هشت و دوران «گاودانی» می‌شناختم. یاد گذشته‌ها کردیم، تمامی آن جمع کوچک، «گاودانی» را تجربه کرده بودیم. اما تنها شهره که شوخ‌طبع و باریک‌بین بود، این قدرت را داشت که تمام تلخی‌ها و سختی‌های آن دوره را در قالب طنز چنان بازگو کند که انسان بتواند به گذشته‌های دردناک بخندد. ما همه‌ی تلخی‌های آن‌روزها را به‌تمامی حس کرده بودیم و اکنون نیاز داشتیم که به آن‌ها بخندیم. شهره تعریف می‌کرد که روزهای رمضان چه‌گونه برای خوردن تکه‌نانی زیر پتو می‌رفت و خودش را به خواب می‌زد. حرکات و گفتار حاجی را تقلید می‌کرد و ما از ته دل می‌خندیدیم.

شهره دانش‌آموز سال آخر بود و آن‌روزها خودش را برای امتحان آماده می‌کرد. سخت‌کوش بود و بالاخره هم با موفقیت قبول شد.

ستاره هم آن‌روز میهمان ما بود. بار اول که او را دیدم، چشم‌هایش مرا جذب کرد. نمی‌دانم چه چیزی در چشم‌هایش بود که در آدم نفوذ می‌کرد. زیبایی‌اش بود؟ پسرش را دو سال پیش خودش در زندان نگه داشته بود. یک‌بار او را در راه‌روی بیرونی به‌طورگذرا دیده بودم، چشم‌هایش به چشمان آهو می‌مانست.

آن‌روز ستاره شاد و خندان بود. ظرافت حرکات و گفتارش به دل می‌نشست. این میهمانی کوچک فرصتی برای آشنایی با او بود. پس از آن با یک‌دیگر سلام‌واحوال‌پرسی داشتیم. دلم می‌خواست زودتر قدم جلو بگذارم و بگویم: «بیا دوستان صمیمی هم باشیم.» اما در زندان نمی‌شد این‌قدر سریع پیش رفت.

شب‌ها با کتابی در دست در راه‌رو زیر چراغی می‌نشست. دزدانه نگاه‌اش می‌کردم. کتابی درباره‌ی ادبیات ایران به دست داشت. پس او هم به ادبیات علاقه‌مند بود.

روز عید فطر در حیاط را زودتر از معمول باز کردند. زندانی‌ها خود را برای نماز ویژه‌ی آن‌روز آماده می‌کردند. حیاط خلوت بود. هوای خنک صبح‌گاهی نشاط‌آور بود. رفتم طرف گل‌های نیلوفر که روی دیوار خود را بالا کشیده بودند، به رنگ‌های بنفش و ارغوانی، شاداب و زیبا که با برآمدن آفتاب کم‌کم خود را جمع می‌کردند.

ستاره و دوستش هم آن‌جا ایستاده بودند. ستاره کتاب فرانسه‌اش را آورده بود تا به او امتحان پس بدهد. او هم حالت جدی به خود گرفته بود. از او خواستم

برای یادگیری فرانسه کمک‌ام کند، پیش از این در گاودانی‌ها یادگیری فرانسه را شروع کرده بودیم. در آن زمان کتاب، دفتر و قلم نداشتیم. این بار او متقاضی زیاد داشت و گفت که نمی‌تواند برای تک‌تک ما کلاس بگذارد. به یادگیری زبان‌های خارجی علاقه‌ی خاصی داشتم. مدت‌ها بود که انگلیسی می‌خواندم و آرزو می‌کردم زبان فرانسه را هم بیاموزم. یادگیری آن را تنهایی شروع کردم. با یک کتاب آموزش ابتدایی که مناسب‌تر دیدم.

اواسط تابستان، سال‌روز اعدام همسر ستاره بود. سرگذشت او را به‌طور مبهم شنیده بودم. تابستان ۶۰ دست‌گیر شده بود و پس از مدتی کوتاه اعدامش کرده بودند. جسد تیرباران‌شده‌اش را به خانواده داده، اما اجازه نداده بودند او را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. خانواده کلی این در و آن در زده بود، اما در گورستان غیرمسلمانان هم اجازه‌ی دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه‌ی خانه‌شان دفن کرده بودند. ستاره دوست نداشت درباره‌ی این داستان غم‌انگیز حرف بزند.

در آن‌روز سالگرد، ستاره غمگین بود. چند نفر به دیدنش رفتیم. به رسم یادگار هر کدام هدایایی درست کرده بودیم. شهره و دوستی دیگر برای پسرش که آن‌سال مدرسه را شروع می‌کرد، یک کیف جاجیمی بافته بودند، من هم کلاهی برایش بافته بودم.

ستاره با این‌که کم‌تر از خاطره‌هایش حرف می‌زد، روزی برایمان تعریف کرد که هنگام دست‌گیری، پسرش را هم که سه‌ساله بود، به زندان آوردند. ماه‌ها آن دو را در راه‌رو نگه داشته بودند و کودک فکر می‌کرد که خانه‌شان پتویی است که روی آن با مادرش می‌نشیند و می‌خوابد. اجازه نداشت از آن محدوده پایش را فراتر بگذارد. ساعت‌های طولانی یک‌جا می‌نشست بدون این‌که وسیله‌ی برای بازی داشته باشد. سرگرمی‌اش تماشای زندانی‌های چشم‌پسته‌ی بود که از راه‌رو می‌گذشتند. ستاره را شکنجه کرده بودند و مدت‌ها قادر به راه‌رفتن نبود. برای رفتن به دست‌شویی خودش را روی زمین می‌کشید و کودک که چشم‌بند نداشت، راهنمای مادر می‌شد. مادر دستش را روی شانه‌ی او می‌گذاشت و او راه را نشان می‌داد. چشمانی درشت داشت هم‌چو آهو.

بعدها مونا که عاشق نقاشی بود، آرزو کرد روزی بتواند این صحنه‌ی مادر و کودک را نقاشی کند.

با نینا که تازه از اوین آمده بود، خیلی زود دوستی نزدیکی برقرار کردم. یکی از بهترین دوستانم شد. علائق مشترکی داشتیم و دوستی‌مان خیلی سریع پیش رفت. به هم‌دیگر در حل و شناخت پاره‌ی از مسائل روانی و شخصیتی کمک می‌کردیم. دوستی‌مان یکی از زیباترین و خوش‌ترین خاطره‌های زندگی‌م به‌شمار

می‌آید. با دوستی او و کمک‌اش بار دیگر اعتماد به نفس‌ام تقویت شد و توانستم پام را محکم‌تر بر زمین بگذارم. در تفاهم با او آرامش و شادی می‌یافتم. با هم‌دیگر کتاب می‌خواندیم، به نقد و بررسی گذشته‌های خود می‌پرداختیم و به هم نزدیک‌تر می‌شدیم.

دوست داشتم در شادی و لذت‌هایم او را هم سهیم کنم. یک روز صبح زود وقتی چشم باز کردم، در ناباوری آسمان را از توری پنجره، بنفش یا شاید رنگ‌صورتی دیدم. بی‌اختیار به طرف سلول نینا که در ابتدای راه‌رو بود دویدم و با تکان‌های تند بیدارش کردم و او را که حاج‌وواج مانده بود به سمت در حیاط کشاندم. همان لحظه در باز شده بود، آسمان را دیدیم که شفاف و صورتی‌رنگ بود، تا آن روز هرگز آسمان را چنان ندیده بودم. فرصت نکرده بودیم لباس گرم بپوشیم اما سرمای پاییزی را حس نمی‌کردیم. بدون گفت‌وگویی سرمان رو به بالا بود. آسمان رنگ‌به‌رنگ می‌شد. بنفش و گاه مخلوطی از رنگ صورتی و بنفش و آبی. به‌زودی حیاط شلوغ شد. همه سرشان رو به بالا بود.

هروقت فیلم خوبی در تلویزیون می‌دیدم، دلم می‌خواست نینا هم آن را ببیند. با هم‌دیگر زبان فرانسه یاد می‌گرفتیم.

در این بند، وضع روحی و جسمی‌ام آشکارا بهتر شده بود. دیگر عصیت‌های گذشته را نداشتم. می‌توانستم سیر بخندم. از لحظه‌ها استفاده می‌کردم. کتاب می‌خواندم، به زندانی‌های دیگر انگلیسی می‌آموختم و در این کار پرحوصله بودم. آن قدر متقاضی آموزش انگلیسی زیاد بود که بیشتر وقتم به آن می‌گذشت. برای مطالعه‌ی کتاب و روزنامه مجبور می‌شدم شب‌ها تا دیروقت بیدار بمانم.

در این بند امکانات خرید هم بیشتر بود. میوه و خوردنی‌های دیگر سفارش می‌دادیم. که از بیرون برایمان خریداری می‌شد. خیلی چیزها می‌توانستیم بخریم. حتا یک‌بار گفتند که می‌توانیم انگشتر بخریم. انگشتر عقیق که در اسلام استفاده‌ی آن ثواب دارد. آن را به استهزا گرفتیم. یکی که طنز ظریفی داشت با صدای بلند گفت: «تنها انگشترمان کم بود. دفعه‌ی دیگر شاید ماتیک هم بفروشند.» همه خندیدیم. همان وقت بهناز که حالا مسئول و «نماینده»ی سلول بود، از تخت پایین پرید به دفتر رفت و موضوع را گزارش داد. زندانی بنده‌گو را به خاطر این حرف به «زیر هشت» بردند و «اخطار» دادند. پیش‌از آن هم به خاطر این نوع طنزهایش تهدیدش کرده بودند.

هواخوری در حیاط بزرگی بود که یک حوض و چهار باغچه داشت. در باغچه‌ها گیاه‌های مختلفی کاشته بودند. گوجه‌فرنگی، سبزی و گل‌های آفتاب‌گردان، نیلوفر و لاله‌عباسی. گل‌های آفتاب‌گردان چنان بالا آمده بود، که وقتی بین ساقه‌های آن

می‌رفتیم، گویی وارد جنگل کوچکی شده‌ایم. نام این تکه از باغچه را کوبا گذاشته بودیم. به یاد مزارع نیشکرش که در فیلم‌ها دیده بودیم. باغچه‌ی دیگر سراسر از گل‌های رنگ‌به‌رنگ «ناز» پوشیده بود، که با طلوع آفتاب می‌شکفتند و هنگام غروب می‌پژمردند. نام این تکه را گذاشته بودیم هلند. شنیده بودیم هلند کشور گل‌هاست.

اشرف، به گل «جعفری»، نام «مادر» داده بود. می‌گفت این گل دیر می‌پژمرد و مرا به یاد مادرم می‌اندازد. گل مینا که عمری طولانی داشت و روزها و حتی هفته‌ها شاداب و زیبا می‌ماند، «گل مقاومت» نام گرفته بود. می‌شد ساعت‌ها کنار باغچه نشست و گذشت زمان را حس نکرد. باذوق‌ترها باغچه و گل‌ها را نقاشی می‌کردند.

هواخوری ما با بند دیگری مشترک نبود. تمام ساعات روز در حیاط باز بود و ما بیش‌تر کارهایمان را در حیاط انجام می‌دادیم. داخل بند حتی با وجود چراغ هم نیمه‌تاریک بود. در تابستان صبحانه و گاه نهار را هم در حیاط می‌خوردیم. عصرها که زندان دل‌تنگی می‌آورد، تقریباً همه‌ی زندانی‌ها برای قدم‌زدن به حیاط می‌رفتند. باذوق‌ترها لباس‌های تمیز و مرتب می‌پوشیدند. گاه آدم احساس می‌کرد در پارکی قدم می‌زند.

آب دادن به گل‌ها از کار «کارگری» بند جدا بود. تنها دو نفر اجازه‌ی این کار را داشتند. بارها هوس کرده بودم من هم شلنگ آب را به دست بگیرم و گل‌ها را آب بدهم.

قبل از غروب آفتاب که هوا خنک می‌شد و راه‌روی لذت‌بخش‌تر، در حیاط بسته می‌شد. اعلام «هواخوری را تخلیه کنید» به سنت گذشته جزو وظایف «کارگری» باقی مانده بود که باید دمپایی‌ها را هم جمع می‌کرد. بعدها این مسئله بین ما مطرح شد که تخلیه‌کردن حیاط جزو وظیفه‌ی «کارگری» نیست. زندانی دوست دارد که در حیاط همیشه باز باشد. پس بیرون‌کردن زندانی‌ها از حیاط وظیفه‌ی خود زندانی‌ها نیست. تعدادی هم از این کار سر باز زدند و مسئول بند مجبور به دخالت شد. در هر حال کسی هم به حرف «کارگرها» توجه نمی‌کرد و بالاخره هم مسئول بند باید خودش می‌آمد. گاه می‌شد که نوشین، مسئول بند به کاری سرگرم بود یا فراموش می‌کرد و در حیاط دیرتر بسته می‌شد و ما فرصت می‌کردیم غروب را تماشا کنیم.

چندبار هنگام غروب در آسمان تکه‌ابراهیمی را دیدیم که نور خورشید به آن‌ها رنگ می‌پاشید. برای ما آسمان در این لحظات زیبایی افسانه‌یی داشت هر لحظه به رنگی درمی‌آمد. رنگ‌ها در هم می‌آمیخت و آمیزه‌یی زیبا می‌ساخت. ما از دیدن آن‌همه زیبایی آن‌قدر هیجان‌زده می‌شدیم که گاه جیغ می‌کشیدیم. یک‌بار در

چنین لحظه‌یی آسمان را رها کردم و به تماشای زندانی‌ها ایستادم. این هم زیبایی دیگری داشت. دسته‌یی که همگی سر به آسمان داشتند و دهان‌ها با هیجان باز و بسته می‌شد.

بعد از چند ماه سلول مرا تغییر دادند. هر چند وقت یک‌بار این کار را می‌کردند. شاید برای شکاف‌انداختن در دوستی‌ها. در سلول سیزده با بیش‌تر زندانی‌ها رابطه‌ی نزدیکی پیدا کرده بودم و بدون مشکل و دردسر با هم زندگی خوبی داشتیم. البته تغییر سلول مانعی بر آن روابط نبود. چون به هر حال در سلول‌ها باز بود و ما هم‌دیگر را می‌دیدیم. در سلول جدید هم به‌زودی دوستانی پیدا کردم. تواب‌ها با هم بودند. ما هم تمایلی به رابطه با آن‌ها نداشتیم. گرچه در گذشته با بعضی از آن‌ها دوست بودم.

با نژلا در این سلول آشنا شدم. او را زمانی که تازه دست‌گیر شده بود، دیده بودم. آن روزها حال روانی‌اش کاملاً به‌هم‌ریخته بود و بعد از مدت‌ها انفرادی حالش بدتر هم شده بود. اما حالا حالش به کمک قرص‌های قوی آرام‌بخش اندکی بهتر بود. تقریباً تمام ساعات روز در راه‌رو یا حیاط قدم می‌زد. در اثر راه‌پیمایی‌های طولانی که با محاسبه‌ی خودش روزانه تقریباً ده کیلومتر می‌شد. کف پاهایش زخم می‌شد. می‌گفت نشستن در یک‌جا برایش محال است. شاید به خاطر تشویش‌های درونی‌اش بود. تازه که به بند رفته بودم، حمله‌یی به او دست داد و مدتی در بهداری بستری شد. پس از آن حالش نسبتاً بهتر شد و شروع کرد به مطالعه. می‌گفت فلسفه را دوست دارد و در مدت کوتاهی تمامی کتاب‌هایی را که در این زمینه موجود بود، خواند.

کم‌کم با هم‌دیگر دوست شدیم. به‌آسانی به آدم‌ها اعتماد نمی‌کرد، بیش‌تر وقتها ساکت بود و از خودش چیزی نمی‌گفت. در دوستی با او فهمیدم که دریایی است پرتلاطم که آن را در سکوت چهره‌ی به‌ظاهر آرام‌اش پنهان می‌کند. یگ‌گ‌ره‌ی عاطفی یا شاید یک شکست عشقی در زندگیش بود که تنها یک‌بار اشاره‌ی کوتاهی به آن کرد و دیگر چیزی نگفت. اما گویی سایه‌ی آن عشق هم‌چنان بر او سنگینی می‌کرد. با اشرف دوستی ویژه‌یی داشت. بدون نزدیکی‌های فکری و تجربی با هم‌دیگر تفاهم داشتند و به هم علاقه‌مند بودند. احساس می‌کردم اشرف شور و شادی‌اش را با نژلا تقسیم می‌کند. فقط زمانی که با اشرف قدم می‌زد، خنده‌اش را دیده بودم.

اشرف از جوان‌ترین‌های سلول بود. چهره‌اش بسیار زیبا و خنده و نشاطش آدم را مجذوب خود می‌کرد. حیرت‌آور بود که او چه‌طور پس از نزدیک به دو سال انفرادی هنوز آن‌همه شادابی و شور دارد. روحیه‌ی مقاوم و سرکش‌اش، اعتمادبه‌نفس، سربلندی و محبوبیتش حسادت تواب‌ها را برمی‌انگیخت. این

دختر جوان با وجود تجربه‌ی کوتاه زندگیش، اما به کمک احساس و عاطفه‌ی شدیدش، آدم‌ها را با زیربوم‌هاشان می‌شناخت و در دوستی و عشق با تمام اخلاص پیش می‌رفت. اما خوی سرکش و سودایی‌اش او را به جست‌وجوی دیگر و به شناخت‌های جدید می‌کشاند و او در دوستی به‌رغم پاک‌باختگی‌اش پایدار نمی‌ماند. و این با عاطفه‌ی شدیدش در تناقض بود. رنج‌ها و کشمکش‌های درونی زیادی با خود داشت. به قول نینا یک سر داشت و هزار سودا. و در این معنا زندان برایش کوچک بود. در دوستی‌ها تنوع می‌جست و با شور و توان فراوانش می‌خواست که دیوارها را بدرد.

زمانی‌که دانش‌آموز بود به عنوان دانش‌آموز استثنایی ارزیابی شده بود و باید به مدرسه‌ی تیزهوشان فرستاده می‌شد. اما او به مبارزه‌ی سیاسی رو آورده بود. آن روزها مشغول امتحانات سال آخر بود. اما، تن به درس نمی‌داد. به این قناعت می‌کرد که شب پیش از امتحان را بیدار بماند. اگر وقتی می‌کرد به دیگران ریاضی و علوم طبیعی درس می‌داد. اما از کُندآموزی بعضی از شاگردانش زود از کوره درمی‌رفت.

با وجود فاصله‌ی میان زندانی‌های مجاهد و چپ، اشرف دوستی و معاشرتش گسترده بود. با من و به‌ویژه با نینا بسیار دوست بود. به او خیلی علاقه‌مند بودم. بسیاری از تناقض‌ها، هیجان‌ات و سوداهای او را می‌شناختم، خودم آن‌ها را داشتم. رابطه‌مان طبیعتاً در چارچوب‌های سیاسی زندان نبود، چون درک‌های متفاوتی از سیاست داشتیم. من برخلاف او در آن روزها و حتا پس از آن هم کم‌تر درگیر فعالیت‌های درونی زندان بودم. گاه آن‌قدر درگیر کارهای خودش بود که کم‌تر می‌دیدمش. گاه روزها و هفته‌ها می‌گذشت و رابطه‌مان تنها به یک سلام و احوال‌پرسی محدود می‌ماند. اما وقتی او را خسته می‌دیدم یا هنگامی‌که دنیای دیگری را برای آرامش جست‌وجو می‌کرد، به سراغ‌ام می‌آمد و آن وقت دوستی‌مان به تابلویی می‌مانست که در آن ماجراجوی جوان سرش را بر دامن مادر گذاشته و مادر موهای جوانش را نوازش می‌کند.

اما دوستی اشرف و نینا بار عاطفی شدیدتری داشت. آن‌قدر یک‌دیگر را دوست داشتند که من احساس می‌کردم از آن رنج هم می‌برند، به‌ویژه اشرف جوان که در عشق بی‌پروا بود. من در دنیای تفاهم با نینا به این رابطه در نمانشک می‌بردم. و با این احساس بود که به یاد شهین می‌افتادم که سال پیش از آن احساس او را نفهمیده بودم.

در اواخر بهار سال ۶۴ دستور آمد که برای بیرون‌رفتن باید چادر مشکی به سر کنیم. تا آن زمان استفاده از چادر رنگی مجاز بود و زندانی‌های چپ معمولاً

چادر رنگی سر می‌کردند. بیش‌تر زندانی‌های چپ بند هفت زیر بار این تحمیل رفتند. ملاقات، رفتن به بهداری و انجام هر کار آداری دیگر برای آن‌ها ممنوع شد. تنها در صورت پوشیدن چادر سیاه اجازه‌ی خروج از بند را داشتند. غیر از آن، فشارهای دیگری هم بود. چند نفری را به بهانه‌ی سروصدا در هواخوری، شلاق زدند.

یک‌روز با تعجب دیدم که یک نفر آشفته و بدون چادر از در وارد شد و پشت سرش صدای داد و فریاد و تهدید ناصریان^۱ شنیده شد. نوشین بلافاصله از پشت میکروفون اعلام کرد که همگی حجاب سرکنیم و در همین اثنا ناصریان وارد شد. پشت میکروفون رفت و خشمگین دادوقال راه انداخت. تهدید کرد که در برابر کسانی که نخواهند قوانین زندان را رعایت کنند چنین‌وچنان خواهد کرد. خطابش به مینو بود. او از جوان‌ترین‌های زندان بود. هنگام دست‌گیری به‌زحمت شانزده سال داشت. با وجود سن کم، برخوردی صریح داشت و شجاع بود و همین برای ناصریان گران می‌آمد.

مینو هم چادر سیاه را نپذیرفته بود. شلاق هم خورده بود اما فریادی برنیاورده بود. خانواده‌ی مینو که ماه‌ها بود ملاقاتش قطع بود، به مسئولان زندان فشار می‌آوردند. ناصریان به شرط این‌که خانواده‌ی مینو او را بابت چادر سیاه تحت فشار عاطفی بگذارند، و او را به پوشیدن آن قانع کنند، به آن‌ها ملاقات حضوری داده بود. مادر مینو با گریه و التماس از مینو خواسته بود که سرسختی را کنار بگذارد و چادر سیاه خود را به سر دخترش انداخته بود. مینو تن نداده بود و خانواده‌اش را در جریان سخت‌گیری و شلاق‌زدن‌ها و بی‌رحمی‌های ناصریان گذاشته بود.

بالاخره بعد از کشمکش فراوان مینو از خانواده جدا شده بود، درحالی‌که چادر مادرش نیم‌بند روی سرش بود. ناصریان خواسته بود مینو را به بند ما بفرستد. او از داخل شدن امتناع کرده و گفته بود می‌خواهد به بند هفت نزد دوستانش برگردد. ناصریان او را با مشت و لگد به داخل بند هل داده بود. مینو هم چادر را از سرش برداشته روی سر ناصریان انداخته بود. این خیر به‌سرعت در زندان پیچید. تازه فهمیدیم که علت آن‌همه دادوبی‌داد و ناسزاهای ناصریان چه بود.

مینو برای بازگشت به بند قبلی اعتصاب غذا کرد. پس از چند روز به‌کلی ازحال رفته روی تخت دراز می‌کشید. نینا که پزشکی می‌دانست از او مراقبت

۱. ناصریان، دادیار اوین، که زندانی‌ها را با بدترین شیوه‌ها زیر فشار می‌گذاشت. تابستان ۶۷ در مراسم به‌دارآوریختن زندانی‌ها حضور فعال داشت.

می‌کرد.

اواخر تابستان همه‌ی آن‌هایی که چادر سیاه را نپذیرفته بودند، به اوین منتقل شدند. آن‌ها را به اتاق‌هایی، یا بهتر بگویم به دخمه‌هایی در زیرزمین ۲۰۹ فرستادند. جایی که پیش از آن شکنجه‌گاه بود. حالا دم‌ودستگاه بازجویی و شکنجه به محل دیگری منتقل شده بود که بالای تپه‌ی اوین قرار داشت و جزو ساختمان‌های جدیدالتأسیس بود. اما هنوز تخت‌هایی که زندانی‌ها را برای شلاق روی آن می‌بستند، بر جا مانده بود. این دخمه‌ها هیچ پنجره یا منفذی به بیرون نداشت. اگر لامپ خاموش می‌شد، اتاق در تاریکی فرو می‌رفت. تعداد زندانی‌ها در هر دخمه آن‌قدر زیاد بود که نه تنها برای تنفس دچار مشکل می‌شدند، بلکه برای خوابیدن و حتا نشستن فضای کافی نداشتند. ناچار بودند اثاثیه‌شان را از طریق بندهایی که خودشان با جوراب یا پارچه می‌بافتند، از سقف یا دیوار آویزان کنند. با این‌همه هر بار مجتبی، معاون رئیس زندان اوین و از مأمورین قدیمی و دست راست لاجوردی، که برای ارعاب یا شکنجه به دخمه‌ها سرکشی می‌کرد، بندها را پاره می‌کرد.

حادثه‌ی سرشکستن یکی از وحشتناک‌ترین حوادث زیرزمین ۲۰۹ بود. گویا آن‌روز مجتبی برای «حد» زدن یکی از زندانی‌ها رفته بود که به اتهام نقض مقررات زندان به پنجاه ضربه شلاق محکوم شده بود. او را روی تخت خوابانده بودند و زندانی‌های دیگر را از دخمه‌ها بیرون آورده بود تا شاهد شلاق خوردن دوست‌شان باشند. زندانی‌ها وقتی متوجه ماجرا شدند از نشستن سرباز زدند. مجتبی آن‌ها را با شلاق به نشستن وادار کرد. زندانی‌ها سرشان را روی زانوانشان گذاشتند و به‌این‌ترتیب خواستند که صحنه را نبینند. مجتبی آن‌قدر به سرشان شلاق زده که از سر و روی بعضی‌ها خون جاری شده بود، سر یک نفر کاملاً شکاف برداشته بود.

این‌همه در حالی بود که زندانی به تخت بسته‌شده در انتظار شلاق بود. پس از این‌که مجتبی توانسته بود زندانی‌های دیگر را نیمه‌بی‌هوش سر جایشان بنشانند، تازه شلاق‌زدن او شروع شد. در شلاق‌زدن کسی ضرب دست مجتبی را نداشت. با هر ضربه تخت به لرزه درمی‌آمد و صدای زوزه‌ی شلاق در چهاردیواری زیرزمین به طرز هولناکی می‌پیچید. اما زندانی که می‌دانست دوستانش آن‌جا نشسته‌اند هر بار لبش را گاز می‌گرفت که فریاد نکشد.

نظیر این حادثه در بند تنبیه‌ی اوین هم اتفاق افتاد. از بلندگو اعلام شد که زندانی‌ها در راهرو جمع شوند. آن‌ها وقتی دختری را بسته به تخت دیدند، خواستند به اتاق‌هایشان برگردند که با شلاق روبه‌رو شدند. تعدادی به این عمل غیرانسانی اعتراض کردند. مادر از جمله کسانی بود که بابت این اعتراض به

انفرادی فرستاده شد.

در چنین فضای اربعایی زندانیان را در زیرزمین ۲۰۹ حبس کرده بودند. سلامتی آن‌ها با کمبود هوای تنفسی به‌طور جدی تهدید می‌شد. به‌تدریج تعدادی پوشیدن چادر سیاه را پذیرفتند. استدلال‌ها متفاوت بود: برای حجاب اجباری چادر سیاه یا غیرسیاه فرق نمی‌کند؛ اعتراض به این تحمیل یا کالا! هر تحمیل دیگر باید محدود باشد و گرنه زندانی در موقعیتی نیست که بتواند خواسته و حق خود را به کرسی بنشانند.

بعد از گذشت یک‌سال تعدادی هنوز مقاومت می‌کردند. آن‌ها را به اتاق دیگری فرستادند که آن‌جا چند زن به اتهام فحشا زندانی بودند. آن‌ها موقعیت جدید را زیرسؤال بردن هویت خود تشخیص دادند و در اعتراض به آن اعتصاب غذا کردند. به زنان زندانی متهم به فحشا هم توضیح دادند که عملشان علیه آن‌ها نیست بلکه علیه مسئولین زندان است.

اعتصاب آن‌ها که در ابتدا با خوردن سه لیوان آب هم‌راه بود، از مرز بیست روز هم گذشت. پس از این‌که کوچک‌ترین تغییری در وضع‌شان داده نشد، آن‌ها اعتصاب خود را تشدید کردند و دیگر آب هم نخوردند. بعد از چند روز اعتصاب غذای خشک، به‌کلی بی‌حال و نیمه‌جان شده بودند. خطر مرگ یا کوری جدی بود. به‌ناچار آن‌ها را به بهداری فرستادند. اما با چادر سیاه.

حادثه‌ی چادر رنگی که گرچه یک حرکت جمعی، ولی بطور واکنشی شروع شده‌بود، رفته‌رفته تحلیل رفت. زندانی‌ها از این حرکت درس‌های متفاوت گرفتند. شماری به نفی هر حرکتی رسیدند که در آن خواسته‌ی مطرح شود. نظر آن‌ها این بود که تنها باید به حرکت‌های اعتراضی آن‌هم در شکل محدود دست زد. تعدادی هم نظرشان این بود که این حرکت تنها توان بیجه‌ها را تحلیل برد و از اول هم درست نبوده است. اما در مجموع می‌توان گفت اگرچه این اعتراض به نتیجه‌ی ملموسی نینجامید و حتا موجب نوعی سرخوردگی هم شد، اما مقاومتی ارزشمند بود.

در قزل‌حصار و به‌ویژه در بند سه، زندانیان را به مرخصی می‌فرستادند. بیشتر توابع از این امتیاز برخوردار بودند، اما در مواردی مانند معالجه‌ی یک بیماری حاد یا گاه حوادث خانوادگی به دیگران هم مرخصی می‌دادند. گرچه کسانی هم بودند که باوجود بیماری حاد و تلاش و تقاضاهای مکررشان شامل رفتن به مرخصی نمی‌شدند. یکی از دلایل مرخصی‌های استعلاجی، تحمیل هزینه‌ی معاینه و معالجه به زندانی بود. گاه زندانی مجبور بود دارو را هم از خانواده طلب کند. من و بسیاری دیگر مخالف مرخصی‌رفتن بودیم.

از بند ما دو نفر که برای معالجه‌ی بیماری‌شان که حاد تشخیص داده شده بود، به مرخصی رفتند، دیگر به زندان برنگشتند. یکی ملیحه بود که روز دوم مرخصی از کشور خارج شد. دیگری اعظم بود که به شدت بیمار بود و رنگ‌پریده و بیش‌تر وقت‌ها روی تخت دراز می‌کشید. گفته می‌شد مبتلا به نوعی بیماری خونی یا مغز استخوانی است. کف هر دو پایش در اثر شلاق آتش و لاش بود، زخم آن قدر عمیق بود که حتی نتوانسته بودند یا نخواسته بودند، با عمل پیوند پوست، که روی پای بعضی از زندانی‌ها انجام می‌دادند، پای او را سروسامان دهند. اعظم همیشه جوراب به پا داشت. کم‌تر کسی پایش را دیده بود. نمی‌خواست دیگران را از دیدن آن متأثر کند. او را به یک مرخصی چند روزه فرستادند. اما دیگر به زندان بازنگشت.

تعداد کسانی که آزاد می‌شدند بیش‌تر می‌شد. عده‌یی را به‌ویژه در بهمن آن سال ۶۴ عفو دادند. در پایان آن سال از تعداد تواب‌ها کم شده بود. زندان می‌رفت که با تقلیل و حذف تواب‌ها فصل تازه‌یی را آغاز کند.

بخشی از حیاط به زمین والیبال اختصاص داشت و توپی هم به هزینه‌ی زندانی‌ها تهیه شده بود. فروزان که از محبوب‌ترین چهره‌های زندان بود، در بازی والیبال از همه سر بود. زمانی عضو تیم والیبال دختران تهران بود و حتی برای انجام مسابقه به خارج از کشور هم سفر کرده بود. او که باحوصله و جدیت به زندانی‌ها والیبال می‌آموخت، کم‌تر به بازی در زمین تن می‌داد.

در یک عصر تابستان به‌طور اتفاقی یک بازی جالب شکل گرفت. کسانی در بازی بودند که با والیبال از قدیم آشنا بودند. خیلی سریع بازی حالت هیجانی به خود گرفت. لحظه‌به‌لحظه بر تعداد تماشاچی‌ها افزوده می‌شد، که با هورا و فریادهاشان بازیکنان را تشویق می‌کردند. بازی فروزان خیره‌کننده بود. چنان با مهارت سرو می‌زد که هیچ حریفی نمی‌توانست آن را بگیرد. و با هر حرکت او هیجان در زمین و تماشاچان بیش‌تر می‌شد.

در این اثنا سروکله‌ی نوشین پیدا شد که عصبانی و برانگیخته می‌گفت هرچه زودتر باید هواخوری خالی شود.

حتا دو سال انفرادی هم تغییری در روحیه‌ی فروزان نداده بود. یکی از خصوصیات تحسین برانگیز او دموکرات‌منشی‌اش بود. او با وجود اعتقادات مذهبی از تعصبات آن، که به‌ویژه در زندان شکل حادثری به خود می‌گرفت، دور بود. زمانی که مسئول اتاق‌شان، نینا را از بابت «نجس» بودن تحت فشار قرار داده و ظروف او را جدا کرده بود، این فروزان بود که صریح و با صدای بلند خطاب به تواب گفته بود: "این مشکل توست نه مشکل بقیه. خوب است تو یا

هر کس دیگری که این مسئله را دارد، ظرفش را جداگانه بشوید." چنین موضع‌گیری صریحی آن هم در موردی که به مذهب مربوط می‌شد، شهادت زیادی می‌طلبید و بهای آن سنگین بود.

در اوایل پاییز گفتند برایمان میز پینگ‌پنگ می‌خرند، البته با تأمین هزینه از طرف خودمان. از داوطلبان پول جمع‌آوری شد. آمدن میز پینگ‌پنگ تفریح بزرگی برای ما بود. ورقه‌یی به دیوار زدیم که روزانه کسانی که داوطلب بازی بودند، نام خود را روی آن می‌نوشتند و بازی هر بیست دقیقه یک بار می‌چرخید. در مدت کوتاهی بسیاری از ما این بازی را یاد گرفتیم. در میان ما کسانی بودند که در این بازی کاملاً کارآزموده بودند. حتی یک نفر بود که پیش از آن عضو تیم ملی و مربی این ورزش بود.

در اوایل پاییز بند را رنگ و تعمیر کردند. تمام وسائلمان را به حیاط بردیم. هر روز صبح پیش از آمدن کارگرها که خود زندانی بودند، ما را به حیاط می‌فرستادند. هنگام ظهر اجازه داشتیم دو ساعتی داخل بند برویم، و باز تا غروب باید در حیاط می‌ماندیم. چند هفته‌یی کار به درازا کشید. در این مدت نظم زندگیمان، که زندانی به شدت به آن خو می‌گیرد، کاملاً بهم ریخته بود. بعضی‌ها به شدت عصبی و کلافه شده بودند. یک شب زنی که نسبتاً مسن بود از کلافگی به گریه افتاد. اما برای من این چند هفته یک نوع تنوع بود در یک نواختی زندان. و کم‌تر خسته می‌شدم.

بعد از تمام شدن کار، بند را که نو نوار و روشن دیدیم، تازه متوجه شدیم که پیش از آن در و دیوارها چه قدر گرفته و تیره بود. این برای همه خوش‌آیند بود، گویی به منزل جدیدی وارد شده‌ایم.

با آزاد شدن‌ها و کاسته شدن از تراکم زندانی‌ها، آسایش‌مان بیشتر می‌شد. دیگر هر کسی می‌توانست یک طبقه تخت مستقل داشته باشد، که هم‌چون اتاق شخصی آدم به شمار می‌آمد. من به دیوار کنار تختم چند عکس چسبانده بودم. چهره‌ی یک زن سیاه‌پوست که نینا آن را برایم نقاشی کرده بود، چند عکس بچه و تابلویی که از گل‌های خشک شده درست شده بود.

در اواخر پاییز سالگرد اعدام برادرم بود. دوستان نزدیک که از آن اطلاع داشتند به دیگران خبر داده بودند. صبح آن روز وقتی به حیاط رفتم، دوستانم را آن‌جا در انتظار دیدم. برایم هدیه درست کرده بودند. اشرف روی یک تکه سنگ کوچک، یک درخت سرو کهنه‌کاری کرده بود و در طرف دیگر آن سه پرنده در حال پرواز. ستاره یک شقایق و دوستی دیگر روی تکه سنگی تصویر زیبایی از یک ماهی را کنده‌بود و دیگری، روی دستمالی گل‌دوزی کرده بود.

من خاطراتی از برادرم گفتم. هر سال در چنین روزی احساس ویژه‌یی داشتم

که درعین حال نمایانگر تغییرات فکری خودم بود. آن سال فکر می‌کردم شاید برادرم در آخرین ساعات، گذشته‌اش را مرور کرده باشد. به‌راستی که چه قدر دستش خالی بود. شاید او هم به این فکر افتاده بود که سال‌ها پیروزی‌های بزرگ را تنها در داشتن سلاح، ایمان و ایثار می‌دیده، اما پیروزی کارزاری که انتخاب کرده بود، به بیش از این‌ها نیاز داشته است. با خود می‌اندیشیدم چه تلخ است اگر او با چنین احساسی زندگی را وداع گفته باشد.

زندگی در زندان به انسان این امکان را می‌دهد که با گروه‌های متفاوت آدم‌ها آشنا شود و حتی بیشتر از آن، هم‌زیستی داشته باشد. گرچه زندگی مشترک و تنگاتنگ با کسانی که هر یک سلیقه‌ها و علایق خود را دارند و در شرایط سنی متفاوتی هستند، مشکلات خاص خودش را دارد، اما درعین حال فرصتی است برای شناخت بیشتر، دوستی‌ها و رابطه‌ها.

دو نفر از کسانی که به آن‌ها انگلیسی می‌آموختم، از زندانیان تبعیدی یکی از شهرهای کوچک استان بوشهر بودند. جایی که مردم همه یک‌دیگر را می‌شناسند و خرافات و سنت‌هایی دیرپا دارند. آن‌ها نگران آتیه‌ی خود بودند. چه‌گونه خواهند توانست با انگ زندان‌رفته، در شهر زندگی کنند. با لهجه‌ی خاص جنوبی حرف می‌زدند، در زندان هم لباس محلی‌شان را می‌پوشیدند. با زنی آشنا شده بودم که استاد دانشگاه و تحصیل‌کرده‌ی آمریکا بود. کنج‌کاو بودم که از تجربیات او در آمریکا بشنوم. درباره‌ی مسائل جوانان و روشن‌فکران آمریکا و جنبش دانش‌جویی دهه‌ی ۶۰. چند بار به‌طور اتفاقی صحبت ما به این موضوعات رسید. خود او در آن سال‌ها در آمریکا بود.

با دختر جوانی آشنا شدم از یک خانواده‌ی زحمت‌کش آذربایجان با پدری متعصب و بسیار سخت‌گیر. اجازه نداشت جز برای مدرسه‌رفتن از خانه خارج شود و حال نمی‌دانست بعد از این سال‌ها چه‌گونه با پدر زندگی خواهد کرد؟ یکی از هم‌سلولی‌ها، فریبا^۱، یک مهاجر آبادانی بود. او ماجرای فرارشان را از آبادان بادقت و آمیخته با طنز برایمان تعریف می‌کرد.

دیگری زن جوانی بود که چشم‌هایش بعد از ضربات کابل به سرش همه‌چیز را تار می‌دید. شوهرش را اعدام کرده بودند. اکثر مواقع سردرد و تهوع داشت. نگران بینائی‌اش بود و غم دخترش را می‌خورد که نزد مادرش بزرگ می‌شد که بیمار و عصبی بود.

و اما پری، دختر جوان زیبایی که در زندان روانش بیمار شده بود. چهره‌اش

۱. فریبا دشتی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام.

خاطره‌ی دور تصویر فرشته‌ها را در من زنده می‌کرد، که بر بشقاب‌ها نقش بسته بود. یا شاید تصور کودکی من از فرشته‌ها چنان بود. لبخند محجوبش بی‌حالت بود. نمی‌شد برای آن لبخند همیشگی معنایی یافت. بارها دیده بودم که او و نژلا دستان یک‌دیگر را می‌گیرند و در حیاط قدم می‌زنند. پرستار بند می‌گفت که با علاقه و نزدیکی‌شان به هم بیماری هم‌دیگر را تشدید می‌کنند. کوشش می‌شد آن‌ها با هم تنها نمانند.

یک‌روز پری برایم شعری خواند که وزن و قافیه‌اش بین شعر قدیم و نو بود و بیانی زیبا درباره‌ی طبیعت و زندگی بود. پرسید شاعر آن را می‌شناسم؟ نمی‌شناختم. گفت که خودش آن را سروده است. باور نکردم و آن را به حساب تخیلات یا توهمات ناخودآگاه‌اش گذاشتم. اما بعدها وقتی داستان‌هایی را که خود در ذهنش پرورانده بود، برایم تعریف کرد، به استعدادش پی بردم. یک هنرمند بود. یک‌بار نکات بسیار ریز و ظریفی را از کتاب «جان شفته»، که سال‌ها پیش‌تر آن را خوانده بود، تعریف کرد. حتا نظر انتقادی خود را نسبت به عشق آزاد گفت. فکر کردم شاید واقعاً بیمار نیست و دیگران دنیای بزرگ و تخیلی او را نمی‌فهمند. اما یک‌بار وقتی او را دیدم که دچار حمله شد و تشنج گرفت، تم لرزید. دهانش کج شده بود و سیاهی چشمانش از کاسه‌ی چشم فرار می‌کرد. روی زمین افتاده بود و می‌لرزید. به‌راستی بر این دختر جوان چه گذشته بود؟

دو سال پیش از آن زمانی‌که در اوین بود، با دختری به سن‌وسال خودش دوست بود که به یک‌دیگر علاقه‌ی سخت داشتند. گزارش شده بود آن دو شب‌ها کنار هم می‌خوابند و به هم‌دیگر تمایل دارند. پری را به دادگاه برده بودند و حاکم شرع سؤال‌هایی درباره‌ی نحوه‌ی خوابیدنش و رابطه با دوستش از او کرده بود. سؤالاتی که پری جوان اصلاً نمی‌دانست و نمی‌فهمید برای چیست. پس از آن او را در حضور زندانی‌های دیگر به اتهام «انحراف اخلاقی!» شلاق زده بودند و بعد به انفرادی گوهردشت فرستاده بودند. پس از این ماجرا پری بیمار شد.

مینو بعد از چند روز، اعتصاب غذا را شکست و بعد از چند هفته پوشیدن چادر سیاه را پذیرفت. این تغییر تصمیم ناگهانی غیرمنتظره می‌نمود. اما روح جوان او می‌خواست که با محیط جدید خوب‌گیرد و دوستان جدیدی بیابد. علاقمند به درس شد. پیش من زبان انگلیسی یاد می‌گرفت و من از تیزهوشی و سرعت یادگیری‌اش لذت می‌بردم. در بند هفت رابطه‌ی با یک‌دیگر نداشتیم، اما حالا علاقه‌ی خاصی به او پیدا کرده بودم. صادق و صمیمی بود اگر چه با نوعی ساده‌نگری و حتا ساده‌اندیشی. شاید به همین دلیل خیلی سریع چارچوب‌های

محیط جدید را که با باورهای گذشته‌اش تناقض داشت، پذیرفت. می‌دیدم که بدون تأمل جدی در خود، رفتارش تغییر می‌کند. برخلاف گذشته بسیار مرتب و تمیز لباس می‌پوشید و حالا شادابی و جوانی‌اش بیش‌تر نمودار بود. ستاره می‌گفت که موهای زائد صورتش را اصلاح می‌کند و من تا آن‌روز توجهی به آن نکرده بودم. به علاوه فکر می‌کردم این مسئله‌ی شخصی خودش است. اما ستاره بعد از جروبحث زیاد مرا قانع کرد که در این باره به او تذکر بدهم. استدلال می‌کرد که این کار در زندان درست نیست؛ هزار حرف از آن درمی‌آید و غیره. می‌گفت تنها من می‌توانم با او صحبت کنم چون رابطه‌ی احترام‌آمیزی با من دارد.

من در پی این گفت‌وگو، گرچه برایم دشوار بود، پذیرفتم با مینو صحبت کنم. از تغییرات سریع او در نحوه‌ی زندگی، تأمل نکردن در آن و توجه وافر به پوشش و ظاهرش انتقاد کردم. به او هشدار دادم اگر زندگی را بی‌آن‌که در عمق آن بنگرد، از سر بگذرانند حتا بیرون از زندان هم مشکلاتی برایش به بار خواهد آمد. سرش پایین بود و سکوت کرد و من اشک را بر گونه‌هایش دیدم. پس از آن چیزی در رابطه‌مان سنگینی می‌کرد.

اکنون که به گذشته برمی‌گردم نگرش خودم و ستاره را غلط و مزخرف می‌بینم. مینو حق داشت که خودش نحوه‌ی زندگی و آرایشش را انتخاب کند. گرچه بخشی از انتقاد من نه به انتخاب جدید او، بلکه به واکنش‌های خودبه‌خودی و بدون تأمل او بود، اما اگر موفق نشده بودم این را روشن‌تر بیان کنم، شاید به دلیل این بود که سطح رابطه‌مان چنان وسعتی نیافته بود. حالا فکر می‌کنم که من بسیار قراردادی و خشک با او برخورد کردم. مینو در زندگی سیاسی‌اش به کسی بدهکار نبود. اگر روزی یک چپ افراطی بود، این به خودش مربوط بود که در دوری دیگر در زندگیش رفتاری دیگر داشته باشد.

یک سال بعد آزاد شد. از آزادی‌اش خیلی خوش‌حال شدم و برایش صمیمانه آرزوی موفقیت کردم. هنوز فرصت‌های زیادی برای انتخاب در پیش داشت. زمستان آن‌سال نینا را به‌هم‌راه دو نفر دیگر به اوین فرستادند. این انتقال تصادفی نبود. آن‌ها محبوبیت ویژه‌ی داشتند و به‌شدت زیر ذره‌بین‌نشین و توابع‌های دیگر بودند. آن‌ها را غافل‌گیرانه بردند و ما فرصت خداحافظی نیافتیم. آن‌روز از تلخ‌ترین روزها بود. چنان به نینا علاقه‌مند شده بودم که ابتدا زندگی بدون او برایم محال می‌نمود. وقتی لباس‌هایش را جمع می‌کردم به رسم جدایی‌های زندان، عزیزترین دارایی‌ام را که گردن‌بندی یادگاری بود، برایش گذاشتم. تمام روز تنها روی تخت نشستم و به‌زور جلوی گریه‌ام را گرفتم. شب اما زیر پتو شاهده‌ی بر اشک‌هایم نبود.

تا روزها و هفته‌ها هیچ‌چیز نتوانست جای خالی او را برایم پر کند. سرگردان به دنبال گم‌شده‌یی بودم و شب‌ها که نمی‌توانستم بخوابم در راهرو قدم می‌زدم. اشرف را هم سرگردان می‌دیدم، اما هر دو ترجیح می‌دادیم تنها بمانیم.

در یکی از این شب‌ها، دقایقی پیش از خاموشی، از تلویزیون موسیقی «نینوا» اثر حسین علیزاده پخش می‌شد. زندانیان برای شنیدن آن به طرف تلویزیون هجوم آوردند. به درخواست زندانی‌ها صدا به بلندگو وصل شد. قبلاً هم بخش‌هایی از آن را در لابه‌لای برنامه‌های تلویزیون شنیده بودم، اما این بار تمامی آن را پخش کردند. به اتفاق دوستی قدم‌زنان آن را گوش کردیم. اندوه، هیجان و تأثر در درونم سر برآورده بود بی آن‌که فرصت و امکان بروز بیرونی داشته باشد. در «نینوا» حل می‌شدم، گاه می‌خواستم گریه کنم و دقیقه‌یی بعد دلم می‌خواست جیغ بکشم. اما، آرام مشغول قدم‌زدن بودم. موزیک که تمام شد هم‌راهم گفت: «چه قدر رنگات پریده!». صورتم را که نمی‌دیدم، اما دردی را در بدنم به‌ویژه پاهایم احساس می‌کردم. شاید از فشاری بود که به خودم آورده بودم تا واکنشی نشان ندهم.

سال‌ها بعد که دیگر در زندان نبودم، وقتی بار دیگر «نینوا» را گوش دادم، ساعت‌ها با صدای بلند گریستم.

زمستان آن سال من و تعداد دیگری را، که معروف به «سرموضعی» بودیم، به سالن بهداری داخلی بردند و ورقه‌یی جلویمان گذاشتند که به سؤال‌های آن پاسخ دهیم. سؤال‌ها برای نظرسنجی بود. یک سؤال هم درباره‌ی ملیحه بود که چند ماه پیش‌تر با استفاده از مرخصی فرار کرده بود. من و چند نفر دیگر که این سؤال‌ها را تفتیش عقیده می‌دانستیم، به آنها پاسخ ندادیم و از سالن بیرون آمدیم. شایع بود به زودی ما را به اوین خواهند فرستاد. چند ماه بعد این شایعه به تحقق پیوست.

نوروز ۶۵

نوروز سر رسید. تحویل سال جدید حوالی ساعت دو بامداد بود. آن شب همگی بیدار ماندیم. زندانیان مذهبی در نمازخانه - بهداری داخلی - مشغول نماز بودند. راهرو و اتاق‌ها خلوت بود. قدم می‌زدیم سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و می‌خندیدیم. همگی دوش گرفته و لباس‌های تمیز و مرتب پوشیده بودیم. تلویزیون روشن بود، گاه پای آن می‌نشستیم. ترانه‌ی دل‌نشینی پخش می‌کرد در وصف بهار. مردی می‌خواند:

«موسم سرو و چمن مشک‌فشان خواهد شد

عالم عشق دگر باره جوان خواهد شد.»

موقعی که تحویل سال نو را از تلویزیون شنیدیم، یک‌دیگر را بوسیدیم. هنوز بقیه در عبادت بودند و بند نسبتاً آرام بود.

هما نبود. چند بار سراغش را گرفتیم. خوابیده بود، یعنی خودش را به خواب زده بود. هرچه اصرار کردیم پایین نیامد. حتا حاضر نشد سرش را از زیر پتو بیرون بیاورد.

او را از سال ۶۰ می‌شناختم. آن‌زمان از شلوغ‌ترین اعضای اتاق بود و با همه می‌جوشید. اما چهار سال بعد وقتی او را دوباره دیدم، دیگر آن شادابی را نداشت و سر حال نبود و علی‌رغم طنزها و شادی‌های لحظه‌یی، بیش‌تر اوقات تنهایی و انزوا را برمی‌گزید. متأثر و سرخورده از ندامت بسیاری از دوستان معتمدش، کلاً به همه بدبین شده بود.

او را دوست داشتیم که همیشه صادق و صمیمی و مقاوم بود و نمی‌خواستیم تنه‌ایش بگذاریم، حتا اگر او چنین می‌خواست. اما آن‌شب ما را مأیوس کرد. با دوستان قرار گذاشتیم صبح روز بعد نزدش برویم و او را ببوسیم اگر چه هما از روپوسی بدش می‌آمد.

وقتی برای انجام کاری کنار تخت رفتیم، باحیرت متوجه چند هدیه شدم. تابلویی که با گل‌های خشک درست کرده بودند، چند کارت نقاشی شده و شکلات. معلوم بود هر یک هدیه‌ی دوستی است. اما نام کسی روی آن‌ها نبود. از اتاق بیرون آمدم و به دوستان ماجرا را گفتم. آن‌ها هم با این قضیه روبه‌رو شده بودند. حالا باید پیدا می‌کردیم هر هدیه از آن‌چه کسی است. این معمای شیرین

ساعتی ما را به خود مشغول کرد. وقتی هدیه‌دهنده را پیدا می‌کردیم، از هیجان و شادی بالا می‌پریدیم و او را می‌بوسیدیم. بعد از تمام شدن عبادت مذهبی‌ها، راهرو شلوغ شد و بار دیگر روبوسی و تبریک‌گفتن‌ها شروع شد. نزدیک صبح بود که خوابیدیم. صبح روز بعد هنوز صبحانه نخورده، به سراغ هما رفتیم. نبود. در حیاط، او را در حال بازی پینگ‌پنگ پیدا کردم. به طرفش دویدم، با دیدن من راکت بازی را روی میز پرت کرد و پا به فرار گذاشت. چند بار دنبال یک‌دیگر دور میز چرخیدیم. سرانجام تسلیم شد و من او را بوسیدم.

با آمدن بهار و کم‌شدن سرما بار دیگر اوقات بیش‌تری را در حیاط می‌گذراندیم. روز سیزدهم فروردین ناهار را در حیاط خوردیم. فریبا دختر آبادانی شوخ، یک دروغ سر هم کرده بود که ما آن را باور کرده بودیم و حتا به یک‌دیگر آن را منتقل می‌کردیم. تنها در پایان روز فهمیدیم رودست خوردیم.

آن‌روز از پنجره‌های مُشرف به بند پسران سروصدای خنده و شوخی می‌شنیدیم. چند نفری کنج‌کاوانه بالای تخت و کنار پنجره رفتیم. از لابه‌لای توری آن‌ها را دیدیم. دیگ ناهارشان را به حیاط آورده و همگی یک سفره انداخته بودند. چند نفری با هم، کسی را روی دست بلند می‌کردند و توی حوض می‌انداختند. هر بار که کسی توی حوض می‌افتاد صدای هورای بقیه بلند می‌شد. از شادی آن‌ها ما هم می‌خندیدیم. شاید آن‌ها هم متوجه شده بودند که تماشاچیان دارند، بلندتر حرف می‌زدند.

ناگهان نوشین با پرخاش داخل شد و ما همگی مجبور شدیم از درگاهی پنجره‌ها پایین بیاییم. با توهین و دعوا حرف می‌زد. ما هم در پاسخ ساکت نبودیم.

صبح‌های زود که حیاط خلوت‌تر بود با زندانیان زن بند چهار حرف می‌زدیم. با کم‌شدن ثواب‌هایی که جاسوسی می‌کردند، خود را آزادتر می‌یافتیم. شنیدم دوستم گلی و بقیه‌ی زندانیان بند هفت را به بند چهار منتقل کرده‌اند. یک هفته پس از آن همگی ما را هم به بند چهار فرستادند و بند ما را خالی کردند. به این ترتیب با ادغام سه بند در یک‌جا، ازدحام و شلوغی عجیبی به وجود آمد. ما که در چند ماه گذشته به آرامش خو گرفته بودیم، این شلوغی کلافه‌مان می‌کرد.

از دیدار مجدد گلی خیلی خوش‌حال بودم. اما این بار که هر کدام دوستان جدیدی داشتیم، فرصت کم‌تری برای یک‌دیگر می‌گذاشتیم. من، شراره دوستی قدیمی را که از اوین با او آشنا بودم، می‌دیدم. در این مدت یک سال و نیم او،

چه قدر تغییر کرده بود. بیش‌تر وقت‌ها ساکت بود و در خود فرو می‌رفت. چهره‌اش شکسته شده بود. روحیه‌ی حساس و عواطف شدیدش او را بیش‌تر از دیگران از حوادث متأثر می‌کرد لذا ضربه‌پذیریش هم بیش‌تر بود. احساس می‌کردم از عصیتهای شدیدی رنج می‌برد، که حتا در سخن گفتن‌اش هم تأثیر می‌گذاشت. در حرف زدن آن قدر دچار هیجان می‌شد و روی کلمات تکیه می‌کرد که دیگران فکر می‌کردند خشمگین است یا حالت دعوا و اعتراض دارد، و این سوءتفاهم در روابطش با دیگران تأثیر می‌گذاشت. بیش‌تر او را تنها می‌دیدم و متوجه شدم که دوست نزدیکی ندارد. به زودی صمیمیت بین ما بیش‌تر شد، با یک دیگر کتاب می‌خواندیم و حتا رخت‌ها مان را با هم می‌شستیم. می‌دیدم که تب و تاب درونیش را در لباس‌ها چنگ می‌زند. وقتی تو نخش می‌رفتم، من هم عصبی می‌شدم. دیگر تعجب نمی‌کردم از این‌که لباس‌هایش زودبه‌زود پاره می‌شوند.

در این بند دو فرصت طلایی پیش آمد، یکی وجود رمان «جنگ و صلح» بود و دیگری دو جلد از کتاب سه‌جلدی آموزش فرانسه‌ی «موژه».

«جنگ و صلح» جزو کتاب‌های زندان نبود. چند ماه پیش از آن، یکی از زندانیان از مسئول آموزش زندان که ضمناً تاحدی هم مورد اعتمادش بود، انتقاد کرده بود که چرا کتاب رمان نمی‌دهند. مسئول آموزش دلیل آن را وجود «مسائل ضداخلاقی» در رمان‌ها قید کرده بود که صلاح نمی‌دید به زندان راه یابد. باین‌همه «جنگ و صلح» را داده و گفته بود خودش به‌تازگی آن را خوانده است. آن زندانی آزاد شده بود اما کتاب باقی مانده بود.

وقتی کتاب را نگاه کردم از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. خودش بود. فوراً اسمم را در نوبت نوشتم. اگر منتظر می‌ماندم که در ساعات روز نوبتم بشود، شاید ماه‌ها طول می‌کشید. برای نیمه‌های شب داوطلب شدم. بعد از چند روز کسی که نیمه‌های شب آن را می‌خواند، تمام کرد. در ساعت‌هایی که همه خواب بودند، کتاب را با ولع می‌خواندم، نه می‌بلعیدم. بر مرگ «آندره» گریه کردم. «ناتاشا»ی جوان را در جوانی‌های خود دیدم و «پی‌یر» را دوست خود یافتم. تا مدت‌ها با قهرمانان داستان زندگی می‌کردم.

فرصت دیگر، دسترسی به «موژه» بود. یکی از زندانیان دو جلد از آن را داشت اما او که به‌شدت به دیگران بدبین بود، کتاب را در اختیار کسی نمی‌گذاشت. تنها به یک نفر کتاب را امانت داده بود، او هم با حوصله و پشت‌کار فراوان تمامی کتاب را به خطی خوانا نوشته بود. ستاره هم از نوشته‌ی او بار دیگر نوشت. بعدها باز هم این کار تکرار شد. من بارها این دفترها را خواندم و حتا به دیگران تدریس کردم.

ماه رمضان آن سال برای اولین بار و آخرین بار، ناهار به ما غذای گرم دادند. این برای ما خیلی مهم بود. معنی اش رسمیت یافتن هویت چپی ها بود و البته این مهم تر از مسئله ی سردی یا گرمی غذا بود. در یکی از بعدازظهرهای جمعه فیلم «عروج» از تلویزیون پخش شد. موضوع آن سرنوشت دو انسانی است که در شوری سابق هنگام اشغال آن به دست فاشیست های آلمان دست گیر می شوند. آن که ادعای بیش تر و ظاهری قوی تر دارد، تن به شکست و خیانت می دهد و آن دیگری که جثه یی ضعیف دارد و گنده گویی هم نمی کند، مقاومت می کند و سرانجام هم تیرباران می شود. فیلم برای ما بسیار ملموس بود. یعنی زندگی خود ما در زندان بود. تقریباً تمام زندانیان پای تلویزیون نشسته بودند. در ردیف جلوی من مهری حیدرزاده نشسته بود که سرگذشت اولی می توانست درباره ی او صادق باشد. کنج کاو بودم که واکنش اش را ببینم. اما به نظر می رسید موضوع فیلم را اصلاً به سرنوشت خودش ربط نمی دهد.

دانش آموزان خود را برای امتحان آماده می کردند. سالن بهداری که در آن مدام کلاس بر پا بود، حالت مدرسه پیدا کرده بود.

میز پینگ پنگ به بند چهار منتقل شده بود. برای کسانی که برای اولین بار با این بازی در زندان و شاید در زندگی آشنا می شدند، جذابیت و کشش زیادی داشت و ما از نوبت های خودمان به نفع آن ها کنار می کشیدیم. توپ والیبال هم داشتیم. در ساعات نماز ظهر زیر آفتابی خوش آیند که حیاط خلوت تر بود، بازی می کردیم یا دور حیاط می دویدیم.

روزی زندانیان چپی را بار دیگر برای بازجویی بردند. باز هم می خواستند نظر ما را درباره ی جنگ «مقدس» اسلام، ولایت فقیه و... بدانند. ما هم باز به سؤال ها پاسخ ندادیم و گفتیم که جنبه ی تفتیش عقیده دارد.

اوایل تابستان آن سال، روزی که هواخوری به علت زیرکشت بردن باغچه بسته بود و من بی صبرانه منتظر باغچه های کشت شده بودم، من و تعداد دیگری را که حدوداً بیست نفر می شدیم، به زیر هشت بردند. آن جا فهمیدیم به اوین منتقل می شویم. «زنگ تفریح» به پایان رسیده بود. دور دیگری از زندگی من در زندان شروع می شد، زندان درگیر کنش ها و واکنش های جدیدی می شد. اما من انرژی و توان تازه یی برای جنگ هایی که در پیش رو بود، در خود احساس می کردم.

پایان زنگ تفریح

آخرهای بهار ۱۳۶۵ بود. در راه روی اصلی ۲۱۶ اوین، که چهار در ورودی بند زنان به آن باز می‌شود، نشسته بودیم. مجتبی روبه‌رویمان ایستاده بود، شق‌ورق با اونیفورم سبز پاسداری با چکمه‌هایی که پاچه‌ی شلوارش را پوشانده بود. اولین باری بود که او را از نزدیک می‌دیدم. چهره‌اش وحشت‌انگیز بود. نمی‌دانم به خاطر ریش و موهای ژولیده‌اش بود یا اخم چهره‌ی عبوسش که ابروها و چشم‌ها را در هم می‌آمیخت؟ یا شاید هم به این دلیل که شنیده بودم هروقت پای تنبیه و شلاق در میان باشد، او هم حضور دارد. معلوم نبود در زندان چه‌کاره است. گفته می‌شد معاون رئیس زندان است. از سال ۵۹ رئیس زندان چند بار تغییر کرده بود، اما او از جایش تکان نخورده بود. همه‌کاره بود.

با صدای نخرشیده‌اش می‌گفت: «این‌جا قزل‌حصار نیست. خوب گوش‌ها تان را باز کنید. این‌جا اوین است. دوره‌ی هرهری‌تان گذشت. تمام شد آن زبان‌درازی‌ها.»

افسوس خوردم. سال گذشته دست کم نفس‌مان به‌آسودگی برآمده بود. زنگ تفریح تمام شد. چه کوتاه بود اما!

بعد از تهدید و ارباب، دستور داد که برویم توی بند. جرأتی به خود دادم و چند قدمی جلو رفتم و گفتم که یک خواسته‌ی شخصی دارم. ژست حامی به خود گرفت و سرش را پایین انداخت. گفتم که در زندان قبلی اجازه‌ی سیگار داشتم و می‌خواهم این‌جا هم سیگار داشته باشم. چنان یکه خورد که مرا هم دستپاچه کرد. با غیظ و نفرت نگاه کرد و گفت: «مثل این‌که اصلاً حرف‌های من درگوش‌ت نرفته؟ پنبه‌ها را دریاور. این‌جا قزل‌حصار نیست. حالت نیست؟ پایین که رفتی، خودت متوجه‌ی قضایا می‌شوی.»

اگر اصرار می‌کردم حتماً سروکارم با کتک بود. دنبال بقیه راه افتادم. پشت سرم صدایش را می‌شنیدم: «چه غلط‌های زیادی. خاک بر سر آن‌ها که این‌قدر به این‌ها رو داده‌اند.»

از پله‌ها پایین رفتیم. بند چهار بود. من و چند نفر دیگر را به اتاق هفت فرستادند. وقتی با نگاه‌های کینه‌توز و ستیزه‌جوی کسانی که به ردیف کنار هم ایستاده بودند، روبه‌رو شدم، معنای تهدید مجتبی را فهمیدم. چند نفرشان را

پیش‌تر دیده بودم. چه نفرت و انزجاری!

از اتاق زدم بیرون، تا از حال‌ووضع بقیه‌ی دوستان باخبر شوم. غیر از چند نفر که مثل من از بخت بد به اتاق توأب‌ها فرستاده شده بودند، بقیه در اتاق ۲ و ۶ بودند که توأبی آن‌جا نبود. خسته و اندوهگین به درگیرهایی فکر می‌کردم که پیش رو داشتیم.

شام رسید. به اتاق خودم، به شکنجه‌گاهی که نگاه‌ها شلاق‌وار بر بدن می‌نشست، برگشتم. ما چند نفر مظلومانه گوشه‌ی سفره کنار هم نشستیم. نگاه‌ها کینه‌توزانه به ما دوخته شده بود. هم‌چون غرش خاموش لحظه‌ی جهیدن و دریدن قربانی. اشتها نداشتم. از اتاق بیرون آمدم. در راه‌رو خلوت شروع کردم به قدم‌زدن. سرگذشت چند نفرشان را شنیده بودم. سال ۶۰ دست‌گیر شده بودند، در بازجویی‌ها چیزی بروز نداده بودند، در قزل‌حصار اعتماد حاجی را جلب کرده بودند و او مسئولیت اداره‌ی بند را به آن‌ها سپرده بود. طبق گفته‌ها و اعتراف‌های بعدی خودشان آن‌جا دست به سازمان‌دهی هواداران مجاهدین زده بودند. حاجی، عفت را که پیش از آن مریم نامیده می‌شد، مسئول بند کرده بود. گویا او سرپرست تشکیلات داخلی زندان شده بود. حالا هم هم‌چنان سردسته بود. این‌بار گروه توأب‌های چماق‌دار را علیه زندانی‌ها سرپرستی و رهبری می‌کرد. افراد آن گروه یک‌سال بعد لو رفته و زیر شکنجه‌های فرسایشی قرار گرفته بودند. ده‌ماهی در تنبیهی موسوم به «آپارتمان» بسربرده بودند، شرایطی بدتر از "جعه‌ها". آنها هم باید تمام روز در جانی می‌نشستند. حاجی و بازجوهای دیگر شب و روز بالای سرشان بودند و آنها را در حضور هم بازجویی و شکنجه می‌کردند. این توأبها محصول آن شرایط بودند، که مسخ شده و به آدم‌های دیگری تبدیل شده بودند، به بازجو و شکنجه‌گرهای سنگ‌دلی دگردیسی یافته بودند. از میان آن‌ها فرزانه عمویی دیوانه شده بود و عده معدودی به‌رغم تظاهر به توبه و ندامت، حاضر به هم‌کاری نشده بودند و سر نظر و گروه‌شان مانده بودند.

در این فکرها بودم که ناگهان بلندگوی بالای سرم، در گوشه‌ی راه‌رو، مرا از جا پراند: «برای رفتن به حسینیه آماده شوید.»

شب جمعه بود و دعای کمیل. حداقل یک دو ساعتی در نبودشان راحت بودیم. باعجله به‌طرف دست‌شویی‌ها دویدند. آستین مانتوهاشان را برای وضو بالا زده بودند. چند نفری نرفتند و در اتاق ماندند. من هم رفتم به اتاق شش نزد دوستانم. آن‌ها هم مثل من پیکر و گرفته بودند. آن روز سیگار نکشیده بودم. کاش قبل از آمدنم دست کم آن سیگار آخری را که به‌رغم همه‌ی هوس‌ام از کشیدنش خودداری کرده بودم، کشیده بودم. حوصله‌ی گپ‌وگفت هم نداشتم. خسته و درمانده از ماجراهای تلخ و یأس‌آور آن روز، به اتاق خودم برگشتم. پتو و وسائل

شخصی مان هنوز نرسیده بود. یک پتوی سربازی روی سرم کشیدم تا هیچ چیز این اتاق نفرت‌انگیز را نبینم. جای ستاره و گلی خودم خالی بود. اما بهتر که آن‌ها را هنوز به این جهنم نیاورده بودند.

خواب بودم که با سروصداشان بیدار شدم. بلند حرف می‌زدند. یکی می‌گفت: «کافرها. منافق‌ها». دیگری: «دلَم می‌خواهد خفه‌شان کنم». می‌خندیدند، و چه زننده. لگدی به پایم خورد. باید اعتراض می‌کردم، اما تعدادشان زیاد بود و قیح هم شده بودند، پایم را جمع کردم. صدای زشت دیگر گفت: «آن‌جا رویشان زیاد شده. یادشان رفته که این‌جا زندان است.»

صبح شد. چه غم‌انگیز! چه تلخ! جنجال بر سر چای صبحانه. بیزار بودم و منزجر. لوله‌ی فلاسک خراب بود باید چای را با لیوان از توی فلاسک بیرون می‌آوردیم. یکی سر فلاسک به نگهبانی ایستاده بود تا دست ما چپی‌ها به چای نخورد و چای «نجس» نشود کار به دعوا کشید و ما اصلاً از خیر چای گذشتیم. فضای سنگین و انزجارآور اتاق هر روز تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. فقط برای غذا و خوابیدن به آن‌جا می‌رفتم. در راهرو یا حیاط می‌پلکیدم یا وقتم را در اتاق ۶ می‌گذراندم که شراره هم آن‌جا بود و درد دل‌ها و گپ و گفت و گوهامان پایانی نداشت. بنا به قانون قدیمی زندان، هم‌چنان اجازه نداشتیم به اتاق‌های دیگر برویم. اما دیری بود که سرپیچی می‌کردیم. توان سرپیچی زنده نگه‌مان می‌داشت و آن روز این توان بیش‌تر شده بود.

از همان روز اول به دفتر زندان و رحیمی، مسئول بند گفتیم که حاضر نیستیم با تواب‌ها، هم‌اتاق باشیم، باید اتاقمان را عوض کنند. رحیمی با آرامش تصنعی‌اش گفت «چاره‌ی جز تحمل ندارید و قانون زندان باید رعایت شود. با این همه با مسئولین بالا صحبت خواهیم کرد.»

عذرا اما رفتاری دیگر پیش گرفت. از همان روز اول وارد اتاق هفت نشد، حتا برای خوردن غذا و خواب. در راهرو نشست تا اعتراض‌اش علنی باشد. و این گستاخی چه سنگین تمام شد. اقدس، نادم کینه‌توزی که مسئول بندش کرده بودند، برایش خط و نشان کشید. چند روز بعد چند نفرشان ریختند سر عذرا و او را به‌زور به سمت اتاق می‌کشیدند. عذرا مقاومت می‌کرد. آنها شروع کردن به فحش و بدوبی‌راه و زدن. اعتراض کردیم که حق این کار را ندارند و کوشیدیم عذرا را از زیر دست و پایشان بیرون بکشیم. اقدس از غیظ و نفرت می‌لرزید و داد می‌زد: «حق، حق. ما همه حقی داریم. شماها را باید دم دیوار گذاشت یا طناب دار به گردن‌تان انداخت.»

به‌راستی هم در آن لحظه کم مانده بود گلوی عذرا یا یکی از ما را بدرد. صدای پاسداری بلند شد که «فوراً حجاب کنید.» و بلافاصله سروکله‌ی

مجتبی پیدا شد. دستور داد همه به اتاق‌های خودشان بروند و درها را بست. عذرا زیر مشت و لگد او تنها مانده بود. بریده‌بریده و درحالی‌که صدایش از خشم می‌ریزید، می‌گفت: «با این‌ها زندگی نخواهم کرد و شما نمی‌توانید مجبورم کنید.»

در اتاق باز شد و عذرا با لگد به داخل انداخته شد. کنار در نشست و چند ساعت بعد که دوباره در باز شد عذرا زد بیرون و تلاش عفت و دیگران برای جلوگیری بی‌فایده ماند. بعد از یک‌هفته‌یی ما هم دیگر پا به آن اتاق لعنتی نگذاشتیم و به اتاق ۶ نقل مکان کردیم. عذرا هم همین کار را کرد. چند روزی جیره‌ی غذایی ما را به اتاق هفت می‌دادند و ما چیزی نمی‌گرفتیم. اما بالاخره جای ما در اتاق ۶ تثبیت شد. مدیون شجاعت عذرا بودیم.

از سال ۶۴ خواست جدایی از زندانی‌های تواب رایج‌تر شد. در این مورد مجاهدین تندتر از بقیه برخورد می‌کردند. این برخوردهای تند و اعتراضی آن‌ها کاملاً مغایر با سال‌های پیش بود. در گذشته برخلاف بیشتر چپی‌ها که مرزشان با تواب‌ها کاملاً روشن بود، آن‌ها تاکتیک تظاهر به ندامت را توجیه می‌کردند و در نتیجه فشار کم‌تری را متحمل می‌شدند. چپ‌ها زیر فشار و تنبیه بیشتری بودند. اما از سال ۶۴ و ۶۵ مجاهدین خطشان را تغییر دادند و شروع کردند به مقاومت. هر جایی هم که مقاومتی می‌کردند با سروصدا و جنجال زیادی همراه بود.

روزها از انتقال ما به اوین می‌گذشت اما هنوز وسائل و لباس‌ها مان را نداده بودند. هر روز به پاسدارها یادآور می‌شدیم، آنها جوابی نمی‌دادند و خاموش نگاه‌مان می‌کردند. راستی که فحش‌هاشان تحمل‌ناپذیرتر از این سکوت تحقیرآمیز بود. شراره و چند نفری که زودتر از ما منتقل شده بودند، لباس و وسائل ضروری را به ما دادند. وقتی بالاخره وسائلمان رسید، به‌طورناجوری درهم‌ریخته بود. خیلی چیزها را برداشته بودند. کتاب، کارهای دستی، پارچه‌یی که در دست دوخت بود و سیگارهای من. اما دست بر قضا شراره و کسانی‌که زودتر از ما منتقل شده بودند، کتاب‌هایی با خود آورده بودند و آن‌ها را هنوز داشتند. پیش‌ازهرچیز می‌بایست آن‌ها را مخفی کنیم و دور از چشم تواب‌ها بخوانیم.

نوبت کارگری از طرف دفتر و پاسدارها تعیین می‌شد. این نوع دخالت‌های زندانبان‌ها، که در سال ۶۳ هم در اوین حاکم بود، آزاردهنده بود. کم‌ترین حقوق زندانی، حتی در محدوده‌ی کوچک زندگی در بند هم پایمال می‌شد. برای ما اهمیت زیادی داشت که خودمان بر سر تعداد و اشخاص برای کار روزانه‌ی بند تصمیم بگیریم. وقتی خودمان تصمیم می‌گرفتیم هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد از

زمانی که زندانبان‌ها در این کار هم دخالت کردند، دردسرها شروع شد. خیلی پیش می‌آمد که فراموش می‌کردند اسامی کارگریِ روز بعد را اعلام کنند و صبح که چای می‌رسید، معلوم نبود چه کسی باید آن را بردارد یا سفره را پهن کند و چه کسی نان را بگذارد و غیره. گاه نام یک نفر در لیست پاسدارها از قلم می‌افتاد و او هفته‌ها از کارگری معاف می‌شد یا برعکس کسی چند روز پشت سرهم مجبور می‌شد «کارگری» کند.

این حرف‌ها به گوش پاسدارها و رحیمی نمی‌رفت. از قبول منطق ساده‌ی ما سر باز می‌زدند و فریاد می‌کشیدند که «قانون زندان لازم به اجراست.» ما از این حق اولیه‌مان به دفاع برخاستیم و گفتیم که به آن تن نخواهیم داد. روزی که نوبت اتاق ما می‌شد و آن‌ها اسم‌هایی را از بین ما تعیین می‌کردند، کار نمی‌کردیم. به جز یکی - دونفری، همه در این موضع اتفاق نظر داشتیم. خواسته‌یی که چندان هم بزرگ نمی‌نمود.

می‌دانستیم که در بند بالا هیچ‌وقت پای چنین قانونی به میان نیامده بود. اما، ما ماه‌ها بابت این قانون آزارهای مختلف دیدیم. گرسنگی کشیدیم، دست‌شویی و حمام هفته‌ها کثیف ماند و ما بابت آن تهدید و تحقیر شدیم.

چند هفته این‌طوری گذشت تا این‌که تواب‌ها و زندانی‌های سه اتاق دیگر هم از سر لج‌بازی، دیگر کار نمی‌کردند. همه‌جا آلوده و کثیف مانده بود، اما حق تصمیم‌گیری را به ما واگذار نمی‌کردند.

ایستادگی ما، تواب‌ها را به جنون کشیده بود. هر بار که در راهرو با یکی از آن‌ها به‌ویژه با سردسته‌هایشان اقدس یا عفت روبه‌رو می‌شدیم، برایمان خط و نشان می‌کشیدند و فحش می‌دادند. اقدس فحش‌های رکیک هم می‌داد.

عذرا را بیش‌تر از همه اذیت می‌کردند. یک‌بار که در راهرو تنها گیرش آورده بودند، دوره‌اش کردند و می‌خواستند او را بزنند، که با صدای دادوقال بیرون دویدیم و نجاتش دادیم.

شراره که زیاد جوش می‌خورد، بیش‌تر از همه از این وضعیت رنج می‌برد و لرزش دست‌ها و لکنت زبانش بیش‌تر شده بود. یک‌روز که به فحش‌ها و دهن‌دری‌های اقدس اعتراض کرد، اقدس با دسته‌ی جاروی دم دستش به او حمله کرد. شراره به حیاط دوید و اقدس چون روسری سرش نبود، همان‌جا دم در ایستاد به بدویی‌راه‌گفتن: «دلم می‌خواست با همین چوب آن‌قدر بزنم‌ات که جلوی آن دوست‌های کافرت - منظورش زندانی‌های بند بالا بود که پشت پنجره ایستاده بودند - خجالت بکشی.»

خندیدیم. آن بالایی‌ها هم شروع کردند به خنده. شراره هم خندید. چه تراژدی مضحکی!

شینده بودیم که میثم به تازگی رئیس زندان اوین هم شده است. اما تغییری در اوضاع پدید نیامده بود. یک روز دستور آمد که همگی با حجاب در سالن جلویی بنشینیم. میثم خودش آمد. ما به آن چه در بند می‌گذشت به ضرب و شتم‌ها، به توهین و بدوبی‌راه‌ها اعتراض کردیم و حتا یک نفر گفت تأمین جانی نداریم. رئیس زندان با تأکید گفت هیچ زندانی حق ندارد دست روی زندانی دیگر بلند کند یا توهین کند. اما این تنها یک حرف بود. به تواب‌ها سال‌ها در عمل آموخته بودند که «بخشش گناهان» و خلاصی‌شان در گرو انتقام‌گیری از ما است. اگرچه بعد از این تأکیده‌های صریح میثم، تواب‌ها کمی دست‌وپاشان را جمع کردند.

آن روز مشکلات دیگر را هم پیش کشیدیم تا مگر او در مقام ریاست اجرایی کاری بکند. من مسئله‌ی کار و کارگری و دخالت دفتر را به میان کشیدم و گفتم نمی‌خواهیم دفتر برای ما مسئول حمام و غذا و غیره انتخاب کند. میثم که نمی‌خواست پاسخ صریحی بدهد، به شوخی و تمسخر رو به من گفت: «خانم شما هم می‌توانید مسئول چیزی بشوید. من از این لحظه شما رامسئول نخ‌وسوزن می‌کنم.»

بچه‌ها جلوی خنده‌شان را گرفتند و من به تندی گفتم «قصد شوخی ندارم، این مشکل شاید به نظر شما بی‌اهمیت باشد اما این‌ها همه مشکل روزانه‌ی ماست.» تواب‌ها هم حرف‌هایی زدند و از ما شکایت‌ها کردند که «تبل» هستیم، که نمی‌خواهیم «تن به کار» بدهیم، که قصدمان تنها «خراب‌کاری و آشوب» است و... ما به این حرف‌ها می‌خندیدیم. ظاهراً میثم هم حرف‌شان را جدی نگرفت.

با آمدن میثم، سروکله‌ی مجتبی کم‌تر پیدا می‌شد. اما چیزی هم در اوین تغییر نکرده بود. گفته می‌شد در اداره‌ی زندان با رویه‌ی میثم مخالفت می‌شود. جباری، زن پاسداری که مسئول بندهای زنان بود، به روش همیشگی خود ادامه می‌داد. یک‌بار هم در حضور یکی از زندانی‌ها به‌صراحت گفته بود: «میثم خر کی باشد.»

روزهای بلند تابستان چه‌قدر ملال‌آور می‌گذشت. در اتاق را به روی خود می‌بستیم تا از نگاه‌های کنج‌کاو و کینه‌توز تواب‌ها در امان باشیم. وقتی در راه‌رو با آن‌ها روبه‌رو می‌شدیم با نفرت به ما زل می‌زدند و زیر لب چیزی می‌گفتند. بعد از حرف‌های میثم، دیگر آشکارا فحش نمی‌دادند.

رفتار سعیده از بقیه بارزتر بود. کمی مسن می‌زد یا شاید هم چهره‌اش زیادی تکیده شده بود. اخم و نگاه نفرت‌بارش تنها متوجه ما نبود. گویی به همه چیزهای پیرامونش کینه می‌ورزید. این حس نفرت و انزجار او را زشت‌تر از آن چه بود،

می نمود. با هیچ کس حرف نمی زد. خنده یا حتا لبخندی رضایت بخش هرگز بر چهره اش دیده نمی شد. می گفتند چند عضو خانواده اش را اعدام کرده اند. حالتی وارفته و وحشت زده داشت. هر بار که در راهرو با او روبه رو می شدم، مستقیم نگاه اش می کردم. لب هایش به نفرین و ناسزا می جنبید. دلم برایش می سوخت. اگر خودش می پذیرفت، دلم می خواست با او حرف بزنم. بعدها به سرنوشت غم انگیزتری دچار شد. تعادل روانیش را به کلی از دست داد.

راهرو، دست شویی و حمام هم چنان کثیف مانده بود. یکی - دوبار چند نفر آستین ها را بالا زدیم و همه جا را شستیم. اما اعتراض مان هم چنان پابرجا بود و دست به چیزی نمی زدیم. پاسدارها و تواب ها اعتراض ما را به «تنبلی» و «نازپروری» نسبت می دادند و باران متلک ها و سرکوفت ها هر روز بیش تر بر سرمان می بارید. هنگام گرفتن غذا سرکوفت می زدند که «کسی که کار نمی کند، غذا هم ندارد.» چاشنی غذا سرکوفت و خفت بود. اگرچه ما هم سکوت نمی کردیم و حرف خودمان را می زدیم. اما همین جروبحث ها و جنگ وجدل های روزمره هم چون سوهانی بر اعصاب بود و ما را سخت فرسوده می کرد. چندبار با همان منطق ابلهانه شان از دادن غذا خودداری کردند.

هواخوری برایمان مفری بود. آن جا می شد با زندانی های بند بالا که پشت پنجره هاشان به تماشای ما می آمدند، با اشاره و حرکت لب و دست حرف زد. زندانی های بند بالا که به «سرموضعی» ها معروف بودند، امکانات محدودتری داشتند. به ندرت آب حمامشان گرم می شد، سهمیه ی غذایشان از بقیه کم تر بود، امکان خرید کافی نداشتند و با وجود تراکم زیاد جمعیت در بندشان از هواخوری هم محروم بودند. از اواسط تابستان چندساعتی هم آن ها را به حیاط می آوردند. احتمالاً از تصمیم های میثم بود.

خیلی هاشان که سال های طولانی زندان را در تنبیه گذرانده بودند، بیمار و ضعیف شده بودند. به تازگی چند نفر را که روزهای طولانی در اعتصاب غذا بودند، به بند بالا منتقل کرده بودند. آن ها آخرین بازمانده های مقاومتی بودند که در اعتراض به سرکردن چادر سیاه شکل گرفته بود. اعتصاب غذایشان هم به این خاطر بود که آن ها را با زندانی های غیر سیاسی در یک اتاق انداخته بودند. آخر سر هم که نزدیک به مرگ بودند، آن ها را به بهداری فرستاده بودند. با چادر سیاه. آن روزها با این که یک هفته بی از پایان اعتصابشان می گذشت، هنوز قادر به راه رفتن و حتا سرپایستادن نبودند. به فکر تدبیری بودیم تا خرما، کشمش و نیز کتاب به آن ها برسانیم.

نینا هم بند بالا بود. هروقت به حیاط می رفتم، پشت پنجره می دیدمش. با

نگاه و لبخند با هم دیگر حرف می‌زدیم. با اشاره می‌گفتم که دلم برایش تنگ شده. شادابی گذشته را در او نمی‌دیدم. غمگین به نظر می‌رسید و در فکر فرو می‌رفت. شاید جنگ وجدال‌های پنهان و آشکار زندان روح صلح‌جویش را می‌آزرد. جنگ‌هایی که سلاح مخرب آن سکوت بی‌اعتنایی و تحقیر بود. سکوت در برابر سلام دوست دیروزی یا هم‌اتاقی سابق، حرف‌زدن‌ها و روبرگرداندن‌ها و تحریم‌ها که درد و تحقیرش هزار بار بیش از دعوای رایج میان انسان‌هاست. واکنش‌های شدید و مخرب به بهانه‌های ناچیز و ناشی از پهنه‌ی وسیع تنگ‌نظری‌ها.

از وقتی زندانی‌های بند بالا را به حیاط می‌آوردند، خراش‌هایی در شیشه‌های رنگ‌خورده ایجاد کرده بودیم. تماشاشان چه لذتی داشت. بعضی حریصانه دور حیاط می‌دویدند و عده‌بی قدم می‌زدند. بعد از چند روز والیال هم به راه انداختند. توپشان صدا نداشت. از پارچه درست شده بود. سه گروه بازی داشتند، بر پایه‌ی مرزبندی‌های سیاسی. دسته‌بی که تعدادشان زیادتر بود و نوبت بازیشان هم بیشتر، چپی‌های شعبه‌ی شش^۱ بودند. دو دسته‌ی دیگر مجاهدین بودند و چپی‌های شعبه‌ی ۵. عده‌بی هم بودند که در این گروه‌بندی‌ها قرار نمی‌گرفتند که یا منفرد بودند یا از وابستگان حزب رنجبران یا اکثریت، موسوم به جناح کشتگر. اینان چون تعدادشان کم بود از بازی محروم بودند. در اقلیت بودند و تمام محدودیت‌ها و محرومیت‌های «در اقلیت بودن» بر آن‌ها اعمال می‌شد. منطقی ناعادلانه یا شاید هم ساده‌انگارانه، که اما تنها در ذهن معدودی سؤال‌برانگیز بود. برای خود توری بافته بودند. یک تور برای زمین بازی و تور دیگر که روی باغچه می‌کشیدند، چون تازگی چند گل در آن کاشته شده بود. اگر چه توپ پارچه‌بی نمی‌توانست چندان آسیبی به گل‌ها برساند، اما آن‌ها به نظم و قانون خودشان سخت پای‌بند بودند، در بازی هم قواعد را به شیوه‌ی یک مسابقه‌ی واقعی رعایت می‌کردند. ما از «سوراخی شهر فرنگ» خراش شیشه‌بی تماایشان می‌کردیم انگار ناظر یک مسابقه‌ی واقعی هستیم. با این تفاوت که در میان شوروشوق تماشاچی‌ها و هیجان بازی‌کنان از صدای توپ خبری نبود. دوست‌هامان می‌آمدند تا پشت پنجره، که چند ردیف لباس‌های آویزان به

۱. بازجویی از گروه‌های چپ در دو شعبه‌ی ۵ و ۶ انجام می‌گرفت. شعبه‌ی ۵ به وابستگان حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) اختصاص داشت. دیگر گروه‌های چپ، که معتقد به سرنگونی بودند، در شعبه‌ی ۶ بازجویی می‌شدند که روش‌های خشن‌تری به آن‌ها اعمال می‌شد.

طناب، آن‌ها را از دیدرس دفتر پاسداران پنهان می‌ساخت. دهان‌مان را به درز پنجره می‌گذاشتیم و آهسته حرف می‌زدیم و در این حالت شنونده گوش خود را به درز می‌چسباند. به این کار می‌گفتیم «تلفن». راه راحت‌تر، اما کمی خطرناک‌تر، این بود که برویم بالای شوفر چسبیده به لبه پنجره و از قسمت باز پنجره با آن‌ها حرف بزنیم.

بیش‌تر وقت‌ها شراره «تلفن» را اشغال می‌کرد. دوست او در میان آن‌همه هم‌بندی و هم‌زنجیرانش تنها بود. به هیچ‌یک از کمون‌ها راه نداشت چون روش مستقلی برای خود انتخاب کرده بود. شراره از درد دل‌های دوستش متأثر می‌شد و گاه اشک به چشمانش می‌نشست. در آن بالا قانونِ نانوشته‌یی بر همه‌چیز و همه‌جا سایه انداخته بود، قانونی که مقرر می‌کرد هر دسته و فردی در جای مشخصی بنشیند و جای معینی کنار سفره داشته باشد.

این قانون، اما کم‌تر کسی را به اندیشه و تأمل وامی‌داشت. گروه‌های کارگری هم خارج از آن دسته‌بندی‌ها نبود. این‌که دسته‌هایی که در اقلیت ناچیزی بودند یا منفردها، چه‌گونه خود را با این نظم ناسازگار، سازگار سازند، دیگر به کسی مربوط نمی‌شد و مشکل خودشان به شمار می‌آمد. مثلاً سه هوادار جناح کشتگر مجبور بودند به جای شش نفر «کارگری» کنند، چون دیگران حاضر نبودند با آن‌ها ظرف بشویند، جارو کنند یا حتی کلمه‌یی حرف بزنند. فردی هم که در اکثریت قرار می‌گرفت، قادر نبود نسبت به وضعیت افراد در اقلیت تأمل کند، به‌ویژه اگر منطقی هم تنها بر اساس حقانیت خودش می‌بود. فزون بر این، تردید و جدل درباره‌ی آن هم به معنای ازدست‌دادن جایگاه خودش در میان اکثریت بود و محروم‌ماندن از هم‌بستگی و امنیت روانی. موقعیت قوی اکثریت و سایه‌ی قوانین مبهم‌اش بر زندگی بند باعث می‌شد که رفتار تحقیرآمیز و اهانت‌بارشان به دیگران به ارزش‌های رادیکال تعبیر شود. حتی اگر فردی از همین «پایین‌دستی»‌ها از یکی از اعضای اکثریت حاکم درباره‌ی نوبت کارگری می‌پرسید و به جای پاسخ با اشاره‌ی او به تابلوی روی دیوار روبه‌رو می‌شد، امری غیرعادی به نظر نمی‌رسید. در آن‌جا حرف‌زدن حتی بر سر مسائل روزمره و نه به قصد ایجاد یک دوستی، مرزهای سیاسی را مخدوش می‌کرد. چه روابط بی‌رحمانه و ناعادلانه‌یی، خواسته یا ناخواسته، بر هم اعمال می‌کردیم!

چند نفری از طیف نظری خط سه هم بودند که منفرد زندگی می‌کردند. اما این انتخاب خود آن‌ها بود نه این‌که مخالف آن دسته‌بندی‌ها باشند یا از طرف دیگران تحریم شده باشند. بعضی‌ها سایه‌ی آن قوانین نانوشته را آن‌قدر گسترش می‌دادند که به جز خودشان یا یکی - دو نفر دیگر در آن نمی‌گنجیدند. چند نفری بودند که مدت‌ها حتی پشت به جمع می‌نشستند و حاضر نبودند دور سفره‌ی

عمومی بنشینند.

همیشه سؤالی مرا می‌آورد و بارها با شراره درباه‌اش بحث کرده بودم. چه چیزی آن‌ها را به این منزه‌اندیشی، خودپسندی و صدرنشینی یا انزوا می‌کشاند؟ آیا ناشی از تفکر سیاسی بود یا مشکلات روحی و بی‌اعتمادی مطلق، این محصول زندان بود که آن‌ها را در فهمیدن دیگران و کنار آمدن با آن‌ها ناتوان می‌ساخت؟ اگر هم در آن سال‌ها عامل روانی، عامل اصلی نبود، اما به‌مرور و با گذشت سال‌ها به بحران‌های روانی منجر شد.

در بند ما، اما، هر روزی از آن روزهای ملال‌آور و دل‌گیرکننده با جنجالی هم‌راه بود. جنجال بر سر غذا، حمام‌کردن، کار و چیزهای دیگر. نگاه‌های کینه‌توز و تهدیدآمیز و فحش‌های زیرلبی توأب‌ها تمامی نداشت. دیگر کم‌تر به تنهایی در راه‌رو ظاهر می‌شدیم و بیشتر مواظب عذرا و شراره بودیم. یکی از بچه‌ها برای بیرون رفتن از اتاق به مسخره سینی‌گرد و حلبی را هم‌چون سپر جلوی سینه و صورتش گرفت، راه‌حلی برای مقابله با دشمن.

در حیاط، اما کم‌تر سروکله‌ی توأب‌ها پیدا می‌شد. دل‌ودماغ قدم‌زدن نداشتند و بیشتر تر وقت‌ها به نماز و نیایش مشغول بودند. حیاط اما بی‌روح بود. گوشه‌یی که می‌توانست باغچه‌یی باشد، خشک و خالی افتاده بود. باحسرت از باغچه‌های سبز قزل‌حصار یاد می‌کردیم. تصمیم داشتم اگر بار دیگر می‌ثم بیاید از امکانات حداقل صحبتی بکنم مثلاً کتاب‌خانه.

زندانی‌های چپی، اما عموماً با طرح درخواست‌ها به مسئولین زندان مخالف بودند و آن را نوعی سازش غیرمستقیم با زندانبان‌ها می‌دانستند. عده‌یی هم اصلاً مخالف هر حرکتی بودند. استدلالشان این بود که در شرایط نابرابری قوا، هر حرکتی سرانجام به کوتاه‌آمدن زندانی‌ها می‌انجامد. مهم‌ترین اصل و وظیفه را در حفظ نیروی فردی می‌دانستند برای دفاع آشکار از مواضع ایدئولوژیک.

کسانی که هم دفاع از مواضع را قبول داشتند و هم پاره‌یی حرکت‌ها را نفی نمی‌کردند، تعدادشان بر بقیه سنگینی می‌کرد. خود من اشکالی نمی‌دیدم که جدا از حرکت‌های اعتراضی آن‌روزها، که بعدها بیشتر تر هم شد، برای خواست‌های رفاهی و امکانات هم اقدام کنیم. حتا اگر شده از طریق اعتصاب.

بعد از مدتی چند بوته‌ی گل سرخ در گوشه‌ی حیاط کاشته شد و هر از گاه اجازه یافتیم برای گرفتن کتاب، خودمان به کتاب‌خانه‌ی بخش زنان در راه‌رو ۲۱۶ برویم. کار بی‌حاصلی بود. چون خواندن کتاب‌هایی که برای ارشاد زندانی‌ها بود، از تفسیر قرآن گرفته تا کتاب‌های مطهری، طباطبایی و انواع کتاب‌های اخلاقی دیگر، شوقی بر نمی‌انگیخت. جست‌وجو در قفسه‌ها هم

بی‌فایده بود. هرچه بود، همان کتاب‌ها بود. دیگر به کتاب‌خانه نرفتیم. آن روزها به شدت عصبی بودم و خسته. دیگران هم کم‌تر از من نبودند. ساجده همیشه از بیماریش می‌نالید و از زیر پتو بیرون نمی‌آمد. کم‌رود داشت و حرف‌زدنش هم با ناله بود. گویی هر لحظه می‌خواهد گریه کند. دوست نزدیک‌اش که بسیار جوان‌تر از او بود، پروانه‌وار دورش می‌چرخید، پرستاری‌اش می‌کرد و همه کاری برایش می‌کرد. لکنت زبان و لرزش دست‌های شراره هم پیش‌تر شده بود.

خیلی وقت‌ها خستگی‌ها و ناراحتی‌مان را بر سر یک‌دیگر می‌ریختم و سر مسائل ناچیز به هم خُرده می‌گرفتیم. ساجده که در روزهای سخت، بیماریش شدت می‌یافت، مشکلاتش را سر دوست جوانش می‌ریخت و عملاً او را از شادی و تفریح‌های ناچیز زندان بازمی‌داشت. شراره این را به حساب خودخواهی ساجده می‌گذاشت و واکنش‌های تند و بی‌رحمانه‌یی نسبت به او نشان می‌داد. از مجاهدین که انتظار داشتند وقت نماز، تلویزیون خاموش باشد و سفره‌ی غذا بعد از نماز انداخته شود، آزرده‌خاطر می‌شدیم و کارمان به مقابله با آن‌ها می‌کشید. تنگی و سختی بود، ما هم نسبت به هم تنگ‌نظر و سخت شده بودیم.

روزی از روزهای گرم نیمه‌ی مرداد، بارانی غیرمنتظره باریدن گرفت. تماشای آن بارش تند احساسی خاص در من برانگیخت. قطره‌های باران بر حوضچه‌یی که همان دم در وسط حیاط پدید آمده بود، دیوانه‌وار فرو می‌غلطید و دایره‌هایی که هر دم بزرگ‌تر می‌شد، شکل می‌گرفت. دایره‌های بزرگ‌تر محو می‌شدند و هر دم دایره‌هایی دیگر به جای‌شان می‌نشست. به حیاط رفتم. دلم می‌خواست زیر باران خودم را شست‌وشو دهم. دست‌هایم را باز کردم و دویدم. شراره هم آمد. آواز خواندیم و بلند خندیدیم. بالایی‌ها نگاه‌مان می‌کردند. نینا هم بود و می‌خندید. بارش شدیدتر شد. ما هم تندتر دویدیم. سرمان را بالا می‌گرفتیم. چشم‌ها را می‌بستیم و دهان را باز می‌گذاشتیم. در آن لحظات گویی از همه‌ی قید و بندها خلاص بودیم. آزاد بودیم. آن روز ۱۴ مرداد بود.

در تابستان ۶۵ خبر یک اعتصاب بزرگ کارگری، زبان‌به‌زبان می‌گشت. جزئیات آن را نمی‌دانستیم. اما همین که می‌شنیدیم حرکتی اعتراضی یا مطالباتی صورت گرفته، خشنود می‌شدیم. رکود و تسلیم یعنی مرگ تدریجی و هرچه طولانی‌تر شود، دیگر چیزی برای دفاع باقی نمی‌گذارد. واکنش در برابر این خبرها متفاوت بود. عده‌یی به قوه‌ی تخیل‌شان، مسئله را بزرگ‌تر از آنچه بود، می‌دیدند. در میان مجاهد‌ها حتا خبرهای غیرواقعی هم دهان‌به‌دهان می‌چرخید. اما بخشی از ما دیگر توهم و ذهنی‌گرایی‌های پیشین را نداشتیم. از گذشته و

زندان درس‌هایی آموخته بودیم و واقع‌بین‌تر شده بودیم. خبر اقدام جمعی از خانواده‌های زندانی‌های سیاسی هم دهان‌به‌دهان می‌گشت. شنیدیم چندبار به منتظری نامه نوشته و به دفترش رفته‌اند؛ جلوی مجلس جمع شده‌اند تا نماینده‌یی برای شنیدن دادخواهی‌شان بیاید. یک‌بار هم جلوی دادستانی اجتماع کرده بودند که به یورش پاسدارها و دست‌گیری‌ها انجامیده بود. جوان‌ترها را دست‌چین و دست‌گیر می‌کردند که گاه سر از اوین درمی‌آوردند. یک‌بار خواهرم را دست‌گیر و یک روز تمام بازجویی‌اش کرده بودند.

بعضی از زندانی‌ها این اقدام‌های خانواده‌ها را قبول نداشتند. متوسل شدن به مسئولین را که خود عامل این وضعیت بودند، شیوه‌ی عجز و سازش‌کاری می‌دانستند و حتا خانواده‌شان را از این اقدام‌ها برحذر می‌داشتند. اما پدر و مادرها که همیشه نگران سرنوشت ما بودند، چه می‌توانستند بکنند؟ این تنها راه پیش روی‌شان بود برای بازتاب وضع ما و اعلام وجود زندانی‌های سیاسی که مقامات همیشه آن را انکار می‌کردند.

در یکی از روزهای آخر تابستان وقتی برای گرفتن غذا رفتیم، اقدس که مسئول تقسیم غذا بود، گفت: «تا زمانی که کار نکنید دیگر از غذا خبری نیست.» اعتراض کردیم. پاسدار هم آمد و گفت حرف همان است. این بار لحن‌شان جدی بود. آن روز و روزهای بعد قابلمه‌ی غذای ما خالی ماند. یکی دو روز از نان‌های باقی‌مانده از روزهای قبل و حتا نان خشکی که برای بازپس‌دادن جمع شده بود، خوردیم. مقداری خرما و انجیر خشک هم در بساطمان بود که جیره‌بندی‌شان کردیم و تا چند روز گرسنگی مان شدید نبود.

در گذشته هم پیش آمده بود که برای تنبیه، جیره‌ی غذایی یا نان را کم کنند یا ندهند. مثلاً اگر در میان آشغال‌ها، خرده‌نانی دیده می‌شد، تا چند روزی از نان خبری نبود یا به بهانه‌ی اعتصاب کار، چندبار از غذا محروم شده بودیم. اما این بار قضیه طول کشید و ما دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. احساس بی‌پناهی شدیدی می‌کردیم. چه کسی پاسخ‌گو بود؟ به کجا باید متوسل می‌شدیم؟ عقب‌نشینی محال بود هیچ‌کس هم حاضر نبود که به تحقیر پاسدارها و تواب‌ها تن دهد. برای رسیدن روز ملاقات روزشماری می‌کردیم، شاید آن روز کاری از دست‌مان برمی‌آمد. روز ملاقات همگی ماجرا را به خانواده‌ها مان گفتیم. نه با ایما و اشاره بل که با همان دستگاه گوشی تلفن که گفته‌ها ضبط می‌شد. چیزی برای پوشاندن نمانده بود. خانواده‌ها هم از دیدن چهره‌های رنگ‌پریده و لاغرمان سخت نگران شده بودند.

هر خانواده‌یی به شیوه‌ی خودش سعی کرده وضع ما را منعکس کند. عده‌یی خواستار ملاقات با رئیس زندان شدند. خواهر من به دیدن آقای ریخته بود که عضو

«هیئت عفو» بود. او گفته بود که من «لجوج، یک سرموضعی خطرناک» و از «عناصر خراب‌کار زندان» هستم و تا وقتی چنین هستم نمی‌تواند کاری برایم بکند. خواهرم اعتراض کرده بود که قضیه این حرف‌ها نیست، زندگی عده‌ی زندانی در خطر مرگ از گرسنگی قرار گرفته است. باز چند روز وضع ادامه داشت. تنها مقداری قند برایمان مانده بود که با آب می‌خوردیم. اما کسی به تردید نیافتاده بود.

بعد از ظهر یکی از روزها خبر آمد که عده‌ی زیادی را با باروبندیلشان در راه‌رو بیرونی دیده‌اند. به یقین بقیه‌ی زندانی‌های قزل‌حصار بودند. شنیده بودیم که دارند آن‌جا را از زندانی‌های سیاسی تخلیه می‌کنند.

مردها را به زندان گوهردشت فرستاده بودند. حالا معلوم نبود زندانی‌های زن را به کدام بند می‌فرستند. عده‌ی می‌گفتند به بند سه خواهند فرستاد که خالی بود. بعضی‌ها هم می‌گفتند که آن‌ها را نزد ما می‌آورند. بند ما هنوز جا داشت. این بهترین حالت برای ما بود. در تب انتظار و راجی می‌کردیم و تشنه‌ی خبرهای بیش‌تر بودیم.

نزدیک غروب انتظار تمام شد و بهترین حالت پیش آمد. اولین گروه زندانی‌ها از پله‌ها پایین دویندند. گروه‌های دیگر پشت سرشان. شادی حدی نداشت. دوستان قدیمی را در آغوش می‌گرفتیم و از خوش‌حالی جیغ می‌کشیدیم. گلی من هم بود.

روزهای تنگ و سخت پایان می‌یافت. توازن نیرو به نفع ما تغییر یافته بود. در بین تازه‌وارها تنها چند تواب بیش‌تر نبود، بقیه آزاد شده بودند. این چندتا هم که در یک سال گذشته در گوش‌شان خوانده بودند که با وقار و صبر یک «مسلمان واقعی» عمل کنند، رفتاری متفاوت با تواب‌های اوین داشتند. شاید که مسئله‌ی کارگری و دیگر چیزها هم خودبه‌خود حل می‌شد.

مشغول گپ و گفت و گوهای پرهیجان با گلی و ستاره بودم، که نامم از بلندگو خوانده شد. با تعجب چادرم را سر کردم و از پله‌ها بالا رفتم و از دفتر گذشتم. در راه‌رو میثم رئیس زندان منتظرم بود. مرا با نام خانوادگی و «خانم» خطاب کرد. این لحن در زندان غریب بود. کسی را به نام نمی‌خواندند. گویی که اصلاً نام و هویتی مستقل نداریم. در بازجویی‌ها هم اگر لازم می‌شد نام کوچک را صدا می‌زدند. پرسید که چرا غذا را تحریم کرده‌ایم. جواب دادم: «ما تحریم نکرده‌ایم این پاسدارهای شما هستند که غذا نمی‌دهند.» فرصتی را که پیش آمده بود غنیمت شمردم و رفتم که همه‌ی ماجرا را تعریف کنم. حرف‌ام را قطع کرد و گفت: «حالا شما برای گرفتن غذایان مراجعه کنید ببینید می‌دهند یا نه.» گفتم: «مسئله تنها این‌بار و امشب نیست. پیش‌تر هم این‌کار را کرده‌اند. چه تضمینی وجود دارد آن‌ها

هر وقت بخواهند جیره‌ی ما را....»

باز گفت: «من می‌گویم شما امشب برای گرفتن غذا مراجعه کنید. هیچ‌کس حق ندارد جیره‌ی غذایی زندانی را قطع کند.»

گفتم که من نماینده‌ی دیگران نیستم و تنها حرف خودم را زدم اما حرف او را به دیگران منتقل خواهم کرد. برگشتم. به‌سختی می‌شد به راه‌رو پا گذاشت که پر بود از وسائل و بار و بقچه‌ی میهمان‌ها. ماجرا را با بقیه در میان گذاشتم. باید چاره‌ی می‌اندیشیدیم. همه اتفاق‌نظر داشتیم که در وضع جدید مسئله طور دیگری شده است. اگرچه میثم به زیرکی خواسته بود از بار مسئولیت قطع‌غذای ده‌روزه شانه خالی کند، اما به تأکید گفته بود هیچ‌کس حق ندارد جیره‌ی غذایی را ندهد و این حرف به‌طور غیرمستقیم یک تضمین بود. تصمیم‌مان این شد که برای گرفتن غذا جلو برویم. اما پیش از آن برخوردی هم با پاسدار بکنیم. قرار شد من جلو بروم و گفته‌ی صریح رئیس زندان را بازگو کنم و تأکید کنم که آن‌ها مسئول این ده‌روز گرسنگی ما بوده‌اند. پاسدار، ایمانی بود. بی‌اعتنا نگاه‌ام کرد، یعنی حرف‌ام را اصلاً نشنیده است، به دیگر غذا اشاره کرد و گفت: «غذای‌تان آن‌جاست.»

شام هرچه بود، در فضای پرهیاهو و شاد، لذتی دیگر داشت. بند دیگر سوت‌وکور نبود. این بار تواب‌ها در اتاق را به روی خودشان بسته بودند. فردای آن روز همگی آستین‌ها را بالا زدیم و سراسر بند را شستیم. پاسدارها نه تنها آن روز، بلکه پس از آن هم دیگر دخالتی نکردند و تقسیم کارها و تنظیم کارگری را خود در دست گرفتیم. فضای بند تغییر فاحشی کرد، تواب‌ها انزوا گزیدند و تنها به نگاه‌های کینه‌توز و حسدآمیز بسنده می‌کردند. مسئولیت‌هایی هم چون تقسیم غذا، حمام که همیشه به آن‌ها احساس قدردرتی می‌داد، جزو وظایف کارگری شده بود.

در میان وسائل تازه‌واردها چیزهایی یافت می‌شد که در اوین حکم کیمیا داشت. از جمله کتاب، کتاب‌های درسی، پارچه، پتوی اضافه، ملافه و توپ. کتاب‌ها را با بند بالا تقسیم کردیم. دوستی از بند بالا می‌گفت کتاب‌ها زندگی آن‌ها را از رکود و یک‌نواختی درآورده و همه‌می تازه‌یی به چشم می‌خورد و رودرویی‌های داخلی زندان کم‌تر شده است. برای قفسه‌ها پرده دوختیم و اتاق را سروسامان دادیم. حالا دیگر توپ واقعی هم بود که با آن، بازی سروصدای طبیعی خود را می‌یافت.

جنب‌وجوش تازه‌یی در زندان پدید آمده بود. از طرفی مقاومت‌ها و اعتراض‌ها گسترش یافته بود. با برکناری لاجوردی و حاج‌داوود رحمانی و نیز تجربه‌ی «زنگ تفریح» قزل‌حصار، سایه‌ی رعب و وحشت رنگ باخته و

در عوض جسارت عمومی پررنگ‌تر شده بود. اعتماد به نفس زندانی‌ها که با سرکوب خشن سال‌های ۶۲ و ۶۳ متزلزل شده بود، دوباره جان می‌گرفت. حالا دیگر زندانی‌ها واژه‌ی «من»، «حق من» و «حق ما» را آشکار بر زبان می‌راندند. از طرف دیگر تأمل و بازنگری در آن چیزی بود که سال‌ها کسی به صرافت اندیشیدن به آن نیافتاده بود: تلاش برای یافتن جایگاه و اندیشه‌یی که برآمده از خود فرد باشد، تا باصراحت بتواند بگوید: «اما من طور دیگری فکر می‌کنم...»، «به نظر من» و....

دیوارهایی که زندانی را در خود می‌فشرد، ترکیب‌های موزون را به هم می‌ریزد و جنبه‌ی اغراق به همه‌چیز می‌دهد. طرح کاریکاتوری را در نظر بگیرید که دو دیوار، انسانی را در منگنه خود گرفته باشد. اندازه‌ی سر و بدن او درازتر، باریک‌تر و نحیف‌تر می‌شود. چهاردیواری زندان هم گاه آدمی را در انتخاب «من» و جست‌وجوی هویت خود به باریکه‌راه انحرافی اغراق می‌کشاند: «قبول ندارم پس نمی‌کنم» این جست‌وجوی من گاه آن قدر گسترش می‌یافت که حتا عده‌یی از کارگری یا بخشی از کار روزانه کنار می‌کشیدند: «قبول ندارم با آن‌ها حرف بزنم» فرآگیر می‌شد. گاه کاریکاتوری تلخ از آن باقی می‌ماند و گاه خشونت زنده. یک‌بار در حین دویدن در حیاط، یکی از زندانی‌ها از حال رفت. در حال افتادن بود و داشت بر زمین می‌غلطید که تصادفاً پزشکی که کنار او بود، زیر بازویش را گرفت. همه‌چیز در لحظه اتفاق افتاده بود و آن پزشک نفهمیده بود کسی که به حال اغما است زندانی موسوم به اکثریت است، وقتی متوجه شد او را ول کرد. «قبول ندارم پس این‌کار همگانی را نمی‌کنم»، «پول‌دادن برای روزنامه را قبول ندارم پس روزنامه نمی‌خوانم» و....

با این همه واقعیت‌های تلخ، چیزهای مطلوب هم فراوان بود. شوق تازه‌یی برای مطالعه و یادگیری به وجود آمده بود. کتاب‌هایی که از قزل‌حصار جان سالم به در برده بودند، دست‌به‌دست می‌گشتند، رونویسی و یادداشت‌برداری می‌شدند و تدابیر بکر و ظریفی برای حفظشان از دید پاسدارها به‌کار گرفته می‌شد.

آن‌روزها را با زمزمه‌های شعر به یاد دارم. شعرهایی که به‌رغم گذشت زمان هنوز در خاطره‌ها بود، به روی کاغذ می‌آمد و به یاری حافظه‌ی دیگران تکمیل می‌شد. گه‌گاه چیزهایی درباره‌ی ادبیات فلسطین که در محدوده‌ی جمهوری اسلامی می‌گنجید، در روزنامه‌ها یافت می‌شد. در این جست‌وجوگری‌ها بود که محمود درویش را که تا آن وقت تنها نامی آشنا بود، شناختم. شعری از او که تصویر زندانی‌یی است که با کلام خویش، زندانبانش را اسیر می‌کند، تأثیر عمیقی بر من گذاشت.

چند نفری شب‌ها دور هم می‌نشستیم، شعر می‌خواندیم و درباره‌ی آن صحبت می‌کردیم. عذرا به‌تازگی شعر می‌سرود. و چه عواطف قوی در پشت کلماتش نهفته‌بود. من در میان این محفل کوچک سر از پا نمی‌شناختم. دست‌نویس منظومه‌ی تارانت بابو از ناظم حکمت - چه‌گونگی راه‌یافتن آن به زندان کنج‌کاوی ما را بر نمی‌انگیخت - هم‌چون تجربه‌ی جدید از آشنایی با شعر خارج از مرزهای وطن بود. بارها آن را خواندم و نوشتم و به عزیزترین دوستانم هدیه‌ی دادم. با این امید که در گشت‌های احتمالی، حداقل نسخه‌ی از آن بماند. آشنایی و علاقه‌ام به شعر و ادبیات به آغاز دوره‌ی جوانیم برمی‌گشت. راه نسبتاً دراز مدرسه را غنیمتی می‌شمردم که شعری را از بر کنم. از پس‌انداز کردن پولم برای خرید کتاب شعری یا رمانی جدید غرور خاصی احساس می‌کردم. بعدها در فضای تند و پرجنب‌وجوش دانشگاه و محیط تب‌آلود سال‌های انقلاب از آن فاصله گرفتم و سرودهای حماسی و خبرهای داغ روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها جای خواندن‌های گذشته را گرفت. سرودهایی هم‌چون «بر پا خیز از جا کن بنای کاخ دشمن...» بیشتر با هیجان‌ها و روح تب‌آلود من سازگار شد. با گذشت سال‌ها آن تب‌وتاب‌ها فرونشسته و از آن هیجان‌انگیزترین و زیباترین دوره‌ی زندگی‌ام تنها حسرتی بر جای مانده بود. تشنه‌ی آن بودم که بار دیگر آن سرودهای مهیج مستی‌آور را بشنوم و بخوانم. اما ذهن را افسوس کافی نبود، چون‌وچرایی‌ها و تردیدها داشت. سرخوردگی آمده بود و برای حفظ امید رنگ باخته، دیگر شعارها و بادکنک‌های رنگ‌به‌رنگ کارساز نبود. حالا دیگر اگر فیلمی از تلویزیون می‌دیدم، تنها ماجراها نبود که مرا مجذوب می‌کرد، در پی هزارتوها بودم. آن‌روزها، نیمه‌ی دوم سال ۶۵، فیلم‌های سریال سربداران و سرگذشت بوعلی سینا به پرده‌ی تلویزیون راه یافته بود. برای دیدن آن با شور و شوقی دیگر و با حسرتی دیگر هفته‌ها را روزشماری می‌کردم و انتظار می‌کشیدم.

* * *

روزی از بلندگو دستور آمد که همه با حجاب بیرون برویم. حدس زدیم بازرسی‌ی در کار است. شتاب‌زده دست‌به‌کار شدیم. هر کسی چیزی را پنهان می‌کرد. دست‌نوشته‌ی، کتابی، تکه‌سنگی یا استخوانی که طرحی بر آن کُنده شده بود یا پارچه‌ی که چیزی رویش دوخته شده بود، همه‌وهمه با مهارت در گوشه‌ی یا جایی در اندام و لباسمان مخفی می‌شد. شگفت آن‌که در آن اتاق کوچک و با آن اسباب و وسائل محدود، ده‌ها سوراخ‌وسنبه و جاهای پیش‌پافتاده‌ی که شک‌برانگیز نبود، یافتیم. دفترچه‌ی شعرم، این عزیزترین دارایی‌ام را هرطور شده باید حفظ می‌کردم. آن را در ساق جوراب‌ام گذاشتم که شلواری هم رویش

پوشیده بودم. باز هم کافی نبود، باید کاری می‌کردم که پاسدار را گمراه کنم. از قضا گیر پاسداری افتادم که به زیرکی بقیه نبود. وقتی دو دستش را از سر و گردنم به پایین لغزاند، به شکمم که رسید خودم را جمع کردم و گفتم قفلکی هستم. مشکوک شد و آن‌جا را بیشتر کاوید. بی‌نتیجه. به پاهایم که رسید سرسری دستی کشید. از آن خوان رد شدم.

ما را به حیاط بندکناری، بند سه که از ماه‌ها پیش خالی افتاد بود، فرستادند. ساعت‌های اول با قدم‌زدن خود را مشغول کردیم. اما با آن سرمای پاییزی که از قضا در آن روز ابری سردتر هم شده بود، نمی‌شد به این راحتی کنار آمد. هیچ‌کدام فرصت نکرده بودیم لباس کافی بپوشیم. خودم را با چادرم بیشتر پوشاندم تا دست کم از باد و سوز در امان بمانم. غذایی هم در کار نبود. از سرما و گرسنگی کلافه شده بودیم. در را هر چه می‌کوبیدیم، بی‌فایده بود. توأب‌ها با ما نیامده بودند. برای گشتن وسائل ما آن‌ها پای اصلی بودند.

عصر شده بود که ما را برگرداندند. بند به شهری ویران می‌مانست. هیچ‌چیز سر جای خود نبود. لباس‌ها، پتوها و دیگر وسائل وسط اتاق، در راهرو درهم‌ریخته بر زمین پخش بودند. پیش‌ازهرچیز، هر کسی سراغ مخفی‌گاه‌هایش رفت. چیزهایی مانده و چیزهایی رفته بود. خوش‌حال بودیم برای مانده‌ها و افسوس خوردیم برای به‌غارت‌رفته‌ها. بیشتر کتاب‌هایی را که در قزل‌حصار خریده بودیم، برده بودند. مخفی‌کردن آن‌ها سخت‌تر بود و تأسف برای آن‌ها بیشتر. فردای آن روز شنیدیم که از بند بالا چیزهای بیشتری برده‌اند. حتا مواد خوراکی خریداری‌شده از زندان را.

آن‌روز چند نفر به‌شدت سرما خوردند و بیماری در عرض چند روز به همه سرایت کرد. اتاق‌ها مثل بیمارستان شده بود. ردیف‌به‌ردیف خوابیده بودیم. چند نفری که سالم بودند، از بقیه پرستاری می‌کردند. کسالت از در و دیوار می‌بارید.

روزها یک‌نواخت و نسبتاً آرام می‌گذشت. درگیری‌های ستوه‌آور تابستان گذشته بود، اما گره‌یی در درونم مرا رنج می‌داد، اگر چه بعدها آن را سخت حقیر و بچه‌گانه یافتم. دیدار دوباره‌ی گلی که آن‌همه انتظارش را کشیده بودم، دردی برانگیخته بود. گلی دیگر از آن من نبود. ستاره دوست خوب من او را از من ربوده بود. تفاهم عمیق و گسترده‌یی چون دریایی آرام بین آن‌ها پدید آمده بود که واکنش تند مرا نسبت به خودم و نسبت به گلی برمی‌انگیخت. خودم را نسبت به تندخویی‌های گذشته با گلی سرزنش می‌کردم. رنج می‌بردم از این‌که نتوانسته‌ام رابطه‌ی ارزش‌مندی را حفظ کنم. اعتماد به‌نفسم خدشه‌دار شده بود. اما در قضاوت نسبت به گلی هم بی‌انصافی به خرج می‌دادم و نمی‌توانستم خودم را

جای او بگذارم، او را بفهمم و به انتخابش در دوستی‌ها احترام بگذارم. می‌کوشیدم این گفته‌ی رومن رولان را به خودم بقبولانم که «دوست همه‌گونه حقی بر ما دارد حتا این حق را که دیگر دوستان نداشته باشد». حق انتخاب را هم به او می‌دادم و از او می‌خواستم اگر دوستم ندارد، به صراحت بگوید و پاسخی جز سکوت و رفتار سردش دریافت نمی‌کردم. بعدها فهمیدم، و باز هم دیر، که گاه کلام عریان خنجری است بر قلب و عواطف آدمی. گلی از آن دسته آدم‌هایی بود که در برابر برهنگی مسائل روحی و عاطفی بی‌سلاح می‌شد.

سکوتش که آن روزها شتاب‌زده پای بی‌تفاوتیش می‌نوشتم، سپری بود برای دفاع از خودش. آن روزها در تب‌وتاب مناسباتم با گلی می‌سوختم و نمی‌توانستم حس خودخواهانه‌ی مالکیتی را که به او داشتم، ببینم و بفهمم. فقط با گذشت زمان توانستم از آن احساس فاصله بگیرم. خودم را بسیار سرزنش کردم و درس و تجربه‌ی بزرگ از آن آموختم که در روابط بعدی من تأثیری فراوان گذاشت.

گلی از خود دفاع نکرد، مرا هم به باد حمله نگرفت. دو سال پیش از آن هم در برابر رفتار تند من سکوت اختیار کرده بود. می‌گذاشت آن قدر سرم به سنگ سکوتش بخورد و در عمق دریایش دست‌وپا بزنم تا سرانجام خود به تأمل بنشینم و احیانا او را بفهمم. در گذشته دوستی و محبت او برایم امری طبیعی بود. هم‌چون کودکی که تردیدی نسبت به محبت مادرش ندارد. مادر همان است که باید باشد. پا به سن هم که می‌گذاریم بسیار پیش می‌آید که هم‌چون کودکان خودخواه باشیم. گویی همه‌ی آنچه که پیرامون ماست، برای ماست. و چیزی جز این هم نمی‌تواند باشد، همانی است که باید باشد. تنها هنگامی که آن چیزهایی که مال خود می‌انگاشتی، به‌گونه‌ی دیگر جلوه می‌کنند. خودمحوربینی مان شکاف برمی‌دارد.

سرانجام به تأمل نشستم و گلی را آن‌طور که بود، دیدم و فهمیدم. ارزش‌های بزرگ انسانی‌اش را که بر من پنهان مانده بود، بازشناختم. آدمی بود سرشار از عواطف انسانی و حساس نسبت به مسائل پیرامونش. از آن دسته انسان‌های هنرمند بود، گرچه هیچ‌گاه بروز خاصی در این عرصه‌ی بزرگ نشان نداد.

آن روزها، دو حادثه‌ی سیاسی ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. شاید اهمیت آن‌ها به ابعادی که برای من بود، برای دیگران نبود. اما بار هر حادثه‌ی برای هر آدمی به حوزه‌ی ذهنی او و زمان و مکان مشخص برمی‌گردد.

دست‌گیری مهدی هاشمی به گمان من سبب تضعیف منتظری در دستگاه حکومتی می‌شد و در نتیجه تأثیر مستقیمی بر سیاست زندان‌ها می‌گذاشت. تصور بازگشت لاجوردی و سیاست‌هایش وحشت و یأس برمی‌انگیخت. آیا توان و

یاری از سرگذراندن دوباره‌ی آن سال‌های رعب‌گذاشته را داشتم؟ داشتیم؟ این وحشت هرگز مرا ترک نکرده بود. شاید آن کابوس هولناکی که هنوز هم فراموش‌اش نکرده‌ام، ناشی از همان ترس بود. خواب دیدم یکی از مقاوم‌ترین چهره‌های زندان را که مدتی ندیده بودم‌اش، به بند برگردانده‌اند، ولی او تبدیل به کوتوله‌یی شده‌است. زندانبان‌ی دستش را گرفته بود و از جلوی اتاق‌های ما می‌گذراندش. او به این طرف و آن طرف ورمی‌جهید، با لبخندی ابلهانه و نگاهی تهی. همان لباس همیشگی به تنش بود. خودش بود و نبود.

مهدی هاشمی را به فاصله‌ی کوتاهی بعد از دست‌گیری به پرده‌ی تلویزیون کشاندند. اعتراف کرد که از طریق نفوذ در سپاه پاسداران اصفهان، اسلحه جمع‌آوری کرده است. به ترورهایی در زمان شاه اشاره کرد که خودش در آن‌ها دست داشته. به کشتن آخوندی طرفدار شاه و یک زن فاحشه اعتراف کرد. او و دارودسته‌اش قربانی‌های خود را با شمشیر، این مظهر عدل علی می‌کشتند. این حوادث مربوط به رژیم شاه و ده یازده سال پیش بود. چرا حالا به میان کشیده می‌شد؟

این مصاحبه هم‌چون مصاحبه‌های دیگر این پرسش را برمی‌انگیخت: «چه قدر شکنجه‌اش کرده‌اند؟» هم‌راه این پرسش حسی از هم‌دردی در آن برانگیخته می‌شد. اما وقتی به آن زن فاحشه فکر می‌کردم، هم‌دردی‌ام رنگ می‌باخت. پیش از اعدام بار دیگر در تلویزیون ظاهر شد و از «امام طلب عفو» کرد. این بار صدایش بیش‌تر می‌لرزید و گریه‌ی فروخورده‌یی از پشت کلماتش به گوش می‌رسید. روزی که خبر اعدامش را در روزنامه خواندم، پرسشی بزرگ چنان ذهنم را گرفت که هم‌دردی‌ام با سرنوشت آن زن فاحشه را به حاشیه راند. آیا انسان‌ها حق دارند به نام «عدالت» و «قانون جزا» زندگی انسانی دیگر را بستانند؟ عدالت و قانون در طول تاریخ همواره گونه‌گون شده است و حکومت‌ها در هر دوره و نظامی تعبیری متفاوت از آن ارایه داده‌اند. هم‌زمان در گوشه‌یی از جهان هواداران مذهب نابود می‌شوند و در گوشه‌یی دیگر و نه‌چندان دور، دگراندیشانی بی‌مذهب. آیا کسی را به جرم قتل اعدام کردن، در نفس خود قتل دیگری به حساب نمی‌آید؟ تا پیش از آن اگر چه توجیه شکنجه را حتا برای هدفی «والا» و برای «امنیت عمومی» نپذیرفته بودم، اما نفس اعدام، مستقل از جرم، مرا به‌طور جدی درگیر خود نساخته و به نفی آن فکر نکرده بودم. آن روز اما به استدلال و منطق برای لغو اعدام چندان نیازی نداشتم، احساسم به‌تنهایی کافی بود که از آن نفرت داشته باشم.

موضوع دیگری که ذهنم را آشفته می‌کرد، گزارش کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل مبنی بر نقض حقوق بشر در ایران بود. در تدارک قطع‌نامه‌یی مبنی

بر محکوم ساختن جمهوری اسلامی کشورهایی چون شوروی سابق، جمهوری های اروپای شرقی رای منفی داده بودند. دو باور من در تناقضی شدید با هم قرار داشت. باور اول یعنی نقض حقوق بشر در ایران که واقعیت زندگی روزمره مان بود و جای تردید نمی گذاشت. باور دوم اعتقاد به سوسیالیستی و انقلابی بودن دولت های یادشده، این انتظار منطقی را در من به وجود می آورد که آنها پیش تاز حرکت های دموکراسی و مخالف سرسخت نقض حقوق بشر و دموکراسی باشند. این توجیه رایج که آمریکا و غرب در علم کردن قضیه «اهداف امپریالیستی» دارند و این کشورهای «سوسیالیستی» در این موارد سکوت می کنند یا هم سو با غرب نمی شوند، اصلاً قانع کننده نبود. توجیه حکومتی ها هم که اسلام درک متفاوتی از حقوق بشر و آزادی دارد، استدلال عوام فریبانه بی بود که سنگسار و دیگر قوانین تعزیر و قصاص را نام «عدالت اسلامی» بدهد.

اما، به نظر می رسید که این هر دو مسئله، ذهن دیگر هم بندی ها را چندان به خود مشغول نکرده بود. شاید درک بیشتر زندانی ها به قدر کافی روشن بود. یا نظرشان چون خطی صاف و مستقیم از همه ی پیچ و خم ها و زبکزآگ ها به آسانی می گذشت. اما من می ترسیدم. ترسم همه از این بود که این خط «صاف و روشن» چیزی جز ساده اندیشی نباشد.

در یکی از روزهای آذرماه شاهد وداع تلخ هما بودیم. پنج سال پیش، به هم راه دخترخاله اش دستگیر شده بود. دخترخاله اش را پنج روز بعد از دستگیری اعدام کرده بودند. این برای هما بار سنگینی بود که هرگز نتوانست زیر آن کمر راست کند. در این پنج سال بارها از نو بازجویی شده و زیر فشار و تنبیه قرار گرفته بود. بعد از «جعبه» ها بود که کم کم از همه فاصله گرفت و انزوا برگزید. سال ۶۴، پس از سال ها دوری بار دیگر او را دیدم، بدبینی تلخش آدمی را می ماند. به همه بی اعتماد شده بود. در تنهایی و رنج ناشی از آن، شادابی و شروشور اولیه اش به خاموشی گراییده بود و شگفت این که این بدبینی و بی اعتمادیش به دیگران با احساس و عاطفه ی شدیدش در تناقض بود و بابت آن جدال های درونی سختی با خود داشت. از آن دسته آدم هایی نبود که بدبینی و بی اعتمادیش به تنفر از انسان ها بیانجامد یا هم چون بسیاری دیگر به واژدگی مطلق و پرتگاه سقوط بکشاند. آرمان خواهی و باورهایش را در جنگی پایان ناپذیر با خود حفظ کرده بود.

آن روز که نامش را از بلندگو خواندند، پایان محکومیتش بود. وداعش، اما طور دیگری بود. به صدای بلند گریه می کرد و می گفت: «نمی توانم». تک تک ما را در آغوش می گرفت و گریه اش شدت می یافت. همه گریه می کردیم. برای

وداع از دوستانی که در بند بالا داشت، به حیاط رفت. آن‌ها پشت پنجره منتظرش بودند. او دست‌هایش را به سویشان گشود، روی چشمانش گذاشت و به فغان گفت: «دوست‌تان دارم.» نامش چند بار از بلندگو تکرار شد، اما او یارای کندن نداشت. پاسدار آمد و او را که تن و روحش در رفتن مردد بود، با خود کشید و بیرون برد و به تشر گفت: «همه از آزادشدن خوش حال می‌شوند نمی‌دانم این یکی چه مرضی دارد.»

* * *

زمستان ۶۵، دو نفر را در راهروی داخلی بند شلاق زدند. جرم مینا^۱ این بود که چندی پیش در سلول انفرادی شعاری روی دیوار نوشته بود. و جرم شیرین تهمت‌زدن به پاسدارها بود. ماجرا به چند هفته پیش برمی‌گشت. روزی که دادیار حداد به بند آمده بود و شیرین به بازرسی وسائل زندانی‌ها اعتراض کرده و گفته بود که در بازرسی هر چیزی را که مطابق سلیقه‌شان باشد یا نباشد، برمی‌دارند و گاه این اشیا به یغما رفته، سر از فروشگاه زندان درمی‌آورد. حداد سخت برافروخته شده و گفته بود که توهین به پاسدارها را تحمل نمی‌کند و شیرین باید برای حرفش دلیل بیاورد. شیرین به عنوان نمونه به شیشه‌های آب‌لیمویی اشاره کرده بود که موقع انتقال ما به اوین برداشته شده و بعد جزو وسائل فروشی دوباره به ما فروخته شده بود. گفته بود حتا نام زندانی روی شیشه باقی بود. حداد خشمناک به گریز و بهانه‌یی بر سر شیرین فریاد زده بود: «اول موهایت را جمع کن از همان اول که این‌جا ایستاده‌یی اعصاب مرا با آن خراب کرده‌ای.»

شیرین به خون‌سردی چادر را جلوتر کشیده و به حرفش ادامه داده بود. حداد با تهدید گفت‌وگو را خاتمه داده بود: «اتهام سنگینی به پاسدارها زده‌ای و باید جزایش را ببینی.» چند روز بعد او را به دادگاه برده و به شصت ضربه شلاق محکوم کرده بودند.

هنگام غروب بود که تختی را در راهرو قرار دادند. اول مینا را روی آن خواباندند و چند بار اعلام کردند که «همه باید در راهرو جمع شوند.» کسی نرفت. مگر تواب‌ها که پیش و پس از پایان هر شصت ضربه، صلوات فرستادند. صدای تیز شلاق را در اتاق می‌شنیدیم، اما صدایی از مینا و شیرین برنیامد. شیرین که به اتاق برگشت، رنگ‌اش پریده بود اما لب‌خند بر لب داشت. آب و قند آوردیم. مینا زندانی بند بالا بود.

* * *

بهمین ماه آن سال، تهران مدام زیر موشک‌باران هواپیماهای عراقی بود. یک بار هنگام ظهر بود و در حیاط بودیم که صدای شلیک ضد‌هواپی و آژیر خطر بلند شد. لحظه‌یی هیکل مهیب یک هواپیمای عراقی را دیدم که برای پرتاب موشک ارتفاع کم کرده بود و هم‌زمان صدای انفجاری که چندان دور نبود، به گوش رسید. با دیدن هواپیما دچار هیجانی آمیخته با نفرت شدم. هر روز با شنیدن آژیر نگرانی‌ها تکرار می‌شد.

چند روز بعد شنیدیم دانشگاه ملی را زده‌اند. آن‌روزها در زندان دو شایعه‌ی متضاد پیچیده بود. یک شایعه این بود که صدام تهدید کرده که زندان اوین را خواهد زد. شایعه‌ی دوم این بود که صدام تضمین کرده که زندان‌ها را نخواهد زد و شایعه‌ی او را خود رژیم ساخته تا در این گیرودار خودش بمبی در زندان بیاندازد. هرچه بود مسئله و نگرانی تنها به جان سالم به‌در بردن ما زندانی‌ها ختم نمی‌شد. این جنگ تا کی باید ادامه می‌یافت؟

در مقابله با تواب‌ها، مجاهد‌های بند بالا دست به حرکت اعتراضی جدیدی زدند. اگر تواب‌ها غذا را تقسیم می‌کردند، که معمولاً چنین بود، غذا را نمی‌گرفتند. اگر توابی در بند را باز می‌کرد، از بیرون آمدن برای هواخوری، ملاقات یا حتا بازجویی خودداری می‌کردند. چندبار پیش آمد که به‌اعتراض از رفتن به بازجویی امتناع کردند. پاسدارها آمدند و با ضرب و ناسزا آن‌ها را بیرون کشیدند. کم‌تر روزی بود که چنین درگیری‌هایی پیش نیاید و از سروصدا و ناسزا، کتک‌کاری پاسدارها و دادووال زندانی‌ها خیری نباشد.

سال‌ها بود که تواب‌ها در زندگی داخلی زندان، فضای فشار، وحشت و بی‌اعتمادی را دامن زده بودند. نه تنها حس هم‌دردی متقابل به عنوان زندانی در میان نبود، بل که تنها احساس نفرت دوجانبه بود. خواست تحریم و جداسازی بندها و اتاق‌ها از تواب‌ها خواسته‌یی بود که آن‌روزها در بین بیش‌تر زندانی‌های زن و هم‌چنین زندانی‌های مرد جا افتاده بود. این خواست ملموس و منطقی به نظر می‌رسید. اما کسانی که وظیفه‌ی زندانبانی را به عهده گرفته بودند؛ حتا اگر با ما زیر یک سقف هم بودند، دیگر به عنوان زندانی به حساب نمی‌آمدند. پس تفاوتی نمی‌کرد که قفل در زندان را چه کسی باز کند، تواب کلیددار یا پاسدار. بارها از خود می‌پرسیدم آیا انگیزه و احساس آن جوان مجاهد تنها نفس عمل‌کردن نبود؟ دست‌به‌کاری‌زدن؟ واکنشی در برابر سال‌ها زورگویی و دم‌برنی‌آوردن؟ شاید به حرکت نیازمند بودند تا از رخوت برهند یا شاید هم دچار این منطق خام بودند که تنها در گسترش درگیری‌های روزمره است که مقاومت زندانی معنا می‌یابد و چهره‌ی خشن رژیم و پاسدارها عریان‌تر می‌شود.

هرچه بود این درگیری‌ها و دادوقلال‌های روزانه بر سر امری که برایش معنایی نمی‌یافتم، آدم را فرسوده می‌کرد و دنیای تنگ آن‌جا را تنگ‌تر. به جای این اعتراض‌ها چرا نباید از فضا و روحیه‌ی آماده‌ی زندانی‌ها برای خواست‌های ملموس‌تر استفاده شود. هنوز از حداقل حقوق زندانی بی‌بهره بودیم، کتاب و مجله نداشتیم، فضای کافی برای خواب و زندگی نبود و هواخوری به بهانه‌هایی ناچیز حذف می‌شد. حتا وجود ما را به عنوان زندانی سیاسی، مخالف سیاسی یا مخالف عقیدتی نپذیرفته بودند. اگرچه حرکت‌های فردی برای اثبات هویت سیاسی همیشه وجود داشت، اما حالا گسترش یافته بود و چه بسا که گسترده‌تر هم می‌شد.

پنجره، پیوند من و نینا را حفظ کرده بود. هر وقت که نوبت هواخوری ما بود، او پشت پنجره‌ی بند بالا پیدایش می‌شد و در نوبت هواخوری خودشان می‌آمد پشت پنجره‌ی ما که طبقه‌ی اول بودیم. با هم حرف می‌زدیم و اگر شعری، توجه و احساسم را برانگیخته بود، برایش می‌نوشتیم.

در یکی از روزهای زمستان ۶۵، چند ماهی که از پایان محکومیت نینا می‌گذشت، آزاد شد. من پایین پله‌ها ایستاده بودم تا از درکه بیرون می‌رود، برای آخرین بار ببینمش. وقتی صدایش را شنیدم که گفت: «خدا حافظ بچه‌ها» از پله‌ها بالا دویدم و یک لحظه در آغوشش گرفتم. یکه خورده بود. تا پاسدارها به خود بیایند به سرعت برگشتم و صدای بدویی راه‌شان را پشت سرم شنیدم. از رفتن نینا خوش حال بودم. اما دلم به طرز غریبی گرفته بود. تنها تر شده بودم. تا هفته‌ها کم‌تر به حیاط می‌رفتم. دیگر نگاه علاقه‌مندی پشت پنجره نبود که تماشا کنیم کند و من به او لبخند بزنم و بگویم دلم برایش یک‌ذره شده است. پنجره‌ها چه گرفته بودند.

اواخر تابستان سال ۶۵ من و چند نفر دیگر را به بند ۲ منتقل کردند. این انتقال کاملاً غیرمترقبه بود. از پیش هیچ خبر و شایعه‌ی درباره‌اش نشنیده بودیم. واکندن سخت بود. تنها زندانی‌ها و دوستانم نبودند که به آن‌ها علاقه‌مند شده بودم و دوستانشان داشتیم، به در و دیوارها و وسائلمان هم وابسته شده بودم. آن‌جا محل زندگی بود، در آنجا آرامش یافته بودم، شعری می‌خواندم و برنامه‌هایی داشتم که راضی‌ام می‌کرد.

اما این واکندن و جابه‌جایی گاه یک فرصت و گریزی هم بود از بن‌بست‌هایی که در یک زندگی تنگ راه‌حلی برای آن یافت نمی‌شود. گاه اختلاف و تناقض با دوستی یا هم‌اتاقی، ممکن بود به جایی برسد که آدم تحمل آن دیگری را

نداشته باشد. اما انتخابی در میان نبود. نه می‌شد خانه را عوض کرد، نه از دیدن او پرهیز. هر روز به روی هم چشم بازکردن، تنگ کنارهم نشستن و باهم زیستن، به خاطر حفظ اخلاق و ادب و پرهیز از کنج‌کاوی دیگران، احساس خود را، اکراه خود را پنهان‌کردن. این همه درون آدمی را می‌ساید. آن‌روز، اما من چنین بن‌بستی نداشتم.

جابه‌جایی می‌توانست یک تنوع هم باشد. به‌رغم دوستی‌ها و علاقه‌ها، محیط تنگ و محدود زندان یک‌نواختی و کسالت حتا در میان دوستی‌ها و رابطه‌ها به وجود می‌آورد. انسان تنوع‌طلب است. سال‌های اول این مسئله جلوه‌ی زیادی نداشت، اما با گذشت زمان که دیگر چهره‌ی یک زندانی جدید را به‌ندرت می‌دیدیم، و سال‌ها بود که با هم و تنگ هم زیسته بودیم، گاه برای هم خسته‌کننده می‌شدیم و این کسالت آشکار و نهان چهره می‌نمود. در زندگی تنگاتنگ برای هم هم‌چون کتابی بودیم که بارها و بارها خوانده بودیمش و دیگر چیزی برای کشف و تازگی در آن نمی‌یافتیم. محدودبودن حوادث زندگی در زندان تغییرات آدمی را هم محدود می‌کند. وضعیتی بسیار متناقض. از یک‌طرف به‌شدت به هم‌دیگر علاقمند و وابسته می‌شدیم و نیازمند دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن؛ سرگذشت‌ها و سرنوشت‌های مشترک سخت به هم نزدیکمان می‌کرد. از طرف دیگر تنوع و دوستی‌های نو می‌خواستیم.

آن‌روز که باید می‌رفتم، گلی خیلی دل‌گیر بود. شاید هم در باطن راضی. بودن من آزارش می‌داد. با همه‌ی این‌ها سخت دوستم داشت و چون نمی‌توانست حذف کند، رنج می‌برد. عشق و بی‌زاری یک‌جا و هم‌زمان. این دوگانگی احساس برایم بیگانه بود.

بار دیگر جنگ‌های گذشته

بعد از معطلی‌های زیاد به بند دو پایین فرستاده شدیم. بیست و چند نفری بودیم. داخل ساختمان همه چیز درهم ریخته بود. راه رو را آب گرفته بود و چند نفری مشغول شست و شو بودند. نتوانستیم وارد اتاقی بشویم که برای ما در نظر گرفته بودند. چند روزی بیشتر به نوروز نمانده بود و آن‌ها خانه‌تکانی می‌کردند. دیگر زندانی‌ها در حیاط خسته از روزی پرکار، کنار دیوار زیر آخرین پرتوهای بی‌رمق خورشید نشستند. ما هم رفتیم آن‌جا. پرده‌ها و سفره‌ها به طناب آویزان بودند و چند کف‌پوش شسته شده وسط حیاط. چند نفری هنوز با شلنگ آب و کاسه مشغول شستن کف‌پوش‌ها بودند.

غیر از چند آشنا بقیه را نمی‌شناختم. چشم‌ام به دنبال مهشید، یک دوست قدیمی، می‌گشت که دست‌گیریش را شنیده بودم و حدس می‌زدم که آن‌جا باشد. پیدایش کردم، به دیواری که آخرین نفس خورشید بر آن می‌تابید، لم داده و چشم‌هایم را بسته بود. جلو رفتم. با شنیدن صدایم یکه خورد و از جا پرید. یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. قامت بلند و کشیده‌اش که همیشه حسرتم را برمی‌انگیخت، اندکی نکیده‌تر شده بود. مانتو و شلوار خاکستری که معلوم بود از روز دست‌گیری به تن دارد، کم‌تر حالت زندانی به او می‌داد. کنارش برایم جایی باز کرد. نشستیم. زیر پاچه‌ی شلوارش که بالا زده بود، پایش توجه‌ام را جلب کرد، زخمی شبیه اثر یک سوختگی. دردم گرفت. خم شدم که کف پایش را هم بینم. پوستش و رآمده بود. پایش را جمع کرد و خندید.

چهل و چند سالش می‌شد. از گذشته‌اش باحسرت یاد می‌کرد که خوش‌بخت بود. شغل، درآمد و موقعیت اجتماعی خوبی داشت. در خانه‌شان به روی خانواده‌ی بزرگ و دایره‌ی بی‌ازدستان همیشه باز بود.

همه چیز یک‌مرتبه تغییر کرده بود. برادرش، جوان‌ترین پسر خانواده به هم‌راه همسرش دست‌گیر شده و هر دو را اعدام کرده بودند. این فاجعه کمر خانواده را شکسته بود. خود او بدون این‌که مستقیم درگیر فعالیت سیاسی باشد، به جرم کمک و پناه دادن به کسانی که فراری بودند و خانه و سرپناهی نداشتند، دست‌گیر، و به شدت شکنجه شده بود. نگران مادر بیمار و برادرش بود که مادرزاد

عقب مانده بود و مراقبت ویژه از او را مهشید با چشم‌پوشی از ازدواج تقبل کرده بود.

بعد از دست‌گیری، از کار اخراج شده بود و این خیلی ناراحتش می‌کرد. سال‌ها با علاقه در دبیرستان‌ها تدریس کرده بود، حالا به یأس و تلخی می‌گفت: «اگر نتوانم دیگر کار کنم، دردناک است.» دلداریش می‌دادم که هزار کار دیگر هست. با ناامیدی بیش‌تری جواب می‌داد که اما او دیگر توان و انرژیِ دویدن ندارد. در زندان بیماری قلبی گرفته بود و این پس از شکنجه و ماندن طولانی مدت در انفرادی بود.

بند ۲ از تحولات اخیر زندانی‌ها به دور مانده بود. تواب‌ها هم چنان قدر قدرتی می‌کردند. مسئولیت‌های داخلی مانند تقسیم غذا، نوبت‌های حمام و نظافت و مسئولیت خرید با آن‌ها بود. آشکارا جاسوسی می‌کردند و به‌وقاحت رودرروی زندانی‌ها می‌ایستادند.

تحمل دوباره‌ی این وضع برای ما ناممکن بود. باز درگیری‌ها شروع شد. ما زیر بار نمی‌رفتیم که نوبت کارگری را دفتر تعیین کند. بار دیگر اعلام کردیم که نظم داخلی زندان و تقسیم مسئولیت‌ها مربوط به خودمان است. باز هم هروقت که نوبت ما را دفتر تعیین می‌کرد، آن‌روز از کارکردن خودداری می‌کردیم. در این روزها بند کثیف می‌ماند و تواب‌ها به زندانی‌های دیگر هم اجازه نمی‌دادند کار کنند. از ما بدگویی می‌کردند و دروغ می‌ساختند. کوشش می‌کردند اقدام‌های اعتراضی ما را به حساب تنبلی و ضدیت با بقیه‌ی زندانی‌ها بگذارند. بیش‌تر زندانی‌ها به این افتراها بی‌اعتنا بودند. کسی نبود که از آزار تواب‌ها در امان بوده باشد. اما بودند زندانی‌هایی که به کار ما انتقاد داشتند و اعتراض ما را چپ‌روی می‌دانستند.

استدلالشان این بود که از شمار تواب‌ها روزه‌روز کم می‌شود و خواسته‌ی ما خودبه‌خود عملی خواهد شد. اما تنها کمیت تواب‌ها نبود که این قوانین آزردهنده و دست‌وپاگیر را تعیین می‌کرد و با کاهش شمار تواب‌ها هم از بین نمی‌رفت، مگر خود ما زندانی‌ها برای این حق طبیعی‌مان کاری می‌کردیم. بالاخره همیشه کسانی پیدا می‌شدند که با پاسدارها هم‌کاری کنند، اگر هم کسی پیدا نمی‌شد حتماً خود پاسدارها دخالتشان را بیش‌تر می‌کردند.

جنگ‌ها و فشارهای روزانه بار دیگر شروع شد، باز تهدید، که جیره‌ی غذامان را قطع خواهند کرد. چندبار هم کردند. هر روز با نگاه‌های کینه‌توز و طعنه‌های تواب‌ها روبه‌رو بودیم و متلک‌های زهرآگین‌شان: «تنبلی‌ها، فکر می‌کنند بقیه کلفت‌شان هستند.»

پاسدارها هم منتظر بهانه‌یی بودند که بیافتند به جان‌مان. وقتی برای بیرون رفتن از جلوی در بند می‌گذشتیم، گاه مشت و لگد و ناسزا تحویلیمان می‌دادند. خشم و کینه‌ی فاطمه جباری مسئول بندهای زنان، آن‌روزها شکل غریبی به خود گرفته بود. روزی نبود که کسی را زیر مشت و لگد نگیرد. خالی کردن خشمش را بر زندانی‌ها می‌شنیدیم یا خود می‌چشیدیم.

در این کار تعلیم دیده بود. با وجود جثه‌ی کوچکش مشت و لگدهایی که به نقاط حساس بدن می‌زد، آسیب‌زننده و دردناک بود. یک‌بار با لگد آن‌قدر به شکم یکی از زندانی‌ها زد که او دچار خون‌ریزی شد و مدت‌ها از درد نمی‌توانست راه برود. بددهن و فحاش بود و زبانش همیشه به تهدید و ناسزا باز. به تواب‌ها خیلی پروبال می‌داد و حتا بین آن‌ها هم تفاوت می‌گذاشت و برای خود باندها و دارودسته می‌ساخت.

«نه»، گفتن‌ها، ایستادگی‌ها و اعتراض‌های ما در فرمان‌روایی مطلق پاسدارها و تواب‌ها خلل ایجاد کرده بود، و اینها برایشان خیلی سنگین بود. تواب‌ها به‌خصوص حیرت‌زده و سرخورده شده بودند، نمی‌فهمیدند چرا مقامات زندان در برابر «گستاخی»‌های ما مدارا می‌کنند و ما را شلاق نمی‌زنند یا تجدید دادگاهی نمی‌کنند و غیره.

آن‌روزها میثم را هم از ریاست زندان کنار گذاشته بودند. گفته می‌شد آخوندی به نام مرتضوی که رئیس زندان گوهردشت هم است جای او را گرفته است. کم‌تر از اتاق بیرون می‌آمدیم تا از طعن و نگاه‌های آزاردهنده‌ی تواب‌ها به دور بمانیم. اتاق ما هم چون منطقه‌یی آزاد شده بود. زندانی‌های دیگر هم که زیر آزار و فشار بودند، به اتاق ما پناه می‌جستند و به ممنوع‌بودن رفتن زندانی‌ها به اتاق‌های دیگر وقعی نمی‌گذاشتند. گرچه رفت‌وآمد با ما که «منافق» و «کافر» محسوب می‌شدیم، موقعیت آن‌ها را به خطر می‌انداخت، با این‌همه به اتاق ما می‌آمدند. نادره حتا رسماً به اتاق ما اسباب‌کشی کرد. کم‌کم تسلیم و سکوت چندساله در ذهن‌ها شکاف برمی‌داشت. پس می‌شود به جای دم‌برنیاوردن و تحقیر را فرو خوردن خطر هم کرد.

چند روز بعد از انتقال ما، بقیه‌ی زندانی‌های بند قبلی ما - چهار پایین - را هم آوردند و به بند بالا فرستادند. آن‌جا هم اعتراض و درگیری وجود داشت. مجاهدها خرید از فروشگاه را به خاطر این‌که توابی مسئول آن بود، تحریم کرده بودند. سرانجام هم روزی به این خاطر که مایع ظرف‌شویی تمام شده، از شستن دیگ و قابلمه‌ی غذاخودداری کردند. ظرف‌های شسته‌نشده از بند بیرون نرفت و به این بهانه غذاشان را قطع کردند. بیش‌تر از یک هفته وضعیت چنین بود. این موقعیت درعمل به بقیه‌ی زندانی‌ها تحمیل شده بود، چون مجاهدها در

تصمیمشان با دیگران هیچ مشورتی نکرده بودند. تصمیم آن‌ها برای زندانی‌های چپ پذیرفتنی نبود، چون هنوز از مایع ظرف‌شویی‌شان باقی بود. اما درعین‌حال هم حاضر نبودند با شستن قابلمه، حرکت اعتراضی مجاهدین را به‌رغم همه‌ی اختلاف‌هاشان خنثی کنند.

از پنجره، گلی و دیگر دوستانم را می‌دیدم که گرفته و مردد بودند. بی‌غذاماندن برایشان اصلاً مسئله نبود، از برخورد غیردموکراتیک مجاهد‌ها آزده و دودل بودند. عده‌یی از آن‌ها معتقد بودند نه تنها نظرشان، بلکه اصولاً وجودشان هم نادیده گرفته شده است و دلیلی نمی‌دیدند که به دنباله‌روی از مجاهد‌ها گردن نهند، به‌ویژه آن‌که تحریم خرید را هم قبول نداشتند. این شیوه‌ی برخورد‌ها، تناقض‌ها و اختلاف نظر‌ها در اشکال حرکت جمعی که به مشورت و توافق جمعی نیازمند بود، همواره یکی از گره‌ها و کشاکش‌های فرساینده در زندان باقی ماند.

نوروز ۶۶

خستگی‌ها و فرسودگی‌های ناشی از درگیری‌های روزانه، کم‌تر دل‌ودماغ برای عید و جشن گرفتن باقی می‌گذاشت. اما برای هدیه‌دادن خود را با کارهای دستی و ظریف سرگرم می‌کردیم و آرامشی هم در این کار می‌یافتیم. مونا که از دوری دوستش به طرز غریبی گرفته و پکر بود، مدام سرش به نقاشی گرم بود. تنهایی را برگزیده بود و نمی‌خواست جانشینی برای دوستش بگزیند. چند ماه پیش محکومیتش به پایان رسیده بود اما چون شرط «ندامت» برای آزادی را نپذیرفته بود، ماندنی شده بود.

من دسته‌گلی را روی پارچه‌یی دوختم. آن قدر زیبا از آب درآمد، که خودم هم در شگفت شدم. به گلی هدیه‌اش دادم. پیش‌ترها به تصویری و طرحی از طبیعت مثل کوه و دریا علاقه‌ی بیش‌تری نشان می‌دادم و طرح دسته‌گلی را به‌نوعی بازتاب تجمل می‌دانستم. آن روزها، اما می‌خواستم احساسم را به دوستم در «تجملی» ترین شکل بیان کنم.

تحویل سال نو حوالی ساعت نه‌ونیم صبح بود. اتاق را مرتب و تمیز کرده بودیم و از اتاق‌های دیگر هم میهمان داشتیم. آزاده هم میهمان‌مان بود. بار سوم بود که می‌دیدمش. بار اول در بهار ۶۳ او را در بهداری دیده بودم که بعد از شکنجه‌های زیاد بستری بود، از درد و اضطراب بازجویی در خودش فرورفته بود و توجه‌یی به اطرافش نداشت. پاهایش تا زانو باندپیچی و به اندازه‌ی پای هرکول بزرگ شده بود. بار دوم در تابستان همان سال بعد از ماه‌ها انفرادی دیدمش که مرا نشناخت. همیشه کتابی دستش بود چه نشسته و چه قدم‌زنان. لب‌هایش را تندوتند به خواندن تکان می‌داد. نگاه‌اش مات و مبهوت بود و معلوم نبود کجا سیر می‌کند. این بار اما سرحال و بشاش بود. گرچه همواره پادرد و کلیه‌درد غداش می‌داد و پایش کمی می‌لنگید، اما روحیه‌اش آن‌اندازه سالم بود که درد جسم را نادیده بگیرد. آن روز چند شعر از حافظ خواند. معلوم بود با شعر آشنایی دارد. روان و با احساس می‌خواند. خواهرش هم بود و مثل همیشه نگران آزاده‌ی جوانش. یکی از مادرهای سال‌خورده هم آمده بود که برای سلامتی و موفقیت همه‌مان دعا کرد. مجاهد‌ها شاید به رعایت ما قرآن نخواندند. بعد از تحویل سال، تک‌تک به روبوسی مادر رفتیم و سکوت اتاق که تنها

صدای شعرخوانی آزاده در آن به گوش می‌رسید، در یک آن شکست و از ولوله‌ی خنده و تبریک‌گویی پر شد. هر که به پنجره نزدیک‌تر بود، به شتاب خود را از میله‌های شופاژ بالا می‌کشید تا به زندانی‌های بند بالا که نوبت هواخوری‌شان بود، تبریک عید بگوید.

مهشید دعوت ما را برای جشن عید قبول نکرد و به اتاقمان نیامد. بیماریش را بهانه کرده بود. احتیاط او را می‌فهمیدم. رفت‌وآمد به اتاق ما، توجه توابعها و نگاه‌های کینه‌توز و وقیح‌شان را برمی‌انگیخت و مهشید نمی‌خواست دوره‌ی چندساله‌ی زندانش را با درگیری بگذرانند. جسم و روح‌اش فرسوده بود و توان این کشاکش‌ها را نداشت. من و چند نفر دیگر به دیدارش رفتیم. خوابیده بود و تمایل زیادی به ماندن ما نشان نداد.

هروقت که به اتاقشان می‌رفتم، دلم به شدت می‌گرفت، در آن‌جا دو نفر ناراحتی روانی داشتند. تاجی همیشه در گوشه‌ی بی‌اتاق می‌نشست و هیچ‌وقت حرف نمی‌زد. از زندان شیراز به اوین تبعیدش کرده بودند. در آن‌جا هم تشبیه‌هایی شبیه به «جعبه»های قزل‌حصار به کار می‌بردند. او را بی‌سخن و بی‌حرکت در انزواوی کامل از دنیای بیرون ماه‌ها یک‌جا نشانده بودند. وجود ساکتش را، اما نمی‌شد نادیده گرفت. حضورش آدم را آزار می‌داد. سعی می‌کردم نگاه‌اش نکنم، اما او همه‌جا بود، در هر گوشه‌وکنار اتاق، و چشم‌های سبزش که گویی سرزنش از آن می‌بارید، احساس می‌شد. به ملاقات که می‌رفت فقط گریه می‌کرد و می‌خواست که به خانه ببرندش.

ناراحتی مینو، اما در پرگویی و پرت‌وپلاگویی بروز می‌یافت. به بهانه‌هایی که بیشتر پرورده‌ی ذهنش بود، به دیگران فحاشی می‌کرد. نسبت به مهشید خیلی حساس بود و یک‌بار به او حمله کرده بود. از نگاه مهشید می‌رنجید. در این میان نماینده‌ی اتاق‌شان هم بود که هر بار با نگاهی غضب‌آلود فریاد برمی‌داشت که در این اتاق زیادی هستم.

کیمیا را که شنیده بودم همیشه دستش را به میله‌ی شופاژ راهرو دست‌بند می‌زدند، آن‌روزها برده بودند. سال ۶۰ که دست‌گیر شد هنوز دانش‌آموز بود. آن‌وقت‌ها هیچ رفتار غیرعادی نداشت فقط کمی غمگین می‌نمود. دو سال پس از آن بود که یک‌روز در راهرو جیغ کشیده و عکس‌های خمینی و منتظری را پاره کرده بود. برده بودندش انفرادی. بعدها او را گاه در عمومی و گاه در انفرادی نگه می‌داشتند. اما با دست‌های از پشت بسته‌شده به میله‌ی شופاژ. ناآرامی و بی‌قراری می‌کرد. من جز همان سال اول او را ندیدم. اما سرنوشت او را از شراره و دیگران شنیده بودم و تصویر چهره‌ی غمگین او با دست‌هایی که از پشت به شופاژ بسته شده بود، همیشه رنجم می‌داد.

اتاق ما سر راهرو L مانند قرار داشت. پیش می‌آمد که برای دیدن دوستان به ته راهرو می‌رفتیم. آن‌جا بین اتاق پنج و شش همیشه سجاده‌ی بزرگی پهن بود که قلمرو ژیلدا به شمار می‌آمد و کسی جرأت نزدیک شدن به آن را نداشت. همیشه مشغول نماز و دعا بود اما چشم‌های تیزش اطراف را هم می‌پایید. اگر نگاهی به او دوخته می‌شد از کوره درمی‌رفت و فحش می‌داد. گاه از قلمروش بیرون می‌آمد. هیکل‌اش درشت و تنومند بود، سینه را جلو می‌داد و دست‌هایش را با بی‌قیدی تاب می‌داد، گویی حریف می‌طلبید. گرچه رفتار و کارهایش مایه‌ی تفریح و خنده‌های پنهانی بود، اما آزاردهنده هم بود. یک‌بار پای یکی از زندانی‌ها را گاز گرفت. دل‌مان می‌خواست زودتر آزاد شود تا از دستش خلاص شویم. اتهام عضویت در یک سازمان کمونیستی را با خود یدک می‌کشید که با سجاده و مقنعه‌ی دائمی‌اش تناقض مضحکی داشت.

سال ۶۱ دستگیر شده بود و مدت کوتاهی بعد هم‌کاری را شروع کرده و خیلی‌ها را لو داده بود. شوهرش اعدام شده و خودش به ده سال زندان محکوم شده بود.

* * *

روشن کوچولو، کودک بند ما بود. شش‌ماهه بود که همراه پدر و مادرش به زندان افتاد و حالا دو سال داشت. تازه حرف‌زدن یاد گرفته بود و وراجی‌ها و سؤال‌های کودکانه‌اش آدم را به هوس می‌انداخت که بغلش کند. اما جلوی خودمان را می‌گرفتیم که آزادتر باشد. مادرش می‌گفت خیلی عصبی است.

آن سال برای اولین بار در اوین، دانش‌آموزها می‌توانستند در امتحاناتی که از طرف آموزش و پرورش ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. برای اولین و آخرین بار. در اوین برخلاف قزل‌حصار آن شوروشوق درس خواندن و یادگیری به چشم نمی‌خورد. از یک طرف اوین بیش‌تر زندان موقت و دوره‌ی بازجویی‌ها بود، از طرف دیگر در اوین مدام بین زندانی‌ها از یک طرف و تواب‌ها و پاسدارها درگیری بود. محدودیت‌ها هم بیش‌تر بود.

اما زن جوانی بود که به دور از همه‌ی هیاهو و کشمکش‌ها سرش همیشه به دفتر و کتابش بود. چنان باعشق یاد می‌گرفت که گویی برای اولین بار فرصت آموختن پیدا کرده است. خواندن و نوشتن را به سرعت فراگرفت و در پی آن بود که پنجم ابتدایی را امتحان بدهد، که داد. اهل یکی از شهرهای کردستان بود. شوهرش را اعدام و خودش را به اوین تبعید کرده بودند. همیشه زندگی سختی داشت. اما غم‌ها و گرفتاری‌هایش را در خفا و غیاب دیگران به دوش می‌کشید و ما تنها صورت خندان‌ش را می‌دیدیم.

در آن بند یک آشنای قدیمی را هم دیدم که به زبان فرانسه تسلط داشت. خودش پیشنهاد آموزش زبان فرانسه داد و فوراً چند نفری داوطلب شدیم. با این‌که پایه‌های این زبان را می‌دانستم، در کلاس شرکت می‌کردم و خارج از کلاس چیزهای بیش‌تری می‌آموختم. چند شعر فرانسوی یادم داد.

در حیاط قدم می‌زدیم، او می‌خواند و من آن‌قدر تکرار می‌کردم تا از بر شوم. کار شیرینی بود. شعر «پارتیزان» و «کلاغ‌ها» را تا مدت‌ها از بر بودم و برای خود زمزمه می‌کردم. دوره‌هم جمع‌شدن ما برای یادگیری یک زبان «بیگانه» اعتراض و چشم‌غره‌رفتن توابع را برمی‌انگیخت که وقتی به آن نمی‌گذاشتم، حتی به عمد در راه‌رو جمع می‌شدیم.

یواش‌یواش داشتم به بند تازه عادت می‌کردم که باز هم خبر انتقال از بلندگو به گوش رسید. همه باید وسائل‌مان را جمع می‌کردیم. چند ساعت بعد خسته و نگران روی بسته‌ها و بقیچه‌ها نشسته و منتظر بودیم. مهشید خسته‌تر و گرفته‌تر از بقیه به نظر می‌رسید. چند روزی به سالگرد اعدام همسر برادرش مانده بود. دست‌گلی را که روی پارچه‌یی دوخته بودم و می‌خواستم در سالگرد آن روز به او بدهم، ناچار همان‌روز دادم. دستم را گرفت و گفت که می‌ترسد ما را جدا کنند و او بماند و توابع را می‌گرفت و می‌گفت خیلی سخت است اگر آدم نتواند با کسی درددل کند. فاطمی هم آمد و کنارمان نشست. دوست و پزشک‌اش بود. مهشید ادامه داد: «تازه ازدواج کرده بودند که دست‌گیر شدند. فقط چند ماه، و چه قدر یک‌دیگر را دوست داشتند.»

نام من و هم‌اتاقی‌هایم را خواندند تا بیرون برویم. سرم را روی شانه‌های مهشید مخفی کردم و هق‌هق گریه سر دادم.

ما را ساعت‌ها در راه‌روی بیرونی منتظر گذاشتند. پاسدارها دستپاچه رفت‌وآمد می‌کردند و به نظر می‌آمد در کارشان وامانده‌اند. اگر کسی خسته می‌شد و روی زمین می‌نشست، بدویی‌راه می‌گفتند و می‌زدند. بهانه‌های دیگر هم بود. اگر چشم‌بندمان اندکی بالا می‌رفت یا سرمان را می‌گرداندیم، فوراً با فحش و کتک روبه‌رو می‌شدیم.

در انتهای راه‌رو کسان دیگری هم بودند. تعدادی را به بند چهار در آخر راه‌رو فرستادند و تعداد دیگری را بیرون آوردند.

جباری آمد و دستور داد که راه بیفتیم. چند نفری گفتند به بندی که توابع با باشند، نخواهند رفت. بدویی‌راه و حمله‌ی جباری شروع شد. پاسدارهای دیگر هم فوری سر رسیدند. چند نفر را با لگد از پله‌ها به پایین بندی که احتمالاً بند یک بود، پرت کردند و بقیه را با هول‌وولا به راه انداختند. بسته‌ها سنگین بود و نمی‌شد تند حرکت کرد. بسته‌ها را با لگد روی سر ما که در راه‌پله‌ها بودیم پرت

می‌کردند و می‌خندیدند. این کار برایشان حکم بازی و تفریح پیدا کرده بود و هر اعتراضی را با مشت و لگد و تمسخر پاسخ می‌دادند.

داخل بندی شدید که جز ما کس دیگری در آن نبود. راه‌روها و دست‌شویی کثیف و بوگرفته بود. گویی مدت‌ها کسی در آن زندگی نکرده بود. دستور دادند به اتاق شش برویم. روی کف‌پوش پر از لکه‌های چربی بود. شب بود و همه خسته و عصبی. همه چیز را گذاشتیم برای فردا.

روز بعد دست‌به‌کار شدید و همه‌جا را شستیم. حال که دستور از بالا نبود، کار چه لذتی داشت. نزدیک ظهر شست‌وشو و تمیزکاری روبه‌پایان بود. همه خسته، اما راضی بودیم. با این‌که تعدادمان کم بود و کار زیاد، سراسر بند را برق انداخته بودیم. روز اول اردی‌بهشت بود. تن را به آفتابی که آن‌روز بی‌دریغ می‌تابید، سپردیم.

یکی از روزهای بهاری را روز خودم و مردی می‌دانستم که هم‌دیگر را دوست داشتیم. این خاطره به شش سال پیش از آن برمی‌گشت؛ به یک غروب زیبای بهاری که عشق‌مان را به هم فاش ساخته بودیم. هر سال این روز را برای خودم جشن می‌گرفتم. خصوصی‌تر از آن بود که درباره‌اش با کسی صحبت کنم. آن روز تنها از آن‌ما دو نفر بود. لباس نو می‌پوشیدم و اگر امکانش بود حمام می‌کردم و ساعت‌ها تنها قدم می‌زدم و به زیباترین و لطیف‌ترین خاطره‌های زندگیم فکر می‌کردم و اگر لب‌خندی بر لبانم می‌آمد، پنهانش نمی‌کردم. آن روز ما هم میهمان جشنم شد. با یک‌دیگر چند ساعتی راه رفتیم و گپ‌وگفت کردیم.

چند روز بعد باز جابه‌جایی‌های دیگری صورت گرفت. زندانی‌های بند چهار بالا را به بند بالایی ما آوردند و زندانی‌های دیگری را که بیش‌ترشان از توابع‌های بند قبلی بودند، به بند ما فرستادند. روز از نو، جنگ و دعوا از نو. به بدبختی خودمان لعنت می‌فرستادیم که چرا ما را پیش‌بالایی‌ها نمی‌فرستند. معلوم نبود آیا این‌همه نقل‌وانتقال‌ها برای آزار ما زندانی‌ها بود یا سردرگمی در کار خودشان.

شنیدیم که همان‌روزها عده‌یی را هم به گوهردشت منتقل کرده‌اند. از وضع زندان گوهردشت خبر زیادی نداشتیم فقط می‌دانستیم که از دو سال پیش بندهای انفرادی را به عمومی تبدیل کرده‌اند. کنج‌کاو بودیم بدانیم چه کسانی را آن‌جا فرستاده‌اند. خبرهای تکمیلی رسید. آن‌ها از بند سابق ما بودند. در این‌که چرا آن‌ها را انتخاب کرده‌اند، تحلیل‌ها متفاوت بود. آیا برای تنبیه فرستاده بودند؟ شراره که در پیش‌بینی حوادث شوم‌تری داشت و معمولاً هم پیش‌بینی‌هایش درست از آب درمی‌آمد، گفت: «باز هم خواهند فرستاد و این‌بار از میان ما.»

دلم می‌خواست مرا هم ببرند. از این وضع دربه‌دردی، درگیری‌ها و جنگ‌های روزانه خسته شده بودم. به یقین آن‌جا دیگر از توابع‌ها خبری نبود. ضمناً

می‌خواستم زندان گوهردشت را هم ببینم. به شراره می‌گفتم حیفاً است بعد از این همه سال، این زندان معروف را ندیدم. او هم در پی گریز بود.

گاه از سر دل‌تنگی، یک‌نواختی و خستگی، آرزوی تحولی را می‌کردیم. به آزادی که اصلاً نمی‌شد فکر کرد. در پی معجزه هم نبودیم، من هم مثل بسیاری دیگر فکر می‌کردم سرنوشتم با زندان گره خورده است. گره‌یی کور که چه بسا خلاصی از آن نداشته باشم. بیشتر آرزوی شرایط بهتر زندان را در سر می‌پروراندم. وقتی گیر و گرفت‌های درونی و فرسودگی‌ها بیشتر می‌شد، گاه حتا آرزوی انفرادی می‌کردم.

روزی سروصدایی از سر بند بلند شد و ما به آن طرف دویدیم. پاسدارها می‌خواستند شهناز را از پله‌ها پایین بفرستند و او مقاومت می‌کرد. دستش را محکم به میله‌ها گرفته بود و از رفتن سر باز می‌زد. دو سه تا پاسدار مرتب او را کتک می‌زدند و می‌خواستند به زور دستش را از میله جدا کنند. شهناز جیغ می‌زد و می‌گفت به بندی که توب‌ها باشند، نمی‌رود. پاسدار سرش داد می‌کشید: «تو نیستی که تعیین می‌کنی.»

بالاخره او را از بالای پله‌ها به پایین پرت کردند. او همان‌جا پایین پله‌ها نشست و حاضر نشد وارد اتاق شود. اعتصاب غذا کرد. چند روز بعد بردنش گوهردشت.

دو پنجره‌ی پایینی را جوش‌کاری کرده بودند و تنها پنجره‌ی بالا کماکی رو به بالا باز می‌شد که از شکاف آن هوای کافی به اتاق نمی‌رسید. تماس با زندانی‌های بالا هم که به هواخوری می‌آمدند، از آن شکاف مشکل بود. یکی از بچه‌ها به دقت پنجره‌ها را واریسی کرد و بالاخره متوجه شد که یک‌جایی از جوش‌کاری را می‌شود با تیغ مدادتراش یا وسیله‌ی نوک‌تیزی سایید و پنجره را باز کرد.

دست‌به‌کار شدیم. اما، آن‌قدرها که فکرش را می‌کردیم، کار ساده‌یی نبود. سراسر روز را به نوبت یکی از ما مشغول ساییدن بود. بعد از چند روز که یک تکه از جوش‌کاری را حسابی ساییده بودیم، چند نفری پنجره را با فشار هول دادیم که باز شود. اما چارچوب پنجره از جا درآمد. فکر این یکی را دیگر نکرده بودیم. هرچه بود عالی بود. فضای اتاق یک‌باره از هوای تازه‌ی بهاری جان گرفت.

* * *

ماه رمضان آمد با مشکلات ویژه‌ی همیشگی‌اش. ما روزه نمی‌گرفتیم، اما مجبورمان می‌کردند که برنامه‌ی غذاخوردن‌مان را با روزه‌دارها منطبق کنیم. یا

اینکه «سحری» را نگه داریم و ظهر روز بعد بخوریم که سرد می‌شد و می‌ماسید و خطر فاسدشدنش هم بود. مهم‌تر این‌که وضعیت ما زندانی‌های چپ هم به رسمیت شناخته نمی‌شد. تصمیم گرفتیم از گرفتن سحری خودداری کنیم.

نیمه‌های شب، حوالی ساعت دو صبح بلندگو به کار می‌افتاد و دعا و اشعار مذهبی پخش می‌کرد. صدای آن را از حد معمول روز هم بلندتر می‌کردند. نمی‌شد خوابید. شب دوم که حسابی کلافه و عصبانی بودم، از رخت‌خواب بیرون آمدم و گفتم که می‌روم دفتر. شراره و مانا هم آمدند. از پله‌ها بالا رفتیم و در دفتر را زدیم. جوابی نیامد. بلندتر کوبیدیم. بالاخره سروکله‌ی خواب‌آلود یکی از پاسدارها پیدا شد. به اعتراض گفتیم: «این سروصدا را خاموش کنید یا حداقل برای اتاق‌هایی پخش کنید که روزه می‌گیرند. بقیه می‌خواهند بخوابند.»

پاسدار مات‌ومبهوت ایستاده بود. انگار اصلاً انتظار این جسارت را نداشت. دوباره از پله‌ها پایین آمدم. صدای پاسدار را پشت سرمان می‌شنیدیم: «همه که مثل شما بی‌دین و کافر نیستند.»

مانا سرش را برگرداند و گفت: «پس در حد همان بقیه صدا را پایین بیاورید.»

پاسدار غرولند می‌کرد: «کافرها، چه قدر پررو و گستاخ شده‌اند....» چند دقیقه بعد اما، صدای رادیو کم شد.

زندان گوهردشت

پیش‌بینی‌ها درست از آب درآمد. دیروقت شبی که رخت‌خواب‌ها پهن و آماده‌ی خواب بودیم، بلندگو به صدا درآمد: «اسامی که خوانده می‌شود، فردا صبح زود با کلیه‌ی وسائل آماده باشند.» در میان بیست‌و‌اندی نفر، نام من هم بود. به‌یقین سفر به گوهردشت در پیش بود. شراره که نامش خوانده نشده بود، پکر و گرفته بود. از یک سال پیش در تمام جابه‌جایی‌ها با هم بودیم و انس و الفت و صمیمیت خاصی بین‌مان برقرار شده بود. مثل دو خواهر که یک‌دیگر را دوست دارند و انتظار بیشتری از هم ندارند. دل‌داریش دادم که حتماً وضع آن‌ها هم تغییر می‌کند. این‌جا نمی‌مانند یا به گوهردشت نزد ما می‌آیند یا بند بالا می‌فرستندشان.

فردای آن روز بعد از وداع و سفارش‌های مکرر «مواظب خودت باش»، همراه بقیه از بند بیرون برده شدم. ساعتی بیرون ساختمان منتظر ماندیم تا اتوبوسی آمد و سوارمان کرد. از اوین که خارج شدیم دستور آمد که چشم‌بندها را برداریم. اما پرده‌ی ضخیمی که روی شیشه‌ها کشیده بودند، مانع از دیدن و تماشای خیابان بود. گاه پرده را آهسته کنار می‌زدیم و بلافاصله پاسداری که جلو نشسته و ما را می‌پایید، فریادش بلند می‌شد.

سواری، حتی اگر بیرون را هم نمی‌دیدم، لذت‌گرایی داشت. می‌شد سوار بر ابر رؤیا و خیال پرواز کرد. کاش راه‌کش می‌آمد و ما فرسنگ‌ها راه می‌پیمودیم. شتابی در رسیدن نداشتیم. زندان همیشه بود. اما این لحظه‌ها چه کوتاه بود.

پیاده شدیم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، دیوار بلند زندان بود. بلندتر از دیوارهای اوین و قزل‌حصار. به دیوار سه طرف، پنجره‌های کوچک چسبیده بود. از پایین به بالا سه ردیف بود و از عرض به طول خیلی زیادتر. نتوانستم بشمارم. اگر هر پنجره به معنای یک سلول می‌شد که بود، این‌همه سلول؟ و ساختمان‌های دیگر هم بود. پس می‌توانستند افتخار کنند که «بزرگ‌ترین زندان خاورمیانه» را هم دارند. اتوبوس که رفت، در آهنی پشت سرمان با غرغر خشکی بسته شد.

زن‌های پاسدار ما را داخل ساختمان بردند و بعد از بالا رفتن از پله‌های دو طبقه‌ی ساختمان در راه‌رویی نشان‌دند. صداهایی آشنا به گوش رسید. ساکت

شدیم. از دری به فاصله‌ی دورتری از ما نام‌های آشنا شنیده می‌شد. یکی دو نفر به در نزدیک شدند. پاسداری در آن‌جا نبود، چند تَقه به در زدند. دوستانمان بودند. همان‌هایی که چند هفته‌ی پیش از ما جداشان کرده بودند. گفتند به احتمال زیاد ما را هم نزد آن‌ها می‌فرستند چون در آن سالن هنوز جای خالی وجود داشت.

ساعتی دیگر داخل همان سالن بودیم. بزرگ بود و دو طرفش پر از سلول. سلول‌های انفرادی که زمانی در آن زندانی‌ها سال‌ها تنهایی را ناگزیر می‌آزمودند. حالا، اما درهاشان باز بود و آن سکوت مرگبار جای به لوله و خنده‌های زندگی داده بود. برای هر یک از ما سلولی را معین کردند. اما، زندانی‌های پیش از ما از این دستور سرپیچی کرده و به تصمیم خودشان سلول‌ها را بر حسب تعداد مجاهد‌ها و چپی‌ها تقسیم کرده بودند. ما هم مخالفتی نداشتیم و از این تصمیم تبعیت کردیم.

وسائل و ساک‌ها را در سلول‌های جداگانه‌یی گذاشته بودند، تا فضای سلول‌های دیگر برای سکونت تحمل‌پذیرتر شود. به نظر می‌آمد مناسب‌ترین راه حل را یافته بودند. کارهای داخلی زندان وقتی به عهده‌ی خود زندانی‌ها بود، همیشه نظمی تحمل‌پذیر و مناسب برقرار می‌شد. من و دو نفر دیگر داخل یکی از سلول‌ها رفتیم.

نزدیک ظهر بود که ناهار آوردند. جا خوردم. شب، پاسدار تعداد کسانی را که روزه نمی‌گرفتند، می‌پرسید. هنگام ظهر، غذای آن‌ها را که همان باقی‌مانده‌ی سحری بود و در یخچال نگه می‌داشتند، توزیع می‌کردند. عالی بود. بالاخره برای ما هم حقی قائل شده بودند! همه‌ی کسانی که روزه نمی‌گرفتیم دور سفره‌ی بزرگی در راه‌رو به غذا خوردن نشستیم.

دست‌شویی و حمام در انتهای راه‌رو قرار داشت. چندتا توالت بیش‌تر نداشت. مجبور بودیم برای توالت رفتن مدت‌ها در صف بایستیم، به‌خصوص صبح‌ها. در گذشته، داخل هر سلولی، یک توالت و روشویی هم وجود داشت. اما بند که عمومی شده بود، آن‌ها را برداشته بودند.

هر روز دو ساعت هواخوری داشتیم. حیاط بزرگ بود، آن‌قدر که می‌شد دورش دوید و سرگیجه نگرفت. اما در آن از گُل و باغچه خبری نبود. پاسدار در حیاط را می‌بست و می‌رفت و تا پایان هواخوری چندبار سرکشی می‌کرد و فرامینی را گوش‌زده می‌کرد. از پنجره‌های اتاق‌های طبقه‌ی اول که با کرکره پوشانده بودند، ما را زیر نظر داشتند. پای یکی از دیوارها اجازه نداشتیم قدم بزنیم. پشت دیوار بند مردان بود. به‌هر زحمت، با آن طرف رابطه برقرار کردیم. چندبار کاغذ کوچکِ مجال‌شده‌یی از یکی از پنجره‌ها به پایین پرتاب شد و کسی

که آن نزدیک بود به شتاب کاغذ را برداشت. عین نامه و خبر با همه‌ی زندانی‌ها در میان گذاشته نمی‌شد. اما بعد از چند روز جسته‌وگریخته، گاه با اغراق و گاه با سانسور، خبرها به بقیه هم می‌رسید.

تقریباً همه ورزش می‌کردیم و می‌دویدیم. اما ورزش مجاهدها که تعدادشان هم بیش‌تر بود، ابهت دیگری داشت. اول پشت‌سرهم می‌دویدند و قدم چهارم را روی زمین می‌کوبیدند که ضرب‌آهنگ زیبایی داشت. بعد وسط حیاط به ردیف و نظم می‌ایستادند و با شمارش بلند ورزش می‌کردند. پس از سال‌ها دیدن این صحنه‌ها هیجان‌انگیز بود. اما این‌همه در شرایطی صورت می‌گرفت که ورزش جمعی ممنوع بود. حتا ورزش کردن دونفره. پاسدارها بارها می‌آمدند و با تهدید مقررات را گوش‌زد می‌کردند که توجهی نمی‌شد. و این سرپیچی‌ها بی‌پیامد نبود و بی‌تنبیه نمی‌گذشت.

در برقراری نظم میان خودمان، قرارها و قانون‌های ناگفته‌ی، خودبه‌خود رعایت می‌شد. در راه‌رو به دور سفره‌ی عمومی که می‌نشستیم، نظم و مقرراتی را رعایت می‌کردیم. ردیف چپی‌ها از مجاهدها جدا بود. در میان چپی‌ها هم مرزهای اعلام‌نشده‌ی برقرار بود. خط سومی‌ها آن سر سفره می‌نشستند. بعد اقلیتی‌ها و بعد دیگر چپ‌ها که سپس ردیف مجاهدها شروع می‌شد. هرکس جای خود را می‌شناخت.

وعده‌های غذا فرصتی بود برای بگویی‌خندها و شوخی‌ها. یک‌بار در میان این خنده‌های سیر و شاد به یاد خواهرم افتادم. از یادآوری سفره‌ی کوچک و تنهایی‌اش چنان دلم گرفت که از سفره کنار کشیدم.

چندبار به همراه غذا، هندوانه دادند. معمول نبود. در گذشته گه‌گاهی از این نوع دسرها می‌دادند. مثلاً یک‌بار شربت نذری داده بودند که ما چپی‌ها نگرفته بودیم. این‌بار روشن نبود چرا هندوانه داده‌اند. از پاسدار هم که پرسیدیم، اظهار بی‌اطلاعی و تعجب کرد.

بحث بر سر گرفتن یا نگرفتن هندوانه به جایی نرسید. وقتی گفته نشده بود «نذری»، دیگر برگرداندن آن بی‌معنا بود. اما هندوانه را برگردانیم، چون این کار راحت‌تر از حل مسئله از طریق بحث‌های خسته‌کننده و مبهم بود.

غروب‌ها برای تماشای آسمان، پتوها را زیر پامان می‌گذاشتیم و خودمان را برای نزدیک‌شدن به دریچه بالا می‌کشیدیم. از لابه‌لای نرده‌ها، خطی از آسمان را در رنگ‌آمیزی زیبایی غروب بر فراز دشت می‌توانستیم ببینیم و اگر چشم را کمی پایین می‌لغزانیم، جز دریچه‌های کوچک و دیوارهای بلند دورتادور زندان چیز دیگری به چشم نمی‌آمد.

برخلاف اوین، در گوهردشت پاسدارهای زن اونیفورم یا مانتو نمی پوشیدند و زیر چادرشان لباس های رنگی و راحت تر به تن داشتند. هفته های اول برخوردشان رسمی و مؤدبانه بود. مثل یک ماشین تنها وظیفه شان را انجام می دادند. ظاهراً آن روزها این طوری کوکشان کرده بودند.

شب ها سرپاسدار کشیک و چند پاسدار مرد می آمدند و دستور می دادند که هریک از ما داخل سلول هایی که آن ها تعیین کرده اند، برویم. سردر هر سلول هم اسم های ما را نوشته بودند. از فرمانشان سرپیچی می کردیم. جروبحث می شد. تهدید و دادووقال می کردند و می رفتند.

یک روز صبح خبردار شدیم نادره اعتصاب غذا کرده است. غیرمنتظره بود، خواسته ی شخصی مطرح نکرده بود. تاجایی که به خاطر دارم اعتراض اش به مشکلی همگانی بود، احتمالاً در اعتراض به آزادنبودن انتخاب سلول ها اعتصاب کرده بود. اعتراض فردی به یک چنین مسئله یی همگانی بی معنا بود. وانگهی زندانی ها هم که به رغم تهدید پاسدارها به دستورهای بالا گردن ننهاده بودند. او حتا اعتصاب غذای خشک نامحدود کرده بود. تصمیمش را هم به تنهایی گرفته و همه را غافل گیر کرده بود.

همیشه تنها بود. در رفتار متناقضش چنین می نمود که از عدم تعادل روحی و شخصیتی شدیدی رنج می برد. در گذشته دچار بحران روانی هم شده بود. شاید به خاطر این تناقض روحی و نیز شایعه هایی که درباره ی برخوردهای دوره ی بازجویی اش پخش بود، منزوی مانده بود و به رغم تمایلش نمی توانست با بقیه رابطه برقرار کند. دلش می خواست با رادیکال ترین طیف های چپ زندان رابطه داشته باشد، اما آن ها با خشونت او را پس می زدند. روزهای اول به ناچار و مغایر با تمایل خودش به سلول ما آمد. اما پس از مدتی نخواست بماند. من و دو نفر هم سلولی دیگرم برخورد نادرستی با او نداشتیم، بل که بر عکس سعی می کردیم از انزوا بیرونش بیاوریم. اما او ناشیانه تلاش می کرد خود را به چند نفر دیگر نزدیک کند. به سلول آن ها رفت، راهش ندادند. یکی از آن ها که در بند قبلی کمکمی رابطه با نادره داشت و معلوم بود که نادره سخت به او وابسته است، با اهانت و تحقیری آشکار نادره را پس می زد.

یکی - دو روز اول کسی اعتصاب نادره را جدی نگرفت. اما او نه چیزی می خورد و نه می آشامید. هر روز صبح اعتصابش را به پاسدارها یادآوری می کردیم اما اصلاً توجهی نمی کردند. روزهای اول می توانست به حیاط بیاید و آهسته قدم بزند. چند روز که گذشت در حیاط از پا افتاد. او را بغل کردیم و به بند آوردیم. جز این که هر روز به پاسدارها بابت رسیدگی به خواسته و سلامتی اش

فشار بیاوریم، کار دیگری از دستان بر نمی‌آید. پس از ده روز وضع اسف‌باری پیدا کرده بود. دهانش خشکیده و تَرَک خورده بود. گاه دچار رعشه می‌شد و بدنش داغ می‌شد. شبی صدایش کردند. سرپاسدار خواسته بود او را به بهداری بفرستند، اما او نمی‌خواست اعتصابش را بشکند. او را دوباره به بند برگرداندند. چند روز بعد شاید روز دوازدهم یا سیزدهم اعتصاب او بود که همه‌ی ما را از آن بند به جای دیگری منتقل کردند و او به اعتصابش پایان داد.

آن روز یکی از روزهای آخر ماه رمضان ۶۶ بود که مرتضوی، رئیس زندان همراه چند پاسدار دیگر به بند آمد و به شیوه‌ی آخوندی از نصیحت و ارشاد شروع کرد. ما زود حرفش را قطع کردیم و از خواسته‌ها و مشکلاتمان گفتیم. از این‌که نمی‌خواهیم آن‌ها در زندگی داخلی بند دخالت کنند. «بند عمومی است و هرکس خودش باید تصمیم بگیرد در کدام سلول بنشیند و بخوابد، این انتخاب‌ها تنها به خودمان مربوط می‌شود.»

او تهدید کرد و خط‌ونشان کشید که «قانون زندان واجب‌الاجراست و سرکشی زندانی را به شدت سرکوب خواهند کرد.» یکی از میان ما به صراحت گفت: «حُب پس دیگر حرفی نیست. شما کار خودتان را بکنید ما هم کار خودمان را.»

رفتند. پس از آن هر لحظه منتظر حادثه‌یی بودیم که وعده‌اش را داده بودند، بعضی‌ها پیش‌بینی می‌کردند که در سلول‌ها را خواهند بست. فردای آن روز یا چند روز بعد که روز عید فطر بود، ما را به دو دسته تقسیم کردند و به بندهای دیگر بردند. من و چهل نفر دیگر را به یک بند کوچک‌تر که به «فرعی» معروف بود، فرستادند و آن دسته‌ی دوم را به یکی از فرعی‌های دیگر.

بند فرعی بیش‌تر به آپارتمانی می‌مانست. یک سالن نسبتاً بزرگ داشت، دو اتاق کوچک‌تر و یک راه‌روی باریک. راه‌رویی که حمام، یک توالت و روشویی در آن قرار داشت. کنار هر سالن بند یکی از این فرعی‌ها بود که درش به راه‌رو اصلی زندان باز می‌شد. بیش‌تر به خواب‌گاه نگهبان‌ها شباهت داشت. دستوری برای محل خواب و اتاق‌ها به ما داده نشد. این را یک موفقیت شمردیم. اما نبود. امکانات این‌جا خیلی محدود بود. درواقع ما را در وضعیت تنبیه‌یی قرار داده بودند.

ما چپی‌ها اتاقی را انتخاب کردیم که در انتهای راه‌رو بود، دنج‌تر و بزرگ‌تر. اتاق دیگر و سالن بزرگ ماند برای مجاهدها و بقیه. قسمت جلویی سالن را هم که مقابل در ورودی بود، اختصاص دادیم به اتاق عمومی برای تلویزیون و غذاخوردن. مجاهدها ضمنی اعتراض داشتند که ما نسبت به جمعیت مان فضای بیش‌تری را تصاحب کرده‌ایم و در انتخاباتمان توافق جمعی صورت نگرفته است.

سفره‌ی غذا در سالن عمومی پهن می‌شد. چند نفری در اتاق ما مایل نبودند که سر یک سفره‌ی جمعی و با دیگر زندانی‌ها یک‌جا بنشینند. می‌گفتند جا تنگ است و سروصدا زیاد است. اما بهانه بود. مسئله‌ی اصلی هرچه بیشتر جدا شدن از دیگران و محدود کردن خود بود. من و چند نفر دیگر مخالف بودیم. بالاخره توافق کردیم که صبحانه را در اتاق و دو وعده‌ی غذای دیگر را در سالن عمومی بخوریم. به نظر من جدا از این‌که این جداسازی‌ها تصنعی بود، کار و غذا خوردن جمعی صفای بیشتر می‌داشت.

چهل نفر بودیم با یک توالت و روشویی. هر بار مجبور می‌شدیم دست کم یک ساعتی در صف بایستیم. شب‌ها سرکشیک پاسدارها برای آمارگیری می‌آمد. باید همگی با حجاب در سالن جمع می‌شدیم تا او با ژست‌های نظامی و گاه با حرکت دادن چوب تعلیمی‌اش اسامی ما را بخواند و ما با صدای بلند بگوییم «حاضر». کسی اجازه نداشت بنشیند حتی اگر بیمار بود. منتظر بهانه‌یی بود تا با مشت و چوب به جان کسی بیافتد. گاه چند نفری با هم می‌آمدند. یکی از سرپاسدارها به نام لشکری، نامش با گوهردشت عجین شده بود و به خشونت مشهور بود. در حوادث تابستان ۶۷، او در شکنجه‌ها، دازدن‌ها، جمع‌آوری اجساد، همیشه حاضر بود. برای آمارگیری نوبت او که می‌شد، دیروقت شب می‌آمد و ما مجبور بودیم تا ساعت آمدنش بیدار بنشینیم. چندبار به بهانه‌هایی ناچیز به ما حمله‌ور شد و چند نفر را با چوب و لگد حسابی زد.

اتاق ما پنجره‌ی بزرگی داشت با نرده‌های آهنی. عصرها بعد از ورزش برای استنشاق هوای تازه و تماشای آسمان، پشت آن ازدحام می‌کردیم. این‌جا هم سهم‌مان از آسمان پهناور، تنها باریکه‌یی بود به فاصله‌ی دو نرده.

شبی متوجه شدیم چراغ یکی از پنجره‌های نزدیک در دیوار سمت چپ ما روشن است. سایه‌ی ما که به نرده می‌افتاد، از پنجره‌ی آن سلول، دستی بیرون می‌آمد و به ما علامت می‌داد. یکی از بچه‌های سلول ما هم شروع کرد به علامت دادن و با حرکت سایه‌ی دست، مژگ می‌زد. از آن طرف، اما پاسخی دریافت نمی‌کرد یا کسی که پشت آن پنجره بود، علامت‌های مژگ را نمی‌شناخت، یا دوست ما علامت‌های رمزی او را نمی‌فهمید. شبی دیگر سایه‌ی دو نفر را پشت آن پنجره دیدیم. کمی مشکوک شدیم. از دوست‌مان که هنوز بی‌نتیجه تلاش می‌کرد، خواستیم این کار را ول کند. اما او کنجکاو بود و دست‌بردار نبود. شبی دیگر چیزی شبیه شلوار را از آن پنجره به بیرون آویختند و تکان می‌دادند. دیگر تردیدی نداشتیم که این کار پاسدار است یا کسی که قصد دست‌انداختن ما را داشت. اما از اتاق مجاهد‌ها توانسته بودند با زندانی مردی که

برای تنبیه به انفرادی آورده بودندش، تماس بگیرند.

هفته‌های اول، هواخوری نداشتیم. بارها به پاسدارها یادآور می‌شدیم و آن‌ها هر بار بهانه می‌آوردند یا می‌گفتند این بند، هواخوری ندارد.

خشک کردن لباس‌ها در آن فضای تنگ و کم‌بود هوای کافی، مشکلی جدی شده بود. اوایل لباس‌ها را به نرده‌های پشت پنجره می‌بستیم. دستور آمد که اجازه نداریم چیزی به بیرون آویزان کنیم و باید لباس‌ها را جمع کنیم. جمع کردیم. اما رطوبت لباس‌ها، هوای دم‌کرده و خفه‌ی بند را که هیچ‌گونه وسیله‌ی خنک‌کننده‌ی هم نداشت تحمل‌ناپذیرتر می‌کرد.

به فکر دیگری افتادیم. لباس‌ها را به سرطنابی می‌بستیم و طناب را از لای نرده‌های پنجره به بیرون آویزان می‌کردیم و سر دیگر طناب را به نرده می‌بستیم. بعد از چند روزی این را هم متوجه شدند. دستور آمد که باید فوراً لباس‌ها را جمع کنیم. این‌بار نکردیم. یک روز با صدای خش‌خش میله‌ی که به دیوار کشیده می‌شد، فهمیدیم که دارند لباس‌ها را از سرطناب پایین می‌کشند. ما هم به شتاب طناب‌ها را بالا کشیدیم. اما چندتا از لباس‌ها به غارت رفته بود. اما، مجبور بودیم به این کار ادامه دهیم، دست کم شب‌ها. چاره‌ی دیگری نداشتیم. هر وقت کسی صدای میله‌ی را پشت دیوار می‌شنید، فریاد می‌زد «پلیس‌ها!» و بلافاصله همه می‌دویدیم و طناب‌ها را بالا می‌کشیدیم. گاه میله‌ی به طناب‌گیر می‌کرد و کشاکش سختی بین ما و پاسدارها درمی‌گرفت. چند نفره سر طناب را می‌چسبیدیم و به زور و زحمت بالا می‌کشیدیم. این کار بیش‌تر به یک بازی پرهیجان می‌مانست.

در این بند «فرعی» سروکارمان با پاسدارهای مرد بود. برای دادن غذا و دیگر کارها آن‌ها در را باز می‌کردند. زندانی‌های افغان وظیفه‌ی حمل غذا، کارهای نظافت و حمل‌ونقل را به عهده داشتند. در روز یک بار پاسدار زنی می‌آمد برای دادن وسایل بهداشتی و رسیدگی به خواسته‌ها و نیازها مان.

روی در این بند، سوراخ «چشمی» تعبیه نشده بود. در بند قبلی پاسدارها مدام از این سوراخ ما را زیر نظر می‌گرفتند و هر بار که با چسب جلوی «چشمی» را می‌پوشاندیم، آن را می‌کنند. این‌جا دست کم از این بابت خیالمان آسوده بود. یک شب، اما یکی از زندانی‌ها که در سالن جلویی نشسته بود، متوجه شد که مردی از شیشه‌ی بالای در به تماشا ایستاده است. با صدای جیغ او، مرد که ظاهراً برای دیدزدن بالای صندلی یا سه‌پایه‌ی رفته بود، ناپدید شد.

پیش می‌آمد که یک مرتبه پاسداری بی‌خبر در را باز می‌کرد. زندانی‌هایی که معتقد به حفظ حجاب بودند، با داد و فریاد و اعتراض از در فاصله می‌گرفتند.

یک بار من جلوی در بودم که چنین اتفاقی افتاد. بدون دستپاچگی و بی آنکه برای حجاب بدم، به پاسدار گوشزد کردم که باید اول در بزند بعد آن را باز کند. به جز محدود کتاب‌هایی که از اوین با خود آورده بودیم و دیگر برایمان تازگی نداشت، کتاب دیگری در اختیار نداشتیم. شنیده بودیم در کتاب‌خانه‌ی گوهردشت، کتاب‌های خواندنی و جالبی پیدا می‌شود. بارها از پاسدارها کتاب خواستیم، نیاوردند. بعدها که مرا از آن‌جا بردند، گویا یک بار کتاب داده بودند. زندانی‌ها که به موقت بودن آن وضعیت پی برده بودند، به جای خواندن آن کتاب‌ها، شبانه‌روز وقتشان را صرف رونویسی همه‌ی آن‌ها کردند. با خطی بسیار ریز. ارزیابی‌شان درست از آب درآمد. دیگر از کتاب خبری نشد و بقیه‌ی زندانی‌ها را اول به انفرادی و بعد به اوین منتقل کردند. آن دست‌نوشته‌های ریزی که مخفیانه به اوین آورده شد، بهترین هدیه بود و سالها دست‌به‌دست گشت. دیگر چیزی جز آن‌ها برای خواندن نداشتیم.

روزی دچار دل‌درد شدیدی شدم. ابتدا فکر کردم دل‌درد معمول ماهانه است و با یکی - دو قرص مسکن رفع می‌شود. اما درد شدیدتر از معمول بود. قرص‌ها را به معده نرسیده، بالا می‌آوردم. درد و استفراغ هر آن شدیدتر می‌شد. جلوی دست‌شویی روی زمین افتاده بودم و کف‌پوش را چنگ می‌زدم. بچه‌ها در را به‌شدت می‌کوبیدند. پاسداری آمد، جوابی سرسری داد و رفت.

حالم بدتر و بدتر می‌شد. باز هم در را کوبیدند و این بار با شدت بیشتری خودم را به‌زحمت جلوی در کشاندم تا به محض این‌که در باز شد منتظر جواب نمانم و خودم را بیرون بیاندازم. یکی چادرم را آورد. لحظاتی از حال می‌رفتم اما شدت درد دوباره مرا به خود می‌آورد.

عرق سردی بر بدنم نشسته بود. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت تا در دوباره باز شد. خودم را از لای در بیرون کشیدم و چند نفر از زندانی‌ها به اعتراض فریاد برآوردند که «چرا متوجه وضع خراب بیمار نیستید؟ چرا در را باز نمی‌کنید؟»

پاسدار چیزی نگفت. دیدن رنگ پریده‌ام کافی بود تا متوجه‌ی حالم بشود. راه افتادیم. چند قدمی بیشتر نتوانستم سرپا بایستم. خودم را چهاردست و پا روی زمین می‌کشیدم. گویا پاسدار از این وضع متأثر شد. دوید و یک صندلی چرخ‌دار آورد و مرا با عجله به بهداری رساند.

یکی از کارکنان بهداری آمد و چیزی را که ظاهراً مسکن بود، در عضله‌ام تزریق کرد. اما درد آرام نشد، روی تخت به‌خود می‌پیچیدم و ناله می‌کردم. زن پاسداری آمد بالای سرم و به طعنه گفت: "شما که سبمل مقاومت هستید، نباید که از یک درد ساده بنالید؛ این‌طوری می‌خواستید با ما بجنگید!"
حال جواب‌دادن نداشتم. رفت و با آمپول دیگری برگشت. اما رگ دستم را

پیدا نمی‌کرد. رفت و دکتر آورد که خودش زندانی بود. دست‌به‌کار شد و به زحمت زیاد رگ را پیدا کرد و به آرامی آمپول را تزریق کرد. بلافاصله دردم تخفیف یافت. مهربانانه نگاه‌ام می‌کرد. گفت: «چه کارها که با خودتان نمی‌کنید.» خوابم برد. وقتی با صدای آن زن بیدار شدم، چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. باید برمی‌گشتم به بند. پنجره را نگاه کردم. عصر بود. چند ساعتی خوابیده بودم.

روزها یک‌نواخت و کسالت‌آور بود. صبح‌ها طبق معمول برای مطالعه سکوت برقرار می‌شد. کتابی که نداشتیم. وقت‌مان بیش‌تر به خواندن روزنامه می‌گذشت. من با استفاده از دست‌نوشته‌ی کتاب موژه، به یکی از هم‌اتاقی‌هایم زبان فرانسه می‌آموختم. دست‌نوشته را آن‌قدر خوانده بودم که دیگر از حفظ بودم و نیازی نبود که حتماً دفتر را نگاه کنم، درحالی‌که به دوخت‌ودوز سرگرم بودم، به او گوش می‌سپردم و اشتباهاتش را تصحیح می‌کردم. این دوست با ورزش یوگا آشنا بود و آن را به ما می‌آموخت. ورزش یوگا برای کسانی که درد استخوانی یا کمردرد داشتند، مؤثر افتاد و به‌سرعت در زندان رواج یافت. اما من هرچه کردم نتوانستم با کندی حرکت‌های یوگا خودم را سازگار کنم.

* * *

عاطفه که اتهام هواداری از سازمان فداییان موسوم به کشتگر را یدک می‌کشید، از طرف دیگران تحریم شده بود. اولین بار در اوین با او آشنا شده بودم. در بندی که به خاطر حضور فعال توابعها هم‌وغم همه‌ی زندانی‌ها مقابله با آنها بود و رابطه‌ی نسبتاً خوبی با هم‌دیگر داشتیم. اگر چه با مجاهد‌ها فاصله‌ی متعارف همیشگی برقرار بود. این‌جا، اما وضع متفاوت بود.

دسته‌بندی‌ها در میان زندانی‌های چپ زیادتر شده بود و مرزبندی‌ها و فاصله‌گیری‌های عمیق‌تری شکل گرفته بود که به بایکوت هم می‌انجامید. وابستگان و هواداران گروه‌های پیرو شوروی سابق و چین و همه‌ی کسانی که در گذشته از رژیم حمایت کرده بودند، شدیداً منزوی و تحریم می‌شدند. این تحریم‌ها امر جدیدی در زندان نبود، اما برای عاطفه تازگی داشت و هرگز هم به آن عادت نکرد. او به‌رغم خواست و تمایل باطنی‌اش جرأت نکرده بود به اتاق ما بیاید. به‌یقین اگر این کار را می‌کرد، کسی هم پیدا می‌شد که خشک و رسمی او را از اتاق براند. به‌ناچار رفته بود به اتاق مجاهد‌ها. آن‌جا هم تفاهمی بین‌شان نبود و مجاهد‌ها سخت به او بدبین بودند.

عاطفه در اثر رفتارهای تحقیرآمیز کسانی که او خودش را هم‌جرگه‌ی آنها می‌دانست، اعتمادبه‌نفسش را به‌کلی از دست داده بود و دست به کارهای

نابه‌جایی می‌زد. با مجاهد‌ها و پاسدارها تندخویی‌های ناجوری می‌کرد و ناشیانه تلاش می‌کرد ما را متوجه‌ی این برخوردها بکند. رفتاری پرتناقض پیدا کرده بود. در برقرارکردن رابطه‌ی بیشتر با چند نفر از اعضای اتاق ما و از جمله من که در اوین رابطه‌ی متعارفی با هم داشتیم، سماجت تلخ و زنده‌یی به خرج می‌داد. کاری به روحیه و تمایل طرف مقابل نداشت. سماجت‌هایش مرا هم می‌آزرد و با پرحرفی‌ها و بی‌توجهی‌ی به تمایلاتم به گپ‌وگفت، مرا خسته می‌کرد.

عدم علاقه‌ام به دوستی با او به‌هیچ‌وجه ربطی به قضاوت‌های ارزشی حاکم بر اتاق نداشت. تفاهمی با او نمی‌دیدم، ضعیف‌النفس بود و به‌طرزحقیرانه‌یی از خود دفاع می‌کرد. رفتارش مرا می‌رماند.

به خودم می‌بالیدم که هیچ‌وقت خودم را به دیگران تحمیل نکرده‌ام. لاف‌زنی خودپسندانه. با ادعا و خودپسندی نه می‌توان چیزی را شناخت و نه چیزی را تغییر داد. آیا سماجت‌های او برای نزدیکی به دیگران، دفاع از خودش نبود؟ عملی طبیعی نبود؟ بشر نیازمند است، به‌ویژه نیازمند رابطه‌ی اجتماعی، نمی‌تواند به چشم دیگران «هیچ» بنماید. نادیده گرفته شود، حذف شود. پس، برای دفاع از خود به مبارزه برمی‌خیزد. به مبارزه با آسیاب بادی، مبارزه با خود و شاید هم سربه‌دیوارکوبیدن و من که در جایگاهی برتر بودم، سربه‌دیوارکوبیدن عاطفه را به حقارتش تعبیر می‌کردم. ناب‌نگر بی‌رحمی بودم من، و آن دیگران سلطه‌گران بی‌رحمی.

دیگرانی هم بودند که در این معرکه‌ی زشت و خشن، اعتماد به نفس‌شان خدشه‌دار نشد و قدرتی را که به کثرت و کمیت و برتردانستن افراطی خود تکیه می‌زد، به ریشخند گرفتند. اینان با خود و دیگران یگانه ماندند. رفتار این نوع کسان، تحسین پنهانی مرا برمی‌انگیخت. عاطفه و یکی از دوستانش که وضعی مشابه او داشت، یک‌چنین ظرفیت و قدرتی را نداشتند. دوست عاطفه سرانجام در سال‌های آخر زندان، در حضور آن «حکام» کوچک داخل بند شرمگینانه از گروهی که در رابطه با آن دست‌گیر شده بود، انتقاد کرد و ورود خود را به گروهی دیگر اعلام کرد، تا از تحریم درآید.

تحریم و «بایکوت» هم‌بند و هم‌زنجیر سابقه‌یی طولانی دارد. هم در زندان‌های سیاسی کشور ما، و هم در دیگر کشورها. اما، در زندان رژیم اسلامی زشتی و ناپسندی آن برایم بارزتر شد و این پرسش مشخص را برایم پیش آورد که چرا ما عادت کرده‌ایم درستی یا نادرستی عمل یا نظری را در مقایسه با جایگاه خودمان یا منافع معین خودمان بسنجیم، و در نتیجه استقلال نسبی نفس عمل و نظر را به فراموشی بسپاریم؟

وقتی می‌دیدم جمعی از افراد تنها به اتکاء قدرت از نظر تعداد در اکثریت

بودن و افراطی‌گری از ضعف دیگران استفاده می‌کنند و با تحریم و بایکوت تحقیرشان می‌کنند، سخت به فکر فرو می‌رویم. این‌که افراد آن جمع حاکم چه کسانی بودند، مهم نبود، مهم این بود که همیشه «حق» داشتند و هیچ تردیدی هم به خود راه نمی‌دادند. از خود می‌پرسیدم اگر روزی توازن تغییر کند و اقلیت تحقیر شده به اکثریت تبدیل شود، آیا همین رفتار را با دیگران پیشه نمی‌کند؟ پس این دور باطل کی پایان می‌پذیرد؟

این طرز فکر و فرهنگ در محیط تنگ زندان تا آنجایی پیش رفته بود که حتی در زندگی محدود و روزمره هم، مرزبندی‌ها و خط‌کشی‌های سیاسی تعیین‌کننده بود. ظرف‌شستن، خوابیدن، غذا خوردن، توالتر رفتن و... هم رنگ سیاسی به خود می‌گرفت. فقط روزی که توانستم خودم را به جای آن تحریم‌شدگان قرار دهم و موقعیت آن‌ها را به درستی بفهمم، قادر شدم به زشتی و ناپسندی این رفتار و مرزکشی‌های غیرانسانی پی ببرم. چه فاجعه‌هایی که با این رفتارها نیافریدیم. هرچند به ظاهر بچه‌گانه و مضحک.

این همه، البته به مواردی مربوط می‌شد که قضیه بر سر اختلاف نظر و باورها بود. اما، آنجایی که موضوع هم‌کاری با زندانبان‌ها پیش می‌آمد و جاسوسی و خوش‌رقصی، قضیه چیز دیگری بود. توابی که جاسوسی می‌کرد و به روی زندانی شلاق می‌کشید، به جایگاهی سقوط کرده بود که دیگر جایگاه زندانی نبود، حتی اگر خود قربانی دستگاه رعب رژیم شده بود. تحریم‌کردن او برای دفاع از حقوق و حفظ هویت زندانی سیاسی، امری ناگزیر بود.

* * *

دو هفته یک‌بار حق ملاقات داشتیم. تک‌تک توی کابین‌های جداگانه به ملاقات می‌رفتیم. این طرف دیوار به خانواده‌ی بزرگ می‌مانستیم با علائق و وابستگی‌های مشترک. شاید خانواده‌ها مان هم در آن طرف دیوار همین احساس را نسبت به هم داشتند. نگاه‌های مهربان و نگرانشان تنها فرزندان خود را نمی‌کاوید همه را می‌کاوید.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان ۶۶ مرا صدا زدند. منتظر این لحظه بودم، چند هفته‌ی بیش‌تر به پایان محکومیت مانده بود. همراه پاسدار از راه‌روی درازی گذشتم و به راه‌روی فرعی رسیدم. از پله‌ها پایین رفتم و باز از چند راه‌روی تودرتوی دیگر رد شدم. ساختمان پیچیده و غریب بود، به دهلیزی هزارتو می‌مانست. سرانجام وارد اتاق شدم. چند زندانی دیگر هم آنجا بودند. باید پرسش‌نامه‌ی را پر می‌کردم. مشخصات کامل و سؤال‌هایی درباره‌ی عقاید مذهبی و سیاسی‌ام. در پایان سؤال شده بود که آیا حاضر هستم انزجار خود را

نسبت به «گروهک‌های ضدانقلاب» و به‌ویژه گروهی که متهم به عضویت در آن هستم، اعلام کنم.

پاسخ‌ام به این پرسش منفی بود و درباره‌ی عقاید سیاسی‌ام چیزی ننوشتم و در عوض در مقابل سؤال‌ها نوشتم که «به این نوع تفتیش عقیده اعتراض دارم.» مردی که پشت میز نشسته بود، برخلاف انتظارم با خواندن آن از کوره دررفت، ناسزا هم نگفت. یادم آمد چهار سال پیش وقتی در مقابل سؤال «مصاحبه می‌کنی؟» گفته بودم نه، بازجو چه‌قدر توی سرم زده و ناسزا گفته بود. اما آن روز فقط با بی‌اعتنایی گفتم: «تا شرط آزادی را نپذیری در زندان می‌مانی.»

می‌دانستم بیرون آمدم. نه دل‌شوره داشتم و نه نگرانی. محکومیت ده‌ساله‌ام تمدید می‌شد و من مجبور بودم سال‌های طولانی دیگری در زندان بمانم. پایان آن چه بود؟ پاسخ آن برای همه‌ی ما ناروشن بود. به این پاسخ نامعلوم فکر کردن و به‌انتظار آن نشستن بیهوده بود. زندگی متوقف نشده بود و مبارزه هم. ایستادگی یا حداقل همان واندادن خودش نوعی مبارزه بود. مثل هرکس دیگری که آرزوی زندگی بهتری را دارد، آرزوی من هم زندانی با دردسر کم‌تر و قدری «آزادی» بود.

خیلی‌های دیگر هم بودند، به‌ویژه در بین چپی‌ها که هم‌چنان در زندان مانده بودند، تنها به خاطر این شرط لعنتی. دلایل و انگیزه‌های متفاوتی برای امتناع از ندامت و مقاومت وجود داشت. برای خود من مسأله تنها به محدوده‌ی وابستگی به گروه‌ها خلاصه نمی‌شد. مهم‌تر از آن مقاومت در برابر فشار رژیم بود که هیچ‌گونه حقی برای دگراندیشان و مخالفان نظریش قائل نبود. در برابر این مقاومت، کسان دیگری هم بودند که معتقد بودند: «با یک جمله که فکر عوض نمی‌شود. همه می‌دانند که این ظاهر قضیه است. باید زرنگی کرد و موقعیت را درست تشخیص داد.»

بیش‌تر خانواده‌ها این استدلال و توجیه را پیش می‌کشیدند. خیلی‌ها به فرزندانشان فشار می‌آوردند تا «حماقت» را کنار بگذارند. زندانبان‌ها هم طوری قضیه را وانمود می‌کردند که گویا این خود ما هستیم که نمی‌خواهیم آزاد شویم و «لجاجت‌های بچه‌گانه» نشان می‌دهیم. در جامعه‌یی که دموکراسی و آزادی را تجربه نکرده، تظاهر به اندیشه‌ی حاکم، دم‌برنیاوردن و تظاهر، نوعی «سیاست» تلقی می‌شود و معنای «زرنگی» می‌دهد. حقیقت و آزادی فدای ریا و تسلیم می‌شود.

بند ما تقریباً در انتهای راه‌رو قرار داشت. کنار بند ما، یک در آهنی عریض، کوتاه و مرموزی وجود داشت. چندبار صدایی شنیدیم و گوش به زیر در

خوابانندیم. از آن پشت صداهای همهمه‌وار و گاه صدای خفهی کوبیدن در به گوش می‌رسید.

روزی که ما را به هواخوری بردند، - هفته‌ی آخر دوبار به حیاط رفتیم - تصادفاً آن در باز مانده بود. شاید هم تنها یک تصادف نبود، هشدار بود و تهدیدی به ما. آن طرف در به انباری یا گاراژی می‌مانست با سقفی کوتاه، دیوارهای بدون دریچه و زمین سیمانی، سرد و تاریک. روشنایی راهرو قسمتی از دیوار را روشن ساخته بود و نوشته‌ها و تصویرهایی روی آن دیده می‌شد. بعدها گلی برایم تعریف کرد که او و دیگر هم‌بندی‌هایش را چند ساعتی در آنجا انداخته بودند. آنجا هوا سنگین بود و غیرقابل تنفس. زندانی‌ها نام اتاق گاز به آنجا داده بودند. آن‌ها در را می‌کوبیدند اما بی‌فایده بود. بعد از چند ساعت احساس خفگی می‌کردند. عده‌یی بی‌رمق افتاده بودند. بالاخره بعد از این‌که حال همگی‌شان خراب شده بود، در را به رویشان باز کردند.

گاه صداهای دیگری هم از سمت دیگر راهرو به گوش می‌رسید. صدای ناله و فغان. زندانی‌های مرد را از بند بیرون می‌کشیدند و در راهرو می‌زدند.

غیر از بند ما، سه بند دیگر هم برای زندانی‌های زن وجود داشت. یکی از این سه، «بند فرعی» دیگری بود مشابه بند ما. بند دیگر سالن بزرگی بود مختص کسانی‌که پیش از ما منتقل شده بود. گلی من و ستاره هم در بین آن‌ها بودند. خیالم راحت بود که با هم هستیم.

خبر زیادی اما، از آن‌ها نداشتیم. خیلی دور از ما و در انتهای دیگر راهرو بودند. بعدها گلی تعریف کرد که در آنجا چه روزهای سختی را گذرانده بودند. مدام بین مجاهد‌ها و پاسدارها درگیری و دعوا بود. مجاهد‌ها شب‌ها برای آمارگیری حاضر نمی‌شدند و ممنوعیت ورزش جمعی را که زندانبان‌ها حساسیت زیادی روی آن داشتند، نادیده می‌گرفتند. بعد از مدتی در سلول‌ها را بستند و زندانی‌ها را تک‌نفره یا دونفره در یک سلول انداختند. وقتی آن‌ها به عنوان اعتراض یا برای کاری در را می‌کوبیدند، تنبیه می‌شدند. تعدادی را در راهروی داخلی بند شلاق زدند. گلی می‌گفت: "محکم می‌زدند، آن‌قدر محکم که در و دیوار از ضربه‌های شلاق به لرزه درمی‌آمد. نمی‌دانم اشرف چه‌طور توانست فریادش را بخورد؟"

بند دیگر زنان مختص دست‌گیرشدگان کرج بود. در سال ۶۴ دو هفته‌یی مرا به بند آنان برده بودند. همان‌جایی که بند «سنگ‌شدگان» نامیده بودم. از سال ۶۵ آن‌ها را به گوه‌ردشت منتقل کرده بودند. بعدها در اوین هم سلولی‌ام، دنیا، برایم تعریف کرد که او را مدتی به قصد دورکردن از دوستانش به آن بند فرستاده بودند. او در اعتراض، اعتصاب غذا کرده بود. همان تصویری از آنجا می‌داد

که خودم دو سال پیش شاهدش بودم. انسان‌هایی که دیگر خنده را از یاد برده بودند و سراسر بدنشان را تا نوک انگشتان دست‌وپا با لباس تیره می‌پوشاندند، نمازشان ساعت‌ها به درازا می‌کشید و هنگام دعا با گریه‌های سوزناکشان وجود هر شنونده‌یی را به لرزه درمی‌آوردند. دنیا می‌گفت: «دو سه هفته‌یی که آن‌جا بودم از سخت‌ترین روزهای زندانم بود.»

انسان چه قدرت غریبی دارد. بودند زندانیانی که سال‌ها در همان بند دوام آورده و «سنگ» نشدند. حتا سال‌های طولانی انفرادی هم مسخشان نکرد. در آن بند تنها این چند نفری که مقاومت کرده و تسلیم آن فضا نشده بودند، با دنیا حرف می‌زدند.

وقتی دنیا وارد آن بند شده بود، زن میان‌سالی با موهای جوگندمی جلو رفته و از او پرسیده بود «آیا تو هم سرموضعی هستی؟» و اضافه کرده بود: «به دنبال کسی می‌گردم که مارکسیست علنی باشد تا با او دوست شوم.» خودش آشکارا می‌گفت که مارکسیست است. پاسدارها سربه‌سرش می‌گذاشتند و مسخره‌اش می‌کردند. آن زن در پی سال‌ها انفرادی و شکنجه تعادل روحیش را از دست داده بود و به قول دنیا در آن دیر خاموش بیماریش تشدید می‌شد.

سالن‌های دیگر به بند مردها اختصاص داشت. گه‌گاه خیرهایی از آن‌ها می‌رسید. همه ناگوار. مدام تنبیه می‌شدند. یکی از بهانه‌های تنبیه‌شان ورزش جمعی بود. شنیده بودیم که برای تنبیه، گاه آنها را در دخمه‌ی تاریکی قرار می‌دادند. چیزی شبیه یک لانه که به «سگ‌دانی» معروف بود. اندازه‌اش کوچک‌تر از آن بود که بشود دراز کشید. ارتفاعش هم کوتاه‌تر از آن بود که بتوان سرپا ایستاد. دریچه و چراغی هم نداشت. سال‌ها بود که «سگ‌دانی» با زندان گوهردشت عجین شده بود. از بند ما یک‌بار یکی را آن‌جا فرستادند. بعد از چند روز با روحیه‌یی داغون برگشت. بیمار بود و همیشه اعتراض می‌کرد که به بیماریش رسیدگی نمی‌شود و غذای مخصوص بیمار به او نمی‌دهند. همین بهانه شده بود تا تنبیه‌اش کنند و به «سگ‌دانی» بفرستندش.

هرازگاه پاسدارها می‌ریختند و همه‌ی وسائل ما را زیرورو می‌کردند. تنها به دنبال یادداشت، نوشته یا اشیا «خطرناک» نوک‌تیزی که از حلبی درست می‌کردیم، نبودند، بل که کارهای دستی را هم که بازحمت زیاد و ظرافت و ذوق ساخته شده بود به غارت می‌بردند.

یک‌بار در راه‌رو چندتا از این کارهای دستی بند مردها را که به یغما برده بودند، دیدم. قفسه‌هایی از حلبی پنیر با میله‌هایی از روزنامه‌های به‌هم‌فشرده و متراکم. چند تابلوی زیبا هم در آن میان بود. نتوانستم با نگاه گذرا و کوتاه تشخیص دهم با چه مصالحی ساخته شده بودند.

روزی از تابستان ۶۶، در حیاط مشغول دویدن بودم که پاسداری به سراغم آمد. باید می‌رفتم. به یقین به اوین منتقل می‌شدم. به همراه پاسدار به بند برگشتم تا وسائلم را بردارم. آنجا بی‌حضور زندانی‌ها چه گرفته و غمگین بود با شتاب اسباب‌هایم را جمع کردم. پاسدار مرا بیرون برد و کنار دیوار نشانده. یک‌ساعتی گذشت. از صحبت‌های پاسدار فهمیدم که چند نفر دیگر هم در لیست انتقالی‌ها هستند. پس از خوردن ناهار، راه افتادیم. در اتوموبیل جز من سه زندانی زن دیگر هم بودند.

انفرادی

داشت غروب می‌شد. بعد از معطلی‌های اداری، هر چهار نفرمان پای ساختمانی منتظر ایستاده بودیم. در نگاه اول آن دوروبر به نظرم غریب می‌نمود. معلوم نبود کجای اوین هستیم. خاطره‌ی دور و محو از ذهنم سر برآورد. شاید همان جایی از اوین بود که در رژیم شاه مدتی آن‌جا بودم. صدای همهمه‌ی زنانه از دور به گوش می‌رسید. بند عمومی زنان بود. در گوهردشت شنیده بودیم که هم‌بندی‌های سابق ما را به گوشه‌ی دیگری در اوین منتقل کرده‌اند؛ بخش ۳۲۵.

ما را داخل ساختمانی فرستادند که هم‌کف با زمین بود، وارد راه‌روی درازی شدیم که در یک سمت آن سلول‌های انفرادی کنار هم ردیف شده بودند. هر چهار نفر ما را به یک سلول نسبتاً بزرگ‌تر فرستادند.

دنیا را از قزل‌حصار می‌شناختم. ریزنقش بود با چهره‌ی کودکانه و پر از صفا و شادی و مهر. در زندان مسلمان شده بود. نه از سر تظاهر و به تاکتیک، خودش اعتقاد پیدا کرده بود. بیشترِ وقت‌ها روزه می‌گرفت. در قزل‌حصار یک‌بار هنگام سحر خواب‌آلود از جا پریده و مایع ظرف‌شویی را به جای آب‌لیمو سر کشیده بود. مدت‌ها دوستانش بابت حواس‌پرتی‌اش سربه‌سرش می‌گذاشتند. آن روز بسیار تکیده و رنگ‌پریده بود. تازه اعتصابش را شکسته بود. می‌گفت آن‌جا در بند کرجی‌ها رنگ زندگی را ندید. دل‌نگران آن چند نفری بود که به سکون و مرگ آن بند تن نداده بودند.

به‌احتمال‌زیاد آزادش می‌کردند چون بخشی از شرط آزادی را پذیرفته بود. اما این را هم می‌دانست در زندان روی هیچ چیز نمی‌شود حساب کرد. یک‌سال‌ونیم محکومیت فرح^۱ هم آن‌روزها تمام می‌شد. با این‌همه ماندنی بود، چون شرط آزادی را نپذیرفته بود. بتول، هم‌سلولی دیگرمان مجاهد بود. یادم نیست چرا آن‌جا منتقل شده بود.

تازه وارد سلول شده بودیم که شام آوردند. آش. صبحانه‌ی روز بعد را هم که دو سه حبه قند و تکه‌ی کوچکی پنیر و نان بود، دادند. بعد از خوردن شام شروع

۱. فرح پشتون، هوادار سازمان فداییان خلق (اکثریت)، چند سال پس از آزادی در سال

کردیم به بازی. خم می‌شدیم و از روی هم‌دیگر می‌پریدیم. سروصدا و خنده‌مان بلند شده بود که صدایی از بیرون تذکر داد: «ساکت».

از این تذکر تعجب کردیم. چون سروکله‌ی پاسداری را ندیده بودیم. اما توجه‌یی به آن نکردیم. خسته که شدیم، نشستیم و «یک‌قل دوقل» بازی کردیم. دنیا بی آن‌که آشکارا بیان کند، خوشش نمی‌آمد با فرح بازی کند. او هم متوجه شد و شروع کرد به قدم‌زدن.

پس از چند ساعت هنوز خبری از دست‌شویی نبود. فرح و بتول در را زدند. باز خبری نشد. تندتر و محکم‌تر به در کوبیدند. اصلاً صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. به تصادف دریچه‌ی در با فشار دست باز شد. فرح دهانش را به دریچه گذاشت و چند بار پاسدار را صدا زد. حسابی کلافه بود. نمی‌دانستیم که ناراحتی شدید کلیه دارد. به نوبت در را می‌کوبیدیم و صدا می‌زدیم: «پاسدار بند! در را باز کنید!»

همان صدایی که به ما تذکر داده بود، دوباره بلند شد که: «در نزنید! خودشان می‌آیند.» و در پاسخ ما که گفتیم به او ربطی ندارد، گفت سروصدا اذیتش می‌کند و اعصابش خراب است. بالاخره پاسدار آمد و در برابر اعتراض‌های ما که «چرا هرچه در می‌زنیم، جواب نمی‌دهید؟ و...» با خون‌سردی پاسخ داد که «اصلاً حق درزدن ندارید.»

ما را به دست‌شویی بزرگی بیرون از راهرو برد. بعدها که ما را به سلول‌های تک‌نفری فرستادند، دیگر به آن دست‌شویی نبردند، بل که به همان دست‌شویی کوچک انتهای راهرو می‌فرستادند. در عرض یک‌ربع ساعتی کارمان را تمام کردیم و بشقاب‌هایمان را هم شستیم. اما فرح از روشویی‌کننده نمی‌شد. چندبار صورتش را شسته بود. باز هم می‌شست و آستین‌هایش را بالا زده بود. پاسدار گفت: «امشب نوبت‌ها دیر شده و زندانی‌های دیگر هم بی‌صبرانه منتظر هستند. عجله کنید.»

ما آماده بودیم و برای رعایت حال زندانی‌ها نمی‌خواستیم وقت را کِش بدهیم. اما فرح نمی‌توانست از آب دل بکند. دنیا حرص می‌خورد و کار فرح را به حساب خون‌سردی و خودخواهی او می‌گذاشت.

بعدها که سلولم چندان دور از دست‌شویی نبود، نوبت دست‌شویی فرح که می‌شد، سروصدای کلنجارش با آب و داد پاسدار را می‌شنیدم: «وقت تمام شد خانم. هی، آب مفت گیر آوردی می‌خواهی خودت را خفه کنی.» او بی‌توجه به اخطارهای پاسدار کارش را ادامه می‌داد. قصد لج‌بازی با آن‌ها را نداشت. دچار وسواس بود و من با شنیدن شلپ‌وشلپ آب می‌توانستم وسواس رنج‌آور او را بفهمم.

روز دوم و سوم تعطیل بود. روزهای تعطیل در سلول و به ویژه انفرادی ملال‌آورتر از همیشه است. نه صدای پایی و نه بازشدن در سلولی که برای شنیدنش گوش بخوابانی. سکوت پایانی ندارد. زندانی بی‌صبرانه ساعت دست‌شویی یا غذا را انتظار می‌کشد تا صدایی به گوش‌اش بخورد: صدای چرخ گاری، صدای پاسدار، حتی اگر برای سرزنش و بدوی‌راه بلند شود، صدای زندانی‌ای که ناخن‌گیر می‌خواهد یا نوبت حمام‌ش را گوشزد می‌کند.

ما را بردند حمام. تاریک و کثیف بود. آب هم نه چندان گرم، اما در آن هوای گرم، سردی آب چندان مهم نبود. لباس‌ها مان را هم شستیم و بعد نیم‌ساعتی اجازه‌ی هواخوری دادند و لباس‌ها را هم همان‌جا به طناب آویختیم. حیاط یک چهاردیواری خالی بود. از نوک دیوارها می‌توانستیم شاخه‌های درختان چنار را ببینیم. باد ملایمی می‌وزید. رقص شاخه‌ها و برگ‌ها و صدای خش‌خش نرم و ملایم‌شان در آسمان آبی غروب چه زیبا بود. سال‌ها بود که شاخه‌ی درختی ندیده بودم. پشت دیوار انتهایی حیاط، دیوار دیگری از جنس «ایرانیّت» بالا رفته بود. دیگر یقین داشتم که زمانی در این گوشه‌ی زندان بوده‌ام. آن حیاط کوچک‌تر پشتی را که دیوارش از ایرانیّت بود بازشناختم.

سال ۵۷ بود و من چند هفته‌ی در انفرادی بودم. زن حسینی^۱ چادرش را سر می‌کرد و دست مرا، که چشم‌بند بر چشمم بود، می‌گرفت و به این حیاط می‌آورد. آن روزها چه قدر دور شده بودند. نه سال از آن زمان می‌گذشت و همه چیز عوض شده بود. هم زندان و هم خود من. قدم‌هایم را تندتر کردم. دنیا هم کنارم راه می‌رفت و با صدای بلند به آزدیش فکر می‌کرد و به قیدوبندهای فرا رویش. پاسدار، دست‌ودل‌بازی به خرج داده بود و نیم ساعت هواخوری کش آمده بود. رنگ آسمان رو به نیلی می‌رفت که ما را به سلول بازگرداندند.

بعد از ظهر روز پس از تعطیل، هر چهار نفر ما را صدا کردند. سوار مینی‌بوسی کردند و به یکی از ساختمان‌های تازه‌ی زندان که روی تپه‌ی اوین بود، بردند. ساختمان بازجویی از دفتر مرکزی و ساختمان ۲۰۹ به آن‌جا که به آسایشگاه معروف بود، منتقل شده بود. پاسدار مردی ما را از پله‌ها بالا برد. از زیر چشم‌بند هم می‌شد نونواری ساختمان را تشخیص داد که دیگر شباهتی به زندان و محل بازجویی نداشت. پاسدار ما را پشت یکی از اتاق‌ها نشانند و رفت. همه‌جا سکوت بود و رفت و آمد کم. چندبار پاسداری آمد و نام ما و بازجویمان را پرسید و رفت. معلوم نبود چه کسی ما را احضار کرده است. شورانگیز^۲ را هم با ما سوار

۱. حسینی، شکنجه‌گر زمان شاه، بعد از انقلاب، به هنگام دست‌گیری خودکشی کرد.

۲. شورانگیز کریمی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷.

مینی‌بوس کرده بودند. در راه دنیا و او آهسته حرف‌هایی ردوبدل کرده بودند، در آن جا ولی دنیا آسوده‌تر می‌توانست اتفاقات گوهردشت را برای شورانگیز تعریف کند. ما مراقب بودیم تا اگر سروکله‌ی کسی پیدا شود، آن‌ها را با خبر کنیم. این دیدار تصادف جالبی بود. اما ساعتی بعد که ما را بی‌هیچ سؤال و جوابی بازگرداندند، به تصادفی بودن این دیدار شک کردم.

شورانگیز که به بند می‌رفت، بلافاصله خبرها دهان‌به‌دهان می‌چرخید و همه خبردار می‌شدند. اما مگر خبرها چه بود؟ جز تنبیه و سگ‌دانی‌ها و هفتاد ضربه شلاق، ها؟

ساعتی بعد ما را بیرون بردند. چند دقیقه‌یی که منتظر مینی‌بوس ایستاده بودیم، صدای شلپ‌شلوپ آب مرا متوجه استخری کرد. چند مرد داشتند شنا می‌کردند و مردی هم خود را در حوله پیچیده و آن کنار ایستاده بود که با توهین و تحکم دستور داد سرمان را پایین بیندازیم.

به بند ۳۲۵ که رسیدیم، شورانگیز را از ما جدا کردند و به ساختمان روبه‌رویی، محل بند عمومی بردند. خیلی دلم می‌خواست مرا هم همراه او می‌فرستادند. مدتی پشت در ایستادیم. بعد یک‌یک ما را به داخل فرستادند. مرا هم که نفر آخر بودم، به یکی از سلول‌های انفرادی فرستادند. در که پشت سرم بسته شد، دلم گرفت. معلوم نبود تا کی باید تنها می‌ماندم. به خودم دل‌داری دادم که بیش‌تر از یک ماه طول نمی‌کشد و بعد به دادگاه می‌برندم و وقتی محکومیتم را تمهید کردند، دوباره مرا به بند عمومی می‌فرستند.

فرح در سلول کنار من بود. موقع توزیع شام صدایش را شنیدم. آن شب حوصله‌ی تماس و حرف‌زدن نداشتم. هیچ انگیزه و شوری در من نبود. فقط دلم می‌خواست بخوابم.

هنوز خواب بودم که در سلول باز شد. خانم یوسفی پاسدار دستور داد: «دست‌شویی». تعجب کردم که چرا این وقت شب؟ بعد فکر کردم به خاطر وضوی نماز صبح در را باز کرده. گفتم نماز نمی‌خوانم و دوباره سرم را زیر پتو کردم. حوالی ساعت هفت چای آوردند. انتظار داشتم بعد از صبحانه دست‌شویی ببرند. خبری نشد. در زدم و به پاسدار گفتم که دست‌شویی نرفته‌ام. گفت: «تا نوبت بعدی باید صبر کنی.»

به هر زحمتی بود تا ساعت سه بعدازظهر که در سلولم باز شد، صبر کردم. ناهار هم نخوردم. پس از آن نوبت سحر هم به دست‌شویی می‌رفتم.

روز دوم که باز نوبت نگهداری یوسفی بود، سلول مرا عوض کرد و این بار به یکی از سلول‌های انتهای راهرو فرستاد. دوروبرم خالی بود و از دیگر زندانی‌ها کاملاً دور افتاده بودم. اما سلول جدید این حُسن را داشت که روبه‌روی دریچه‌ی

در سلول، که به دلیل گرمی هوا معمولاً باز می گذاشتند، پنجره‌های راهرو قرار داشت. شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درختی در قاب پنجره جا گرفته بود و تابلوی زیبایی به وجود آورده بود. گاه وزش نسیمی برگ‌ها را تکان می‌داد و من پیچ‌وتابشان را نگاه می‌کردم و صدایشان را گوش می‌دادم.

داخل سلول که پنجره یا منفذی نداشت، نور و خفه بود. وقتی دریچه را می‌بستند، از گرما و هوای سنگین کلافه می‌شدم. حتماً زمستان‌های سرد و مرطوبی هم داشت، هیچ وسیله‌ی گرم‌کننده‌ی داخل سلول نبود.

یک ماه گذشته بود و من هم‌چنان در سلول مانده بودم. تنها در این مدت تجدید دادگاهی شدم. تنها یک سؤال کردند: «آیا حاضر به مصاحبه هستی؟» و دوباره حکم ده‌ساله. یعنی بعد از شش سال، هنوز هفت سال دیگر داشتم. یک‌بار هم بردند تا زیر ورقه‌ی محکومیت ده‌ساله‌ام بنویسم «رؤیت شد».

بعد از چند هفته ملاقات دادند. خانواده‌ام بعد از چند بار مراجعه به زندان گوهردشت و اوین بالاخره مطلع شده بودند که آن‌جا هستم و چه روزهایی حق ملاقات دارم. به خواهرم گفتم باید باز هم بمانم. تعجیبی نکرد. شکوه‌ی هم نکرد فقط گفت: «می‌دانستم». خودم هم می‌دانستم. به یقین هم می‌دانستم. اما گاه این یقین مانع خیال‌پرداری‌های شیرین نمی‌شد. تا پیش از امضای ورقه‌ی «رؤیت شد» امیدی مبهم و آرزوی معجزه‌ی را در حال قدم‌زدن در سلول کوچک‌ام با خود این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدم. شاید چون تنها بودم امیدهای واهی به خانه‌ام راه می‌یافت. «رؤیت شد»، یعنی باز هم سال‌های دیگر. هفت سال؟ نه شاید هم بیشتر و ابهام. اما این‌همه نباید مشغولم می‌کرد. نکرد هم. هرچه بود این هم زندگی بود نه انتظار یک زندگی و نه یک خلاء.

در تنهایی به مردی که دوستش داشتم، بیش‌تر فکر می‌کردم. گذشت سال‌ها، از تازگی آن احساس نکاسته بود. یک‌بار پیش از ملاقات کف دستم نوشتم «تنها نیستم او همیشه با من است.» و در فرصتی مناسب دستم را روی شیشه چسباندم. اما اگر می‌دانستم که در آنی چشم‌های خواهرم پر از اشک می‌شود، این‌کار را نمی‌کردم.

دنایای انفرادی، دنیای ویژه‌ی است و ابزار و وسیله‌ی خود را می‌طلبد. هرچه دنیای ذهنی آدم وسیع‌تر باشد، بهتر می‌تواند مقاومت سمج لحظه‌ها را بشکند. تلاش می‌کردم خاطره‌هایی را با جزییاتش در ذهنم مجسم کنم. به‌ویژه تصویرهایی از طبیعت که در خاطرم نقش بسته بود. اما وقتی می‌خواستم ذهنم را روی کتابی یا فیلمی که پیش‌ترها خوانده یا دیده بودم، متمرکز کنم، مسئله از لذت و فراغ ذهن فراتر می‌رفت و به مکتب و چوب فلک می‌کشید. با وحشت پی می‌بردم که آن خواننده‌ها و دیده‌ها تنها در اشکالی مبهم و هم‌چون قبای کهنه‌ی

بیدزدهیی در خاطر من باقی هستند. ذهن فرار می‌خواست و اراده‌ی پافشاری بیشتر. به خود می‌گفتم اما من از آن زندانی‌های جوانی که پشت سرشان تنها میز مدرسه بوده و خانه، خوش‌بخت‌ترم. بخت بیش‌تری داشتم که کوله‌بار خاطراتم سنگین‌تر بود و زندگی‌م فراز و نشیب‌های بیش‌تری داشت.

در دنیایی که سهم آدم از آن، چهار دیواری به وسعت یک متر و نیم در دو متر باشد، حواس انسان که حیاتش تنها در فعالیت آن است، در همان دنیای کوچک طعمه می‌جوید. طعمه‌هایی کوچک و حقیر. آدم کوچک‌ترین صدای بیرون را می‌شنود. زمان را تشخیص می‌دهد. صدای پاها را می‌شناسد و از صدای در می‌داند که مربوط به کدام سلول است که باز و بسته شد. گوش می‌خواهاند که بدانند چه گفت‌وگوهایی میان پاسدار و زندانی ردوبدل می‌شود. در این دنیای کوچک و خرد خودم را آن پیرزن فضولی می‌دیدم که راز همه‌ی همسایه‌ها را بو می‌کشد.

بعد از مدتی، کسی را به سلول کناری من آوردند. از صدایش می‌شد فهمید که زنی است پابه‌سن. به‌رغم رفتار چاکرمنشانه و از موضع پایین در مقابل پاسدارها، آن‌ها اما او را مسخره و تحقیر می‌کردند و از سر کنج‌کاوی او را به حرف می‌کشیدند. از لابه‌لای این گفت‌وگوها دانستم که مدتی در عراق در اردوگاه مجاهدین بوده و در بازگشت به ایران دست‌گیر شده است.

گاه از دریچه‌ی در با یک‌دیگر حرف می‌زدیم. یک‌بار گفت خودش مریم رجوی را دیده و از زبان او شنیده که همیشه به یاد زندانی‌هاست و... حرفش را قطع کردم و گفتم که مجاهد نیستم. لحظه‌یی سکوت شد. بعد گفت مهم نیست همه زندانی هستیم. در این میان زندانی سلول سمت دیگر هم وارد صحبت شد. معلوم بود دورادور آن دیگری را می‌شناسد و مادر خطابش می‌کرد. ابتدا من در میان آن دو سلول واسطه شده و حرف‌هایشان را به هم‌دیگر منتقل می‌کردم. بعد که متوجه شدم خودشان صدای یک‌دیگر را می‌شنوند، خودم را کنار کشیدم و حتی سعی کردم حرف‌هایشان را نشنوم. دربارهِی دست‌گیری‌ها حرف می‌زدند و چند نام.

آن زن می‌توانست ساعتی دیگر بر خوردی کاملاً متناقض داشته باشد و با پاسدارها دم بگیرد: «مرگ بر رجوی» رفتار دوگانه‌اش به نظرم خیلی زننده می‌نمود. یک‌بار از روی خیرخواهی به او گفتم که گرم‌گرفتن با این پاسدارها تأثیری در پرونده‌اش ندارد، تنها خودش به مسخره گرفته می‌شود. گفت باید گولشان زد، بگذار آن‌ها هم خوش باشند. به خیال خودش با این رفتار متناقض زرنگی می‌کرد.

زندانی سلول سمت چپام از قدیمی‌های زندان بود که ماه‌های طولانی را هم در انفرادی‌های گوهردشت به سر برده بود. بعد از چند سال آزاد شده بود. اما

عمر آزدایش خیلی کوتاه بود. هنگام فرار به خارج از کشور دستگیر شده بود. روزهای اول با مُرس با هم دیگر حرف می‌زدیم. اما من نمی‌توانستم مثل او سریع باشم و زود حرف‌هایش را بفهمم. ترجیح می‌دادم که عصرها در غیاب پاسدارها از دریچه‌ی سلول حرف بزنیم. این کار همه‌گیر شده بود و تازه دست‌گیرشده‌ها را هم از کسالت و تنهایی نجات می‌داد.

یک‌بار اتفاق بی‌نظیری رخ داد. یک‌ساعتی می‌شد که او، همسایه‌ی طرف چپ در را می‌زد و پاسدار را صدا می‌کرد. می‌توانستم وضع او را پیش خود مجسم کنم، که پشت در این‌پا و آن‌پا می‌شود. شدیدتر زد باز خبری نشد. سپس صدای آهسته‌ی بازشدن در را شنیدم و صدای پایش را. تعجب کرده بودم که چه‌طور صدای پای پاسدار و غرولنده‌هایش را نشنیده‌ام. گاه یوسفی برای مچ‌گیری طوری می‌آمد که کسی صدای پایش را نشنود. اما آن‌شب که نوبت او نبود. صدای آب را از دست‌شویی شنیدم. برگشت و در بسته شد. چند دقیقه بعد صدای پاسدار را می‌شنیدم که از او بازخواست می‌کرد. ولی کار تمام شده بود و پاسدارها تا آن‌وقت به فکرشان خطور نکرده بود که ممکن است یک زندانی دستش به آن اندازه بلند و جسارتش به آن حد باشد که بتواند دستش را از دریچه بیرون بیاورد و در را از بیرون باز کند. منطقی ساده و آن‌قدر طبیعی بود که ناگزیر به این اکتفا کردند که قفل دیگری که تنها با کلید پاسدار باز می‌شد، به در سلولش بزنند.

پاسدار اکبری را اولین‌بار وقتی دیدم که دل‌درد داشتم و در سلول را می‌زدم چند دقیقه‌ی نگاه‌ام کرد. در نگاه‌اش چیزی بود که آدم را آزار می‌داد. گفتم که باید مُسکن به من تزریق شود. وعده داد که اسمم را به بهداری بدهد. وقتی نامم را شنید، لحن دل‌سوزانه‌ی بی‌خود گرفت و پرسید با فلان آقای سرشناس مذهبی آشنایی دارم. گفتم نه. قیافه‌اش عبوس و جدی بود. همیشه مانند خلی گشادی می‌پوشید که آستین‌های مچ‌دار آن تا سر انگشتانش را می‌پوشاند. مقنعه‌اش را از بالا تا ابروها پایین می‌آورد و از پایین چانه‌اش را می‌پوشاند. پاسدارهای دیگر کم‌تر در این قیدوبندها بودند و آستین مانتوهایشان دیگر مچ نداشت.

اکبری تنها در ساعت‌های اداری می‌آمد. چند بار اجازه داد به حمام بروم. بعدها، اما مقرر شد که هر زندانی فقط هفته‌ی یک‌بار به حمام برود. هوا گرم بود و حمام‌کردن لذت‌بخش و آرامش‌بخش. چند بار از تغییر نوبت پاسدارها استفاده کردم و بیش‌تر حمام گرفتم. اما بعد روی در هر سلول روز معینی را برای حمام نوشتند که البته پای‌بندش نبودند و باید برای همان یک‌بار در هفته هم مدام چانه می‌زدیم.

در زندگی کوچک و محدود زندان، آدم به آهنگ‌کُنند و نظم‌های خرد آن خو

می‌گیرد و به هم ریختن آن آزارش می‌دهد و بر سر همین امور به ظاهر کوچک پای شدیدترین درگیری‌ها هم می‌رود. یک هفته منتظر باشی که روز خوش حمام برسد و پشت سر آن نیم ساعت هواخوری. آن روز پاسدار اعتنا نمی‌کند. پشت گوش می‌اندازد. فردا پاسدار نوبت بعدی می‌گوید: «روز حمام نیست.» «آب سرد است» یا... در آخرین دقیق قبل از دست‌شویی، این وعده‌های خوش‌بختی انتظار به مرز کلافگی می‌رسد. تنها می‌توانی با قدم‌زدن آن را سپری کنی. ساعت دو می‌شود. باید صدای باز شدن اولین در سلول را بشنوی. نمی‌شنوی. پاسدار دیر کرده است. می‌آید. صدای باز بسته شدن‌ها را می‌شماری. دقیقه‌ی آخر ظرفی که باید شسته شود، پارچی که باید پر از آب شود، در دست‌انگشت سنگینی می‌کند. پشت در ایستاده‌ای. در باز می‌شود و تو می‌دوی.

در انفرادی تماس زندانی با پاسدار بیش‌تر است. در رفتار و طرز پوشش آن‌ها دقت می‌کردم. مدل مانتوها تغییر کرده بود و به جای مقنعه روسری شل‌وولی سر می‌کردند که تا بالای پیشانی عقب رفته بود.

صابری از جوان‌ترین پاسدارها بود. ملاحظت و زیبایی چهره‌اش پیش از آن توجه‌ام را جلب نکرده بود. از او تنها این در خاطر من مانده بود که در کنار جباری دیدم. او هم زندانی‌ها را کتک می‌زد. آن روزها به نظم می‌رسید رفتارش تغییر کرده است. سخت‌گیری کم‌تر می‌کرد و گاه خارج از وعده‌های مقرر هم کسی را به دست‌شویی می‌فرستاد. با ورودش به راهرو سکوت می‌شکست. بلند حرف می‌زد. دادکشیدنش هم مثل سابق آزاردهنده نبود. صدای جیرجیر دمپایی‌هایش به صدای راه رفتن پرستارها می‌مانست. تند و شتابان راه می‌رفت و می‌گذاشت از هر دو دست‌شویی استفاده شود. نوبت او کارها زود تمام می‌شد. با بی‌خیالی خاصی آدم‌س می‌جوید. بعضی وقت‌ها با پاسدار جوان دیگری می‌آمد. دوتایی توی راهرو می‌دویدند و با صدای بلند می‌خندیدند.

یک بار موقع شام دادن به من گفتم: «وقتی می‌توانی با یک جمله آزاد شوی، ماندن در زندان چه فایده دارد. چرا این قدر سخت می‌گیری؟»

پرسیدم: «اگر شما بودید این کار را می‌کردید؟»

با بی‌قیدی جواب داد: «معلوم است.»

چه سؤال احمقانه‌یی. چند دقیقه که گذشت متوجه‌ی آن شدم. شاید لحن خودمانی و هم‌دلی‌اش باعث شده بود یک چنین سؤال بی‌ربطی از او بکنم.

یک شب که در سلول را برای دست‌شویی باز کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و همین‌طور ماند تا برگردم. خسته به نظر می‌رسید و در چهره‌ی جوانش هیچ شادابی نبود. اعتراضی، جیغ‌و دادی هم نکرد که باید عجله کنم. آیا از شغلش راضی بود؟ در بند عمومی، اما چهره‌ی دیگر داشت. با همان بددهنی‌ها و خشونت‌های

پاسداری زندانبان. چند ماه بعد از زندان رفت. بسیاری از پاسدارها یک مرتبه غیبتشان می‌زد. شنیده بودیم بعضی‌شان جزو سهمیه‌های سپاه، بی‌دردسر کنکور وارد دانشگاه می‌شوند یا امتیازهای دیگر می‌گیرند.

نوبت یوسفی، اما آن‌جا حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. او با زندانی‌ها گپ می‌زد. زندانی‌های غیرسیاسی که آن‌روزها تعدادشان زیاد شده بود، برایش درددل می‌کردند. از «گناه» یا «بی‌گناهی» خود می‌گفتند و او آن‌ها را سرزنش می‌کرد، خودمانی. هم‌چون عمه و خاله‌های بزرگ‌تر خانواده. زنی را که عصرها با صدای بلند می‌گریست ملامت می‌کرد که چرا مثل زندانی‌های سیاسی صبر و تحمل ندارد. برایش جارو می‌آورد، مجبورش می‌کرد که سلولش را تمیز کند و غرولند می‌کرد: «ندیدم زنی را این‌قدر کشیف باشد.» با صدای بلند حرف می‌زد و دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید. اما گاه هم نوک پا و بی‌صدا، وقتی زندانی‌ها با هم حرف می‌زدند، پیدایش می‌شد و همه را غافل‌گیر می‌کرد.

یک دفعه که تصادفاً من فقط شنونده‌ی گپ و گفت‌وگوهای دیگران بودم، متهم شدم که حرف زده‌ام و به عنوان توییح دریچه‌ی سلولم را بست. آن شب از شدت گرما و هوای خفه، نتوانستم بخوابم.

زندانی‌های غیرسیاسی درباره‌ی علت دست‌گیریشان راحت‌تر از ما حرف می‌زدند. همان زنی که عصرها گریه می‌کرد، می‌گفت در اتومبیل با مردی که آخونده هم بوده، دست‌گیر شده است. آخوند بودن مرد کمکی به وضع زن نمی‌کرد چون در زندان به او گفته شده بود او یک «روحانی واقعی» نبوده بل که «آخوندنما» بوده است. این زن به کس دیگری که به اتهام رابطه با مردی دست‌گیر شده بود، اندرز می‌داد که بگوید صیغه بودند. زن با نگرانی پاسخ داد که مرد را زده‌اند و اعتراف کرده است.

روزهای آخری که آن‌جا بودم، همه‌ی سلول‌ها پر بود. در میان تازه‌واردها چند دختر جوان هم بودند. یکی دو بار آن‌ها را از دریچه‌ی سلول دیده بودم. خیلی کنج‌کاو بودم بدانم چرا دست‌گیر شده‌اند. اما آن‌ها در این گپ و گفت‌وگوها که معمولاً عصرها پیش می‌آمد، شرکت نمی‌کردند.

نوبت یوسفی که می‌شد، می‌گذاشت راهرو شسته شود. دو - سه نفر از زندانی‌های اتاق اول این‌کار را می‌کردند. روزهای اول به آن‌ها اعتماد نداشتم. تنها از دریچه به تماشایشان می‌ایستادم. شلوارشان را بالا می‌زدند و با تمام توان موزاییک‌ها را می‌ساییدند. هوای خنک و مرطوب راهرو آدم را سر حال می‌آورد.

یک بار یکی از آن‌ها روزنامه‌یی را از دریچه‌ی سلولم به داخل انداخت. آن قدر دست‌پاچه شده بودم که نتوانستم واکنشی نشان دهم. چند دقیقه بعد صدای فرح را از چند سلول آن طرف‌تر شنیدم که می‌پرسید «گرفتی؟» هم او بود که برای اولین بار در

ساعت نظافت شروع کرد به حرف زدن. شاید مطمئن بود که پاسدارها از ترس این که «نجس» بشوند، پا به راهرو نمی‌گذرانند. بعدها حرف زدن معمول شد. کسانی که راهرو را می‌شستند، اما در حرف‌ها شرکت نمی‌کردند. حتا به «خسته نباشید» هم پاسخ نمی‌دادند. تنها اگر صدای پاسداری را می‌شنیدید با صدای آمرانه می‌گفتند: «ساکت! حرف نزنید.»

روزهای اول، نازی هم با آن‌ها بود که به اتهام اشاعه‌ی فحشا دست‌گیر شده و محکوم به اعدام بود. چندسالی از دست‌گیری‌ش می‌گذشت. پاسدارها دلداریش می‌دادند که چون توبه کرده در حکم او تخفیف خواهند داد. خودش هم این امید را داشت. چندبار هم دادگاه رفته بود.

روزی صدای خفه‌ی گریه‌یی از سلول‌های جلویی می‌آمد. چند روز هم راهرو شسته نشد. بعد از چند روز دو زندانی دیگر برای شستن راهرو آمدند. نازی در بین‌شان نبود. اعدامش کرده بودند. چه روز گرفته و سنگینی بود. از هیچ سلولی صدایی برنمی‌آمد.

در چند هفته‌ی اول به من روزنامه نمی‌دادند. هربار به پاسدارها یادآوری می‌کردم، بهانه می‌آوردند که روزنامه کم است. یا وعده می‌دادند که خواهند داد یا بی‌اعتنا سکوت می‌کردند. سرانجام بعد از چند هفته دادند اما نه روزانه. یوسفی به عمد نمی‌داد. هربار می‌گفت: «تمام شد»، «امروز اصلاً روزنامه نیامد». می‌دانستم دروغ می‌گوید. نگاه و رفتار مودی‌اش آزارم می‌داد. وقتی با آدم چپ می‌افتاد، چه حيله‌گر و مزور می‌شد.

تابستان ۶۶ بود. روزی در روزنامه خواندم که در تجریش سیل آمده و تلفات جانی زیادی به بار آورده‌است. شب قبل از آن، ریزش شدید باران را از دریچه شنیده و دیده بودم. لرزش شاخه‌های درختان زیر بارش تند به هیجانم آورده بود، اما اصلاً به سیل فکر نکرده بودم. شب بعد از حادثه‌ی سیل، بار دیگر ریزش باران شدت گرفت. بعید نبود که سیل به زندان هم که در دامنه‌ی کوه‌های شمال تهران واقع بود، کشیده شود. نمی‌ترسیدم. فکر کردم همه‌چیز بر هم می‌خورد و شاید فرصتی هم برای فرار پیدا شود. اگرچه این فکر را جدی نگرفته بودم، با این‌همه آماده پشت در ایستاده پول و ساعت یادگاریم را هم در جیب‌ام گذاشته بودم.

به نظر می‌رسید زندانبان‌ها هم احساس خطر کرده‌اند. فضا کمی غیرعادی می‌نمود. پاسدارها که معمولاً بعدازظهرها و شب‌ها به استراحت‌گاه‌شان در ساختمان روبه‌روی می‌رفتند، آن‌شب مرتب در رفت‌وآمد بودند. صدای مردی را شنیدم. اما حرف‌هایشان قابل تشخیص نبود.

روز بعد باران بند آمد، سناریویی را که شب قبل برای فرار در ذهنم پرداخته بودم، سخت ساده‌لوحانه یافتم. شاید توهمی ناشی از تنهایی بود. نمی‌دانم. زنی که عصرها دل‌تنگ گریه می‌کرد، آن‌روز از صبح سوگوار می‌گریست و بچه‌هایش را صدا می‌کرد. ابتدا تصور کردم حادثه‌یی برای فرزندانش رخ داده، اما از گفت‌وگوهایش با یوسفی دانستم که نگران بوده و پاسدار ترتیبی داده بود که به خانواده‌اش تلفن بزند. روز ملاقات شنیدم تلفات سیل بیش‌تر از آن بود که در روزنامه‌ها خوانده بودم.

در همان هفته‌های اول روی طناب حیاط، لباس دنیا جلب نظر را کرد، که همان‌طور دست‌نخورده روی طناب مانده بود. یقین کردم آزاد شده است. لباسش را برداشتم. این کار علامت رایج بین زندانی‌ها بود. بعدها دیگر اجازه نمی‌دادند لباس‌ها روی طناب بماند. برای خشک‌کردن آن‌ها در داخل سلول باید چاره‌یی می‌اندیشیدم. اول لباسم را به در آویزان کردم. اکبری گفت اجازه‌ی این کار را ندارم. نفهمیدم دلیلش چه بود. شاید می‌ترسید با بازکردن در، غفلتاً به لباس خیس بخورد و مجبور شود خودش را آب بکشد. بعد متوجه‌ی طناب نازکی شدم که از سوراخی بالای دیوار آویزان بود. حتماً کار زندانی قبلی بود. دستم به آن نمی‌رسید. هرچه داشتم از لباس و پتو زیر پایم گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و ریسمان دیگری به آن گره زدم و به نوک آن یک سنجاق قفلی. مشکل حل شد. نیم‌ساعت هواخوری بهترین تفریح بود. دور حیاط تند قدم می‌زدم تا از همه‌ی لحظه‌ها بیش‌ترین استفاده را بکنم. در همان‌حال با نگاه‌ام دیوارها را می‌کاویدم. گوشه‌یی نوشته بود: «رجوی، ایران، رجوی» به نظرم مسخره می‌آمد که آدم خطر کند و یک چنین شعار بی‌معنایی را روی دیوار بنویسد. کناره‌ی دری که معلوم بود سال‌ها بسته مانده است، با خط قشنگی این شعر هوشنگ ابتهاج به چشم می‌خورد:

زندگی زیباست ای زیباپسند	زنده‌اندیشان به زیبایی رسند
آن‌قدر زیباست این بی‌بازگشت	کز برایش می‌توان از جان گذشت
زیر آن قطعه‌یی از شعر «ابراهیم در آتش» شاملو را نوشتم.	

کف‌پوش سلول کثیف و پر از لکه‌های سیاه و چربی بود. پتویم را روی آن کشیده بودم. مدتی بعد پتو را با تنها ملافه‌یی که داشتم، عوض کردم تا روزها از تمیزی و رنگ روشن ملافه لذت ببرم. پیش خودم می‌گفتم حتماً تمیزترین سلول را من دارم. سوزن و نخ هم داشتم. در روز یک‌ساعتی گل‌دوزی می‌کردم و حواس‌ام جمع بود که پاسدار نبیند.

هروقت فرصتی پیش می‌آمد با فرح حال و احوال‌پرسی می‌کردم. هم‌دیگر را هم سفر صدا می‌کردیم. به‌واقع هم در این سفر بود که هم‌دیگر را شناخته بودیم. صدای قدم‌های محکم‌ش را می‌شناختم و شلپ‌شلوپ آب را وقتی دست‌شویی می‌رفت. این صدا خاطره‌ی شش سال پیش را برایم تداعی می‌کرد. زمانی‌که تازه دست‌گیر شده بودم و برادرم هنوز زنده بود. بودنش را هربار که به دست‌شویی می‌رفت، حس می‌کردم. او هم با سروصدا روی سر و صورتش آب می‌ریخت. آن‌روزها از تصور این‌که صدایش را خاموش خواهند کرد، به خود می‌لرزیدم. حالا همه‌چیز گذشته و تنها بار دل‌تنگی و رد تلخ‌اش باقی مانده بود.

یک‌بار برای سم‌پاشی آمدند. به‌نوبت تک‌تک ما را به یکی از سلول‌های خالی می‌بردند و کارگر مردی سلولمان را سم می‌پاشید. نوبت یوسفی بود، آن‌قدر دست‌وپاچلفتی کرد که این کار ساده ساعت‌ها به درازا کشید. همه‌چیز به هم ریخته بود. شام را نیمه‌شب دادند. دست‌شویی‌رفتن هم دیر شد. با این‌همه تنها یوسفی بود که به‌رغم سن‌وسال زیادش این نوع کارها را به عهده می‌گرفت. خودش هم با این‌که مرتب غرولند می‌کرد، اما از این نوع شلوغی و کار زیاد لذت می‌برد. بقیه‌ی پاسدارها به این کار تن نمی‌دادند و از سر باز می‌کردند تا به پرچانگی‌های خودشان برسند. ما هم از این درهم‌ریختگی ناراضی نبودیم. فرصتی شد تا همه با صدای بلند با هم حرف بزنیم. یک جلسه‌ی معارفه بود.

حتا تازه‌دست‌گیرشده‌ها هم به میدان آمدند. بیش‌تر نسبت به ما قدیمی‌ها کنج‌کاو بودند. باور نمی‌کردند که کسی این‌همه سال در زندان مانده باشد. وقتی دلیل ماندن من و فرح را می‌شنیدند، می‌گفتند «خریت» است. مقاومت ما به نظرشان ابلهانه می‌آمد. زنی که عصرها گریه می‌کرد و همسایه‌ی فرح بود، شروع کرد به نصیحت‌کردن او که به «جوانی‌ات پشت پا نزن و...» واکنش فرح زنده بود پاسخ داد: «به تو مربوط نیست.» برخلاف تصور من زن ناراحت نشد و باز هم با او حرف می‌زد.

آن‌شب از بوی تند سم سخت سردرد سختی گرفتم. اما جای امیدواری بود که دست‌کم چندروزی از شر حشره‌های مزاحم در امان خواهیم بود.

نزدیک به دو ماه می‌شد که آن‌جا بودم. جواب دادگاه هم ابلاغ شده بود و قاعدتاً باید به بند عمومی منتقل می‌شدم. دلم می‌خواست زودتر از این تنهایی خلاص شوم.

همسایه‌ام را برده بودند و سلولش چند روزی خالی مانده بود. در بعدازظهری، زندانی دیگری را به آن سلول آوردند. مدتی که گذشت روی دیوار ضرب گرفتم. خوشش آمد و تک‌ضربه‌یی زد. تکرار کردم. باز هم زد. من هم

زدم. مُرس نمی‌دانست تنها دلش به این خوش بود که بدانند کس دیگری هم آن‌طرف دیوار هست. نیمه‌های شب هم چند بار زد و مرا بیدار کرد. ضربه‌یی برایش زدم. اضطراب، بی‌خوابی و دل‌تنگی شبِ اولِ زندان. همه‌ی این‌ها را می‌شناختم. فردای آن‌روز او را بردند.

زندانِ دیگری را آوردند که معلوم بود از سال‌ها پیش در زندان است. پاسدارها که معمولاً از هر تازه‌واردی یک بازجویی مفصل می‌کردند، سراغ او هم آمدند. خیلی آرام حرف می‌زدند و من تنها کلمه‌ی «کمونیست» را شنیدم. خیلی کنج‌کاو بودم. چند بار به دیوار زدم. جوابم را نداد. یک‌بار که از دست‌شویی برمی‌گشت، از دریچه نگاه‌اش کردم، آستین‌هایش را برای وضو بالا زده بود. به نظرم آشنا می‌آمد. چند روز به خود فشار آوردم تا بالاخره او را بازشناختم. پنج سال پیش در بند چهار قزل‌حصار دیده بودمش. گوشه‌گیر و آرام بود. شوهرش را اعدام کرده بودند. در آن‌روزها او را به شهر زادگاه‌اش در کردستان منتقل کرده بودند. برخلاف پیش‌بینی دوستانش آزاد نشده و این‌همه سال‌ها را در زندان مانده بود. چند روز بعد شنیدم که از پاسدارها خداحافظی کرد و با وسائش رفت.

یک‌روز پنج‌شنبه‌یی جباری برای سرکشی آمد. حرکات و رفتارش به کسانی می‌مانست که امید رسیدن به مقام بالایی را در سر می‌پروراندند و به خود می‌بالند. بعضی از زندانی‌های غیرسیاسی که تصور می‌کردند، از او کاری ساخته است، به او عجز و لابه می‌کردند.

بعدازظهر آن‌روز دستور داده شد که وسائلم را جمع کنم. بند عمومی در انتظارم بود. خوش‌حال بودم. اما وسائلم را که جمع کردم، همان‌طور که منتظر نشسته و به در و دیوارها نگاه می‌کردم، یک‌باره دلم گرفت. با آن لانه‌ی تنگ و نمور چه انس و الفتی یافته بودم. بعد از رفتن من، زندانی همسایه‌ام، «مادر» تنها می‌ماند. باز پاسدارها ریشخندش می‌کردند و او به تسلیم با آن‌ها هم‌صدا می‌شد «مرگ بر منافق».

آن‌روز جز من چند نفر دیگر را هم منتقل کردند.

درختی در حیاط بند

اول از پله‌ها پایین رفتیم. در آن سال‌های دور در زندان رژیم شاه پله‌یی در کار نبود. «زن حسینی» دست مرا می‌گرفت و از این بلندی که به نظرم کوهی می‌آمد، بالا می‌کشید. آن بالا هواخوری بود. چشم‌بندم تا نوک بینی پایین بود. حالا پیش خود می‌اندیشیدم چرا آن روزها جرأت نکرده بودم کمی آن را بالاتر بزنم.

وسائلم را دودستی چسبیده بودم و ناچار چادر را به دندان نگه می‌داشتم. اما این بار جرأت داشتم که چشم‌بند را تا روی بینی بالا بکشم. آن روبه‌رو بند عمومی بود. پاسدار که در را باز کرد، خود را میان ازدحام دوست‌هایم یافتم. یکی می‌گفت لاغر شده‌ام. دیگری سراغ دوست‌هایش را می‌گرفت. از خبرهای گوهردشت می‌پرسیدند و غیره. حس غریبی مرا به طرف حیاط کشاند. همان ایوان بود و زیر پایم زمین بازی، پشت دیوار شاخه‌های درهم‌تنیده و انبوه درختان و عصرها والیال در حیاط.

سال‌ها از آن روزی که در میانه‌ی بازی پرهیجان والیال سروکله‌ی نگهبان روی ایوان پیدا شد و اسم‌هایی را خواند، می‌گذشت. روز سوم آبان ۱۳۵۷ بود. چه قدر گریه کردیم. ناباوری بود و هیجان و شادی و غم جدایی. آن شب در اوین تنها یازده نفر باقی ماندیم با چشم‌های پف کرده. آن دیگران هم با همان چشم‌های سرخ و پف کرده و لباس زندان از زندان بیرون رفتند و با چه استقبالی از جانب مردم روبه‌رو شدند که همان چشم‌ها را می‌بوسیدند. یاد آن روزها به رؤیا می‌مانست. حال، اما سرخوردگی بود و یأس.

همه چیز دور سرم می‌چرخید و صداها در هم می‌پیچید. روی سکوی ایوان نشستیم. برایم چای آوردند. چند نفری متأثر و نگران نگاه‌ام می‌کردند. دیگر کسی سؤال نمی‌کرد. بعدها دوستی گفت: «آن روز لحظه‌یی تصور کردم که تو هم روانی شده‌ای.»

حیاط بزرگ‌تر شده بود. باریکه‌یی با چنارهای قدیمی به ته حیاط اضافه کرده بودند. عصرها باریکه‌جوبی از پای درخت‌ها روان می‌شد و ما پاهامان را توی آب رها می‌کردیم که خنک بود. ساعت پنج که آفتاب خود را روی دیوار بالا می‌کشید، دویدن آغاز می‌شد و تا یک ساعت ادامه می‌یافت. لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ی ورزش‌مان را می‌پوشیدیم و پشت‌سره‌م و بانظمی دقیق

می‌دویدیم. اما جابه‌جا میان صف دونده‌ها فاصله‌ی برقرار بود. فاصله‌هایی حدود یک متر. در آخر صف، تعداد این فاصله‌ها بیش‌تر و تعداد افراد هر دسته کم‌تر. دسته‌های دونفره، سه‌نفره و حتا یک‌نفره. در تمام مدتی که می‌دویدیم این فاصله‌ها حفظ می‌شد و سرعت دویدن نمی‌توانست آن را در هم بریزد. اگر دسته‌ی می‌خواست تند بدود، از دسته‌ی جلویی سبقت می‌گرفت. اما فاصله دوباره برقرار می‌شد.

شاید به چشم ناظری بیگانه این فاصله‌ها بی‌نظمی در صف یا اختلاف در سرعت دویدن بنماید. اما زندانی که همه‌روزه با این فاصله‌ها زندگی می‌کند، با این فاصله‌ها با دیگران صحبت می‌کند یا اصلاً نمی‌کند، می‌داند که این‌ها بی‌نظمی یا غفلت نیست. زندانی در زندگی تنگ و محدودش چنان با نظم خو می‌گیرد که گاه حتا به وسواس هم می‌انجامد.

فاصله‌گیری‌ها و مرزبندی‌ها سیاسی بود و نبود. معیار تنها به گروه‌های مشخص از جمله مجاهد‌ها، توده‌ی و اکثریتی‌ها و بقیه‌ی چپی‌های شعبه‌ی شش محدود نمی‌شد. بعضی‌ها حتا تنها می‌دویدند و تنها می‌زیستند. فاصله‌ها بر اساس قراردادهای روشن و تعریف‌شده‌ی هم نبود. هرکس به تفسیر و تعبیر خودش داور و فاصله‌گیری می‌کرد یا نمی‌کرد.

درگیر شدن و زیرسؤال بردن این مرزها کار ساده‌ی نبود. گاه ستیز با سنت‌ها و عادات جاافتاده‌ی جامعه‌ی، سخت‌تر از مخالفت با قوانین رسمی آن است و مجازاتش انزوا. در زندان نیز چنین بود و هرکس به‌ناچار خود را با این مرزها که چون دژی گذرناپذیر بودند، انطباق می‌داد. از روز دوم من هم میان دونده‌ها بودم. در فاصله‌ها و با فاصله‌ها.

ترکیب این بند با بندهای پیشین متفاوت بود. پنج‌تا اتاق داشت که سه‌تای آن در طبقه‌ی دوم بود. من هم در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم بودم. اتاق دیگری را برایم تعیین کرده بودند، اما می‌خواستم با شراره و دوستانم باشم و به اتاق سه رفته بودم. دو اتاق اول در رژیم شاه به شش سلول انفرادی تقسیم شده بود. حالا دیوار میان سلول‌ها را برداشته و به دو اتاق تبدیل کرده بودند. برای کارهای روزانه از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدیم و شب‌ها می‌توانستیم روی پله‌ها بنشینیم و گپ بزیم. چه صفایی داشت.

هرشب باید جلوی دفتر پاسدارها صف می‌کشیدیم تا حاضر و غایب کنند. بار اول که پاسدار مرا در صف اتاق سه دید، اعتراض کرد که نام من در اتاق دو نوشته شده و باید به آن اتاق بروم. گفتم: «این‌که کاری ندارد عوض کنید چون من ساکن اتاق سه هستم». چند بار دیگر هم به اعتراض دستور دادند به اتاقی که آن‌ها برایم تعیین کرده‌اند، بروم. نرفتم. قضیه را ول کردند. درواقع برای آن‌ها

هیچ تفاوتی نمی‌کرد. مهم آن بود که حفظ قدرت کنند، زندان داشته باشند و زندانی‌های فرمان‌بر.

صبح‌ها که در حیاط باز بود، داخل ساختمان خلوت می‌شد. تعدادمان نسبت به فضای ساختمان زیاد بود. دویست و چند نفری می‌شدیم. مجبور بودیم توی اتاق‌ها، تنگ هم بخوابیم و حتا در راه‌رو و تا جلوی توالت هم می‌خوابیدیم. تعداد توالت‌ها هم کم بود. شب‌ها و صبح‌های زود جلوی آن صف می‌کشیدیم. پیش می‌آمد که تنبیه‌مان کنند و در حیاط را به موقع باز نکنند. گاه یک‌روز و گاه چند روز. بهانه پیدا می‌شد: پیش‌ازغروب به موقع حیاط را ترک نکرده بودیم؛ یا حین بازی زیادی شلوغ کرده بودیم. در حیاط که بسته می‌ماند، روزها کش می‌آمد. جایی برای قدم‌زدن نمی‌ماند، همه‌جا نشسته بودیم. برنامه و کارهای روزانه و نظم‌مان به هم می‌خورد و کسل و بی‌حوصله می‌شدیم. من دیگر آن تحمل و شکیبایی سال‌های اول زندان را در خود نمی‌دیدم. آن سال‌هایی که جمعیت صدوده‌نفره را در اتاقی به ظرفیت بیست نفر، تحمل می‌کردم.

یاشار و روشن، کوچولوهای بندمان بیشتر از همه از این تنبیه‌ها آسیب می‌دیدند. در حیاط می‌توانستند بازی کنند و زیر آفتاب توی طشت آب‌تنی. نام گل‌ها را یاد بگیرند و به قصه‌هایی که برایشان می‌گفتم، گوش بسپارند. پاهای کوچکشان را توی باریکه‌ی آب پای درخت‌ها خیس کنند و خنک شوند. از دیدن آنها لذت می‌بردم، ساعت‌ها می‌نشستم و تماشاشان می‌کردم. گاه نیز به تلخی به این دنیای بی‌انصاف لعنت می‌فرستادم و دلم می‌خواست هیچ کودکی در آن زاده نشود.

چشم‌های یاشار سبز - آبی به رنگ دریا بود. تازه چند کلمه‌ی بر زبان می‌راند. یکی از روزهای ملاقات مادر یاشار لباس زیبایی را که برایش دوخته بودیم، تن او کرد و او را به دست مادرش سپرد و با چشم‌های گریان برگشت. بعدها شنیدیم یاشار هفته‌ها گریه کرده بود تا به محیط جدید و مادر بزرگ‌اش عادت کند.

روشن تنها ماند. در خانواده‌ی بزرگی که هریک از اعضای آن به میل و نیاز خود با او رفتار می‌کرد و کاری به نیازها و خواسته‌های او نداشت. این‌همه را روشن صبورانه تحمل می‌کرد، اما به بهای سرکوب میل و نیازهای طبیعی کودکانه‌اش. پدران هر دو، تابستان ۶۷ اعدام شدند.

شور و شوق تازه‌ی پدید آمده بود. کار و برنامه زیاد بود و همه مشغول بودیم. به کتاب‌خوانی و کلاس‌های زبان، برنامه‌های ورزشی هم اضافه شده بود. همه شکایت داشتیم از این‌که برای انجام کارها مان وقت کم می‌آوریم. پیش‌ازظهرها

تمرین والیبال داشتیم. تمرین‌ها جدی بود و جای سهل‌انگاری باقی نمی‌گذاشت. اگر کسی از این تمرین‌ها موفق بیرون می‌آمد، می‌توانست در بازی‌های جمعی که هفته‌ی چند بار برگزار می‌شد، شرکت کند. من، اما همیشه تماشاگر بودم. جزو بقیه می‌نشستم و بازیکن‌ها را تشویق می‌کردم و بی‌صبرانه منتظر آبنشانی‌های فروزان یا سودابه می‌شدم تا بازی اوج بگیرد و هیجان‌انگیز شود.

رضایتی پنهان در فضا محسوس بود. حساسیت‌ها و رنجش‌های همیشگی کم‌تر شده بود و زندگی آرام‌تر. کم‌تر کسی از درد و بیماری می‌نالید. گذشت‌ها بیشتر شده بود و بدخلق‌ی‌ها و عصبیت‌ها کم‌تر. روزها تن‌مان را به آفتاب می‌سپردیم. چه آرامشی. رقیه که بالاخره بیماری سلش را به رسمیت شناخته بودند، ساعت‌ها زیر آفتاب دراز می‌کشید تا شاید دوباره سلامتی‌اش را بازیابد. با آن کلاه حصیری‌اش که بالاخره هم معمایش برایم حل نشد که با چه چیزی آن را درست کرده بود.

رقیه و یک نفر دیگر گل‌برگ‌هایی را که رو به پلاسیدن بود، می‌چیدند و در شیشه‌های کوچک پنی‌سِلین می‌ریختند و از آن‌ها رنگ درست می‌کردند. آن دو یک کارگاه کوچک رنگ‌سازی در گوشه‌ی حیاط درست کرده بودند. مجسمه‌های کوچکی که به عاج می‌مانست و تنها ما می‌دانستیم که از استخوان آب‌گوشت است، حالا دیگر رنگ‌آمیزی هم می‌شد. کودکانی که به ملاقات مادرهاشان می‌آمدند، کارت‌هایی هدیه می‌گرفتند که با گل‌های رنگی تزیین شده بود.

من و چندتا از دوستانم تصمیم گرفتیم به روزنامه‌خوانی‌ها مان نظم و ترتیب بدهیم. هریک از ما یکی از مسائل مهم روز را انتخاب می‌کردیم و اخبار حول‌وحوش آن را از روزنامه‌ها و تلویزیون گردآوری می‌کردیم و تحلیلی از آن موضوع می‌دادیم. گاه جمع‌بندی‌ها را هم می‌نوشتیم. اولین بار بود که می‌توانستیم در زندان فکر را جمع‌وجور کنیم و اندیشه‌ام را به نظم و جدیت وادارم. یکی - دوبار این جمع‌بندی‌ها را به چند نفری دادیم. تصور کرده بودند که از بیرون آمده است. این هم یکی از ضعف‌های تاریخی ما و به‌ویژه ما زنها بود که از تکیه به خود و اعتماد به نفس کافی برخوردار نبودیم.

فرزانه هم چنان نزدیک در ورودی می‌نشست. از همان لحظه‌ی ورودم وجود خاموشش در آن هياهو‌ی زندگی آزارم می‌داد. روان او در سال‌های ۶۲ و ۶۳ با نشستن در «واحد مسکونی»‌ها، بیمار شده بود. سال‌ها پیش از این تنبیه هولناک و بعد از آن هم مدت‌های طولانی در انفرادی به سر برده بود. دارودسته‌ی عفت و ثواب‌هایی که متهم بودند با فرزانه در زندان به هواداری از سازمان مجاهدین تشکیلات راه انداخته‌اند، مدعی بودند که فرزانه به‌عمد خود را به دیوانگی زده است. همه می‌دانستند این‌طور نیست و این ادعا تنها برای توجیه وضعیت

خودشان است. واقعیت این بود که خودشان هم به جنون کشانده شده بودند، منتها جنون ضدیت با دیگر زندانی‌ها، جنون خشونت و آزار و اذیت دیگران. فرزانه را در سال ۶۰، زمانی که چند ماه بعد از آزادیش دوباره دستگیر شده بود، دیدم. آن زمان دختر نوزادش هم همراهش بود. توابعها از او متنفر بودند چون شایع بود در یکی از خانه‌های تیمی، محل سکونت موسی خیابانی دستگیر شده. حتا از بچه‌اش هم نفرت داشتند. یک بار به هوای بازی او را برده و با رفتاری هیستریک پاهایش را از دو طرف آن قدر کشیده بودند که بچه به کلی آزار و اذیت شده بود.

فرزانه را به قزل‌حصار برده بودند، بعد به انفرادی‌های گوهردشت و سپس در سال‌های ۶۲ و ۶۳ به آن «واحد مسکونی»های جهنمی. پس از آن حافظه‌اش را از دست داد و تعادل روانی و جسمی‌اش بر هم خورد. روزها و هفته‌ها زیر پتو می‌ماند و تکان نمی‌خورد. حتا به توالت هم نمی‌رفت. بو گرفته بود و از فاصله‌ی چند متری مشام آدم را می‌آزد. چند روز دست به غذا نمی‌زد و بعد یک مرتبه از جایش بلند می‌شد. به همه‌ی اتاق‌ها سرک می‌کشید، سراغ ظرف‌ها و وسائل زندانی‌ها می‌رفت و هر چه دم دست می‌یافت می‌خورد. دخالت در کارش بی‌فایده بود. به ندرت به حیاط می‌رفت. موهایش را از ته زده بودند. به هیچ طریقی موفق نمی‌شدیم او را به حمام بفرستیم. سال‌ها بعد که در انفرادی بودم، یکی - دوبار زوزه‌های دردناکش را شنیدم. او را روی زمین می‌کشیدند و بعد صدای دوش آب. ناله‌هایش به صدای حیوانی می‌مانست که در تله گیر کرده باشد.

یک بار لخت شد و ساعت‌ها درحالی که دستش را به کمرش زده بود، در راهرو ایستاد. سرش را بالا گرفته بود و به مجسمه‌یی از پوست و استخوان می‌مانست. احساس زندگی از چهره‌اش محو شده بود. رفتار مادر با فرزانه متفاوت بود. او را دعوا و سرزنش می‌کرد و به بعضی کارها وادارش می‌کرد. آن روز تنها دخالت مادر باعث شد که فرزانه به لباس پوشیدن تن دهد. تا یکی - دو ماه پیش از آن در انفرادی بود. به بند عمومی که آورده بودندش، زندانی‌ها نمی‌توانستند کمکی به او بکنند، و او با حمام نکردن و توالت نرفتن آشکارا مزاحم همه بود. تعدادی از زندانی‌ها در اعتراض به وضعیت فرزانه اعتصاب غذا کردند. به طور کتبی نوشتند او بیمار است و مسبب بیماریش هم زندان و باید جای دیگری تحت درمان قرار گیرد، نه در جمع زندانی‌ها.

این اعتصاب به نظر بعضی‌ها اقدامی بود علیه یک زندانی بیمار. کسانی را که اعتصاب کرده بودند، به بازجویی بردند و آشکارا به آن‌ها گفتند اعتصاب و اعتراضشان تأثیری در تصمیم‌گیری زندان ندارد.

مهوش^۱ و پزشک زندانی دیگری را که به عدم مراقبت پزشکی از فرزانه اعتراض کرده بودند، به انفرادی فرستادند. چند هفته بعد، اما فرزانه را بار دیگر به انفرادی بردند.

تابستان ۶۶ رو به پایان بود. درختان حیاط برگ‌هاشان را که رو به زردی بود، با وزش بادهای ملایمی که خبر از نزدیک‌بودن پاییز داشت، از خود می‌تکاندند. سرمای ملایم و خنکی هوا بعد از آن روزهای گرم، دل‌پذیر بود. از گوشه‌وکنار خبر می‌رسید که ما را از آن‌جا خواهند برد. آرزو می‌کردیم هرچه دیرتر باشد، اما آرزومان عملی نشد. در یکی از روزهای اول پاییز دوباره ما را به جایی دیگر منتقل کردند. خاطره‌ی آن‌جا هم‌چون بیلاق تابستانی در زندان در ذهنم برجای ماند. بند، ۳۲۵ نام داشت.

۱. دکتر مهوش کشاورز، که همواره در زندان مقاوم و معترض ماند و بیش‌ترین سال‌های حبس را در تنبیهی گذراند. او که می‌توانست خیلی زودتر آزاد شود، نه سال به دلیل نپذیرفتن انزجارنامه - شرط آزادی - در زندان ماند. مهوش دو سال بعد از آزادی موقت از زندان در سال ۱۳۷۱ خودکشی کرد و همه‌ی ما را در بهت و غمی عمیق فرو برد.

آسایشگاه

وسائل را جمع و جور می‌کردیم و وسط اتاق روی هم می‌چیدیم. گفته بودند وسائل شخصی را جدا از وسائل عمومی، ظرف‌ها و پرده و سفره بگذاریم. همه عصبی و برافروخته بودیم و منتظر فرصتی که از هم‌دیگر ایراد بگیریم. اگر وسیله‌ی کسی زیاد بود غرولند می‌کردیم مگر یک زندانی چه قدر لباس و آت‌و‌آشغال لازم دارد؟ در شش هفت ماه گذشته این چندمین جابه‌جایی ما بود. تا به جایی عادت می‌کردیم، به جای دیگر منتقل‌مان می‌کردند. خواهرم می‌گفت: «این‌که خوب است. هرچه باشد تنوع است». او اما تصویری واقعی از زندان نداشت. آدم به جایی خو می‌گرفت و در آن یک نوع احساس امنیت می‌کرد، خانه‌اش می‌شد و بعد باید می‌رفت. کجا؟ مبهم بود و زندانی باید این ابهام و نگرانی از یک نامعلوم را به همراه وسائلش با خود می‌کشید.

باروبندیلمان وسط اتاق چیده شده بود و ما خسته و منتظر، چادر و چشم‌بند به دست جایی برای نشستن می‌جستیم. چند نفری از پنجره بیرون را می‌پاییدند. خبر رسید که زندانی‌های بندکناری ما دارند وسائل‌شان را داخل یک اتومبیل باری می‌گذارند. سرم را روی یکی از بقچه‌ها گذاشته و چشم‌هایم را بسته بودم. دلم می‌خواست چیزی نشنوم و در تاریکی و سکوت رها شوم. سردرد غریبی داشتم. یافتن قرص‌هایم در میان آن‌همه باروبندیل، کاری محال بود. خبر آمد که اسباب‌کشی بند همسایه تمام شد. صدای پاسدارها بلند شد. دستور دادند هرچه سریع‌تر وسائل را بیرون ببریم. روی پله‌ها صف بستیم و بسته‌ها را دست‌به‌دست به پایین فرستادیم. نمی‌گذاشتیم کسانی که آرتروز یا بیماری‌های مشابه داشتند، چیزهای سنگین بلند کنند.

مینی‌بوسی در چند نوبت ما را به جایی برد که در بلندی‌های تپه‌ی اوین بود، به ساختمان «آسایشگاه» که بندهایی بزرگ و نیز انفرادی‌های فراوان داشت و ساختن آن در سال ۶۲ به نیروی کار زندانی‌ها به پایان رسیده بود.

در محوطه‌یی که بعدها هواخوری ما شد، ما را روبه‌دیوار ایستاندند. پاسدارهای مرد و زن مدام امرونی می‌کردند: «چشم‌بندها پایین!»، «خفه شوید». و گاه این فرمان‌ها با مشت و لگد همراه بود. در آن تاریکی همه‌چیز به وحشت و رعب آمیخته بود. درحالی‌که با چادر و چشم‌بند روبه‌دیوار ایستاده

بودم، دست زن پاسداری از سر تا پا روی بدنم لغزید. احساس چنندش کردم. سر و بناگوشم را بیش‌تر کاوید. تک‌تک مان را بازرسی بدنی کردند و در گروه‌های بیست و چند نفره داخل ساختمان فرستادند. من جزو اولین گروه بودم. از پله‌های دوطبقه بالا رفتیم. ما را داخل اتاقی کردند و در را بستند.

در یک اتاق یک تخت سه‌طبقه بود و قفسه‌هایی که هم‌چون دیواری جلوی پنجره بالا رفته بودند. برای کنج‌کاوی، خودم را از قفسه بالا کشیدم. نرده‌های آهنی سراسر پنجره را پوشانده بود و جایی برای دیدن بیرون باقی نمی‌گذاشت. اما روز بعد متوجه فاصله‌ی میان دوتا از کرکره‌های آهنی شدیم که می‌شد از لای آن بیرون را دید، حتا دره‌ی اوین را. حتماً مردان زندانی که پیش از ما در آن اتاق بودند با وسیله‌ی اهرم‌گونه این فاصله را بین نرده‌های آهنی ایجاد کرده بودند.

چند نفری که پشت در، گوش ایستاده بودند، خبر دادند که دسته‌ی دوم هم به اتاق کناری فرستاده شد و بعد دسته‌های دیگر. با ضربه به دیوار از هم‌دیگر خبر گرفتیم. صدای دمپایی‌های زندانی‌ها در راهرو شنیده می‌شد و بعد صدای بسته‌شدن در. تا نیمه‌های شب جابه‌جایی ادامه داشت. خسته از کنج‌کاوی‌ها و هیجان‌ها، گوشه‌ی کز کردم و خودم را توی چادر پیچیدم. سردم بود و سردردم شدیدتر شده بود. نه پتویی داشتیم و نه لباس دیگری جز آن‌که تن مان بود. آن شب نه از شام خبری شد و نه از رفتن به دست‌شویی. زندانی‌ها در می‌زدند. گاه صدای داد و قال پاسداری بلند می‌شد که «در نزنید!».

تردید داشتیم که در اتاق برای همیشه بسته بماند. چرا که در این سالن‌ها، در اتاق‌های زندانی‌های مرد که در گذشته بسته می‌ماند از یک سال پیش باز شده بود. ولی از تصور زندگی در اتاق دربسته غمگین شدم. باز هم گرفتاری‌ها، دعوها و جروبحث‌های پایان‌ناپذیر با پاسدارها، جنگ و دعوا برای نیازهای کوچک و روزمره‌ی زندگی. نیمی از روز در انتظار دست‌شویی بودن و نیاز کلیه و روده که اراده‌ناپذیر نبود، هم‌وغم آدمی می‌شد.

صبح روز بعد که در اتاق‌ها را باز کردند. باورمان نمی‌شد. از شادی به راهرو ریختیم و هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. گویی مدت‌ها بود که هم‌دیگر را ندیده بودیم.

وسائلمان در راهرو پخش بودند، درهم و به‌هم‌ریخته از بازرسی. باید هرچه زودتر زندگی‌مان را سروسامان می‌دادیم و دوباره نظم را برقرار می‌کردیم. همه‌جا کثیف بود و یک نظافت حسابی لازم داشت. یکی - دو ساعت بعد همه آماده‌ی کار بودیم. قرار بر این شد که اول اتاق‌ها را تمیز و سپس وسائل را از راهرو به اتاق‌ها منتقل کنیم. بعد نوبت تمیزکردن راهرو، دست‌شویی‌ها و حمام بود. از روی لیست قبلی دو نفر «سرکارگر» شدند که وسائل نظافت را آماده کنند و به

کارها نظم دهند. کارها تقسیم و هر کسی مشغول کاری شد. نرده‌ی پنجره‌ها، قفسه‌ها، دیوارها و کف زمین را شستیم و ساییدیم.

سر ظهر پاسداری در راهرو را باز کرد و اعلام کرد که «کارگرها بیایند و غذا را ببریند.» سرکارگر جلو رفت. معلوم شد غذا نه پشت در، که پایین پله‌هاست و از پله‌های دو طبقه باید بالا کشیده شود. پچ‌پچ درگرفت. چند نفری به صدای بلند اعتراض کردند: «چرا پایین؟ بند ما از این در شروع می‌شود و باید غذا تا این‌جا آورده شود.»

پاسدار جواب داد: «بقیه که نوکر شما نیستند.»

همه‌ی آن‌هایی که جلوی در بودند، مردد ایستاده بودند. پاسدار با صدای بلندتر گفت: «بالاخره غذا را می‌برید یا نه؟»

سرکارگر گفت: «اما آوردن غذا وظیفه‌ی شماست.»

سابقاً هم بر سر این موضوع در بند چهار بالا تردید و اختلاف نظر وجود داشت. بعضی وقت‌ها تواب‌ها غذا را که از آشپزخانه می‌آوردند، پشت در دفتر می‌گذاشتند، نه در راهرو داخلی پشت در بند. بین زندانی‌ها بر سر این مسئله اختلاف نظر بود. پاره‌یی می‌گفتند غذا را باید تا پشت در بند ما بیاورند. این وظیفه‌ی زندانبان‌هاست و اگر ما این کار را بکنیم یعنی بیگاری کرده‌ایم. وظیفه‌ی ما فقط مربوط به کارهای داخل بند است و زندگی خودمان. استدلال می‌کردند اگر زندانی‌ها این را بپذیرند، رفته‌رفته مجبور خواهند شد حتی غذا را از آشپزخانه بیاورند و به بیگاری‌های دیگر کشیده شوند. زندانی‌هایی که این نظر را داشتند، وقتی نوبت کارگری‌شان می‌شد، غذا پشت در دفتر می‌ماند و آن‌ها از آوردن آن امتناع می‌کردند. آن‌روز بی‌غذا می‌ماندیم.

همه‌ی زندانی‌ها این نظر را قبول نداشتند. یا این‌که دست‌کم در این باره بی‌نظر بودند و آن را مسئله‌ی مهم و قابل‌بحثی نمی‌دیدند. در بندهای دیگر، مثلاً بند سابق من، اصلاً چنین مشکلی پیش نیامده بود. به نظر من بیگاری معنای مشخصی داشت: زندانبان بدون دست‌مزد و با اجبار، گاه اجبار غیرمستقیم، زندانی را به خدمت می‌گرفت. از این بیگاری‌ها فراوان بود.

در بخش «جهاد»، زندانی‌های مرد را به کارهای ساختمانی زندان، کشت سبزی‌جات، باغبانی و آهنگری وامی‌داشتند و زندانی‌های زن را در کارگاه خیاطی به کار می‌گرفتند و غالباً بدون دست‌مزد. اما آوردن غذا از دم در دفتر یا پایین پله‌ها موضوع دیگری بود و به نظر من امتناع از آن وسواس بیهوده و غیرقابل‌فهمی بود. خیلی‌ها مثل من این استدلال‌ها برایشان قابل‌فهم نبود. وقتی اعتصاب ادامه یافت و روزها و هفته‌ها غذا نداشتیم، خانواده‌ها هم در جریان قرار گرفتند. آن‌ها هم از این استدلال‌های ما سر در نمی‌آوردند. اگر هم با ما

هم‌دردی کردند، به خاطر آن بود که فکر می‌کردند بالا بردن دیگ‌های سنگین غذا از پله‌های دو طبقه کار سنگین و دشواری است. درحالی‌که با درک ما حتی اگر قرار بود غذا در را آسانسور حمل کنیم، باز پذیرفتی نبود.

آن‌روز پاسدار در را به هم کوبید و رفت. خبر دهان‌به‌دهان پیچید و به اتاق آخر هم رسید. «غذا نداریم.» در آن لحظه برای ما نظافت و سروسامان دادن کارها مهم‌تر از هر چیز دیگری بود. بالاخره چیزی برای خوردن پیدا می‌شد. ساعتی دیگر که نظافت اتاق‌ها تمام شد، سفره انداختیم، مختصر نانی از روز قبل داشتیم و چیزهایی هم از خریدهای گذشته باقی مانده بود.

بعد از ظهر شست‌وشوی راهرو و دست‌شویی شروع شد. همه باید در اتاق می‌ماندیم. کارگرها پاچه‌ی شلوارشان را بالا زده و با سروصدا، اما خیلی جدی موزاییک‌ها را می‌سابیدند. از دم در دیدم که در اتاق روبه‌روی که بسته بود، با فشار چند زندانی کنج‌کاو باز شد. کف راهرو پر از آب بود، زدم به آب و خودم را رساندم به آن اتاق. از پنجره‌ی آن‌جا که نرده نداشت، می‌شد به راحتی بیرون را دید. گوشه‌یی از حیاط بند مردان دیده می‌شد. هوا هنوز تاریک نشده بود و آن‌ها دوبه‌دو یا چند نفری داشتند قدم می‌زدند. کاش می‌توانستند ما را ببینند، اما از ما خیلی دور بودند.

شب، لذت دیدن تمیزی و برق در و دیوارها کافی بود که خستگی این دو روز، نیمه‌گرسنگی و بی‌نوایی شب قبل را از یاد ببرم. نه آن‌شب و نه روزهای بعد غذا ندادند. روز سوم مواد خوراکی باقی‌مانده را روی هم ریختیم و جیره‌بندی کردیم. مجاهد‌ها، توده‌یی و اکثریتی‌ها هم که کمون‌های خود را داشتند. خوراکی‌هایشان را جیره‌بندی کردند. اما کسانی هم بودند که در هیچ‌یک از این کمون‌ها نمی‌گنجیدند. به ناگزیر امکاناتشان محدود بود و جیره‌ی خوراکی‌شان زود تمام می‌شد. یکی از آن‌ها برای ادامه‌ی اعتصابش از ما مواد خوراکی خواست. کمون اتاق ما از درخواست او سر باز زد به این بهانه که باید روی مساله بحث شود. عملی غیرانسانی بود و قبح آن همه حتی من را که موافق نبودم اما کاری علیه آن نکردم، در بر می‌گرفت. نمی‌توانستم به تنهایی تصمیم بگیرم. حاضر بودم جیره‌ی خودم را با دیگری تقسیم کنم، اما مگر این‌دردی را دوا می‌کرد؟ روزهای آخر ممکن بود جیره‌مان تنها یک خرما یا یک انجیر خشک باشد. نانی هم که دیگر نبود. خوشبختانه کمون اتاق همسایه‌ی ما، در تقسیم جیره‌ی غذایی منفردین و هرکسی‌که نیاز داشت خود پیش قدم شد.

چند روزی گذشت و تعدادی تصمیم گرفتند اعتصاب را بشکنند و غذایشان را از پله‌ها بالا بیاورند. به آن‌ها پیشنهاد شد که دلایلشان را در همه‌ی اتاق‌ها به بحث بگذارند تا به تصمیمی همگانی برسیم. اما انجام این بحث در یک روز

عملی نبود. نظرها متفاوت بود. عده‌یی اصلاً حاضر نبودند با رأی جمع حرکت کنند. بعضی‌ها اصلاً در بحث شرکت نمی‌کردند و نمی‌خواستند نظرشان را در حضور دیگران علنی کنند. آزمونی بود که نشان می‌داد فردگرایی تا چه حد تقویت شده است. بحث‌ها هم همگانی نبود. کمون‌ها یا منفردها از تصمیم هم‌دیگر مطلع نمی‌شدند مگر بعد از اعلام رسمی آن به پاسدارها. اما جنبه‌ی متناقض و عجیب قضیه این بود که به‌رغم ناهمگونی‌ها و اختلاف‌ها، همه‌ی جمعیت تقریباً دو‌یست‌نفره به یک عمل واحد اقدام کرده بود. شاید به این دلیل که حرکت خودبه‌خود شروع شده بود و کسی به تداومش فکر نکرده بود. روز اولی که معلوم شده بود غذا باید از پایین پله‌ها آورده شود، شاید در مجموع بیست نفر جلو بودند که قضیه را شنیده بودند.

بعد از این‌که تعدادی تصمیم گرفتند غذاشان را خود از پایین پله‌ها بیاورند بالا، به تدریج تعداد دیگری هم به آن‌ها پیوستند. بقیه که اکثریت بودیم، بدون هیچ‌گونه پیش‌بینی، به اعتراض ادامه دادیم و غذا نگرفتیم.

«زمانی» که نماینده‌ی وزارت اطلاعات در امور زندان‌ها بود، آن‌روزها به‌صراحت به یکی از زندانی‌ها گفته بود که اعتراض ما تأثیری در تصمیم‌گیری آن‌ها ندارد و حتا اگر روزی به مصلحت ببینند پخت غذا را هم به عهده‌ی زندانی‌ها خواهند گذاشت. تصور این‌که ما را وادارند که خودمان و به هزینه‌ی خانواده‌ها یا بیگاری شکم خود را سیر کنیم، وحشتناک و یأس‌آور بود. جایی خوانده یا شنیده بودم که روزگاری دور زندانی‌ها را برای تهیه‌ی خوراکشان به گدایی وامی‌داشتند و با زنجیر به خیابان‌ها می‌آوردند.

بحث‌های ما بر سر شکستن یا ادامه‌ی حرکت روزها کش آمد. کسانی که نظرشان بر ادامه‌ی اعتصاب بود، اندک بودند. هفته‌ی سوم تصمیم گرفته شد در اعتراض به واداشتن زندانی‌ها به بیگاری، دست به یک اعتصاب غذای رسمی دوازده‌روزه بزنیم و کار را پایان دهیم. با این اعتصاب غذای دوازده‌روزه می‌توانستیم به اعتراض‌مان رسمیت ببخشیم. کاری که در آغاز به آن فکر نکرده بودیم. در این باره که اعتصاب غذا چند روز باشد، باز هم نظرات متفاوت بود. اما مسئله‌ی مهم به نظر بیشتر زندانی‌ها اعلام رسمی اعتراض بود. وانگهی بعد از بیست و چند روز کم‌بود غذایی برای اعتصاب طولانی‌تر آمادگی وجود نداشت. بر سر نحوه‌ی اعلام اعتصاب هم اختلاف نظر بود. بالاخره اکثریتی از ما به‌طورکتابی اعتصاب غذا را اعلام کردیم. چندنفری هم جداگانه اعتراض‌شان را اعلام کردند، چون یا حاضر نبودند نامشان در کنار فلان‌کس با بهمان‌کس قرار بگیرد یا دلایل دیگر داشتند که به همه نمی‌گفتند. تصمیم‌گیری بدون هم‌آهنگی با کمون‌های دیگر انجام گرفت. کمون‌های دیگر از تصمیم ما آن زمانی با خبر

شدند که آن را به پاسدار اعلام کرده بودیم. در آن اعتصاب غذای دوازده روزه که در خوردن آب هم محدودیت قائل شده بودیم، از ضعف جسمی از پا درآمده بودم. با این همه می‌کوشیدم هرطور شده چندساعتی در روز را در راه‌رو قدم بزنم. هواخوری که نداشتیم. سرانجام اعتراض و اعتصاب پایان یافت و ناگزیر دیگ غذا را از پله‌ها بالا آوردیم. اما آن چند نفری که مخالف کوتاه آمدن ما بودند، حاضر نبودند در نوبت کارگری‌شان غذا را از پله‌ها بالا بیاورند. این کار آن‌ها البته به قیمت اضافه شدن کار بقیه تمام می‌شد، چون به‌رحال غذای همه‌ی بند از پله‌ها بالا آورده می‌شد. مادر، اما به‌تنهایی و جدا از دیگر زندانی‌ها به اعتراض خود ادامه می‌داد. او اصولاً مخالف بود که کم‌بود جیره‌ی غذایی را با خرید از فروشگاه جبران کنیم. در تمام مدت عملاً چیزی نخورده بود، بدون آن‌که آشکارا اعتصاب غذا کرده باشد. از فروشگاه چیزی نمی‌خرید مگر بعضی وسائل ضروری بهداشتی. معتقد بود که زندانبان‌ها می‌بایست غذا و حتا میوه‌ی زندانی را تأمین کنند. با این‌که از بیماری شدید دستگاه گوارش در رنج بود و از خوردن بعضی غذاهای زندان محروم، اما حاضر نبود خرما یا چیزهایی که می‌توانست کم‌بود غذایی‌اش را تاحدی جبران کند، بخورد.

یک‌دنده بود و سرسخت. هروقت تصمیمی می‌گرفت دیگر حاضر نبود به استدلال و منطق دیگران هم بیانید. دو - سه هفته که گذشت مادر تکیده و رنجور شده بود، اما پاسدارها و زندانبان‌ها هیچ اهمیتی به وخامت حال او نمی‌دادند. تنها یک‌بار او را بردند به‌داری و بی‌نتیجه برگرداندند. شاهد مرگ تدریجی‌اش بودیم و چه دردناک بود. جنگ و جدل‌های زیادی با او داشتیم. بالاخره بعد از پایان اعتصاب ما، مادر هم حاضر شد غذا بخورد. اما چون خودش پایان دادن به اعتراض را قبول نداشت، هیچ‌وقت در بالا کشیدن دیگ غذا از پله‌ها شرکت نکرد.

سرسختی و یک‌دندگی در طول زندگی و تجربه‌هایی که مادر از سر گذرانده بود، در او جا افتاده بود. یک‌بار هنگام رفتن به ملاقات زیر چادر روسری سر نکرده بود. پاسدارها متوجه شدند و او را میانه‌ی راه برگرداندند تا روسری سر کند. اما او به این کار تن نداد و از ملاقات محروم‌ش کردند. اگر چه امر ونهی پاسدارها برای ما هم سنگین بود، اما پیش خودمان استدلال می‌کردیم که به حجاب اجباری تن داده‌ایم حال روسری هم زیر آن باشد یا نباشد، در اصل قضیه تفاوتی نمی‌کند. برای مادر اما امر ونهی این «بچه‌جغل»‌ها خیلی گران می‌آمد. به آن‌ها اعتراض می‌کرد: «حالا تو می‌خواهی به من زن پنجاه ساله چادر سر کردن یاد بدهی؟»

اما از نظر پاسدارها حتی اگر لحظه‌یی چادرمان عقب می‌رفت، نباید گردن یا مو آشکار می‌شد. مادر در مسائل داخلی و مناسبات میان زندانی‌ها هم نظرات، رفتار و برخوردی ویژه داشت. نحوه‌ی تصمیم‌گیری‌ها را غیردموکراتیک می‌دانست و قبول نداشت. نظرش بر این بود که همه‌ی زندانی‌ها باید در بحث‌ها و تصمیم‌گیری‌ها شرکت داشته باشند و هیچ زندانی‌یی نباید از تصمیم‌گیری‌ها بی‌خبر بماند. از این جنبه پاره‌یی از زندانی‌ها و از جمله من با نظر مادر موافق بودیم. اما مادر فراتر می‌رفت و می‌گفت زندانی‌ها باید جلسه‌ی عمومی تشکیل دهند و بعد از بازشدن و روشن شدن حرف‌ها رأی‌گیری شود. این‌جا بود که داد ما بلند می‌شد: «مادر! این‌جا زندان است. هاید پارک لندن نیست. ایده‌ی تو ذهنی و غیرعملی است.»

امروز، اما در استدلال آن روز خود تردید دارم. چه اندازه دموکراسی را می‌شناختم و به آن پای‌بند بودم؟ مسائل اجتماعی را نمی‌شود با یک خط مستقیم به هم ربط داد. پدیده‌های اجتماعی پیچیده‌اند و تودرتو. دموکراسی و دموکرات‌بودن از جمله یکی از پیچیده‌ترین پدیده‌های اجتماعی است. یک تصمیم‌گیری دموکراتیک مسلماً کار آسانی نیست. بردباری و گذشت می‌خواهد و در فضای زندان گاه خطرکردن هم دارد. اگر به دموکراسی باور داریم و به آن پای‌بندیم ناگزیر باید پیچیدگی‌های آن را بپذیریم و به خطراتش تن دهیم. مسلماً سهیم‌بودن در مسائل، حس مسئولیت را هم تقویت می‌کند. امروز بر این باورم که نمی‌شود با توجیه‌های مختلف و به بهانه‌ی «شرایط ایجاب می‌کند» افراد را از شرکت در تصمیم‌گیری‌های جمعی محروم و دامنه‌ی تصمیم‌گیری‌ها را تنگ و به اقلیتی محدود کرد و بعد هم انتظار داشت که همه از آن اطاعت کنند. چه بسا شیوه‌های دیگر و بهتری هم بود که به آن‌ها بها ندادیم و درباره‌اش اصلاً فکر نکردیم.

مادر اگر چه نسبت به مسائل مربوط به خودش یک‌دنده بود، اما نسبت به آن‌چه مربوط به دیگران می‌شد، آدمی بود دموکرات و بلندنظر. دموکرات‌بودن را نه انتزاعی و کتابی، که از تجربه‌ی زندگی‌اش آموخته بود.

چند ماه بعد از آن اعتصاب بی‌سرانجام، دیگر نیازی نبود غذا را از پایین پله‌ها بیاوریم. در انتهای راهرو دری به راهرو بیرونی باز می‌شد و دیگ غذا از این در وارد می‌شد.

رفته‌رفته بند به حالت عادی خود بازمی‌گشت. ضعف ناشی از بیست‌وچند روز گرسنگی و به‌ویژه بیوست آزاردهنده‌ی پی‌آمد آن داشت کم‌کم بر طرف می‌شد. ورزش دوباره شروع شد و کتاب‌خوانی‌ها به راه افتاد. آن‌روزها چند کتاب تازه و

جالب برایمان رسید. زندانی‌هایی را که بهار ۶۶ به گوهردشت فرستاده بودند، دوباره به اوین برگرداندند و به طبقه‌ی هم‌کف و سه اتاق بند یک فرستادند و در اتاق‌ها را بستند. بعد از این‌که ما اجازه‌ی هواخوری پیدا کردیم، با آن‌ها تماس برقرار کردیم. سوغاتی‌های خوبی برایمان داشتند، سیگار و کتاب. کتاب‌های امانتی کتاب‌خانه‌ی گوهردشت را با خطی بسیار ریز رونویسی کرده و مخفیانه با خود آورده بودند، که به ما هم رسید. هفته‌ها کار ما این بود که آن‌ها را با خطی خوانا بازنویسی کنیم و برای عموم قابل‌استفاده.

در این میان کتابی بود از برتولد برشت، درباره‌ی وظیفه‌ی تئاتر و فن فاصله‌گذاری در تئاتر. بیش‌تر ما در این‌باره هیچ نمی‌دانستیم، چند نفری هم بودند که اندک اطلاعاتی در این مورد داشتند. اما، آن‌روزها همانند کارشناسان هنری درباره‌ی تفاوت میان سبک و روش برشت با استلاوینسکی بحث می‌کردیم. بارها درباره‌ی اجرای نمایش‌نامه‌یی در زندان خیال‌پردازی کردم. شاید که دیگران هم چنین رؤیایی در سر پرورانده باشند. اگر چنین کاری می‌شد، چه‌قدر می‌توانست سرگرم‌کننده و جذاب باشد. بی‌تردید زندانی‌های مستعد برای اجرای آن کم نبودند. اما چنین رؤیایی هیچ‌وقت عملی نشد. حتا حرفی از آن هم به میان نیامد. دست‌زدن به چنین کاری بیش‌ازهر چیز نیازمند یک توافق عمومی بود.

کتاب دیگری داشتیم از پاولوف. درباره‌ی واکنش‌های شرطی و تئوری‌هایش در مورد آموزش و زمینه‌های یادگیری. دو - سه نفر که در حوزه‌ی کارکرد مغز تحصیلاتی داشتند، برای دیگران کلاس درس گذاشتند. دانستیم بخش چپ مغز چه‌گونه عمل می‌کند و بخش راست چه کارکردی دارد. دانسته‌هامان محدود بود، منبع مطالعاتی نداشتیم و قادر نبودیم نارسایی‌ها و کم‌بودهای نظری کتابها را تشخیص دهیم. کتاب پاولوف برای همه‌ی ما هم‌چون بتی بود. ساده‌نگری پاولوف را در توضیح مسائل پیچیده‌ی روان‌شناسی اجتماعی نمی‌دیدیم و نسبت به توضیح‌های او شکی به دل راه نمی‌دادیم. آیا به‌راستی می‌شود بیماران روانی را به دو دسته تقسیم کرد و با تجویز برومورها و مواد مخدر، مشکلات روانی انسان‌ها را پاسخ داد؟ بعدها کتاب تحول نظرات فرویدیسم و رد این مکتب روان‌کاوی هم به دستمان رسید. کتاب خوبی بود، اما نه تنها کافی نبود، بلکه مانع می‌شد اهمیت نقش فروید را در تحلیل ضمیر «ناخودآگاه» و روان‌کاوی دوران کودکی ببینیم.

کتاب «شعر چه‌گونه ساخته می‌شود»، مایاکوفسکی شاعر روسی، از بهترین کتاب‌هایی بود که آن‌روزها خواندم. مباحثی داشت درباره‌ی شعر نو و نیز آخرین سروده‌ی یسنین، شاعر روس و دوست مایاکوفسکی پیش از خودکشی و نیز پاسخ

مایاکوفسکی به او در شعر بلند دیگری که زندگی را تقدیس می‌کند:

«مُردن در این زندگی

هرگز

مشکل نبوده است

ساختن یک زندگی

به مراتب مشکل‌تر است.»

شگفتا که خود مایاکوفسکی هم به فاصله‌ی کوتاهی بعد از این شعر بلند و سرشار از روح زندگانی در سال ۱۹۲۶ خودکشی کرد.

رونویسی کتاب‌ها را بادقت و وسواس انجام می‌دادیم. جافتادن یک واو هم پذیرفتنی نبود و سهل‌انگاری نسبت به اثر نویسنده به شمار می‌آمد. چرا که می‌توانست معنی را واژگونه سازد. نوشتن و خواندن کتاب‌ها نوبتی بود. حتا بعد از نیمه‌های شب. اما احتیاط می‌کردیم که چشم پاسداری به کتاب‌ها نیافتند.

در آن بند هفته‌های اول خسته و عصبی بودم. دیگران هم. منتظر بهانه‌ی بودیم تا خشم‌مان را سر یک‌دیگر خالی کنیم. به کوچک‌ترین بهانه‌ی هم‌دیگر را می‌رنجانیدم. در چنین روزهای ملال‌انگیز، تنهایی را ترجیح می‌دادم. پروین بیش‌تر از همه در خود فرورفته بود. بیش‌تر وقت‌ها به تنهایی قدم می‌زد و غم و خستگی عمیقی در چشم‌های زیبایش لانه کرده بود.

در این بند، برنامه‌ی گروه روزنامه‌خوانی ما که آن‌همه رویش حساب می‌کردیم، از هم پاشید. دلیلش را هم دانستیم و هم ندانستیم. بهانه‌ها ناچیز بود. این‌که هواخوری نداشتیم و دورهم‌نشستن و پچ‌پچ ما احتمالاً توی ذوق دیگران می‌زد. من و دوست دیگری سر تعیین جا، کارمان به جروبحث و تندخویی کشید و او از شرکت در گروه اعلام انصراف کرد. دو عضو دیگر گروه هم بی‌تفاوت ماندند.

در یکی از روزهای اول انتقال به این بند در ساختمان را باز گذاشتند. معنایش این بود که می‌توانستیم به حیاط برویم. اما عجیب بود که هم‌زمان در بند دو، طبقه‌ی دوم، را هم باز گذاشته بودند و زندانی‌های آن بند در حیاط بودند. همه ناباور و مردد مانده بودیم. تعدادی از زندانی‌های بند دو از روی احتیاط برگشتند توی ساختمان. ممکن بود اشتباهی از طرف پاسدارها صورت گرفته باشد و آن‌ها زندانی‌ها را سرزنش کنند. بیش‌تر زندانی‌های بند ما هم به این حادثه‌ی به‌ظاهر تصادفی بدبین بودند و به حیاط نیامدند. هواخوری مشترک به معنای تداخل با بندی بود که توابع داشت.

من و چند نفر دیگر در حیاط ماندیم و با زندانی‌هایی که از سابق می‌شناختیم

گپ زدیم. ساعتی بعد پاسدار آمد و ما را به داخل بند فرستاد. دوماهی از هواخوری خبری نشد. گویی اینطوری بیش‌تر راضی بودیم و از بار تردید، تصمیم‌گیری و اختلاف نظرهای چاره‌ناپذیر آزاد. هیچ‌کس هم به محروم‌ماندن از هواخوری، این حق طبیعی‌مان اعتراضی نکرد. چند ماه بعد دوباره هواخوری برقرار شد. نیمی از روزها حیاط دست ما بود و نیمی دیگر در اختیار بند دو. اوایل پاسدار در حیاط کشیک می‌داد. گاه که مجبور می‌شد برای کاری حیاط را ترک کند، به پنجره‌های بند یک نزدیک می‌شدیم و چیزهایی ردوبدل می‌کردیم. چند هفته بعد، آن‌طرف حیاط را با دیواری از ایرانیت جدا کردند. باغچه‌ی کوچک هم آن‌طرف دیوار ماند. پاسدارها دیگر کم‌تر در حیاط ظاهر می‌شدند. ما برای برقرارکردن تماس با آن‌طرف دیوار راه تازه‌یی جستیم. روی دیوار روزنه‌یی، روبه‌روی هر پنجره‌کنندیم، آن‌قدر کوچک که نظر پاسدارها را جلب نمی‌کرد. می‌توانستیم دهان‌مان را به روزنه بچسانیم و با زندانی آن‌طرف دیوار صحبت کنیم. حتا گیره یا سنجاقی را به نوک چوبی نازک وصل می‌کردیم و چیزهای کوچکی را از طریق روزنه رد و بدل می‌کردیم. کار خطرناکی بود. اگر پاسدار سر می‌رسید، گیر می‌افتادیم. همیشه یک نفر کشیک می‌گذاشتیم تا به محض شنیدن صدای پای پاسدار ما را خبر کند. باین‌همه یک بار مچ کسی را گرفتند و بلافاصله بردند بیرون. مجتبی سرلک او را کتک مفصلی زده و پنج - شش ماهی به سلول انفرادی انداخت.

پروین به زندگی خود خاتمه داد

«مُردن در این زندگی هرگز چیز تازه‌یی نبوده است،
زندگی در زیستن نیز
نیست»

از آخرین سروده‌ی یسنین، شاعر روسی، پیش از خودکشی.

شاید پروین گلی آبکناری این شعر را با تأمل بیش‌تری خوانده بود و شاید حرف خودش هم بود. او در یکی از آخرین شب‌های سرد پاییز سال ۶۶ با خوردن داروی نظافت به زندگی پایان داد. بدون هیچ حرفی و بدون هیچ یادداشتی. اواخر پاییز سال ۶۶ در حسینیه میزگردی سازمان‌دهی شده بود با شرکت رهبران و اعضای گروه‌های چپ که در زندان سر تسلیم فرود آورده بودند. مدت‌ها بود که دیگر در زندان از این برنامه‌ها خبری نبود یا شاید ما که به حسینیه نمی‌رفتیم، از وجود آن‌ها بی‌اطلاع بودیم. این بار نیز به‌رغم دستورهای مکرر پاسدارها هیچ‌یک از ما به حسینیه نرفت.

زندانیان‌ها تدبیر دیگری به کار گرفتند: برنامه‌های میزگرد را هم‌زمان از بلندگوی اتاق‌ها پخش می‌کردند. به‌ناگزیر ما هم حرف‌ها را می‌شنیدیم. بعضی از زندانی‌ها در آن ساعت‌ها به‌عمد از اتاق بیرون می‌رفتند و در ته راهرو یا دست‌شویی، جایی که صدای بلندگو به‌وضوح شنیده نمی‌شد، خود را به کاری مشغول می‌کردند.

این برنامه‌ها هر روز حوالی ساعت سه شروع می‌شد و تا غروب ادامه داشت. روزهای اول، برنامه مربوط به رهبران حزب توده بود. از تاریخچه‌ی تشکیل حزب کمونیست در ایران شروع کردند و سپس از جنبش جنگل و «خیانت» حیدر عموقلی گفتند و بعد از «خیانت»‌های حزب توده در جنبش ملی‌گرای مصدق و ملی‌شدن نفت و دست آخر از «جاسوسی» این حزب برای شوروی. این صحبت‌ها که گاه به اسناد و نقل‌قول‌های معتبری هم متکی بود، دوهفته‌یی به درازا کشید. گاه در توضیح حادثه‌یی میان‌شان اختلاف می‌افتاد و بعضاً یک نفر از آن جمع مورد حمله و اتهام قرار می‌گرفت و درگیر کشمکش‌های لفظی می‌شدند. کیانوری بیش‌تر از همه مورد اتهام واقع می‌شد. برایم شگفت‌انگیز بود

که او بهرغم مصاحبه‌های قبلی‌اش، این بار از خود و گه‌گاه از حزب توده و گذشته‌ی آن دفاع می‌کرد.

گفت‌وگوها که ابتدا حول‌وحوش بررسی تاریخی دور می‌زد، در ادامه به جاهای دیگر کشانده شد. هفته‌های بعد افرادی از گروه‌های دیگر صحبت کردند. این بحث‌ها بیش‌تر به قصد خراب‌کردن شخصیت‌های سیاسی انجام می‌گرفت و بسیار زیرکانه نام افراد طوری درهم‌آمیخته می‌شد که تفکیک میان کسانی که مقاومت کرده و اعدام شده بودند یا اصلاً دست‌گیر نشده بودند با نادم‌ها، برای شنونده مشکل می‌شد. دقت و اطلاعات کافی لازم بود تا شنونده نسبت به همه‌ی چهره‌های سیاسی دچار تردید نشود.

«افشاگری» مربوط به سازمان پیکار و نیز مجاهدین بخش م - ل بیش‌تر حول‌وحوش روابط آزاد میان زن و مرد دور می‌زد. نام‌ها را در هم می‌آمیختند و ریاکارانه قضیه را طوری وانمود می‌کردند که گویی مساله‌ی اصلی یارگیری زوجی بوده و نه موضوعات سیاسی و مبارزاتی و...

با این‌که از این حرف‌ها به‌شدت عصبی می‌شدم، اما نوعی کنج‌کاوی باعث می‌شد که به آن‌ها گوش بدهم. در لابه‌لای صحبت‌ها پیرامون سازمان اکثریت مثلاً به صفحه‌ی هزار و چندم بازجویی‌های انوشیروان لطفی استناد و شنونده را سردرگم می‌کردند که مگر یک زندانی در بازجویی‌ها چند صفحه می‌تواند بنویسد؟ مسئول برنامه پیش‌تر رفته و می‌گفت لطفی، که آن سال هنوز اعدام نشده بود، خود را داوطلب در این برنامه کرده است. اما آن‌ها، برنامه‌ریزان میز گرد به دلیل بیماری او از شرکت‌دادنش عذر خواسته‌اند. درحالی‌که خود لطفی که آن روزها در اثر شکنجه‌های زیاد با عصا راه می‌رفت، این مسئله را تکذیب کرده بود.

ما با تأمل و احتیاط در قضاوت بیگانه بودیم. به قاعده‌ی تجربه‌های هر یک از ما در زندان می‌بایست به ما آموخته باشد که از دور و چشم‌پسته داوری کردن در زندان جنایتی است که جز خواسته‌ی رژیم چیز دیگری نیست. اما ما نه تنها در داوری محتاط نبودیم، بل که آن‌جا که پای منافع تنگ گروهی‌مان بود، سنگ‌دل هم می‌شدیم. آن شب یکی به‌کنایه گفت: «دیدنی لطفی هم نقش درآمد.» دیوانه‌وار فریاد زد که «من اصلاً این آدم را نه می‌شناسم و نه درباره‌اش داوری می‌کنم. اما بر پایه‌ی حرف و ادعای یک ثواب جاسوس و مجری برنامه، نماینده‌ی وزارت اطلاعات هم قضاوت نمی‌کنم.»

شبی دیگر نوبت یکی از اعضای راه‌کارگر رسید. از تناقض‌های سیاسی این سازمان درباره‌ی حاکمیت، جنگ و مبارزه‌ی سیاسی و نظامی گفت. ضمن حرف‌هایش بی‌مقدمه و بی‌ربط به این هم اشاره کرد که در تابستان ۶۲ با مهران

شهاب‌الدین یکی از رهبران این سازمان هم‌سلول بوده و این‌که مهران صدای دو نفر دیگر از رهبران سازمان را شناسایی کرده بود.

از همان لحظه پروین همسر مهران شهاب‌الدین در خود فرورفت و هیچ نگفت. بعد از پایان برنامه من و دوستان دیگر او هرچه کردیم با شوخی و طنز، که او را از آن حال افسردگی درآوریم، نشد. برای اولین بار سر سفره‌ی شام حاضر نشد. خندیدیم و از آش زندان تعریف‌ها کردیم که لبخندی بزند، نزد. شاید اصلاً صدای ما را نمی‌شنید. در دنیای دیگری بود.

باز هم مثل هر شب موقع اخبار جلوی تلویزیون نشست. اما توجهی به اخبار نداشت. نگاه‌اش مات و غم‌آلود بود. بی‌هیچ کلامی به یکی از زندانی‌ها در دوختن لباسش کمک کرد. بعد از پایان اخبار که همه از جا بلند شدیم، او هم چنان نشسته بود و مشغول دوختن. فکر کردم در این لحظه به تنهایی احتیاج دارد.

شب که مشغول انداختن رخت‌خواب‌ها بودیم، رفت بالای کمد و به‌ظاهر لباس‌هایش را جمع‌وجور کرد. پایین که آمد، ساک حمام دستش بود. به او گفتم که در این ساعت آب گرم نیست. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و رفت. پشت سرش رفتم دیدم داخل یکی از کابین‌ها شد. تصور کردم برای شستن لباس زیرش رفته است، کاری که شب‌ها می‌کردیم. من و چند نفر دیگر مسواک‌زدن را کش دادیم تا بیاید بیرون. بوی داروی نظافت می‌آمد. غیرعادی نمی‌نمود. کسان دیگری هم در سایر کابین‌ها بودند.

بیرون آمد و رفت طرف اتاق. رخت‌خواب من و او کنار هم بود. سرش را کرده بود زیر پتو. می‌خواستم سر حرف را باز کنم تا او دردش را بگوید، کلامی بر زبان راند و این سکوت سنگین را بشکند. لحظه‌یی آرزو کردم کاش گلی این‌جا بود. شاید با او درددلش باز می‌شد. پروین و گلی با هم دوست بودند و همیشه به نظرم رسیده بود که یک‌دیگر را خوب می‌فهمند.

لحظه‌یی پتویش را کنار زدم و این آرزو را به زبان آوردم. به‌سرعت پتو را کشید. مستأصل بودم که چه بکنم و خوابم نمی‌برد که صدایش را که به هتق گریه می‌مانست، شنیدم. چند دقیقه بعد استفراغ کرد. دانستم صدای گریه نبوده، چیزی شبیه آروغ‌زدن بوده. لابد می‌خواست جلوی تهوع‌اش را بگیرد. غذا استفراغ کرد، اما بوی تند داروی نظافت می‌داد. با وحشت گفتم: «پروین راستش را بگو چه خورده‌ای؟ داروی نظافت؟»

به‌تندی جواب داد: «مگر بچه‌یی؟» نگاه‌اش را دیدم چنان بی‌زاری در آن بود که تا آن وقت نه در چشمان مهربان او و نه در هیچ نگاهی ندیده بودم. در تردید مانده بودم. چه کنم؟ ظن خود را به دیگران بگویم؟ اگر اشتباه کرده باشم چه؟

پروین این اشتباه مرا می‌بخشید؟ بچه‌ها آمدند کمک. پروین گفت که احتیاج به کمک ندارد و سرش را دوباره برد زیر پتو. چند نفری آب و دستمال آوردند تا زمین را تمیز کنند. از سلول بیرون دویدم. فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت. رقیه معمولاً قرص ب۶، داروی ضدتهوع داشت و شاید به درد می‌خورد. رفتم سراغ رقیه. توضیح می‌خواست که دارو را برای چی و کی می‌خواهم. گفتم که «عجله کن پروین حالش خوب نیست و استفراغ کرده است.» رقیه خوش صحبت بود و دلش هم پُردرد، مصاحبه را شنیده بود، گفت: «پروین چرا خودش را اذیت می‌کند. مگر بچه است که به خاطر مزخرفات یک عده خائن...»

گفتم: «این حرف‌ها را بگذار برای بعد.» رفت پی قرص‌ها. من هم به دنبالش، جلوی دست‌شویی که رسیدم پروین را دیدم که کنار فاضلاب چمباتمه زده بود و استفراغ می‌کرد. داروی نظافت را که بیرون می‌ریخت، دیدم. مهرانگیز بالای سرش ایستاده بود. ناباورانه یک‌دیگر را نگاه کردیم. من دویدم طرف در و کوبیدم. چند لحظه بعد فرزانه هم رسید و شروع کرد با لگد در را کوبیدن. وحشت‌زده فریاد می‌کشیدیم که در را باز کنند. دقایقی گذشت تا پاسدار محمدی در را باز کرد. قبل از این‌که چیزی بگوید، من با صدای لرزان فریاد زدم که یک نفر داروی نظافت خورده و باید فوری به بهداری فرستاده شود. وارفت. جلو آمد که خودش ببیند. در راهرو، زندانی‌ها، وحشت‌زده و مبهوت ایستاده بودند. خیلی‌ها از خواب پریده بودند و اصلاً نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده است. پروین داخل یکی از کابین‌های حمام رفت و حاضر نبود بیرون بیاید و دستش را با تمام نیرو به لوله‌ی آب گرفته بود. یکی از زندانی‌ها با نگرانی زبان به خواهش گشود: «پروین جان خواهش می‌کنم...» مهرانگیز اما با تجربه‌تر بود. جلو رفت و با ضربه‌ی دست پروین را از لوله‌کند و بیرونش کشید. پاسدار دیگری هم آمد. مهرانگیز دست پروین را گرفته بود. سرش پایین بود و کسی را نگاه نمی‌کرد. سر پله‌ها برایش چادر و چشم‌بند آوردیم. مهرانگیز دست او را محکم‌تر فشرد. بعدها برایمان تعریف کرد که متوجه شده بود پروین نگاهی به پله‌ها انداخته و نگاهی به پاسدار و او دست پروین را محکم‌تر گرفته بود تا فرصت اقدام دیگری را به او ندهد.

سر پله‌ها جروبحث درگرفت. پاسدار نمی‌گذاشت مهرانگیز هم همراه آن‌ها برود. زمان می‌گذشت و هر لحظه تأخیر کار را خراب‌تر می‌کرد. یک‌دفعه یکی از بچه‌ها، یک دانشجوی پزشکی، با چادر و چشم‌بند آمد و مصمم و قاطع گفت: «من با او می‌روم.» شاید قاطعیت او باعث شد که پاسدار چیزی نگوید و او هم‌راه پروین رفت.

در که بسته شد، مبهوت و وحشت‌زده هم‌دیگر را نگاه کردیم. همه

می‌خواستند بدانند ماجرا چه بوده و هرکس هر آن‌چه دیده بود، تعریف می‌کرد. این‌طوری دانستم که در آن چند دقیقه‌یی که به دنبال قرص رفته بودم، پروین کنار سطلی که برایش آورده بودند، نشسته و به تلخی و بی‌صدا گریسته بود.

از زندانی پزشک نظرش را پرسیدیم. دل‌مان می‌خواست بگوید پروین زنده خواهد ماند. او محاسبه‌یی کرد و گفت متأسفانه زمان کافی برای اثرکردن دارو سپری شده است، اما باید دید که چه مقدار خورده. این را نمی‌دانستیم. فرزانه آشغال‌های دست‌شویی را دنبال کیسه‌ی نایلونِ داروی نظافت گشت. نمی‌شد به چیز قطعی رسید. پزشک گفت جای خوش‌بینی زیادی نیست اما باز نمی‌شود نظر قاطع داد. باید امیدوار بود.

«آخر چرا؟» سؤال همه را به‌خود مشغول کرده بود و «چرا پروین؟» که جاافتاده و صبور بود، که در وضعیت‌های بحرانی، آرامشش تکیه‌گاه دیگران بود، به‌خصوص تکیه‌گاهی برای دوست‌های جوان‌تر از خودش. آیا اتهامی که در آن غروب لعنتی درباره‌ی همسرش شنیده بود، او را به خودکشی کشانده بود؟ کسی نمی‌دانست. اما مگر این مسئله چه‌قدر اهمیت داشت؟ همسرش را سه سال پیش اعدام کرده بودند و همه می‌دانستند که هم‌کاری نکرده است. وانگهی این نوع تهمت‌زدن‌ها که در زندان تازگی نداشت. تزویر رژیم بود که همه می‌شناختند. اما! «اما» بی‌بزرگ، که می‌شناختیمش ولی باز به دامش می‌افتادیم. آخر همیشه بی‌اعتماد بودیم به همه‌کس و همه‌چیز. بی‌اعتمادی در درجه‌ی اول محصول این زندان لعنتی بود و در درجه‌ی دوم ثمره‌ی فرهنگ عقب‌افتاده‌ی سیاسی ما.

ماه‌ها بود که پروین مرتب در خود فرو می‌رفت. گرفته بود و کم‌تر می‌خندید. تنها وقتی با مونا و فرزانه‌ی جوان قدم می‌زد، سر حال و خندان دیده بودمش. آن دو این قدرت را داشتند که از فضای تنگ زندان، خود را دور نگه دارند. آن‌روزهای گرسنگی و مسائل حول‌وحوش آن که همه را کلافه کرده بود، مونا سرگرم نقاشی‌های خود بود. با رفتار ساده و گاه کودکانه‌اش شاید احساس طبیعی زندگی را در پروین زنده می‌کرد. اما مدتی بود که مونا را به بند دیگر فرستاده بودند.

پروین زندگی سخت و پرمشقتی داشت. از سنین نوجوانی کار و مسئولیت‌های سنگینی به دوشش بود. خانواده‌اش غیر از درگیری با مشکلات اقتصادی همیشه درگیر زندان و این قبیل مسائل هم بودند. سال ۶۱ تمام اعضای خانواده را با هم دست‌گیر کرده بودند. خواهرش ویدا همان لحظه سیانور خورده بود و تا به زندان برسد، مرده بود. برادرش روزبه و شوهرش را که هنگام دست‌گیری تنها یک ماه از ازدواج‌شان می‌گذشت، اعدام کرده بودند. خودش به

حسب ابد محکوم شده بود. بی آنکه سال‌های پیش رو را بشمارد، حساب سال‌های پشت سر را داشت.

آن شب کسی نخوابید. مثل ارواح در تاریکی اتاق چمباتمه زده یا در راهرو نیمه‌تاریک سرگردان بودیم. کسی که همراه پروین رفته بود، برگشت. اجازه نداده بودند همراه او به بهداری برود. تنها خبر جدید و شومی که به اطلاعات ما افزود، این بود که پروین پای پله‌های بهداری خون استفراغ کرده بود.

دو روز گذشت و پاسدارها هیچ خبری نمی‌دادند. روز دوم به بهانه‌ی دادن حوله و مسواک پروین به دفتر زندان رفتم. جباری بود با چند نفر دیگر. چیزهایی را که برای پروین برده بودم، نپذیرفتند. اصرار کردم که پروین حتماً به این چیزها احتیاج دارد. جباری یک‌باره هوار کشید: «پروین، پروین؟ او مُرد. اصلاً تو چه کاری او هستی؟»

حال خودم را نفهمیدم. جیغ کشیدم: «قاتل‌ها! شما او را کشتید. شما، آدم‌کش‌ها! پروین خواهر من، دوست من، همه‌کاری من بود.»

جیغ‌هایم به ناله کشید. روی سرم ریختند. مثل توپ، این طرف و آن طرف پرت می‌شدم. توی سرم می‌زدند. فقط توانستم سرم را میان دو دست بگیرم. صدای شکستن شیشه را شنیدم و دیدم که پاسدار دیگری جباری را کشید و دور کرد.

چند دقیقه بعد با سر و رویی کبود و ورم‌کرده میان بچه‌ها نشسته بودم. گریه می‌کردم. بچه‌ها می‌گفتند روی حرف جباری نمی‌شود حساب کرد. شاید این حرف را تنها از روی عصبانیت و برای تحریک و آزار من گفته باشد. عصر آن روز، کسی را که از چند روز پیش در بهداری بستری بود، برگرداندند. پروین را دیده بود. گفت که هنوز زنده است. تنها کاری که برایش کرده‌اند، خوردن شربت‌های تهوع‌آور بود. پروین آن‌جا هم هیچ حرفی نزده بود.

فردای آن روز ملاقات داشتیم. آیا باید خبر را به خانواده‌ها می‌گفتیم؟ چند نفر از دوستان نزدیک پروین نظرشان این بود که چیزی نگوئیم و بگذاریم به عهده‌ی خود پروین تا روزی که خودش خواست در این‌باره توضیح دهد. می‌گفتند او زنده است و حق خود اوست که چیزی در این‌باره به خانواده‌اش بگوید یا نگوید. من و دیگران مخالف این استدلال بودیم. باید خانواده‌ی پروین هم در جریان قرار می‌گرفت. اما تردید هم داشتیم. تا صبح نخوابیدیم. چه باید کرد؟ نمی‌شد چیزی نگفت. خود پروین درباره‌ی علت خودکشی‌اش سکوت کرده بود. وسایل و دفترش را گشته بودیم. بیهوده بود. پیغامی نگذاشته بود. اگر زنده می‌ماند خودش در این‌باره توضیح می‌داد یا نمی‌داد. اما خبر خودکشی را که نمی‌شد پنهان کرد؟

اولین سری که به ملاقات رفتند، نمی‌دانستند چه بگویند و چه نگویند. اما سری بعدی خبر را کم‌و بیش منتقل کردند. شنیدیم که مادر پروین مبهوت و ناباور در سالن انتظار ملاقات در لوناپارک نشسته و از هر خانواده‌یی که از ملاقات برمی‌گردد پی‌خبر جدیدی را می‌گیرد. آخرین خبری که به او داده بودند و به ما هم رسید این بود که آن روز پروین را به بیمارستان لقمان‌الدوله در تهران منتقل کرده‌اند. می‌شد این خبر را به فال نیک گرفت؟ جای تردید بود. بعد از سه روز دیگر خیلی دیر بود. آن روز هم گذشت. لحظه‌های تلخ و یأس، کِش می‌آمد و در سکوت مرگ‌بار راه‌رو و اتاق‌ها خمیازه می‌کشید.

عصر فردای آن روز به یکی از زندانی‌هایی که برای بازجویی رفته بود، خبر دادند: «تمام کوشش خود را کردیم. بی‌نتیجه بود. امروز صبح مُرد.»

با بهت و اندوه، در اتاق پروین جمع شدیم. کسی حرفی نمی‌زد. سکوت سنگینی حاکم بود. پاسدار آمد و گفت که وسایل او را جمع کنیم و تحویل دهیم. گریه‌های فروخورده‌ی چند نفر به ضجه تبدیل شد. چند نفر از دوستان نزدیک پروین با دست‌های لرزان وسائش را جمع کردند و تکه لباسی را به یادگار برداشتند. ساک پروین را بردند. باور کردیم که او رفته است. گریه می‌کردم. گریه می‌کردیم. به صدای بلند یا به هق‌هق‌های فروخورده.

و چه زنده نمود در آن لحظه‌ی سوگ، پیشنهاد اقدام سیاسی از جانب یکی از زندانی‌ها. من که ابزار سیاسی نبودم، نبودیم. انسانی بودم که اول باید با غم و تأثرم کنار می‌آمدم تا بتوانم فکر کنم. در آن لحظه در برابر پیشنهاد اقدام سیاسی همه سکوت کردیم.

چند روز بعد اعتصاب غذا کردیم. تقریباً چهل نفری می‌شدیم. رسماً نوشتیم که زندان را مسبب مرگ پروین می‌دانیم. اختلاف نظر زیاد بود اما کسی بر سر نظرش پافشاری نکرد. برای من و شاید دیگران نیز، مدت اعتصاب و زمان شروع آن مهم نبود. اعتصای غذا در وهله‌ی اول تسکینی بود بر دلم. قرار بر پنج روز شد. باز هم چند نفری اعتراض‌شان را جداگانه اعلام کردند. کمون توده‌یی‌ها و اکثریتی‌ها هم جداگانه. این‌بار مستقل از دیگران عمل کردم و تصمیم‌مان را قبل از اعلام رسمی با کمون‌های دیگر در میان گذاشتم. اعتصاب غذای همه‌ی کمون‌ها و منفردها در یک روز شروع شد، اگر چه پاسدار با چند نوع اطلاعیه‌ی کتبی و شفاهی روبه‌رو شد. حرف‌های شفاهی را بادقت گوش می‌کرد که گزارش کند. وقتی پرسید: «مجموعاً چند نفر؟» جواب روشنی نداشتیم. هفته‌ی بعد در ملاقات هم به خانوادها رقم‌های متفاوتی گفته شد. بعضی از کمون‌ها تنها تعداد اعتصابیون کمون خود را شمرده بودند که برایش مشروعیت قائل بودند. این سردرگمی، در بازگرداندن غذای اعتصابی‌ها هم مشهود بود. غذای خود

را از دیگ برمی‌داشتیم، در سطلی می‌ریختیم و پشت در می‌گذاشتیم. دو سطل و چند بشقاب غذا. می‌شد همه را یک‌جا ریخت و بیرون داد. اما این کار «مرزبندی‌های سیاسی» را در هم می‌ریخت. کاریکاتور بودن قضیه اما کسی را به خنده و انمی‌داشت. تصاویر کاریکاتوروار خود را نمی‌دیدیم.

بعدها دست کم این جنبه از مشکل را حل کردیم. بازگرداندن غذا اصلاً بی‌معنا بود. ما اعتصاب غذا را رسماً اعلام کرده بودیم و زندانبان‌ها خود غذای ما را در آن چند روز کم می‌کردند. اما حل مسائل این‌چنین ساده‌یی با بحث‌های طولانی، کش‌دار و تکراری همراه بود. گاه سکوت اختیار می‌شد.

هفته‌ها سایه‌ی سنگین خودکشی و سکوت پروین همه‌جا را فراگرفته بود. از گفت‌وگوهای طولانی و خنده‌خبری نبود. سکوت بود و سکوت که پایانی نداشت. هرکسی در خود به تأمل نشسته بود. پروین می‌توانست هریک از ما باشد. چند دست‌نویس و شعر با برداشت‌ها و ارزیابی‌های متفاوت از حادثه دست‌به‌دست می‌گشت. نویسنده‌ها البته ناشناس می‌ماندند. شعری «در رثای پروین» سروده شده بود که زندگی او را ستوده بود اما خودکشی‌اش را مسکوت گذاشته بود. این شعر را بعدها به زیباترین شکل ممکن روی پارچه‌یی دوختیم. همه به آن سوزن زدیم و به دست خانواده‌اش رساندیم.

شعر دیگری از «تسلیم پروین» سخن می‌گفت. با مفهومی نظیر شعر مایاکوفسکی:

«مُردن در این زندگی

هرگز

مشکل نبوده است

ساختن یک زندگی

به مراتب مشکل‌تر است»

نوشته‌های دیگر بیش‌تر انتقاد به «ما» بود. همه‌مان کوتاهی کرده بودیم. در فضایی که ساخته بودیم، آزارش داده بودیم. تنگاتنگ با او زیسته بودیم، اما درد و تنهایی‌اش را نشناخته بودیم.

فضای گرفته و یأس در بندهای دیگر هم میان دوستان و کسانی که پروین را می‌شناختند، سایه گسترده بود. روزهای اول بعد از این فاجعه‌ی دردناک در نوبت هواخوری، پاسداری در حیاط کشیک می‌داد. زندانی‌های بند یک و دو، خبر را شنیده بودند و سکوت ما که تنها کشیده‌شدن دمپایی‌ها روی زمین آن را می‌شکست، تأیید خبر فاجعه بود. بعد که برایشان دقیق‌تر گفتیم و نوشتیم، آن‌ها هم این سؤال آزاردهنده را تکرار کردند: «چرا؟». مونا هم که چشم‌هایش را برده‌ی اشک پوشانده بود، پرسید: «آخر چرا؟».

زندانبان‌ها هم در حساب و کتاب‌های خود دنبال دلیلی می‌گشتند. در بازجویی از یکی از زندانی‌ها خواسته بودند که در این باره توضیح دهد. از من هم پرسیدند. یکی از مسئولان «کمیته‌ی عفو زندانیان» که خانواده‌ام را می‌شناخت، مرا به دفتر فراخواند و با احترام دعوت به نشستن کرد و حتا از پاسدار جباری خواست اتاق را ترک کند. می‌خواست دلیل این خودکشی را بداند. می‌گفت تنها به این علت که خانواده‌ی پروین از او خواسته‌اند ماجرا را روشن کند از من سؤال می‌کند، و گرنه قصد بازجویی ندارد. «تنها می‌خواهم بدانم آن شب چه اتفاقی افتاد.» گفتم که اولاً آن‌ها مسئول خودکشی پروین هستند و با اقدام نکردن به موقع برای نجاتش باعث مرگ‌اش شده‌اند. ثانیاً در این باره من حرف دیگری ندارم. باز نصیحت و اندرز و دل‌سوزی‌های ظاهری و در پایان گفتم: «با این رفتاری که پیش گرفته‌ای هیچ کمکی به آزادی‌ات نمی‌توانم بکنم.»

در بستر زمان، فراموشی بی‌رحم، قانون بقا و دوام زندگی است و چه یأس آور، وقتی بیاندیشی که با مرگ خود، چه زود می‌میری.

آرام‌آرام روزهای شاد و یک‌نواخت باز می‌گشت. هیاهوی همیشگی، دویدن در هوای سرد، ورزش کردن، خواندن، خندیدن و احساس رضایت از این‌که هست و ترس از آن‌که بدتر نشود. ساعت ۶:۳۰ بیدار شدن، به انتظار رسیدن چای، ساعت ۷:۳۰ صبحانه خوردن، از ساعت هشت شاگرد مدرسه‌یی بودن، ظهر با هیاهو و شادی به استقبال ناهار رفتن، سکوت بعد از ناهار و استراحتی و پیچ‌پیچی، شب‌هنگام نفس حبس‌شده را دوباره آزاد کردن، سربه‌سر هم گذاشتن، در راهرو جمع شدن، با صدای بلند خندیدن و به تماشای تلویزیون حتا برنامه‌های کارتونی نشستن. نظمی یک‌نواخت و کسل‌آور، اما آرام‌بخش. اگر نبود، اگر نداشتیم، زندگی جهنمی می‌شد، شهری بی‌قانون می‌شد، اصلاً شهر نمی‌شد و زندگی نمی‌شد. می‌شد راهرو را به حساب خیابان گذاشت و با دوستی از اتاق دیگر، در «خیابان» قدم زد، به همسایه‌ها سرکشید.

جلوی راهرو، نزدیک در ورودی، فضای مربع‌شکلی بود که دورتادورش جعبه‌هایی را روی هم چیده بودیم و شماره‌ی هر اتاق را با نام افراد روی آن نوشته بودیم. داخل جعبه‌ها میوه و پیاز می‌گذاشتیم.

یخچالی هم آن‌جا بود که چون ظرفیت استفاده‌ی همگانی را نداشت، تنها به بیماراران اختصاص داشت. بالای یخچال، روی میله‌یی، تلویزیون را گذاشته بودیم. در دو طرف راهرو اتاق‌ها واقع بود. اولین اتاق به بهایی‌ها اختصاص داشت، که همیشه در زندان با هم یک‌جا زیسته بودیم. ظاهراً آن‌ها هم «نجس» به حساب می‌آمدند. انتهای راهرو یک تخت سه‌طبقه قرار داشت که ظرف‌ها و وسائل عمومی

را روی آن می‌چیدیم و پرده‌های تمیز و گل‌دوزی‌شده دور تخت کشیده بودیم. از این تخت‌ها فقط در چند اتاق و از جمله در اتاق ما وجود داشت. اندازه‌ی تقریبی هر اتاق هفت در شش بود. تعداد افراد اتاق‌ها متفاوت بود و با جابه‌جایی‌ها کم و زیاد می‌شد. در آن سال‌های ۶۶ و ۶۷، در هر اتاق حدود بیست‌نفری زندانی بود و بند، یازده اتاق داشت.

لاغر‌ها و ریزاندام‌ها می‌توانستند خود را در فاصله‌ی میان نرده‌های آهنی پنجره و قفسه جا دهند. برای رفتن به آن‌جا خودم را از قفسه بالا می‌کشیدم. آن‌جا می‌توانستم از یک‌نواختی محیط دور شوم. مثل این بود که به اتاق خودم رفته باشم و در را به روی خودم بسته باشم. سرم درست جایی قرار می‌گرفت که بین دو نرده فاصله‌ی ایجاد شده بود و از آن‌جا می‌شد منظره‌ی دره و حتا دهکده‌ی اوین را دید. حتماً مردان زندانی‌یی که پیش از ما آن‌جا بودند، برای ایجاد این فاصل بین نرده‌های آهنی زحمت زیادی کشیده بودند. خانه‌هایی که در دیدرس قرار داشت، بیشتر به خانه‌های ییلاقی می‌مانست. یکی‌شان اما شکوه خاصی داشت. روی پشت‌بام خانه، لانه‌یی برای کبوترها بنا شده بود. کبوترهای سفید، قهوه‌یی، دُم‌بلند و... که جوان‌کفتر باز هر غروب آزادشان می‌گذاشت. آن‌ها فاصله‌ی کوتاهی را پرواز می‌کردند و دوباره به لانه بازمی‌گشتند. پروازشان کوتاه‌تر از آن بود که به پنجره‌های زندان نزدیک شوند. اما من صدای بال‌زدنشان را در عالم خیال می‌شنیدم.

روزهای جمعه در خیابانی فرعی که به درکه منتهی می‌شد، آدم‌های بیش‌تری را می‌شد، دید. تنها قسمت کوچکی از این خیابان در دیدرس ما بود. شنیده بودم که از آن‌جا هم، ساختمان‌های تازه‌ساز اوین دیده می‌شود. حسرت آزادبودن و به‌کوه‌رفتن در لفاف شوخی‌ها بر زبان رانده می‌شد. شوخ‌ترین هم‌اتاقی ما خطاب به آن عابرها می‌گفت: «آی، صبر کن. پس چرا ما را نمی‌بری...». «تنبل‌ها، حالا وقت کوه‌رفتن است؟ ما که می‌رفتیم ساعت هشت بالای قله بودیم!»

چیزهای کوچکی می‌توانست مایه‌ی شادی‌مان باشد. یک‌بار که با ستاره در تنگنای نرده و قفسه ایستاده بودیم، او عطسه کرد و سرش چند بار از عقب و جلو به آن‌ها خورد. از این صحنه ساعت‌ها خندیدیم. خنده و گفت‌وگو در ساعت‌های سکوت قراردادی‌مان اعتراض دیگران را به همراه می‌آورد. اعتراض‌ها گاه خود جرقه‌یی می‌شد برای لطیفه‌گویی‌ها و خنده‌های بیش‌تر. «آمده‌ایم زندان بخندیم. تو دوست نداری آزاد شو.»

چند ماهی از دوستی من و سمیرا می‌گذشت. مدت زیادی نبود که با هم آشنا شده بودیم. پیش از آن هم‌دیگر را ندیده بودیم. به‌رغم اختلافات نظری، صمیمیت و نزدیکی خاصی بین‌مان ایجاد شد. دوستی میان ما که به‌سرعت پیش

می‌رفت، شاید به دید اطرافیان عجیب می‌نمود. از بودن با هم لذت می‌بردیم. کشف دنیای ناشناخته‌ی دیگری، هزاران شیرینی و تازگی داشت.

دوستی‌های دیرینه‌یی که در آن، به هم خو می‌گرفتیم و همانند هم می‌اندیشیدیم، هم‌چون آینه‌یی بود که در آن تکرار و یک‌نواختی خودم را می‌دیدم. با گذشت سال‌ها، دیگر حرف تازه‌یی برای یک‌دیگر نداشتیم، حتا خاطره‌یی ناگفته نمانده بود و آموخته‌ها و تجربه‌ها مان یک‌نواخت و یک‌سان شده بود. کتاب و روزنامه همانی بود که همه می‌خواندیم، حوادث پیرامونی هم یک‌سان بود. این‌ها دنیای رابطه را تنگ و محدود می‌ساخت. خیلی‌ها می‌توانستند این تنگی و یک‌نواختی را به شکیبایی تحمل کنند و آزار نبینند. بعضی‌ها نه. من هم نمی‌توانستم. شورش می‌کردم.

یک‌بار یکی از دوستان بالحنی تند و انتقادی هشدار داد که در دوستی‌ها، تنوع طلب هستم و پس از کشمکش‌های عاطفی فراوانی که با سمیرا پیدا کرده و سخت جریحه‌ار شده بودم، دوست دیگرم با طعنه یادآور شد که: «از اول هم تعجب کرده بودم چه‌طور این دوستی با این همه اختلاف میان شما دو نفر، شکل گرفته.» این‌که علیه یک‌نواختی و همسانی در دوستی‌ها می‌شوریدم و در ایجاد دوستی‌های جدید با اخلاص و گاه ساده‌لوحی وارد می‌شدم، همه برای فرار از سکون بود و راه به تجربه‌های تازه، که شادی‌اش با رنج آمیخته بود. چرا که این همه با فضای زندان که انتخاب دوستی‌ها را محدود می‌کرد، تناسب نداشت.

من و سمیرا باولع و خوی سودایی مشابهی کتاب زندگی یک‌دیگر را خواندیم و بالذتی غریب به ناشناخته‌های خود و دیگری دست یافتیم. اختلاف‌های فکری مان مانع از رابطه‌ی عاطفی و دوستی مان نبود. ضمنی توافق کرده بودیم که به دنیای مستقل دیگری و نظرات هم‌دیگر کاری نداشته باشیم. چیزی با یک‌دیگر نمی‌خواندیم مگر یکی - دو کتاب آموزش زبان. با یک‌دیگر بحث نمی‌کردیم. چندبار که خودبه‌خود پیش آمد، یک‌دیگر را سخت برافروخته کردیم. دوستی شیفته‌وارمان شش ماه بیشتر دوام نیافت و به یک‌باره به سردی گرایید. سمیرا رفتارش به ناگهان تغییر کرد. سرد و غریب شد. هرچه در خود جست‌وجو کردم، دلیل آن را کم‌تر می‌یافتم. مدتی گذشت و تا متوجه‌ی تحول و دگرگونی درونی او شدم. جوانه‌های یأس و سرخوردگی که از قضا در ابتدا یکی از لولاهای دوستی مان شده بود، در او بُعدی دیگر می‌یافت. بدبینی، طرد و نفی دیگران را با نوعی چاشنی فلسفی مطلق‌گرایی و چپ‌روی افراطی می‌آمیخت تا خود را توجیه کند. از دگرگونی‌ها و جنگ درونی‌اش با من هیچ نگفت و این بیش‌تر مرا آزد. از او خواستم تا دلیل شکسته‌شدن رابطه‌مان را توضیح دهد. ظفره رفت. انکار کرد. من که زخم‌خورده بودم و عاطفه و احساسم جریحه‌دار

شده بود. پایان دفتر دوستی مان را اعلام کردم. برآشفتم و رفتار مرا بچه‌گانه نامید. واکنش مرا دید، رفتار خود را اما نه.

مدت‌ها طول کشید تا جراحی این زخم را ترمیم کنم. به بهای نوعی بی‌رحمی و بی‌اعتنایی زیاد نسبت به او. حتماً چنین پایانی برای او هم آزردهنده بود. ماه‌ها بعد که آزاد می‌شدم، هنگام وداع سخت گریه می‌کرد. مرا در بازوانش گرفت و با صدایی بلند گریست. تأثیری نشان ندادم. اطرافیان برخوردم را به خون‌سردی تعبیر کردند و گفتند که این‌طوری آدم کم‌تر آزار می‌بیند. اما آن‌چه در من می‌گذشت خون‌سردی نبود. من در درونم موجودی به نام «بی‌رحمی» را می‌شناختم، پنهان بود. اما آن‌جا که زخمی برمی‌داشتم، سر برمی‌آورد. بارها دیده بودمش.

روشن کوچولو هنوز با ما بود. یکی دو ماه اول که هواخوری نداشتیم، بیشتر دل‌تنگی می‌کرد. صبح‌ها دمخ از خواب بیدار می‌شد. مادرش که او را به دست‌شویی می‌برد، در راه‌رو ده‌ها نفر جلو می‌آمدند و با هیجان به او سلام می‌گفتند و او به جای سلام نوتق می‌کرد. بعضی‌ها بیشتر پافشاری می‌کردند، جلوی خم می‌شدند و با هیجانی بیشتر سلام می‌کردند. بعد از مدتی اعتراضش را علنی کرد و در مقابل هر سلام مایوسانه پاسخ می‌داد: «سلام نه».

برای خود من هم همیشه عذابی بود که وقتی سرم را از بالش بلند می‌کنم، به ده‌ها نفر لب‌خند بزنم و سلام کنم و سلام‌ها را با لب‌خندی درخور پاسخ دهم. به دقایقی یا حتی ساعتی خلوت و آرامش پس از بیداری نیاز هست تا آدم سر حال و بشاش شود و زندگی را شروع کند. دست‌ورویی بشوید، مویی شانه‌کند و سپس در انتظار عمومی ظاهر شود. در زندان، اما خلوت با خود چه مشکل است!

وقتی رزا، دختر یک‌ساله هم‌راه مادرش به بند ما آمد، فکر کردیم روشن از تنهایی نجات می‌یابد. نیافت. قادر نبود با کودکی هم‌سن خودش بازی کند. کودکان برایش بیگانه بودند. حرف‌زدنش هم به بچه‌ها نمی‌مانست. عبارت‌های سلیس و بزرگ‌مآبانه‌یی بر زبان می‌راند که به عمر کوتاه سه‌ساله‌اش نمی‌خورد.

چندی بعد او و مادرش را به بند ۲ فرستادند. از پنجره تماشايش می‌کردیم. چند ماه بعد مادرش او را نزد خانواده‌اش فرستاد. روشن پدرش را تنها در چند ملاقات کوتاه توانست ببیند. او را تابستان ۶۷ اعدام کردند.

رزا فوق‌العاده زیبا بود. سمیرا آلو طلا صدش می‌کرد. این نام با پوست گندمگون، چشم‌های سبز و موهای بورش جور می‌آمد. مادرش از کردهای عراقی بود، ارمنی هم بود. شاید همه‌ی این‌ها جرمش را سنگین‌تر می‌کرد. خودش کاره‌یی نبود او را به خاطر شوهرش به زندان آورده بودند که اتهام جاسوسی

داشت. در اتاق بهایی‌ها بود. روزهای اول همیشه عصبی بود و آن را سر دختر کوچک‌اش خالی می‌کرد. پسر بزرگ‌تر هم داشت که بیرون مانده بود. بعد از مدتی به زندان عادت کرد و کمی سرحال‌تر شد. دیگر می‌توانست کمکی هم فارسی حرف بزند. رزا وقتی باید حرف‌زدن را شروع می‌کرد، مانده بود که کدام زبان را انتخاب کند. مادرش با او به‌گودی و ارمی حرف می‌زد و ما به فارسی. اولین چیزی که یادگرفت «س» به جای سلام بود. یک‌بار که در اتاق ما را باز کرد و «س» گفت یک‌بار با چنان واکنشی روبه‌رو شد که پا به فرار گذاشت. همگی درحالی‌که قربان‌صدقه‌اش می‌رفتیم با هیجانی غیرعادی به طرفش هجوم بردیم.

عروسک ما بود. از زیباترین پارچه‌ها و کاموایی که در ته بقچه‌هایمان پیدا می‌شد، برایش به مدل‌های مختلف لباس می‌دوختیم و می‌بافتیم. تنها کافی بود آن‌ها را بپوشد و ما تماشایش کنیم. اما، او از این لباس‌ها و کلاه‌های عجیب‌وغریب ما خوش‌اش نمی‌آمد و به اشاره می‌خواست از تنش درآوریم. عاقل‌ترها برایش اسباب‌بازی درست می‌کردند. رزا محبت پاسدار را هم برانگیخته بود. حمیدی، پاسدار جوان خیلی دوستش داشت و در نوبت‌های نگهداری‌اش به سراغش می‌آمد و او را با خود می‌برد و برایش اسباب‌بازی هدیه می‌آورد. یکی از پاسدارها هم که پسر کوچولوش را با خود می‌آورد، رزا را بیرون می‌برد که با بچه‌اش بازی کند.

بعد از چند ماه رزا کوچولو و مادرش را هم به بند ۲ فرستادند. بند ما، بند «تنبیهی»‌ها بود، امکاناتش محدودتر و رفتار پاسدارها هم فرق می‌کرد. تا مدت‌ها جای این فرشته‌ی کوچولو چه‌قدر خالی بود. بعد از آن، گاه ما هم در لحظه‌های شاد به جای سلام می‌گفتیم «س».

* * *

سال ۶۶ در پایان راه بود. با خانه‌تکانی زندان به استقبال سال نو می‌رفتیم. در و دیوارها را برق می‌انداختیم. جرم موزاییک‌ها و کاشی‌های حمام را با تیزی شیشه‌های شکسته می‌زدودیم. دست‌هامان را زخمی می‌کردیم اما کار وقفه نمی‌پذیرفت. این‌همه آرامشی داشت. گویی جرم سنگینی روزهای سخت گذشته را از تن و روح می‌ساییم. کف‌پوش‌های کهنه و فرسوده تاب آن‌همه تمیزکاری و شست‌وشو را نداشت. پاره می‌شد. وصله‌شان می‌زدیم. زنده بودیم و باید که لختی تن و جان را می‌زدودیم. ترانه‌یی که آن‌روزها از تلویزیون پخش می‌شد، سر زبان‌ها بود:

«اندک‌اندک زین جهان هست و نیست»

نیستان رفتند و هستان می‌رسند»

امید تازه‌یی در درونم سر برآورده بود. روزهایم نو شده بود. نمی‌دانم چه بود. احساسی بود گنگ که تنها به تغییر سال و نوروز مربوط نمی‌شد. بوی یک زلزله، یک تغییر را می‌شنیدم. شاید این احساس از شنیدن وضعیت بحرانی جنگ ناشی می‌شد. همواره گفته می‌شد سرنوشت حکومت به جنگ پیوند خورده است. بدون تأملی جدی، من هم تکرارش کرده بودم. آن روزها جنگ در بن‌بستی سخت‌گیر کرده بود. هیچ نرمشی هم در سیاست جمهوری اسلامی نسبت به جنگ مشهود نبود. پس چه می‌شد؟

آن روزها معمای گنگ درونم بر من معلوم نبود. نمی‌دانستم چه در پیش است. شاید دیگرانی هم بودند که همین حس مبهم را داشتند. برای مجاهدها، اما متفاوت بود. یک پیش‌بینی سیاسی بود. تحولی بزرگ در راه است. همه چیز تکان خواهد خورد پس خود را هرچه بیشتر برای آن لحظه‌ی نزدیک آماده کنیم. فریب، جامه‌ی ایمان می‌پوشد و تقدس می‌یابد. مؤمن کسی است که به ظهور معجزه، به فریب «فروغ جاودان» ایمان داشته باشد. آن‌ها این احساس و شور تازه‌ی خود را بی‌اعلانی آشکار بیان می‌کردند.

تقریباً چهل نفری از مجاهدها در بند ما بودند. بیشتر از گذشته متحد و یک‌نظر شده بودند. دست کم آن‌طور که می‌نمودند. آن فردیتی که بین چپی‌ها وجود داشت در اجتماع درهم تنیده‌ی آن‌ها با تفاهم و توافق همگانی سرکوب می‌شد. اجتماع و گروه کوچکشان حامی قدرتمندی بود. کسی که داخل گروه بود تناقض‌ها و تب‌وتاب‌های روحی نداشت یا کم‌تر داشت. چرا که همه چیز در جای خود بود: سازمان «قدرتمند» مجاهدین و اجتماع کوچک آن در زندان. چیز بغرنج و لاینحلی در این میان وجود نداشت. آینده روشن بود و بهای امروزی لازمه‌ی آن. اما آن‌کس که این همه راضی‌اش نمی‌کرد، آن‌که معترض بود، آن‌که از گروه فاصله می‌گرفت، کم‌تر قادر به ایفای فردیت خود بود. استقلال فردی را نیاموخته بود و چه بسا با تناقض‌ها و مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌شد.

در بین نیروهای چپ هم البته چنین وضعیتی وجود داشت اما در شکلی دیگر و با شدت و نسبتی کم‌تر. درهم‌تنیدگی، اتفاق نظر جمعی و گروهی بین ما کم بود. اما باین‌حال، در بین ما هم تنوع نظری کم‌تر مجال عرض اندام می‌یافت، به پس رانده می‌شد و به سکوت واداشته می‌شد. چرا که تابوها و دیوارها هم‌چنان برجا بود. دیوارهایی بلند، اما نه چندان روشن و استوار. باید با آن‌چه مقبول عموم بود، هم‌آهنگ و هم‌رنگ ماند تا از دایره‌ی تنگ به بیرون پرتاب نشد. مقبول عموم چه بود؟ روشن نبود. حداقل برای ما. قابل‌بحث هم نبود. باین‌همه آن‌قدر وزنه داشت که کسی را در مرکز دایره قرار دهد، دیگرانی را

۳۷۰ حقیقت ساده

در حاشیه و کسی را خارج از آن.

نوروز ۱۳۶۷

مقدمات لازم برای جشن نوروز آماده شده بود. هفت‌سین و شیرینی را جلوی راه‌رو گذاشته بودیم، جایی که همه را متوجهی حضور عید می‌کرد. مادر و رقیه در انجام این کارها پیش قدم شده بودند و به ابتکارشان جشن جنبه‌ی عمومی‌تری به خود گرفته بود.

تحویل سال نو حوالی ساعت ۲ بعدازظهر بود. بیش‌ترمان حمام رفته، لباسی تمیز و احیاناً نو پوشیده بودیم. با تحویل سال جدید، همگی به راه‌رو ریختیم و هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم.

جای خالی پروین را به تلخی حس می‌کردم. یکی از دوستان نزدیک‌اش گریه می‌کرد و دیگری حاضر به دیده‌بوسی نشد. تصادفاً همان موقع نوبت هواخوری ما بود. وقتی در باز شد، به طرف حیاط دویدیم. دیگر تحمل هياهو و آن شلوغی را نداشتیم. هوای آفتابی و نیم‌گرم بهاری نشاط‌آور بود. یک توپ بسکتبال تصادفاً در حیاط مانده بود. شاید متعلق به زندانی‌های بند ۲ بود. برداشتم و در تور فراموش شده پرتاب کردم. چند نفری آمدند و به‌زودی یک بازی شکل گرفت. خودبه‌خود دو گروه شدیم و رقابت شاد و پرهیجانی میان‌مان آغاز شد.

پس از نیم‌ساعتی خسته و ناتوان از این بازی پرتحرک، توپ را به کناری رها کردیم. اما هنوز شور و هیجان فروکش نکرده بود. عده‌یی مشغول بازی خرک شدند که بلافاصله به تعدادشان افزوده شد. در طول حیاط به‌نوبت، تعدادی خم می‌شدند و دیگران از پشتشان می‌پریدند. من هم وارد بازی شدم. گاه از شدت خنده روی کمر خم‌شده‌ی دیگری گیر می‌کردیم و نقش زمین می‌شدیم. مدت‌ها بود از چنین شادی‌ها خبری نبود. نشاط و عشق پنهان به زندگی از میان خستگی‌ها و فرسودگی‌های فشرده‌ی درهم، راه‌گریزی می‌جست.

چند ساعتی بعد با تن و روان شاد و بی‌رمق زیر آخرین پرتو نور خورشید به استراحت نشستیم. یکی آواز می‌خواند و دیگران همراهی‌اش می‌کردند. فهمیدیم زندانی‌های بند یک گوش به آواز دارند، به دیوار نزدیک‌تر شدیم و بلندتر خواندیم: «شکوفه می‌رقصد از باد بهاری...» چند آواز قدیمی دیگر هم در

وصف بهار خوانده شد. تا آن روز صدای دل‌نشین فضیلت^۱ را نشنیده بودم. دلم نمی‌خواست پایانی بر آوازش باشد. چند روز بعد مونا از دریچه‌ی کوچک ایرانیت برایم تعریف کرد که شنیدن خنده‌ها، بازی و آواز ما تلنگری بود بر فضای گرفته و اندوه‌بار اتاق‌شان. آن‌ها هواخوری نداشتند و او از درگیری‌های فرسایشی و همه‌روزه با پاسدارها و حرکت‌های تازه و پر هیاهوی مجاهدها خسته به نظر می‌رسید. شاید دیگرانی هم مثل او.

روز بعد نیز فضیلت و چند نفر دیگر که صدای خوشی داشتند، کنار آن دیوار برای زندانی‌های بند یک آواز خواندند. هم‌چون عاشقی در زیر پنجره‌ی یار.

روزهای آغازین ۶۷، با موشک‌باران تهران هم‌راه بود. هشدار صدام حسین صورت جدی به خود گرفته بود. روزها و شب‌ها مدام آژیر خطر کشیده می‌شد. گاه صدای مهیب انفجار را ما حاشیه‌نشینان تهران هم می‌شنیدیم. نگران پشت پنجره می‌نشستیم و به شهری که می‌گفتند نیمی از ساکنانش به دل بیابان زده‌اند، چشم می‌دوختیم. یکی - دو بار دود هر می‌شکل ویرانی خانگی را دیدیم. زیاد دور از ما نبود. گوشه‌یی در شمال غرب تهران. هوای شهر آن روزها به طرز بی‌سابقه‌یی صاف و شفاف بود و دود و دَم همیشه‌گی اتوموبیل‌ها را نداشت. از دریچه می‌شد حتی تا تپه‌های شهر ری را هم دید.

روزی اما چهره‌ی جنگ کریه‌تر از همیشه بود. هر ربع ساعت آژیر نفرت‌انگیز خطر و بعد صدای انفجاری یا برعکس. در دوری و بی‌خبری، فاجعه در ذهن ما ابعاد بزرگ‌تری می‌یافت. اخبار رادیو و تلویزیون اما مبهم و تنها با اشاراتی کوتاه از کنار فاجعه می‌گذشت. یک بار در حیاط بودیم که یک هواپیمای جنگی عراق را دیدیم که لحظه‌یی از اوج پروازش کاست. مرگ بالای سرمان بود. صدای خفه و سنگین انفجار، اوج دوباره غول جنگی و سپس آژیر خطر. دستور داده شد که به سرعت داخل ساختمان برویم.

روزهای سخت و نگران‌کننده‌یی را در انتظار ملاقات سپری کردیم. خبرها ناامیدکننده بود. در شمال غرب تهران یک مهد کودک زیر خاک رفته بود. می‌شنیدیم که مردم بی‌پناه و مستأصل از جنگی که حاکمان «مقدس» اش می‌نامیدند، سرخورده و متفر هستند. کسانی که امکانی نداشتند، شهر را ترک کرده و در بیابان‌های اطراف تهران یا شهرهای شمال سرگردان بودند.

از گوشه و کنار و لابه‌لای خبرهای به‌ظاهر فرعی متوجه می‌شدیم که رژیم برای پذیرش قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ زیر فشار است. در لفاف مصاحبه‌ها و رجزخوانی‌ها برای ادامه‌ی جنگ، شکست و بن‌بست چهره می‌نمود. می‌شد پایان جنگ را

پیش‌بینی کرد اما پی‌آمدش را هرگز نه.

در آن روزهای بهار ۶۷ مقدمات انتخابات مجلس سوم را فراهم می‌کردند. «روحانیت مبارز» یا «روحانیون مبارز»؟ هرچه بود بازی قدرت بود که نماینده‌ها در سخنان پیش‌ازدستور مجلس بر سرش نطق‌های آتشین می‌کردند و هرکس ابتدا سخن خود را از ادامه‌ی جنگ «مقدس» تا «پیروزی نهائی»، تا «سرنگونی صدام»، تا «فتح کربلا» و فرمان «جان‌فشانی امت و حزب‌الله» شروع می‌کرد و سپس وارد معامله و چانه‌زدن‌های رایج روز می‌شد. این کم‌دی‌های تلخ و ملال‌آور را از لابه‌لای روزنامه‌ها دنبال می‌کردیم. این همه، تنها یک نمایش نبود. بازی واقعی بود و سرنوشت مردم در گرو آن.

یک روز پیش از ماه رمضان بخشی از زندانی‌ها را جابه‌جا کردند. شماره می‌گفت همیشه این‌طور بوده که قبل از رمضان تغییراتی می‌دهند. درست هم می‌گفت. مجاهد‌ها و نیز عده‌یی از زندانی‌های بند یک را به انفرادی فرستادند. تعدادی را هم به بند ما آوردند. یک‌باره همه‌جا شلوغ شد. آن شب تا نیمه‌های شب بیدار ماندیم و گپ زدیم. درباره‌ی این نقل‌وانتقال‌ها گمان خاصی نمی‌رفت. شنیدیم همان‌روز در بند مردها هم جابه‌جایی‌های زیادی صورت گرفته است و کسانی را که محکومیت ابد داشتند یا در انتظار اعدام بودند، به انفرادی برده‌اند.

گلی را گوشه‌گیرتر و شکسته‌تر از گذشته یافتیم. برخلاف تصور تمایلی نداشت که یک بار دیگر خاطره‌ی تلخ خودکشی پروین را بشنود. بیشتر از آنچه تصور می‌کردم، حادثه‌ی آزارش داده بود. در این مدت ماجراهای زندان گوهردشت را که به تنبیه همگی‌شان انجامید، از سر گذرانده بود. بیشتر از خود تنبیه، جنب‌وجوش کور مجاهد‌ها که بعد از رکود و سکوت چندساله یک‌باره فوران کرده بود، او را می‌آزرد. به نظر گلی آن‌همه بی‌معنا بود. نگران آن جوانان پرشور و دوست‌داشتنی بود که سال‌ها در کنارشان زیسته بود. با ستاره آن‌قدر نزدیک شده بود که به‌طرز عجیبی رفتار و لباس پوشیدن‌شان به هم شباهت پیدا کرده بود. حتا بعضی‌ها نامشان را اشتباه می‌کردند. همیشه با هم بودند: در قدم‌زدن، سر سفره‌ی غذا نشستن، رخت‌شستن، کتاب‌خواندن و... ستاره برخلاف گلی سایر دوستی‌هایش را هم‌چنان حفظ کرده بود. با دیگران هم رابطه‌هایی داشت. گلی اما در این دوستی و شیفتگی همه‌چیز را یافته بود و نیازی به دیگران نمی‌دید. به‌رغم هم‌دردی عمیقش نسبت به آدم‌های دیگر - من این روحیه‌ی او را خوب می‌شناختم - اما تمایلی به رابطه با همان انسان‌ها که گرفتاری‌شان او را گرفتار می‌کرد، نداشت. تنها با ستاره که بود، شادیش را می‌دیدم. رابطه‌شان دیگر نه تنها آزار نمی‌داد که از آن راضی هم بودم. آرامشی را که گلی می‌خواست من

نمی‌توانستم برآورده کنم، بل که آرامشی برایش نمی‌گذاشتم. و چه خوب که با ستاره آرام بود. دوستی‌شان چه زیبا بود.

آن شب مسئله‌ی دیگری هم بود که درگیرمان می‌کرد. ما و تعدادی از زندانی‌ها تصمیم داشتیم در صورتی‌که نخواهند غذای ما را در همان ساعت‌های همیشگی بدهند، از گرفتن غذای سحری خودداری کنیم. به همان دلیل ساده‌ی همیشگی که روزه نمی‌گرفتیم و بالاخره روزی باید موجودیت ما را به رسمیت می‌شناختند. علت را در نامه‌ی توضیح دادیم و اسم خودمان را زیرش نوشتیم. این بار دیگر مسئله‌ی برگرداندن غذای ما اعتصابی‌ها و وجود چند سطل و بشقاب که مبادا فاصله‌ها پوشیده بماند، در میان نبود. اصلاً نیازی نبود غذای خود را بیرون در بگذاریم. آن‌ها خود با اعلام اعتصاب ما، میزان غذای ما را از کل غذای بندکم می‌کردند.

آمدن زندانی‌های جدید در روزهای یک‌شکل و یک‌نواختان تنوع و تازگی به همراه آورده بود. دوستان قدیمی را دوباره می‌دیدیم و دوستان جدیدی در بین تازه‌واردها می‌یافتیم. در بین آن‌ها یک نفر از زندان اهواز بود. چند ماه پیش به تهران تبعیدش کرده بودند. هفته‌های اول شور و هیجان خاصی نشان داد. در مدتی کوتاه دوستان زیادی دوروبرش داشت. خوش‌صحبت و خنده‌رو بود و حرف‌های زیادی از زندان اهواز داشت که برای ما تازگی داشت. شب‌ها دورش می‌نشستیم و او تعریف می‌کرد. از ساختمان زندان، سلول‌ها، تواب‌ها، بازجویی‌ها، مقاومت‌ها و غیره. هر شب مثل شهرزاد قصه‌های هزارویک شب، ماجرا را در جایی حساس قطع می‌کرد و شب بعد ادامه می‌داد.

اما در نگاهی تیز، انسان متوجه‌ی تناقض‌هایی در رفتار و گفتارش می‌شد و نوعی بدبینی عمیق به آدم‌ها در او به چشم می‌خورد که با رفتار باز و خوش‌مشربی‌اش در تضاد بود. بعد از مدتی دوروبرش کمی خالی شد و اطرافیانش با قدری احتیاط با او رفتار می‌کردند. هم‌راه با خنده‌رویی و مهربانیش گاه رفتاری به‌شدت تند و آزاردهنده داشت. می‌ترسیدم که این وضعیت و تناقض‌هایش به بحران بیانجامد. اما به‌قدرکافی قوی بود که حتا در روزهای سخت تابستان آن‌سال ۶۷ به‌رغم تنه‌اییش بر مشکلات غلبه کرد. اما از آن‌پس جای آن شادابی اولیه‌اش را رفتاری مایوس و درخودفرورفته گرفت. و لباس بلند و همیشه‌سیاه او که روزهای اول با روحیه‌اش تناقضی چشم‌گیر داشت، حالا با خوری و روحیه‌اش هم‌آهنگ شده بود. چند ماه بعد به زندان اهواز منتقل شد. بعدها خبر آزادشدنش را شنیدیم.

وقتی زهرا را آوردند، خوش‌حال، اما متعجب به طرفش دویدیم. از مدت‌ها پیش او را به انفرادی برده بودند. شنیده بودیم تعادل روحی‌اش به هم ریخته

است و سخت نگران او بودیم و از هر کسی که می‌آمد، سراغش را می‌گرفتیم. حالا خودش آمده بود. با شوق و غرور زیاد ما را در بازوان قوی خود گرفت و تبریک گفت. مبهوت یک‌دیگر را نگاه کردیم. گفت: «بچه‌ها! مگر خبر ندارید انقلاب شروع شده. فکر می‌کردم شما هم شنیده باشید. مردم جلوی در اوین جمع شده‌اند و شعار آزادی می‌دهند. وقتی مرا از بیمارستان برمی‌گرداندند، دیدم‌شان. چند نفریشان ریخته بودند داخل محوطه‌ی اوین. دارند نزدیک می‌شوند. بچه‌ها! تبریک می‌گویم، همه چیز تمام شد.» آن قدر جدی و طبیعی حرف می‌زد که سخت می‌شد باور کرد خیال‌بافی می‌کند. نتوانستم تحمل کنم. بلند شدم و در گوشه‌ی اشکام را پاک کردم. شراره هم گریه می‌کرد.

زهره چهل‌سالگی داشت. سال ۶۱ دستگیر شده بود. بعد از پایان محکومیت دوساله‌اش چون شرط آزادی را نپذیرفته بود، هم‌چنان در زندان مانده بود. دو سال هم در زمان شاه زندانی بود. سه خصلت برجسته داشت: مقاومت، مهربانی و خیال‌پردازی به جای واقع‌نگری. ذهنش قادر بود از کاهی، کوهی بسازد و خود باورش کند. صادق و بی‌ریا بود و برخلاف تصور خیلی‌ها قصد فریب یا تهییج دیگران را نداشت. تناقض‌های شخصیتی‌اش برای خیلی‌ها پوشیده نبود. اما چنین پایان و سرنوشتی را هرگز کسی پیش‌بینی نمی‌کرد. کوهی بود که لرزه‌اش هم عظیم بود.

همان‌روز او را بردند انفرادی. خبر می‌رسید زندانی‌ها فریادهایش را در سلول می‌شنوند. بی‌تابی می‌کند. شعار می‌دهد و پاسدارها مدام او را می‌زنند یا دستش را به میله‌ی سلول می‌پنندند. سرانجام آزادش کردند. اما هیچ‌وقت بهبود نیافت. شنیدم که گاه در خیابان‌ها و معابر پررفت‌وآمد شعار می‌دهد و سخنرانی می‌کند. چه قدر گفتارش خوش و سلیس بود. هربار که او را می‌گیرند به شعبه‌های کمیته یا اوین می‌برند. برادرش می‌آید و او را به خانه بازمی‌گرداند.

تازه‌واردها سیگار قاچاقی سوغات آورده بودند. در گوهردشت اجازه داده بودند یک‌بار سیگار بخرند. چند نفری خریده بودند، اما هیچ‌وقت فرصتی برای کشیدن پیدا نکرده بودند چون همان‌روزها به اوین منتقل شده بودند. در اوین سیگار برای زن‌ها ممنوع بود و آن‌ها مخفی‌اش کرده بودند. چند ماه قبل که چند بسته از آن را به من دادند، استقبال زیادی نکردم. بعد از سال‌ها ترک اجباری دیگر هوس سیگار نمی‌کردم. وانگهی به‌تنهایی آن هم مخفیانه به دل نمی‌نشست. اما بعد که سیگارهای دیگری هم آمد، دیدم که چندان هم تنها نیستم. چند نفری می‌شدیم. شب‌ها که چراغ‌ها خاموش می‌شد، کنار پنجره می‌نشستیم و یک یا دو نخ سیگار را دست‌به‌دست می‌چرخانیدیم. دیگران توافق کرده بودند و دود را تحمل می‌کردند. لذت عجیبی داشت. بچ‌پچ‌کنان خاطره‌هایی از روزهای آزاد و

سیگار آزاد تعریف می‌کردیم و به حال خود می‌خندیدیم که برای چه چیزهایی باید مخفی‌کاری می‌کردیم.

روزها با آرامش و رضایت نسبی می‌گذشت. آرامشی قبل از توفان. توفان فاجعه‌یی که کسی پیش‌بینی‌اش نمی‌کرد. چند ماه پیش از آن حسن‌زاده، مدیر زندان، همه‌ی زندانی‌های مرد و زن را فراخوانده، نظر تک‌تک‌مان را نسبت به جمهوری اسلامی، مذهب و مارکسیسم پرسیده بود. یک سنجش افکار بود. در مقابل پاسخ‌های ما که صریح و باب‌طبع‌اش نبود، به طنزی آمیخته به نفرت گفته بود: «هرچه می‌خواهید بگویید فعلاً اوضاع دموکراتیک است.» یا «نشان خواهیم داد». باین‌همه، تهدیدها را خیلی جدی نگرفته بودیم یا حداقل ابعاد هولناک‌اش در تصور کسی نمی‌گنجید.

نیمی از روز را هواخوری داشتیم. راکت‌هایی هم گیرمان آمده بود که با آن دنبال توپ‌های پارچه‌یی که خودمان درست کرده بودیم، ساعت‌ها زیر آفتاب بهاری می‌دویدیم.

می‌توانستیم میوه و جنس‌هایی را که فروشگاه زندان عرضه می‌کرد، بخریم. یخچالی هم داخل بند بود که چون گنجایش کافی نداشت، بیشتر برای استفاده‌ی بیماران گذاشته بودیم. کتاب‌هایی هم از این طرف و آن طرف می‌رسید. هفته‌یی یک‌بار بیمارها را به بهداری می‌بردند. پزشک مردی سخت «مکتبی» بود و حرفش برای همه‌ی بیمارها یک چیز: «چیزی نیست، عصبی است.» و داروهایش هم تنها چند نوع قرص مسکن یا آرام‌بخش بود. اما چند نفری را که بیماری‌های حادشان برای زندان هم شناخته‌شده بود، نزد پزشکان زندانی می‌فرستادند که بیش‌ترشان متخصص‌های قابلی بودند یا گه‌گاه پزشکی از بیرون می‌آوردند.

یک‌بار همان درد شدید سراغم آمد. قرص مسکن آرام‌نکرد و استفراغ می‌کردم. در را کوبیدند. پاسدار آمد و حالم را که دید، گفت با چشم‌بند و چادر پایین بروم. مرا به بهداری داخلی آن ساختمان بردند که محدودتر و کوچک‌تر از بهداری مرکزی اوین بود و آمپولی تزریق کردند. ساعتی بعد که دردم آرام گرفت، بیرونم آوردند. مدتی باید جلوی دفتر پاسدارها منتظر می‌ایستادم تا کلیدداری بیاید و مرا به بند بفرستد. در این اثنا عده‌یی از زندانی‌های بند یک که ساعت هواخوری‌شان بود، از آن‌جا رد می‌شدند. به گرمی سلام دادند. بعد از ساعت‌ها درد و استفراغ و از تخیل مسکن قوی، بی‌حال و درخودکزرده، گوشه‌یی ایستاده بودم و توجه‌یی به اطراف نداشتم. باین‌حال با صداهای آشنا سرم را بالا کردم و سلامی گفتم. در همین حین سروکله‌ی خانم بهمنی پیدا شد. پاسدار میان‌سال‌یی که برای ژست «مردمی» بودن انتخابات، او را هم کاندید نمایندگی مجلس کرده

بودند، بدون هیچ توضیح و سؤالی یک باره به من حمله کرد و زیر مشت و لگد خود گرفت. وامانده بودم و هیچ وقت خودم را تا آن حد مظلوم و خوار ندیده بودم. من هم چیزهایی می‌گفتم. پاسدار دیگری آمد و دستور داد که ساعتی بی‌حرکت بایستم.

«و گورستانی چنان بی مرز شیار کردند
که بازماندگان را هنوز از چشم
خونابه روان است.»

احمد شاملو

خبر کوتاه بود. دولت ایران قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته است. آن روز ۲۷ تیر، در اخبار ساعت ۲ رادیو خبر را شنیدیم. پایان یافتن جنگ باید خوش حالمان می‌کرد. نکرد اما. هنوز همه چیز مبهم بود. بی‌اعتماد و مضطرب در انتظار پیامدهای بعدی بودیم. بهای «جام زهر» را از حساب چه کسانی می‌پرداختند.

در روزنامه‌ها هنوز خبر از جنگ بود. در مرزها جنگ حتی شدت یافته بود و آمار کشته‌ها و تلفات مأیوس‌کننده بود. خبری از آتش‌بس نبود. در لابه‌لای روزنامه‌ها و گوشه‌های پنهان آن، خبرهای مبهمی به چشم می‌خورد. مجاهدین با «امکانات نظامی صدام» در مرزها عملیاتی را آغاز کرده‌اند.

چند روز بعد، خبر قطع ملاقات‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید. در سالن ملاقات لوناپارک اعلان شده بود «تا اطلاع ثانوی کلیه‌ی ملاقات‌ها قطع می‌شود». سابقه داشت که فردی، دسته‌یی یا حتی یک بند از زندان ممنوع‌الملاقات شود. اما قطع ملاقات کل زندان و طبق شنیده‌های بعدی کل زندان‌های کشور بی‌سابقه بود. چه چیزی در انتظارمان بود؟ دیگر، روزنامه ندادند. شبی آمدند و تلویزیون را هم بردند. به این ترتیب تمام ارتباط‌های ما با بیرون قطع شد. حتی بیماران را هم به بهداری مرکزی، در ساختمان قدیم نمی‌بردند.

از یکی دو ماه پیش عده‌یی از زندانی‌های زن و مرد را به انفرادی برده بودند. پیش از قطع ملاقات‌ها خبر اعدام چند نفر از زندانی‌های چپ را شنیده بودیم. نیمه‌شب صدای تیراندازی از دور می‌آمد و من صدای سه تک‌تیر را شنیده بودم.

سعید آذرنگ^۱ و انوشیروان لطفی^۲ را گویا آن شب اعدام کرده بودند. محمدعلی پرتویی^۳، برادر یکی از هم‌بندی‌های ما که سال‌ها در انتظار حکم مانده بود، در آخرین باری که از سلول انفرادی به ملاقات برده بودند، به خانواده‌اش گفته بود که به زودی اعدامش خواهند کرد.

شب‌ی سه نفر از مجاهد‌های بند ما را بردند. اولین گروهی بودند که رفتند و هرگز برنگشتند. مریم^۴ در بین آن‌ها بود. لبخند همیشگی‌اش آن شب، اما با اضطراب آمیخته بود. در راه‌رو ایستاده بودیم و رفتن و وداع‌شان را ناباور نگاه می‌کردیم. احتمالاً چند ساعت بعد در سحرگاه اعدام شدند. آن شب اما نمی‌دانستیم. باور نداشتیم. از بهت تا باور و یقین، گاه فاصله چه طولانی است.

چند روز بعد گروه دیگری از زندانی‌های مجاهد را صدا زدند. می‌کوشیدند دلواپسی‌شان را پنهان کنند. مگر می‌شد؟ همه نگران بودیم. اما نمی‌دانم کدام موجودی در درون‌مان، فاجعه را از ذهن ما پس می‌زد تا باور نکنیم. آخر به چه جرمی آن‌ها را می‌کشتند؟ عصر آن روز که در حیاط بودیم، فرزانه^۵ برگشت. مضطرب و رنگ‌پریده بود. با هول و شتاب به طرف دوستانش که ساکت در گوشه‌یی از حیاط نشسته بودند، رفت. چیزهایی گفت. معلوم بود شتاب‌زده و پریشان است. حرف‌هایش را نشنیدیم اما وحشت را در آن گوشه‌ی حیاط دیدیم. هنوز چادر بر سرش بود که پاسداری آمد و او را برد. چشم‌بند را که پایین می‌کشید، لبخند تلخی صورت جوانش را پوشاند.

اشتباهی رخ داده بود؟ بی‌حساب و کتابی او را چند دقیقه‌یی به بند برگردانده بودند؟ یا که به عمد می‌خواستند دیده‌هایش را بگویند؟ گواهی روشن بر فاجعه و ارباب ما؟ آن روز او را برده بودند دادگاه. دیده بود که تعداد زیادی زن و مرد در انتظار نشسته‌اند، یک‌یک به داخل اتاقی برده می‌شوند. چند دقیقه بعد برمی‌گشتند و در صف دیگری نشاند می‌شدند. در صف سفر به دیار عدم: با گلوله‌یی بر سینه یا سر آویخته به تیرک دار. پیش از دادگاه چند برگه هم به هر یک می‌دادند. باید نظرشان را نسبت به ولایت فقیه، سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی می‌نوشتند. بعد در دادگاه حاکم شرع چند سؤال کوتاه می‌کرد و

۱. سعید آذرنگ، از اعضای حزب توده، اعدام تابستان ۶۷/

۲. انوشیروان لطفی، از اعضای رهبری سازمان فداییان خلق (اکثریت)، اعدام تابستان

۶۷/

۳. محمدعلی پرتویی، از اعضای حزب کمونیست ایران، اعدام تابستان ۶۷/

۴. مریم گل‌زاده غفوری، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷/

۵. فرزانه ضیاءمیرزایی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷.

همان‌جا رأی صادر می‌شد. اگر کسی خود را مجاهد معرفی می‌کرد، دیگر جایی برای سؤال‌های بعدی باقی نمی‌ماند. به زندانی‌هایی که برای اعدام می‌بردند، وانمود می‌کردند که به زندان گوهردشت منتقل می‌شوند. برگه‌ی هم نشان‌شان می‌دادند. آیا از واکنش محکومین به مرگ می‌ترسیدند؟

گاه نیمه‌های شب صدای تیراندازی می‌آمد. یکی - دو بار هم صدای رژه‌ی پاسدارها را شنیدیم که پا را محکم به زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند: «مرگ بر منافق»، «مرگ بر کافر».

دوبار خطبه‌های نماز جمعه را پخش کردند. دلم می‌خواست چیزی از آن نشنوم. با دوستی در راه رو قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. از گذشته‌های بسیار دور می‌گفتم. صدای بلندگو اما همه‌جا می‌پیچید و حرف‌های آن مثل پتک بر در و دیوار و فضا می‌کوبید و راه‌گریزی بر ما نمی‌گذاشت. رفسنجانی از عملیات مرصاد و «قلع و قمع منافقا» می‌گفت، که آن‌ها با تانک و مسلسل از مرز شاه‌آباد وارد شدند و این‌ها کل منطقه را از هوا بمب‌باران کردند. از پیروزی بر دشمن داد سخن می‌داد: «همه‌شان به درک واصل شدند»، «زنی برای این‌که چهره‌ی کثیفش شناسایی نشود نارنجک را توی صورتش منفجر کرد». نفرت‌انگیزترین حرف‌ها چه ساده و وقیح بر زبان رانده می‌شد.

جمعه‌ی دیگر موسوی اردبیلی از نابودی «دشمنان» سخن می‌راند و حاضرین مدام تکرار می‌کردند: «مرگ... مرگ... مرگ... مرگ و مرگ». اردبیلی از هم‌دستی و رابطه‌ی «منافقین» و «ضدانقلاب» با داخل زندان می‌گفت و شعار «زندانی منافق اعدام باید گردد» فضا را می‌انباشت.

آخرین زندانی‌های مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند. در صف دادگاه نشسته بودند. اما تعداد زندانی‌ها آن‌قدر زیاد بود که نوبت به آن‌ها نرسیده بود. پیش از دادگاه به آن‌ها هم ورقه‌ی داده بودند که باید به سؤالات آن پاسخ می‌گفتند. سؤال‌های نظری و عقیدتی، گزارش از زندان و اطلاعات. گفته بودند این سؤال‌ها به منظور بررسی عفو زندانی‌ها صورت می‌گیرد.

تا چند روز نوبتشان نرسید. هر لحظه منتظر بودند. می‌دانستند چه چیزی در انتظارشان است اما شاید کورسوی امیدی هم داشتند. دلم می‌خواست دیگر هیچ خبری نشنوم و هیچ اسمی را نخوانند. اما هر بار که پاسدار ظاهر می‌شد، دلم فرو می‌ریخت. بالاخره آن لحظه‌ی شوم فرارسید. آن‌ها را بردند و دیگر هرگز برنگشتند. هیچ‌کدامشان. نمی‌دانستیم چه‌گونه با آن‌ها وداع کنیم. بیش‌تری‌ها، اصلاً جلو نمی‌آمدند. من و چند نفر دیگر هر بار برای آخرین دیدار در راه رو می‌ایستادیم و سخت تلاش می‌کردیم تا تأثر و اندوه‌مان را پنهان سازیم.

مهین^۱ تنها مجاهدی بود که هنوز نامش را نخوانده بودند و دلواپس آن که از قلم افتاده باشد. از قدیمی‌های زندان بود و تمام دوره‌ی حبس را در تنبیهی‌ها سر کرده بود. به اتهام مجاهد دستگیر شده بود اما در یکی دو سال گذشته توفانی درونش را آزار می‌داد و رنج مضاعف او برای پنهان‌کردنش بی‌فایده بود. از مجاهدها فاصله گرفته بود و بیش‌تر وقت‌ها تنها بود. تارهای سفید مویش که با شتاب روبه‌افزایش بود و چین‌های زودرس چهره‌اش او را سال‌خورده‌تر از آن چه بود، نشان می‌داد. دیگر نماز نمی‌خواند. رابطه‌اش با چپ‌ها خوب بود. اما با آن‌ها هم فاصله‌یی را حفظ می‌کرد. چه‌قدر تنها بود و به‌خصوص آن روزها که احساس «گناه» می‌کرد که هنوز هست و او را نبرده‌اند. آشکارا بی‌تاب بود و گریه می‌کرد. ترس‌اش از رفتن نبود از ماندن بود. تصمیم داشت تا چند روز دیگر اگر نامش را نخوانند خودش به پاسدار اطلاع دهد.

«ما، نفرین به ما

ما که مرگ را سرودی کردیم»

(اسماعیل خوئی)

این شتاب برای چه بود؟ برای رفتن به قربانگاه؟ و مهین تو خود می‌دانستی؟ وقتی نامش را خواندند، نفسی به آسودگی کشید و دوان رفت.

هروقت کسی از سلول می‌آمد، سراغ آن‌ها را می‌گرفتیم، نبودند. هیچ کجا. هیچ‌کس خبری از آن‌ها نداشت تا پاییز آن سال که با شروع مجدد ملاقات‌ها خبر اعدام همگی‌شان را شنیدیم.

روزهای بلند و گرم تابستان ظاهری عادی داشت. هواخوری طبق برنامه بود. میوه و دیگر چیزها برای فروش می‌آمد. زندگی به نظم و روال همیشگی ادامه داشت. نظافت و کارگری همانی بود که در گذشته رایج بود، کم‌شدن از تعدادمان تغییری در آن ایجاد نکرده بود. کلاس‌های روزانه به هم نخورده بود، از هشت صبح مثل بچه‌مدرسه‌یی‌ها کلاس را شروع می‌کردیم. زبان، کتاب یا مقاله‌های روزنامه‌هایی را که آرشیو کرده بودیم می‌خواندیم. سکوت الزامی بود تا وقتی که غذا می‌آمد.

اما پشت این زندگی به‌ظاهر آرام چیز دیگری نهان بود. اضطراب و وحشتی که شب‌ها در کابوس خود را بازمی‌نمود. با زوزه‌ی خفه‌ی کسی از خواب می‌پریدیم به دنبال صدا هاج‌وواج هم‌دیگر را نگاه می‌کردیم. رد صدا را می‌گرفتیم، صاحبش را بیدار می‌کردیم و آب به دستش می‌دادیم. باز خواب بود و

باز کابوس. احساس دردناک تنهایی و بی‌پناهی. در این سوی دیوار مرگ بود. آیا آن طرف دیوارها می‌دانستند؟ نه. شاید فاجعه‌ی این سوی دیوار بر آب راکد و آرام آن طرفی‌ها، سنگ‌ریزه‌یی هم نبود. یا، آب‌های خروشان زندگی «بیرون» هم چنان در هم می‌تنید و می‌تاخت و فریاد کشتار ما به گوش‌ها نمی‌رسید. غروب‌ها از شکاف میان دو نرده‌ی آهنی به تماشای آن سوی دیوار می‌ایستادیم. جوان، کبوترهایش را پرواز می‌داد. آن‌ها در پی پروازهای کوتاه دوباره به خانه‌ی خود بازمی‌گشتند. جمعه‌ها هم چنان سیل مردم به طرف کوه‌ها روان بود. در آن شب‌های تابستان صدای جیغ و داد شاد کودکان و بزرگ‌ترها که با موسیقی پرسروصدای لوناپارک در هم می‌آمیخت، چندان دور از ما نبود. شهریور آن سال ۶۷، وجود چند بالون بر آسمان، نشان‌برپایی مجدد نمایشگاه بین‌المللی بود. بر بالنی که از همه بالاتر قرار داشت، پرچم انگلستان خودنمایی می‌کرد. منطق جهان تجارت را غم تنهایی ما، بی‌رحمی طناب دار و درد شلاق که بی‌انتهای می‌نمود، بر هم نمی‌زد.

در دنیای کوچک زندان بود که یاد گرفتم وطن بزرگ‌تری دارم. در روزنامه‌ها که به خبرهای داخلی اعتمادی نمی‌شد کرد، از دنیاهای دیگر اخبار و مقاله‌های بیش‌تری پیدا می‌شد. می‌خواندم و در اروپای پیشرفته کنار تکنولوژی، که سرعت سرسام‌آورش گاه مایوسم می‌کرد، خودم را هم راه معدنچیان انگلستان می‌دیدم، در آمریکای لاتین اسرارآمیز، خودم را در تفاهم با ساندنیست‌های صلح‌جو و هم‌درد با جبهه‌ی فارابوندومارتنی احساس می‌کردم. در خاورمیانه، هم‌دل با خشم و بی‌دفاعی فلسطینی‌ها و... آن روزها، اما خودم و ما را فراموش‌شدگان عصر ارتباطات می‌دیدم. هیاهو و بوق و کرنایش را با ما کاری نبود. فاجعه‌یی بزرگ و عریان در سکوت «آزادمردمان» جهان و هلهله‌ی دولت‌مردان به پاداش پایان جنگ هشت‌ساله رخ می‌داد.

اما فرض را بر این می‌گذارم، بر این بگذاریم، که آن زندانی در لحظه‌یی که سختی طناب را برگردن خویش حس کرد، احساس تلخ مرا نداشته است که سرودهایی را زمزمه می‌کرده که با ضمیر «ما» شروع می‌شد، تا وجدان‌های «آزاد» مان از یأس و سرخوردگی دست به انتحار نزنند. وقت و بی‌وقت از طرف مقامات قضایی می‌آمدند و سؤال‌هایی می‌کردند که تنها پاسخ «آری» یا «نه» می‌طلبید. یک‌بار سرناهار بودیم که آمدند و پرسیدند: «نماز می‌خوانی؟»، «مصاحبه می‌کنی؟»

قاشق‌ها را زمین گذاشتیم و یک‌به‌یک گفتیم «نه» و در صف منتظران مرگ نشستیم. دو نفری که پاسخ «آری» دادند، لحن‌شان چنان تلخ و خشمگین بود که مقام قضایی به گوش‌های خود شک کرد. عصر روز دیگری آمدند و خود را

هیأت عفو معرفی کردند و مأمور رسیدگی به پرونده‌ها. پیش از آن هم همین‌ها را گفته بودند. چند مرتبه کسانی را که حبس ابد داشتند، بردند. ساعت‌ها در ساختمان بازجویی نشانده و سپس برگرداندند.

اما فردین^۱ را که سال‌ها زیر حکم اعدام بود، چند هفته‌یی در یکی از سلول‌های انفرادی ۲۰۹ نگه داشتند. هرشب در انتظار نوبت خود بود. شنیده و دیده بود که شب‌ها زندانی‌ها را می‌برند و روز بعد زندانی‌های دیگری را به جای قبلی می‌آورند. وقتی برگشت پیش ما، چند چین عمیق دیگر بر چین‌های چهره‌اش اضافه شده بود و چیز مبهمی را در لبخند رنگ‌پریده‌اش پنهان می‌داشت.

اواخر مرداد بریده‌ی روزنامه‌یی از بند ۲ به دست ما رسید. شروع کرده بودند به بند ۲ روزنامه‌دادن. خواندیم که سخن‌گوی شورای عالی قضایی بعد از فحاشی‌های فراوان به کمونیست‌های «بی‌آبرو» برای آن‌ها «اشد مجازات» درخواست کرده و گفته «حالا بعد از منافقین نوبت کافرهاست». حرف‌ها روشن بود و نیازی به تحلیل و غیره نداشت. اما گاه اطلاع از چیزی و دانستن آن به معنای عین باور آن نیست. آدم با خود می‌جنگد که باور نکند، که از پا نیافتد، که زنده بماند.

از هفته‌ی اول شهریور، شلاق‌زدن زنان چپ شروع شد. خبر با آمدن زنی به بند ما رسید که به اتهام بهائیت دست‌گیر شده بود. باور نمی‌کردیم تا خبر دیگری از بند ۲، آن را تأیید کرد. خبر این بود: با اولین طلیعه‌ی صبحگاهی ساعت چهار صبح، با بلندشدن صدای اذان در سلول باز می‌شود، زندانی را بیرون می‌آورند، روی تختی وسط راهرو می‌خوابانند. شلاقش می‌زنند. پنج ضربه. دوباره در سلول بسته می‌شود و در دیگری باز می‌شود. زندانی دومی روی تخت می‌خوابد. سومی، چهارمی و... یک‌ساعتی کار ادامه می‌یابد. نوبت دوم بعد از اذان نیم‌روز است. پنج شلاق دیگر. وعده‌ی سوم حوالی چهار بعدازظهر. چهارمی، اول شب حدود ساعت هشت و آخرین وعده قبل از نیمه‌شب. بیست‌وپنج شلاق در پنج وعده.

روزهای اول مجتبی سرلک خودش می‌آمد. زندانی‌هایی که در سلول بودند، سوت شلاق که هوا را می‌درید، می‌شنیدند و صدای جیرجیر تخت را وقتی شلاق بر بدن زندانی می‌نشست. روزهای بعد طالقانی هم، پاسدار زن قدیمی که درشت‌هیکل و چهره‌یی مردانه داشت، می‌زد که ضرب دستش چندان کم از مجتبی نبود. هفته‌های بعد مجتبی کم‌تر می‌آمد و پاسدارهای دیگر از زن و مرد

۱. فاطمه (فردین) مدرس تهرانی، از اعضای حزب توده، اعدام فروردین ۶۸/

می‌زدند. به دست یوسفی، زن پیری هم که بهانه می‌آورد به بلد نیست، شلاق دادند.

ابتدا نمی‌دانستیم چه کسانی را می‌زنند. زندانی‌های تازه دست‌گیر شده یا از قدیمی‌ها؟ خبر تکمیلی هم رسید. از زندانی‌های قدیمی ملی‌کش بند یک بودند که در دو ماه گذشته به انفرادی منتقل شده بودند. بعد از یکی - دو هفته چند نفر از آن‌ها را برگرداندند به بند ۲. خبر مثل برق و باد پیچید. جستیم بالای قفسه و از شکاف پنجره دیدیم‌شان. لاغر و تکیده، و به زحمت قدم می‌زدند. گویی احساس شرمندگی می‌کردند. سرشان را برای دیدن ما بلند نمی‌کردند. خبر رسانند که نمازخواندن را قبول کرده‌اند؛ که خود را شکست‌خورده می‌بینند. در دادگاه به آن‌ها گفته شده بود مجازات زن کافر مرگ زیر شلاق است یا توبه. می‌گفتند کاش به جای مرگ تدریجی حکم اعدام داده بودند. زیر شلاق امیدی به پایان آن نمی‌دیدند. چه قدر غمگین و مأیوس به نظر می‌رسیدند.

تازه، تحلیل‌ها و قضاوت‌ها درباره‌ی عمل آن‌هایی که زیر شلاق نمازخواندن را پذیرفته بودند، شروع شده بود، که این بار قرعه به نام ما افتاد. منتظرش بودیم. هفت - هشت نفری را بردند. با نگرانی بدرقه‌شان کردیم. نزدیک ظهر آن‌ها را برگرداندند تا خبر دقیق را بدهند. به دادگاه برده بودندشان و سؤال کرده بودند: «مسلمان هستی؟»، «نماز می‌خوانی؟»

همه‌شان پاسخ منفی داده بودند. حاکم شرع هم حکم مرگ زیر شلاق یا توبه را صادر کرده بود. آن‌ها همان‌جا اعلام کرده بودند که از آن لحظه در اعتراض به این حکم اعتصاب می‌کنند. اعتصاب غذای خشک. شجاعت بزرگی بود، به ویژه در آن اوضاع و احوال. به نظر می‌رسید که برای تصمیم‌شان آمادگی دارند. از زندانی‌های شعبه‌ی ۵ بودند که در رابطه با حزب توده و سازمان فداییان اکثریت دست‌گیر شده بودند.

وقتی صدای اذان بلند شد، آن‌ها را بردند، حاکم شرع گفته بود که از ظهر آن‌روز شلاق شروع می‌شود. پس از آن هر بار با صدای اذان درجا می‌خ‌کوب می‌شدیم. سکوت همه‌جا سایه می‌افکند. در ذهن خود مجسم می‌کردم که در سلول‌ها یک‌به‌یک باز می‌شود. آن‌ها را بیرون می‌آورند. روی تخت می‌خوابانند. صفر شلاق در راهروهای دراز می‌پیچد، به سلول برمی‌گردانند. انتظار برای نوبت بعدی. اگر بیست و پنج شلاق را یک‌جا می‌زدند، کم‌تر دردناک بود. خودشان می‌گفتند انتظار به مراتب بدتر از خود شلاق بود. شب‌ها نمی‌توانستند بخوابند. فاصله‌ی آخرین شلاق که حوالی ساعت ۱۲ نیمه‌شب بود تا نوبت روز بعد، ساعت ۳/۵ یا چهار صبح، کوتاه بود. می‌گفتند بعدها عادت کردند که در فاصله‌ی شلاق صبح تا ظهر که طولانی‌تر بود، قدری بخوابند.

یکی - دو هفته‌ی بعد گروه دیگری را بردند. دیگر می‌دانستیم برای چیست. برگشتند. نوبت دادگاه آن‌ها نرسیده بود. فردای آن‌روز حاضر و آماده بودند که دوباره نامشان خوانده شود و همین‌طور چند روز دیگر منتظر ماندند. ماندیم. یکی از آن‌ها که جوان پرشور و شور بود، هر صبح لباسی مرتب می‌پوشید، جلوی در قدم می‌زد و به شوخی و کنایه می‌گفت: «پاسدار بند! پس این شلاق ما چه شد؟»

بالاخره بردنشان. دوشنبه اول یا دو مهر. بازگشایی مدارس. باز آن جوان شوخ به ما که بدرقه‌شان می‌کردیم گفت: «می‌رویم مدرسه، یا قبول می‌شویم یا رد». آن‌ها هم در اعتراض به حکم خود، اعتصاب غذا کردند. اعتصاب غذای خشک. آب هم نمی‌نوشیدند. گرسنگی، تشنگی و شلاق. دیگر برایمان معلوم شده بود که چه روزهایی دادگاهی می‌کنند. اگر درست به خاطرمانده باشد، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها بود. روزهای انتظار و دلهره‌ی بیشتر. دومین گروه هم به غیر از یک نفر، از هواداران حزب توده و اکثریت بودند و اعتصاب تصمیم‌همه‌ی آن‌ها. معلوم نبود چرا آن‌ها را پیش از ما برده بودند. دلیل خاصی داشت؟ ظاهراً نه. دسته‌های قبلی که از بند یک برده بودند، از وابستگان گروه‌های سیاسی متفاوت بودند. بیهوده به دنبال علت خاصی می‌گشتیم. اما به‌ناچار ذهن آدم را مشغول می‌کرد. شراره که دایره‌المعارف و حافظ دقیق وقایع زندان بود و معمولاً ارزیابی‌های درست درمی‌آمد، نظرش این بود که انتخاب گروه یا سازمان خاصی در میان نیست. به خاطرش مانده بود که در روز تهیه‌ی لیست‌ها، نام آن‌ها ابتدای لیست و کنار هم نوشته شده بود.

در ساعات کُند و روزهای سخت انتظار، هرکسی خودش را به چیزی سرگرم می‌کرد و معمولاً به‌تنهایی. یکی بین دو میله تخت، دار قالی زده بود و دیگری با حوصله‌ی تمام طرحی را برای بافتن بر روی کاغذ نقطه‌گذاری می‌کرد. در آن روزها دو قالیچه‌ی بسیار زیبا بافته شد. دو نفر هم به فکر دوختن لباس برای من افتادند، از پارچه‌ی شلواوری که به هیچ تدبیری برای یک لباس کفایت نمی‌کرد. هر روز ساعتی بی‌حرکت می‌ایستادم و آن‌ها پارچه را به تن من، این طرف و آن طرف می‌کردند. چیزی دوختند که به تنم نرفت. بعد با نخ جورابی که هم‌رنگ پارچه بود، تکه‌یی بافتند و به آن وصله زدند. هرچه می‌گفتم لباس نمی‌خواهم، بی‌فایده بود. آخر سر چیزی از آب درآمد که هرگز جرأت پوشیدنش را نداشتم.

در آن روزها کتاب بینوایان تنها رمان موجود بود. یادگاری از دوران «زنگ تفریح» قزل‌حصار. ماه‌ها در قفسه خاک می‌خورد چون همه حداقل یک‌بار آن را خوانده بودند. آن‌روزها دوباره در بورس افتاد و دست‌به‌دست می‌چرخید.

شب‌ها که دیگر تلویزیونی هم برای سرگرمی نبود، در یکی از اتاق‌ها جمع می‌شدیم. برنامه‌ی رمان‌خوانی بود. قرار شد هرکسی داستانی را که در ذهن خود دارد، برای دیگران تعریف کند. کار ساده‌یی نبود. سال‌های زیادی از خواندن‌شان گذشته بود. اما لاله این قدرت بی‌نظیر را داشت. نه تنها رمان‌هایی را که قبلاً خوانده بود با جزییات به خاطر داشت، بل که قادر بود به جذاب‌ترین شکل هم بیان‌شان کند. رمان «گذر از رنج‌ها» را در شب‌های متوالی «خواند». زمان حوادث را پس‌وپیش نمی‌کرد، امانت در اثر را مراعات می‌کرد و شخصیت‌ها را آن‌طور که نویسنده پرورده بود، شرح می‌داد. لاله یک هنرمند بود. موسیقی را هم می‌شناخت و خود صدای گرمی داشت. پس از آن رفت سراغ رمان بلند «ژان کریستف». با چه لذتی سراپا گوش می‌شدیم. دوست دیگری پس از بهبودی نسبی از اثرات قرص‌هایی که در یکی از آن شب‌ها به قصد خودکشی خورد بود، رمان «خرمگس» را تعریف کرد. در این لحظه‌ها آرامش می‌یافتیم، از حال بیرون می‌آمدیم و واقعیت موجود آن‌روزها را موقتاً فراموش می‌کردیم.

شوخی هم چاشنی روزهامان بود. لحظاتی سیر می‌خندیدیم. شوخی روز حول‌وحوش شلاق که سرنوشت محتوم همه بود و راه‌های گریز از آن دور می‌زد. یکی می‌گفت به پشتش بالشی خواهد بست که جلوی درد را بگیرد و اگر به پشت برآمده‌اش شک کنند، خواهد گفت که از اول هم گوژیشت بوده است و از ما می‌خواست که در صورت لزوم تأییدش کنیم. شوکت می‌گفت از پیت‌های حلبی برای خودش سپری درست کرده است که هر وقت نوبتش رسید، آن را به پشتش می‌بندد. می‌گفت صدای کشیده‌ی شلاق بر حلبی ظن مجتبی را بر نمی‌انگیزد، بل که آن را به حساب ناز شست خود می‌گذارد. می‌گفتند این حکم‌ها مسلمان‌زاده‌ها را در بر می‌گیرد. اگر کسی اثبات کند پدر و مادرش مسلمان نبوده‌اند، مرتد فطری به حساب نمی‌آید. من گفتم در دادگاه خواهیم گفت که اصلاً پدر و مادرم هم مارکسیست بوده‌اند. بچه‌ها یکه خوردند. خندیدم و گفتم: «نترسید سال‌ها پیش آن‌ها مُرده‌اند و نمی‌توانند شلاق‌شان بزنند.» یکی نکته را گرفت و گفت: «در این صورت ممکن است از افکار اجدادت سؤال کنند.» فکر این را نکرده بودم. پس از قدری مکث با هیجان فریاد کشیدم: «خواهم گفت پدربزرگ و مادربزرگ هم از سوسیالیست‌های تخیلی بودند.»

روزی شراره و یک نفر دیگر گوشه‌ی حیاط نشسته بودند و به حال عشرت غصه می‌خوردند. از قدیمی‌ترین «ملی‌کش»های زندان بود. بیماری‌های مختلفی داشت. مرض قند و ناراحتی شدید کلیه و کمر درد. شراره فکر این را می‌کرد که اگر عشرت را ببرند او با این بیماری‌ها زیر شلاق چه خواهد کرد. تزریق انسولین چه می‌شود؟ و غیره. رقیه سر می‌رسد و آن‌ها ماجرا و نگرانی و

اندوه‌شان را برای او تعریف می‌کنند. رقیه می‌زند زیر خنده و داستان زن و مردی را تعریف می‌کند که بچه‌دار نمی‌شدند، یک روز سوار بر ابر خیال زن حامله می‌شود. نُه ماه بارداری. دختری می‌زاید. نامش را می‌گذارند صفیه. در وهم و خیال بزرگ‌اش می‌کنند. شوهرش می‌دهند. حامله‌اش می‌بیند، نُه ماهه. سرِ زایمان روبه‌مرگ می‌شود و آن‌وقت زار می‌زنند و به سر و سینه می‌کوبند که «وای صفیه اگر بمیرد. وای صفیه...» از صدای خنده‌شان ما هم به آن‌طرف حیاط کشیده شدیم.

فریادهای خاموش

آن صبح که با صدای اذان از خواب پریدم، صدای گریه‌ی زنی می‌آمد. از بند ما نبود. صدا از ساختمان پایینی بود. سوز و درد غریبی داشت. گریه نبود، همه درد بود. دل آدمی را چنان می‌فشرد که او از شروع روزی دیگر بیزار می‌شد. فکر کردم صدا از بند ۲ است. شاید زنی خبر اعدام شوهرش را شنیده یا کابوس دیده است. چند روز بعد خبردار شدیم که نازی بود. به تازگی او را از سلول آورده بودند. روزها شلاق خورده و ایستاده بود. دست آخر طاقت نیاورده و نماز خوانده بود. او را با چند نفر دیگر که زیر شلاق تن به نماز خواندن داده بودند، به یکی از اتاق‌های بند یک فرستاده بودند. پاسدار سر هر وعده نماز در اتاق را باز می‌کرد و تا آن‌ها نماز نمی‌خواندند، نمی‌رفت.

آن سوز گریه‌ی غریب در آن سحر، درد فروشکستن یک انسان بود. نازی شش سال پیش که دست‌گیر شد، نوزده سال بیش‌تر نداشت. زیاد شکنجه شده و مقاومت کرده بود. در دوره‌ی زندان هم گردن خم نکرده و با غرور، استوار ایستاده بود. مهربان بود و لبخند محبت‌آمیزش به چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش جلوه‌ی خاص می‌بخشید. محکومیتش چند سال پیش تمام شده بود اما چون به شروط آزادی تن نداده بود، هم‌چنان در زندان مانده بود. بعدها، پس از پایان کشتارهای ۶۷، او را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان سابقش دور باشد. به هواخوری که می‌آمد، از پنجره می‌دیدیمش. تکیده و سخت‌اندوه‌گین می‌نمود. اواخر همان سال آزاد شد.

عذرا سیزده روز تمام مقاومت کرد و شلاق خورد. روز سیزدهم رگ دستش را برید. پاسدارها فهمیدند، او را به بهداری بردند و مچ‌اش را بخیه زدند. فردای آن‌روز دوباره شلاقش زدند. بعد از چند روزی او هم نماز خواند. از یکی - دو سال پیش، از بخت بد، عذرا مورد توجه و زیر فشار «زمانی»، مسئول امنیتی زندان قرار گرفته بود. وقتی که محکومیت عذرا داشت تمام می‌شد او را به بازجویی برده بودند، تصادفاً این آقا او را دیده بود و جواب‌های صریح و لحن سازش‌ناپذیرش، او را بر آن داشته بود - شاید هم با خود شرط کرده بود - این دختر جوان مغرور را فرو بشکند. عذرا زیبایی چشم‌گیری هم داشت.

«زمانی» مرتب او را صدا می‌زد و به بحث می‌کشاند. این شیوه در شرایط بسته‌ی زندان می‌توانست یک دام باشد. عذرهای جوان به‌زودی متوجه شده و دیگر به دام بحث‌ها نمی‌افتاد. اما «زمانی» باز او را صدا می‌زد و گاه تهدیدها و حرف‌هایش را از طریق عذرا به ما می‌رساند. می‌گفت بالاخره عذرا کوتاه خواهد آمد. او را بارها به انفرادی فرستاده بودند. شلاقش زده بودند. دست آخر به بند ۲ برده بودند تا از دوستانش دور باشد.

او هم مثل دیگران بلافاصله بعد از آن روزهای سیاه تابستان، دیگر نماز نخواند. اوایل سال ۶۸ بود که بعد از یک دوره‌ی انفرادی، آزادش کردند.

سال‌ها بود که مهین تنها بود. یعنی بعد از آن ده‌ماهه‌ی تحمل «جعبه»‌ها. ده ماه چمباتمه‌زدن بین دو تخته با چادر و چشم‌بند و بدون کوچک‌ترین حرکت و سخنی. نشسته و تسلیم نشده بود. پس از این‌که رئیس زندان قزل‌حصار عوض شد، او را از آن تابوت‌ها بیرون آورده بودند. از آن به بعد به‌ندرت با کسی معاشرت می‌کرد. تنها غذا می‌خورد، تنها قدم می‌زد، تنها چیزی می‌خواند، تنها بود. پس از چند سال، دیگر اصلاً حرف نمی‌زد. اتاقش کنار اتاق من بود. هر وقت آن‌جا می‌رفتم، حضور خاموشش فریاد می‌کشید و مرا از پرگویی‌ها و خنده‌هایم شرمنده می‌ساخت. اعتراض، اما نمی‌کرد. هیچ وقت. نه از چیزی خوش حال می‌شد و نه غمگین. من این‌طور می‌دیدم. گاه شک می‌کردم که اصلاً حوادث بیرون از خود را ببیند. اما می‌دید و می‌بویید.

در آن‌روزهای تابستان ۶۷ سخت کلافه بود. در دریای آرام نگاه و صورتش، اضطراب و نگرانی موج می‌زد و بعید نبود دست به خودکشی بزند. چند نفری بی آن‌که او متوجه شود، دنبالش می‌رفتند و او را زیر نظر می‌گرفتند. در دست‌شویی و حمام، پشت در منتظرش می‌ماندند و اگر کار به درازا می‌کشید، به بهانه‌ی در را باز می‌کردند. چند بار که در را از داخل بسته بود و باز نمی‌کرد، از دیوار بالا رفتند و جلوی خودکشی‌اش را گرفتند. می‌خواست رگ دستش را بزند. بار آخر که سخت مقاومت می‌کرد و رگ بریده‌ی دستش را با خشونت بیرون می‌کشید، ناچار به پاسدار خیر دادند. نباید این کار را می‌کردند، اما دیگر کسی جلو‌دارش نبود. فردای آن روز یا چند روز بعد بالاخره در بهداری برای آخرین بار رگ خود را برید و خود را کشت. کشتنش. زندانبانان که روانش را ساییده و بیمارش کرده بودند، برای نجاتش کاری هم نکردند.

چهره‌ی زیبایی مهین بدویی فریاد بود. فریادی خاموش.

صبح روزی از روزهای شهریور که آغازش با طلوعه‌ی هیچ‌امیدی هم‌راه نبود، در ناگزیری‌اش اما باید از جا برمی‌خاستیم، اتاق را مرتب می‌کردیم، به سلام‌های

تکراری هم‌دیگر پاسخ می‌گفتیم و کارگرها صبحانه را آماده می‌کردند، یک نفر اما بالای تخت به دور از جنب‌وجوش روزانه هم‌چنان در خواب بود. خودم را از میله‌های تخت بالا کشیدم که بیدارش کنم. در خوابی عمیق بود. صدایش زدم. جوابی نداد. تکانش دادم باز بیدار نشد. آن وقت متوجهی نفس‌های غیرعادی‌اش شدم. پتو را کنار زدم. چهره‌اش ورم کرده و رنگش به تیرگی می‌زد. با وحشت پایین آمدم. دیگران هم متوجه ماجرا شدند. بلافاصله در را کوبیدیم. پاسدار فوری سر رسید. گویا آن‌روزها آن‌ها هم انتظار حوادث غیرعادی را داشتند. به هر زحمتی بود، او را که سنگین و نیمه‌بی‌هوش بود، از تخت پایین آوردیم. چادر و چشم‌بندش را زدیم و چون از برانکار خبری نبود، پاسدار گذاشت چند نفری او را پایین ببرند. او را به بهداری داخلی ساختمان در طبقه‌ی اول که فاقد لوازم ضروری پزشکی بود، فرستادند. آن‌روزها کسی را به بهداری مرکزی اوین نمی‌بردند.

معلوم شد او از چند روز پیش بی‌آن‌که شک کسی را برانگیزد، مقدار زیادی قرص مسکن و خواب‌آور از این و آن جمع‌آوری کرده و آن شب همه‌ی آن‌ها را خورده است. دو - سه روز بعد او را برگرداندند. صورتش هم‌چنان آماسیده بود و به کیودی می‌زد. حالت یأس و تلخی نگاه‌اش آن‌قدر ناراحت‌کننده می‌کرد که تا چند روز یارای نزدیک شدن به او را نداشتم. تا روزهای متوالی منگ بود و اختلالاتی در حافظه‌اش به وجود آمده بود. بعدها بهبود یافت. دوستی که انسان را تنها یک ماشین سیاسی می‌دید، چند روزی از او دور نمی‌شد. شاید این فکر بکر را هم که در اعتراض به شلاق‌زدن‌ها خودکشی کرده است، همین دوست در ذهن او پرورد. اعلامش نکرده بود. اما نیاز به توضیح نبود. ناگفته بهتر هم‌دیگر را می‌فهمیدیم. هریک از ما می‌توانست جای او باشد و چه‌بسا که به عمل او اندیشیده باشد. یأس هم یک احساس انسانی است. همه‌آن را می‌فهمند به غیر از آن‌هایی که از انسان سیاسی تنها یک تصویر آرمانی دارند.

در آن مرداد شوم بود که خبر آمد رفعت در بند ۲ با داروی نظافت به زندگی خاتمه داده است. تا چندی پیش در بند ما بود. او را هم هم‌راه زندانی‌های مجاهد برده بودند. دو هفته بعد برگشته بود. مثل همیشه کلمه‌بی‌نگفته بود. آن‌ها را کجا برده بودند؟ چه‌ها اتفاق افتاده بود؟ به سر بقیه چه آمده بود؟ قبل از خوردن داروی نظافت هم هیچ حرفی نزد. اختلالات روانی شدیدی داشت. همیشه تنها و ساکت بود، با درد و سواس. بیش‌تر اوقات در دست‌شویی یا حمام بود. آستین‌ها و پاچه‌ی شلوار بالازده مشغول آب‌کشیدن خودش، لباسی یا ظرفی. تابستان پیش از آن، برادرش در زندان خود را دار زده بود. اما سابقه‌ی افسردگی

رفعت به پیش‌ترها برمی‌گشت. شاید به دوره‌های بازجویی مجددش. جزو آن دسته از مجاهد‌هایی بود که با تظاهر به ندامت و هم‌کاری، اعتماد بازجوها را جلب کرده و کارهایی به نفع سازمان مجاهدین می‌کردند. مثلاً رساندن خبرهای داخل به بیرون. این ماجرا لو رفته بود و همگی‌شان را زیر فشار و انفرادی‌های طولانی مدت برده بودند. عده‌یی از آن‌ها را اعدام و به بقیه حکم ابد داده بودند. رفعت هم محکومیت ابد گرفته بود.

چشم‌های آبی و غمگین رفعت میان رنگ مات چهره‌ی کودکانه‌اش، خود را در لابه‌لای این سطور مخفی کرده است.

روز ۱۴ مهر خبری مثل برق‌وباد پیچید: «رئیس زندان عوض شده است». شاید این روزنه‌ی امیدی باشد. با دید خوش‌بینانه می‌شد حدس زد دیگر از شلاق و مرگ خبری نخواهد بود. من هم به ناباوری این گمان را داشتم و در مقابل نظر بدبینانه‌یی که «تا کار همه‌ی زندانی‌ها را یک‌سره نکنند، شلاق و مرگ ادامه خواهد یافت»، دلیل می‌آوردم که «پس عوض‌شدن رئیس زندان در این شرایط چه معنایی دارد؟» اما غافل بودم که آن‌ها کارشان را یک‌سره کرده بودند. هزارها زندانی را کشته بودند و بقیه را مرعوب و شکسته به حال خود وامی‌گذاشتند و حال می‌خواستند زندان را دوباره به «حال عادی» برگردانند.

دو هفته‌یی می‌شد که کسی را برای دادگاه صدا نزده بودند. چند روز بعد فروتن، رئیس جدید خودش آمد به بند. قبلاً هم او را دیده بودم. در نیمه‌ی دوم سال ۶۳ بعد از رفتن لاجوردی چند ماهی مصدر کار شده بود. از جلوی تک‌تک اتاق‌ها گذشت. سلامی کرد. پاسخی نشنید. به سردی نگاه‌اش کردیم. پرسید: «خواستنه‌یی ندارید؟» سکوت کردیم. پس از آن روزنامه و تلویزیون آمد. شنیدیم که دیگر شلاق نمی‌زنند. خود فروتن جلوی سلول تک‌تک آن‌هایی که محکوم به شلاق بودند، رفته و گفته بود که دیگر حد نخواهند زد و آن‌ها اعتصابشان را بشکنند. آن‌ها تضمین خواسته بودند. فروتن گفته بود حرفش حقیقت دارد و رحیمی مسئول پاسدارهای بخش زنان هم حرفش را تأیید کرده بود.

آن‌ها اعتصابشان را شکستند و غذا خوردند. بی‌صبرانه منتظر بازگشت‌شان بودیم. در یکی از شب‌های آخر ماه مهرماه آن‌ها را آوردند. همگی‌شان تکیده و ضعیف شده بودند. اما وضع مهتاب و نادین چیزی ورای لاغری بود. تنها پوست و استخوان از آن‌ها مانده بود. چشم‌ها فرورفته، استخوان‌گونه‌ها برآمده و پوسته‌ی صورت ترک برداشته بود. چه به روزشان آورده بودند؟ با دیدن حال آن‌ها سخت متأثر شده بودیم. یکی از بچه‌ها که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود،

می‌گفت: «تصورش را بکنید یک هفته پیش که هنوز غذا نمی‌خوردند و شلاق بود، چه وضعی داشتند؟»

آن دو، بیست و دو روز و هر روز پنج بار شلاق خورده بودند. تنها روزهای عادت ماهانه شلاق قطع می‌شد. بیست و دو روز بدون خوردن و آشامیدن. هفته‌ی آخر بی‌هوش بودند و در وعده‌های شلاق آن‌ها را با لگد یا تازیانه به هوش می‌آوردند. روزهای آخر که قادر به ایستادن و رفتن تا پای تخت نبودند، در سلول می‌زندشان. مهتاب تعریف کرد که روزها و شب‌های آخر دیگر چیزی نمی‌فهمید. تنها به این هوشیار بود که هر بار می‌پرسیدند «نماز می‌خوانی؟» با حرکت سر بفهماند که نه. می‌گفت گرسنگی کم‌تر آزارش داده بود تا تشنگی. شیر آب داخل سلول مرتب به او چشمک می‌زده و او سعی می‌کرد به آن نگاه نکند. یک بار در حال نیمه‌بی‌هوشی گویا به طرف شیر آب رفته بود. نمی‌دانست که آب خورده یا نه. خیزی چادرش هم چیزی را روشن نمی‌کرد. لب و دهانش هم چنان خشک بود. شاید به سروصورتش آب زده بود. ترک‌های پوستشان از بی‌آبی بود.

باورش آسان نبود. بیست و دو روز اعتصاب غذای خشک و ۵۵۰ ضربه شلاق! رکورد بی‌سابقه‌ی بود. انسان در زنده ماندن چه قدرت عجیبی دارد، اگر زندگی را بخواهد. مهتاب شبی از شب‌های بی‌هوشی، صدای مردی را شنیده بود. شاید از سلول‌های بالا کسی «اللهی ناز» را می‌خواند. وقتی برای ما تعریف می‌کرد، هنوز مطمئن نبود که صدا را واقعاً شنیده باشد شاید یک رؤیا بود؟ اما در لحظه‌ی شنیدن صدای آواز باور می‌کند که هنوز زنده است. همیشه امیدی گوشه‌ی دلش را روشن می‌کرده: «بالاخره روزی تمام می‌شود». راز زنده ماندنشان همین بود. یکی از آن‌هایی که بعد از ده روز شلاق، نماز خوانده بود، می‌گفت که امیدی به پایان آن نمی‌دید.

سهیلا^۱ اما در میان آن‌ها نبود. همه برگشته بودند جز او. او را هم شلاق می‌زده‌اند اما از دو - سه هفته پیش کسی صدایش را نشنیده بود و خبری از او نداشتند. خبری در سلول‌ها پیچیده بود که یک نفر خود را دار زده است. قطعاً او بود. شاید هم زیر شلاق مرده بود. بعدها که ملاقات‌ها شروع شد، مادرش از هر کسی که از ملاقات برمی‌گشته، سراغ دخترش را می‌گرفته‌است. شاید هم به مادرش گفته بودند، اما باور نکرده منتظر خبر جدیدی بود. با این امید که دخترش در گوشه‌ی از زندان زنده باشد. اما سهیلا رفته بود. همیشه ساکت و آرام بود و اگر در چشم‌هایش دقیق می‌شدی، اندوه خفته‌ی بی را در آن می‌دید. وقتی پروین خودکشی کرد، او آرام و بی‌صدا یک عالم گریسته بود.

۱. سرور (سهیلا) درویش‌کهن، هوادار سازمان فداییان خلق (اکثریت).

در روزهای آخر مهرماه، پاسدار زندان شماره‌ی تلفن یا نشانی خانواده‌هایمان را گرفت که برای ملاقات به آن‌ها اطلاع دهند. خبر تسکینی بود بر آشفتگی‌های چند ماه گذشته. اما هنوز یقین هم نبود که تابستان مرگ به سر آمده باشد. همه با یک نوع نگرانی و ابهام منتظر ملاقات بودیم. از زندانی‌های مجاهدی که برده بودند، تنها تعداد اندکی از آن‌هایی را که از بند ۲ بودند، بازگردانده بودند. بقیه کجا بودند؟ هیچ خبر یا نشانی از آن‌ها نبود. نه در انفرادی‌ها کسی صدایشان را شنیده بود و نه در جانی دیگر.

ملاقات اول سر رسید. خانواده‌ها سخت می‌گریستند، نگران بودند و به زندانیشان التماس می‌کردند که «کوتاه بیایید و خودتان را بیهوده به کشتن ندهید!» آن‌ها در سه ماه گذشته مدام می‌آمدند جلوی در زندان و مایوس برمی‌گشتند.

هنوز هم فاجعه به تمامی روشن نبود. تنها به تعدادی از خانواده‌های اعدامی‌ها اطلاع داده بودند که برای تحویل گرفتن وسائل زندانی‌شان مراجعه کنند. خانواده‌هایی که هنوز ملاقات نداشتند، منتظر بودند. منتظر بودیم. «نمی‌شود که همه‌شان را کشته باشند!» در ملاقات‌های دوم و سوم، دیگر جای خوش‌خیالی نمانده بود. خبر هولناک را رفته‌رفته پخش می‌کردند. از واکنش خانواده‌ها می‌ترسیدند؟ هر هفته به عده‌یی از خانواده‌ها وسائل زندانی اعدام‌شده‌شان را پس می‌دادند. وسائلی درهم‌ریخته و بدون نام و نشانی از صاحب آن. دیگران هر روز می‌آمدند جلو زندان، به امید. خبر هولناک به آن‌ها هم داده می‌شد: «زندانی شما اعدام شده است و سائلش را بگیرید». در شهرستان‌ها با بی‌رحمی بیشتری اعدام‌ها را به خانواده‌ها خبر می‌دادند. مثلاً، شبانه وسائل اعدام‌شده را از دیوار خانه‌شان به داخل پرتاب می‌کردند. به همین سادگی و تلخی.

خانواده‌های ما پشت شیشه‌ی ملاقات‌گریه می‌کردند و اسامی زندانی‌هایی را که اعدام شده بودند، یک‌به‌یک به ما می‌گفتند. هرکه از ملاقات برمی‌گشت، نام‌های جدیدی را به لیست رفته‌ها اضافه می‌کرد. بیش‌تر آن‌هایی که برادر یا همسر زندانی داشتند، در بهتی سوگوار از ملاقات بازمی‌گشتند. خبرها را می‌شنیدیم: «وسائل همسر شهلا را دادند»، «وسائل همسر زهره»، «برادرِ فاطمی»، «همسر عفت»، «برادرِ نازلی»، «همسر مریم»، «همسر فریده» و... «وسائل فرح وفایی را دادند»، «وسائل شورانگیز را»، «مهری قنات‌آبادی را»، «زهره حاج‌آقایی را»،... هر خبر پتکی بود در سکوتی خفه‌کننده و یأس‌آمیز. به تلخی از هم می‌پرسیدیم: «آخر مگر می‌شود؟» اسم‌های جدیدتر می‌آمد. «وسائل لیلا حاجیان را هم دادند»، «وسائل قمر ازکیا را»، «عفت خوبی را»،

«مریم طالبی را»، «سهیلا محمدرحیمی را» و...

یعنی باید باور می‌کردیم که همه‌ی آن‌هایی را که از بند ما و بند یک برده بودند، کشته‌اند؟ نه! به خود می‌گفتم اما هنوز عده‌یی هستند. آخر دلیلی ندارد که مثلاً طیبه را کشته باشند. او که محکومیتش تمام شده بود و باید همین تابستان آزاد می‌شد، او که تازه عروس بود و همسر جوانش در انتظار او. طیبه که اصلاً کاره‌یی نبود یک هوادار ساده. معلول بود. انگلیسی یادش می‌دادم و گاه گپ‌وگفتی. به گلی گفتم نه، او باید در گوشه‌یی در یکی از سلول‌ها زنده باشد. نام او و صحبت و سائلش را هرگز نخواهم شنید. شنیدم. همه‌ی پنجاه‌وچند مجاهدی که از بند ما رفته بودند و حدود دویست نفری از بندهای یک و ۲ اعدام شده بودند.

بعدها خبرهای تکمیلی آمد. «دارشان زده‌اند.» مجاهدهایی که در جواب اولین سؤال، اتهام؟ می‌گفتند مجاهد، و نمی‌گفتند منافع، یک راست می‌رفتند در صف اعدامی‌ها. اشرف هم گفته بود که مجاهد است و شاید چهرهای دیگر هم. همان‌جا حسابی زده بودندش. فضیلت را قبل از اعدام شلاق زده بودند. یکی از زندانی‌های بند ۲ را که پس از یک ماه برگردانده بودند، تا مدت‌ها حالش خراب بود. کابوس می‌دید و از خواب می‌پرید. او طناب دار را برگردن شوهرش و دو زن دیگر که چادرشان را به دور گردنشان پیچیده بودند، دیده بود. بعد طناب بالا رفته بود. قرار بود او را هم با آن‌ها دار بزنند. زده بودند. در زندان به همه‌گونه هم‌کاری تن داده بود.

از زندانی‌های کمونیست سؤال می‌کردند که مسلمان هستند یا نه؟ نماز می‌خوانند یا نه؟ آن‌هایی را که پاسخ منفی یا دوپهلوی داده بودند، اعدام کرده بودند. در گوهردشت آن‌ها را پس از پایان دادگاه چنددقیقه‌یی، به سمت چپ راهرو می‌ایستاندند. در صف منتظرین اعدام. پاسداری را دیده بودند که گاری دستی پر از دمیایی مخصوص زندانی‌ها را می‌کشید. ناصریان را دیده بودند که با دستگاه سم‌پاشی دور و بر کامیونی می‌پلکید. صدای رسول را شنیده بودند که یک‌باره وقتی فهمیده بود برای اعدام می‌برند، فریاد کشیده بود: «آخر چرا مرا می‌کشید. من دوتا بچه دارم. من که کاره‌یی نبودم.»

گریه نکردیم. حتا آن‌هایی که همسر یا برادرشان رفته بود. ناباور به آن‌چه اتفاق افتاده بود و تردید در زنده ماندن خود. کمرمان را شکستند و صدایمان را و از آن پس دیگر زندان خنده‌های بلند و بازی‌های شاد به خود ندید. دیگر چیزی خوش‌حال‌مان نکرد. در خود فرو رفتیم. تنهایی قدم‌زدن را ترجیح دادیم. کاش می‌شد بلند گریست. نگریستیم.

روزها از پی هم می‌گذشتند. صبح‌ها تلخ و دردناک زندگی آغاز می‌شد.

احساس خستگی می‌کردم از همه چیز و از زندگی و شاید از دیگران نیز. چند نفر احساس بیماری قلبی می‌کردند. ناراحتی قلبی نداشتند، اما گلی می‌گفت تجملی بزرگ است که آدم با سکنه بمیرد. مرگ، آرزوی پنهان من هم بود. چه قدر خودم را پیر و شکسته حس می‌کردم.

دیگر روزنامه می‌دادند. می‌خواندیم و سطری از آن را جا نمی‌انداختیم. شاید گوشه‌یی در آن نوشته باشند که در تابستان چه گذشت. یعنی آیا آب از آب تکان نخورده بود؟ آیا آن همه، تنها یک کابوس بود؟

پاییز آن سال دکتر سامی را ترور کردند. نوشتند یکی از بیمارانش او را کشته است. شنیدیم که در مراسم تشیع، خیلی‌ها شرکت کردند. گوش‌هایمان را تیز کردیم. نشنیدیم اما، که کسی گفته باشد، اعتراض کرده زندانی‌ها را هم کشتند. خانواده‌ها مان می‌آمدند، از پشت شیشه تنها گریه‌شان را می‌دیدیم و از گوشه صدای التماس‌شان را: «به خودتان رحم کنید شما را هم می‌کشند».

زمنستان آن سال پاسخ مقامات وزارت خارجه به گزارش سازمان عفو بین‌الملل و های و هوئی آنها را خواندیم: «همه و همه دروغ است». مگر آن گزارش چه بود؟ روزنامه‌ی کیهان چاپش کرد. تعجب کردیم. چاپ کرد تا پاسخ وزرات خارجه را در رد آن همه «اتهامات دروغ»، «مستدل» سازد. به اعدام و غیره اشاره شده بود اما چیزی درباره‌ی آن کشتار عمومی نبود. نمی‌دانستند آیا؟

زندانی‌های گوهردشت را که دیگر تعدادشان خیلی کم شده بود، به اوین منتقل کردند. همسر چند نفر از آنها هم‌بندی ما بودند، ملاقات دادند. حال جسمی و روحی‌شان بدتر از آن بود که فکرش را می‌کردیم. قبلاً هم نامه‌یی از آنها رسیده بود که حکایت اندوه و سرخوردگی بود. این‌که آنها را در صف راست راه‌رو قرار داده بودند، دلیل بر پایان ماجراها نبود. سه بار در روز شلاق می‌زدند و پس از آن پاسدارها دسته‌جمعی آنها را زیر مشت و لگد خود می‌گرفتند. آن قدر زده بودند تا مجبور شوند نماز بخوانند. در رفتن دوستانشان سکوت عزا بود، چند نفری هم تعادل روانی‌شان پاک به هم خورده بود. اما قاتلان حکومتی ول‌کن نبودند. باز هم ورقه می‌دادند و از زندانی‌ها انزجارنامه می‌خواستند. از ما هم همین را می‌پرسیدند. در شب‌های سرد بهمن ۶۷، «زمانی» به دفتر بند در طبقه‌ی اول می‌آمد و تک‌به‌تک صدایمان می‌کرد و در مقابل پاسخ‌های منفی ما با خون‌سردی مسخره‌مان می‌کرد و تهدید به اعدام. از شوکت پرسیده بود آیا حاضر است از کرده‌ی شیطانی خود توبه کند و او به سادگی جواب داده بود: «فکر نمی‌کنم کار بدی انجام داده باشم که نیازی به توبه باشد هرچه بوده در راه مردم بوده»، و زمانی به تمسخر پاسخ داده بود: «پس برو، فردا

اجرت را در آن دنیا می‌گیری».

همان شب تعدادی را بردند و وسائلشان را گرفتند. با نگرانی بدرقه‌شان کردیم. شاید دیگر هیچ‌وقت نمی‌دیدم‌شان. چند شب پیش از آن هم تعدادی را برده بودند، نیمه‌های شب بود. از بند یک هم بودند. از خود می‌پرسیدیم که انتخاب آن‌ها بر چه معیاری است؟ یک حدس این بود که پایان محکومیت‌شان نزدیک است چون بیش‌ترشان از زندانی‌های «ملی‌کش» بودند؛ اما کسانی هم در بین آن‌ها بودن که هنوز به پایان محکومیت‌شان مانده بود و کسانی هم بودند که محکومیت‌شان رو به پایان بود، اما در لیست نبودند.

گلی می‌گفت: «بی‌خود دنبال منطق برای اعمال این‌ها هستید. چیزی از آن سر در نمی‌آورید.» شاید هم همه‌ی این کارها به منظور فرسایش زندانی‌ها بود. یک فشار روحی بود. آن روزها سایه‌ی مرگ و شلاق همه‌جا گسترده بود. شبی دستور آمد که وسائلمان را جمع کنیم و آماده باشیم. به نظر چندان جدی نمی‌رسید. اما آن روزها همه‌چیز امکان داشت. با دقت و وسواس هرکسی رخت و لباسی را که برایش عزیز بود، در ساک جا می‌داد. به هم‌دیگر می‌گفتیم بیش‌تر از یک بسته به خانواده‌ها نمی‌دهند، پس باید از بعضی چیزها صرف نظر کرد. هرکدام نام خود را درشت و خوانا روی بسته یا ساک می‌نوشتیم یا می‌دوختیم. خانم محمدی گفته بود جزو وسائل شوهرش که به خانواده پس داده بودند، یک ساعت زنانه هم بود. می‌گفتند وسائل اعدامی‌ها درهم‌وبرهم و چه‌بسا درهم‌آمیخته بود. برایمان مهم بود که وسائل خودمان به خانواده‌مان داده شود. هرکدام از این تکه رخت و لباس‌های کهنه، دارایی و یادگاری از زندگی زندان ما بود.

در آن فضای اندوه و ناامیدی، یک نوع هیجان و گونه‌ی تردید و ناباوری هم بود. شاید همه‌ی این‌ها بازی و فریب بود. آزار روحی ما. این‌که آن شب پاسدار ورقه‌ی مخصوص نامه آورد که یعنی می‌توانیم به خانواده‌ها نامه بنویسیم، باز تردیدها را روشن نکرد. شاید اصلاً این نامه حکم وصیت‌نامه را داشت. شاید هم اصلاً ارتباطی با این قضیه نداشت. به‌رحال ماهی یک‌بار اجازه‌ی نوشتن نامه داشتیم.

بعضی‌ها نوشتند. من نوشتم. نوشتم که وقتی به گذشته بازمی‌گردم، زندگی را به‌رغم تمام سختی‌ها و تنگناهاش زیبا و دوست‌داشتنی می‌بینم و افسوس چیزی را نمی‌خورم، حتا افسوس عشقم را که در این سال‌ها با وجود آن تنها نبوده‌ام. غم‌انگیز بود. خودم هم خواندمش، گریه کردم. شب بود و زیر رخت‌خواب بودم. نه تنها نامه‌ی من، که نامه‌ی هیچ‌کس دیگر هم به دست خانواده‌ها نرسید. فردای آن روز هم کسی را نبردند. پس از چند روز ساک‌های بسته‌شده را دوباره سر جاشان گذاشتیم.

اعلام شد خمینی به مناسبت ۲۲ بهمن به زندانی‌ها عفو داده است. معلوم نبود شامل زندانی‌های سیاسی هم هست یا نه؟ اشاره شده بود به جز نهصد و چند نفر اشرار. آن‌ها همیشه وجود ده‌ها هزار زندانی سیاسی را تکذیب کرده بودند. پس از آن به ما گفتند آزادی ما زندانی‌های چپ، حتی اگر محکومیت‌مان هم تمام شده باشد، منوط به اعلام کتبی انزجار از گروه‌ها و تعهد به عدم فعالیت است. برای خیلی از ما این چیز جدیدی نبود. از سال‌ها پیش هم همین شرط بود و خیلی‌ها به خاطر تن‌ندادن به آن هنوز در زندان مانده بودند.

تعدادی از زندانی‌های مرد را برای مراسم نمایشی به بیرون از زندان بردند و فیلم‌شان را از تلویزیون نشان دادند و در روزنامه عکس‌شان را انداختند. زندانی‌ها جلوی دوربین صورت‌شان را مخفی می‌کردند. خیلی‌هاشان را می‌شناختم. نادم نبودند و همیشه ایستاده بودند. آن‌روز در فضایی تن به این کار داده بودند، که سرپیچی از آن را اعدام می‌دیدند. درحقیقت آن‌ها را مجبور به این کار کرده بودند. بعد از تابستان ۶۷ به‌ویژه در بند مردها، که تعداد بیشتری را کشته بودند، روحیه‌ها داغون بود، همه‌چیز را تمام‌شده می‌دیدند. آن جمع و دوستان گذشته، آن امیدها و حرکات یک‌باره به زیر خاک رفته بود. «زمانی» و دادیار زندان، ناصریان هم مدام آن‌ها را زیر فشار می‌گذاشتند و از طرف دیگر شرایط آزادی را کمی هموار کرده بودند.

یک ماه بعد، کسانی را که شبانه در فضایی رعب‌انگیز برده بودند، برگرداندند. در انفرادی بودند. دو نفرشان را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان هم‌رأی‌شان جدا باشند. آن‌ها در اعتراض به این‌که در آن بند تواب‌ها هم هستند، اعتصاب غذا کردند. آن دو از جوان‌ترین و قدیمی‌ترین‌های زندان بودند و بیش‌ترین دوره‌ی زندان آن‌ها در تنبیهی‌ها و انفرادی‌های مختلف سپری شده بود. از سال ۶۱، که در بند تنبیهی هشت قزل‌حصار بودیم، می‌شناختم‌شان. یکی از آن دو بیش‌تر از یک سال در گوهردشت در انفرادی بود و دیگری ماه‌ها در «جعبه»‌ها نشست و کوتاه نیامد. موضع‌شان همیشه صریح و روشن بود.

اعتصاب‌شان گرچه در آن‌روزها و شرایط سال ۶۷ شجاعت بزرگی بود، اما نسنجیده بود. قابل‌پیش‌بینی بود که نتیجه‌ی نخواهد داد و آن‌ها محدودیتی هم برای اعتصاب‌شان قائل نشده بودند. می‌شنیدیم که روزبه‌روز حالشان بدتر می‌شود و دیگر حتی قادر به ایستادن هم نیستند. خیلی نگران حالشان بودم. می‌دانستم بعد از هفت سال زندان، تنبیهی‌ها و اعتصاب‌های مختلف، توان جسمی‌شان تحلیل رفته است.

اوایل بهار سال ۶۸ بود که من در انفرادی شنیدم اعتصاب‌شان را شکسته‌اند. همیشه پیوندی میان سرنوشت آن دو بود. در حرکات و تنبیه‌های مختلف با هم

بودند. چهار سال پیش از آن نزدیک به دو سال در سلول مجرد به سر برده بودند. قبول نکرده بودند که به طور اجباری چادر سیاه بپوشند و سر آن بیش تر از بقیه ایستاده بودند. اعتصاب غذا هم کرده بودند. آن قدر به هم نزدیک بودند که اسم یکی تداعی دیگری بود. اما با این وجود، دو شخصیت متفاوت داشتند. یکی شان روحیه‌ی جوشی و سرکش داشت، دیگری سرشتی آرام و ملایم و در کارهایی که به ظرافت و لطافت نیاز بود، استادتر از همه بود. با این حال نقطه اشتراک‌های مهمی میان شان وجود داشت. هر دو عمل و گفتارشان یگانه بود و برای آن، از همه چیز مایه می‌گذاشتند. میان زندانی‌ها از احترام و اعتماد برخوردار بودند. به نظرم حتا بعضی پاسدارها هم به‌رغم دشمنی‌شان، احترامی پنهان به آن دو داشتند.

تعداد دیگری را هم که نیمه‌شبی برده بودند، بازگرداندند. در یکی از فرعی‌های گوهردشت بودند. روزهای اول انتظار همه چیز را داشتند. همه چیز طوری جلوه داده می‌شد که گویا به زودی اعدام‌شان خواهند کرد. با این همه، اواخر بهمن ماه شروع کردند به آزاد کردن بخشی از زندانی‌ها. تا اواخر بهار ۶۸، عده‌ی زیادی به‌ویژه چپی‌ها را آزاد کردند. از مردها تعداد اندکی ماندند. اما در بین ما زن‌ها هنوز خیلی‌ها بودند که شرط انزجارنامه را نمی‌پذیرفتند و بابت آن زیر فشارهای مختلفی قرارمان دادند. انفرادی‌های طولانی‌مدت، بستن در اتاق‌ها، محدود کردن‌ها و فشارهای روزانه‌ی به‌ظاهر کوچک که زندانی را می‌فرسود.

انفرادی

بعدازظهر یکی از روزهای آخر اسفند نام مرا برای بازجویی خواندند و به دفتر دادیاری در ساختمان مرکزی بردند. یک‌ساعتی پشت در معطم کردند. یکی از زندانی‌های بند دو هم به تصادف آن‌جا بود و چند کلمه‌یی با هم ردوبدل کردیم. از اتاق بوی غذا و صدای قاشق و بشقاب می‌آمد. بعد ناصرین آمد و مرا با بدویی‌راه فراوان برد توی اتاق. حتا جلو آمد و من حرکت دستش را دیدم که بالا رفت. اما نزد. بهانه این بود که پشت در با آن زندانی دیگر حرف زده‌ام. می‌دانستم متوجه نشده، رفت‌آمدی در راهرو نبود، مشغول غذاخوردن بودند. بعد مرا نشانند و پرسید آیا حاضر به نوشتن انزجارنامه هستم. گفتم نه. دوباره دادوقالش بالا رفت که «ضدانقلاب لج‌بازی هستی»؛ که «باید همان اول اعدام می‌شدی»؛ که «یک سرموضعی گستاخ هستی»؛ که «معلوم نیست چرا خانواده‌ات برای آزادی‌ت این در و آن در می‌زند»؛ که «باید خودت به آن‌ها بگویی که دوست نداری آزاد شوی تا آن‌ها دیگر مزاحم دادستانی نشوند». شماره تلفنی را گرفت و شروع کرد به حرف زدن. دانستم آن طرف خط همسر یکی از آشناهای دور است که از بخت بد من در امور قضایی‌کاره‌یی است. ناصرین پس از این‌که «لجاجت و یک‌دندگی» مرا با لحن بسیار موهنی به آن خانم یادآور شد، گوشی را داد به دست من. نمی‌دانستم چه بگویم. آن زن را هرگز ندیده بودم. خانم شروع کرد به نصیحت من، که به خانواده‌ام رحم کنم؛ که به فکر «آبروی» آن‌ها باشم؛ که «لج‌بازی‌های بچه‌گانه» را کنار بگذارم؛ که... تا آخر سکوت کردم. خداحافظی کردیم. ناصرین بیشتر تر به خشم آمد که چرا به آن خانم «محترم» احترام لازمه را نکرده‌ام و با ضرب و لگد از اتاق بیرونم انداخت. آخرین حرفش این بود که «آن‌قدر در انفرادی می‌مانی تا عقلت سر جایش بیاید».

ساعتی بعد در راهروی سلول‌های انفرادی آسایشگاه بودم. چندصد سلول در سه طبقه ساختمان. طبقه‌ی اول مختص زندانی‌های زن و دو طبقه‌ی دیگر اختصاص به زندانی‌های مرد داشت.

جباری آمد و مرا بازرسی بدنی کرد. همان‌کسی بود که بهش گفته بودم «آدم‌کش»‌ها. می‌دانستم این‌جا هم تلافی خواهد کرد. گرچه همان‌وقت هم

مفصل زده بودم. مرا به یکی از سلول‌ها انتهایی فرستاد. چشم‌بندم را برداشتم. چه قدر دل‌گیر بود، تنگی آن توی ذوق نمی‌زد. اندازه‌ی سلول‌هایی بود که پیش‌ترها دیده بودم. شاید از دیواری که جلوی پنجره بالا رفته بود، دلم فشرده. روشویی و توالت فرنگی هم داخل سلول بود. چند پتوی سربازی مچاله‌شده روی زمین خالی افتاده بود. لوله‌یی در حاشیه‌ی دیوار قرار داشت.

دست زدم سرد بود. قاعدتاً می‌باید گرم‌کننده باشد. چادرم را از سر برداشتم و شروع کردم به قدم‌زدن. باید آن‌جا را مرتب می‌کردم. توالت و روشویی را می‌شستم که خیلی کثیف بود. قبل از من چه‌کسی آن‌جا بود؟ آب را باز کردم. سرد بود. یخ. ضربه‌یی به دیوار زدم. جوابی نیامد. از دیوار دیگر هم کسی جوابم را داد. شروع کردم به خواندن یادداشت‌های روی دیوار. «مادر مرا ببخش». با مداد نوشته شده بود. گوشه‌یی دیگر چند خط موازی هم کنده شده بود. شمردم. بیست و هفت خط. بیست و هفت روز تنهایی. در جایی دیگر: «خدایا به این عبد خود کمک کن که شمع فروزان راه تو باشد». مکث کردم و ناگهان به ذهنم رسید که فروزان عبدی باید آن را نوشته باشد. پس او هم در این سلول بوده. قبل از اعدام یا پیش‌ترها؟ شاید که نیمه‌شب‌ی از همین سلول برده باشندش. خنده‌ی مهربانش، چابکی‌اش در زدن توپ والیبال و...

به راه‌رفتن ادامه دادم. هفت قدم، دیوار. برگشتم. هفت قدم، دیوار. قدم‌ها و باز دیوار. نمی‌دانم چه مدت گذشت که سروصدایی شنیدم. صدای جیرجیرگاری غذا که به ناله می‌مانست. صدا نزدیک شد. در سلول کناری باز شد. «یک عدد نان». بوی غذا خوش‌آیند نبود، یا شاید من بی‌اشتها بودم. در سلول من باز شد. طالقانی با نگاه عبوس‌اش ایستاده بود. صدایش اما چه قدر ریز و زنانه بود. پرسید: «چندتا نان؟» گفتم که یک عدد و بشقاب را جلو بردم. خوراک بود. چند تکه لوبیا، هویج، سیب‌زمینی، استخوان و آب فراوان. سه حبه‌ی قند هم داخل نان گذاشت و داد. که برای صبحانه‌ی روز بعد بود. پنیر خواستم، که گفت یک‌روز در میان می‌دهند. نایلونی خواستم که نان را در آن بپیچم. گفت: «باشد» و در را بست. دوباره ناله‌ی گاری و صدای خشک بازشدن دری دیگر.

روی موزاییک سرد نشستم و چند قاشقی خوردم. بعد استخوان و مانده‌های غذا را در سطل ریختم. نباید این کار را می‌کردم. نمی‌گذاشتند سطل را ببرم بیرون خالی کنم و من تا چند روز از بوی فاسد سطل خلاصی نداشتم. طالقانی برآیم تکه‌نایلونی آورد. بوی تند نفت می‌داد. با تکه‌صابونی که در روشویی بود، آن را شستم و تکاندم. حالا بوی نفت تمام سلول را گرفته بود. پتوها را باز کردم که بنشینم. یک‌باره گردو خاک بلند شد. روی پتوها لکه‌های چربی بود و بوی تند زننده‌یی داشت. تکاندمشان. گردو خاک بیشتر شد. با تکه‌پارچه‌یی که زیر

روشویی بود، گردوخاک زمین را جمع کردم و پتوها را پهن کردم که بخوابم. آن قدر کثیف بود که رغبت نمی‌کردم زیر آن بروم. خودم را توی چادر پیچیدم و بعد زیر پتو رفتم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. تا صبح سرما بود و من مجال‌ه شده. جابه‌جا که می‌شدم، بوی تند پتو و نفت را می‌شنیدم. سرم به شدت درد می‌کرد.

صبح شد و چای آمد. طالقانی آن را در لیوان پلاستیکی قرمزی ریخت و داد. گفتم پتوها کثیف است و سفره هم آلوده به نفت. جوابی نداد و رفت. نان را بس که طعم و بوی نفت می‌داد، نتوانستم بخورم. چای گرم را با لذت سرکشیدم. چشم‌هایم می‌خارید. گردوخاک غلیظی روی ابروها و مژه‌هایم نشسته بود. بلند شدم. باید به سلول سروسامانی می‌دادم. بالای میله رفتم و پنجره را گشودم. اندکی رو به بالا باز شد نه کامل. دوباره پتوها را تکاندم و خاک زمین را جمع کردم. چندبار این کار را تکرار کردم. اما از گردوخاک پتوها کم نمی‌شد. ول کردم. جمعشان کردم و گوشه‌یی روی هم چیدم. سفره را دوباره شستم. روشویی و توالت را هم با تکه اسفنجی که آن‌جا بود شستم. لیوان و ظرف را هم شستم و بالای هره‌ی پنجره گذاشتم. قطره‌های آب که از آن می‌چکید، روی دیوار سیمانی می‌لغزید و آرام‌آرام پایین می‌رفت، بعد یک‌باره سرعت می‌گرفت. قطره‌های بزرگ‌تر از بقیه سبقت می‌گرفتند و زودتر به زمین می‌رسیدند. باز قطره‌ی دیگری از ظرف می‌چکید و دوباره مسابقه شروع می‌شد. مدتی محو تماشای این صحنه شده بودم. سپس شروع کردم به قدم‌زدن. کنار چارچوب در، این شعر حافظ نوشته شده بود:

«باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش

و این سوخته را محرم اسرار نهران باش»

دلم به شدت گرفته بودم. اگر او، شوکت، این‌جا بود، این‌همه تنها نبودم. چه قدر به او علاقه پیدا کرده بودم. شروع دوستی‌مان تدریجی بود. لاک‌پشت‌وار جلو رفتم. با احتیاط و حتا با بی‌اعتمادی. اوایل تنها سلامی و لبخندی خجل و محتاط بین‌مان ردوبدل می‌شد. خودش به کنایه می‌گفت «جذامی» است. دیگران طردش کرده بودند. در زندان به حزب توده تمایل پیدا کرده بود و از آن پس دوست‌ها و جمعی که به آن تعلق داشت، از او روی برگردانده بودند. خیلی‌ها حتا تحریمش کرده بودند. تنها مانده بود. نخواست به داخل کمون توده‌یی‌ها هم بشود. شاید چون در بست قبولشان نداشت. منفرد زندگی می‌کرد. تنهایی خرید می‌کرد. تنها ورزش می‌کرد و تنها می‌دوید. در بازی‌های جمعی هم که طبعاً راهی نداشت. اگر هم اعتصابی یا اعتراضی بود و می‌خواست شرکت کند، نامش را جداگانه اعلام می‌کرد. قاعدتاً این تنهایی اهانت‌بار باید او را در هم می‌شکست

و او روحیه‌اش را از دست می‌داد. نداده بود. دست کم زمانی که من با او آشنا شدم، به این وضعیت دردناک عادت کرده بود و ظاهراً آزارش نمی‌داد. اعتماد به نفسش قوی بود. به تنهایی یک جمع بود. همین خصوصیت‌اش بود که مرا به خود جذب می‌کرد. نگاه و لیخند مغرورش که ته‌رنگی از استهزا هم داشت، مرا برمی‌انگیخت که ممنوعه‌ها را زیر پا بگذارم. زندگی انفرادی‌اش البته به معنای این نبود که دوستی نداشته باشد. تک‌وتوک دوستان صمیمی و پایداری هم داشت.

بهانه برای شروع دوستی، زبان انگلیسی بود. من قدم پیش گذاشتم. قرار شد هفته‌یی یک روز با هم درس انگلیسی داشته باشیم. من به انگلیسی حرف بزنم و او اشتباه‌های مرا تصحیح کند. به زبان انگلیسی تسلط داشت. آن‌روزها «پی‌رمرد و دریا» هم به زبان اصلی به بند راه یافته بود. من برای تمرین آن را ترجمه کردم و او کارم را تصحیح کرد. پس از مدتی خودش آن را ترجمه کرد. انصافاً هم ترجمه‌ی خوبی شده بود و کسانی که این شاه‌کار ادبی را نمی‌توانستند به زبان انگلیسی بخوانند، ترجمه‌ی او را می‌خواندند.

پس از مدتی دیگر نیاز به بهانه نبود. در حیاط یا راه‌رو قدم می‌زدیم و هیچ‌وقت حرف کم نمی‌آوردیم. در بودن با او احساس شادی و تحرک می‌کردم. یک نوع حس پنهان ایستادگی هم بود که مرزهای ممنوع را بشکنم و در برابر ارزش‌های حاکم، که به نظرم نتیجه‌ی بدفهمی‌ها و کج‌فهمی‌های مبارزاتی و سیاسی بود، بشورم. دوستی‌مان پیش رفت و به علاقه و الفت شدیدی انجامید.

از سرما کاسته نشده بود. باین‌حال روزها چندساعتی پنجره را باز می‌گذاشتم. آسمان را نمی‌دیدم و به نظر می‌رسید هوا همیشه ابری و گرفته است. به خودم دل‌داری می‌دادم که تا چند روز دیگر یا هفته‌ی دیگر بهار سر می‌رسد، هوا گرم‌تر می‌شود و من دیگر سردم نخواهد بود. روزی یک قمری آمد پشت پنجره‌ام. صدای قوقوق‌قویش آن‌قدر نزدیک بود که دست‌وپایم را گم کرده بودم. آرام خودم را بالای میله کشاندم و خواستم خرده‌نانی برایش بریزم پرکشید و رفت.

هر روز به پاسدارها اعتراض می‌کردم که لباس‌ها و پتویم را بدهند و توالت را درست کنند. نمی‌کردند. اگر لباس‌هایم را می‌دادند، همه‌شان را یک‌جا می‌پوشیدم، شاید قدری گرم می‌شدم. از بخت بد، سیفون هم خراب بود و مجبور بودم با هزار زحمت لیوان لیوان آب بریزم. سطلی هم که داشتم بو گرفته بود. یک روز طالقانی «بزرگ‌منشی» به خرج داد و گذاشت سطل را خالی کنم. شب‌ها موقع خواب چشم‌بند می‌بستم تا چشم‌هایم از گردوخاک پتو در امان باشد. باین‌همه صبح‌ها چشم‌هایم از ورم و ترشح چرک به‌سختی باز می‌شد.

بعدها که سلولم را عوض کردند و وسائلم را دادند، دانستم که این سلول تنبیه مضاعف من بود. انفرادی کردن تنبیهی از طرف دادیار بود و این سلول برگزیده و آن پتوها تنبیهی از طرف جباری.

عید ۶۸ میهمانانم خاطره‌ها بودند

روزی که به حساب خودم آخرین روز سال ۶۷ بود، برای ملاقات فراخوانده شدم. انتظارش را نداشتم. فکر می‌کردم ممنوع‌الملاقات هستم. شادی‌ام حدی نداشت. از ساختمان که خارج شدم، فهمیدم هوا آفتابی است. درحالی‌که در سلول، هوا هم‌چنان ابری می‌نمود. زندانی دیگری کنار دستم ایستاده بود. نامش را که گفتم، شناختم. سرم را کمی بالا گرفتم و سلامی گفتم. متوجه جباری نشده بودم که همان نزدیکی‌ها ایستاده بود. سخت نگرفت فقط به تمسخر گفت: «چشم‌تان روشن!»

در بین راه که صحبت کوتاهی با آن زندانی داشتم، دانستم که او اصلاً مشکل سرما ندارد. چون شوفاژ سلول‌ها هنوز روشن است. فقط سلول مرا سرد نگه داشته بودند.

خواهرم وقتی فهمید در انفرادی هستم، دلش گرفت و گفت: «هر لحظه که یادم بیاید تو تنها هستی، جشن عید و مسافرت بر من زهر می‌شود.» دلداریش دادم و برایش آرزوی سفری خوش کردم. غمگین بود. به هم قول دادیم که هنگام تحویل سال نو به یاد یک‌دیگر باشیم. از سالن ملاقات برایم شاخه گلی خریده بود. اما قبل از رفتن به سلول، جباری گل را از من گرفت.

خواهرم گفته بود تحویل سال نو، حوالی ساعت ۹ شب است. دلم می‌خواست چیز نو و ویژه‌یی برای آن شب داشته باشم. چه می‌شد کرد؟ لباسی غیر از آن‌که تنم بود، نداشتم. یک هفته‌یی می‌شد که حمام نکرده بودم. موهای سرم درهم ریخته و روسری به سرم بود. میوه و تنقلاتی هم نداشتم. به خود وعده دادم که شاید غذای مخصوص بدهند. اما همان آب‌گوشت همیشگی بود. قدم می‌زدم. پتوها را گوشه‌یی جمع کرده بودم و با دمپایی راه می‌رفتم. اگر می‌نشستم، سرم می‌شد. برای چندمین بار، گوشه‌وکنار دیوارها را واریس کردم. شاید نوشته‌یی را جا انداخته باشم «کمکم کن که شمع فروزان...»

سال ۶۷ را به شادی آغاز کردیم. مجاهد‌ها روحیه‌ی دیگری داشتند، جور دیگری امیدوار بودند. گویی رهایی همین فردا خواهد بود. سرود و آواز می‌خواندند. «اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند». بازی کردیم و خندیدیم با صدای بلند. همه چیز به یک‌باره اتفاق افتاد. با شروع فصل گرما آن‌ها را بردند و

تا پایان فصل همه چیز تمام شده بود. کشتندشان. دیگر خنده و شادی نبود. ساکت و خمیده قدم می‌زدیم. تندوتند. گویی مقصدی هست که باید برایش شتاب کرد.

حالا دیگر گریه می‌کردم. قطره‌های اشک روی گونه‌هایم از هم سبقت می‌گرفت. اندوه خفته‌ی سال را می‌گریستم. طیه، پایان سال را ندید. ندیدند. ساعت نداشتم، اما حس می‌کردم که هنوز به تحویل سال نو مانده است. ساعت از دست امینه افتاده بود توی توالت. ساعت خوبی بود. به دیوار می‌زدمش تا شب‌زنده‌دارها دمیدن سپیده را با آن بخوانند. یادگار و پیوندی بود از عزیزی که دوستش داشتم. حتماً او هم. بچه‌ها سهل‌انگاری امینه را سرزنش کردند. من هیچ نگفتم. چرا، گفتم که مهم نیست. امینه با من دعوا کرد. اخم و تخم، که مهم است و چند روزی با من حرف نزد. پاییز سال گذشته بود. روزهایی که مدام از هم می‌پرسیدیم: «باورت می‌شود؟»، «آخر مگر می‌شود؟»

امینه دوستم بود و هم‌کونی. با شخصیت افراطی‌ش می‌توانست قهرمان موفق رمانی باشد. محبت و تندیش که به رنگ‌های شدید ظاهر می‌شد، دو روی یک سکه بود. در حین تندیش و مشاجره به یک‌باره شدیدترین مهر و عواطف را از خود بروز می‌داد. اولین شکنجه‌گرش مادرش بود. وحشیانه و خشن می‌زدش بعد شروع می‌کرد به گریه و دخترش را می‌بوسید. هم‌دیگر را می‌پرستیدند اما مایه‌ی عذاب یک‌دیگر هم بودند. در ملاقات‌ها کارشان به دعوا می‌کشید. مادر حاضر نبود استقلال دخترش را بپذیرد و امینه حاضر نبود آن را از دست بدهد. در رابطه با همسر نیز استقلالش را حفظ کرده بود و به نظر می‌رسید همسرش، که هر بار به ملاقاتش می‌آمد، به این استقلال‌طلبی او احترام می‌گذارد.

امینه سخت مغرور بود. راه که می‌رفت شانه‌هایش را راست و رو به عقب می‌گرفت، گردن صاف و سر روبه بالا. گویی کوزه‌ی آبی را روی سرش می‌برد. به هر آنچه در زندگی دشوارش آموخته بود، سخت پای‌بند بود. می‌توانست خیلی زود آزاد شود اما ایستاده بود. پای‌بند به اصول و آموخته‌هایش، گاه شکل زمخت و ساده‌انگارانه به خود می‌گرفت. آزاداندیش بود و از تاجر بیزار. به راستی که انسان را با زیربوم‌هایش می‌شناخت. جزء معدود کسانی بود که برخلاف ارزش‌های جمع، تن به ممنوعه‌ها و تحریم‌ها نداده بود. طبق منطق خودش که تجربه‌ی زندگی‌ش هم در آن دخیل بود، رفتار می‌کرد. شجاعتش تحسین‌برانگیز بود. بیشتر وقت‌ها عصبی بود و این سال آخر زیاد تندخویی و اوقات تلخی می‌کرد و با نزدیک‌ترین دوست‌هایش بیش‌تر از همه. به اطرافیانش سخت بدبین بود. به من هم. خیلی وقت‌ها تحملم را نداشت. از او دوری می‌جستم تا کم‌تر آزارش دهم و کم‌تر آزار ببینم. این کار من بیشتر او را می‌آزرد. می‌دیدم که

تحمل خودش را هم ندارد. مرا مستأصل می‌کرد. به دوستی من و شوکت رشک می‌ورزید و آن را به حساب نادیده گرفتن خودش می‌گذاشت. یک بار گفت در دوستی‌ها آدم تنوع‌طلبی هستم. گفت که حسابی به دردم آورده باشد. برایم سنگین و ناگوار بود و مدت‌ها با خود درگیر بودم. تا حدودی درست دیده بود اما بی‌رحمانه عریانم کرده بود.

دوباره شروع کردم به گریستن. صدای باز شدن درها به گوش‌ام خورد و اشک‌هایم را پاک کردم. یوسفی جلوی در بود. ورقه‌ی نامه و خودکاری داد و گفت یک ساعت دیگر نامه‌ها را جمع می‌کند. باورم نمی‌شد. آن را به فال نیک گرفتم و به حساب ویژگی آن شب و عیدی خودم گذاشتم. با خودکار می‌شد غیر از نوشتن نامه، روی دیوارها را هم نوشت. گرچه در درز چادرم یک تکه زغال مداد داشتم که هنوز از آن استفاده نکرده بودم. دستم به نوشتن نمی‌رفت. چه باید می‌نوشتیم؟ همان بهتر که نامه‌ی ندهم.

باز قدم زدم. هفت قدم. دیوار. گذر زمان را حس می‌کردم و می‌توانستم حدس بزنم که تحویل سال نزدیک است. خودم را بالای پنجره کشاندم. تردید داشتم که بخوانم یا نه؟ از بیرون غیر از نوای باران، صدای خش‌خشی هم می‌آمد. شاید پاسداری پشت دیوار در کمین بود. مثل آن سال، عید ۶۴ که پاسدارها تله گذاشته بودند. در راهرو بودند اما دم برنیاورده بودند، گذاشته بودند سرود خوانده شود. حتا خودشان بعضی بیت‌ها را هم‌راهی کرده بودند. سپس آن‌هایی را که سرود خوانده بودند، بیرون کشیده و شلاق زده بودند. در حضور دیگر زندانی‌های انفرادی.

شروع کردم. صدایم ریز و گرفته بود. «هوا دل‌پذیر شد/ گل از خاک بر دمید» دوباره گریه‌ام گرفت. ساکت شدم. اما کسی دنباله‌اش را نگرفت. شاید جز سلول کناری، کسی صدایم را نشنیده بود. یک‌باره صدای بلند زنانه‌ی گفت: «بچه‌ها! عیدتان مبارک!»

یکه خوردم. در آن سکوت سنگین، آن صدای غافل‌گیرکننده همه‌جا پیچید. کسی جوابش را نداد. پایین آمدم و روی پتوها کز کردم. یک‌باره در سلول باز شد. یوسفی این‌بار هم بی‌صدا آمده بود. با همان نگاه مودیان‌ه‌اش پرسید: «خودت بودی؟»

جواب دادم: «چه می‌گویید؟ از چه حرف می‌زنید؟» گفت: «می‌دانم که خودت بودی.» چشم‌هایش برق زنده‌ی داشت. در را کوبید و رفت. ساده‌تر از آن بود که بفهمد کسی که بتواند به صدایی چنان بلند به همه سلول‌ها پیغام بفرستد، چنین درمانده گوشه‌ی کز نمی‌کند. لحظه‌ی دلم گرفت. اما بعد خندیدم و کمی سر حال آمدم، کسان دیگری هم بودند. هستند. به

صدای یک نواخت باران گوش دادم. بهار می‌آید و گرد گذشته‌ها را می‌روید. دیروز، گذشته می‌شود، امروز می‌رود و فردای تازه می‌آید. غم گذشته تلخ است، اما ضرورت فردا شیرین. همین‌ها را روی دیوار کنار دست‌شویی نوشتم و با زبانی دیگر در نامه. هفت سطر کوتاه.

چند روزی بود که مرتب به پاسدارها یادآوری می‌کردم که مرا حمام بفرستند. بعد از ظهر روزی، پاسداری مرا از سلول بیرون برد. چند دقیقه بعد در سلول دیگری بودم. چشم‌بند را که برداشتم، همه چیز را زیبا دیدم. اتاق روشن بود و می‌شد از پنجره آسمان را دید. حتا چند شاخه‌ی درخت در قاب پنجره جا گرفته بود. هوای سلول گرم بود. وسائلم و لباس‌هایم روی زمین ولو بودند و زمین کف‌پوش داشت. باورم نمی‌شد. به خودم گفتم که می‌توانم همیشه این‌جا بمانم بی آن‌که لحظه‌ی دلم بگیرد. خندیدم.

اول باید لباس‌هایم را مرتب کنم. نه، سلول را باید تمیز کنم. نه، چیزی باید بخورم. چه قدر خوراکی داشتم. در باز شد و پاسدار گفت حمام. آه! چه قدر خوش‌بخت بودم. آب گرم، صابون و شامپو. همان‌طور که دوش آب باز بود، دیوارها را از نظر گذراندم. نام‌هایی بود و تاریخ‌هایی. اسم‌ها واقعی نبودند: پرستو، صنوبر... آن روز اصلاً متوجه‌ی کثیفی حمام نشدم. لباس تمیز که پوشیدم خودم را خوشگل احساس کردم.

توی سلول نشسته بودم و وسائلم ولوشده‌ی دوروبرم را تک‌تک بررسی می‌کردم. مال من بود. دارایی‌ام. و چه قدر وابسته‌شان بودم. در گوشه‌ها و لای درزهای لباسم، سوزن و زغال مداد پیدا کردم. کار کدام یک بود؟ امینه، گلی یا ستاره؟ همه‌ی چیزها با حوصله جمع‌وجور شده بود. این همه خوراکی کار گلی بود. می‌دانستم. همیشه با من دعوا می‌کرد و می‌گفت یک مرتاض عقب‌مانده هستم. توی یکی از لباس‌زیرها، یک پارچه‌ی نقاشی‌شده مخفی کرده بودند و مقداری نخ برای گل‌دوزی و چند تکه پارچه که نخ‌شان به درد دوختن می‌خورد. این یکی حتماً کار امینه بود. اما فقط شیرین از این طرح من خیر داشت. چه کسی طرح را کشیده بود؟ حتماً داده بود زهره. این نقاشی ترو تمیز تنها می‌توانست کار او باشد.

خوش‌بخت بودم. آب‌نباتی خوردم و به گلی گفتم مرتاض نیستم. این‌که با خودم حرف می‌زدم و می‌خندیدم برایم عجیب نبود. نمی‌دانم، ولی حدس می‌زنم همه‌ی زندانی‌ها در انفرادی این کار را می‌کنند. با حوصله لباس‌ها را جمع‌وجور کردم. حالا آبی آسمان داشت به تیرگی می‌زد و لاجوردی شده بود. چه قدر این رنگ را دوست داشتم. در قزل‌حصار که بودم هروقت سردرد داشتم، عصرها در حیاط دراز می‌کشیدم

و به آبی آسمان چشم می‌دوختم. دردم کم می‌شد. هوا دیگر سرد نبود. لوله‌ی کنار دیوار گرم بود. آب هم گرم بود. توالت خراب نبود. پتوها تمیز بود و انتقام‌گیری جباری تمام شده بود. شاید. اما دیگر در زندان ندیدمش. شاید او هم رفته بود که با استفاده از سهمیه‌ی سپاه، پزشک مکتبی شود.

احتمالاً روز ششم فروردین بود که پاسدار گفت وسائلم را جمع کنم و آماده باشم. توضیح بیشتر تری نداد. بعید می‌نمود که مرا به این زودی به بند برگردانند. شاید می‌خواستند به گوهردشت منتقل کنند، دلم گرفت، وسائلم را جمع و جور کردم. این‌جا خیلی راضی بودم. چادرم را سرم انداختم و نشستم. خبری نشد. صدای رفت‌وآمد و بازویسته‌شدن در می‌آمد. عده‌یی را با وسیله‌شان می‌بردند. به احتمال زیاد آزاد می‌شدند. لحظه‌یی گمان بردم شاید مرا هم آزاد کنند. در تنهایی این تصور به‌کلی غیرواقعی در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر و به یقین نزدیک شد. «مرا آزاد می‌کنند».

اما انتظارش را نداشتم و نمی‌دانستم که باید خوش‌حال باشم یا نه؟ نوک مداد را برداشتم و روی دیوار نوشتم که بعد از هفت‌سال‌ونیم آزاد می‌شوم. تاریخ هم نوشتم. انتظار کشنده بود. دو زندانی با یک‌دیگر حرف می‌زدند. هم‌سایه‌های من نبودند. اما صدایشان را می‌شنیدم. می‌شناختم‌شان. می‌گفتند که آن‌روز فلانی و بهمانی آزاد شدند. خود آن‌ها هم منتظر آزادی بودند. بالای پتوها رفتم و دهانم را به گوشه‌ی پنجره چسباندم و گفتم که احتمالاً من هم آزاد می‌شوم. پرسیدند «آیا مراحل اداری کار تمام شده است؟» سؤالشان مرا به واقعیت نزدیک کرد. کدام مراحل اداری؟ من که اصلاً شرط آزادی را قبول نکرده بودم و ناصرین گفته بود آن‌قدر در سلول می‌مانم که بیوسم. سکوت شد. از راه‌رو صدای پای پاسدار آمد و من پایین آمدم.

ناهار آوردند. از بردن من خبری نبود. عصر بود که مطمئن شدم رفتنی نیستم. وسائلم را دوباره سر جایش گذاشتم. شاید اشتباهی در کار بوده یا قصد آزارم را داشتند. اما من چرا گرفتار خوش‌خیالی‌های واهی شده بودم؟ خودم را سرزنش می‌کردم. گناه من نبود. عارضه‌ی تنهایی بود که پرنده‌ی خیال را به پرواز وامی‌داشت.

آن‌شب بعد از ساعت‌ها قدم‌زدن، حسابی خسته شدم و زود خوابیدم. نیمه‌های شب با صدای خش‌خش کیسه‌نایلونی که از راه‌رو می‌آمد، بیدار شدم. صدای دمپایی زندانی‌یی را شنیدم. دلم به ناگهان فروریخت. لرزیدم. زندانی را می‌بردند. با وسائلمش. نیمه‌شب. تعییرش هولناک بود. از زیر در نگاه کردم. چیزی ندیدم. صدا دور شد. دیگر خوابم نبرد. آیا اشتباه کرده بودم؟ چند هفته

بعد در یکی از روزهای ملاقات از یکی از هم‌بندی‌های سابق شنیدم که فردین اعدام شده است. خودش بود. مطمئن هستم. آن‌شب رفت و کسی نبود که بدرقه‌اش کند.

ماه‌ها بعد، شوکت برایم تعریف کرد که فردین و مادر، تنها کسانی بودند که برای عید سال ۶۸ تدارک سبزی و هفت‌سین دیده بودند. خواسته بودند بچه‌ها خوش‌حال باشند. نشده بودند. همه ساکت بودند و تنها قدم می‌زدند. ساجده‌گریه را شروع کرده بود. همسرش را تابستان ۶۷ اعدام کرده بودند. چه قدر هم‌دیگر را دوست داشتند. بقیه دنبال گریه را گرفته بودند. بهت و ناباوری سال دهشت ترکیده بود و همه با هم گریه کرده بودند. به شوکت گفتم که آن‌شب من هم گریستم. دو سه روز بعد از آن عید بود که فردین را برده بودند.

پشت پنجره‌ی سلولم محوطه‌ی باغ‌مانندی بود. بارها از آن‌جا گذشته بودم و دریچه‌های کوچک سلول‌ها را دیده بودم و برای زندانی‌های تنهای پشت این دریچه‌ها دل سوزانده بودم. روزهای ملاقات که دسته‌جمعی از آن‌جا می‌گذشتیم کسی از بین ما به صدای بلند چیزی می‌گفت به این امید که افرادی‌ها بشنوند. می‌شنیدند و گاه جواب هم می‌دادند. حالا من هم می‌شنیدم. یک‌بار هم صدای امینه را شنیدم که به زبان ترکی حال‌واحوال‌پرسی کرد. با من بود، دوست بدخلق و دوست‌داشتنی‌ام.

اگر پایم را روی لوله‌ی گرم‌کن می‌گذاشتم، می‌توانستم از لابه‌لای نرده‌ها باریکه‌ائی از محوطه بیرون را ببینم و گاه عبور زن‌ها و مردهای زندانی را. صبح‌ها و عصرها صف‌شان طولانی بود. صبح‌ها صدای گفت‌وگوهای بیرون می‌آمد. نزدیک‌تر از آن بودند که در چشم‌انداز نرده‌های من قرار بگیرند. اما صداشان را خوب می‌شنیدم. پس از چند روز، آشنای من بودند. چند زندانی جهادی و پیرمردی که شاید برای مراقبتشان می‌آمد. کارشان رسیدگی به باغچه و درخت‌ها بود. پرحرفی می‌کردند، در حین کار و در موقع استراحت. پیرمرد نصیحت‌شان می‌کرد و از خودش و «جاهلی» جوانی می‌گفت. گه‌گاهی هم تشر می‌زد که چرا تنبلی می‌کنند، که «کار وظیفه‌ی بی است که از بارگناهان کم می‌کند.» جوان‌های زندانی سربه‌سرش می‌گذاشتند. یک‌بار پیری‌اش را به رخ کشیدند. ساکت شد. ناراحتش کرده بودند. پس از سکوتی سنگین جوان‌ها تلاش کردند از دلش دریاورند. نشد و پیرمرد آن‌روز کم‌تر حرف زد.

چند روز در هفته، بعد از ظهرها دسته‌ی از زندانی‌های مرد را برای هواخوری می‌آوردند. می‌شد دیدشان. بیش‌تر آن‌ها پیر و مسن بودند. چند نفرشان لباس‌های مرتبی می‌پوشیدند. به تصویری که از شخصیت‌های ملی‌گرا داشتم، شباهت

داشتند. یکی- دو زندانی خارجی بین‌شان بود. راجر کوپر، تاجر انگلیسی که به جرم جاسوسی زندانی بود، را شناختم. کم‌تر قدم می‌زد. بیشتر وقت‌ها با پاسدار شوخی می‌کرد یا کلمه‌هایی به انگلیسی به آن‌ها می‌آموخت. آن دیگران که من ملی‌گرا فرض‌شان می‌کردم، تند و جدی قدم می‌زدند. یکی از آن‌ها که ریش بزی داشت، دور حیاط می‌چرخید و از حاشیه‌ی زیر سلول‌های ما رد می‌شد. ظاهراً ممنوع بود. دیگران به دیوار سلول‌ها نزدیک نمی‌شدند. یک‌بار که تند از جلو سلول من می‌گذشت، و صدای نفسش را می‌شنیدم، سلامی گفتم. جوابی نداد و رد شد. چند نفرشان لباس آخوندی به تن داشتند. یکی از آن‌ها پیرمردی بود که در یکی از حاشیه‌های کنار باغچه، آهسته بالا و پایین می‌رفت. در هر نوبت هواخوری، یک‌بار دقایقی می‌ایستاد، سرش را بالا می‌گرفت، دستش را روی گوش می‌گذاشت و سپس شعرهایی را پشت سر هم ردیف می‌کرد: «مرگ بر کافر، مرگ بر منافق، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی و روحانیت طرف‌دار آن» و در پایان، جمله‌یی را به عربی اضافه می‌کرد که به معنای طلب امام زمان بود. یک‌بار پاسدار به او تشر زد که نگوید. چند روزی پیدایش نبود. دوباره آمد. باز شعر داد اما با حذف جمله‌ی روحانیت طرف‌دار شوروی و آن جمله‌ی عربی. حدس زدم از طرف‌دارهای انجمن حجّتیّه باشد.

ملاقات بعدی نیمه‌های فروردین بود. در سالن ملاقات دو شاخه گل خریدم. یکی را دادم برای خواهرم و یکی را خودم برداشتم. این‌بار توانستم آن را داخل سلول ببرم. آن روز کارت تبریکی هم برایم رسید. از نینا دوستی رهاشده از زندان که دلم هوایش را کرده بود. عکسی بود از درختان پرشکوفه و خورشید از لابه‌لای برگ‌ها می‌درخشید. خوش‌حال بودم و تصمیم گرفتم آن شب را جشن بگیرم. عصر که صدای گاری غذا شنیده شد، سفره را انداختم و گل را کنار بشقاب و قاشق قرار دادم. کارت را هم داخل سفره گذاشتم و گفتم که امشب میهمان دارم.

صدای گاری قطع شد و صدای مردی را شنیدم. پاسدار باعجله در سلول‌ها را باز می‌کرد و می‌گفت: «حجاب». زندانی سلول اول درباره‌ی بیماری معده و وضعیت غذایی‌اش صحبت کرد. شکایت داشت که به‌طور مرتب غذای بیمار به او نمی‌دهند. پس از بازوبسته‌شدن چند در دیگر نوبت به در سلول من رسید. آخوندی که چند پاسدار هم‌راهیش می‌کردند، جلوی در ظاهر شد. یوسفی و زن دیگری که رویشان را سخت گرفته بودند، کنار ایستاده بودند. آخوند بالا‌مقام که سخن‌گوی شورای عالی قضایی بود، پرسید چه مدت در زندان هستم. پاسخ دادم. دوباره سؤال کرد: «اتهام؟» پاسخ دادم. پرسید آیا حاضر به نوشتن انجرا نامه هستم. گفتم نه. لحظه‌یی در من خیره شد بعد رفت. در بسته شد.

صدای حوا را از سلول روبه‌رو شناختم. او هم گفت نه. نشستیم پای سفره، منتظر غذا. آن روزها تعداد زندانی‌های انفرادی زیاد نبود. کارشان زود تمام شد و رفتند. یوسفی و آن پاسدار دیگر پشت در سلولم گفت‌وگو می‌کردند. «چشمی» در تیره شد. نگاه‌ام می‌کردند. یوسفی گفت: «حتا اگر شبی هزار تومان هم بدهند، حاضر نیستم در این هلفدونی یک شب هم سرکنم. این‌ها چه جانورهایی هستند که بی‌خود و بی‌جهت خودشان را در این یک وجب لانه اسیر کرده‌اند. بابا، یک‌بار بگو غلط کردم. خودت را خلاص کن.»

دیگری گفت: «کافرند».

چند روزی بود که متوجه تازه‌وارد سلول روبه‌رو شده بودم. موقع دادن غذا، بعد از من، در سلول او باز می‌شد. سرم را زیر درز می‌گذاشتم که چیزی ببینم. اما تنها می‌شد تا وسط راه‌رو را دید. گوش‌هایم را تیز کرده بودم، اما بس که آهسته حرف می‌زد، چیزی دست‌گیرم نشده بود. آن روز که صدایش را شنیدم، شناختم. دو هفته بعد در راه برگشت از ملاقات با هم بودیم. پاسدار که لحظه‌یی از ما دور نمی‌شد، مانع شد که با هم حرف بزنیم. به راه‌رو که رسیدیم، پاسدار ایستاد و ما هر کدام به طرف سلول خود رفتیم. صدای پاسدار از سر راه‌رو بلند شد که در پشت سر خود ببندیم. نستیم و لحظه‌یی یک‌دیگر را دیدیم. کوتاه گفت شب‌ها به وقت خواب پاسدارها، از زیر در حرف بزنیم. پاسدار که صدای بسته‌شدن در را نشنیده بود، باعجله خودش را رساند و در را بست و غرولندکنان گفت: «صاف صاف راه می‌روند و عارشان می‌آید کاری بکنند». قراردادی ضمنی بود که زندانی وظایف زندانبانی را به‌هیچ‌روی انجام ندهد. چیزی که سال‌های اول به آن توجه‌یی نداشتیم و گسترش فعالیت‌های زندانبانی توابع می‌رفت که مرز وظیفه‌ی زندانی و زندانبانی را مخدوش کند. این زندانبان است که مثلاً با وظایفی چون کلیدداری و بستن در، هویت می‌یابد و نه زندانی.

حوا را از قزل‌حصار می‌شناختم. هم‌دم یک‌های سیگار هم بودیم. رابطه‌ی خیلی نزدیکی با هم نداشتیم. دورادور دوستش داشتیم و احترامش می‌گذاشتم. خنده‌های ریز او در صورت نگران و اندک غمگینش به دل می‌نشست. هنگام دست‌گیری با وجود بارداری حسابی شکنجه‌اش کرده بودند. ماه‌ها بعد با زایمان سختی که امکان مرگ‌اش می‌رفت، بچه‌اش را در زندان به دنیا آورده بود. تا یک‌ساله خودش او را بزرگ کرده بود. روزهایی که در یک اتاق شش در هفت متری، نود تا صد زندانی را جا می‌دادند و زندانی فقط اجازه داشت در جایی خاص و زیر‌گیره‌یی که وسائش را به آن می‌آویخت، بنشیند. از نظر پاسدارها و توابع‌ها کودک مادر «کافر» هم نمی‌توانست «پاک» باشد. ممکن بود بشاشد و مادر که «اعتقاداً به نجس و پاکی ندارد» اهمیتی ندهد. حوا را اذیت می‌کردند

و به فرزندش که تازه چهار دست و پا راه می‌رفت، اجازه نمی‌دادند از محدوده‌ی کوچکی فراتر رود. حوا هروقت مجبور می‌شد به دنبال کاری از اتاق بیرون برود، پای بچه را با ریسمانی به میله‌ی شومیز می‌بست تا نتواند دورتر برود.

خوش حال از این‌که دوست تازه‌یی یافته‌ام، منتظر شب نشستم. همیشه دلم می‌خواست به او نزدیک شوم. پیش نیامده بود. شاید هم به خاطر آن مرکزکشی‌های داخل زندان. عصر همان روز او را بردند بند. من باز تنها ماندم.

هر روز به پاسدارها یادآوری می‌کردم به من روزنامه بدهند. طالقانی چندبار داد. بقیه اعتنایی نمی‌کردند. بهانه می‌آوردند که روزنامه کم است؛ که نامم در لیست خرید روزنامه نیست، اما باید صبر کنم. پس از یک‌ماه‌ونیم، دیگر مرتب روزنامه داشتم. بهترین دوست زندانی تنها.

در اولین روزنامه‌یی که داشتم، نامه‌ی افشاگرانه‌ی احمد خمینی درباره‌ی منتظری چاپ شده بود. خبر برکناری منتظری را در ملاقات شنیده بودم. در آن نامه‌ها از اختلاف‌های او با خمینی پرده برداشته شده بود. با خواندن آن‌ها، منتظری را صاحب شخصیتی می‌یافتم جز آن‌چه پیش‌تر در تصور داشتم و درباره‌اش شایع بود، رک و صریح.

تنهایی چه قدر کسالت‌بار بود. روزهای اول کم‌تر متوجه‌اش بودم. حتا بعد از آن روزهایی که همه عصبی بودیم و آن را سر یک‌دیگر خالی می‌کردیم، تنهایی قدری خوش‌آیند هم بود. با طولانی‌شدن آن‌ها، عارضه‌هایش بیرون می‌زد. پاسدارها تنها آدم‌هایی بودند که می‌دیدمشان. اما سروکله‌زدن با آن‌ها بیشتر خسته‌ام می‌کرد. برای هر نیاز ابتدایی باید بارها و بارها به آن‌ها یادآوری می‌کردم. چانه می‌زدم و دعوا می‌کردم.

طبق ضابطه‌ی خودشان باید هفته‌یی یک‌بار حمام می‌بردند و ناخن‌گیر می‌دادند. نمی‌بردند و نمی‌دادند. یک‌بار هفته‌ها گذشت و ناخن‌گیر ندادند. بس که گفته بودم، خودم را خوار و زبون می‌دیدم. نمی‌دانم چرا ناخن‌های بلند آن قدر کلافه‌ام کرده بود. مساله‌ی به‌ظاهر بی‌اهمیتی بود اما آزارم می‌داد و شده بود گره روزهایم. به فکر جویدن ناخن‌ها افتادم. عادت به این کار نداشتم. چندان‌آور بود. بالاخره سنگ‌پا را گره‌گشا یافتم. وقتی ناخن‌هایم را با آن ساییدم، احساس رضایت کردم. اما برای حمام باید همیشه چانه می‌زدم. هوا رو به گرمی می‌رفت و ورزش و هوای بسته‌ی سلول حسابی عرقم را درمی‌آورد. گرچه آبی به تنم می‌زدم و حتا سرم را می‌شستم اما دوش حمام چیز دیگری بود. آدم را سبک می‌کرد. هر هفته باید برایش می‌جنگیدم.

روزها چندساعتی راه می‌رفتم و در حین قدم‌زدن دست‌وپایم را حرکت

می‌دادم. روز اگر کاملاً خسته نمی‌شدم. شب نمی‌توانستم بخوابم. در حین این‌که راه می‌رفتم، حرف می‌زدم. مطلبی یا مقاله‌یی از روزنامه را برای دوستان نامرئی تعریف می‌کردم یا سعی می‌کردم به زبان انگلیسی حرف بزنم. این کارها را با زحمت زیادی می‌کردم. لگام‌زدن به ذهن فرار و تمرکز روی چیزهایی که از من دور بودند، کار آسانی نبود.

سلولم شکل اتاق زیبایی را پیدا کرده بود. یک اتاق نقلی. پتوها را گوشه‌یی می‌چیدم و روی آن پارچه‌یی می‌کشیدم. یک جعبه کارتن مقوایی را که طالقانی داده بود، کمدی کرده بودم و ظرف و لیوانم را داخل آن می‌گذاشتم. پرده‌یی هم برایش دوخته بودم، از یک پارچه به رنگ گل‌بهی، که زمانی لباسم بود. روشویی و توالت از تمیزی برق می‌زد و کناره‌ی توالت فلزی آینه‌ام بود. به خودم می‌گفتم مطمئناً در میان همه‌ی سلول‌ها، زیباترین سلول را من دارم و اگر پای مسابقه‌یی در میان باشد، حتماً سلول من اول می‌شود.

عصرها دل‌تنگی‌م بیشتر می‌شد. دلم هوای یک دوست، یک هم‌صحبت را می‌کرد، هوای شوکت را می‌کردم. خاطره‌اش همه‌جای سلول بود. با او حرف می‌زدم. دانسته‌هایش زیاد بود. کتاب زیاد خوانده بود. یک‌بار رمان «خرمن» را برایم تعریف کرد. شب‌های سرد زمستان بود. ما رو به دریچه‌ی کوچک پنجره می‌نشستیم و سوسوی چراغ‌های شهر را تماشا می‌کردیم و او هر شب قسمتی از داستان را تعریف می‌کرد. آن را نپسندیدم. کاذب بود. یک فضاسازی تبلیغی از جامعه‌ی سوسیالیستی شوروی. نظرم را نسبت به آن داستان خاص و نسبت به ادبیات و رمان به‌طورعام به شوکت گفتم: «اگر ادبیات نقش انتقادی نداشته باشد و تنها وسیله‌یی برای توجیه وضع حال باشد، خلاق نیست». بعدها در تابستان ۶۸ توانستیم خود کتاب را با هم بخوانیم. قاچاقی آمده بود. همانی بود که شوکت نقل کرده بود. نظرم نسبت به کتاب، شوکت را برآشفتم. شاید در تعریف هنر و ادبیات هم‌نظر بودیم، اما او نسبت به هر آنچه مربوط به بلوک شرق آن‌زمان می‌شد، تعصب و یک‌سونگری خاصی داشت و حاضر نبود هیچ انتقادی را بپذیرد. در این مواقع هر دو سخت برآشفته می‌شدیم و گاه لحن‌مان به تندی می‌کشید. برای اجتناب از اصطکاک‌ها و تشنج در رابطه‌مان هر دو سعی می‌کردیم از بحث خودداری کنیم. آن روز که در تنهایی به او می‌اندیشیدم به او می‌گفتم که دیگر چنین صحبت‌هایی را با او نخواهم کرد، که او را نخواهم آزد.

غروب روزی کزکرده نشسته بودم، که در باز شد و زنی با چادر و چشم‌بند جلوی در ظاهر شد. از جا پریدم و سلام کردم. لبخندی زد و بلافاصله در را بست. صدای پاسدار از سر راهرو بلند شد: «حواست کجاست خانم! برو جلوتر.

آن جا که نه».

کاش آمدنش اشتباهی نبود. می‌نشست و برایم حرف می‌زد. نمی‌شناختمش. حتماً تازه دست‌گیر شده بود. می‌توانست از مردم، خیابان‌ها و اتوبوس‌ها بگوید. یک بار در راه بهداری با زندانی دیگری آشنا شدم. گفت سه ماه پیش دست‌گیر شده است. از این‌که من این‌همه سال در زندان مانده بودم، کنج‌کاو شده بود. ناباورانه می‌گفت: «چرا نمی‌خواهی آزاد شوی؟ نوشتن یک جمله که مساله‌ی نیست».

موقع توزیع غذا، باز شدن در سلول‌ها را می‌شمردم. تعداد زندانی‌ها بیشتر شده بود. گاه صدای آشنا می‌شنیدم که چند روز بعد، دیگر نبودند. روزهای ملاقات، خبر آزاد شدن آن‌ها می‌رسید. یک بار صدای مانا را شنیدم که از پاسدار شانه می‌خواست. موهای صاف و روشنش را همیشه پشت سرش می‌بست. می‌گفت اما دوست دارد وقتی باد می‌وزد، موهایش را باز کند که باد در آن‌ها بیپچد.

روزی در برگشت از بازجویی - ناصریان صدایم کرده بود که بدانند هنوز از «لجاجت دست برداشته‌ام یا نه؟ - مانا را دیدم. گفت که آزاد می‌شود. آن روز دلم گرفته بود و صدایم نیز، که هفته‌ها می‌شد با صدای بلند حرف زده بودم. متوجه دل‌گرفتگی من شد. لحظه‌ی کوتاه دست‌هم را فشردیم. پاسدار آمد و زد توی سر من. مانا، اما اعتراض کرد.

یک روز ملاقات، که آماده جلوی سلول منتظر ایستاده بودم، زندانی دیگری را در قسمت ورودی راه‌رو دیدم که بسته و وسائش کنارش بود. با اشاره‌ی دست می‌خواست چیزهایی بگوید که متوجه‌اش نمی‌شدم. بعد دو طرف چادرش را قدری از هم گشود. لباس‌اش را که دیدم، شناختم. آزاد می‌شد. دو فرزندش آن روز جشن بزرگی داشتند. من هم چادرم را کنار زدم و دستی برایش تکان دادم. صدای گرفته‌ی دوستی را از یکی از سلول‌های جلویی می‌شنیدم. او را پیش از من به سلول آورده بودند و من تصور می‌کردم تا آن وقت آزاد شده است. یک بار با همان صدای گرفته‌اش به صف زندانی‌های بند قبلی‌مان، که برای ملاقات برده می‌شدند، سلام داد. شنیدند و جوابش دادند. پس از چند هفته دیگر صدایش را نشنیدم. خبر آزاد شدنش را شنیدم.

چند روزی بود که یک نفر با صدایی بلند و کش‌دار عطسه می‌کرد. آن صدا را قبلاً از بند ۲ شنیده بودم. انگار کسی عمداً عطسه‌اش را در هوا ول می‌دهد و دنبالش را می‌کشد. آن روزها، او و عطسه‌اش در یکی از سلول‌ها حضور داشت. شاید حساسیت داشت که آن قدر عطسه می‌کرد.

پس از هر عطسه‌ی او، صدای پاسدار درمی‌آمد: «زهر، درک»، «بابا همه

فهمیدند تو این جایی»، «خفه!». هربار خنده‌ام می‌گرفت. شاید زندانی‌های دیگر هم می‌خندیدند. یکی - دو هفته بعد دیگر عطسه‌اش نبود.

توزیع غذا که شروع می‌شد، سراپا گوش می‌شدم که صدای زندانی‌ها را بشنوم. صدای زندانی اولین سلول را می‌شناختم. این‌طور می‌نمود که جوانی را پشت سر گذاشته باشد. بیان سلیس و مودبانه‌اش با پاسدارها مرا کنج‌کاو کرده بود. یک‌بار که از راهرو می‌گذشتم، دیدمش. در سلولش را نمی‌بستند. مریم فیروز، از رهبران حزب توده، بود. موهای کوتاه و مجعدش کاملاً سفید بود. وقتی غذا می‌آمد، اول می‌پرسید که غذا چیست، بعد تصمیم می‌گرفت که بگیرد یا به پنیر آکتفا کند. به حساب من، هفت‌سالی می‌شد که در انفرادی بود. می‌گفتند خودش خواسته است.

فرزانه عمویی هم آن‌جا بود، در سلول کناری من. حضورش را وقتی فهمیدم که یوسفی وادارش می‌کرد ظرفش را بشوید و سلولش را تمیز کند. او را سرزنش می‌کرد که سلولش بوی کثافت می‌دهد. بااصرار می‌خواست او را به حمام بفرستند. فرزانه از جایش تکان نمی‌خورد و با صدایی ریز و بچه‌گانه می‌گفت: «مامانم را می‌خوام».

یوسفی ملالت‌بار می‌گفت: «تو خودت بچه داری، زن». به او وعده می‌داد اگر «دختر خوبی» بشود، می‌برند که مادرش را ببیند. بعد از آن چندبار آهسته به دیوار زدم. جوابی نیامد. بعضی وقت‌ها یوسفی مجبورش می‌کرد غذایش را بخورد. یک‌روز عصر نوبت نگهداری او بود، که فرزانه را کشان‌کشان به حمام بردند. دو نفر از زندانی‌های غیرسیاسی که برای تمیزکردن راهرو می‌آمدند، او را روی زمین می‌کشیدند و فرزانه با سروصدا مقاومت می‌کرد. بعد صدای آب و زوزه‌ی خفه‌ی او را می‌شنیدم. پس‌ازآن، او دیگر همسایه‌ی من نبود و صدایش را نشنیدم. احتمالاً سلولش را تغییر داده بودند. گویا هر چند وقت یک‌بار که سلولش خیلی کثیف می‌شد، جایش را عوض می‌کردند.

مدتی بود که هربار صدای پاسداری می‌آمد یا در برای غذا باز می‌شد، یک نفر با التماس و گریه سیگار می‌خواست. سه عدد جیره داشت. اما آن را به موقع نمی‌دادند. یا سیگارش را روشن نمی‌کردند. با صدای زمختی که حکایت از اعتیادش داشت، مدام التماس می‌کرد. یک روز ظهر، موقع توزیع غذا وقتی در سلولش باز شد، بیرون آمد و در راهرو نشست. می‌گفت تا وقتی سیگارش را روشن نکند آن «تو» نمی‌رود. پاسدار با زور و لگد او را به داخل کشاند و فحش و ناسزای فراوانی نثارش کرد. او هم چنان التماس می‌کرد. آن‌قدر از این واقعه متأثر و ناراحت شدم که تصمیم گرفتم حتی اگر روزی سیگار داشتم، دیگر نکشم. بعدها، البته در دنیای خارج از زندان که از آن‌روزها فاصله گرفتم، عهد آن روز را شکستم.

سلول طرف راست من دیگر خالی نبود. بی صدا و آرام غذایش را می‌گرفت. صدایش را نشنیده بودم. یک‌بار به دیوار زدم، تندوتند جوام را داد که چون من سرعت لازمه را در گرفتن مُرس نداشتم خوب نفهمیدم و نامش را با کس دیگری که قبلاً اعتصاب غذا کرده بود، اشتباه گرفتم. یکی - دو هفته بعد که در راه ملاقات چهره‌اش را دیدم، متوجه‌ی سهو خود شدم. پیش‌ترها به‌رغم این‌که مدت‌ها در یک بند بودیم، رابطه‌ی خاصی بین‌مان نبود. گاه سلامی و گاه آن هم نه. دو آدم متفاوت بودیم. او به رادیکالیسم بسیار افراطی تمایل داشت. مقاومت زیاد کرده بود و تنبیه‌های فراوانی هم کشیده بود. خود را یک سرگردن بالاتر از دیگران می‌دید. با نظر مخالف خود و به‌طورکلی با آدم‌های متفاوت با خود رفتاری بسیار خشک داشت و روش‌های تحریم و نادیده‌گرفتنِ تحقیرآمیز دیگران را پیش می‌برد. مطمئن هستم اگر همسایه‌ی یک‌دیگر نبودیم و یگانه امکان فرار از تنهایی، هرگز با هم به تفاهم نمی‌رسیدیم.

شروع رابطه‌مان با مرس‌های کوتاه بود. حس می‌کردم از ناشی‌گری من آشفته می‌شود. هر وقت خودش می‌خواست قطع می‌کرد و می‌رفت. روز بعد هر موقع که دلش می‌خواست دوباره می‌زد. چند روز اول، این کار او را به حساب دوران نقاهت بعد از اعتصابش - ابتدا او را با کس دیگری اشتباه گرفته بودم - گذاشتم. خوش حال بودم که غذا می‌گرفت.

یک روز که باز هم در میانه‌ی مرس قطع کرد و رفت، با خود عهد کردم که دیگر هیچ‌وقت با او مرس نزنم. خیلی رنجیده بودم و احساس می‌کردم او تحقیر می‌کند. عصر فردای آن روز باز زد. جوابش را ندادم. روز دوم دوباره زد و تکرار کرد. جواب ندادم. این تلافی و انتقام از رنجش من می‌کاست و مرا سبک می‌کرد. روز چهارم زد و زد. روی توالت بودم. آن‌قدر زد که از رو رفتم و جوابش را دادم. گفت این چند روز کجا بودم. - همین‌جا.

- فکر کردم تو را برده‌اند. امروز صدایت را شنیدم. چرا جواب نمی‌دادی.
- دلم به این کار نمی‌رفت. وقتی تو ارزشی برای طرف مقابل قائل نیستی و هر وقت...

صحبت من را قطع کرد و زد که نگرانم شده بود. آیا من اشتباه کرده بودم و این تنها یک سوءتفاهم بود؟ دیگر تماس ما قطع نشد. هر روز عصر می‌زدیم. اول مدت آن کوتاه بود بعد بیش‌تر شد. همان هفته سرعت من به پای او رسید. دیگر احتیاجی نبود کلمه‌ها را تا آخر بزنیم. در همان دو - سه حرف اول و گاه در حرف اول با یک ضربه اطلاع می‌دادیم که مفهوم را گرفتیم و سرعت رابطه زیاد می‌شد. شرح حادثه‌یی را که باعث انفرادی او شده بود، مفصل برایم توضیح داد. همان

سرگذشت من و خیلی‌های دیگر بود. پدرش را آورده بودند دادیاری، او را هم برده بودند. ناصریان در حضور پدرش او را به اعدام تهدید کرده بود. پدرش گریسته و التماس کرده بود که هرچه می‌گویند قبول کند. او را برای پذیرفتن شرط آزادی تحت فشار گذاشته بودند.

فکر می‌کرد تهدید ناصریان جدی است. پس، با این وهم روزهای سختی را گذرانده بود. شاید آشفته‌گی‌اش از این بود و آن روزهای اول قصد کوچک‌کردن مرا نداشت. گفتم که برای پدرش خیلی ناراحت هستم. بارها از پشت شیشه دیده بودمش، چهره‌ی شریفش را، که نزد خانواده‌ها جایگاه و احترام خاصی داشت. گفتم تهدید ناصریان را که گفته بود این آخرین ملاقات آن‌هاست، جدی نگیرد. اما به نظر خودش موردی استثنایی بود. روز ملاقات آمد و او هم ملاقات داشت. بعد از کشتار تابستان ۶۷، خانواده‌های ما به شدت نگران بودند. در ملاقات‌ها گریه می‌کردند، التماس می‌کردند، دعوا و نفرین می‌کردند که مقررات و شروط مسئولان زندان را بپذیریم. مسئول‌های زندان هم از این روحیه‌ی خانواده‌ها برای فشارآوردن به ما استفاده می‌کردند. پدر یکی از زندانی‌ها را به دادیاری آورده و او در حضور ناصریان به پای دخترش افتاده و گریه‌کنان التماس کرده بود. این صحنه طبعاً زندانی را خیلی متأثر ساخته بود، اما او خودش را مهار کرده، نگریسته بود و روی «نه» خود مانده بود. دادیار و حتا پدرش این را به حساب بی‌رحمی و کم‌بود عاطفه‌ی او گذاشته بودند.

همسایه‌ام روزنامه نداشت. خودش هم به پاسدارها نمی‌گفت. مطمئن بود که نخواهند داد. این‌طور نبود. من خبرهای مهم و حتا گاه خلاصه‌یی از مقاله‌ها را برایش می‌زدم. آن‌روزهای بهار ۶۸، حرکت اعتراضی دانش‌جویان در پکن برای آزادی و دموکراسی، محور اصلی خبرها و مقاله‌ها بود. آن را با تمامی جزئیاتش دنبال می‌کردم و برای او هم می‌زدم. وقتی خبر اعتصاب دانش‌جویان در میدان «تین آمین» را می‌زدم، حرفم را قطع کرد و پرسید «محدود یا نامحدود؟» خنده‌ام گرفت که همه‌چیز را به قیاس زندان و مسائل ما می‌سنجد.

به شدت به او انس گرفته بودم. نزدیک و در دست‌رس بود. هروقت می‌خواستم با او حرف می‌زدم و از تنهایی‌ام می‌کاست. دنیای درونی حساس و ظریفش را آن روزها که نمی‌دیدم، شناختم. پیش‌ترها آن را پشت چهره‌ی خشک و قراردادی‌ش ندیده بودم. بیش‌تر من بودم که می‌زدم. نه تنها از خبرهای روزنامه که از اوضاع دوروبرمان نیز. گوش‌ها و شاخک‌های من حساس‌تر بود. می‌زدم که صدای فلانی را شنیدم؛ که پاسدار این را گفت؛ که فرزانه این‌جا بود؛ فردین را اعدام کردند؛ فلانی آزاد شد و...

روزهای ملاقات حرف‌ها بیش‌تر بود. هریک از ما غیر از حرف‌های خانواده

از این در و آن در خبرهایی داشتیم که به هم منتقل می‌کردیم. دلم می‌خواست بدانم تنهایی‌اش را چه‌گونه می‌گذرانند. نمی‌گفت.

بالای سر ما بخش مردها بود. گاه سروصدایشان را می‌شنیدم. غروب روزهای ماه رمضان، مردی قرآن می‌خواند. نماز شب و صبح را هم به صدای بلند می‌خواند. این صدا مرا به دوران کودکی و خاطره‌هایی از پدرم می‌برد.

یک‌بار از لوله‌ی دست‌شویی صدای مردی را شنیدم. اول یکه خوردم. صدا خیلی نزدیک بود مثل این‌که کسی در سلول حرف می‌زند. دانستم که لوله‌های دست‌شویی به هم راه دارد و این می‌توانست راهی برای تماس‌گیری باشد. دهانم را به سوراخ فاضلاب گذاشتم و سلامی گفتم که اگر کسی پاسخم را داد، ادامه دهم. جوابی نیامد. نمی‌دانم لوله‌یی که از دیوار من می‌گذشت، به کدام سلول‌ها راه داشت و چه کسانی حرف مرا می‌شنیدند. راه مطمئنی نبود. بعدها هم وقتی حدس می‌زدم امینه در یکی از سلول‌ها باشد، صدایش زدم. باز جوابی نگرفتم.

اوایل بهار صدای تعدادی از مردها را می‌شنیدم که شب‌ها ماهرانه با هم تماس می‌گرفتند. از پنجره به صدای بلند حرف می‌زدند. به انگلیسی می‌گفتند و کمی هم تغییرش می‌دادند که من خوب متوجه نمی‌شدم. اما خبر آزادی دوستانشان را می‌دادند، فهمیدم زندانی‌های قدیمی گوهردشت هستند که بعد از کشتار تابستان ۶۷ به اوین منتقل شده بودند. عده‌ی زیادی از آن‌ها را همان روزها آزاد کردند. خواستم با آن‌ها حرف بزنم. صدایم را نشنیدند.

خمینی مُرد

صبح روز ۱۴ خرداد صدای حزن‌انگیز قرآن می‌آمد. از چند روز پیش در روزنامه نوشته بودند خمینی مریض است و روز پیش خوانده بودم که او از مردم خواسته برایش دعا کنند. به همسایه‌ام هم خبر را مُرس زده بودم. آن‌روز صبح، صدای قرآن نمی‌توانست تصادفی باشد. من صدای گریه‌ی پاسدار را شنیدم و صدای دیگری را که می‌گفت «هیس!». به دیوار زدم که وضع غیرعادی به نظر می‌رسد. او هم از سلول‌های بالا صدای مردها را شنیده بود که به یک‌دیگر می‌گفتند: «خمینی مُرده».

نگران و دلواپس بودم. به او نگفتم. زدم که باید منتظر باشیم. ساعت هشت صبح صدای «انالله و انا علیه راجعون» می‌آمد و صدای هلی‌کوپتری که در آن نزدیکی‌ها می‌چرخید. بالای لوله رفتم و گوش به صداهای بیرون دادم. بدجوری دلم شور می‌زد. نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد. رفت‌وآمدی در راه‌رو نبود. سکوت بود و سکوت. تنها صدای قرآن‌خوانی و تکرار «انالله...» سکوت را می‌شکست.

هوا داغ بود. آفتاب در سلولم دیگر دل‌چسب نبود. پارچه‌ی نازکی روی پنجره کشیدم. آن‌روز اکبری نبود والا زود سروکله‌اش پیدا می‌شد و دستور می‌داد آن را پایین بکشم. ظهر که پاسدار برای غذا آمد، حالت خاصی در او نبود. مثل همیشه روسری و مانتو سیاه به تن داشت.

عصر پاسدار دیگری با دسته‌ی روزنامه سر رسید. انتظار روزنامه را نداشتم. جلوی در ایستاد و با یک حرکت ناگهانی صفحه‌ی اول آن را جلوی رویم گرفت. با خطی درشت که تا وسط صفحه را گرفته بود، نوشته شده بود «خمینی از میان ما رفت». پاسدار به من زل زده بود تا واکنشم را ببیند. نمی‌دانست که خبر را شنیده‌ام. بدون واکنش خاصی روزنامه را گرفتم.

صفحات اخبار داخلی حول‌وحوش واقعه دور می‌زد و صفحه‌های میانی مثل همیشه به مقالات ترجمه‌شده و این قبیل چیزها اختصاص داشت. معلوم بود بیش از این واقعه صفحه‌بندی شده‌است. تصادفاً مقاله‌ی هم داشت از «نووی‌میر» درباره‌ی تزگورباچف و تقدم مبارزه برای ارزش‌های عموم بشری بر مبارزه‌ی طبقاتی، که چندبار خواندمش تا بفهمم.

یک هفته عزای عمومی اعلام شده بود. روزنامه چندبار به صورت ویژه نامه، حاوی گزارش تشییع جنازه و دفن با عکس و جزئیات چاپ شد. تمام روز صدای قرآن پخش می شد و گاه صدای اخبار رادیو را بلند می کردند که تنها صدای گریه و عزا بود. لحظات تلخ و ملال انگیز کش می آمد. هرچه بود دل تنگی بود و یأس و نه هیچ چیز دیگر. در سلول آن قدر قدم می زدم که سرگیجه می گرفتم. شعری را که روی دیوار بود، آن قدر خواندم که از بر شدم. به سبک شعرهای برشت بود: کارگر رو به کارخانه ایستاده که سر برآوردن خورشید او را به خود می کشد. پشت به کارخانه می کند و می گوید که حیف نیست چنین روز آفتابی را به رئیس بفروشد. این شعر هم نمی توانست مرا از آن فضای غم دور سازد.

نیمه شبی در بیرون گریه یی می نالید. سپس جنگ دو گریه و جیغ های وحشتناک آن ها که به ناله ی زنی می مانست. از خواب پریده بودم و قلبم به شدت می تپید. همسایه ام صدای گریه ها را ناله ی زنی تصور کرده بود، این را فردای آن روز گفت. در آن فضای سکوت رعب و یأس، تنها وحشت و نگرانی مایه های خیال بافی آدم می شد.

اما همه چیز تنها گمان و وهم نبود. بعد از ظهر یکی از همین روزها کسی در می زد. زندانی اجازه نداشت در را بکوبد. اگر کاری داشت، دگمه یی را باید فشار می داد تا لامپ کوچک سردر سلول روشن شود و اگر دست برقضا پاسداری آن را می دید و حوصله داشت، در را باز می کرد. کوبیدن در ادامه یافت. حادثه به نظم غیر معمول می آمد.

سراپا گوش پشت در نشستم. صدای طالقانی آمد که با او حرف می زد. راه روی انتهایی بود و حرف هاشان را نشنیدم. پس از وقفه یی زندانی دوباره در می زد. این بار بلندتر، می گفت: «پاسدار بند، در را باز کنید.»

چنین بیانی را که آمرانه هم بود، تنها قدیمی ها به کار می گرفتند. اما صدا را نمی شناختم. می گفت می خواهد یکی از مسئول های زندان را ببیند. بار دیگر صدای پاسدار، باز شدن دریچه ی در و گفت و گویی. باز صدای کوبیدن در. شب هنگام صدای مردی را از سر راه رو شنیدم. گوش خواباندم. صدای «زمانی» و آن زن زندانی را شناختم.

عصر فردای آن روز، دوباره زندانی در می زد و می گفت: «در را باز کنید». آن روز نوبت نگهبانی یوسفی و دیگر پاسدار جوانی بود. از سر راه رو داد می زد: «خفه! در زن!» زندانی محکم و محکم تر می زد. ضربه ها از کلافگی، استیصال و خشم او حکایت داشت. داد می زد: «در را باز کنید!» یوسفی و پاسدار جوان رفتند جلوی سلول او و از دریچه یا چشمی نگاه اش می کردند. نگهبان جوان می گفت: «کمونیست بی حیا. از موهای سفیدش خجالت نمی کشد.»

– «بدبخت! تو که رفته بودی. چرا دوباره برگشتی؟»
 – «چه قدر هم بدترکیب و زشت است. همه شان همین طورند. اما این یکی بدتر.»
 زندانی تکرار می کرد: «در را باز کن!» صدایش آمرانه و قوی بود. چند دقیقه بعد که در را باز کردند، زندانی پرید بیرون. یوسفی با هول دوید طرف دفتر. چشمم را چسبانده بودم به درز زیر در و گاه پایی یا سایه‌یی را که رد می شد، می دیدم. گوش‌هایم اما، همه چیز را می گرفت. پاسدار جوان با زندانی کلنجار می رفت. گویا او را گرفته و روی زمین خوابانده بود. زندانی می گفت: «دستم را شکستی، آزادم کن.» «باز کنید زنجیرها را.» صدایش می لرزید. معلوم بود پاسدار روی پشت او نشسته و دستش را از پشت گرفته و می پیچاند. می گفت: «مرا هم بکشید. مثل هزاران نفر دیگر که کشتید.» «علی اکبر پینوشه. مسعود پینوشه»، «هنوز جای شکنجه هاتان روی پاهایم است.»

گاه پاسدار موفق می شد با دست دهانش را بگیرد و صدا قطع می شد. بعد دهان خود را خلاص را می کرد و صدا پیروز می شد، که قوی و شمرده بود. به صدای بازی‌گرهای تئاتر می مانست. مردی یالله‌کنان وارد شد و به آن طرف دوید. زندانی را داخل سلول کردند. چه گونه؟

صدای جرینگ جرینگ دست‌بند را شنیدم. دست‌های او را از پشت به لوله‌ی گرم‌کن سلول بستند. بعد از مدتی سکوت، دوباره فریاد زندانی در سراسر راهرو پیچید: «باز کنید درها را، باز کنید خیابان را، باز کنید کوچه‌ها را.»

بعد از ساعتی، به فاصله‌هایی کوتاه و کوتاه‌تر داد می کشید. صدایی پر از درد و رنج. اما فریاد «باز کنید درها را» هم چنان رسا بود. بعد از مدتی جیغ‌هاش تبدیل به ناله شد. نیمه شب صدای مردی آمد و زن پاسدار به زندانی دستور داد که «حجاب!» باز هم صدای جرینگ جرینگ. زندانی گفت که در را ببندید. نگهبان زن ناسزایی گفت. دست‌هایش را باز کرده بودند که روی توالت بنشیند. تا نزدیک صبح فریادهای هیستریک و دردآور او ادامه داشت. کم‌تر می گفت: «باز کنید...» اما گاه با صدایی نه خیلی بلند با خود شعر می خواند. پنجره‌ی سلولش را بسته بودند. گرما و خفگی سلول حتماً حالش را بدتر می کرد.

در رخت‌خواب دراز کشیده بودم. او کی بود؟ صدایش آشنا نبود. اما تمام دلایل حکایت از این داشت که او از زندانی‌های قدیمی است که دوباره دست‌گیر شده است.

صبح روز بعد دیگر صدایش را نشنیدم. همسایه‌ام به دیوار زد و ضربه‌هایش چه آهسته و غمگین بود. پرسید: «او را می شناسی؟»
 جواب دادم: «نه. تو می شناسی؟»

او هم نمی شناخت. اما چرا. من حدس می زدم. مطمئن نبودم اما. جز زهرها چه

کسی می‌توانست باشد؟ پشت آن صدا، من او را می‌دیدم. یک‌سال پیش که تعادل روحی‌اش به هم ریخت، آزادش کردند. شنیده بودیم گاه در خیابانی پررفت‌وآمد می‌ایستد. باز و روشن حرفش را می‌زند. می‌آیند دست‌گیرش می‌کنند. برادرش این‌در و آن‌در می‌زند او را پیدا می‌کند و به خانه بازمی‌گرداند. آیا او که دیگر تحمل این سکوت سنگین را نداشت، دیوانه بود یا آن مردمی که هاج‌وواج نگاه‌اش می‌کردند و سکوتشان آن آرامش را کد بود؟ گاه به‌طور جدی در هنجارهای خودم و هنجارهای حاکم بر جامعه که آدم‌ها را در چارچوب خود، سالم یا بیمار معنی می‌کند، شک می‌کنم. محک درستی یا نادرستی، لزوماً ارزش‌های حاکم نیست و سنجش طبیعی یا غیرطبیعی بودن نیز همیشه به معنای درست یا نادرست بودن نیست. آیا فریاد عاصی «باز کنید درها را، باز کنید کوچه‌ها را» در آن تنهایی بی‌انتها در آن خیابان‌های خاموش، بیمار بود یا سکوت افسرده و خمیازه‌های ناظران خاموش؟

او را برده بودند. دیگر با فریادش آن‌جا حضور نداشت و باز سکوت بود و عزا. به نظر می‌رسید در آن هفته کنترل بر زندان بیش‌تر شده است. «زمانی»، خود یا مسئولی دیگر هرشب به آن‌جا سر می‌کشید. آن‌روزها تعداد زیادی را دست‌گیر کرده بودند. یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسید دختر جوانی باشد، خیلی ناآرامی می‌کرد. مادرش را می‌خواست. بلند می‌گریست و می‌گفت: «غلط کردم، خدا، غلط کردم.»

صدایش به صدای پسرپچه‌های نابالغ می‌مانست. آن‌طورکه از سرزنش پاسدارها می‌نمود، با «غریبه» بی‌دست‌گیر شده بود. داد می‌کشید و می‌گفت تحمل تنهایی را ندارد. «آی خدا! مُردم. نجاتم بده.» «مامان می‌بینی به چه روزی افتادم.»

پاسدارها دعوايش می‌کردند: «خفه‌خون بگیر.»

اعتنایی نمی‌کرد و باز سروصدایش بلند بود. لحن شاکي او، اما، التماس‌آمیز نبود حتا وقتی هوار می‌کشید: «غلط کردم». یک‌بار دستش را به لوله‌ی داخل سلول بستند. ابتدا گریه کرد و نالید. پاسدار می‌گفت: «تا صدایت را نبری همین وضع است.» پس از آن کم‌تر صدایش می‌آمد. یک‌بار تصادفاً در برگشت از ملاقات دیدمش. نزدیک در حیات ایستاده بود و من و دیگر زندانی‌ها را با کنج‌کاوی نگاه می‌کرد. چشم‌هاش از شدت گریه سرخ بود. خیلی جوان بود.

روزها چه کند می‌گذشت. لحظه‌ها به رنگ کدر اندوه و سیاه تلخ بود. پاسدارها سراسر سیاه می‌پوشیدند. روزنامه نوار سیاه داشت و مراسم دفن خمینی از زبان ناطق نوری با جزئیات نوشته شده بود. از کثرت جمعیت و شدت هیجان مردم، نمی‌توانستند جنازه را از هلی‌کوپتر پایین بیاورند. بالاخره وقتی پایین

آوردند، مردم هجوم بردند و کفن را به این طرف و آن طرف کشیدند. عده‌یی بی‌هوش شدند. از هلی‌کوپتر بر سر مردم آب پاشیدند. آدم‌ها بر سر و روی خود کوبیدند و داد زدند: «عزا، عزا...» دعا و نوحه تمامی نداشت.

حلق آویز

غروب دل‌تنگ روز جمعه بود. توزیع غذا شروع شده بود. غذای من داده شد و مثل همیشه صدای دورشدن ارابه‌ی غذا را شنیدم. در سلول‌ها یک‌به‌یک باز می‌شد تا این‌که دیگر دری باز نشد. صدای قدم‌های تند نگهبان را شنیدم که برگشت. مطمئن بودم که هنوز تمام درها باز نشده. اگر هم به همه‌ی سلول‌ها غذا داده شده، پس چرا طبق معمول گاری به سر بند برگردانده نشد؟

پس از چند دقیقه صدای مردی آمد. از زیر در، کفش‌کنانی او را دیدم و پشت سرش سایه‌ی چادر نگهبان را. صدای رفت و برگشت ارابه‌ی را شنیدم. اما گاری غذا نبود. پس از ساعتی، دوباره صدای چرخ‌گاری غذا و بازشدن در باقی سلول‌ها. چه اتفاق افتاده بود حدسی نمی‌توانستم بزنم. به نظر مهم هم نیامد.

فردای آن روز، پایان روزهای تعطیل بود. رفت و آمدها زیاد بود. درها باز و بسته می‌شد و زندانی‌ها دمپایی‌های بزرگ‌تر از پایشان را روی زمین می‌کشیدند. پاسدارها سخت مشغول بودند. زندگی دوباره به حرکت افتاده بود. صدای ملیکا، دختر پنج - شش‌ساله‌ی پاسدارساداتی را شنیدم. دختر بچه‌ی بسیار زیبا، فرزند چابک که معمولاً مادرش او را همراه خود می‌آورد. همیشه برایم سؤال بود که مادر و پدرش پاسخ کنج‌کاوی‌های او را چه می‌دهند؟ از جلوی سلول من که رد می‌شد، صدایش را واضح شنیدم که می‌پرسید: «خاله، زندانی خود را دار زد؟»

پاسداری که مادر او نبود، گفت: «هیس». بعد صدایشان را از حیاط شنیدم که بازی می‌کردند. بچه‌ها خیلی چیزها را می‌شنوند و می‌فهمند. پس آن حادثه‌ی غیرعادی شب گذشته، خودکشی زنی بود. پاسدار وقتی در را برای غذا باز کرده با جسد آویخته روبه‌رو شده بود. برگشته بود که خبر را برساند. نگهبان مرد آمده بود، جسد زن را پایین آورده بودند سوار ارابه کرده و برده بودند. ساعتی بعد وظیفه‌ی توزیع غذا ادامه یافته بود. گویی آب از آب تکان نخورده.

شب گذشته متوجه شده بودم که ساعتی یک‌بار سایه‌ی روی چشمی می‌افتد. اول گمان کرده بودم قصد مچ‌گیری دارند و تعجب کرده بودم که مرا در حین مرس‌زدن دیدند اما جنجالی به پا نشد. برای چه ما را می‌پاییدند؟ که اگر یکی از ما خود را دار زد قبل از وقت غذا متوجه شوند؟ کی بود او؟ از سلول‌های

راه‌روی دوم بود. شاید همان زنی بود که می‌خواست درها و خیابان‌ها باز شود. اما نه. او را برده بودند و گرنه صدایش را می‌شنیدم. هرکه بود در سکوت و با سکوت خود را کشته بود. با چادر یا روسری؟ روسری عملی‌تر بود. از کجا خود را آویخته بود؟ گیره‌یی که بالای پنجره بود آیا می‌توانست وزن یک آدم را دوام بیاورد؟ چه قدر تنها بود و سهیلا؟ شاید سال گذشته. او هم با روسری خود را از گیره آویخته بود.

هفته‌ی بعد روی دیوار حمام خواندم: «روز ۱۸ خرداد در یکی از سلول‌ها زنی خودکشی کرد». بعدها از زندانی‌های دیگر هم درباره‌ی او سؤال کردم. کسی او را نمی‌شناخت. سلول کناری او گفت که تازه دست‌گیر شده بود.

پس از آن هفته‌ی عزاً، روز ملاقات رسید. شوروشوق همیشه را نداشتم. وقتی پاسدار دنبالم آمد، با بی‌تفاوتی چادرم را سر کردم و چشم‌بندم را بستم. صدای ناصریان از سر بند می‌آمد. ندیده بودم کسی آن قدر بددهن باشد و صدایی چنین نخراشیده و کریه داشته باشد. وقتی از آن‌جا رد می‌شدم، شنیدم که به پاسدار گفت: «او را نگه دارید. کارش دارم.»

نگهبان مرا کنار کشید و رفت. چند دقیقه بعد ناصریان آمد. با لحنی تمسخرآمیز گفت: «هنوز هم که انفرادی هستی.» بعد پرسید: «چه مدت شده؟» گفتم که پنج ماهی می‌شود. گفت: «هنوز سر عقل نیامده‌ای؟» پاسخ ندادم. از زیر چشم‌بند پیراهنش را که روی شلوارش افتاده بود، می‌دیدم. سیاه بود. - «این همه به تو وقت دادم که فکر کنی. دلت برای خودت نمی‌سوزد. فکر خانواده‌ات هم نیستی؟ خودخواهی هم حدی دارد.»

حرفی نزد. تحصیلاتم را پرسید. چه ربطی به موضوع داشت؟ گفتم. دوباره شروع کرد به مسخره‌بازی. گفت: «خانم، لیسانسیه هم تشریف دارند. خانم لیسانسیه بگونه توی سلول، بیوسه تو سلول.» بعد بنای تهدید را گذاشت: «فکر نکن می‌توانی از دستمان قسر در بروی. می‌دانی با زندانی‌هایی مثل تو چه کردیم. یادت که نرفته؟»

گفتم که همه‌چیز را دیده‌ام و چیزی را فراموش نمی‌کنم. ادامه داد: «فکر نکن همه‌چیز تمام شده. باز هم هروقت بخواهیم، می‌کشیم. همه‌تان را.»

بعد پرسید آیا تا به حال ملاقات حضوری داشته‌ام. گفتم نه. گفت: «برگرد سلول. خبرت می‌کنم. خانواده‌ات را می‌آورم که حضوری ملاقات کنید.»

توصیف چنین ملاقات‌هایی را که در حضور خود او صورت می‌گرفت، شنیده بودم. گفتم ملاقات حضوری نمی‌خواهم. درحالی‌که می‌رفت گفت: «این دیگر

به تو نیامده».

برگشتم به سلول و منتظر نشستم. اما گذشته از همه‌ی جنگ و دعوایی که در پیش بود، پس از این همه سال یکبار خواهرم را در آغوش می‌گرفتم. چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود.

انتظار دوساعتی به درازا کشید. ناهار هم آمد. دلم شور می‌زد و اشتها نداشتم. دوساعتی بعد مرا بردند. نه به دفتر دادیاری بل که به سالن ملاقات که دیگر کاملاً خالی شده بود. به آن طرف شیشه‌ها بردند جایی که خانواده‌ها می‌ایستادند. دو نیمکت روبه‌روی هم قرار داده شده بود. روی یکی از آن‌ها ناصریان نشسته بود. اشاره کرد که روی نیمکت روبه‌روی بنشینم. چند تذکر هم داد. خواهرم وارد شد و به طرف من دوید. دقایقی یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. می‌لرزید و گریه‌اش را فرو می‌خورد. مقنعه و مانتوش خیس بود. ناصریان به صدا درآمد: «بس کنید و بنشینید.»

گفتم که هفت سال است خواهرم را از نزدیک ندیده‌ام. گفت: «تقصیر خودت بوده». نشستیم و آن وقت بود که متوجه‌ی رنگ پریده و نگاه سخت نگران و ماتم‌زده‌ی خواهرم شدم. پرسیدم چرا لباس‌اش خیس است. گفت چیز مهمی نیست و چشم‌هاش پر از اشک شد. اصرار کردم. گفت که چند ساعت منتظر بوده، گفته بودند کناری بایستد. فهمیده بود که می‌خواهند بیاورندش داخل اوین، دفتر دادیاری. به او گفته بودند که برود حجاب کند. خواهرم گفته بود که چادر هم‌راه ندارد و مگر مانتو و مقنعه حجاب نیست. پاسدار جایی تلفن زده و گفته بود: «برادر، حجاب اسلامی ندارد». آن طرف خط که ظاهراً ناصریان بوده، گفته بود، صبر کنند، خودش می‌آید. وقتی می‌خواستند خبر اعدام کسی را به خانواده‌اش بدهند، دقیقاً همین صحنه‌ها اتفاق می‌افتاد. خواهرم دیگر طاقت نیاورده و بی‌هوش افتاده بود روی زمین. زن پاسداری آن‌جا نبود. «برادر»‌ها که نمی‌توانستند دست به او بزنند، پس تنها کاری که کرده بودند این بود که رویش آب بریزند تا به هوش بیاید.

حالا بعد از این کابوس وحشتناک کنار هم نشسته، دست یک‌دیگر را گرفته بودیم و نگاه از هم برنمی‌داشتیم. آهسته و زیر لب می‌گفت که کوتاه بیایم؛ که دوره‌ی بدی است؛ که ما را هم می‌کشند. می‌گفت او هیچ وقت در تصمیم‌گیری من دخالت نکرده اما حالا وضع فرق می‌کند. به زبان ترکی حرف می‌زدیم. ناصریان که متوجه حرف‌های ما نمی‌شد داخل صحبت شد و گفت که من «لجوج و سرموضعی ضدانقلاب» هستم و از این قبیل حرف‌ها و تهدیدهای دیگر. به خواهرم می‌گفت که مرا نصیحت کند که برگه‌ی آزادی را امضا کنم، «قول می‌دهم بفرستمش خانه.» خواهرم گفت: «آقا، حالا که رهبر جدید آمده، چرا دیگر

این‌ها را در زندان نگه داشته و آزاد نمی‌کنید؟»

از این حرف یکه خوردم. ناصریان عصبی و برانگیخته گفت: «خواهر، شما چرا این حرف را می‌زنید. به جای این‌که او را نصیحت کنید، از ما طلب‌کارید؟ این‌ها ضدانقلاب هستند چه ربطی به آمدن رهبر جدید دارد.»

جایی‌که خانواده‌های دیگر در چنین مواقع زندانی را سرزنش می‌کردند یا به التماس می‌افتادند، چه‌قدر این برخورد خواهرم ارزشمند بود. شاید به همین دلیل بود که ناصریان حتی زودتر از وقت معمول ملاقات، پایان وقت را اعلام کرد. به وقت وداع، خواهرم مصرانه سفارش می‌کرد که مواظب خودم باشم. وقتی رفت، ناصریان با لحن تندی گفت: «نمی‌دانستم که خانواده‌ات هم ضدانقلاب است. از چنین خانواده‌یی بهتر از تو بیرون نمی‌آید.»

ساعتی بعد توی سلول بودم. خسته از هیجان‌های آن روز پرماجرا. در یک‌نواختی و رکود زندگی انفرادی، حوادث غیرروزمه، آدمی را بیش از معمول خسته و تهییج می‌کند. رخدادهای آن روز در ذهنم تکرار می‌شد و قیافه‌ی نگران و رنگ‌پریده‌ی خواهرم و لباس خیسش آنی از ذهنم نمی‌رفت. اما از یادآوری حرفی که به ناصریان زده بود، سخت خنده‌ام گرفت. همسایه‌ام به دیوار زد. دلواپس بود. حادثه‌ی آن روز را برایش گفتم و کمی آرام گرفتم.

اکبری مسئول بخش انفرادی زنان بود، که بعدها مسئول تمام بخش‌های زنان شد. بیش‌تر از دیگران در بند حجابش بود. خشک و بداخم. نگاه‌اش کینه‌توز و زهرآگین بود، به‌ویژه اگر با کسی درمی‌افتاد. اولین بار او را تابستان ۶۶ دیدم که تازه آمده بود. بار دوم پس از پایان روزهای تعطیل و سکوت عید بود که بسیار ناگهانی و غافل‌گیرکننده در سلول را باز کرد. من روی توالت نشسته بودم و گل‌دوزی می‌کردم - آن‌جا از دیدرس «چشمی» در امان بودم - سوزن و پارچه را گوشه‌یی پرت کردم و پریدم وسط سلول. شرورانه نگاه‌یی کرد و لبخندی به‌تمسخر و تحقیر زد و رفت.

تنها در ساعات اداری می‌آمد. یک‌بار دیگر هم سراغم آمد و از وضع خانواده‌ام پرسید و این‌که چرا شرط آزادی را قبول نمی‌کنم. انتظار داشت که با اندرزهای احمقانه‌اش از نظرم برگردم. پس از آن بنا گذاشت به اذیت‌کردن. هروقت از جلوی سلولم رد می‌شد، محکم به در می‌کوبید. اوایل از جا می‌پریدم بعدها به صدای پایش عادت کردم و خود را برای ضربه‌های احتمالی آماده می‌کردم. معمولاً از «چشمی» مرا می‌پایید. در مواقعی که او حضور داشت، سوزن و قلم به دست نمی‌گرفتم و مُرس نمی‌زدم. منتظر بود چیزی گیر بیاورد تا اذیتم کند. بعدها در بند عمومی، در هر مساله‌یی که پیش می‌آمد، پای مرا به میان می‌کشید. در نگاه و کلامش کینه بود و حس انتقام. از قضا شب آخری که منتظر

بودم از در زندان بروم بیرون، مرا دید با لحنی حسدآمیز و موزیانه گفت: «خداحافظ». شاید وجود من نیز او را آزار می‌داد.

وقتی نوبت طالقانی بود، راحت‌تر بودم. بودیم. به خواسته‌های زندانی‌ها می‌رسید. اگر نوبت ناخن‌گیر یا حمام بود، خودش بدون تذکرها می‌کرمانه انجام می‌داد. برخوردار آرام و نسبتاً مؤدبانه بود. روزهای اول نمی‌توانستم در صورتش نگاه کنم هر بار که می‌آمد، شلاق به دست می‌دیدم. شهریور ۶۷ پای اصلی شلاق زدن‌ها بود. حالا تنها او بود که کار زندانی‌ها را سر و سامان می‌داد. بقیه تنها برای توزیع غذا، بردن زندانی‌ها به بازجویی یا ملاقات در را باز می‌کردند و کاری به نیازهای روزمره‌ی زندانی نداشتند.

طالقانی مسئول فروش جنس هم بود. گه‌گاه عصرها که صدای چرخ‌گاری خارج از نوبت غذا شنیده می‌شد، می‌دانستیم اوست که چیزهایی برای فروش آورده. در سلول‌ها را یک‌به‌یک باز می‌کرد و می‌گذاشت اجناس را تماشا کنیم و خودمان انتخاب کنیم. لحظه‌ی خوشی بود. جلوی چشم آدم چیزهای رنگارنگی چیده شده بود: مسواک، خمیر دندان، صابون، شامپو، شانه و این قبیل چیزها. خوراکی نداشت. یک‌بار تُو ماهی در وسائش موجود بود که خودش نشانم داد. ندیده بودم. با آن گوشت ماهی چند روز رغبت به غذای زندان نداشتم. کاغذی می‌داد که لیست جنس‌های خریداری شده را بنویسم و قیمت‌ها را جمع بزنم. خود او سواد نداشت و در این امور به زندانی‌ها اعتماد کامل داشت. یکی - دوبار سبزی و میوه آورد. بار اول با دیدن سبزی، که مدت‌ها رویش را ندیده بودم، دست‌پاچه شدم و مقدار زیادی خریدم بدون آن‌که فکر نگه‌داری‌اش باشم.

بلافاصله بعد از خوردنش مسموم شدم با آن‌که با نمک شسته بودم. تا صبح استفراغ کردم، دل‌درد و سردرد شدیدی گرفتم. بوی سبزی که روی هم تلنبار شده بود، حالم را بدتر می‌کرد. صبح که در را برای چای باز کردند، ریختم‌شان دور. یک‌بار که از حمام بیرون آمدم، خودم راه سلول را در پیش گرفتم. حمام ابتدای راه‌رو بود و من باید پنجاه‌قدمی می‌رفتم. با چشم‌بند، اما نیازی به چادر نبود. طالقانی پشت سرم نیامد. داخل سلول که شدم صدایش را شنیدم که گفت «در را ببند!» نبستم. به خاطر همان قرارداد ضمنی بین خود زندانی‌ها. دوباره بلندتر گفتم. وقتی صدای بسته‌شدن در را نشنید، خودش غرولندکنان آمد. گفت که سر نماز بوده، «مگر بستن در برای تو چه قدر شاق است و زحمت دارد که باید مرا تا این سر راه‌رو بکشانی؟» توضیح دادم که زندانی طبیعتاً دوست ندارد در اتاقش بسته باشد، پس چرا خودش در را به روی خودش ببندد. نگاه‌ام کرد و چیزی نگفت. در را بست و رفت.

پنج‌ماهی می‌شد که در سلول بودم. ابتدا فکر می‌کردم بیشتر از یک ماه طول

نکشد. دو ماه گذشت و سه ماه. بعدها فکر کردم شاید هم دیگر هیچوقت به عمومی نروم.

طالقانی چند بار مرا به هواخوری فرستاد. حیاط کوچکی بود که با ایرانیت از حیاط بزرگ پُر از گل و درخت جدا می‌شد. اما حداقل سه‌چهار برابر سلول بود. آسمانی هم بالای سرم بود و آفتابش. برای رفتن به آنجا از درِ وسط راهرو می‌گذشتم که دو سلول آن‌طرف‌تر بود.

یک روز طالقانی از من خواست روزنامه‌ی روز قبل را برگردانم. می‌خواست آن را به زندانی دیگری بدهد. گفت تعداد روزنامه‌ها کم است. روزنامه را خوانده بودم. این مشکلی نبود. اما جدولش را هم حل کرده بودم. برای داشتن مداد چه جویایی باید می‌دادم؟ گفتم تا ظهر روزنامه را پس می‌دهم. باید برای پاک‌کردنش چاره‌ی می‌اندیشیدم و گرنه وسائلم را بازرسی می‌کردند. به تمام چیزهایی که در سلول داشتم، فکر کردم اما راهی برایش نیافتم. با تکه صابون خشکی ور رفتم اما کاری از آن ساخته نبود.

در همین حین مرا به هواخوری فرستادند. آفتاب خوشی بود. با ناامیدی قدم می‌زدم و سرگردان به یک معجزه‌ی کوچک می‌اندیشیدم. شاید که در میان سنگ‌ریزه‌ها تکه پاک‌کنی بیابم. به خود گفتم اگر خدایی وجود دارد این شیء ناچیز را سر راهم قرار خواهد داد. چشمم زمین را می‌کاوید که راه حلی در ذهنم جرقه زد. لاستیک کش شلوار می‌توانست نوشته‌ی مداد را پاک کند. هیچوقت به چنین نیازی و فکری نیفتاده بودم. حتا وقتی هفت‌ساله بودم و پاک‌کن‌ام را گم کرده بودم و معصومانه کنار مادرم که سر نماز همیشه طولانی‌ش بود، نشسته بودم که فاجعه را برایش بگویم.

خندیدم و شاد و سبک‌بال قدم زدم و به خود گفتم که انسان خود خداست. شعری هم خواندم و دست‌هایم را تکان دادم. از ماه‌ها پیش عادت‌م شده بود که اندیشه‌هایم را به زبان آورم. به سلول که برگشتم، تکه‌ی از کش شلوارم را از روکش آن جدا کردم. یک پاک‌کن واقعی بود.

به تعداد زندانی‌ها افزوده شده بود. بیش‌ترشان را می‌شناختم. گه‌گاه صدایشان را می‌شنیدم. روزهای ملاقات که پشت‌سرهم راه می‌افتادیم، آهسته با هم دیگر حرف می‌زدیم. به همسایه‌ام گفته بودم که صدای یکی از دوستانش را شنیده‌ام باید در یکی از سلول‌های نزدیک ما باشد. با ضربه‌های بلند به دیوار کوبید تا او را پیدا کند. دوستش شنید و جواب داد. اما این ضربه‌های بلند دور از احتیاط بود. یوسفی طوری آمد که کسی صدای پایش را نشنید. در سلول همسایه‌ام را باز

کرد و گفت: «خسته نشدی بی‌چاره که این قدر به دیوار می‌زنی. باباجان، آن‌که دنبالش می‌گرددی این‌جا نیست.» این طرف دیوار مدت‌ها خندیدم.

دوختن تابلویی که لابه‌لای لباس‌هایم از چشم پاسدار دور مانده بود، عزیزترین سرگرمی‌ام بود. تصویر دریا بود با شاخه‌های نی و چند نیلوفر آبی. در چشم‌انداز دور کسی به سوی خورشید قایق می‌راند و سایه‌ی خورشید در آب منعکس بود. دلم می‌خواست دوختنش هرگز تمام نشود. تمام شد. گل‌های دیگری روی پارچه نقاشی کردم و بارها لباس‌هایم را تنگ یا گشاد کردم. جدول روزنامه که گم‌شدن در معمای کلماتش لذت عجیبی داشت، بزرگ‌ترین سور شبانه‌ام بود. در یکی از صفحات میانی روزنامه، نویسنده‌ی، علی‌اکبر کسمایی، خاطرات سفر به سوئیس را در چند شماره پاورقی می‌نوشت. بعد از ظهرها دراز می‌کشیدم و با خواندن آن به «زیباترین کشور جهان» سفر می‌کردم. کنار دریاچه‌ی ژنو قدم می‌زدم و برای پرنده‌های دریایی دانه می‌پاشیدم. شب‌ها دریاچه در پرتو چراغ‌ها هم‌چون نگینی می‌درخشید. در خیابان‌های تمیز لوزان راه می‌رفتم و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردم که شناسنامه‌ی بر سر درشان بود.

زندگیم نظم و سواس‌گونه‌ی یافته بود که خلل در آن به شدت کلافه‌ام می‌کرد. اگر روزی که نوبت حمام بود، نمی‌بردند، به شدت عصبی و غصه‌دار می‌شدم. سرزنش خودم هم چاره‌ساز نبود. در دنیای تنگ سلول خلاصی از آن ممکن نبود و هر روز که می‌گذشت، این سخت‌گیری‌ها و سواس‌ها بیشتر می‌شد. مثلاً دیگر قدم‌زدن به تنهایی را کافی نمی‌دیدم. باید دست‌ها و سرم نیز حرکت می‌کردند، در حین راه‌رفتن دست‌ها و سر را به عقب و جلو، پایین و بالا حرکت می‌دادم. در حین نشستن پاها را تا آخرین حد باز می‌کردم و دست‌ها را روی نوک انگشتان پا قرار می‌دادم یا به یکی از حالت‌های یوگا می‌نشستم. بعدها در اتاق عمومی هم از این‌گونه عادت‌ها خلاصی نداشتم، گرچه توی ذوق دیگران می‌زد.

نزدیک به شش ماه می‌شد که در انفرادی بودم. گرچه به آن عادت کرده بودم، اما عارضه‌هایش مثلاً بی‌خوابی اذیتم می‌کرد. یک‌نواختی آدم را دیوانه می‌کند. نیاز به زندگی در میان دیگر انسان‌ها، وحشیانه هم‌چون حسی غریزی در من سر برمی‌آورد. خودم را در میان شراره و دیگر دوست‌هایم می‌دیدم که برایشان از تجربه‌های این چند ماه حرف می‌زنم. خودم را می‌دیدم که کنار شوکت نشسته‌ام و از تجربه‌های به‌ظاهر ناچیز این دوران انفرادی تعریف می‌کنم.

اتاق عمومی

در ماه ششم انفرادی، در یکی از بعدازظهرهای پنج‌شنبه، ناصرین برای سرکشی آمد. صدای باز و بسته‌شدن درها را شنیدم تا این‌که در سلول من باز شد. پیش از آن لباس زیرم را که به میله آویزان بود، جمع کرده بودم. با نگاه بی‌پروایش همه‌ی گوشه‌وکنار را می‌کاوید. به دستور پاسدار چادر سر کرده بودم. ناصرین بعد از چند سؤال و جواب همیشگی، این‌بار با ژستی منت‌گذار و خیرخواه فرمان انتقال مرا به بند عمومی ابلاغ کرد.

با خوش‌حالی وسائلم را جمع می‌کردم و به لحظاتی دیگر که پیش دوستانم بودم، فکر می‌کردم. اما وقتی در و دیوارها را نگاه کردم، دلم گرفت. احساسی داشتم شبیه آن احساسی که زمانی دور، هنگام ترک خانگی دوران بچگی، در من ایجاد شده بود. همسایه‌ام تنها می‌ماند و من این پنجره، دریچه‌ی من به زندگی دیگران و آسمان را از دست می‌دادم.

ساعتی دیگر در یکی از اتاق‌های بند یک، واقع در طبقه‌ی اول نشسته بودم و دوستان دورم. من سخنران بودم و آن‌ها شنونده‌های مشتاق. گاه صدای خنده‌مان بالا می‌گرفت و گاه قیافه‌ها در هم می‌رفت. شوکت، ساکت گوشه‌ی بی‌جدا از این جمع نشسته بود و با شیفتگی نگاهم می‌کرد.

از چند ماه پیش آن‌ها را از بند سه، در طبقه‌ی سوم به آن‌جا منتقل کرده بودند و در اتاق‌ها را می‌بستند. دیگر نمی‌شد آزادانه در راهرو قدم زد، به حیاط رفت و با زندانی‌های اتاق‌های دیگر تماس داشت. اما سخت‌ترین و فرسایشی‌ترین آن، مشکل دست‌شویی بود. کنترل کلیه و روده باید تابع نظم نگهبان‌ها می‌شد. غیر از اتاق ما که حدوداً بیست نفر در آن بودیم، پنج اتاق دیگر هم وجود داشت که دو اتاق به «ملی‌کش»ها اختصاص داشت که آن‌ها را از دو سال پیش از ما جدا کرده و به اتاق‌های در بسته آورده بودند.

روزانه سه‌بار، نوبت دست‌شویی بود. در دو وعده‌ی آن اجازه‌ی شستن ظرف‌ها، لباس‌ها و حمام‌کردن داشتیم. صبح‌ها نیم‌ساعت هواخوری بود. پنجره‌ی اتاق ما و دو اتاق دیگر رو به باغچه باز می‌شد که با دیواری از ایرانیت از حیاط مجزا شده بود. اما جلوی پنجره‌ی اتاق‌های روبه‌روی، دیوار بلندی که به ساختمان بازجویی راه داشت، بالا رفته بود. گه‌گاه سروصدایی از آن‌جا می‌آمد.

یک شب فریادهای مقطع زنی را شنیدیم که می‌نمود زیر شلاق باشد. تا صبح فریاد زد.

توی دیوار ایرانیت سوراخی باز کرده بودیم که راه تماس با زندانی‌های دیگر بود. در انتها و پایین این دیوار مصنوعی، سوراخ بزرگ‌تری هم درست کرده بودیم که در نگاه اول نمی‌شد حدس زد انسانی بتواند از آن رد شود. رد می‌شدیم و پاسدارها هم به آن ظنین نمی‌شدند. گلی و ستاره در اتاق دیگری بودند. گاه برای هم نامه می‌نوشتیم. پدر و مادر گلی در فاصله‌ی کوتاهی پشت سرهم مُرده بودند. او غم از دست دادن آن‌ها را با آرامش همیشگی‌اش پذیرفته بود. خواهرانش، اما نه و گلی از این طرف دیوار مایه‌ی تسلی و دل‌داری آن‌ها بود. می‌دانستم برای حفظ آرامش ظاهری‌اش، بهای سنگینی از درون می‌پردازد. به من چیزی نمی‌گفت. اما از ستاره شنیدم که تقریباً همه روزه، او که از بیماری شدید کولیت رنج می‌برد، پشت در به انتظار باز شدن آن می‌ماند.

غیر از ساعت‌هایی که ما هواخوری داشتیم، در حیات به روی زندانی‌های بند ۲ باز بود. در اتاق‌های آن‌ها بسته نبود. این بند غیر از معدود زندانی چپ، شامل مجاهد‌ها و تعدادی تواب بود.

از سر تصادفی نیک، با شوکت هم‌اتاقی شده بودم. روزها چند ساعتی با هم برنامه داشتیم. من در یادگیری زبان فرانسه کمکش می‌کردم. این بار، اما تکرار ده‌ها باره‌ی آن درس‌ها نه تنها کسالت‌آور نبود، بل که با شوق و ذوق پای آن می‌نشستیم. هر بهانه‌ی کوچکی می‌توانست مایه‌ی خنده‌مان بشود. ناگفته‌های یک‌دیگر را کشف می‌کردیم که لذتی ناگفتنی در آن نهفته بود.

رمان «جنگل» اثر سینکلر، نویسنده‌ی آمریکایی دست‌به‌دست می‌گشت. با هم آن را می‌خواندیم. کتاب سراسر فقر و بدبختی زندگی کارگران را شرح می‌داد. جایی در کتاب، شوکت آن قدر متأثر شد که من اشک‌هایش را که روی کتاب ریخت، دیدم. هرگاه در بحث و صحبت‌ها اختلافی پیش نمی‌آمد، خوش حال و راضی بودیم. اما جاهایی که پای اختلاف نظر پیش می‌آمد، سخت بی‌رحم می‌شدیم و سپس از ترس خراب شدن پل‌های دوستی، سکوت می‌گزیدیم.

دوستی‌مان در بهترین و زیباترین دوره‌های خود بود، که ناگهان رفتارش تغییر کرد. برخوردش سرد و غیرصمیمی شد. خود را از من کنار می‌کشید. وقتی برنامه‌ی به اصطلاح کلاس فرانسه شروع می‌شد، می‌آمد و می‌نشست. اما گویی به او تحمیل شده است. دیگر حتا تمایلی به گفت‌وگو یا هم‌پاشدن در حیات را هم نداشت. هرچه در خود و در روزهای اخیر جست‌وجو می‌کردم، دلیلی بر این تغییر نمی‌یافتم. احساس آزرده‌گی و تحقیر می‌کردم. خودم را مقصر می‌دیدم که شاید دوستی خوب و مناسب برای او نبوده‌ام. به خودم سخت بی‌اعتماد شده بودم.

تلاش می‌کردم احساس خواری‌ام را بروز ندهم؛ نه به او و نه به دیگران. اما بعید بود که در آن زندگی تنگاتنگ که همه‌چیز انسان برای دیگران رو بود، توانسته باشم آن را پوشیده بدارم. شب‌ها به بالای قفسه پناه می‌بردم که از سروصدای گفت‌وگوهای بلند و تلویزیون، اندکی در امان باشم. برای اولین بار در زندان، به فکر نوشتن افتادم. طرح رمانی از زندگی برادرم و دوران کودکیم را ریختم. شروع نوشته بس که خام و بی‌ارزش بود، مایوسم کرد. به طرح دیگر اندیشیدم. داستانی کوتاه و جمع‌وجور. گفت‌وگوی دو شخصیت متفاوت زندانی در یک سلول. آن هم بهتر از اولی نشد. به جای بحث‌های فلسفی که در نظر من بود، صحبت‌ها از سطح فراتر رفت.

آیا بالای قفسه رفتن و ساعت‌ها را مشغول کاری به‌ظاهر جدی کردن، جلب نظر دوست رمیده نبود؟ یا شاید فرار از یأس و شکستی بزرگ؟ پس از مدتی غول‌غرور خفته به میدان آمد دست‌دردست غول انتقام. به شوکت گفتم که دیگر میل ندارم کلاس زبان فرانسه را ادامه دهم. به دوست‌های قدیمی‌ترم بیشتر نزدیک شدم و حالا این من بودم که سعی می‌کردم وجود او را نادیده بگیرم. جا خورده بود و می‌دیدم که ناراحت است. اما غرور او بیشتر از من بود و در این میان تنها دستپاچگی من نمود می‌یافت. اعتمادبه‌نفس ترک‌خورده، درونم را سخت به درد می‌آورد. آن روزها از سردرد و دردهای شدیدی رنج می‌بردم.

* * *

از چندی پیش با دست‌بردن در قانون اساسی و تحکیم قدرت مقام ریاست جمهوری، مقدمات را برای ریاست جمهوری رفسنجانی تدارک می‌دیدند. این بار هم نتیجه‌ی انتخابات ازپیش معلوم بود. روز انتخابات از ما هم خواستند که رأی بدهیم. هیچ‌کس در آن شرکت نکرد اما از بند ۲ به جز معدودی بقیه شرکت کردند. از روزنامه‌ها این‌طور استنباط می‌شد که به باور عده‌یی، رئیس جمهور جدید رفاه به ارمغان می‌آورد. حرف از بازسازی بود و «حمایت از سرمایه‌گذاری‌ها و شناورکردن ارز» و...

گاه مقاله‌های انتقادی و صحبت از «راه حل‌های جدید» هم به روزنامه‌ها راه می‌یافت. مقاله‌یی از سعیدی سیرجانی در ستون سرمقاله‌ی اطلاعات همه‌مان را غافل‌گیر کرد. «راه حل باید از طریق دموکراتیزه کردن صورت بگیرد». در روزنامه‌های دیگر حملات تند علیه او و این قبیل راه حل‌ها و حمایت از «خط امام» شروع شد. تئاتری در تلویزیون به نمایش درآمد که استعاره‌ایش هیجان ما را برمی‌انگیخت. در سرزمینی نامعلوم، دیکتاتوری حکومت می‌کرد که عیناً خصوصیات دیکتاتورهای سرزمین ما را داشت.

روزی لاجوردی، یکی از این دیکتاتورها، ظاهر شد. مدت‌ها بود که در اوین

دیده نشده بود. آن زمان ریاست کل زندان‌های کشور را به عهده داشت. ظاهراً بدون اطلاع قبلی آمده بود. ما که در اتاق اول بودیم، در آن ساعت هواخوری داشتیم. به اتاق ۲ سر زد، سلامی کرد که کسی جوابش را نداد. بدون این‌که کفش‌هایش را درآورد، قدم داخل اتاق گذاشت و دستی روی قفسه‌یی که کنار در بود، کشید. سپس در حضور بی‌اعتنای زندانی‌ها مصلحت را در فرار دیده و از سرزدن به اتاق‌های دیگر چشم پوشید.

وقتی نوبت دست‌شویی ما بود، گاه می‌توانستیم از دیوار توالت با اتاق دیگری که جنب دست‌شویی بود، تماس بگیریم. عاطفه در اتاق بود. از سرنوشتش خبر داشتیم. تعادل روحی‌اش را به‌کلی از دست داده بود. اصلاً آدم دیگری شده بود. از دیگران نفرت داشت و برای هم‌اتاقی‌هاش مزاحمت ایجاد می‌کرد. ساعت‌ها به نماز می‌ایستاد و انتظار داشت که در آن مدت دیگران سکوت اختیار کنند. عصبانی می‌شد و علیه کمونیست‌ها شعار می‌داد.

در سرنوشت غم‌انگیزش ما هم مسئول بودیم، که تنهاش گذاشتیم، که تحقرش کردیم. از او روبرگردانیدیم و تلاش ناشیانه‌ی او برای بیان خود و نزدیکی به جرگه‌مان را بی‌رحمانه رد کردیم. وابسته به گروهی بود که زمانی از رژیم حمایت کرده بود. حتا اگر نظرش هم تغییر می‌کرد، این اتهام تا ابد با او می‌ماند. هم‌چون تقدیری بر پیشانی. و تلخ‌تر آن‌که کم‌تر کسی از ما به رفتار و نگرش‌های خود تردید به دل راه می‌داد. شاید هم سرنوشت آن روز عاطفه که در یک عدم تعادل روحی به تفر از دیگران کشید، ما را در دیدگاه‌های مان محق‌تر می‌کرد.

اما تنهایی نسیمه از نوع دیگری بود. بعد از حوادث «جعبه‌ها و گاودانی» در سال‌های ۶۲ و ۶۳ خود او این تنهایی را برگزیده بود. آن زمان مقاومت کم‌نظیری نشان داده بود و به دلیل وجهه‌یی که از قبل هم در بین زندانی‌ها داشت، می‌توانست کاملاً از طرف دیگران پذیرفته شود. اما او سکوت ماه‌ها نشستن در «تابوت»‌ها را بعدها در هیاهوی زندگی عمومی هم ادامه داده بود. این عمل که با بی‌اعتمادی به دیگران و نگرشی تحقیرآمیز به بقیه شروع شده بود، بعد از سال‌ها عمیق‌تر و بغرنج‌تر شده و عارضه‌های روانی و جنسی آن بروز می‌یافت.

تنها نسیمه نبود که از دیگران مطلقاً دوری می‌گزید. این یک نگرش سیاسی بود که در سال‌های ۶۴ و ۶۵ دامن خیلی‌ها را گرفت و سایه‌ی سنگین آن بر دیگران هم که ظاهراً مخالف با آن‌ها بودند، تأثیر گذاشت. زندگی فردی و فردی‌گرایی اغراق‌شده گسترش یافت و با بورژوا و خردبورژوا دانستن آن دیگری‌ها، دیواری ضخیم میان زندانی‌ها کشیده شد.

به نظر من رواج‌دادن مرزبندی سیاسی به افراد، بایکوت و تحریم آن‌ها در

اساس همان نگرش مذهبی «نجس»ها و «پاک»ها بود. آن‌ها با دیگران کنار سفره‌ی مشترک نمی‌نشستند، جز در موارد ضروری آن‌هم بسیار کوتاه وارد صحبت با دیگران نمی‌شدند. این فضای سنگین که مانع بحث و تبادل نظر می‌شد، ضربه‌های بزرگی به پیکرمان زد. خیلی‌ها را خسته و سرخورده کرد. در عده‌ی زیادی از جمله خود من، اعتماد به نفس را متزلزل کرد، برخوردهای غیرانسانی زیادی را سبب شد. فقط در سال‌های آخر بود که سنگینی آن فضا اندکی سبک‌تر و رقیق‌تر شد. چند نفری این سکوت تحریم را شکستند و به دنیای زنده‌ی جمعی پیوستند. نسیمه اما ادامه داد.

سال‌های آخر نشانه‌های تلخ و دردناک وسواسی و پریشانی را در او می‌دیدم. در قدم‌زدن، رخت‌شستن و هرکاری هول و اضطراب داشت و دیگر، کلامش منظورش را نمی‌رساند. توانایی حرف‌زدن در او کاسته شده بود. سخت‌نگران‌ش بودم. گاه خودکشی دردناک مهین جلوی چشم ظاهر می‌شد یا خنده‌های غم‌انگیز دختر جوان دیگری که او هم، خود تنهایی و انزوا گزیده بود.

باز اسباب‌کشی

صبح یکی از روزهای مهر سال ۶۸ بود که دستور آمد وسائلمان را جمع کنیم. خبردار شدیم به اتاق‌های دیگر هم همین دستور داده شده است. بار دیگر نگرانی از جداشدن‌های احتمالی و ابهام و باز مختل‌شدن نظم زندگی مان. در جابه‌جایی‌ها همیشه خطر تفتیش هم بود. هرکسی تکه‌کاغذهایی را پاره می‌کرد و کتاب‌ها مخفی می‌شد. پاره‌کردن قصه‌های ناتمامی که به‌تازگی شروع کرده بودم، دلم را به درد می‌آورد. قدیم‌ها نوشتن خاطرات روزانه‌ام را با این فکر مبهم که نوشتن چیزی بیهوده و بی‌معنی است، ول کرده بودم. آن روز باز آن حس مبهم و ناامید در من بیدار شد. چه سود از نوشتن احساسی که در دفتری می‌میرد. آسیب می‌بیند، مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد.

یکی - دو ساعت بعد کار تمام بود. وسائل جمع‌آوری شده بودند و هرکسی چادر و چشم‌بند به دست جایی برای نشستن یافته بود. بازار حدس و نظر، داغ بود. حوصله‌ی شرکت در بحث‌ها را نداشتم حتا اگر می‌شد گوش‌هایم را می‌گرفتم که چیزی نشنوم. در آن لحظه برای من اهمیتی نداشت که کدام گوشه‌ی زندان می‌روم. کناری ساکت نشسته بودم. شوکت هم حرفی نمی‌زد.

بعد از ناهار ما را بیرون بردند. مینی‌بوس منتظرمان بود. وقتی پیاده شدیم، ساختمان بندهای قدیمی را شناختم. همه‌ی گوشه‌وکنارش برایم آشنا بود. از چند راه‌رو تودرتو می‌گذشتیم، از پله‌ها بالا می‌رفتیم. طبقه‌ی اول بهداری بود که از آن به سلول‌های ۲۰۹ و بخش بازجویی سابق راه داشت. پله‌ها را ادامه می‌دادیم و وارد راه‌رویی می‌شدیم که چهار بند داشت و هر بند شامل دو بند، بالا و پایین. دوسال‌ونیم قبل که زندانی‌های زن را از آن‌جا بردند، مردها را آوردند. حالا مردها را برده بودند و ما را می‌آوردند.

ابتدا ما را به بند چهار، اتاق شش فرستادند. سپس بقیه را آوردند. زندانی‌های بند ۲ قبلی را به بند پایین فرستادند. عده‌یی روی شوفاز رفته بودند و چند نفری از زیر در گوش ایستاده بودند، تا از خبرها بی‌اطلاع نمانیم. من دیوارها را دنبال نوشته‌یی و یادداشتی جست‌وجو کردم. چیزی نبود. در آن اتاق خالی همگی سردمان بود. چادرم را دور خودم پیچیدم و گوشه‌یی نشستم.

پاسدار آمد و گفت نیمی از ما بیرون برویم. بی سابقه بود. انتخاب نکرد به اختیار خودمان گذاشت. من جزو کسانی بودم که بدون تأمل بلند شدیم و بیرون رفتیم. شراره و دیگر بچه‌های کمون‌مان هم بودند. نگاهی به شوکت نکردم. نه داعی، نه دعوتی که با هم برویم و نه مشورتی که با هم بمانیم. تلافی بود؟ نمی‌دانم. فرصتی هم برای تأمل و تردید نبود. فرار بود؟ یا شاید احساس می‌کردم دیگر دوستی گذشته وجود ندارد؟ هرچند صمیمانه دوستش داشتم.

ما را به اتاق چهار بردند. تعداد دیگری از زندانی‌های قدیمی نیز که ماه‌ها از هم دور افتاده بودیم، آن‌جا بودند. ستاره هم بود. اما گلی من نبود. اخیراً که محکومیتش پایان یافته بود، او را به انفرادی برده بودند.

هیاهو در اتاق زیاد بود. عده‌بی در می‌زدند. وقت دست‌شویی دیر شده بود. لباس و پتوها را نداده بودند و هوا چه سرد بود. پاسدارها توجه‌یی به ما نداشتند. صدای رفت‌وآمدن‌شان و بازوبسته‌شدن درها را می‌شنیدیم. خبر آمد که نصف دیگر اعضای اتاق قبلی ما را هم با زندانی‌ای اتاق دیگر ادغام کرده‌اند. یعنی سه اتاق قبلی، حالا دو اتاق شده بود. عده‌بی با اتاق دیگر با مُرس تماس می‌گرفتند و خبرها را می‌رساندند.

فردای آن روز کسی که با اتاق دیگر تماس مُرس داشت، به من اطلاع داد که هر وقت سه ضربه به دیوار زدند، مربوط به من است. قطعاً شوکت بود. اما باور نمی‌کردم خودش در حفظ رابطه‌یی که فکر کرده بودم پایان یافته، پیش قدم شده باشد. چه می‌خواست بگوید؟ نگران بودم.

هنوز جایه‌جایی ادامه داشت. دوباره ما را بردند. این بار به بند سه. آن اتاق دیگری را هم آوردند. دیگر برای همیشه همسایه‌ی دیواره‌دیوار بودیم. شایعه‌ی ضعفی بود که در اتاق‌ها مان را باز می‌کنند و گرنه چه دلیلی داشت که ما را از آن بند که اتاق‌های کافی داشت، بیاورند. حدس‌مان اشتباه بود و درها هم‌چنان بسته ماند. ساکنین آن بند تنها ما دو اتاق بودیم و مطمئن نبودیم که باز خانه‌به‌دوش نشویم.

سه ضربه به دیوار. مثل این‌که تلفن زنگ زده باشد. گوشم را به دیوار چسباندم، گویی که گوشی تلفن را برداشتم. من هم سه ضربه زدم. یعنی هستم و رابطه وصل شد. قلم شدید می‌زد. سؤال کرد: «چرا رفتی؟» سکوت کردم. دوباره پرسید: «چرا بدون خداحافظی رفتی؟»، «چرا بی‌خبر رفتی؟» و هیچ نگفتی». آن لحظه نمی‌توانستم جوابی بدهم. اشک‌هایم سرازیر شد. پس رابطه تمام نشده بود و من برایش بی‌تفاوت نبودم. بعد از مدت‌ها احساس آرامش می‌کردم. بعدها باز هم این سؤال‌ها را کرد و مرا مقصر دانست. سرزنش کرد که ریشه‌ی بی‌اعتمادی را در قلبش کاشته‌ام.

توضیح دادم که در آن لحظه فرصتی برای تأمل نبود، گفتم که به سبب برخورد او دوستی مان را شکست خورده می‌دیدم. اما هیچ وقت قانع نشد و هرگز درباره‌ی تغییر رفتارش توضیحی نداد. انکار کرد. گویی که آن همه تنها توهم من بود. این سؤال بزرگ همیشه برای من باقی ماند که چرا در حین این که یک‌دیگر را دوست داشتیم از هم فرار کردیم و بعد این دیوار جدایی بود که دوباره ما را به هم نزدیک کرد. نزدیک‌تر از گذشته. زیباترین و لطیف‌ترین برگ‌های دفتر دوستی مان تنها به یمن دیوار جدایی بود. آن روز گریه کردم. می‌دانستم او، آن شوکت مغرور هم گریه می‌کند. گفت که دلش شکسته. نگفت. خودم فهمیدم. طنین غم‌انگیز ضربه‌هایش این را می‌گفت.

در و پنجره‌ها و کف پوش اتاق، دست‌شویی و حمام که ظاهراً مدت‌ها خالی مانده بود، گرد گرفته و کثیف بود. اگر چه مطمئن نبودیم آن‌جا ماندنی باشیم، اما به هر حال باید دست‌به‌کار می‌شدیم. پاسدار چندساعتی در اتاق را باز گذاشت. در این اثنا، دست‌شویی و حمام را نیز شستیم. بعد از گفتن‌های مکرر، برای شستن کف پوش و لباس‌ها، چندساعتی هواخوری دادند. هوا سرد بود و آب سردتر، که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. پس از کار، ساعتی زیر آفتاب پاییزی که دیگر رمقی نداشت، لم دادیم. شوکت برای دیدن من و گفت‌وگو به اشاره، بالای پنجره رفته بود.

پس از آن شست‌وشوها، سرماخوردگی شدید و سمجی گریبان‌بیش‌ترمان را گرفت. پاسدار می‌گفت تنها چند مریض را می‌تواند نزد پزشک بفرستد. زندانی‌ها و پزشک اتاق بر سر تعداد اصرار می‌کردند. من هم از بیماری در امان نماندم. اما نام خود را در لیست بیماران ننوشتم. فایده‌ی هم نداشت. سعی می‌کردم خودم را سرپا نگاه‌دارم و از خوابیدن خودداری کنم. درحقیقت روزها برای خوابیدن جا نبود و آن‌هایی که سالم بودند، فضای کافی برای نشستن نداشتند. بعضی‌ها بیماری خود را بزرگ‌تر از آن‌چه بود، جلوه می‌دادند. مکانیسم این رفتار آگاهانه نبود، بل که از نیاز به توجه و جلب عاطفه‌ی دیگران برمی‌خاست. به‌ویژه در تنگناها.

خیلی از ما به‌ویژه شراره و خود من هم نسبت به این رفتار واکنش‌های خشن و بی‌رحمانه‌ی داشتیم. گاه حتا از ترس این‌که خودم به دام این کنش، که آن را نشانه‌ی ضعف آدمی می‌دیدم، نیافتم، در مواقع بیماری مراقب و توجه دیگران و به‌ویژه دوست‌های نزدیکم را پس می‌زدم. اما چه بسا خودم و شراره نیز در آشکالی پیچیده‌تر از این حالت‌ها و کنش‌های انسانی بری نبودیم. آیا همان تندخویی‌ها و امتناع‌ها نسبت به مراقبت دیگران ریشه در همان نیاز و ضعف نداشت؟ منتها در جنگی خشن با آن.

تنها پزشک اتاق که تصادفاً خود بیمار نشده بود یا آن را می‌پوشاند، دل‌سوزانه از بقیه مراقبت می‌کرد. شربت سینه را جیره‌بندی کرده و به همه می‌داد. سفارش می‌کرد دهان و گلویمان را با آب نمک بشوییم. با تنها حرارت‌سنجی که در اختیارش بود، تب همه را اندازه می‌گرفت. شب‌ها که تب شدت می‌یافت، در دست‌شویی پاهایم را با آب سرد می‌شستم. اما پس از ساعتی دوباره ناآرامی شروع می‌شد و تا صبح در تب و لرزی شدید به خود می‌پیچیدم. جای کافی هم برای غلت زدن نبود. از این‌که کسی حتا آن‌که کنارم می‌خوابید، متوجه‌ی حال من نبود، احساس تلخ‌تنهایی می‌کردم. درحقیقت در خیل بیماران گم بودم. شبی پزشک اتاق، متوجه‌ی گرگرفتگی و بی‌قراری‌ام شد و تبم را که گرفت، یکه خورد و پرسید چرا نامم را در لیست بیماران ننوشته‌ام و چرا شربت سینه نمی‌گیرم. گفتم که مهم نیست باید دوره‌اش بگذرد. اما تنها همین توجه برای دل‌داری و تسلی‌ام کافی بود. به‌ویژه آن‌که او در گذشته من و دیگر زندانی‌ها را تحریم کرده بود و به قول معروف ما را به حساب نمی‌آورد. آن‌روز رفتار مهربان و احترام‌آمیز او مرهمی هم بود بر ترک‌های اعتمادبه‌نفسم.

صبح‌ها پاسدار ایمانی می‌آمد. متکبر بود. شاید چون قشنگ بود یا شاید هم به این دلیل که گویا شوهرش از افراد بانفوذ دادستانی بود. روسری رنگی به سر می‌گذاشت و چین دامنش که از زیر مانتو بیرون می‌زد، حالت شیک‌پوشی به او می‌داد. اما رفتار و ژست‌های نخوت‌آمیز و طرز لباس‌پوشیدنش با وظیفه‌ی نگهبانی تناقضی مضحک داشت. ستاره می‌گفت: «حتماً وقتی در آن گوشه‌ی راهرو می‌نشیند که توال رفتن ما را کنترل کند، خود را در صندلی منشی رئیس‌کل تصور می‌کند». در جواب سؤال‌ها و خواسته‌های زندانی‌ها بیشتر اوقات سکوت می‌کرد اما برای خواسته‌ها اقدام هم می‌کرد. قطعاً نه از سر دل‌سوزی، که در حفظ برتری و سروری خود. از پاسدارهای بانفوذ بود و زندانی‌ها معمولاً حرفشان را به او می‌گفتند. اما اگر با کسی چپ می‌افتاد یا سر لُج داشت، آن‌وقت قضیه فرق می‌کرد. من جزو دشمنان شخصی او به حساب می‌آمدم، که هر چیزی از او می‌خواستم بی‌فایده بود. چندبار به بهانه‌های کوچک تنبیهم کرد. یک‌بار ساعت‌ها در دست‌شویی را به رویم بست و یک دفعه که بالای پنجره گیرم انداخت، ساعت‌ها مرا در گوشه‌ی ایستاند.

این‌که چرا درحالی‌که در بند چهار به‌قدرکافی اتاق خالی وجود داشت، ما را به این بند آورده‌اند، معما بود. اما پس از چند هفته دوباره ما را به بند قبلی برگرداندند. اتاق شش که شامل «ملی‌کش»‌ها بود، اتاق ما و اتاق چهار در قسمت انتهایی راهرو واقع بودند. اتاق یک در سمت جلوی راهرو قرار داشت و تعداد اندکی زندانی در آن بود. معلوم نبود چرا آن‌ها هم چون جزیره‌یی جدا افتاده‌اند.

با شوکت هم چنان همسایه‌ی دیواربه‌دیوار بودم. دیوار نقش متناقضی برای ما داشت. با وجود آن نه تنها بحران دوستی‌مان فراموش شد، بلکه نزدیکی‌مان بیش‌تر شد. با کوبیدن به دیوار گپ و گفت‌وگوها مان بیش‌تر و بازتر شده بود. حالا می‌توانستیم به هم بگویم دلمان برای هم تنگ شده است؛ که یک‌دیگر را دوست داریم و با خطاب‌هایی لطیف یک‌دیگر را نوازش کنیم. تنها آن دیوار بتونی می‌توانست معجزه کند و وحشت و شرم ما را در خود ببلعد، که اگر نبود آن جنگ بزرگ با خود و با دیگری هم چنان پا برجا می‌ماند. شاید هم تا پای بیزاری می‌کشید. تنها امروز که از آن فاصله گرفته‌ام، می‌توانم با روشنی بیش‌تری آن احساس و آن رابطه را بیان کنم.

عصرها قرار تماس‌مان بود. سرعت او هم در مُرس‌زدن بیش‌تر شده بود. به سبب نزدیکی‌های روحی زیادی که داشتیم حرف اول کلمه را زده، آن را تشخیص می‌دادیم. جمله را تمام نکرده، مضمون را می‌فهمیدیم. گاه نیازی به حروف رابط و حتا افعال هم نبود. نیاز شیفته‌وارمان به هم‌دیگر وسیله‌های دیگری هم برای رابطه می‌جست و می‌یافت. نامه‌نوشتن. کاغذی نیز می‌توانست صافی ترس و شرم حضور باشد و در فرار از دنیای واقعی، تخیل و رؤیا را پرورد. نامه را در گوشه‌یی از دست‌شوی می‌گذاشتیم که ظن پاسدار را بر نمی‌انگیخت. کاغذهایی به کوچکی یک یا دو برگ سیگار را می‌شد به‌آسانی مخفی کرد. بعد از مدتی که دوباره نیم‌ساعتی در روز هواخوری داشتیم، برای دیدار هم‌دیگر بالای پنجره می‌رفتیم. اما این دوستی که گاه به لطافت ابریشم می‌شد، سخت آسیب‌پذیر هم بود. کوچک‌ترین بهانه‌یی، خراشی بزرگ به آن می‌داد. دوستی‌مان در اوج شیفتگی می‌توانست با بی‌رحمی‌یی که در خودم و او غریب می‌نمود، از هم بدرد. بهانه‌ها گاه آن‌قدر کوچک و ناچیز بود که تنها کودکان را می‌تواند به گریه و قهر بکشاند و ما را می‌کشاند. هرگز با دوست‌های دیگرم چنین نبودم. او هم نبود. ظرفیت اختلاف‌ها و دعوای تندتر را داشتیم.

می‌آزردیم اما پای گسست رابطه به میان نمی‌آمد. اما من و شوکت با هم مثل بچه‌ها بودیم. یک‌بار که برای دیدنش بالای قفسه‌ی نزدیک پنجره نرفتم، آن‌قدر رنجید که با کوبیدن ضربه‌های تند به دیوار دعوا کرد. من هم. کابوس روزی را که من بی‌نگاهی آشنا به او، از اتاق رفته بودم، فراموش نمی‌کردم. اعتماد عمیق‌مان به یک‌دیگر، اما سخت شکننده بود. او مرا بابت آن مقصر می‌دانست و من او را. اما چون هیچ‌وقت موفق به اقناع هم نمی‌شدیم، لطافت رابطه جای خود را به زبری و خشونت می‌داد. روح یک‌دیگر را زخم می‌زدیم، درد می‌کشیدیم و چه بسا لحظه‌هایی که از یک‌دیگر بیزار می‌شدیم. اما گذرا بود این‌ها. در وحشت از دست‌دادن دیگری، دوباره رنگ‌های خوش و زنده‌ی دوستی نمایان می‌شد.

با زیرکی‌های پوشیده که ظاهراً با غرور سمج هر دوی ما تناقضی نداشت، دوباره به یک‌دیگر نزدیک می‌شدیم و این بار با سرمستی بیش‌تر. در نامه‌ها بر زخم‌هایی که به هم می‌زدیم، مرهم می‌گذاشتیم نه این‌که از خود انتقاد می‌کنیم یا موردی را که به دعوا کشیده بود، روشن کنیم، آن‌طور که در رابطه‌های دیگر می‌کردیم، نه. با سخنان مهرآمیز روح حریص و گرسنه‌ی دیگری را نوازش می‌کردیم.

اما جدا از این جدال‌های عاطفی، اختلاف‌های دیگری هم بود که ما را تا حد جنون به اذیت و آزار هم‌دیگر می‌کشاند. اختلاف‌های سیاسی. هر جا که پای شوروی سابق و اقمارش و اصولاً هر چه که مربوط به آن می‌شد، به میان می‌آمد، به دلیل یک اختلاف بینشی کارمان به جنجال می‌کشید. اختلاف، بیش‌از این‌که بر سر دفاع یا ضدیت با آن باشد، بر سر دو نحوه‌ی نگرش متفاوت بود. من برخورد او را در این زمینه تعصب می‌نامیدم و همواره از خود می‌پرسیدم او که در جنبه‌های دیگر اجتماعی و سیاسی بدون پیش‌داوری‌های خشک و تعصب‌گونه، برخوردی باز دارد، پس چرا در این زمینه این قدر کور و بسته می‌شود؟

پاییز سال ۶۸ تحولات بزرگی در اروپای شرقی، برق‌آسا در حال پیش‌روی بود. حداقل برای من و خیلی‌های دیگر این دگرگونی‌ها غیرمنتظره و مغایر با باوری بود که از «اردوگاه سوسیالیسم» داشتیم. بادقت و موشکافی تمام، خبرهای فروپاشی دیوار برلین، تظاهرات در دیگر کشورهای اروپای شرقی و قیام رومانی را از روزنامه‌ها دنبال می‌کردم، یادداشت برمی‌داشتم و پرونده‌ی جداگانه برای هریک درست کرده بودم. برای من این انفجار سریع‌تر، غیرمنتظره‌تر و تلخ‌تر از آن بود که بتوانم هضمش کنم یا اصلاً درکش کنم. یکی از تجربه‌های من در دوره‌های بحرانی زندگیم که همیشه با نوعی غرور به دیگران توصیه کرده‌ام، این بود که حل مسائل بغرنج و بحرانی را به گذشت زمان موکول کنم. این درس که زندگی آن را به من آموخته بود، مکانیسم ارادی نداشت و خودبه‌خود در من عمل می‌کرد. این‌که آن امر پیچیده و بحرانی، باز و روشن می‌شد یا به دیار فراموشی می‌رفت، بستگی داشت به این‌که چه قدر با مسئله درگیر بودم. که بودم. توفانی که در شرق می‌وزید، نسیمی از آن، باورها و ذهنیت مرا هم تکان می‌داد. زلزله‌ی شرق در من حس تلخ و یأس می‌آفرید و گاه پیش‌اروی خود، خلاء یا پرتگاه می‌دیدم.

شکوه‌ها، شکایت‌ها، ناامیدی و احساس سرخوردگی خود را برای شوکت می‌نوشتم. هم‌دردی و تسلی‌اش را می‌خواستم و گرنه آن روزها هیچ‌کس نمی‌توانست سرگشتگی مرا پاسخ دهد. اما او نقش مربی صبور و جهان‌دیده را بازی می‌کرد. گویی اصلاً بادی نوزیده، نه در جهان و نه در دنیای او. بی‌احساس و چون سنگی می‌نوشت هر آن‌چه که می‌گذرد، پیشرفت سوسیالیسم است نه در

تناقض با آن. دموکراسی لازمه‌ی سوسیالیسم است و... در پاسخ فریاد می‌کشیدم، قلم را روی کاغذ فشار می‌دادم و می‌نوشتم: «تو، تو این حرف را می‌زنی که دیروز هیچ نقضی در آن ساختمان نمی‌دید. نبود دموکراسی را نیز...»

یک بار برایش نوشتم که او تنها توجیه‌گر هر آنچه اتفاق می‌افتد، است و ذهن تحلیل‌گری و منتقدانه ندارد. در مسائل دیگر داشت، نکته‌سنج و تیزبین بود. در این باره، اما کندذهن می‌شد. فریاد نمی‌کشید. سرد و بی‌روح می‌نوشت. از «تزلزل» و «خامی» من می‌گفت و مرا «دخترم» می‌نامید. این خطابش که مواقع دیگر به دلم می‌نشست و از لذت، گرم می‌کرد، در لابه‌لای سخنان کور و تعصب‌آمیز او مرا از کوره به در می‌کرد. می‌نوشت با ایمان و یقین می‌داند که سوسیالیسم در شوروی برگشت‌ناپذیر است و زنده خواهد ماند. می‌نوشتم که «هیچ یقینی را یقینی نیست».

گاه در آرامش و خون‌سردی‌ش تردید می‌کردم. شک می‌کردم که در آن بخش از باورهایش هیچ لرزه‌یی روی نداده باشد. شاید در طرح مسائل جدی نظریش به من اطمینان نمی‌کرد؟ شاید همه‌چیز را می‌دید اما نگران از «خامی» ام به من دروغ می‌گفت؟ این جنگ‌ها گاه آن قدر فرسوده‌مان می‌کرد که با توافقی پوشیده و سطحی سکوت اختیار می‌کردیم. آتش‌بس می‌دادیم و بار دیگر در لطافت ابریشم‌وار رابطه‌مان، آرامش می‌طلبیدم. تنها رؤیا و تخیل، آشیان امن دوستی‌مان بود.

روزمرگی‌های فرسایشی

سه بار در شبانه روز دست شویید. سیستم اراده ناپذیر، باید تابع قانون می‌شد و این فرسایش جسم و روح بود. جنگی همه‌روزه برای و با نیازهای طبیعی بدن. دقیقه‌شماری برای بازشدن در. روی توالت نشستن. این چیز بی‌مقدار گاه نهایت آرزو و خواسته می‌شود. وقتی هوا سرد و مرطوب بود، در دسرها هم بیشتر می‌شد. آن‌ها که ناراحتی کلیه داشتند، شال و هرچه در دست‌رس بود، دور کمرشان می‌بستند. یک دوساعتی قبل از وعده‌های شیرین، چند نفر پشت در منتظر می‌نشستند. با بازشدن در، زندگی به‌ظاهر خفته منفجر می‌شد. هرکس دنبال هدفی عاجل می‌دوید.

عده‌یی در راه دست‌شویی، چند نفر ظرف و سطل به دست به طرف حمام می‌دویدند. ظرف‌ها و رخت‌ها هم باید شسته می‌شد و اگر آب گرم بود حمام هم به آن اضافه می‌شد. نفر اول این مسابقه اگر متوجه گرم‌بودن آب می‌شد، بقیه را خبر می‌کرد و آن وقت هیجان و سرعت بیشتر می‌شد. بسیار اتفاق می‌افتاد که وسط کار، آب سرد یا قطع می‌شد. در فاصله‌ی بیست دقیقه‌یی که هرکسی مشغول کاری بود، درها بسته می‌شد تا دوباره برای بازگشت به اتاق و پایان این همه هیجان و شتاب باز شود.

این صحنه‌های روزانه هم‌چون فیلمی که تند شده‌باشد، می‌توانست برای تماشاچی فرضی، فیلمی کم‌دی بنماید. بچه‌ی یک‌ساله‌ی یکی از پاسدارها که گاه در بغل مادرش می‌آمد، به این همه می‌خندید. سیر می‌خندید. گویی این همه دویدن‌ها و عجله‌ها تنها بازی‌یی بود برای او.

بنفشه بیشتر از دیگران رنج می‌برد. ناراحتی شدید کلیه و مثانه داشت و چندساعتی از روز و شبش را در اضطرابی شدید، پشت در به انتظار می‌نشست و با حالتی هیستریک تکان می‌خورد. خود را جمع می‌کرد، عقب و جلو می‌برد. خاموش می‌نشست که ناراحتی‌ش مزاحمتی برای دیگران نباشد. ساعتی بعد باز او بود و خنده‌های بلندش، طنزها و نیز سادگی‌های به‌غایت خام و بچه‌گانه‌اش که بر قامت کشیده و چهره‌ی تکیده‌اش خود طنز دیگری می‌آفرید. می‌خندید و می‌خندیدیم. خاطره‌های زیادی تعریف می‌کرد. اما هیچ‌وقت از یادواره‌های تلخ

و دردناک نمی‌گفت. نداشت یا فراموششان کرده بود؟ پشت چهره‌ی تکیده‌اش که با سن‌وسالش در تناقض بود، چه چیزی را پوشانده بود؟ جراحتهای سال‌های زندان؟ زخم‌های دوران کودکی که ظاهراً چیزی از آن‌ها در خاطرش نمانده بود؟ جای پای تحقیرها؟

روزها ملال‌آور و راکد می‌گذشت. درگیری با پیش‌پا افتاده‌ترین چیزها روح آدمی را می‌فرسود. انتظار برای بازشدن در و سپس هجوم برای کارهای روزانه. ابتدایی‌ترین آزادی‌ها و حق انتخاب‌ها وقتی از آدمی سلب شود و زندگی خصوصی و فردیت معنای خود را از دست بدهد، انسان خود را حقیر شده می‌بیند.

سحرگاه که هنوز خواب پایان نیافته و روز به‌تمامی آغاز نشده، در برای دست‌شویی باز می‌شود. قانون مذهب است حتی اگر هیچ‌چیک از ما نماز نخواند. چند ساعت بعد جای می‌آید. اما وقتی فکر کنی حداقل نه ساعت باید در انتظار دست‌شویی باشی، لذت نوشیدن آن از بین می‌رود.

وقتی میدان زندگی تنگ‌تر می‌شود و اراده‌ی نگهبان نقش بیش‌تری می‌گیرد، حوزه‌ی مبارزه کوچک و کوچک‌تر می‌شود. جنگ و دعوا، بحث و جدل برای حق شستن ظرف‌ها، نظافت دست‌شویی، به‌رسمیت شناختن بیماران کلیه‌یی و طلب دو وعده بیش‌تر دست‌شویی برای آن‌ها، چک‌وچانه برای هواخوری و... خواسته‌ها هم در همین چیزها خلاصه می‌شود. آدمی آن‌قدر درگیر می‌شود و دور خود می‌چرخد که هر آن بیم غرق‌شدن در لحظه‌ها و روزمرگی‌ها تهدیدش می‌کند. در برابر فشارهای بزرگ‌تر اگر تاب آورده، اما این فشارهای به‌ظاهر خرد او را از درون می‌ساید.

روزانه نیم‌ساعتی هواخوری غنیمت بزرگی بود. پاها فرصتی برای حرکت می‌یافت. تند قدم می‌زدیم تا لحظه‌ها هدر نرود. رخت‌های شسته را به هوای آزاد می‌سپردیم. در نوبت هواخوری اتاق‌های دیگر، از درزهای پاک‌شده‌ی شیشه‌های رنگ‌خورده یا از پنجره‌ی بالایی به تماشای زندانی‌های دیگر می‌ایستادیم. یک‌بار ایمانی در را ناغافل باز کرد و مرا دید. ساعت‌ها با چادر و چشم‌بند در راهرو ایستادم. فکر می‌کردم مرا به انفرادی خواهند فرستاد. نفرستادند. دیگر دوره‌ی تنبیه‌های بزرگ برای این سرپیچی‌های کوچک به سر آمده بود. سال‌ها سرپیچی کرده بودیم که زنده بمانیم و آن‌ها هم آن‌قدر تنبیه کرده بودند تا بالاخره دست‌گیرشان شده بود که جلوی این نافرمانی‌های به‌ظاهر کوچک را نمی‌توانند بگیرند.

در اتاق‌های بند پایین و هم‌چنین در حیاط همیشه به رویشان باز بود. از تعدادشان کاسته شده بود. چند نفری از تواب‌ها هنوز بودند که دیگر قدر قدرتی

سابق را نداشتند. زندانی‌های مجاهد بعد از کشتار سال ۶۷ دیگر آن روحیه و شور گذشته را نداشتند، در خود فرورفته و دیگر به هیچ مقاومتی نمی‌اندیشیدند. گاه چهره‌های جدید زندانی هم در بین‌شان می‌دیدیم.

برای آوردن غذا از بند بیرون می‌رفتیم. نیمی از طول راه رو را می‌پیمودیم، از آشپزخانه‌ی فرعی، دیگ غذا را که با آسانسور باری بالا کشیده می‌شد، برمی‌داشتیم سوار چرخ می‌کردیم و می‌آوردیم. هربار که نویتم می‌شد و این کار را باید انجام می‌دادم، احساس ناخوش‌آیندی به من دست می‌داد. حتماً دیگران هم همین احساس را داشتند. دو سال پیش، از این کار سر باز زده بودیم، چون آن را بیگاری می‌دانستیم. به اعتراض بیست و چند روز هم اعتصاب کرده بودیم. آن روز موافق آن حرکت نبودم. اما چون حرکتی جمعی بود، در آن شرکت کرده بودم و تا پایانش هم رفته بودم. بودند کسانی که این نوع نگرش جمع‌گرا را قبول نداشتند و عمل فردی خود را دنبال می‌کردند حتی اگر به بهای ضربه‌زدن به حرکت دیگران می‌شد. چند نفری هم که با همین درک خواستار ادامه‌ی حرکت بودند - تا بی‌نهایت؟ - هم‌چنان خودشان از آوردن غذا امتناع می‌کردند. اما چون به‌هرحال غذا می‌آمد، آن را تحریم نمی‌کردند. البته پاسدارها هم متوجه‌ی امتناع آن‌ها نمی‌شدند. چون در هر صورت دیگران این کار را می‌کردند.

آن نوع جمع‌گرایی یا این گونه فردگرایی؟ کدام درست‌تر بود؟ ارزش‌گذاری را کنار بگذاریم و اول آن فردگرایی اغراق‌شده را بشناسیم. فردیتی که از یک طرف مدام تحت شرایط و قوانین زندان قرار گرفته بود و از طرفی هم در مناسبات زندگی جمعی سرکوب می‌شد، گاه خود را در شکل افراطی بروز می‌داد. یک نفر به اعتراض روزنامه نمی‌خواند، دو نفر خرید هر نوع مواد خوراکی را تحریم کرده بودند، چون به نظرشان همه‌ی این‌ها را زندان باید تأمین می‌کرد. چند نفری بخشی از کار کارگری یا نظمی را که به توافق خود ما به وجود آمده بود، زیر پا می‌گذاشتند. این‌گونه اعتراض‌های فردی در مناسبات با زندانبان‌ها البته بروز نمی‌یافت، چون به‌هرحال روزنامه و چیزهای دیگر خریداری می‌شد، کارگری هم که در حوزه‌ی خود ما بود. از تحلیل سیاسی و ارزش‌گذاری این عمل‌های فردی که فراتر برویم، آیا آن، واکنش فردیت زندانی نبود که مدام سرکوب می‌شد؟ چندی بعد دیگر نیازی نبود که برای آوردن غذا به آشپزخانه برویم. این کارها را به دوش زندانی‌های غیرسیاسی گذاشتند.

بازدید نماینده‌ی کمیسیون حقوق بشر

زمستان سال ۶۸ بار دیگر ما را به بند سه فرستادند. گفتند انتقال موقت برای رنگ‌زدن دیوارهاست و لازم نیست همه‌ی وسایل را با خود ببریم. این نوسازی جای تردید و تعجب داشت. دیوارها چند سال پیش رنگ شده بود و مسئولین زندان هیچ‌وقت از این‌گونه ول‌خرجی‌ها برای زندانی‌ها نمی‌کردند.

در سردترین روزهای زمستان، شوفاژِ اتاقِ جدید خراب بود. هرچه لباس در دست‌رس داشتیم می‌پوشیدیم. رطوبتِ رخت‌های شسته‌شده به سرمایِ اتاق می‌افزود و توان آدمی را می‌برید. قانون گذاشتیم که دیگر کسی رخت نشوید، مگر به‌ضرورت. این جابه‌جایی‌های تکراری همه را کلافه کرده بود. تلافی آن را سر یک‌دیگر خالی می‌کردیم. هم‌دیگر را متهم می‌کردیم به این‌که رعایت دیگران را نمی‌کنیم و شستن رخت‌های خود را به بهای سرمایِ اتاق و نقض راحتی دیگران ترجیح می‌دهیم و غیره.

بند پایین مختص زندانی‌های غیرسیاسی بود که به‌تازگی از زندان قصر به آن‌جا منتقل شده بودند. ساعت‌ها از پنجره تماشاشان می‌کردیم. رنگارنگی و پرهیاهو بودنشان آدم را جذب می‌کرد. چه‌قدر متنوع بودند. پیر و جوان و بچه‌های خردسال. لباس‌های یک‌سان نمی‌پوشیدند. اگر آفتاب بود، به حیاط می‌آمدند، راه نمی‌رفتند می‌نشستند و با صدای بلند، مثل این‌که با هم دعوا می‌کنند، حرف می‌زدند، سربه‌سر هم می‌گذاشتند و بلند می‌خندیدند. تعدادشان به نسبت آن یک بند خیلی زیاد بود. روزهای اول می‌ترسیدند با ما حرف بزنند. لیخندی می‌زدند یا دستی تکان می‌دادند. بعدها چند نفرشان کوتاه و بریده چیزهایی می‌گفتند و اشاره می‌کردند که بین‌شان جاسوس هست.

یک‌بار که از آن «بالا» تماشایشان می‌کردم، پاسدار نزدیک درِ حیاط ظاهر شد و گفت کسانی که اتهام قتل دارند، بیایند دفتر. پشت سرش عده‌یی راه افتادند. تصویری که از یک قاتل در ذهن داشتم، در آن‌ها نبود. چند نفرشان بسیار ریزاندام بودند. میان‌سال، پیر و جوان.

یکی از این زندانی‌ها که برای شستن راهرو می‌آمد، روزی دریچه‌ی اتاق را باز کرد. با سلام گرم او به طرف دریچه دویدیم. بریده‌بریده و با هیجان گفت نماینده‌ی سازمان ملل برای بازدید زندان‌ها می‌آید و رفت.

از مدت‌ها پیش شایعه‌ی آمدن گالیندویل، نماینده‌ی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل، پیچیده بود. این‌که آیا رژیم به او اجازه‌ی بازدید از ایران و زندان‌ها را بدهد، ما شک داشتیم. یازده سال بود که چنین اجازه‌ی بی‌کمیسیون داده نمی‌شد. حال اما، این رنگ‌کاری بی‌موقع، شایعه را قوی‌تر می‌کرد.

زنی که در هیجانش امید موج می‌زد، آیا می‌دانست که آمدن گالیندویل و به‌طورکلی فعالیت کمیسیون حقوق بشر ارتباط زیادی با وضعیت او ندارد؟ و اگر می‌دانست که آن‌ها «گناه‌کاران» و مطرودین هستند، باز امیدوار می‌بود؟ شعور سیاسی‌اش آن‌قدر بود که گالیندویل و احتمالاً حقوق خودش را می‌شناخت، گرچه مبهم. امیدواری‌اش متأثرم کرد و هم شرمنده که ما سیاسی‌ها محور تبلیغات بودیم و آن‌ها فراموش‌شدگان.

یک هفته بعد ما را به بند قبلی برگرداندند. بوی تند رنگ و سرما در برابر سفیدی تازه‌ی دیوارها مهم نبود. چند روز بعد، از راه‌روی اصلی صدای تق‌تق و بنایی می‌آمد. روزی که برای ملاقات بیرون می‌رفتیم، راز آن سروصداها برایمان روشن شد. دیواری جلوی بند ما بالا رفته بود و ما را از در دیگری که از آشپزخانه می‌گذشت، بیرون بردند. به‌این‌ترتیب بند ما به‌کلی از آن ساختمان حذف شده بود. اگر کسی که آن‌جا را نمی‌شناخت، وارد ساختمان می‌شد، تنها سه در مشرف به سه بند را می‌دید.

ما از موجودیت زندان خط خورده بودیم. آن را به‌طنز به خانواده‌ها گفتیم. یقین بود که گالیندویل به دیدار زندان آمده است. اما تردیدی هم نبود که او را برای بازدید از بند ما نخواهند آورد، صحنه را طوری ترتیب خواهند داد که تنها زندانی‌های نادم را ملاقات کند و آن‌ها بگویند که هیچ مشکلی ندارند.

پاسدارها و مسئول‌ها دست‌پاچه بودند. باعجله زندانی‌ها را جابه‌جا می‌کردند. کسانی را که در انفرادی بودند به اتاق‌های عمومی برگرداندند. سه نفر از زندانی‌های چپی سرموضعی بند پایین را به اتاق یک بالا فرستادند و بقیه‌ی آن‌ها را به استثنای فرزانه عمومی و دو نفر دیگر به جای دیگری منتقل کردند. فرزانه و آن دو ماندند تنها. او گاه به حیاط می‌آمد. موهایش را از ته زده بودند. مات و نگران این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کرد بعد گوشه‌یی می‌نشست.

زندانی‌ها به آمدن گالیندویل بی‌اعتنا بودند. پذیرفته شده بود که «نماینده‌ی کمیسیون حقوق بشر که منافع بورژوازی را نمایندگی می‌کند، دراساس جانب جمهوری اسلامی را می‌گیرد و این اختلاف‌ها تنها زدو بند و بازی است.»

نظر بیش‌تری‌ها این بود که به فرض هم اگر او را برای بازدید از ما بیاورند، حرفی با او نداریم، برای ما او تفاوتی با مسئول‌های زندان ندارد. این بی‌تفاوتی و خشک‌اندیشی مرا اذیت می‌کرد به‌ویژه آن‌که نظرشان چون آیه‌یی مقدس بود که

جای بحث و تردید نمی‌گذاشت. من، اما بحث می‌کردم، که نمی‌توان به سازمان‌های بین‌المللی و بیانیه‌ی حقوق بشر جهانی که حاصل مبارزات آزادی‌خواهانه‌ی مردم است، بی‌اعتنا ماند، می‌گفتم اگر انتقادهایی هم به این سازمان‌ها داشته باشیم نمی‌توانیم ساده از کنارشان بگذریم. آن‌ها نه تنها اهرم فشار به دولت‌ها که مهم‌تر از آن حاصل هوشیاری افکار عمومی و جهانی هستند. می‌گفتم مخالفان دولت‌های دیکتاتوری همیشه تلاش می‌کنند این سازمان‌ها را متوجه‌ی وضعیت خودشان بکنند و آن وقت ما می‌خواهیم به فرض اگر چنین فرصی پیش آید، سکوت کنیم؟ اگر رژیم موضع ما را می‌دانست بی‌شک دست به این همه دوزوکلک برای پوشاندن ما نمی‌زد.

بچه‌ها از واردشدن در بحث اکراه داشتند. به نظرشان موضوع حل‌شده‌یی بود و جای گفت‌وگو نداشت. تنها شراره و چند نفر دیگر با من هم‌نظر بودند. در اقلیت مطلق بودیم و بالاتر از آن متهم به راست‌روی هم می‌شدیم. ما چند نفر تصمیم داشتیم به فرض بعید اگر گالیندوپل آمد، آن‌چه را که در زندان‌ها گذشته و می‌گذرد، مستقیم و بدون وجود مترجم رسمی بازگو کنیم.

گالیندوپل آمد و ما حضورش را از دیواری که جلوی بند ما کشیدند، از دیوار رنگ‌شده‌ی اتاق، از جابه‌جاکردن‌های عجولانه و دست‌چگی پاسدارها فهمیدم و رفتش را با برداشتن آن دیوار، ریختن رنگ گچی دیوارها که عمرشان تنها همان چند روزه‌ی اقامت گالیندوپل در تهران بود، و بازگرداندن زندانی‌های بند پایین، دانستیم.

در یکی از آن روزها، فرزانه و یک نفر دیگر از اتاق ما را که همسرش اعدام شده بود، صدا زدند. بعد از ساعت‌ها انتظار در راهرو، دوباره آن‌ها را برگرداندند. به آن‌ها هیچ نگفتند که برای چه فراخوانده شده‌اند. من بعدها در گفت‌وگویی که با گالیندوپل داشتم، از خود او شنیدم که او در آن زمان به دنبال گزارش‌هایی که از این دو نفر و نیز بیماری روانی فرزانه داشته، خواستار ملاقات با این دو زندانی شده بود. مقام‌های زندان دو نفر را به دیدارش برده بودند که خودشان را فرزانه و آن دیگری معرفی کرده بودند. رنگ چهره‌ی شاد و گلگون‌شان کم‌ترین شباهتی به زندانی نداشت. می‌خندیدند و می‌گفتند که در زندان راضی و خوش‌بخت هستند. خود گالیندوپل هم متوجه‌ی این نمایش شده بود. بعدها به من گفت او می‌دانست بند یا بندهایی از اوین را از او پنهان کرده‌اند.

زندانی‌هایی را که از بند پایین برده بودند، مدت چند روز به یکی از سالن‌های بندهای جدید آسایشگاه فرستاده بودند. قبل از بازدید به آن‌ها گفته بودند که اجازه‌ی صحبت ندارند. دو - سه نفر از تواب‌ها که خود را نماینده‌ی بقیه معرفی کرده بودند، اجازه یافته بودند از زندان تعریف و تمجید کنند.

چندبار خانواده‌های اعدام‌شده‌ها و زندانی‌ها جلوی ساختمان محل اقامت گالیندوپل تجمع کردند تا حضوری با او گفت‌وگویی داشته باشند. نه تنها اجازه‌ی چنین ملاقاتی به آن‌ها داده نشد، که پاسدارها به قهر آن‌ها را می‌پراکندند و عده‌یی را هم دست‌گیر کردند.

چند ماه بعد گزارش نماینده‌ی کمیسیون حقوق بشر از آن اولین دیدار منتشر شد. روزنامه‌ها بدون این‌که اصل آن را چاپ کنند، نوشتند گالیندوپل «حسن نیت» داشته و «واقعیت‌های مثبت» جامعه و زندان را منعکس کرده است. ما دقیقاً ندانستیم گزارش چه بود. اما گالیندوپل از جمهوری اسلامی تشکر کرده بود که اجازه داده بعد از سال‌ها این بازدید صورت گیرد و آن را نشانه‌ی حسن نیت دانسته بود. گویا مجموعه‌ی گزارش طوری تنظیم شده بود که رژیم توانست با بوق‌وکرنا آن را به نفع خود قلمداد کند و این حربه‌یی هم شد که دوستان زندانی‌مان بر «زدوبند و بازی» بودن این نوع دیدارها بیش‌تر تأکید کنند. خود را محق‌تر و «خوش‌بینی» ما را به این‌گونه هیئت‌ها «سادگی» تلقی کنند.

ده ماه بعد، در مهرماه ۱۳۶۹ دوباره گالیندوپل و هیئت او از ایران بازدید کردند. این‌بار گزارش آن‌ها در نقض حقوق بشر و سایر واقعیت‌های تلخ زندان و جامعه طوری بود که جمهوری اسلامی دیگر هرگز اجازه‌ی ورود و بازدید به آن‌ها نداد و گالیندوپل را «آلت دست منافقین» خواند.

آخرین نوروز من در زندان

سال ۶۹، حوالی دوونیم نیمه‌شب سال تحویل می‌شد. چند نفری بیدار بودیم. چون رخت‌خواب‌ها همه روی زمین پهن بود و جای نشستن نداشتیم، توی رخت‌خواب خود دراز کشیده بودم. تلویزیون روشن بود اما صدایش را کم کرده بودیم. این‌بار برنامه‌های کم‌دی نسبتاً شاد پخش می‌کرد که پیش‌ترها نبود. در فکرهای پریشان و پراکنده‌ی خودم غرق بودم: به آخرین عید در منزل خودمان می‌اندیشیدم. شب بود و فضای خانه چه گرفته. من و خواهرم که تازه از مزار مادرم برگشته بودیم هرکدام سرگرم کار خود بودیم و هیچ‌یک جرأت شکستن آن فضای تلخ و سنگین را نداشتیم. صدای زنگ در سکوت سنگین خانه را شکست. دو نفر از دوستانم با خود هدیه‌ی کتاب و گل، شیرینی و شادی به خانه آوردند. به مردی که دوستش داشتم، فکر می‌کردم. پس از این‌همه‌سال دوری، هنوز رؤیاهای شیفته‌وارم تروتازه بود. از یادآوری‌ش شعله در درونم سر می‌کشید و گرمای آن زیر پوستم، گونه و اندامم می‌دوید.

دو نفر از زندانی‌ها دفترچه‌یی به دست داشتند و آهسته سرگرم گفت‌وگو بودند. هنگام تحویل سال نو چند نفر بلند شدند. در سکوت، هم‌دیگر را بوسیدیم. بنفشه که کنار من می‌خوابید، سفارش کرده بود بیدارش کنم. لباسی دور کمرش پیچید تا «اضطراری» نشود. یکی از زندانی‌ها از لباس خواب من و بنفشه که عرق‌گیر مندرسی بود، سخت به خنده افتاده بود و اصرار می‌کرد که زودتر به رخت‌خوابمان برگردیم.

اولین روز سال نو با مراسمی شگفت و غافل‌گیرکننده هم‌راه بود. الهام که از روزها پیش مدام سرش توی دفتر نقاشی‌اش بود، تصویر هریک از ما را کشیده بود و آن‌ها را هنگامی که همه خواب بودیم یواشکی به کمک شراره به دیوارها چسبانده و نمایشگاهی ترتیب داده بود. شور و هیجان غریبی به راه افتاد و هرکس اظهاری نظر می‌کرد.

الهام استعداد و علاقه به نقاشی را چند ماه پیش از آن در انفرادی کشف کرده بود. یک‌بار در جعبه‌ی شیر خشکی توجه‌اش را جلب کرده بود و برای کشتن اوقات ملال‌آور و سمج تنهایی، تصویر خودش را، که بر روی آن حلیه افتاده بود، نقاشی کرده بود. چند بار طرحش را تکرار کرده بود و بار آخر تصویر را

شبهه خودش یافته بود. برای نقاشی‌هایش از مقوای قوطی خمیردندان و مدادی استفاده می‌کرد که لای درز چادرش پنهان داشت. کار را ادامه داده و در و دیوارهای سلول را چند بار نقاشی کرده بود. با دیدن چهره‌اش در حاشیه‌ی فلزی توالت که خطوط صورت کشیده‌تر می‌نمود و از حالت طبیعی به درمی‌آود، توانسته بود کاریکاتوری هم از چهره‌ی خود بکشد. بعدها که به بند برگشت و کاغذ و قلم به قدر کافی موجود بود، هر روز چندساعتی غرق نقاشی می‌شد. همه‌ی گوشه و زویا را می‌کشید، تصویر ما و شاخه گلی را که روز ملاقات مخفیانه از باغچه چیده شده بود. خوب هم می‌کشید. می‌گفت با این کار آرامش می‌یابد. اگرچه طبع آرام و تودار او تب‌وتاب‌های درونی‌اش را حاشا نمی‌کرد، اما لبخند اندوهگین، تنهایی و سکوتش حکایت از چیز دیگری داشت.

آن روز وقتی زندانی‌های اتاق‌های دیگر را به حیاط بردند، همه به نوبت از پنجره و قفسه برای دیدار و تریک سال نو بالا رفتیم. چند نفری بی تفاوت ماندند، حتا نسبت به ما که هم‌اتاقی‌شان بودیم. به این نوع برخوردها عادت کرده بودم. همه در رفتار و نظرشان آزاد هستند و اگر به من و دیگران به دیده‌ی تحقیر می‌نگرند، گیر و گره جای دیگری است. شاید در حمل تناقضی در وجودشان.

تعداد زندانی‌های اتاق شش که از زندانی‌های «ملی‌کش» بودند، بیش‌تر از بقیه‌ی اتاق‌ها بود. آن روز در حیاط شور و ولوله به پا کرده بودند. بعضی‌شان لباس‌های رنگ شاد و نو پوشیده بودند. لیلا با دامن چین‌دار و گل‌دارش به شادی می‌خندید. ساعتی قبل در اتاق‌شان رقصیده بود. به اصرار ما از پشت پنجره، بار دیگر رقصید، در گوشه‌یی از حیاط که روبه‌روی اتاق ما و پنهان از پنجره‌ی پاسدارها بود.

رقص لیلا و نقاشی‌های الهام، آن روز را از یک‌نواختی روزمرگی‌های دایمی و کشمکش‌های لفظی با پاسدارها به در آورد.

دیگر کسی نه دل‌ودماغ تهیه‌ی هفت‌سین را داشت و نه شوق زیادی برای گپ و گفت‌وگوهای رایج. خود من غالب اوقات تنهایی را بیش‌تر می‌پسندیدم و حوصله‌ی وراجی و تعریفِ خاطره‌های تکراری را نداشتم. بعد از سال‌ها زندگی تنگاتنگ خودم و دیگران را یک‌نواخت و تکراری می‌دیدم. به یقین خودم نیز برای بقیه چنین بودم. اگر حادثه‌ی جدیدی اتفاق می‌افتاد، برای همه بود، حتا روزنامه، کتاب و تلویزیون، این منابع محدود ما، که عمدتاً احساس‌ها و برداشت‌ها هم شباهتی کسل‌کننده به هم پیدا می‌کرد. اگر هم شباهتی در میان نبود، آن قدر به برداشت‌های رایج همیشگی تظاهر می‌کردیم که امر به خودمان هم مشتبه می‌شد. اختلاف نظرها، تردیدها و شک در تقدس‌ها پنهان و مسکوت می‌ماند، چرا که اشاره به هریک از این‌ها می‌توانست شکافی بزرگ در اعتمادها و

دوستی‌های دیرین ایجاد کند، پشت‌گرمی آدمی را سست کند و انزوا و تنهایی به بار آورد. چه‌گونه می‌توانستم مثلاً از سؤال‌ها و تردید خودم بگویم؟ از درک خودم از تحولات جهانی حرفی به میان آورم؟ سؤال بیافرینم که شاید گیر و گره در دیکتاتوری پرولتاریا باشد؟ چه‌گونه می‌شد مثلاً برداشت خودم را از زندگی خصوصی لئوناردو داوینچی به زبان بیاورم؟ که آن روزها برای دیدن فیلم زندگی‌ش همگی با علاقه پای تلویزیون می‌نشستیم. حتا در قالب سؤال هم شده بپرسم آیا اگر او هم جنس‌گرا هم بوده باشد (اگر چه به نشانه‌های روشن آن در فیلم هیچ‌کس توجه نکرد) خللی در هنر و دانشش ایجاد می‌شود؟ با صدای بلند بپرسم که اصلاً حقوق فردی انسان‌ها چیست؟ اخلاقیات چیست و از کجا آمده؟

آیا تردید آدمی را به سقوط می‌کشاند؟ به‌ویژه در زندان در لبه‌ی پرت‌گاه‌های خطرناکی قرار می‌گیریم؟ آری، واقعیتی بود که گاه تردیدهایی که بی‌اساس و پایه هم نبودند، زندانی را به سقوط کشاندند. در دره‌یی غلطانند که نه تنها جواب‌گوی شک و تردیدهاشان نبود بل که به تباهی و مطلق‌نگری واپس‌گرای مذهب حاکم کشیده شدند. آن ره‌روان خسته‌یی که آرامش پایان راه را می‌جستند، دیوار بن‌بست را در آغوش کشیدند.

اما، این جبری است؟ ما خود پرت‌گاه‌های زیادی را پشت سر گذاشته بودیم و عمق دره را تنها به نگاهی بسنده کرده بودیم. پس این بی‌اعتمادی مطلق به خود و به آدمی چه ثمری جز رکود و سکون داشت؟ آب را کد چه در بالای قله و چه در ته دره، می‌گندد.

«نو»یی را می‌جستم که آن را نمی‌یافتم. حتا در کسانی که آن‌همه دوستانشان داشتم. خود را، فکرم را و رفتارم را نو می‌خواستم. آیا آن «نو» در شوکت پشت دیوار، دوست نامه‌ها و رازهایم یافت می‌شد؟ با او، آن من‌همیشگی و کسل‌کننده نبودم. این دوستی هم، اما شکننده بود. شاید یک سراب بود. شاید هم تنها توهمی دوجانبه بود. که اگر نبود پس چرا به حادثه‌ی حقیری چنان به لرزه می‌افتاد که به‌سادگی می‌توانست به نفی و طرد بیانجامد. با علاقه، لذت و ظرافتی که کم‌تر در خود سراغ داشتم، دفترچه‌ی یادداشتی برایش درست کردم که روی جلد آن تصویر شکوفه‌های بهاری می‌درخشید. فکر کردم به عنوان عیدی خوش‌حالش خواهد کرد و به کار نوشتن شعر و یادداشت‌های می‌آید.

در اولین روز سال نو وقتی نوبت هواخوری‌شان بود، بالای قفسه رفتم با این امید که او هم انتظارم را می‌کشد. حضور مرا عمداً نادیده گرفت. حتا سلامی آشنا نکرد. بعد هم هیچ توضیحی نداد. بار دیگر آن احساس دردآور تحقیر در وجودم سر برداشت. من هم سرد و سنگ شدم. چند روزی به دیوار نکویدم. پس از آن برآشفت. برآشفتم. با ضربه‌های تند و عصبی به دیوار، با هم دعوا کردیم. گفت که

هنوز کابوس می‌بیند که ترکش می‌کنم. اما درباره‌ی بی‌تفاوتی‌های دوره‌ی‌اش سکوت کرد. واکنش مرا به باد حمله گرفت، که تنها سلاح دفاعی‌ام بود و او آن را نمی‌دید. گفتم که این دوستی برای هر دو ما تنها رنج به هم‌راه دارد، بهتر که خاتمه‌اش بدهیم.

اما نه دوستی‌مان، که آن حادثه‌ی حقیر بعد از کشاکش‌های فرسایشی خاتمه یافت. بارها گفته‌ی شماتت‌آمیز دوست سابقم، سمیرا، را به خاطر آوردم که به طرز زنده‌یی گفته بود «تو هنوز یک بچه هستی» نه تنها من که آن دیگران هم گاه به کودکی می‌مانستیم. آن بحران هم گذشت و بار دیگر با نیاز و شیفتگی بیش‌تری دوستی‌مان ادامه یافت.

بعد از ظهر روز جمع‌ه‌ی دل‌درد شدیدی گرفتم. گرم نگه‌داشتن و مُسکن آن را تخفیف نداد که شدیدتر هم شد. غروب عاصی و دل‌تنگ جمعه و صدای بلند تلویزیون تمامی نداشت. به خود می‌گفتم با پایان این روز دل‌تنگ درد من هم آرام خواهد گرفت. نشد. شب اسهال گرفتم. این مرض پیش‌پاافتاده برای زندانی محروم از دست‌شویی بدترین و دردناک‌ترین بیماری به حساب می‌آید. به پاسدار گرفتاریم را گوش‌زد کردم تا شاید به‌طور استثنایی در را به رویم باز کند. با تکان دادنِ سر، قولی داد که فراموش شد.

شب نیاز و اضطراب شدید کلافه‌ام کرده بود. کوبیدن در هم فایده‌ی نداشت، تنها مزاحمتی می‌شد برای بقیه. والیوم خوردم که شاید ارگان‌های داخلی‌ام را چند ساعتی فلج کند. یک دوساعتی خوابیدم. خوابی خوش. نیمه‌های شب اما، درد اضطراب شدیدتر شد. تا صبح هنوز چند ساعتی باقی بود. لحظه‌ها را می‌شمردم. کلافگی‌ام به دردی می‌مانست که زیر قیانِ شکنجه از سر گذرانده بودم. آرزوی‌ام همه این شده بود «اگر این در باز شود!»

دمیدن سپیده مرا به آرزوی‌ام نزدیک می‌کرد. اما اگر امروز هم مثل بعضی روزها پاسدار خواب باشد و در دیرتر از معمول باز شود؟ نه. صدای باز شدن درِ اولین اتاق را شنیدم. دومین اتاق، که سپس نوبت ما بود. خودم را نزدیک در رساندم. اما قبل از لحظه‌ی خوش‌بختی دیگر توانی در من نبود. استفراغ کردم. مایع سیاه. پاسدار خود دید. گفت چند ساعت دیگر مرا به بهداری می‌فرستد. موقع دادن چای، گذاشتند که بار دیگر به دست‌شویی بروم.

در بهداری، پزشک که خود زندانی بود، با مشاهده‌ی حالم گفت مرا بستری کنند. آزمایش هم کردند و تزریق آنتی‌بیوتیک و سِرُم شروع شد. چند ساعتی آرام خوابیدم. بعد از ظهر که پزشک رفته بود، مرا به بند برگرداندند. اما قرار شد در ساعت‌های معین دوباره مرا برای تزریق به بهداری ببرند. صبح هم متوجه شده

بودم که پاسدار بهداری اکراه دارد مرا بستری کند. اما ظاهراً به تجویز پزشک کردن نهاده بودند.

دو وعده‌ی دیگر تزریق که عصر و نیمه‌شب بود، با تأکید مکرر من به پاسدارها انجام شد. فردای آن روز ساعت شش صبح باز هم تزریق داشتم. در را که برای دست‌شویی باز کردند، مرا بیرون فرستادند تا منتظر بمانم. انتظار به درازا کشید. اتاق پاسدارها چندان دور نبود و صدایم را می‌شنیدند. حرف می‌زدند و می‌خندیدند و وجود من فراموش شده بود. بردن من به بهداری تنها چند دقیقه وقت می‌برد. کافی بود یک ردیف پله پایین برویم و به بهداری برسیم. شیفت پاسدارها عوض شد. باز اعتنایی به من نکردند. بلندتر صدا زدم. جوابی نیامد. خودم راه افتادم از اتاقی که به پله‌ها راه داشت، گذشتم کلون در را کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. در بهداری یک‌مرتبه با توپ‌وتشر پاسداری که نقش پزشک را هم بازی می‌کرد، روبه‌رو شدم. داد می‌زد: «خودت آمده‌ای؟ چه غلط‌ها».

پاسدار بند را صدا کردند. چند نفری جیغ‌وداد می‌کردند. بیماری من اصلاً از یاد رفته بود. پس از ساعتی پاسدار مرد چند قرص که در کاغذ باطله‌یی گذاشته بود، آورد و دستور داد به بند برگردم و قرص‌ها را بخورم و دیگر نیازی به تزریق و غیره نیست. بنا به تجویز پزشک تا چهار روز تزریق باید ادامه می‌یافت به هم‌راه سرم، که حذفش کرده بودند. این مهم نبود، اما قطع آنتی‌بیوتیک یعنی ادامه‌ی بیماری. قرص‌ها را نگرفتم و گفتم معالجه‌ام باید طبق دستور پزشک پیش برود. دعوای دیگری که جدی‌تر از اولی بود. فریادها در هم قاطی می‌شد و سرم را به دُوران می‌آورد. بیرونم کردند. وقتی به راهرو ۲۱۶، بخش زنان، وارد شدم پاسدار مومنی گویی منتظرم بود که تمرین‌های جودو و کاراته‌اش را به نمایش بگذارد. مثل توپ این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌شدم. سرم را گرفته بودم که بیشتر از همه مورد ضرب بود. صدای پاسدار حمیدی را شنیدم که به مومنی می‌گفت: «مریض است» و او را دور کرد. باید چندساعتی در راهرو می‌ایستادم. تنبیه بودم. ضعف شدیدی داشتم، زانوانم سست می‌شد و می‌نشستم و هر بار با تشر پاسداری که از آن‌جا رد می‌شد، دوباره روی پا می‌ایستادم.

چندساعت بعد داخل اتاق بودم. بچه‌ها با نگاه‌های نگران و هم‌دردی‌شان تسلی‌ام می‌دادند. جای آوردند با قند فراوان و پتویی رویم کشیدند. سرم را زیر پتو کردم و اشک‌هایم سرازیر شد. آخر چرا باید مریض می‌شدم؟ لعنت به هرچه بیماری است.

تا چندروز هیچ غذایی نخوردم. باین‌همه هنوز اسهال ادامه داشت. هفته‌یی یک‌بار به هم‌راه غذا ماست می‌دادند. آن روز ماست خوردم و بچه‌ها مقدار دیگری هم از سهم خودشان را برایم کنار گذاشتند. روزی که جرأت کردم و

مقداری برنج خوردم، باز اسهال آمد و درد. چندروز دیگر هم نخوردم. الهام بار دیگر تصویری از من کشید تا در ملاقات حضوری که قرار بود یکی از هم‌اتاقی‌ها با خانواده‌اش داشته باشد، آن را رد کند. وقتی تصویرم را دیدم متوجه‌ی گودی ترسناک گونه‌ها و چشم‌هایم شدم. بعدها هم هیچ‌وقت در زندان بهبود نیافتم.

آشیان ویران

بهار برایمان هدیه‌یی آورد. پشت پنجره، در آن بالا کنار لوله‌ی کولر گاه پرنده‌هایی ظاهر می‌شدند. گنجشک‌ها تندوتند جیک‌جیک می‌کردند. گویی در پرواز، در نشست، نوک‌زدن به خُرده‌ریزهای نان شتاب و اضطراب داشتند. انگار که کارهای زیادی پیش رو دارند و وقت تنگ است. قُمری‌ها اما، تنبل می‌آمدند و بی‌دغدغه قوقوقو می‌کردند. یکی‌شان بیش‌تر می‌آمد. می‌نشست، دوروبرش را می‌پایید و به نان‌ها نوک می‌زد. رفته‌رفته هربار که می‌آمد، چوب و خشکی هم به منقار داشت. لانه‌یی برای خود تدارک می‌دید. صدای بلند یاهو یاهوی او در سکوت اتاق طنین دل‌نشینی داشت. لانه‌اش را بین دهانه‌ی کولر و پنجره ساخت و رویش نشست. و دیگر برنخاست. تخم گذاشته بود و باید بیست‌وچند روزی می‌نشست. قُمری نر می‌آمد و برایش دانه می‌آورد.

پرنده، آن موجود خیالی زندانی است که همیشه حسرت پروازش را می‌خورد. آن روز پرنده‌یی خود را به زندگی بسته‌ی ما نزدیک کرده بود. باهیجان درباره‌اش صحبت می‌کردیم. مهین نگران بود از دست‌گرفته در امان نباشد. هفته گذشته گریه‌یی را دیده بود که از بالای بام پریده بود روی لوله‌ی کولر. می‌گفت بهتر است مرتب یک نفر آن بالا نگهبانی بدهد. حرفش را جدی نگرفتیم. نمی‌شد که در قانون طبیعت دخالت کرد. حتماً قُمری می‌توانست هنگام خطر از خود دفاع کند. دیگر بالای قفسه‌ی آن طرف اتاق نمی‌رفتیم و لباس‌ها را به میله‌های آن پنجره نمی‌آویختیم تا آرامش پرنده‌ی مهمان را بر هم نزنیم. درباره‌ی تعداد روزهایی که قُمری باید روی تخم می‌نشست، اختلاف نظر بود. کسی از آن اطلاع دقیقی نداشت. الهام به آرامی روی شوفاژ خزید و چند تصویر از قُمری آرام‌نشسته در لانه کشید.

چند روزی گذشت و کم‌کم خطر گریه را به فراموشی سپردیم، که نیمه‌شب با صدای مهیب افتادن چیزی سنگین روی لوله‌ی توخالی از خواب پریدیم. در یک آن صدای جیغی برخاست. مهین در یک چشم به‌هم‌زدن خودش را رسانده بود بالای قفسه. اما فاجعه در یک لحظه اتفاق افتاده بود. گریه قُمری را با خود برده بود. گرفته و مأیوس در رخت‌خواب‌ها مان نشستیم. چند نفری خواب بودند. سکوت را نباید به هم می‌زدیم. شراره با صدایی گرفته می‌گفت ای کاش

حرف مهین را گوش کرده بودیم. مهین آهسته آمد پایین و در جای خود دراز کشید. خوابیدیم.

در روشنایی روز بعد، لانه‌ی خالی چه غمگین بود. چند پر در اطراف لانه و روی تخم‌ها پراکنده بود. از سه تخم یکی شکسته و دو دیگری سالم مانده بود. الهام تصویر آشیان ویران را هم کشید.

خبر ناگوار را به شوکت دادم. گفت قانون طبیعت است. گربه هم خود شکار حیوان دیگری می‌شود. اما نسل قمری و نسل گربه از بین نمی‌رود. اما طبیعت چه بی‌رحم بود هم برای قمری که به‌غریزه کم‌دفاع بود و آشیانش را بر بلندی‌ها و روی شاخه‌های پر ارتفاع نمی‌ساخت و هم برای انسان‌ها که محدود به غریزه هم نیستند و می‌توانند خانه‌های امن بسازند. اما در رودبار و منجیل انسان‌ها چه ساده و چه وحشتناک زیر آوار ماندند.

نیمه‌شب‌ی از شب‌های آخر بهار ۶۹ با لرزه‌ی زمین زیر سرم بیدار شدم. سرم را بالا گرفتم. هنوز می‌لرزید. مهین هم که کنار من می‌خوابید، بیدار شده بود. به‌یقین دیوارهای بتونی زندان با این لرزه‌ها فرو نمی‌ریخت. شاید هم درجه‌ی لرزش پایین بود آن‌قدر که سنگی هم از جا تکان نخورد. حادثه‌ی بی‌خطری که خیلی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد و فراموش می‌شد. فراموش کردم و دوباره خوابیدم.

روز بعد سر صبحانه صحبت از زمین‌لرزه‌ی شب قبل بود. چند نفر دیگر هم آن را حس کرده بودند. اما وقتی صدای سوزناک قرآن‌خوانی پخش شد، کسی انتظار فاجعه را نداشت. صدای کش‌دار و یأس‌برانگیز قاری خبر از حادثه‌یی شوم می‌داد. لحظه‌های سنگینی را به انتظار ماندیم که خبری از تلویزیون بشنویم. صبح‌ها تلویزیون برنامه نداشت. ساعت دو از اخبار تلویزیون که به زبان عربی پخش می‌شد، بسته‌وگریخته فهمیدیم که در شمال ایران زلزله آمده؛ که تلفات داشته؛ که هنوز همه‌چیز روشن نیست و دولت عزای عمومی اعلام کرده است. ساعت چهار خبرها تلخ‌تر بود. تعداد کشته‌ها زیاد است. یکی - دو شهر به‌کلی ویران شده و مأموران امداد هنوز به بسیاری از روستاها راه نیافته‌اند. راه‌ها بسته و... دولت تقاضای کمک و خون کرده است.

خبرهای بعدی از فاجعه‌ی بزرگ حکایت داشت. شهر رودبار به‌کلی ویران شده، منجیل و بسیاری از روستاها وضعیتی مشابه دارند، شهر رشت هم خسارت دیده است. دیوار ترک‌خورده‌ی عمارت تاریخی شهرداری در تلویزیون نشان داده شد. رقم کشته‌ها که با چند هزار شروع شد، هر روز ابعاد بیش‌تری به خود می‌گرفت. گفته می‌شد ده‌ها هزار.

و ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ اگر این دیوارها نبودند، به‌یقین راهی منطقه می‌شدیم. کاری می‌کردیم. شاید کودکی را که هنوز نفس می‌کشید از زیر آوار

بیرون می‌کشیدیم. شاید...

بهت و سکوتی مرگ‌بار اتاق را پر کرده بود. از بلندگو گفته شد داوطلبان اهدا خون به دفتر مراجعه کنند. از پنجره، زندانی‌های طبقه‌ی پایین را دیدم که به طرف دفتر می‌رفتند. چند دقیقه بعد پاسدار آمد و از ما هم سؤال کرد. من، شراره و یک نفر دیگر برای دادن خون اعلام آمادگی کردیم. تنها کاری بود که از دستان برمی‌آمد. به «منطق» دیگران نیاندیشیدیم که خون را نه برای زلزله‌زده‌ها، که برای نیاز سپاه پاسداران برمی‌دارند یا می‌فروشند. به حکم خشن «این نوعی هم‌کاری است» هم فکر نکردیم، احساس دردآلود ما فرمان را داد. آن‌ها اما از ما خون نگرفتند.

از زمانی که برنامه‌های تلویزیونی شروع می‌شد، آن را روشن می‌کردیم. پیاپی از منطقه‌ی زلزله‌زده گزارش می‌داد. تصاویر سوزناک، آدم را در چنگ خود می‌گرفت. چیزی گلویم را می‌فشرد. از همه‌چیز بیزار می‌شدم. بعضی‌ها آهسته اشک می‌ریختند. شراره بیشتر از همه. تلویزیون صف‌های طولانی مردم را نشان می‌داد که پتو و وسائل به دوش می‌کشیدند. چه حس هم‌یاری و هم‌دردی بزرگی بود. بعدها شنیدم که بیشتر این وسائل اهدایی مردمی سر از بازار درآورده است. پس کمک‌های پولی هم نمی‌توانست سرنوشت بهتری داشته باشد.

روزها سکوتی سنگین حاکم بود، که عصرها و شب‌ها با پنخس گزارش‌هایی از زلزله می‌شکست. روزهای غم و اندوه بیشتر کش می‌آمد. این‌که دیگر هواخوری نداشتیم، فراموش شده بود. غروب‌ها با شوکت از اندوه تلخ خود می‌گفتم. ناراحتی او هم کم‌تر از من نبود. سکوتی سنگین بر اتاق آن‌ها هم سایه انداخته بود. با مُرس برایم می‌زد: «... دیگر زیتون بر من زهر خواهد شد هرگاه به باغ‌های ویران و خالی رودبار فکر کنم». و من با ضربه‌های آرام به دیوار می‌زدم: «خانه را خواهم ساخت. آب حوض خاک‌گرفته را عوض خواهم کرد. ماهی‌ها هنوز زنده هستند. باغ‌های زیتون را بارور خواهم کرد».

قطعه‌ی بالا را در یکی از برنامه‌های تلویزیونی از زبان زنی که شوهر و فرزندان را از دست داده بود، شنیده بودم. پیام آن زن مرا یاری داد تا از یأس و اندوه عمیق فاصله بگیرم و به خود بگویم زندگی ادامه دارد، برای آن بازمانده‌ها، من و ما. کلام زن با تصویرهای دردناکی هم‌راه بود: پیرمردی بر خرابه‌یی می‌گریست. دختر بچه‌یی کودکی را بغل کرده و می‌دوید. دفتر مشقی روی آواری هم‌راه باد ورق می‌خورد. آن شب گریستم. تمام آن یک هفته گریه نکرده بودم. باری از من سبک شد. «خانه را خواهم ساخت».

زمان وقوع زلزله مصادف بود با یکی از جنجالی‌ترین مسابقات جهانی فوتبال آن دوره. عده‌ی زیادی از جوانان و مردان برای تماشای آن هنوز بیدار

بودند ولی خیلی‌ها به موقع از خانه خارج شده بودند.

عصر روزی از روزهای اول تابستان همه‌ی ما را بردند بیرون. پیشوا، رئیس جدید زندان در دفتر بود و به‌نوبت ما را فرامی‌خواند. سؤال‌هایی مشابه از همه می‌کرد: «حاضر هستی درخواست مرخصی بدهی؟»، «دلت می‌خواهد ملاقات حضوری داشته باشی؟» درباره‌ی مرخصی، بیشتر ما پاسخ منفی دادیم. به نظر می‌رسید در شرایطی که حداقل حقوق زندانی سیاسی را به رسمیت نمی‌شناختند و ما را به خاطر عقیده و اندیشه‌ی سیاسی‌مان تحت فشارهای شدید قرار می‌دادند و از نیازهای ابتدایی محروم می‌کردند، دیگر مرخصی معنایی نداشت جز تبلیغ و عوام‌فریبی.

حتماً مصلحت رژیم آن را ایجاب می‌کرد. بیش‌ترمان این‌طور فکر می‌کردیم و دلایل مشابهی داشتیم. درباره‌ی ملاقات حضوری پاسخ دادم اگر به همه ملاقات حضوری بدهند، من هم دوست دارم خانواده‌ام را حضوری ببینم. بعدازظهر فردای آن روز، اسامی نیمی از اعضای اتاق را خواندند که وسائل‌شان را جمع کنند. ولوله افتاد: آن‌ها را کجا می‌برند؟ و معیار انتخاب چه بود؟ پاسخ‌هایی را که به پیشوا داده بودیم، دوباره بررسی کردیم. به نظرمان نمی‌رسید که انتقال بر اساس آن جواب‌ها باشد. اما تقریباً همین بود. بیش‌تر کسانی که به ملاقات حضوری هم پاسخ رد داده بودند، جز لیست اسامی بودند. سه ضربه. دویدم کنار دیوار. شوکت هم می‌رفت. از اتاق آن‌ها هم تعدادی را می‌برند. چیزی در دلم آوار شد. کاش نام مرا هم خوانده بودند. احساس مبهمی داشتم که دیگر هیچ‌وقت در زندان نخواهم دیدش. گفت که باید برود و اسبابش را جمع کند. با اندوه وداع کردیم.

آن‌ها را بردند. با هل و شتاب. پس از آن، اتاق چه خالی و دل‌گیر شده بود. وسائل و بسته‌های درهم‌ریخته در کسی شوق کار و حرکت بر نمی‌انگیخت. حتا بازشدن در اتاق هم کسی را خوش‌حال نکرد. کسی از این «آزادی بزرگ»، که بتوان در راهرو قدم زد و آزادانه به توالت رفت، استقبال نکرد. با ناباوری و احتیاط قدم در راهرو گذاشتم. همه‌ی زندانی‌های «ملی‌کش» اتاق شش را برده بودند و بازمانده‌های اتاق یک و چهار را به آن‌جا فرستاده بودند و در چهار اتاقی را که خالی مانده بود، قفل کرده بودند. فضای راهرو برای ما چهل نفری که مانده بودیم، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. شوکت همه‌جا بود و نبود. دوستان هم‌اتاقی‌اش هم‌دلانه گفتند که چه قدر دلش می‌خواسته مرا ببیند. دیگر او را ندیدم. خبر داشتم که به هم‌راه دیگران به اتاقی در گوشه‌ی بی از انفرادی‌های آسایشگاه منتقل شده است. اتاقشان بسیار کوچک و تعدادشان زیاد بود. به غیر

از آن‌ها، کسانی که محکومیت‌شان پایان یافته بود و تعداد دیگری از زندانی‌ها در سلول‌های انفرادی بودند. گلی هم انفرادی بود.

فردای آن روز تلخ و ملال‌آور دوباره آهنگ شاد زندگی فضا را پر کرد. اتاق مرتب شد. راهرو و دیوارهایش که مدت‌ها کثیف مانده بود، برق افتاد. کار شور می‌آفرید. زندان بود و جدایی‌هایش. همیشه همین‌طور بوده، دیگران و چیزهای دیگری هم وجود دارند. زندگی ادامه دارد و دل‌بستگی‌هایش...

احتمال ملاقات حضوری ما را به تب‌وتاب انداخته بود. می‌خواستم دست خالی نباشم. تابلویی درست کردم که آمیزه‌یی بود از نقاشی و گل‌دوزی. در تهیه‌ی رنگ، دوستی کمکم کرد. با زردچوبه و رنگ برگرفته از گل، از پارچه‌ام صحرایی ساخت و من پرستویی را که از میان زنبق‌ها اوج می‌گرفت بر آن دوختم. تکنیکش متفاوت و پیشرفته‌تر از کارهای قبلی بود. باید آن را مخفیانه در جیب لباس خواهرم می‌گذاشتم.

روز موعود فرارسید. هریک از ما را به اتاق‌هایی که در سالن ملاقات با تخته‌هایی باریک ردیف هم ساخته بودند، فرستادند. روی زمین هم کف‌پوشی انداخته بودند. خانواده‌ها با هیاهو آمدند. هرکسی زندانی خود را می‌جست. هر دو خواهرم و بچه‌هاشان آمده بودند. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و نشستیم. پاسدارها آزادمان گذاشته بودند. هر از چند دقیقه‌یی می‌آمدند، اما دخالتی نمی‌کردند. چه لحظه‌ی شیرینی بود. آرامش در حضور آن‌هایی که تعلقات گذشته و حال تو بودند. سال‌های جدایی، از محبت‌ها نکاسته، که به آن افزوده بود. دست‌های دو خواهرم را گرفتم. می‌خواستم از نگرانی‌های گذشته و آینده هیچ نگویم. لحظه زیبا بود. اندرزم می‌دادند که «دوران آن آرمان‌های خیالی به سر آمده»؛ که «دنیا تغییر کرده»؛ که «سوسیالیسم فروریخته و سازمان‌های سیاسی از هم پاشیده‌اند».

نصیحت می‌کردند که پافشاری من و ما بر عقیده‌ی گذشته بی‌ثمر است. مسیر گفت‌وگو را عوض می‌کردم و می‌پرسیدم که چه خبر است. پی‌خبرهایی بودم که در روزنامه‌ها نمی‌نویسند. می‌گفتند «هیچ». می‌گفتند «درحال‌حاضر به انقلاب دیگر دل‌بستن امید عبثی است». بار دیگر موضوع صحبت را تغییر می‌دادم. اما باز آن نقطه‌ی یأس‌آمیز می‌رسید. می‌گفتند قصد دخالت در تصمیم‌گیری من و اعمال فشار بر من را ندارند، اما باید تغییر اوضاع را بفهمم، قبل از این‌که فاجعه‌ی دیگری نظیر سال ۶۷ رخ دهد.

من هم حرفی برای دفاع از خود داشتم. می‌گفتم بعد از نُه سال زندان، این حداقل چیزی است که نخواهم حرف دیگته‌شده‌یی را تکرار و امضا کنم، نخواهم که عقیده‌ام مال خودم باشد. حرف را کوتاه می‌کردم. دلهره‌ام همه این

بود که این لحظه‌های خوش‌بخت زود تمام شود. بچه‌های خواهرم نیز آمده بودند که ابتدا با تعجب و ناآشنا نگاه‌ام می‌کردند. بعد که به من و آن فضا عادت کردند، شروع کردند به لطیفه‌گویی که مرا بخندانند. ربع‌ساعتی بعد آن‌ها را بیرون بردند و ما را از در دیگری بردند داخل زندان.

در اتاق دور هم نشسته بودیم. هریک با هیجان از این ملاقات بی‌نظیر چیزی می‌گفتم. اندرز همه‌ی خانواده‌ها مثل هم بود. گویی که از پیش با هم قرار گذاشته بودند که چه‌ها بگویند. اما چنین نبود. حرف آن‌ها بازتاب نظر عمومی در جامعه بود. جامعه‌ی سیاست‌گریز و سرخورده. جامعه‌ی بی‌که خود را بازنده می‌پنداشت. حق با که بود؟ گاه در ذهنم تردید جرقه می‌زد و من آن را پس می‌زدم.

چیزی در محاسبات مسئول‌های زندان تغییر کرده بود. بعد از کشتار تابستان ۶۷ گرچه تهدیدها، فشارها و محدودیت‌ها بیش‌تر شده بود، اما همه در جهت هل‌دادن ما به پذیرش شرط آزادی بود. این شرط، حداقل برای زندانی‌های چپ حتا سهل‌تر شده بود. دیگر صحبت از مصاحبه نبود. تنها «انترجارنامه از گروهک‌ها» و تعهدنامه می‌خواستند.

به نظر می‌رسید این ملاقات‌های حضوری همه در جهت همین سیاست باشد. دیگر نگران دیدارهای حضوری نبودند. خانواده‌ها خود در جریان تمامی حوادث زندان بودند. وانگهی بعد از سال‌ها دیگر چیزی برای ردوبدل پنهانی وجود نداشت.

آن‌روزها حرف مرخصی‌دادن به زندانی‌ها هم به میان آمده بود. ابتدا زندانی باید برای آن تقاضانامه‌ی می‌نوشت. خیلی پیش آمده بود که زندانی را برای نوشتن چنین درخواستی به انفرادی می‌فرستادند، تحت فشار قرار می‌دادند و در حضور خانواده‌ها تهدید و ارباب می‌کردند. بعدها این پیش‌درآمد برای مرخصی حذف شد. تعداد زیادی از زندانی‌هایی را که محکومیت‌شان پایان یافته بود و عده‌ی بی‌بین ما را به مرخصی فرستادند. مرخصی چندروزه که قابل‌تمدید بود.

عده‌ی بعد از چند روز یا یک‌هفته مرخصی شرط آزادی را پذیرفتند. هر روز خبرهای جدیدی از آزادشدن فلان دوست و بهمان‌کس می‌رسید. از شنیدن بعضی اسامی یکه می‌خوردیم. در گذشته سخت مخالف با این کار بودند. رفته‌رفته به این گونه موارد عادت کردیم و دیگر غافل‌گیر نمی‌شدیم. نظر هر کس می‌تواند تغییر کند. از طرف دیگر وضعیت و شرایطی در زندان وجود داشت که در بیرون نبود. مثلاً آن پشتوانه‌ی جمع یا نوعی توهم و خوش‌باوری به اوضاع سیاسی جامعه و...

شاید آن‌ها در زندان هم تردیدهایی داشتند، اما سکوت می‌کردند. الهام را

صدا زدند. نیم ساعت بعد برای جمع‌آوری اسبابش برگشت. برای همیشه آزاد می‌شد و به ما هیچ نگفته بود. دیگر دوره‌ی رنجش‌های فردی و قضاوت‌هایی غیرمنصفانه گذشته بود. پدیده‌ی عمومیت می‌یافت. شاید چیزی تغییر کرده بود؟ شاید دوری پایان می‌یافت و دوری نو آغاز می‌شد؟

روزهای گرم و بلند تابستان رنگی دیگر داشت. فراغتی بود بعد از آن همه کشمکش‌های فرسایشی. تمام راهرو و آن دو اتاق در اختیار ما بود که تعدادمان به زحمت به چهل نفر می‌رسید. همه چیز را آن چنان نظم و سامان داده بودیم که به تزئین یک خانه می‌مانست. پتوهای اضافی را که دیگر در گرما قابل استفاده نبود، به شکل کاناپه درآورده بودیم و در راهرو گذاشته بودیم. چند گلدان هم که به ذوق و ابتکار مهن درست شده بود، در گوشه و کناری گذاشته بودیم. چند جعبه‌ی تخته‌یی را در راهرو به ردیف و منظم روی هم چیده و شکل کمد به آن داده بودیم که مواد خوراکی را در آن می‌گذاشتیم.

این همه می‌توانست حس کینه و بخل پاسدارها را برانگیزد. مومنی، پاسدار جوانی که به تازگی به یمن سخت‌گیری و خشونت‌هایش به مقام مسئولی ارتقاء یافته بود، چندبار شبانه به هم‌راه پاسداری دیگر آمد، با تمسخر به کاناپه‌ها و جعبه‌ی میوه‌ها لگد زدند و با صدای بلند خندیدند.

یک شب هم قیچی به دست آمدند و پتوهای را که به هم دوخته بودیم پاره کردند، جعبه‌ها را به هم ریختند و همه را بردند. قبل از رفتن به گلدان‌ها و میوه‌ها و وسائل سرگردان لگد زدند و هم‌چون توپ با آن‌ها بازی کردند. اعتراض ما را به هیچ گرفتند. گویی اصلاً وجود نداشتیم.

از ماه‌ها قبل، زندانی‌های «عادی» قصر و گوهردشت را به اوین منتقل کرده و همگی‌شان را به بند سه پایین فرستاده بودند، شش اتاق برای آن‌همه آدم، که وقتی به حیاط می‌آمدند، حیاط پُر می‌شد. چه‌طور می‌شد این‌همه انسان در شش اتاق جا بگیرند؟ فقط کسی که خود در زندان جمهوری اسلامی بوده، می‌تواند پاسخی برای آن بیابد.

با چند نفر از آن‌ها که برای نظافت راهرو بیرونی، دفتر و آوردن غذا می‌آمدند، به دور از چشم پاسدارها، تماس داشتیم. زنی در بین‌شان بود که دو بچه‌اش را هم به زندان آورده بود. لازم نبود دقیقاً بدانیم چه گذشته‌یی داشته است. تن خمیده و کوچک و چهره‌ی تکیده‌اش، خود حکایت از زندگیش داشت. سی سال بیش‌تر نداشت. پول می‌دادیم تا برای بچه‌هاش میوه بخرد. برای کوچولوهای او و بچه‌های دیگر لباس می‌دوختیم.

آن روزها هرچه پارچه و لباس نو در ته بچه‌ها مان پیدا می‌شد، بیرون آمد.

لباس‌های دخترانه و پسرانه در اندازه‌ها و مدل‌های مختلف تهیه کردیم. آن زن‌ها به بهانه‌ی درد دل با ما و متأثر از گشاده‌دستی‌مان برای کارکردن داوطلب می‌شدند و بر سر آن رقابت شدیدی در میان‌شان درگرفته بود. اما تنها چند نفری پای ثابت این نوع کارگری بودند. آن مادری که روزی پسر بچه‌اش را هم با خود آورده بود، دیگر پیدایش نشد.

با مهری که از ماه‌ها پیش برای حمل و تقسیم غذا می‌آمد، آشنا بودیم. قول داد که لباس‌ها را بین تمام آن کوچولوها تقسیم کند. اما آن‌ها چیزهای دیگری هم لازم داشتند. اسباب‌بازی. مهن استاد این کارها بود. با صبر و حوصله می‌نشست، چوب‌ها را با تیزی شیشه، حلبی یا تیغ یک مداد تراش می‌برید، تراش می‌داد، به هم وصل می‌کرد و اسباب‌بازی می‌ساخت. من به فکر تهیه‌ی کتاب کودکان افتادم. داستان‌ش برگرفته از قصه‌های کودکی خودم بود و تصاویر از الهام. کتابی از آب درآمد که دست کمی از کتاب واقعی نداشت و حتماً می‌توانست بچه‌ها را جلب کند. به یقین کسانی آن‌جا پیدا می‌شدند که سواد خواندن داشته باشند.

زندان برای آن‌ها کلاس سوادآموزی و قرآن‌خوانی گذاشته بود. سواد از طریق یادگیری قرآن. معلم ایمانی بود یا پاسداری دیگر. شرکت در کلاس‌ها اجباری بود. بعدها که با این زن‌ها در یک بند زندگی می‌کردم، متوجه شدم که چیزی از این کلاس‌ها یاد نمی‌گیرند. اما در هر حال شرکت در آن را به کارکردن اجباری در کارگاه خیاطی ترجیح می‌دادند.

مهری هفده سالش بود. زیبا و دوست‌داشتنی. نه کلاس درس خوانده بود. زبروزرنگ بود و از عهده‌ی مسئولیتی که به او داده شده بود، به‌خوبی برمی‌آمد. کارهای تقسیم غذا و تنظیم خریدها با او بود. نظافت دفتر و راه‌رو را هم سازماندهی می‌کرد. محبوب و کم‌حرف بود. بیش‌تر حالت یک دختر مدرسه‌یی را داشت. محکوم به سنگسار بود. اما قول داده بودند عفو شوند. وقتی داستان زندگی‌اش را شنیدم، از شجاعتش در شگفت شدم. درحالی‌که عاشق مردی بود، به دیگری شوهرش داده بودند. او با محبوب خود فرار کرده بود و در شهر دیگری زندگی مشترک می‌کردند. «گناه» کرده بود چون به سرنوشتی که دیگران برایش تعیین کرده بودند، تن نداده بود. محکوم به سنگسار بود چون جسارت و صداقت داشت.

یک بار با لاله که طبع ادبی و هنری داشت، درباره‌ی شخصیت مهری صحبت می‌کردیم. از او پرسیدم به نظر او آیا این دختر جوان انقلابی نیست؟ اگر در زمان‌ها می‌خواندیم آیا ستایشش نمی‌کردیم؟ انتظار این سؤال و این نوع نگرش را نداشت. بعد از مدتی تأمل پاسخ داد: «اگر او قهرمان یک درام عشقی

می‌شد و داستان هم خوب پرورده می‌شد، ما خواننده حق را به او می‌دادیم. اما انقلابی؟ این اغراق است.» گفتم انقلابی کسی است که با کهنه‌پرستی‌ها و معیارهای حاکم بستیزد و مهری می‌ستیزد و بهای سنگینی بابت آن می‌پردازد. لاله نظرم را نپذیرفت. در نظرش انقلابی کسی بود که تنها به قهر با سیاست حاکم درگیر باشد. امروز می‌بینم تعریف لاله و تفسیرهای ما از بسیاری مفاهیم چه تنگ و محدود بود.

نگران مهری بودم. نه تنها نگران سنگسارش، بلکه خطرهای دیگری هم این دختر جوان را تهدید می‌کرد. چندماه بعد، دیگر آن روشنی و سادگی اول را نداشت. به خودش خیلی می‌رسید و لباس‌های رنگارنگ می‌پوشید. این‌ها با طبع جوان او ناسازگار نبود و طبیعی بود. اما او در محیط درنده و ناامنی زندگی می‌کرد. می‌ترسیدم مورد سوءاستفاده قرار گیرد. آن روز پاسدار جوان جلف و تازه‌واردی که خیلی سریع در مراتب زندانبانی و ضدیت با زندانی پیش می‌رفت، به مهری نزدیک شده بود. گاه شب‌ها با هم در حیاط قدم می‌زدند و مهری بیشتر اوقاتش را در خارج از بند می‌گذراند. خودش را از ما و بقیه‌ی زندانی‌ها کنار می‌کشید. شایعه‌هایی درباره‌اش سر زبان‌ها افتاده بود.

* * *

تابستان آن سال ۶۹ اسرای جنگی ایران و عراق آزاد شدند. صدام حسین بعد از لشکرکشی به کویت، به‌طوریک‌جانبه شروع کرد به آزادسازی اسرای جنگی ایرانی. متقابلاً دولت ایران نیز به این اقدام پاسخ داد.

در گذشته به دلیل نفرت از جنگ با این پیش‌داوری که بیشتر «رزمنده‌ها»، خود داوطلب شرکت در جنگ بوده‌اند و همان حزب اللهی‌های پرنفرت و کینه‌توزی هستند که با همان نفرتی که با عراقی‌ها می‌جنگند، علیه ما هم عمل می‌کنند، توجه‌ی به مسئله‌ی آن‌ها نداشتم. چه نسبت به اسرای ایرانی و چه نسبت به اسرای عراقی حس هم‌دردی نداشتم. از طرف دیگر فکر می‌کردم با وجود بازدیدهای صلیب سرخ و زیر نظر قوانین بین‌المللی، وضعی به‌مراتب بهتر از ما دارند.

آن روز که آن‌ها را با آن اندام‌های تکیده بر صفحه‌ی تلویزیون می‌دیدم، قضاوتم تغییر کرد. بعضی‌ها می‌گریستند. یکی از آن‌ها پرسش را که به استقبال او آمده بود، نشناخت و پرسید «آقا زاده کی باشند؟» هرچه بود حس هم‌دردی بود.

می‌دانستم اجبارهای مستقیم و غیرمستقیم، خیلی‌هاشان را به جنگ کشاند. برخی شان نه یا ده سال در اسارت بودند. آن‌ها را به هنگام اشغال خرم‌شهر و آبادان به اسیری گرفته بودند. تعدادی هم سربازوظیفه‌هایی بودند که نه پارتی

داشتند و نه پول تا به خط مقدم جبهه‌ها فرستاده نشوند. اخیراً که خاطرات اسیری^۱ را می‌خواندم، ناباورانه متوجه شدم آن‌ها هم در اردوگاه‌های عراق بسیاری از مشکلات ما را داشتند. از یک طرف فشار دولت عراق و از طرف دیگر فشارها و تحریم‌های وابستگان حزب‌اللهی و ملاها. به کسانی که نماز نمی‌خواندند، چه فشارهایی می‌آوردند. از بایکوت گرفته تا کتک‌زدن.

در دفتر خاطرات این اسیر ایرانی خواندم که در شب‌های جمعه در گردان‌های جلودار چه‌ها می‌گذشت که تبلیغات رژیم همیشه آن‌ها را پنهان داشته بود. عده‌یی با خوردن دارو عمدتاً خود را مریض می‌کردند تا به وقت عملیاتی که غالباً تمام گردان را به هلاکت می‌رساند، مرخصی بگیرند. جوانی به خود تیر زده بود تا به عنوان مجروح از جنگ معاف شود.

در روزنامه‌ها گه‌گاه گله‌ها و آزرده‌گی‌های این «داوطلبان شهادت» منعکس می‌شد: آن‌ها «جانبازی» کردند و دیگران شمرش را می‌خورند. درد فریب، درد هشپاری به بازپچه‌بودن، درد بزرگی است. اما بزرگ‌تر از آن درد پی‌بردن به خودفریبی است. هم فریب‌خورده و هم فریب‌کار هستیم. مقصران تاریخ هستیم به سبب نادانی‌مان.

شهریورماه، ما را به اتاق یک در ابتدای راهرو فرستادند و بخشی از زندانی‌هایی را که به‌تازگی از قصر و گوهردشت آورده بودند، به اتاق‌های دیگر منتقل کردند. یک‌باره تمام آن نظم و سکوتی که سال‌ها سخت به آن خو گرفته بودیم، پایان یافت. آن‌ها با خود ناآرامی، هرج‌ومرج به ارمغان آوردند. هیاهوشان را تا نیمه‌های شب می‌شنیدیم. بعد از سال‌ها انسان‌هایی را می‌دیدیم که زندگی‌شان و دنیاشان متفاوت با ما بود. خلوت در خود، تمرکز روی کاری یا چیزی که در گذران زندان یاور آدمی است، برایشان بیگانه بود.

از اتاق‌شان بیرون می‌زدند و همیشه در راهرو جمع می‌شدند. با سروصدای بلند حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند. برای جلب توجه ما، دیگران را مقصر این‌همه سروصدا می‌دانستند و با هیاهوی بیش‌تری هم‌دیگر را سرزنش می‌کردند که «مزاخم» ما نشوند. روزها بیش‌ترشان باید سر‌کار می‌رفتند و بند کمی آرام می‌شد. عصرها با غوغا و شلوغی بازمی‌گشتند. هیچ‌کاری مثلاً شست‌وشو یا نظافت، خیاطی، بافتنی، خواندن و حتا تلویزیون، نمی‌توانست آن‌ها را جلب کند. تنها مایه‌ی سرگرمی‌شان حرافی بود و حرافی که دل‌تنگی‌شان را پاسخ‌گو نبود. هر وقت دروازه‌ی میله‌دار بند بسته می‌شد، به‌شدت

۱. ستاره‌های گم‌شده با نام مستعار نویسنده‌ی آن شیون بامداد.

کلافه می‌شدند. پشت در که جلوی اتاق ما بود، جمع می‌شدند و پاسدار را صدا می‌زدند تا قفل در را باز کند. به پاسدار قول می‌دادند که پایشان را از راهرو بیرون نمی‌گذارند و اگر کسی قدمی بیرون می‌گذاشت جلویش می‌ایستادند. همین‌که می‌دانستند در بسته نیست کافی بود.

در گذشته بارها در انفرادی گریه‌های بی‌تابی کسانی را شنیده بودم که از بسته بودن در و تنهایی وحشت داشتند. چه بود این وحشت و اضطراب؟ نه از پاسدار که از خودشان و سایه‌شان می‌ترسیدند. ثمره چه بود این بی‌اعتمادی عمیق به هم‌دیگر و به همه‌چیز؟

پاسدارها دعوا و تحقیرشان می‌کردند و هیچ‌گونه حرمت کلامی را با آن‌ها رعایت نمی‌کردند. این زن‌ها را سگ‌های نجسی می‌دانستند که باید به «زور و شلاق و اदार به اطاعت کرد».

چند نفر از بین ما در اعتراض به ادغام ما با زندانی‌های غیرسیاسی اعتصاب غذا کردند. پنج روز. نوشتند که مسئول‌های زندان با این عمل خود، هویت زندانی سیاسی را زیر سؤال می‌برند. تأکید کرده بودند که اعتراض‌شان به هیچ‌وجه متوجه این زن‌ها نیست، بلکه اساساً سیاست زندان را محکوم می‌کنند.

من مخالف آن حرکت بودم. آیا به‌رغم تأکیدشان، نفس عمل نفی و تحقیر زندانی‌ها نبود؟ شاید به همین دلیل بود که آن‌ها چیزی از اعتصابشان به این زندانی‌ها نگفتند. چه‌طور می‌شد به آن‌ها توضیح داد که اعتصابشان تحقیر آن‌ها نیست؟ من تأکید و پافشاری به حقوق زندانی سیاسی را که همواره از طرف رژیم مورد انکار و نفی بود، می‌پذیرفتم. اما این تناقضی با هم‌زیستی در کنار زندانی‌های دیگر نداشت. نمی‌توانستیم یک رابطه‌ی انسانی با این زنان محروم، قربانیان بی‌عدالتی‌های جامعه برقرار کنیم؟ که هم‌چون ما زندانی بودند. زندگی با آن‌ها سخت بود. می‌دانم، در آن یک‌ماه آن را تجربه کردم. اما آیا این دلیل اعتراض بود؟

از رابطه با ما استقبال می‌کردند. به‌راحتی سرگذشت‌شان را تعریف می‌کردند. گاه آن قدر تلخ بود که نمی‌توانستم هضم‌شان کنم. شب‌ها در تاریکی اتاق، هرکدام ماجراهایی را که آن روز شنیده بودیم، برای هم بازگو می‌کردیم. اشک به چشم‌مان می‌نشست. حسابی کلافه بودم شب‌ها آن زندگی‌ها به من هجوم می‌آورد و نمی‌گذاشت بخوابم. شراره‌ی جوشی بیش‌تر از همه رنج می‌برد.

بیش‌ترشان شکنجه شده بودند. نازی قبلاً در گورهدشت بود. پس از شلاق‌های زیاد، تا مدت‌ها قادر به دفع ادرار نبود. پس از آن هم همیشه از درد کلیه رنج می‌برد. در آنجا، شبی چند نفری را از بین‌شان برده بودند و چند ساعت بعد اجساد به دار آویخته‌شان را در حضور سایر زندانی‌ها به نمایش گذاشته

بودند. زندانی‌ها حالشان بد شده و استفراغ می‌کردند. نازی می‌گفت حکم او هم اعدام بود و هرشب منتظر نوبت خود. تا این‌که او و چند نفر دیگر شامل عفو شده و حکم ابد گرفته بودند. جرمش خرید و فروش مواد مخدر بود. شوهر و دوست‌های شوهرش که اعدام شده بودند، طرح کار را می‌ریختند و او مواد را به این‌جا و آن‌جا می‌رساند. می‌گفت: «من و بقیه قربانیان جامعه هستیم، اگر سواد و امکانات داشتیم، هیچ‌وقت دنبال این کارهای خطرناک نمی‌رفتیم و آبرومندانه زندگی می‌کردیم.»

اگر چه پاسدارها آن‌ها را از گفت‌وگو با ما منع کرده بودند، اما آن‌ها بی‌اعتنا به این دستور هم‌چنان با ما گرم می‌گرفتند. نازی می‌گفت ترسی از پاسدارها ندارد. اما می‌ترسیدند. اگر سرپیچی‌ها زیاد می‌شد، با مشت و لکد و شلاق آن‌ها را می‌زدند.

یک‌بار خود پیشوا رئیس زندان در حضور بقیه، چند نفری را در بند دیگری حسابی با شلاق زده بود. به گفته‌ی خودشان در بین آنها کسی جاسوس بود. نشانم دادند. حالت فلاکت‌بار، لباس‌های ژنده و اندام تکیده‌اش دلم را فشرد. نگاه‌اش را از ما می‌زدید.

در بین‌شان زن جوان بلوچی بود که بدون هیچ چشم‌داشتی - بیش‌ترشان بعد از چندبارگپ و گفت‌پولی یا لباسی از ما می‌خواستند - تمایل زیادی به دوستی با ما نشان می‌داد. هیچ‌ده یا نوزده‌ساله بود. دو فرزند داشت که در زابل نزد خانواده‌اش مانده بودند. همیشه لباس محلی می‌پوشید. غرور نگاه و رفتارش به چهره‌ی سه‌چرده‌ی زیبایی‌اش، جذابیت ویژه‌ی می‌داد. در یازده‌سالگی به عقد مردی درآمده و در سیزده‌سالگی به خانه‌ی شوهر رفته و بلافاصله بچه‌دار شده بود. از گذشته‌اش باحسرت یاد می‌کرد. می‌گفت: «خوش‌بخت بودیم.» در خانواده‌ی بزرگ و در خانه‌ی بزرگ، که فامیل و قبیله با هم زندگی می‌کنند، به دنیا آمده بود. دادوستد مواد مخدر سنت جاافتاده‌ی خانواده و فامیل بود. نسبت به این کار هیچ پشیمانی یا احساس فریب‌خوردگی نداشت. منتظر بود به زندان شهر خودشان منتقل شود تا بتواند بچه‌هایش را بیش‌تر ملاقات کند. بی‌باک بود. حتا در حیاط هم که دور از دیدرس پاسدارها نبود، با ما قدم می‌زد. با هم دوست شده بودیم. از عروسی‌اش، مراسم و سنت‌های خانواده‌شان تعریف‌های زیبایی می‌کرد.

زن جوان دیگری بود احتمالاً شانزده یا هفده‌ساله. خوشگل و خوش‌لباس. تنها با زن دیگری که می‌نمود هم‌سن و سالش باشد، معاشرت داشت. اعتنایی به دیگران نداشت. بفهمی‌نفهمی خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران می‌دید. شاید هم خطر محیط را می‌شناخت. چندروزی بود که مریض شده بود، جز بردن

نزد پزشک داخلی زندان کاری برایش نکرده بودند. از شدت سوزش و خارش آرامش و قرار نداشت. شبی پشت دفتر منتظر پاسدارها نشسته بود که شاید کاری برایش بکنند. پای درددلش نشستم. حالش وخیم بود. به او گفتم که از اصرار دست برندارد؛ که باید او را نزد دکتر دیگری ببرند. در همین اثنا همان پاسدار تازه‌واردی که به سرعت باورنکردنی راه‌ورسم پاسدار «خوب» بودن را یاد گرفته بود، آهسته و بی‌آن‌که ما متوجه شویم، به ما نزدیک شده بود. ناگهان شروع کرد به دعوا و سرزنش آن زندانی که احتیاجی نیست حرف‌هایش را به من بگوید؛ که مگر من دکتر هستم و از این قبیل حرف‌ها. اگر دخالت نمی‌کردم در حق این زن بیمار بی‌انصافی بزرگی بود. صدایم را بلند کردم: «اولاً این من بودم که با او حرف زدم. ثانیاً به جای این سرزنش‌ها به حالش رسیدگی کنید. مگر متوجه‌ی بیماریش نیستید؟»

به‌شدت می‌لرزیدم و صدایم هرآن بلندتر می‌شد. هم‌اتاقی‌هایم سر رسیدند و دورم را گرفتند. دیگران هم از شنیدن سروصدا آن‌جا جمع شده بودند. پاسدار کمی دادوقال کرد و سپس ما را به داخل بند فرستاد و در را بست. فردای آن‌روز زن را به بیمارستان خارج از زندان بردند.

یک روز صبح زود در حیاط متوجه‌ی کسی شدم که خودش را در چادر پیچیده، زانوانش را بغل گرفته و سرش را در آن مخفی کرده بود. هق‌هق، گریه می‌کرد. شراره رفت بالای سرش، اما او سرش را بلند نمی‌کرد. زندانی دیگری به شراره گفت فارسی‌حالی‌ش نمی‌شود. شراره سراغ من آمد که بروم و با او حرف بزنم. وقتی زبان‌آشنایش را شنید، سرش را بلند کرد. وارفتم. یک دختر بچه بود. دل‌داریش دادم که گریه نکند. گفتم اگر چیزی احتیاج دارد به من بگوید. وحشت‌زده پرسید مردها این‌جا هم می‌آیند. به او اطمینان دادم که این‌جا بند زنان است و مردها نمی‌آیند مگر برای کاری که آن‌وقت به ما اطلاع می‌دهند که حجاب داشته باشیم. به بالای دیوار اشاره کرد که هیکل مردی را آن‌جا دیده بود. گفتم نگهبان است و کاری به ما ندارد. قانع نشده بود. دوباره پرسید: «شب‌ها چه؟» توضیح و دل‌داریش دادم تا آرام بگیرد. به او گفتم که در این‌جا تنها نمی‌ماند.

بالاخره کمی آرام گرفت و ماجرایش را برابرم گفت. از یکی از روستاهای ورامین می‌آمد. چند روز پیش، در کوچه‌ی جلوی خانه‌شان روی آتش، رب گوجه‌فرنگی می‌جوشانده و با چوبی آن را هم می‌زده که ناگهان یکی از بچه‌های همسایه که آن دوروبر بازی می‌کرده، داخل دیگ افتاده و جابه‌جا سوخته بود. پایان این ماجرای وحشتناک تاملت‌ها آزارم می‌داد و کابوسش را می‌دیدم. نمی‌دانم خودش چه احساسی داشت. چیزی در این‌باره نمی‌گفت. فقط می‌گفت:

«تقصیر نداشتم». چند روز در زندان ورامین بود بعد به تهران منتقل شده بود. قبل از آمدن به بند، دادگاه رفته بود. نمی‌دانست کجا هستیم و این وحشت‌اش را بیشتر می‌کرد. سیزده یا چهارده سالش بود. آخر مگر می‌شد به ذهن کسی خطور کند که این دختر بچه، پسر بچه‌ی سه چهارساله‌یی را درون دیگ جوشان هل داده باشد؟

از چند روز پیش غذایی نخورده بود. صبحانه‌ی رنگینی از نان و پنیر، انجیر و آگوی خیس خورده که حکم مربا داشت، داخل یک سینی گذاشتم و برایش بردم. آرام و با احتیاط خورد. سپس گفت که می‌خواهد چادرش را بشوید اما چادر دیگری ندارد که موقت سرش بیاندازد. داشتم، اما نگفتم. برایش طشت آوردم و گفتم مثل بقیه چادرش را بردارد و بعد از شستن کمی زیر آفتاب راه برود.

آن روز تنها کسی بودم که به او اعتماد کرده بود و حرف می‌زد. روز دوم به حیاط نیامد، وقتی او را دیدم، نگاه‌اش را از من دزدید. چندبار در ظرف شویی دیدمش. ظرف‌هایی که می‌شست، بیشتر از ظرف یک نفر بود. برای دیگران خدمت‌کاری می‌کرد.

برخلاف ما، رسم این زندانی‌ها آن نبود که کار و ظرف‌شویی را بین خودشان تقسیم کنند. تک‌به‌تک کار می‌کردند. بعضی‌ها اصلاً کار نمی‌کردند و زندانی‌هایی را که ملاقات نداشتند و پولی به دستشان نمی‌رسید، به بهای ناچیز به خدمت می‌گرفتند. یکی از این زندانی‌های «متمول» زنی بود پایه‌سن‌گذاشته. می‌گفت «اصل نسب» ما را خوب می‌شناسد و در زمان شاه هم زندان بوده و چند نفر از زندانی‌های سیاسی آن دوره را دیده بود. می‌گفت اشرف دهقانی را هم می‌شناسد. ما را آدم‌های شریفی می‌دانست. اما نزد دیگران به‌ویژه جوان‌ترها ما را خطرناک توصیف می‌کرد: «کمونیست و بی‌دین». پاسدارها هم آن زندانی‌ها را با این الفاظ از ما می‌ترساندند. وقتی آن بچه‌روستایی از من پرسیده بود: «کمونیست یعنی چه؟» نتوانسته بودم جواب قانع‌کننده‌یی به او بدهم. فقط گفته بودم که یک عقیده‌ی سیاسی است که برابری همه‌ی مردم را می‌خواهد. تردید دارم او حتا مفهوم کلمه‌ی سیاسی را دانسته باشد. این‌که چه تصویر هولناکی از کمونیست‌ها به او داده بودند که دیگر نزدیک من نشد، نمی‌دانم.

دختر بچه‌ی دوساله‌یی بود که زیاد به اتاق ما می‌آمد و حاضر نبود از ما و اتاق تمیزمان دل بکند؛ که برایش خوراکی داشتیم؛ که با او بازی می‌کردیم. مادرش هم می‌آمد و می‌نشست. جوان و کم‌حرف بود. بعد از چند روز دیگر به اتاق قدم نمی‌گذاشت. دم در می‌ایستاد و دخترش را که حاضر به جدا شدن از ما نبود به زور می‌برد. بعد از چند روز مانع آمدن بچه به اتاق شد. مهین دوستی‌اش را با بچه

حفظ کرد. در حیاط او را می‌دید. بازی می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند. مهین عصرها کاسه‌ی آبی دست بچه می‌داد که در آب دادن به باغچه کمکش کند. دیگر زندانی‌ها هیچ علاقه‌ی به آبیاری باغچه و گل‌ها نشان نمی‌دادند. تشویق ما هم اثری نداشت. نگران بودم که اگر ما را ببرند، که انتظارش می‌رفت، باغچه و آن گل‌دانی که به هزار زحمت پرورده بودیم، خشک شوند.

تمام آن چیزهای ظاهراً پیش‌یافتاده مثل پتو، بالش و لباس که بعد از رفتن دوستان مان اضافی مانده بود، آن دیگران را بسیار خوش حال می‌کرد. در عرض چند روز وسائل اتاق کم و کم‌تر شد. داشتن بالش‌های ابری که پیش‌ترها زندان داده بود و پتوهای غیرسربازی که خانواده‌ها برایمان آورده بودند، برای آن‌ها تجمل بزرگی به شمار می‌آمد. هر روز برای گرفتن چیزی به درِ اتاق می‌آمدند یا نیازشان را در راهرو درگوشی می‌گفتند.

اما عده‌ی آن‌ها زیاد بود و دارایی ما کفاف همه را نمی‌داد. آن‌روزها از خانواده‌های مان لباس گرفتند. - سالی دوبار به خانواده‌ها اجازه می‌دادند برای زندانی پوشاک بیاورند - من زیباترین لباسی را که برایم آورده بودند، به مادری هدیه دادم تا به دختر نوجوانش که به ملاقاتش می‌آمد، بدهد. آن قدر دستپاچه شد و مرا دعا کرد که من خجالت‌زده‌تر از او شدم.

چند نفر از هم‌اتاقی‌ها از زیاده‌روی ما، در بذل و بخشش که طبعاً بخشی از آن متوجه‌ی اموال عمومی اتاق بود، انتقاد و با آن مخالفت می‌کردند. نگرانی‌شان بی‌مورد بود. هنوز به قدر نیاز پتو، بالش و ظرف داشتیم. وانگهی معلوم نبود آینده‌مان چه خواهد شد.

گاه دارایی کوچکی، چند تکه لباس، ملافه و پتویی آدمی را چنان به خود وابسته می‌کرد که دل‌کندن از آن سخت بود. گاه خیلی بیش از نیاز ماه و سال لباس می‌اندوختیم. ترس و نگرانی از دوره‌هایی بود که لباس و پوشاک برای گرم کردن خود نداشتیم. اما مهم‌تر از آن عامل روحی ظریفی هم در این میان عمل می‌کرد. جایی که زندگی خصوصی معنایی نمی‌یافت، آدمی چنگ‌آویزی می‌جست که چیزی را هرچند حقیر و کوچک در حیطه‌ی مالکیت و فردیت خود داشته باشد و رابطه‌ی عاطفی با آن برقرار کند. در زندان که مرز بین زندگی خصوصی و عمومی مخدوش می‌شد، بروز فردیت انسانی مرتب با موانعی روبه‌رو بود. زندانی چیزی به نام دایره‌ی خصوصی نداشت. حتی اگر بیوست، اسهال یا عادت ماهانه داشت، بقیه همه بفهمی‌نفهمی در جریان آن قرار می‌گرفتند.

لحظه‌هایی هست که آدمی آرزو می‌کند در خلوتی باشد که دیگران نبیندش. اگر کودک باشد، زیر میز می‌خزد. بزرگ‌ها اتاق خالی یا خیابانی خلوت جست‌وجو می‌کنند. آدم‌گاه دوست دارد با خود حرف بزند، گریه کند، با مشت

هوا را بشکافد، جلوی آینه شکلک درآورد و... اما در زندان ده‌ها نگاه علاقمند همیشه متوجه تو بودند. این‌ها روح را می‌فرسود. تدریجی اما مداوم. در سال‌های اول زندان این چیزها کم‌تر آزاردهنده بود. آن‌هایی که در سنین نوجوانی و آغاز جوانی به زندان آمده بودند و کسانی که در خانواده‌های پرجمعیت بزرگ شده بودند، راحت‌تر می‌توانستند خود را با این جنبه‌ی زندان انطباق دهند تا کسانی که فردیت و زندگی خصوصی قوی‌تری داشتند.

برای زندانی‌های غیرسیاسی، مسئله به بغرنجی ما نبود. آن‌ها می‌توانستند با حذف یا کاهش زندگی عمومی و اشتراکی، فردیت خود را به کرسی بنشانند. با جنگ و دعوا، نقض حقوق دیگران و هرج و مرج.

تفاوت‌های فاحش شیوه‌ی زندگی‌شان ما را عاصی و کلافه می‌کرد. نظم و نظافت که چنان نقش مهمی در زندگی ما داشت، که سال‌ها عادت به آن حتا در عده‌ی رنگ و سواسی به خود گرفته بود، از طرف آن زندانی‌ها بی‌رحمانه و یک‌شبه به یغما رفت. نه تنها نمی‌شد به شرکت در کارگری بند وادارشان کرد، که کار را بی‌ارزش و حقیر می‌دانستند، بل که اصولاً با رعایت بهداشت عمومی و این قبیل چیزها بیگانه بودند.

توالت‌ها و حمام را روزانه دوبار می‌شستیم اما ساعتی بعد همه‌جا کثیف بود. برای جلوگیری از بیماری‌های عفونی و آگیردار که اکثراً به آن مبتلا بودند، مجبور شدیم توالت و کابین حمام خود را جدا کنیم و شیرها و آفتابه‌ها را بیشتر از قبل کلریزه کنیم. این هرج و مرج بعضی از ما را بیشتر کلافه می‌کرد. ساجده که سخت مستأصل و کلافه بود، کم‌تر به دست‌شویی می‌رفت. هر بار مجبور می‌شد آفتابه و شیر آب را با کلر بشوید و با این‌همه هیچ‌وقت آرامش خیال نداشت. همه‌جا را آلوده و همه‌کس را بیمار می‌دید.

من چنین سواس درآوری نداشتم. اما ناتوانی و کافی نبودن اراده و منطق در وادارکردن آن‌ها به این‌که حداقل سیفون را بکشند، آزارم می‌داد. رابطه‌ام با آن‌ها زیاد بود و تلاش می‌کردم حداقل‌های ملزومات یک زندگی جمعی و نیز ابتدایی‌ترین اصول بهداشت را برایشان توضیح دهم. بی‌ثمر بود.

با شراره و چند نفر دیگر سخت کار می‌کردیم. راه‌رو را تمیز می‌کردیم و نه تنها کابین‌های توالت و حمام خود، بل که همه‌جا را می‌شستیم که شاید شوق کار و رعایت بعضی آداب نظافت هم در آن‌ها ایجاد شود. نمی‌شد. سرخورده می‌شدیم و گاه دچار قضاوت‌های بی‌رحمانه‌ی نسبت به آن‌ها می‌شدیم. از طرف دیگر درد و فقر زندگی‌شان، فقر در تمامی جنبه‌ها، روح را می‌خراشید و ناتوان از کوچک‌ترین کمک و تأثیری شب‌ها خسته و مأیوس به اتاق برمی‌گشتیم. به‌رغم تمام خستگی‌های روز نمی‌توانستم بخوابم. لاغر و بی‌اشتها شده بودم.

الهام این توان را داشت که به‌رغم هم‌دردیش آرامشش را هم حفظ کند. پندم می‌داد که باید واقعیت را پذیرفت و دانست که اراده و احساس ما به‌تنهایی چیزی را تغییر نمی‌دهد.

شبی احساس سرخوردگی و تنهایی به نهایت خود رسید. آن پاسدار جوان که گویا مأموریت داشت زندانی‌ها را علیه ما بشوراند، همگی‌شان را در حیاط جمع کرده بود و وادارشان می‌کرد که شعار بدهند «مرگ بر کمونیست»، «مرگ بر کافر». عده‌یی در دایره قرار گرفته و سینه می‌زدند. سرشان را رو به اتاق ما کرده، خنده‌های زنده می‌کردند و عریده‌جویانه و با صدایی ناهنجار شعار می‌دادند. بستن در و پنجره و بلندکردن صدای تلویزیون کافی نبود. صدا نیش‌وار روح می‌خلید. پس از پایان این بازی، به‌آرامی وارد بند شدند. در اتاق را بسته بودیم تا حقارتشان را نبینیم و آن‌ها آزرده‌گی ما را نبینند.

فردای آن روز بعضی‌هاشان از ما رو برمی‌گرداندند. چند نفرشان گفتند که آن‌ها را مجبور کرده بودند که در حیاط جمع شوند. از ما عذرخواهی می‌کردند و تقصیر را به گردن دیگران می‌انداختند.

همان شب بر صفحه‌ی تلویزیون شاهد برنامه‌یی بودیم که یادآور زیبایی‌های زندگی و وجود دنیا‌های دیگر بود. جهان بزرگ است و همیشه چیزهایی وجود دارد که بتوان به آن امید بست. مراسم افتتاح بازی‌های آسیایی در پکن. آتش‌بازی، حرکات هم‌آهنگ جوان‌ها با لباس‌ها و پرچم‌هایی که به هم‌راه موزیک شکل‌های زیبا می‌آفرید و رژه‌ی ورزش‌کاران در استادیوم به هم‌راه مشعل تماشایی بود.

اما آن‌جا هم چیزی بود که ضمن این‌که آدم را به استهزا و خنده وامی‌داشت، تلخ و تأسف بار هم بود. پشت سر ورزش‌کاران مرد ایرانی چند زن چادر به‌سر رژه می‌رفتند. بعد از سال‌ها که بالاخره زن‌ها هم به این‌گونه مسابقات راه یافته بودند، تنها اجازه داشتند در رشته‌ی شمشیربازی که با داشتن حجاب هم عملی بود، شرکت کنند.

زندانی‌های غیرسیاسی را غیر از چند نفری که اتهاماتی نظیر سوءاستفاده‌های مالی داشتند، به بند پایین پیش مجاهد‌ها نفرستادند. شاید برای رعایت «مسائل شرعی» زندانی‌های مجاهد بود. یکی از این زندانی‌ها که به بند پایین فرستاده بودند، زنی بود که ماه‌ها حادثه‌ی جنجالی سوءاستفاده‌های مالی کلانش صدر اخبار روزنامه‌ها بود. ثروت زیادی داشت. در زندان هم اتاق مستقلی در اختیارش گذاشته بودند. می‌گفتند بابت آن به زندان اجازه می‌پردازد.

نیمی از روز که ما هواخوری داشتیم، در بند آن‌ها را قفل نمی‌کردند، اما اجازه نداشتند در آن ساعات در حیاط ظاهر شوند. گاه در بند ما را هم زمانی‌که

آن‌ها در حیاط بودند، نمی‌بستند. در این وقت‌ها ما خود را مقید به اجرای آن قیود نکرده و به حیاط می‌رفتیم.

در بین زندانی‌های بند پایین، حضور زنی که به‌تازگی آمده بود، توجه‌ام را جلب کرد. بی‌تناسبی در لباس پوشیدن و انتخاب رنگ، حجاب و پوشیدگی‌ش همان بود که اکثر ما در سال‌های اول انقلاب داشتیم. یقه‌ی پیراهنش را زیر گلو محکم می‌بست و آستین لباس‌ها را تا مچ دست، پایین می‌کشید. دامن بلند چین‌داری به تن می‌کرد و زیر آن پیژامای رنگی دیگری. موهای جوگندمی‌اش را پشت سر سفت می‌بست یا می‌بافت.

تنها و در خود فرورفته به حیاط می‌آمد. همیشه روزنامه‌یی به دست داشت یا طشتی که ندیده بودم چیزی در آن بشوید. ساجده از سرکنج‌کاوی سر صحبت را با او باز کرد. دانستیم که تازه دست‌گیر نشده بل که از چند سال پیش در گورهدشت بوده است. از شنیدن سرنوشتش با سرگذشت کسی که سه سال پیش از آن از دنیا شنیده بودم، مشابهتی یافتم. همان‌کسی بود که سرنوشت غم‌انگیز عدم‌تعادل روحی‌اش را دنیا برایم گفته بود.

علاقمند شدم به او نزدیک شوم. از قضا او که در میان مجاهدها سخت احساس غریبی می‌کرد، از ایجاد رابطه با من استقبال کرد. خوش داشت از گذشته‌اش، دوره‌های بازجویی و زندان تعریف کند. از تناقض‌گفته‌ها و استدلال‌های عجیب و غریب گنج می‌شدم. شنیده بودم شوهرش اعدام شده است. تکذیب می‌کرد و می‌گفت بازجوها و خانواده‌اش هم همین را می‌گویند اما این‌ها همه دروغ، و تنها برای آن است که روحیه‌ی او را بشکنند. درباره‌ی برادرش می‌گفت مطمئن است که دست‌گیر شده و در زندان است اما خانواده‌اش می‌گویند از کشور خارج شده است. در وهم و خیالی که خود ساخته و در توجیه‌های سخت غیرواقعی‌اش مُصر بود و واقعیت‌های بیرونی هم تردید و خللی در آن نمی‌آفرید.

درباره‌ی مقاومتش نیز حرف‌های متناقضی می‌زد. عموماً می‌گفت از اول مقاومت کرده و همیشه از نظرش و مارکسیسم دفاع کرده است. یک‌بار گفت که بازجوها او را فریب دادند و او رو دست خورد و چیزهایی را گفت که نباید می‌گفت. شاید به همین دلیل باور نداشت که برادرش دست‌گیر نشده باشد. خود را زیادی و غیرواقعی مقصر می‌دانست. سعی می‌کردم صحبت‌ها را به حال و مسائل پیرامونی بکشانم. بی‌تفاوت بود یا همه‌چیز را به خود نسبت می‌داد. سفره‌اش را از بقیه جدا کرده بود. می‌گفت: «مجاهدها مجبورم کردند که سر سفره‌ی آن‌ها ننشینم چون نماز نمی‌خوانم».

قبل از آمدن به بند چند هفته‌یی در انفرادی بود و آن‌جا با زندانی مجاهدی

هم‌سلولی شده بود. این توهم را داشت که او را تنها برای خبرچینی و آزار او آورده بودند. در صحبتی دیگر می‌گفت که آن‌ها، مجاهد‌ها احترامش را دارند و از بودن با آن‌ها ناراضی نیست.

معلوم بود در زندگی روزه مشکل‌آفرین است. وسواس داشت و این مانع می‌شد کارگری بدهد و کار کند. لباس‌هاش را نمی‌شست و عوض نمی‌کرد. روی لباسی که کشیف می‌شد، لباس دیگری می‌پوشید. ندیدم که هیچ‌وقت روزنامه‌هایی را که همیشه هم‌راه داشت، بخواند. خودش به آن اعتراف کرد و گفت که اصلاً نمی‌تواند ذهنش را روی چیزی متمرکز کند. چند بار او را در حال ورزش دیدم. در آن حالت هم از لباس‌هاش کم نکرده بود و هیچ آرامش و سبکی در حرکاتش دیده نمی‌شد.

به سرگذشت من و کل ماجراهای اوین که همیشه از آن دور بود، با هم‌دردی گوش می‌داد. اما بعد ناگهان با پرسش بی‌ربطی از موضوع دور می‌شد. نگاه‌اش مهربان بود و برای من و هم‌اتاقی‌هایم که به نظرش سختی کشیده بودیم، اظهار دل‌سوزی می‌کرد و مدام می‌گفت: «قربانتان بروم». خیلی دوست‌داشتنی بود.

یک‌بار که دونفری کنار دیوار حیاط نشسته بودیم، سروکله‌ی همان پاسدار تازه‌وارد پیدا شد، انتظار داشتم که برخیزد و برود. بودن ما با هم برای پاسدار مسئله‌برانگیز بود. اما او نرفت. شجاع و روراست بود. پس از این‌که من و دیگر هم‌اتاقی‌هایم را به انفرادی فرستادند، دیگر ندیدمش تا شبی که جلوی در اصلی زندان منتظر خانواده بودم تا از زندان بروم بیرون. از مینی‌بوس پیاده شد و دنبالش چند بقچه‌وبندیل، پتو و حتا طشت بزرگش را آوردند پایین. آن شب هم حواسش پریشان بود. می‌گفت چند هفته پیش که پدرش مُرده بود، در مرخصی بوده. زمان‌ها را اشتباه می‌کرد و روزهایی را که با هم بودیم، در مرخصی فرض می‌کرد. برای یک‌دیگر آرزوی موفقیت کردیم. خوش‌حال بود و می‌خندید. از خود پرسیدم آیا بیرون از زندان خواهد توانست زندگی طبیعی داشته باشد؟ تجربه‌هایی شوم، خلاف این را می‌گفت.

در یکی از روزهای مهرماه به تمام اعضای اتاق ما دستور داده شد که اسباب‌ها مان را جمع کنیم. این بار کجا؟ خانه‌به‌دوش‌هایی بودیم که هر بار سر از گوشه‌یی درمی‌آوردیم. بیش از همیشه احساس خستگی و فرسودگی می‌کردم.

ساعتی دیگر وقتی در سلول به رویم بسته شد، دلم نگرفت. تنهایی را استقبال کردم. با تن و روح خسته، شب و روزی سیر خوابیدم. روزهای بعد هم اعتراض و شکایتی نکردم که وسائلم را نیاورده بودند؛ که حمام نمی‌فرستادند. تمام آن روزمرگی‌ها که سال‌ها برایش چانه زده بودم، دیگر مهم نمی‌نمود. ترجیح می‌دادم

حتا غذا را از زیر در بدهند تا با پاسدارها روبه‌رو نشوم. از هم‌دیگر به‌شدت خسته بودیم. برخلاف گذشته‌ها، درباره‌ی سلول‌های دوروبرم نیز کنج‌کاو نبودم. سلول روبه‌رویم مهسا بود. صدایش را شنیده بودم. شاید او هم حال مرا داشت که برای گپ‌وگفت پیش‌قدم نشده بود.

اما بعد چند روز که تنهایی و سکوت برگرده‌مان سنگینی کرد، یک‌دیگر را می‌خواستیم. سلول‌های ما در انتهای راه‌رو واقع بود که رفت‌وآمدها زیاد نبود. صورت‌مان را روی زمین نزدیک شکاف در می‌گذاشتیم و آرام حرف می‌زدیم. یک‌بار محسنی مچ‌مان را گرفت. زرنگی پاسدارهای دیگر را نداشت. اما بالاخره او هم راز و رموز را یاد گرفته بود. آهسته از وسط راه‌رو آمده بود، اگر از کنار دیوار می‌آمد، قبل از رسیدن، پایش را می‌دیدم. وقتی در را باز کرد، هنوز فرصت نکرده بودم خود را از زیر در دور کنم. بدوبی‌راه گفت و رفت. روز بعد باز حرف زدیم اما در شیفت محسنی احتیاط می‌کردیم. مهسا می‌گفت: «زور دارد که یک پاسدار حرفت مچ‌مان را بگیرد».

از یکی از سلول‌های کمی دورتر، یکی از زندانی‌های قدیمی خبر آزادی قریب‌الوقوع خود و چند نفر دیگر را داد. یکی از آن‌ها همسایه و دوست مُرس من در سال ۶۸ بود. باید خیلی جا می‌خوردم. دور از انتظار بود که آن‌ها آزاد می‌شدند. اما دیگر هیچ چیز غافل‌گیر نمی‌کرد.

شوکت و دیگرانی که از چند ماه پیش در یک اتاق کوچک و تنگ حبس بودند، حالا در سلول بودند. دو نفر در یک سلول. بیش‌ترشان در راه‌روی آن‌طرفی بودند که صدایشان را نمی‌شنیدیم. گلی و خیلی‌های دیگر را هم به مرخصی فرستاده بودند.

در سلول کنارم زن جوانی بود تازه‌دست‌گیر شده. عصرها غالباً با صدای بلند گریه می‌کرد. اما ساعتی بعد که شب می‌رسید، با سلول طرف دیگرش از راه پنجره گپ‌وگفت می‌کرد و گه‌گاه می‌زد زیر آواز. یک‌بار صدای مردانه‌ی خشنی از بیرون نهیب زد «خفه‌خون!»

شب‌های دیگر باز می‌خواند. شادی، خنده‌ها و شوخی‌هاش با آن زندانی دیگر، مرا سر حال می‌آورد. شبی که ظاهراً خود را بالای پنجره کشیده بود، مرد ره‌گذری از بیرون، که طبعاً از مردان دادستانی یا پاسدار بود، سر به سرش گذاشت: «تنها هستی؟ صدایت اما قشنگ نیست».

زندانی دل‌تنگ هم با خنده پاسخ‌های سرسری داد. می‌خواستم فریاد بکشم که با او دهن‌به‌دهن نشود، که او خودی نیست. این را باید خودش دانسته باشد. فردای آن‌روز گزارش مرد عابر پاسدار رسیده بود، حمیدی آمد و با فحش و توهین، زن را زیر مشت و لگد گرفت. زن به عجز می‌گفت: «غلط کردم».

حمیدی او را فاحشه و نانجیب خواند. می‌گفت «نجابت» را از زندانی کنارش و امثال او یاد بگیرد که به‌رغم تمام عیب‌ها، حداقل پاک هستند. بی‌شک منظورش من بودم. برایم نفرت‌انگیز بود که برای آن زن سرشار از شادی و شور زندگی، الگوی «نجابت و پاکی» باشم. حمیدی، این پاسدار کم‌سن‌وسال، به‌رغم جیغ و فریادش، هیچ‌وقت به ما توهین نکرده بود. دست کم من نشنیده بودم. به نظرم می‌رسید نسبت به ما حتی یک حس پنهانی احترام هم دارد. اما آیا در من و ما چیزهای دیگری جز «نجابت» نبود که احترامش را برانگیزد؟ بی‌شک در دنیای کوچک و مکتبی او نه.

تا چند روز بعد، از زن جوان همسایه دیگر صدایی نمی‌آمد جز گریه‌های غروب‌هنگامش.

احساس می‌کردم من هم باید بروم. تصمیمی در این باره نگرفته بودم. اما حس تازه و بی‌سابقه‌یی در این زندگی نه‌ساله بود. برای اولین بار به زندگی بیرون از زندان می‌اندیشیدم. تمام روز راه می‌رفتم و فکر می‌کردم. گاه افکارم را به زبان می‌آوردم. آیا باید مقاومت را ادامه می‌دادم؟ همیشه گفته بودم تا وقتی این ماندن و مقاومت یک حرکت جمعی باشد پایش می‌مانم. به نظرم حرکتی بود هرچند محدود، علیه تفتیش عقاید. برای بعضی‌ها مسئله‌ی مهم حفظ و پافشاری بر سر عقیده‌ی خود بود. به این درک، احترام می‌گذاشتم. اما برای من مسئله‌ی اصلی آن نبود.

سال‌ها پیش در دادگاه گفته بودم که نظر سازمانم را قبول ندارم و این سال‌ها مرا سخت آزرده بود. آیا حالا با رفتن خیل عظیمی از زندانی‌ها این حرکت جمعی شکسته بود؟

از زندانی‌های مرد وابسته به گروه‌های چپ، تنها چند نفر مانده بودند. بعد از کشتار ۶۷ آن‌ها پافشاری ما را در نپذیرفتن شرط آزادی نادرست و چپ‌روانه می‌دیدند. آیا می‌خواستم جزو آخرین نفرهای زندانی‌های قدیمی باشم؟ آیا اگر پشتم خالی می‌ماند، توان ادامه‌ی راه را داشتم؟ اما چه‌طور می‌شد بعد از نه سال همین‌طور راحت گفت که شرط آن‌ها را می‌پذیرم. سخت بود. سال‌های آخر تنها به خاطر همین در زندان مانده بودم و ماه‌ها انفرادی کشیده بودم.

باید می‌ماندم. هنوز مقاومت نداوم داشت. هنوز دیگرانی بودند در همین سلول‌ها. تصمیم می‌گرفتم که بمانم. اما وقتی پیش خود تصور می‌کردم که یکی از مسئول‌های زندان بیاید و بار دیگر سؤال کند، نمی‌دانستم دقیقاً چه خواهیم گفت. آیا همچنان مثل آخرین برای که به ناصرین نه گفته بودم، باز خواهم گفت «نه». مطمئن نبودم. آخرین بار، همان دو سه هفته‌ی پیش بود قبل از انتقال

به انفرادی. ناصریان ما را خواسته و باز نظر ما را درباره‌ی شرایط آزادی و مرخصی پرسیده بود.

چه قدر عجیب و باورنکردنی بود. «من» دیگری مستقل از خودم به صحنه آمده بود. چه تند می‌رفت و اراده‌ی مرا به هیچ می‌گرفت. اما مرخصی چه؟ می‌شد با رفتن به مرخصی موافقت کنم. آن وقت چه؟ بعد از چند روز برگردم و آن ورقه‌ی لعنتی را امضا کنم؟ این تردیدها را در سلول با خود این طرف و آن طرف می‌کشیدم، که عصر یک‌روز چهارشنبه، دستور آمد که چادر بپوشم و در همان لحظه پیشوا، رئیس زندان جلوی در ظاهر شد. باید قبلاً با شنیدن صدای مردانه متوجه‌ی آمدنش می‌شدم. نشده بودم. سرم گرم خواندن داستان یوسف از قرآن بود. باعجله آن را بستم. اما فرصتی نشد که از دید آن‌ها دورش سازم. پیشوا نگاه‌اش کرد و به تمسخر گفت: «پس قرآن هم می‌خوانید».

گفتم: «اولاً کتاب در سلول بود و من تقاضایش نکرده‌ام. دوماً خواندن آن دلیل چیز خاصی نیست. نظرم درباره‌ی اسلام و جمهوری اسلامی تغییری نکرده است».

گفت: «بله، ما در هر سلولی آن را می‌گذرایم و شما می‌خوانیدش، دور از چشم ما».

گفتم: «خوب طبیعی است برای این‌که تظاهر به آن نکرده باشیم و بابت خواندن آن، شما حساب‌های دیگری باز نکنید».

گفت از این حرف‌ها بگذریم؛ که می‌خواهد همان‌شب ما را بفرستد خانه. پرسید تصمیم من چیست.

نمی‌خواستم بگویم. اما گفتم. گفتم که شرط آزادی را می‌پذیرم. پرسید «پس حاضر به مرخصی رفتن هم هستی؟» جواب مثبت دادم. شماره تلفن گرفت که به خانواده‌ام اطلاع دهند.

در سلول‌های دیگر هم باز و بسته شد. نیم ساعت بعد در سلول مرا باز کردند. یعنی باید می‌رفتم؟ با این شتاب؟ نمی‌توانستم باور کنم. وسائلم چه؟ پاسدار گفت هیچ وسیله‌ی با خود برندارم. حتا پول. پول مهم نبود. اما چه‌طور باید از آن چند تکه لباس که دارایی‌ام بود؛ که خاطره‌هایم بود، دل می‌کندم. این دست و آن دست می‌کردم. نمی‌دانم دستپاچگی بود؟ تردید بود؟ پشیمانی بود؟ یا خوش حالی؟ هنوز باور نمی‌کردم. اما پیراهنی را که بیش‌تر دوست داشتم پوشیدم. پاسدار برای دادن شام که آمد، با تعجب گفت که «چرا بیرون نرفته‌ای؟» بقیه رفته بودند. رفتم بیرون. باید می‌رفتم. در راهرو نزدیک در خروجی منتظر نشستم. پاسدار آن شب لحنش چه مؤدبانه بود «تو دیر کرده‌ای، بقیه رفته‌اند».

باید سرزنش می‌کرد. نکرد. به جایی تلفن کرد که دنبال من بفرستند. در همین اثنا دو نفر دیگر هم آمدند. وقتی پاسدار در را برای غذا باز کرده بود، آمادگی‌شان را برای مرخصی رفتن گفته بودند. لابد آن‌ها هم تردید داشتند.

خانم مسنی که از سال‌ها پیش هم‌بندی بودیم، کنار من نشسته بود. با وجود آمادگی‌شان برای رفتن به مرخصی، آن‌شب کارش درست نمی‌شد. چون تلفن تنها عضو خانواده‌اش جواب نمی‌داد. به پاسدار گفتم این‌که مسئله‌ی نیست. او می‌تواند آن‌شب میهمان خانواده‌ی من باشد. پاسدار قدری تردید کرد. اما نگفت که دخالت نکنم؛ که به من مربوط نیست. تلفنی سؤال کرد. گفتند که نمی‌شود چون مسئله‌ی وثیقه و ضمانت در میان است.

نیم‌ساعتی آن‌جا نشسته بودیم. هنوز چشم‌بند داشتیم. صدای زندانی‌هایی را که دونفره بودند، از داخل سلول‌هاشان می‌شنیدم. خوب بود حداقل تنها نبودند. هنوز احساس نمی‌کردم که آن‌ها هستند و من می‌روم.

گاری غذا در راه‌رو ول مانده بود. پاسدار فرصت نکرده بود، دادن غذا را ادامه دهد. زنی که چند دقیقه‌ی پیش از بازجویی برگشته، دنبال پاسدار راه افتاده بود که به سلول برود، با صدای خشن و نخراشیده‌یی که شاید عارضه‌ی اعتیاد بود، می‌گفت: «آخر چرا ما را آورده‌اند این‌جا. این‌جا اوین است. زندان کمونیست‌ها. ما که کمونیست نیستیم. ما را اشتباهی آورده‌اید. به خدا من کمونیست نیستم». سلاسه‌سلاسه می‌رفت. گویی می‌خواست رفتنش را به لانه به تأخیر بیندازد. پاسدار به تحقیر جوابش را داد: «مطمئن باش تو یکی را با کمونیست‌ها اشتباه نمی‌گیرند».

زن وقتی از جلوی گاری غذا می‌گذشت، دست برد و مشتی برداشت. پاسدار سرش داد کشید و زن خود را سرزنش کرد «دست خر کوتاه!»

سپس من و آن دو نفر دیگر را با مینی‌بوس به اتاقی نزدیک در خروجی فرستادند. هنوز خیلی‌ها بودند. بیست نفری می‌شدیم. باید منتظر آمدن خانواده می‌ماندیم. وقتی خانواده‌ی بی با مدارک لازم می‌رسید، نام زندانی‌اش را می‌خواندند.

خبری دهن‌به‌دهن چرخید. دوباره گالیندوپل به تهران آمده است و شاید همین روزها به اوین بیاید. خبر درست بود و شاید به همین دلیل آن‌شب چنان باهول و بدون سخت‌گیری‌های اداری ما را بیرون فرستادند. این بار هم به گالیندوپل اجازه ندادند از همه‌جای زندان، از جمله از انفرادی‌ها، بازدید کند و با زندانی‌هایی که تنها به دلیل عقیدتی در زندان بودند، ملاقات کند.

احساس ناباوری و منگی هنوز فرصت خوش‌حالی نمی‌گذاشت. هنوز تردید داشتم. آیا کار درستی کرده بودم؟ و آیا به‌راستی دفتر این زندگی نُه‌ساله پایان

می‌یافت؟ با چند نفری قرار دیدار می‌گذاشتیم. قول می‌دادیم هم‌دیگر را فراموش نکنیم. با شکوفه، دوستی دیرین ماجرای تصمیم خود را در میان گذاشتم. سرزنش‌م کرد که چرا اصلاً حرف آزادی را به میان کشیده‌ام. می‌گفت آمادگی برای مرخصی‌رفتن کافی بود. می‌گفت: «چرا باید دفتر این زندگی نُه‌ساله را به این سادگی نفی کرد؟» نکرده بودم. همان بودم که بودم و همان هم مانده بودم. احساس بدی نیز نداشتم. آن‌شب، اما توان استدلال و بحث نداشتم. یک‌شب پاییزی بود. حوالی ساعت ده شب. برگه‌ی مرخصی را امضا کرده بودم و هم‌راه خانواده‌ام در خیابان‌های خلوت شهر به سوی خانه می‌راندیم.

شهریور ۱۳۷۴